

# پریناز

## پریا ایوبی

مقدمه:

وقتیر ایدید ننتما مو اگنهار اپشتسر همقطار میگردمو با صدای سو تقطار هزار و یکبار  
اردل ممیلرزید.

وقتیفاصلهر اخطبه خطمیآ مدم. تنها بهیکشوق بهیکخواستهو بهیکمسیر. وقتیهربار  
تعداد قدمهایترارویسنگفرشهایخیابان منتهیبهراهاآهنبا خودمرو میگردمونبودی.  
وقتیهربار بهرفتترسیدمو هر بار بار سیدنمرفتی. دیگر چارهاینبود جز قبولدلتنگیو  
تلقینیکجمله بهیهو دهر ایدلدارید لیکهنگرانسرنوشت حرفهاینگفتهاشبود.  
چقدر دلتنگیاز تو طلبدارمو چقدر دوستداشتن بهمنبدهکاری.

اما تقصیر تو نیست. خشت خشت خانهای که کنار این ریلها بنا شد و روزهای که بهاش

تبا بهتقویم مگر هخور دهاند.

تو مسافر یکهمیشه نبودی شاید هم همیشه گینودی. انگار با تمام این قطارها تبا نیکرده

بودی که بعد موقعر سیدنمر اسو تبکشند.

دیر یازود؛ من سالهاست با سوتم متد قطارهای این مسیر دلهرهمیگیرم. کاش وقتیمیرسید

یو وقتیمیرسید مکهایستگاه دلشبرای قدمهایمان لکزد هباشد.

\*\*\*\*\*

شاید تمومشون رو به خاطر نیار ما مابارها شکست خوردم. مثلاً یاد منیست که جاو چطور

، ولی حتماً اولین بار یکهسعی کردمتنها پیراهبر مز مینخوردم. و این شاید اولین شکست تهران

سانیتو یزند گیشباشه. یا اولین بار یکهمیخواستم مشق بنویسم اینو خوب یادمه خرچنگه

ایکو چکیر و کهر وی خطهای دفتر سفیدم قدمیزدن.

اولین بار و حتیدو مینبار یکهغذا در سترک دممز شغیر قابلت حمل بود. اما چرا هیچ

کدو مباحث شدن امید بشمو کنار بذارمشون؟ چرا حالا مقابل شکستهای جدید ک

میعقب نشینیمیکنم؟ شاید زمان کودکی، تونو جو و نیبیر و اتر بودم. شجاع تبیشتر

بیرای امتحان چند بار هیراههای مختلفو ناشناخته داشتم. یا شاید هم فرستبیشتر

ریبرای آزمونو خطا. اما حالا محتاطتر شدم. شاید ملاحظه

میکنم. یا شاید کمی هم میترسم. از شکست، حتی از فکر کردن به احتمال شکست از این

کهدیگر انبه بن بست خوردم و ببینند و خجالت بکشم.

اینتر ساز شکست، اینتر دید برایش رو عدو بار هم نمجد میکنه.

منو پشتیهدر بستها سیر میکنه و صداییدرو نممیگه: مراقب باش.

اما میدونم برای بهر دستاوردن چیزیکه میخوام باید شجاع باشم، بجنگم. فرق نمیکنه چ

ند سالهام. احتیاط شرط عقل اما ترس فقط یکتو هم، یه کابوس پوچ. از این کابوس سردمی

شم.

میدونم دوبار هر و پیاپی خودم میایستم...

پنجره یاتا قو بستم... کیفبزرگمو از روی میز برداشتم... به قدری بیحوصله بودم که

قید دستکشیدن به این صورتبیرنگو

روزدم... آدم باید برای هر کاری بهونه پیدا داشته باشه... بیبهانه که همیشه زنده گیرد.

.. نفسکشید... اینروزها من زجر کشمیشمو

هیچکس جز خود دشمنی فهمه... نمیبینه... خودمو هفتقلما رایشکنم برای درودیوار؟

؟

در خونهر و بستمو سوار ماشینشدم... لیلیسفار شکر دهبو د دستخالینرم... برای  
 همینمسر راهاز شیرینیفرو شینزدیکخونهیککیلو شیرینیترو مور د علاقهیعمهمهد  
 ختوپسر شر و خریدم... پشتچرا غقر مز بودم که تلفنهمراهمز نگخورد...

بادیدنا سمشدستو دلمرزید... در عرضچندثانیهبادیدن

عکسشکهر و یصفحههیگو شیافتادهبود تر سبر مداشتکه باز چیشدهو باز چیمیخوا  
 دبهمبگه... میدونستم دوسنتدار هیشتتلفنم عطلبمونه... معطلآدمعادی مثلمن...!!  
 ینحرفخودشبود بار قبلکه تلفنشرو دیر جوابدادم بهمیادآور شد که منبرایاونا دمهم  
 نیستم و اونم بهر آدمیز نگمیز نه...

تکسرفهایکرم تا صدایسر ما خوردها ما دیتشنکنه... بااستر ستلفنرو جوابدادم

\_سلام...

\_تو کههیچوقت نیستی... پسچرا اسمتو گذاشتن هستی؟ از همینالانشر و عکرد...

عادتشبودی جوابگذاشتنسلامهایمن...

\_زنگزدهبودیخونه؟

\_نخیر... زنگزدم دفتر... امروز چرا زود رفتیخونه؟

باسبز شدنچرا غماشینرو حر کتدادمو گوشهاینگهداشتم...

\_الو...؟؟؟

شنیدن صدای بلند شتویپار ککر دنماشینهل مکر دو خور دمبه سطلا شغالکنار خیابو

ن.

ببخشید... ماشینو داشت مپار کمی کردم.

میگم چرا دفتر نیستی؟ مگه قرار نبود مشفق بیاید احضار یهرو بگیره؟

شاهر خاومد دفتر احضار یهرو برد... میخواست بره پیش علیرضا گفت خودم میبرم.

تو امچو نیسر عمو تکار توراهانداخت در دفتر و بستیاو مدیخونه؟!

چیکار کنم باتو کهزهر حرفاتعدا تمنمیشه؟

نفس مرو حبس کرد هبودما ماقلمتو یدهنم میزد... میدونستم

بعد اینداد گاهواضاعتدترهممیشه... شانسمو کلشاونقدر کمبود که خودشه هم

یدونست تمام تلاش شبیفا یدهاست

کار ینبود کهاومدمخونه.

کاریبود... منسفار شآبسر دکنداد هبودمو اسهد دفتر... آورده بود دنکتهتو نبود

ی...

خب باید به من میگفتی!

منو اقعاز تو و خانوادهم محترمتم معذرت میخوام که هبدو ناجاز هاتهم چینکاری کردم..

میبخشیمنویا بیام دستبوسی؟

صدای بلند شبیستر دستپاچها میگرد... چهره سبزه سوتیهاییکه خود میدادم.

\_ یاد مر فته بود... گفته بود دیکبلش!

صدای نفسها شنشونعصبانیتی بود که من همیشه سیلتر کشهاش بودم...

\_ برو دفتر تا آب سرد کنویارن.

\_ آخه...

\_ آخه نداره... رسیدی از دفتر زنگ بزنگوشیر و قطع کرد... منموند بموقمتدیکه رویا

عصابنداشتهام رفت... مسیر رفترو برگشت مستدفتر... بهلیلزنگ زد موگفتمدی

رتر میام... ترافیکو لیعصر و حشتناکترین لحظه های عمرم بود که هر روز تکرار میشد.

..

ضعیفیکه داشتم با خور دنیهدو نه شیرینی بر طرفش داما سر دردمهم چنانا دامهداشت.

.. نمیدونم اینعاشقشدنیه طرفه... ایندر دسرهایمدم... اینجنگاعصابهر روز هرو

باید گردنکی

بندازم... شاید تقصیر بابا بود که اجازه نداد دختر یکی کدو نه اشهر جاییکار کنه..

. شاید تقصیر من بود که دوستنداشتم و شرکت بابا کارکنم و مدام زیر دستش باشم و هر

روز تحت کنترلش... شاید تقصیر شاهرخ بود که چهار ماه پیش بهم پیشنهاد داد تا ب

عنوان

منشید فتر و کالتخود شود و دستشمشغول به کار بشم... و لی بیشتر از همه تقصیر خ

و دم بود...

اگهان روز جلوی اصرارهای شهر همقا و متمیگردم و بهتولدش

نمیر فتمبر ایا و لینبار او نو نمیدیدم... هزار تا اما و اگر... هزار تا ای کاش تو زند گیمبر

خنه کرده... به خود ما و مد ما و اشکی که روی

صورت مجاری شده بود... دنبال دستمال کاغذی تو کیفم می گشتم که تلفنم زنگ خ

رد...

\_ لیلی جانم؟

\_ کجایی عزیزم؟.. بابا تا زوقتی و مد هسرا غتو میگیره...

\_ لیلی سر شو گر مکن تور و خدا... هنوز نرسیدم دفتر... تو که اخلاق امیر سالار و میدو

نی... اگه قرار باشه بیند و بدتر که بابا مو سالار

باشند یکی و انتخاب کنممیر مسرا غه بدتره... سالار کلمو می کنهنر مد فتر.

نگرانیا ز صدا شو لحن حرف زدنش پیدا بود...

\_ مهمونها همها و مدنها... تا کارت تموم شد بیا دخترم...

چشمها ممیسوخت... پلکرویه مگذارم

\_باشه عزیزم... نهایتیه ساعتو نیمه دیگه میرسم. بسپر دستکورو شو اسبابار

و

\_تازه از شر کتاو مده.. بذار حالش جایادمیر مسراغش. مراقب باش

\_چشم... فعلا

دستمال کاغذیکه پیدانکردم مابه جاشقصر صکلا کسو پیدا کردم. با اینکه همیشه

با خور دنیا نقر صبه شدتدچار خوابالودگی میشم اما تر جی حدادمبرای خلاص شدن از

ینسر در داز شاستفاده کنم.

وقتیر سیدمدفتر وانتیرو که سفارش سالار رو آورده بود دیدم... لا بی ساختمونرون

گذرونده بودم که صداشو شنیدم

\_چه عجب هستی خانوم!

رویم بلل مده بود و پارو پیا انداخته بود که بابر گشتم به سمتش بلند شد و قدمز نو نزد

یکماو مد... نفسمیگرفتاز موقتایی که بازدم نفسهاشو به سمتم پرتاب میکرد..

\_سلام... ترافیکو لیعصر...

دستشو بلند کرد... بیحوصله بود و باتکوندادنانگشته اش حالیم کرد که حرفزنم..

\_تو که اینجایودی... برایچیمنو کشوندی؟



با اینک هسعی کرد ملحنما رو موبدو نهیچ جدید تیا شها ما بهشبر خور دو با چشمها

یریز شده نگاه مکرد

\_ مثلاً اینک هتو منشید فتری... باید تا ساعت پنجمی موندید فتر. اینکار مکرد مکهدی

گه هوسنکنیز و ددربری.

پوز خند زدو در حالیهنوز به چشمها مز لزد هبو د تلفنهمراه شو از جیبکتشیر و نکشید

. با همونمردیکه تروانتنشسته بو د تما سگرفت...

د گمهیآ سانسوروز دمبا او مدنا سانسور هر دو وار د ششیدیم. سرمو پایینانداخته بو دمو

نگاهمبهنو ککفشهایبر قافتا دهاشبو د...

\_ خونه مو تدعوتین؟

با اینریختو قیافهیی حالو بیر مقاحساس کمیو کاستیمی کردم پیشروش... سرمو بلند

نکردم... قیاسسرو وضعمر تبو همیشه شیشیکشاعتما د بهنفسمو میگرفت... عذابا

لیمبودنگاه کردنبه چشمهاش...

\_ نه... خونه همهمهد خندعوتیم.

به طبقه چهار مکهر سیدیم درآ سانسور و برامبازنگهداشتتاولخارجبشم. کلیدو

از کیفمبیر و نکشیدمو دروباز کردم... حتینمیخواستبا کلید خود شدرو باز کنه..

.

کار نصباً بسر دکندهد قیقه بیشتر طول نکشید... سر مور ویمیز گذاشته بودم و منتظر بودم صد امیز نه...  
 \_ اینپو لو بذار تو کشو.

سر مو از روی میز برداشتم و بستهی پو لرو برداشتم. در کشور و قفل می کردم کهک  
 تشر و برداشت  
 \_ به هم هسلامبر سون.

باشه یارو میگفتم بلند شدم. مشغول حرف زدن با تلفن بود که  
 زودتر از من پائین رفت. در و قفل کردم و چند بار یدستگیر ها شو بالا و پائین کردم... باید  
 ز قفل بود و ندر مطمئن میشدم.  
 بیرونا و مد نماز دفتر همزمان شد بانمنمبارون... چشم چرخوند متا شاید ببینم شمار  
 فته بود... لقلق کنان... با سر در دو کسالتی که چند روز می شد به شد چار شده بود  
 مرا هی شدم...  
 ترافی کو لی عصر جزو تلخترین لحظهای بود که هتتهانمنمبارون و صدای روز به نعمتاله  
 یمیتو نستشیر ینشکنه...

"ز خمتاز همیزنی... اما دمنمیز نم..."

شهر ویشو نهیتو دیگه قدمنمیز نم"

اینقدر اینا هنگو گو شدا دما اینچند وقتکها حساس می‌کنم قیافه‌ها مشبیهز خم شده...

یهز خمیکه هر روز یکبار نمک به سر اغش می‌اد...

"بغضت لخر فتتو تا ابد و انمیشه مثل تو یهز خمدل خوا

هدیگه پیدانمیشه"

راستمیگه... کاشکته تو ز خمدل خوا هم نمیشدی... تو ییکه از سنگی... تویی

کهنمیخو ای بی‌نیچه حالیمیشمو قتی اینطور باها مرفتا می‌کنی...

زندگی ما آدم‌پراز کلمه‌های کاش. ایکاش چند سال زودتر به دنیا می‌ام و مدم. ایکاش دانش

گاه قبول می‌شدم. ایکاش فلا نماشینیا فلا نخونهمالمنبود. ایکاش وز نمک می‌بیشتر یا ک

می‌کمتر بود. ایکاش قدمک می‌بلندتر یا کمیکو تا هتر بود. ایکاش او روز نگاهم به نگاه

شگر همنمیخورد و ایکاش بند دل‌مپار همنمیشد با پلکز دنش... ایکاش عینکی بود مو او و نو

زنمیزد متانمیدید منگاهم سخکندها شو... ایکاش به حر فهاشگو شمیکردم. ایک

اشبه روزهای خوشکود کبیر می‌گشتم. ایکاش بر ایموندنم

کمی اصرار می‌کرد. ایکاش مادر بزرگم هنوز زنده بود تا دستا شوبب

وسم. ایکاش... ایکاش... ایکاش تو لحظه‌های کوچک و بزرگ زندگی کسی بود که را

هونشو نما میداد و «ایکاش» برای همیشه از تمام فرهن گناه‌های جهان حذف میشد. او نوق

تدنيا، بدو نحسرتما چيزي كم داشت. اگهدلتخو شباشه، اگه ساد هخوش حال بشيو ساد

هترازاوندليوشادكني» ايكاش» ها

تبعيد ميشنبه جا ييكه ديگه نتوتند بغضه يچا رزو يو بشكونند حتيا و نجا ييكه مي

گي: ايكاشدو سمداشت

قرار بود ساعت هفتخونه مهاباشما مانهونيمبود كه

رسيدم.. جدا از چشمغره هاي بابا و عمه ييزر گصاحبم جلسكه همهمهد ختمبود ح

سابيازماستقبال كرد..

روبو سيا مباحانو مه ايدور هميفاميلي كه تومشد براي

تعويض لباسها تا قكوروشپناهبردم... برام مهمنبود نگاه سنگين

عمه فخرى... حنينگاه سنگين بابا و فشاري كه موقع دست دادن به دستهام وارد كرد...

كوروش مشغول حرف زدن با تلفن بود كه در اتاق شو بستم. همينطور كه داشتم حرف ميزد

سمت ما و مدو گونهامو بوسيد...

\_ دير كردي بيرخت

\_ ببخشيد

سمتا ویزر فتمو مانتو مور و شاندا ختم. شالمو بر داشتما ماقبلا ز اینکهدستم بهموه

امبر سهکورو شگل سر مواز سر مبار کردو

کشید... شیطننتوار میخندیدو الکیها و نظر فیکه پشت خطبو دبله بلهمیگفت.

دستی بهموهام کشیدمتا مرتب شکنم... هنوز نمداشتند...

\_ باز بامو یخساز خون هز دیبیر و ن؟ تلفنور ویمیز گذاشتوبا

لبخند سمتا و مد.

\_ نخیر... سشوار کشیدما و ضا شاینه... در ضمنیرو نمبار و نیادرویموها موبوس

یدو کنار مرویتختنشست... دستشکهدور کمر میچید سر مور ویشو نه اشگذا

شتم...

\_ بیرنگور و ییچرا؟... جو ننداریواسه چیکار میکنی؟ از بیپولیلختموندی؟

نالیدماز دستحرفهاییکهمدتهاستدارما زاینواو نمیشنوم....

\_ تور و خدا تو دیگه این حرفونزن... کمبابا بهجو نمغر نمیزنه

\_ خب حقدار هبابات... تو نیاز به کار کردنداری... الکی خودتو اسیر و ابیر کرد

ی... روز بهروز مداغونتر میشی... ببین من کنه اینشا هر خوا و نپسرها ز تو بیگار

یمیکشنرو نمیکنی؟

بی‌حال‌خندیدم و سر مو از رویشو نه‌اشبر داشتم... خستگی از سر و کوله‌خود شمیبا

رید او نو قتبهم نمی‌گفت

\_ نخیر... اتفاقا باها مخیلیا مخو بن... مخصوصا شاه‌رخ!.. یهو قتبیشبا بام‌چغولی

نکنی...

با خند هیپیشو نیشو بهپیشو نیم‌چسبونند...

\_ شما امر بفر ما بیر یختمن!

دل‌خور نگاهش کردم... از بس این لقبو بهم‌گفته بود کم‌کم بقیه دختر پرسرهایفام

یله متکرار شمی‌کردند

\_ من ز شتم‌ک‌هتو بهم‌میگی؟

هنوز پیشو نیهام و نه بهم‌چسبیده بود کهر و یصور تم‌چشم‌چرخوند... زلزله

هچشم‌هام...

\_ تو خیلیا مخوش‌گلی... این‌طور می‌گم به چشم‌ک‌سینیای!

نو کبینیشو بهپینیا مزد

\_ نکندی و نه...

خندید و از رویت ختبلند شد... با این‌که خیلی خسته بود و موباب

خور دنکله اکسبه شدتخوابمگرفته بود اما از ترس عمه بزرگه و بابا مجبور شد مبرمک  
نار بقیه اعضا بفامیل...

شادیو سارا حسابیمشغول حرف زدنو چیچک کردنبودنکهر سر اغشونرفتم.

\_بالاخرها و مدیهستی خانوم...

شادیاز او نماچهایتفتفیشبینصیبمندا داشت

\_اگهدو نیچقدر خوابم میاد.

سارالبخندملیحیز دو کنار خودشونبرامجاباز کردتابشینم

\_میخوایبریمتو اتاقکورو شحرفبز نیمکتهوامبگیریبخوابی؟ باور منمیشد ساراه

مچنینپیشنها دنا بوبکریو بهمیده. ذوقزدهنگاهشونکردم

\_یعنیمیشه؟

ساراخندیدوشادیبشقا پیراز میوهاشوبرداشتوبلندشد...

\_بریم...

\_پس شماها برید تا منمیه دوریا اینجاها بنموبیام...

ساراشادیبه سمت اتاق میرفتند کهزنعمو سهیلا رو دیدم.. سلامواحوالپر سیچنددقیق

هایمونبا او مدنشاهر ختمومشد...

\_بینمتورفته بودید فتر؟

لیو انشر بتواز دستش گرفتم

\_دهنزدی؟

مردو نه خندید...

\_نخیر...همینالا نازرویمیز برداشت هبودمش..نوش جان چند قلیپ از شخورد متاحس

ایبخنکبشم...احساس میگردم متبدارم..

\_آره..رفت مدفتر...داد گاهامروز چیشد؟ بدو ناینکه

جوابمو بدهداشتنگام میگرد...

\_شاهرخ..تورو خدا باز با سالار بگو مگو نکنیا...منیادم رفت هبود قرارها بسر دکن

بیارن.اونمزنگز دگفتباید برگرد مدفتر...همین

با اخننگاه کردنش بهاین معنی بود که باید بهشزنگ میزدمو

میگفتم که سالار دار هبر میگردو نه دفتر...بعد این چند ماه اخلاقش حسابدست

ما و مده..اونمنسبت بهامیر سالار و خودم..

\_منمیدونم اینامیر سالار چه مرگشه...دیگه دار ه شور شودر میاره

\_بیخیالشاهرخ...مناگه کار تویدفتر تورماز دستبدمدیگه هیجار احتیستموا

سهکار..بعد متو که اخلاق بابامو میدونی...



چیچینگاهم میگرد... میتر سیدمبز نهزیر همهچیو بگهاز فردانر مدفتر... هفتهپیش

مبعداوناالمشنگهایکهامیر سالار بابتبازبودن

در اتاقشبراهانداختهمینحرفهاروبهمزدو گفتدیگهنمیخوادبرم... چقدر باهاش

رفزد متاراضیشدبمونم... هر چند از قبلشبهماولتیماتوماخلاقدوستشودادهبود...

لجهازیشبامنیاسرپروندهیشرکتبابامبودیاسریهموضوع

بیخود کهدلایشو فقطخودشمیدونه... مناینو سطرشد مسر کلاف...

\_ فردادیر تربیادفتر... ماتا ساعتیکدادگاهداریم. امیر مبهتزنگزدجوابشونده...

فقطبهمنخبر بده...

میدونستمبدمیشه... باید صبحهمونهمشتمیر فتمدفترو گرنهامیر سالار بابامو

میاور دجلویجفتچشمهام...

\_ باشهعزیزم... منفرداحولوحوشیکدفترم

بههوايخور دنساندویچهاییکههمهرویمیز چیدهبودو حسابیچشمکمیز داز کنار

شاهر خردشدم... بابامهنوز سنگیننگاهم

میگرد... عمویهکمسر بهسر مگذاشتکهکار جدید حسابیمنوازیادبقیهغافلکرده

... گلهر کرد کهچرا کمتر بهشونسر میزنم... اینوسطاعمهخانوممکما دایدینبهنوم

ادر اهدور منکر د... ر کوپو ستکندهو سطحرفزدنمباعمو گفت "هستی به مادر شر  
فته" ...

به مادر شر فته یعنی نمک خورده و نمکدو نشکسته... اینچند وقت تحملهر اتفاقیرودا  
شتم جز تیکه متلکهای عمه که بیشتر نثار مامانغمه مامیشد.  
جوابندادم چونعمو و همسر شحسابیتو عوضکر دنبختورد گمکردنماهر بودند..  
اینوسطلیلیکهدور ازهمه رویمبلنشسته بودو بالبخندنگاهم میگردبهو نهایشدو  
اسه خندیدنم...

\_ خوشگل من چطور ه؟

بلند شد و صورتو بسید... یه خورده تو بغلش جا خوشکردم... لیلی تمام تلاش  
شو میکرد که بر ایمنم ثلما درمباشه...

\_ فدات بشمن... تبار یا... داغ پی شونیت...

سرمواز رویشونهیبرهنه اشبرداشتمو بهموهای خوشگلش دستکشیدم...

\_ نه خوبم... قرص خوردم... نگفتی... چطوری؟

شمر و همگذاشتو رویمبلنشست

– خوبم... دوروز هدرستو حسابیندیمت... از دفتر که میای پهر استمیریتو اتاق

ت... بعد مکه شام نمیخوری... صبحم که زودتر از هم میری... اینشد زنگی

؟

مثلا اینکه هاروز هم متصمیمی گرافت بودی در اهور سمز ند گی به میا د بدن... مثل هم میز

نهای فامیل که بابا لا ترین مدار کت تحصیلیا

افتخار باید خونهدار بمونند... بهقوله هم فخریا اینو سطرهستی بیسو اد شد هستن تشکفام

یل...

– غرنزن... جلوی هم میه جور یقلقلکت میدم که...

دستاشو سریعبالا آور دوباتر سگفت

– نه تورو خدا... عمه رو نمیشناسی؟

خوب میشناختمش... دخترها شو فرار یداد... در رفتن از دست

مادرشون... اینو سطره فقط مسیح که کنار شمونده... شاید مازروسیا ستش که ماد

رشو تنه انمیداره... شرکتیکه عمه بهاسمش زده... یا اونماشینا خرینمدل... واسه

رکسیو سوسه انگیزه... چهره سهم مسیح که عاشقتیو قیافه و پولو ثروته... مهلا و

مهتا... خواهر اید و قول و بچه‌های بزرگم بعد از دو اجش و نهر دو از ایران رفتند... ع  
مهم مخالف بود... سرهمینمازار ثمحرو مشونکرد... اما او نافرار و برقرارتر جیحداد  
ن...

\_ مسیح‌نیو مده؟

\_ الانا و مد...

نگاه‌لیلی به پشت سر مبد... حالا که تو پذیرایی خونه بودی باید می‌موندی و با مسیح  
سلام و علیکم می‌کردم... و گر نه همین می‌شد بهو نهی عمه خانوم و اسهاعلا مکر دنییت  
ریتو بیاد بید ختر نغمه!

تیپاسپر تزد هب و... قد بلند شو چشم و ابرویمش کیش کاملاً

شبی هم هب و... او لست مادر شرفت... طبق عادت همیشه دستم رو بوسید و باج  
از هیان و نشرو عکرد با بقیه سلام و احوال پرسید و...  
برای همون چند دقیقه‌ها می‌گه قرار بودن و بتو لیلی که دور از هم‌هاست ادهب و دیمبر سه  
رویم بلن شستم...

\_ سلام لیلی جان

بالیلی که دست داد از رویم بلن شدم... لیلی داشت از کار و زندگی از شمشیر سید که با بلند  
شدنم لب‌خندیز دو گفت

\_سلام...

دستشو سمتمدراز کرد... بهزوردستدادماماوقتیسرشونزدیکآوردوگونهاموب  
وسیدیهقدمعبرفتم... هیچوقتطوریرفتارنکردهبودمکهکسیبهمخودشاجازه  
یهروبوسیسادهروحتیبه... امااینبشر... بیفکرترازاینحرفهابود...

\_سلامعرضکردمهیستیکانوم

دستموازتویدستشیرونکشیدموبااخمبهلیلککهکنارشایستادهبودوسعیمیکرد  
بانگاهشآروممکنهزلزدم...

\_سلام

بغیرماسهنفربقیهمشغولحرفزدنیاکاریبودن... حتیعمهخانومکههمیشهم  
سیرراهرفتنپسرشمنگاهمیکرد...

\_ببخشیدبوسیدمت...! ازبسنیستییهوکهدیدمتحواسمپرتشد!

نگاهموبهچشمهاشرسوندم... اولینبارینبودکهبهمارداتشوااینطورنشونمیداد  
... تاخواستمبهشحرفیزنمکهبفهمنبایدپاشوازگلیمخودشدرازترکنهکلهی  
لیزیرلبچیزگفتوباخواهشنگاهمکرد... ناچاراگفتم

\_اشکالنداره

نمیخواست منگاشکنم... اینسر گیجهو اینبدندر دبهانداز هی کافیه محالتتھو

عمیداد...

\_ ولیببخشیدا... منتهیزیادید اغنیستی؟ سوختگونهام!

پرویی حدیداشتو پسر عمه یمنبی حیاتر از این حرفها بود... کنار شزدمو با قدمهای مح

کماز شون دور شدم... پسر هیاحق... بیخود خواستما دایا احترام کنم.. باید ب

همحض او مدنش میرفتم تو اتاق... ماما نشید و بیراه بار میکنه... او نوقت پسرش...

اتاق کور و شوتار میدیدم... گمونماینسر ما خورد گیقرار بود ز مینمبزنه... در و باز

کردمو وارد اتاق شدم

\_ چه عجب... مار و فرستاد پینخو دسیاه؟ خودمو رو

یتختاندا ختم...

\_ نه بابا... مسیحا و مدد داشت ما و نسلامو علیکمیکردم...

شادیقیا فهیچند شبیه خودش گرفتو گفت

\_ نه از پسر شو شممیاد نه از خودش

سارا که خیلیتو دار تر از منو شادیشیطون بود ریز خندیدمو با صدای آرومی گفت

\_ زشته... الانیکیا ز اینجار دمیشهمیشنو...ه...

به پهلوشدمو لحافو تازیر گلو مکشیدم... شادیتا بیبهگر دنش دادو ادای عمه خانو مو

در آورد...

\_ از عمه که هم مهربد شو نیاد... اینم سیحک که صد سالی بهار ظهور میکنه... میادی

هسری به قو مو خویشمیز نهو گممیشه... هر چند از مادر شخیلی آدمتره...

سار ابهتخت کیهداد و رویاها یتهلشادیزد

\_ ساکت شو الانعمه میشنو... کافی بفهمه کی تو فامیل عاشق چشمو ابرو پیسر شه... ه

یچیدیگه... کلههای هممونو با هم میکنه... بحثو عوض کنید...

راستمیگفت... عمها و نقدر به پیسر شو دختر هاید و روبر شحساسبو د که بعضیا و

قاتشادیو شهر هامبا تمام شیطنتها شو نکنا ر میکشیدنو بهیه سلا مخدا حافظا کتفامی

کردند...

\_ شهر هنمیاد؟

\_ نه... شوهر شفر دادفاعیه دار هگفت میاد.

\_ شهر هد کتر یقبولشد؟

\_ آره... مصاحبها مقبولشد...

خوشبحال شهره... همیشه حسرتا یندر سخوند نبهدل ممیمونه...

\_ سارا تو امقبول شدی؟ بافتموها شو باز م

یکرد که گفت

\_ نه... خیلی سخت بود... سال بعد بیشتر میخونم.

پلکها مدام داشت روی هم میافتاد که شادیا ز کنکور شگفتو تعداد ساعتها مطالعه اش... از

سارا مشورت می گرفت که چقدر بخونه و چه کتابایی رو بیشتر مطالعه کنه... سارا دفتر بر

نامهریز شادیر و گرفته بود و برایش چیزایی مینوشت...

پلکها مدام به قدری سنگین شده بود که حتماً تو جه صدای گوش می شنید و... تا وقت

یکه سارا تلفن همراهمو جلوی چشمها مگر فتبادید و عکس سالار در جار ویتخت منش

ستم...

\_ کی مگه؟

شادیم میخواست عکس رو یگوشیر و بینهنکه مو بایلو از دست سارا گرفت... چشمهام

دو دو میزد که تلفن جواب داد

\_ الو سلام

\_ معلوم هست کجایی؟

تکیه داد مبه دیوار... سر دم بود و چونها می لرزید...



\_ تلفنم تو اتاق بود... کاریداشتی؟

\_ یک ساعت پیش زنگ زد مبینم رسیدی... جواب ندادی گفت مری...

الان زنگ زد ساعت مرا سمهایهفتو چهل تو پیر سمکه خودت جواب دادی...

با اون حال مزدم زیر خنده... خود شه به خنده افتاد...

\_ میبینی که زنده ام...

\_ ولی صدات خوب نیست..

چقدر خوب که میفهمی حال من خوش نیست... چقدر خوب که صدات آروم میمیک

نه...

\_ خوب میشم.

\_ دیروز سر ما خوردی... بچه‌های بویو دیو سطحیابو نیپا دها تنمیکردم... تو امزیر با

رونسرو مانمی خوردی... بچه‌های خوبتوز مستون لباسهای گرم میپوشن... نه شلوار

کوتاهو پالتو میدوند گمه!

سار او شادی به ظاهر مشغول همونبر نامهریزیهای بودند... اما برای احتیاطاتونس

تمصدا مو پایین آوردم

\_ من که میخواستم زنگ بزنا ژانس... خودت گفتی منو میرسونی...

\_ آره ولی کارم واجبتر بود!

نمچشمها محتوا از تبوسر ما خورد گی بود... و گر نه امیر سالار که حرف بدین زد...  
پیگیر پیر و ندها شمه متر از من بود... حتی اگه منا و نلحظه هر نسبتی جز منشید فتر شدا  
شتم...

\_ آره... کار تو اجتر بود. بهنتی جهر سید؟

نفسیکه پر سرو صدانز دیکگو شیبیر و نفر ستاد باعث شدنفس عمیقیکشمو چشمهام  
ورویهمبذارم...

\_ نه... باختم! اونمبیهبچه سوولپولدار...!! فامیلیشما شما یکیبودا ماش

اھر خنمیشناختش... تو نمیشناسیش؟

هزار تاتیکهو متلکو میشداز کلامشیر و نکشید... بچه پولدار... فکو فامیلما... ش  
ناختا و نا دم تو سطن... آخه اینانصافه؟

\_ اون دفعه ما سمشو بهمگفتی... گفتم نمیشناسمش... امیدوار مدیگه بدنیار

ی...

تکخنده ایزدو بالحنیکهمسخر هر کزدنتو شمو جمیزد گفت

\_ همینموند هتو واسمدعا کنی... کارینداری؟

بغضمو فرو فرستادمو آرومبا گو شهیلحافیکه توی دستم شتشد هبوداشکمو پا ککر

دم

\_نه... شبتبخیر

تلفنو قطع کر دموبیهیچصداییدو بار هر ویتختدر از

کشیدم... اینبار لحافو کاملرویسر مکشیدمتا کسیرلزششونهامونبینه...

نمیفهمدلیلا اینهمه تنفر شو... بهممیگه بچه سو سو لپو لدار... در صور تیکه خود

شونهمو ضعمالیخوبیدارن... تاسیز ده

سالگیایراننبوده... از حرفهایشاهر خوشهر هامیدونمکه پدر مادر خوبیدار هو

برادر جوون... پساینوسطفقطمر فهبودنما خار تو یچشمه اش؟؟ کسیمیدونه کج

اسنگصبور میفروشن؟

دلغمگینیدار مکه سالها آرزویدر ددلکر دنبا سنگصبوری

داشته تار ازهایمگوشو بدو نتر ساز نگاههایغر قیر سوءظن، پچپچه ایمرددونگاه

ایمشکو ک، تو گوشسنگصبور شزمزمهکنهوبیماونونداشته باشد کهکسیقضاو

تشکنه،

سرزنشکنه... دلغمگینیکهتو تمو معکسهالبخندمیز نهتا کسینفهمه غریبهایتوا

ینحوالپیر سهمیز نهکهر از بر گو

تگر گو میدونه... میتر سه... کسینمیدونه که جاسنگصبور

میفروشد. رازهایمنمدتهاست کهتو پستویدل مخا کمیخور ه.

نمیدونم چه مدت گذشت... اما وقت بیدار شدنم صدای قاشق چنگال از زیر و نمیاومد... ب  
 ساعت بالایتخت نگاه کردم... نیم ساعت خواب باعث شده بود دقت بگیرم...  
 میخواستمبرای خور دنشامبر مپایینا... مطمئن بودم یا بابا... یا عمه... به خاطر این رفتار  
 رز شتم که تو مهمو نیر فتم تو اتاقو خوابیدم حسابی حرفو تیکه بار می کنند...  
 شمار هی کور و شو گرفتم... دو تا زنگ که خورد در دما سم کرد... جلوی اینهموها  
 مو مرتب می کردم که در و باز کرد

\_ بیدار شدی؟

\_ میبینی که... اوضاع اونور چطوره؟ در و باپاش

بستو واسم سر تکونداد

\_ عمه مخمونو خور داز بس گفته هستی نیستی؟ رو بهر و مکهای ستاد دس

تشو رو پیشو نیم گذاشت...

\_ با آمپولیکه جنابمهندس د کتر مسیح بهتو نترریق کردنت بتا و مده پایین!!

چشمهاما نیگر د شد... مسیح بهمنآمپولز ده؟؟

\_ چی؟؟ مسیح بهمنآمپولز د؟ اونوقت من نفهمیدم؟؟ با خنده دست

هکمر شد و سریتکونداد...

\_ بهقول خود شجر بهاشدر امر آمپولز دنبه خانو مهایی حساسی مثل تو باعث شده حساب

یتو کار شخبر هبشه... تو امکه چشماتو وانکر دیتا منبابتش رطیکه گذاشته بود دمنض

ایعشم!

دو داز کلها مداشت بلند میشد... باتعجب نگاهیه بخود دماندا ختمو دست به شلواری مکشید

۰۴

\_ نتر سبابا... لیلیباهاشتو اتا قبود.

اگها ونقر صو نمیخور دمن مثل خر سخو ابمن میبرد تا جنا بمسیحاح مقهوسا میپولز

دنبه سر شبنزه...

\_ کار تو ندر ستنبود. تو امنباید اجاز همیدادی... اصلا اینجافقط همونیها دمبلدها

میپولبز نه؟؟

\_ عزیز موقتیتبتبالا ستبگمنز نه؟ اونمیز دخو دمنمیز دم!

دو بار هشر و عکر دبه خندیدن... حقمداشت... منبا اینحال و روز واقعا که خنده دار

بودم...

\_ زهر مار... کدو مور زده که حسش نمیکنم؟

دستم دو طرف باسنم بود که اینبار صدا یبلند خنده اشگو شمو کر کرد...

\_ باور کندلشنیو مدهبه خود شزده... مناینمسیحیدر سو خترو می شناسم...

دیگه خنده هاش داشت عصبانیم میگرد... در اتاقو باز کرد مو باحر صبهشتو پیدم

\_ میایا خود مبرم؟

خنده هاشو بهزور جمع کرد... دستشو پشت مگذاشت

\_ بریم بیر یخت...

وقتیر سیدی مبه پدیر اییخو نه لیلیز و دتر از بقیه متو جهمشد...

\_ بیاعزیزم... بیاییش خود مبشین... بهتری؟

رویصند لیکه نشستم یکی کیهمه شرو عگردنبه پر سیدن حال... سرمو بلند نکردم تا

چشمهای عمه خانو مو بینم... لیلیا مبدترین جای ممکنو بر این شستنا تخاب کرد هبود

\_ بهترم... ببخشید عمه مهدخت...

عمه دیسبر نجو بلند کرد مو سمت مگرفت

\_ فدای سر تعزیزم.

قبلا زاینکه دستمو دراز کنم و کفگیر و بردار مسمی حدستشور سوند به دیسبر نج... د

وستنداشتم کسی بر امد لبس و زونه... اصلا دوست داشتم مسمی حبه متو جهکته... بیمور

دبو در فتارش... اونم جلوی عمه که بادیدن کارهای پسر شغرشو به منمیزد.

\_ بشقاب تو بیار جلو

لیلیبش قابو بلند کرد و مسیحبر امبر نج کشید... یه خورده خورشید و یبر نجم ریختم.

.. سکو تمو قع غذا همیشها ذیت می کرد... \_ بهتری بابا؟

چشمهای بابا مخیلیو قتا میتو نست حال مو خوب کنه... رنگدلتنگیشد لموزیر و رومی

کرد... نمیدونم چرا بیخودی بعضیو قتا از دستش فرار میکنم... میترسم... در حالی

که تا حالا نشده باها مدعو کنه یا خدایینکر دهد دستش و مبلند بشه...

\_ خوبم بابا...

عمو نصیحت مکرد که بیشتر به خود مبرسم... د عا دعامی کرد ملیلی

و حتیشاهر خحرفیاز کم خوریها منزند... و گرنه جماعتیکه منو نگاه می کردنول

کنمنو اینحال نبودن...

\_ بیر یختسالا دما کارونیو خود مدرست کردم. به عشقتو... یهقاشق بخوریا زاینر

و بها ونرو میشی... یهتستکن

کوروش چناناز دستپختو کار شمیگفت که هانگار سختترین غذایدنیار و درست کرده...

خودش برامتو یبشقاب ریخت...

\_ نکنه چیزیتو شریختهاشیمنو بهکشتندی؟ لیلیبا خنده نگاه

مکرد

\_ نترسمناز سالادش خوردم... حرف نداره...

\_ولیس سداره!...\_

تذکر مسیحو نمیخواستم بشنوم... بها و نهی چربطینداشت که من چیم میخواستم بخورم!..

..

\_مزها شیطوره؟\_

شاهر خمنتظر جوابم بود... سسشبینظیر بود... اصلا سالاد ما کار و نیوبه

هو ایسسنز یاد شد و ستدا شتم...

\_عالی...\_

سار او شادیا ماز دسترنجکورو شخوردن... منمقید برنجو خور شتوزدمو تا تو نستمج

لوی چشمهایم سیحسالا دخوردم...

جمعکردنمیز شامو سار او شادیو لیلیبعهده

گرفتند... هر چند پسر هام کمم کردند تا میز زودتر جمع بشه... رویم بلکنار ز نعمون

شسته بودم و حسابی گر محرف شده بودم...

چهرها شبه قدریمه ربونو خودمون نبود که باهاش احساس راحتی کنم... وقتی عمو بزر

گهام که میشد پدر سارا تما سگر فتبزر گترهای فامیل هر کدو و چند دقیقه های رو باهاش حر

فز دند... میدونستم این چند وقت به قدریدرگیر کارهای خود شوز نشه که کمتر بابای

اعمو صحبت کرده... کورو شبرایهمه چاییر یخت... مسخره باز یهاشو صدا ناز ککر



دنشفقطبرایاینبود کهازصبحکمههمشامپختهبود و همظرفشستهبود... میگو

فتتغیر جنسیتداد هوسینهها شدردمیکنه...

مثلیشتر وقتها با خودم گفتما گهکوروشنبود عمها اونهمهوابستگی که بههمسر

شداشتحتما دمیگرد... همه که مثلعمه فخر نیستند از فوتشو هر شونمسرورب

شند!...

دوتا چایی خوردم.. برعکسچند دقیقه پیش کهسردم بود با خوردن چاییها حسابیخ

یسعر قشدم... مطمئن بودم اینحال مبهاستراحت چندروزها حتما دارهاما ممدلنم

یاو مدنرمدفترهم جرتشو نداشتم!

— بهتری؟

مسیح جای خالیزنعمور و کنارم پر کرد... ازاونشلولی خودمو جمع کردم...

— آره...

— ولی اینطور به نظر نمیاد... تو باید خودتو تقویت کنی... فشارتخیلی پایینه تپش

لبتخیلی بالا!...

پس جنابراینه ود جدا از آمپولزنی فشارگیر یا میاد گرفت هودند!...

با اینکه نگاهمستقیم شبهم بود اما مسیر نگاه من سمتبقیه مهمونهامیرسید...

— همیشه همینطورم.

– یعنی همیشه تشنگی و صد و بیسته؟؟ تیر و ئیدناری؟ میخواستم بگم تیر و ئیدنار

مامام رضقلیدار مکهااو مدنشادینتونستادامهیحر فهاشو بگه...

– مسیح نیستی؟.. افتخار ندادید فعهی شبیایخون شهره؟ شادی کیاز صندلیهار

و دستش گرفت هبود کهنزدیکم بلیکهنشست هبودیمرویز مینگذاشتور و بهرومون

شست...

– ایرانبودم... ولیزنگزدمواسه عذر خواهی

شادی باشیطنتموهاشوباز کردو یه طرفش ریخت... بادستشداشتموهامو مثلامر

تیمیکرد که با خنده مرموزی گفت... تا عمه حواسش نیست راستشوبگو... نداشتی

ایبچه نه؟ فکر کردم با بچه نه گفتنشادیم مکنه بهم مسیحبر خور هو حرفیزنهاما

طوری که صد اشبه بقیه نرسه خندید و دستشو جلوی صورتشایل کرد

– کو چولو ماماندو ستداشت که بیامو لیلیطپیدانکردمز و دتربر گردم...

شادی شیطنتش حسابی گلکریده بود...

– آره جون خودت... همینالاشم ماماتو و لکنیر گباریمنوهستیو میزنهمیکشه! نیگا

شکن!

وایاز دستایند ختر... وقتیسرمو چرخوند مسمت مخالفم بادید ناخمهایپتوپهنعمهم

خندهام گرفتهم رنگمپرید...

اما اینو سطمسیحو شادی مثل دیو و نه های یکهتر سیاز شکنجه دارند شروع کردند به خندیدن.. اما من که اخلاقم مهر و میدونستم سر یه بلند شدم و به سمت دیگهای پناهربردم..

میوه های روی میز و سو سهام کرد تا امتحانشو نکنم.. آخرینبار یک میوه خوردم یاد منم  
یا و مد!..

– چه خبر هستی خانوم؟

باشنید نصدا یعمه فخر یا و نماز فاصله اینزدی کبرای یه لحظه انگار که آب بخروم پاش  
یده باشند.. نفسم رفت و برگشت...

و قتیبر گشتم سمت شبادید نابرو هاید رهمش به زور لبخند زدم

– سلامتی عمه جون... شما بهترید؟ رفع کسالت شد؟

به هلویتو یدستم نگاه کرد... یادم رفت بهود که یهد ختر از خانواد هیبا اصالت ما میوه رو  
گاز نمیزنه!!

– بهترم...! از مادر تچه خبر؟

هلورو توييشقا بگذاشتمو تكيهدا دمبهميز... عمه خو ببلد بود حال مو بگير... خو  
 بميدونستبايد از كجاش رو عكنه تا خلع سلا حمكنه... نيشز بونش... تلخي حرفاش..  
 دمار از روزگار مندر آورده بود...

\_ ديروز با هم حرف زديم.. سلام رسوندن!

خنده ي موزيانها شبا عشق دنگاه مو از شبگيرم...

\_ هنوز با اون شوهر خارجيشه؟

سر مو پايين انداختم... هميشه با همين سوال شو و عمي كرد...

\_ بله...

نزديكتر كه او مدرسو بلند كردم... آرايش صور تعمهاز منميشتر بود... حتي ميشه  
 گفت حالتمو هاش... رنگش... فراموش كرد هبو دمكه تو اين خانوادهمه خو بندج  
 ر من...! هميشه همند جز من...

\_ مادر تلياقت خانوادهي مارو نداشت... خود شپايطلاقوبه خانوادهي ما باز كر

د... تو امكماز مادر تارثنبردي... نرفتي

دانشگاه... واسه خودتشديمنشيد فتر دو تاني مچهو كيلكه هنوز بدونكمكيدر مادر  
 شونميتونند دو قدم بردارند...! حداقلازدواج



\_ از کیتا حالا اجازه‌یتو دستا و نز نه‌بو دهک‌ها لا نم‌باشه؟ تو بیشتر از این حق‌نداری آبرو

یمار و بیری... در سکه‌نمی‌خونی تا مثل

سار ابه‌و نه‌تر اشیک‌نی... پس بهتر هبه‌خو استگار یک‌هبر ات‌فر ستاد مبه‌تر و بیشتر فکر

کنی... حواست م‌باشه که م‌عر فشو نم‌م!

تیر آخر و اون قدر دقیقو به‌جاذد که دیگه نتو نست م‌با بغض حرفو بز نم... کاش من جای سار

ابو دمتا و قتیعم‌ها ایند ستو دل‌باز یها شور اهما‌ندا اخت‌با با م‌میگفت دختر مدر سمی‌خو نه‌وخ

و دم‌م‌با همینه‌بو نه‌سر می‌کردم... ولی م‌گه به‌زور میتو نه‌کار یا ز پیش‌بیره؟ چند تیک‌هم

یو هبر ای‌خو د شیر داشت... طور یی به‌بقیه‌نگاه می‌کرد که انگار خوش‌حالی‌حالشو نازم

نتو لطف‌خو د شبو ده... حال م‌بهمی‌خور داز این‌حسما لکیتی که فکر می‌کرد د‌هدار هوا

صلاندا داشت...

شاید یه‌لیو انا بخنک میتو نست فکر مواز حرف‌های ته‌دیدوار عمه‌خلا صکنه... لیو انا بخ

نکو سر کشید مو ته‌دل م‌به‌ذا تخر ابع‌م‌هنفرین کردم... شاید اگه کسی بادهنف‌حشیک‌نار

مداشتم همیشه از شمی‌خو استبد و بیر اها شو‌نثار عمه‌بیر ز گم‌کنه‌که‌ها ل‌حق‌تو آزار واذ

یتو اسه‌هیچ‌کستو فامیل کم‌نمی‌ذار هو بر ایمنی‌شتر می‌ذاره...

موقعیروناو مدناز آشپز خونهاز لیلیخو استمکه بهبابا بگهمیخوامخونه...خ  
 ستهکه بودم... داغونکه بودم... بااینحرفها همینکه راهمیر فتمو نفسمیکش  
 یدم معجزه بود...د

تو اقامنتظر لیلی بودم...

\_ هستی جان؟

سمتدر ر فتمکه خود شزو دتر درو باز کرد

\_ جانم لیلی؟

\_ مهر انمیگهمیتو نیبری... فقط قربو نتباینحال میگویند گیکنی؟

برای اینکها ایندلشور هها شمنو دل سر دنکنهاز رفتناتو مواز رویا ویز بر داشتمو

سریع پوشیدم

\_ آره عزیزم... نیمساعت هخونهام... زنگمیز نمر سیدم.

شالمو که هنوز نمداشتر و یسر ماندا ختمو کیفمواز کنار تخت کوروش بر داشتم...

خدا حافظیم با مهمونها خیلی کمطول

کشید... باز ماز عمهمهد ختعدر خواهی کرد مواز مقولگرفت که هیروز از بعد دفتر برم

خونها شون... با مسیحو شاه رخ

خدا حافظیکردم... بر ایهما میهد ستکوندادم... همونماز سرش زیاد بود...

کور و شتا جلوی در ساختمو نهمراهماو مد...

\_ بیر یختتند رانند گینکنی.. ایند فعهتصاد فکنیمناز تمر اقبتمیکنما

در ماشینو بستمو شیشهر و پاییندادم

\_ نکهد فعهپیشخیلینار احتشدی!... یاد من رفتهاو مدی بیمارستانعر بدهکشیمیکرد

ی

دستاشو لبهشیشتهتانصفهپاییناو مدهیماشینگذاراشتو خمشد

\_ عوضی... همخودتونا کار کردهبودیهمماشینفلانتو منیاو نسو سولو... اعص

ابرانند گیندار هنشینخواهشا. اصلا دستفرموننتخو بنیست...

ماشینوروشنکردم...

\_ باشهپسر عمهجاننصیحتتاویز هگوشمیشه... کارینداری؟ حواسمنبود که

نو کبینیمو محکم فشار دادواز در دجیغخفیفیکشیدم...

\_ احمق... هنوزیهسالنشد هعملکردم... بینممیتونیاویز و نشکنی؟

باخندهاز ماشینفواصلهگرفتوبرام دستکونداد

\_ خدا فظبیر یختمن... رسیدیمیسبنداز

\_ عوضی...

عقبعبمیرفتکه دستشورویقلبش گذاشت



\_مخلصیم...\_

با حر صدند و نهامور و یهم فشار دادم...

\_نکبت

رسید به در خونها شو نو تکیه داد...

\_چا کریم...\_

اخم کردم و تو پیدم

\_نامردی!...\_

لبخند زد

\_ولیتو خیلی مردی!

بهترین فرصت بود بر ای گفتن...

\_دوستدارم!!\_

تا خواست حملهور بشه سمتماشینگاز شو دادم... دستموا از پنجره بیرون بردم و ب

راشتکونداد... فحشیکه داد و اگه همه

میشنید دو دمانشو به باد میداد... منتهی من که دل منمیا و مدر فیکروزهای سخته مواذ

یتکنم...

آه کشیدنم بابتبار و نی بود که صدای قطرهها شسکو ت تلخ شب



بعضیو قتا بایدانتخابکرد. بینانتظار و فراموشی، بینجنگو

تسلیم، بینحقیقتورویا. هرچه بگونه، هرچه دلتنگی، خاطره، هرچه دلتگیری، بایدد

ستباد سپرد تا فراموش بشه. اما همیشه یک

چیز باقیمیمونه. تنهایی... یکتها ییمحو... پشتیکهنوریکه تو دلسو سومیزنه. نو

ریشبیهیکامید... امید بهر سیدنیکروز خوب... یهروز کنار کسی که دوستداری.

.. یهروز کنار کسی که دوستداره... یهروز که هیچوقت منتهو بشه تمامروزهایت

قویمت... از قبل تا بعد...

بهمحضاینکه هر سیدمهم به کوروش نگزدم به لیلی...

دو شآبداغو خور دنچنتاقر صتبر و سرما خورد گیدیگهمیتونستحالمو بهتر کنه... رو

یتختدو نفر هام که اینروزها هر بار میدیدمش مثل یه فحشبرام میموند دراز کشیدم...

موبایلمو از تو یکفیمبیر و نکشیدم و بر ایسا عتفهت تنظیمش کردم... صبح باید زود

تر میرفتم دفتر... دوستنداشتم بهونه دست

امیر سالار بدمتا اعصابشو بهم بریزم... بهانداز که فایان چند ماه

درگیر پرونده و اتفاقات مختلف بوده... کمترین کاری که میتونم برایش کنم اینه که دو

روبرش نباشم... حرفهاشو گوش کنم... بهونه دستش ندادم... سخته کنارش باشم و نباش

اما چاره ایدار ممگه؟

طول کشید تا خواهم بپریم... امیر سالار از یه طرف... حرفهایمها از یه طرف... هر

کدو مازی که گوشم میا و مدنوا از طرف دیگر میروند

میرفتند... سر میر از صدا بود و همه... شاید آگه و مینپر و فنو نمیخورد مخو

ایمنمیر...د...

صبح زود تر از بقیه بیدار شدم.. صدام کاملاً گرفته بود و حسابم

شده بود... چشمهام کمپند داشت.. با اینا و صاف سعی کردم با

آرایش تیرها از این بزرگوار و بیدار بیا... مانتو آبیرو شمشیر باشلوار جین سورمه ای تیر هتم

کردم... شالچرو کمر که هم رنگش لوار مبد سرماندا ختم... قبل برون و نا و مدنا از اتاق

شمس به پالتو مافتاد... تباداشتم و فکر اینکه حتماً بخوام او نو دستم بگیرم و دیو و نهامی

کرد...

بیخیال شدم و راه رفتن چهل دقیقه از خونم بیرون

زدم... رسیدم دفتر تا زه ساعتی که بعبه نه بود... اول بر ای خودم چای گذاشتم و بعد بهمر

تبر کرد و پرونده هام مشغول شدم... دو نفر بر ای مشاوره زنگ زد و نویسنده مبرای اعلام وقتدا

دگاه و فکسی که نفر ستاده بود... خیلی کم پیش میا و مدد دفتر اینقدر ساکت باشه...

هند فریمو تو یگو شم گذاشتم و رویکانا پهیاتاقشاهر خدر از کشیدم... دفعهپی  
 شکهبهاتاقامیر سالار رفتمالمشنگهایبها کرد کهدیگهپشتدستموداغگذاش  
 تمتونبودشوار داتاقشبشم...  
 شالموباز کردموبادستمالزیر گلو مو گردنمو کههر فکر دهبود  
 خشک کردم... آهنگهایدو ستداشتنیمیکیکپخشمیشدند و منیهنگاهبها کو ط  
 ر حرویناخنمبودیابہسقفتیر هاتاق...  
 کمکمچشمهامسنگینشد... موبایلمو بر ایساعتیکتنظیم کردم... باید قبل از اومد  
 نشاهر خوشالار بیدار میشدم... بویچرمکانا پهر و دیگه متوجهنمیشدم... بینام  
 کپشد هبودو بر اینفسکشیدنبهمشکل میخوردم...  
 هماومد چشمام... آرومآرومدستها میبجسمیشدنو کنار میافتادن... حسخلسها  
 یکهمیشهبعد خور دنیه مشتقر صبهمدستمیدادودو ستداشتم!... مثلحسبدمس  
 تیمیموند... لحظه بهلحظههاشتو یذهنمبتمیشد...  
 "منکھتو آسمونتو... حتیستار هندارم...  
 کجابر مکھبیتومن... یهراہچار هندارم...  
 عشقتو مثلاً تیشخودتو لیکو هیخی...  
 عشقتو عشقا خر عشقدوبار هندارم..."

غمایتر انهو صداییکهتو گوشمپیچیدتو همونخوابویدارهممنقلبمکرد..

دستموبهزورتکوندادموبهگوشیمرسونددم.. صدایگوشیموبلندترکردم..

"نگوستارهگمشده... تو آسمونتارمنگوپرندهکش

تهدشده... بازخمهایشکارمنمنکهباترانهاملحظهبل

حظهباتوامنگونمونندیتابد... توهرنفسکنارمن"

باتکونخوردمکاناپهوکشیدهشدنیکیازبندهایهندفریمسریعچشمهاموبازکردم

...

\_راحتی؟

نگاهمخیرهبهامیرسالارموند... کنارپامرویکاماپهنشستهبودوزلزدهبودبهم...

تابهخودماوادمگوشیموازریشکممبرداشتو

هندفریوازتهشبیرونکشید... سریعنیمخیزشدماماباوجوداوتکونیبهپاهامنمیت

ونستمبدم...

همینکهصدایروزبهتواتاقیچیدریزریزشروعردبهخندیدن...

"تو کهخودتستارههای.. یا کهپهراچارهای...

اگهازمجدابشیمونعشقدوبارهای"

با کامل بلند شدن مشالا ز سر مافتاد... فقط میخواستم گو شیمو از دستش بگیر مکها

تمسخر نگاهم کرد و خندید

\_ مگه هیجده سالته که از این خز عبلا تگو شمیدی؟

خواستم پیامو از پشتش بپر و نبکشو از او نو وضعیت خلاص بشم که متوجه شد و بانیش خند

زهر آلود شبهاکانا پشته کیه داد...

\_ ببین... تو امثالخواهر نداشته یمن... بذاریهنصیحت بهت بکنم... مامردا عمرالینجو

ریعاشقی کیبشیم... مگه مستباشی من فهمیم چی میگیمو چیکار میکنیم که از اینچ

رتوپر تابهر فمونی بگیم... فهمیدی بارت مسئله رو باز کنم؟

کف دستهامو رویکانا پهن فشار دادمو پاهامو از پشت کمرش پر و نکشیدم. شالمو

روی سرماندا ختم که آهنگدو میخوش شد... نگاهم به گو شیمو بایلم بود که هانگ

ار فهمید و بهاو نیکید ستش داد...

"نفس کشید نسخه... تو رو ندید نسخه تو پیچو تابعا

شقی بهتور سید نسخه منو به غما مسپردی... همهار

زو موبرداری

همه جا اسمتو بر دمی هبار اسممون بردی" سرشوبهاکانا پشته کی

هدادو با صدای بلند خندید...

– چه چرتو پرتاییر دیفمیکنه... نکنه خو انده میمحبو بتاینه؟؟... اینور

آبییاو نور آبی؟

کفریشدماز دستش... سر گیجه داشتمو بر ایبلندشدنا زرویکا ناپهتعللمیکردم.

..

بالتما سنگاهشکردم...

– گو شیمو بدهامیر

باو نیکیدستشمتنا سبباریتمشاداهنگبشگنزد... دستمو

دراز کردمتا گو شیمو بگیر مکهدستشو دور تر برد... شونههاشو تکو نمیدادو باخنده

میخوند

"نفسکشیدنسخته... اینوندیدنسخته!

توپچیو تابعا شقیبهاینر سیدنسخته"

اینواو نشوبهمنا شارهمیکردو باخندهشو نهتکو نمیداد... بلندشدمو خمشدمط

رفش... دستشو عقبتر کشید...

– بدهبهمناو نو...

دادنزدما صدامبالا رفت... آنیا خمکردو صدایگو شیمرو قطعکرد



\_ صداتخیلقشنگهدادممیزی؟ اینجامحلکاریاخوابگاهتو؟ چشمهاموبستموچند  
بار نفس عمیق کشیدم... صدایت کخندها شکهمطمئنابرای مسخره کردنم بودم مهم نبود.  
.. نباید عصبانیمیشدم... نباید بیشتر از اینا ز شدور میشدم...  
خواهش کردم... باهمه ناتوانیم پیش روی چشمه اش...

\_ امیر گوشیمو بده...

وقتی خواستپارویپابند از هکف کفشش خور د بهمانتوم... نگاهم به سیاهیر ویمان تویر و  
شما فتاد

\_ آخی... گریهنکن خودم برات تمیز شمیکنم

تکیه اشو از پشتی کانا پهر داشتو به پاینمانتو دست کشید...

\_ بیناینگله!! بایهد دست کشیدنیا کنمیشهباید اساسیتکو نتبدم!

همینکه حواسش نبود گوشیمو از دستش کشیدمو از اتاق بیرون رفتم...

\_ قهر کردی؟ بیابخوا بر احتیاش... هستی؟... نیستی؟

ایلعنتبتهتو "هستی" گفتنت... کهنمیدونما ستمو صدایکنییا از مسوالمیپرسی؟..

.لعنتبهمنو ایناسم که تکلیف هستیا نیستتور و معلوم نمیکنه...

کتریآ بجوشوپر کردم... رویصندلیمیز نهار خورینشستمو کلافه بهموها مچنگاندا

ختم... کشسر مواز دور

مچمدر آوردم... مو هامو یه طر فشو نهام جمع کردمو سریع

بافتم... پایینشو با کشمیستم که صدای سر فها شبه گو شم خورد... با او مدن

شبهآ شپز خونه شالمورو یسر ماندا ختم.

\_ بیامنسر مادادی... ویروس!

خدا کنه که تو سر ما بخوری... میگر نتشرو عمیشها و نوقته مینسر بهسر گذاش

تنهاماز سر تمپره...

صندلیمیز نهار خوریو عقب کشید و نشست و بهروم... دوستداشتاذیت مکنه...! ش

ایدممنو دوستداشت... ممکنه؟

\_ چایمیخور بیانسکافه؟

مثلپسر بچه های تخسه یجده ساله نگاهم کرد\_ قهوه!

دستهامورویمیز گذاشتمو بهمیز تکیه دادم

\_ نداریم... قرار بود میری بهار ستان بخری

\_ منشیگرفتمو اسههمینجور و قتادیگه.. زنگمیز دییادممینداختی!

درمونده نگاهش کردم.. لبشو بهدند و نگر فته بود

\_ گفتمیهو قتبندباشه شمارهامرو گو شیتیبافته.. بهر حال شما امیر سالار نامی...

کمکسینیستی!... هر شمارهاینبایدرو گو شیتیبافته... هووم؟

ادامو در آور دوبلا فاصله گفت

\_ هووم... خوبه که خود تمی فهمی... دیشب فامیلا تو دیدی کو کشدی!

جواب میدی... زبون تو در بیار هببینم چقدر دراز شده؟

سینه‌ها شو بهمیز چسبونده بود و نو ککفش شبیه پاهام خورد... دستهام ازر

ویمیز برداشتمو بهصندلیت کیه دادم... \_ اتفاقا اصلا خوشنگذشت...

\_ تو که با کور و شراحتی... چطور خوشنگذشت؟

تو ضیحمید ادم خسته‌ها شمی کردم... تو ضیحمید ادم منم کمپاشید بهز خمم... ت

و ضیحمید ادمو سطشیهو بهم گفت بسهم خمر فت... دوستنداشتیشتر از دو سهک

لمه صد امو بشنو ه...

چایید مکر دم و دو تالیو انرویمیز گذاشتم...

\_ مگه خون نه کور و شایند عو تنب و دید؟

\_ چرا...

\_ دعواتو نشده؟

لحنشمو قعیر سید ناینسو الشکبر انگیز بود... با تعجب نگاهش کردم

\_ یعنی چی؟

\_ بامرا احتباش... میخوایمو کلتبش مبهجر مبارزیکر نبا احساس تبند از مشز

ندان... ببین چقدر برام مهمی!!

و ای خدا... با چشمها شبهم میخندید بیانصاف... دستهامو دو طرف صورتم گذاشتمو

نگاهش کردم... اونمیدونست با حرفاش داره چجوری آتیش میزنه... نه؟؟

\_ کورو شبرایمن مثل برادر میمونه... ما بهم محریم!

با خنده چشمهاشو متعجبشونداد

\_ چجوری با هم محریم؟

اینکه دوسهبار یکورو شد فتر او مدهو دیاتو مهمو نیهاییکه

چندباریشو خودامیر سالار بود باعث شده بارفتار هاشامیر فکر کنه بینو منو اونخبر

یهست...

\_ کورو شبهم محر مهچو ناو نموقع که هممه دختبه خاطر مشکلاتش نمیتونست به

هکورو وششیر بده مادر من اینکارو میکنه... ماهم

سنهمیم... از بچگی ما بهم بودیم... منتاسه سال پیش بیشتر وقتها خونهایو نامیمو

ندم... همین!

لبخندش جمع شد... انگار تو فکر رفتهبود... نگاهش بهشونها مبودو

چشمها شریز شده بود... کاش جرئت داشتمو میگفتمو کلمبشها از خود شکایت  
کنم... گلایه کنم... بالاخر هیهداد گاهی... یه قاضی پیدا میشه طر فم نو بگیره... م  
حکو مشکنه... به حبس... به حبستو یدلیک هجز اونکیو صاحبصفتندیده...  
\_ چاییتجو شید... بیار که باید برم.

\_ کجامیخوایبری؟

خودش بلند شد... مثل همیشه چایپر رنگ... منه کمر نگ خور معوض کر دهبود...  
نشسترو یصندلیو لیوانمو جلو مگذاشت.

\_ باید بر مشاهرو د...

دل گرفت... میخواست بر هتاکی؟... لحنمو مهر بو نکردم...

\_ برای چیمیری؟

یه قلیپاز چاییدا غخور د... بدو ناینکه صورتش جمع بشه

\_ کار دارم... سه چهار روز نیستم... آلازایمر گرفتی؟

سه چهار روز نیست؟؟... منچیکار کنمتو اینهمه ساعت؟... میمیر ماز دلشوره.

.. با کی میخواد بره... اصلا واسه چی؟.. نکنه واسه همون پروندهای باشه که شاه رخ

بهشگفتقبولنکنا مابخاطر پولشقبولکرد؟؟ شاهر خمیگفتاونا آدمایکله گندهای  
هستن... میگفتباز ییادمشیره... خودما ز پشتدر شنیدم...

\_ هستی... هستی؟؟

\_ چطور؟

\_ هیچی... بهتر ه خودتو بهیهد کتر نشو نبدی... تا منمیا مسر ما خور د گیتخو  
بشده باشه... دوستدار مبه خاطر تو سر ما بخور مو میگر نمشو عبشه... او کی  
؟

لبخند زدم... تلخیشبر ایمن... شیرینیشبر ایتو...

\_ باشه...

امیر سالار هنوز نرفته بود که شاهر خامد... بایه جعبه شیرینی به مناسبت برندهش

دنتویداد گاه... فرصتش دتا دور هم چایو

شیرینی بخوریم... همبرایمشاورها و مدهو دند همبرایش بتقرار دادیهش کتیکه شاه  
رخ قرار بودو کالتشوبر عهده بگیره...

ساعت دو و نیم بود که امیر سالار از دفتر رفت... قبلش همباز با شاهر خدر رابط

هباهمونپرونده های کف فکر شو میگردم حرف زد... نگران شبو دم...

– شاهرخ...؟؟

– جانم؟

لیوانچایو بشقابشیرینی و رویمیز شگذاشتم. یهنفر دیگها ما مده... آقاکاظمی.

پرونده و ستمگرفت

– باشه... بذاریه چایی بخور مگلو مخشکشد... بعد بفرستش.

روکانا پهنشستم... بایدیطوریدر بارها میراز شمیپرسیدم... و گرنه ایندلشوره

منوازی پادرمیاورد.

– شاهرخیه سوالبیرسم؟

شیرینیو درسته گذاشتو دهنش... دلمبراشسوخت... نتونسته بود منهار بخوره

و حسابی گشنه اش بود...

– بگو

– امیرواسه همون پرونده خطرناکه رفت شاهرود؟

– واسه چیمپرسی؟

نمیتونستم به چشمهاش نگاه کنم و دروغ بگم

– همینجوری

\_آره... واسه همون رفت... فقط تو که میدونی دستنداره تو پیگیر پرونده هاب

اشی؟

خوبیادم بود دفعه آخریو که در بار هیپر و ندهییه قاتلازش

پرسیدم... حسابیدادو بیدار اهانداخت که منهنش یه حقندارم

دخالت کنم و پرسو جو... هر قدر پرونده های شاهر خمالشر کتھا و بانکو این جور مس

اثلبو دپرونده های امیر سالار به قتل و جنایت و طلاق و حتیز نامیر سید...

\_میدونم... فقط یه کنجکاوی ساده بود

لیوانچاییشو بر داشت... یه طور یه نگاه می کرد که بلند شد و موازاتاقش بیر و نرف

تم. آقای کاظمیو چند دقیقه بعد فرستاد ماتا ق

شاهرخ... مردم تشخیص که از روی سادگی برادرهاش سرشو کلاه

گذاشته بودند... عادت داشت و قتهایی بی کار و تنهایی پرونده هارو

بخونم... همیشه ما بخوندن بعضیهاشو نحالم بد میشد و تا صبح خوابید میدیدم...

ساعت پنج بود که با شاهر خاز دفتر بیر و نزدیم... نزدیک خون نه که شد مبهو ایر سیدنا

مهیداد گاهی که مر بو طهمو کلامیر سالار میشد به گویشش نگزدم. بار دو مجواب داد

...

\_بگو هستی...



\_سلام... خوبی؟

\_یعنی تو ایندو ساعت باید اتفاقاً تادهباش که من خوب نباشم؟ امان از دست تو... نگرانیام

بهت نیومده...

\_رسیدیشا هرود؟

\_آره... یهر بهر سیدم... الاندوشمو گرفت منهار ممخوردم... میخوامبر معصرو نهیخ

ورم!! هستی مگه شاهرو دهمین بغله؟؟ پرواز تاخیر داشت هنوز فرودگاهم

خبازاو لبه جایا و نهما سمونریسمونبافتنهمینو میگفتی عزیزم

\_زنگزدمبگماز دادگاه نامها و مده... باز شنکر دموی فکر کنمبر ایهمونز نهاست

کاهشو هر شو دستو پاشو سوزونده!

خندیدو گفت

\_با اینکه منم جایا و نمر دبو دمزن نوراجمو میسوزوند اما اینجو نمر دیمگه میذارهب

هخلق الله کمکنکر د! متنشوبر اما میملکن...

منظور شازوراجمنبودمو حرفزدنم... و گرنه باراولیکها و نزن او مدد دفتر خودامیرهم

بهشدت ناراحت شده بودو تایه ساعت بهشوهر او نزنه فحشو بدو بیراه میگفت...

\_باشه ای میلمیکنم... رسیدی بهم خبر میدی؟

\_خبر بد مکه چیه؟

\_وایامیر سالار... خبر اتمیلنکنمنامهرو؟

\_مگهنامهمراته؟ تو کهالانبايدخونهباشی!

توروحتکهنمیتونمبیچونمتتاز حالتباخبر بشم!

\_چرا... حواسمنبود

\_باشه... رسیدمبختبر میدمدقنکنیاز فضولی... کارینداری؟ خوشحالشدم

\_نه... مراقبخودتباشیحو

صلهجو ابداد...

\_خبخدافظ

رسیدمخونهوبعداستراحتکوتاهیکهکرمدمدیدمبهمپیامدادهکهر سیدهودارهمی

خوابه... جملهآخرشبهخاطر اینبود کهبهشزنگزنم... آخر شبلیلیبردتمدکتر... به

تجویز شدوتآمپولزدم...

صبحنامهروبرایامیر سالار میلکردم... تودفتر دوراز چشمایمیر سهچهار ساعتیخوا

بیدمچونشاهر خدیر اومددفتر وزودمرفت... دوسهتانامهویهاحضاریهبیشتر نیوم

...

اصلاوقتاییکهامیر نبودتودفتر گردمر گمیپاشیدن... توچهارروزیکهنبودیکبار

مبهشزنگزنم... بیشتر پیامیداد... میپرسیددفتر میانه... یامثلاازتویدفتر چه

تلفن شیه شمار های به شیدم... از حال خود موسر ما خورد گیم فقط یه بار پرسید اونم

برای اینکه ببینهد ستور شو اطاعت کرد میانه...

چون فردا قرار بود بعد چهار روز بینمش حسابیت تصمیم گرفت بهو دم به خودم برسم... ما

نتوی جدید یک هبالیلی خرید هب و دمو اتوزدم... با

شلوار کرمرنگو شالقهو هایم... عصر مرفتم آرایشگاهو بالاخر هبعده

چند وقت مدلی بهابرو های صافو سادها مدامورنگمو هامو عوض کردم... .

موهای رنگشدهامو که بیشتر به رنگ نسکافه هایمیاو مد جلوی آینه با شوار خشکی

کردم که بابا بمصدامزد...

\_ جانم بابا؟

در اتاقوباز کردو داخل شد

\_ عافیت باشه

سشوارو توی کمده گذاشتم

\_ مرسی بابا... امروز خسته بنظر میای

لبتخت من نشستو دستیه چشمهاش کشید

\_ کارمون زیاد بود... اینکورووشمکه همهاش فرار میکنه...

\_ آخه... بابا گناهدار هنگو.. تازه کار خب... راه میافته... عوضش طراخیلی

خوبی... خودت گفتی

دستشو کنار خودش رویتخت گذاشت

\_ بیابشیناینجا باها تحر فدارم

وقتی بحثو عوض کرد... وقتی جدی بهما شار هکر دتهد لملر زید... بامکث کنار شر

فتمو با فاصله نه چند انز یاد رویتختنشستم.

\_ برای فردا زود بر گرد خونه... مهمون داریم

\_ مهمون؟... کی هست؟

دور تادوراتا قمونگاه کرد... خیر هشد بهیک یاز عکسهای خودم که به دیوار زده

و دم...

\_ اینعکسو کجا انداخته بودی؟

\_ مالا تلیهاست...

نمیدونم چرا میخواست حرفو عوض کنه.. اما من دستبردار نبودم

\_ مهمونمون کی بابا؟

نگاهم کرد... موهای جو گند میشو چرو کهایرو پیپشونیشهر روز بیشتر میشد...

چهره یجذابشو از نظر میگذروندم که گفت

\_خواستگار...! معرفهمخواهر مفخریبوده... برامهمهکههمهچیدرستوب

هجاباشه. بر ایساعتشیشمیان

بهکلیادمر فتهبود حرفهایعمهرو توشبمهمونی... شروعردمبهگاز گرفتلبم... ع

ادتیکههمیشهداشتماونموقتهاییکهاینطور لایمنگنگیر میافتادم.

\_شما موافقتکردید کهبیان؟ میشناسید شمکه؟ از روی تختبلند

شدوهمزمانرو بهرو شایستادم

\_نه... نمیشناسم ولیوقتیخواهر مبهگمنمخالفتنمیکنم.

باو مدنلیلیبهاتاق... باباخلیزو دبیر و نرفت.

\_چیمیگهبابا؟ خواستگار هکی؟

\_نگرانباشقربونترم... تو مثلالینکهمنو دستکمگرفتیا... بذاریاننخواستیشب

سپردستمونغمه... هما خلاقاو نو میشناسیهممنو... نمیداریم کهزوریتوروشوه

ر بده. غصهامنخور...

سمتواو مدو شالتویدستشوسر مانداخت

\_بیناینشالبهمانتوئتهوبیشترمیداد... فردا اینوسرتکن... ابروهاتمر

نگاینشده...

بیحوصلهشدم... رویختمنشستموزانو هامو بغل

گرفتم... لیلیبا خیال راحتد گمهایمانتو موچکمیکرد کھشلنباشه بیفته...

\_ هستیم گمیله با سگر ممبا خود تبیر... هر چند اینمانتو ئه مال خود زمستونه...

تازه بهتر شدی

تا پوشلوار کیکه خود مبراش خرید هبو دموپوشیده بود... رنگیاسیبه پو ستشوموه

ایروشنش میاومد... لیلیخوشگلتر بودیا مادر خودم؟... چقدر جای خالی نغمه روب

یشترا حساس

میکنم... حرفا و ناز حرفلیلیخیلی بیشتر بروداره... یعنی داشت... لیلیمظلومه... نفرا

ولیکه تو زندگی بابا مبوده... تو دور اندانش جو بیبا هم دوستو دنداما لیلیبه خاطر اصرار

واجبار پدر شبایکی از آشناهاشو نازدواج میکنه... اونمخیلییه وی... اتفاقی... یهرو

زبایه جعبه شیرینی میاد دانشگاهو بابا هم... وقتی بهم گفتو

حیات دانشگاه سیلیبه شزد هبو دهباور منمیشد... امانغمها ماینما جزارو بر امتعر

یفکر دهبود... لیلیازاولعشق پدر مبوده... امانغمه...

شاید از سر لجو لجبازی بابا... شاید از سر کمیناوردن جلوی لیلیکه نمیخواست کسی

متوجه از دواجزوریشبشه... بابا بانغمهازدواج میکنه... دهیاز ده سالاولهمه چی

خوب بوده... تا اینکه بابا میفهمه

لیلی طلاق گرفته... مادر منمبهو نه از ایران رفتن به سرشمیز نهو

دعواهاشونشرو عمیشه...اونسهچهار سالهطلاقدعواهاشونو خوبهباددارم...

شبا از ترسم میرفتم خونهمهمهدخت...بیشتر

روزهامدرسهنمیرفتم...اونقدرنشدهدرسبخونمتادوسالپشتسرهمکنکورهی

چیقبولنشدم..

\_ هستیهچیمیگمنهنگو...

تکیهدادمبهدیواروبهرو شلبخندزدم...بهخاطر باردارنشدنوبیماریکهداشتا

ز شوهر شطلاقگرفتهبود...اماتو خانوادهمکمزخمزبوننشید...

\_ جانم...بگو

مثلدختر بچههادستاشوبهکمرزدوشیطنتوارلبخندزد\_بریمکافیشاپیهه

اتچاکلتوکیکبخوریم؟زدمزیرخنده...

\_ ظهر بیرونبستنیوپلاشکیخوردیم.

\_ باشه...بریمدیگه..منکهرانندگیبلدنستم...باباتمکهنمیاد...برمحاضر ب

شم؟

بهساعت میچمنگاهکردم...

\_ بریم...منتیهپنجدقیقههایجونهستیحاضر شو.

دستا شو بهمز دو باعجلهاز اتا قبير و نرفت... شلوار مشكيتنم كر دمو مان تو يضخيم  
 صورتير و شنمرو پوشيدم... جلوي آينه مو هامو مرتب كر دم... رنگابرو هامو مدل شود  
 و ستدا شتم... به چهر هاميه

تغير اتيدا دهبود... چند مدل هم كر مجور و اجور خريد مو اسهيكيد و تاجو شيكهروي  
 چونهامز دهبود... حتيبر ايشكي صورت م...  
 شال صورتيمور و يسر ماندا ختمو سويي چهد ستمنظر شبير و ناتاقا يستادم...

\_ ليليمنيو لنميار ما... مهمون تو!

صداي خنده اش از اتاقا و مد...

\_ باشهور و جك... كيفپو لمواز تو يکشو هالبر دار

موقعبر داشتني كيفپو لبابا از مپرسيد كه كجا ميريم... بهشگفتو تعارفز دمبا هامون  
 بياد اما جو اينداد...

سوار ماشين شديمو به كافيشاپمور د علاقهي ليلي

رفتيم... اينقدر رفته بوديم كه به هم حضور و دمو نمسئو لكافيشاپ

خودش بهمون سلا مكنهو خوشآمد بگه... نصفه كي كه ايا و نجار و ليليمي خور دوم

...ن



سفار شها مونو داديمو هر دو به پيانوز نيكهد ورتراز مامشغولنو اختنبو د خير هشد

يم...

هستی...

هوم؟

امير سالار اينچند روز بهتر نگرده؟

تنها کسی که از علاقه منبها مير ميد و نستليليو دوس...

نه چطور؟

با اينکه از گوشه چشم ميديد مدار هنگاهم ميکنه اما باز خير به پيانو يته سالنب

ودم.

هیچی... واسه فر داچي ميخواي پوشي؟

بانار احتيسر مو چرخوند مونگاهشکردم... يعني واقعا قرار بود واسم خواستگ

اربياد؟

دکله قمر مزه با کفشپاشنه دسانتي مشکي خوبه؟ بيحوصله خند

يدوسر تکون داد.

یه چيپيداميکنم پيوشم. مهممگه؟

دستها شور و يمیز گذاشتو بانگينبز گانگشتر شبازيکرد...

\_ آخه مهماتو که میشناسی... به خاطر اونم شده باید همه چی عالیشبره... حدا

قلفردارو که اینامیان... بعدشو میسپاریم به نغمه من...

با آوردن سفارشها مونو خور دنهاتچا کلتبر ایچند دقیقه هایسکو تبینمون برقرار شد.

..

\_ لیلی... تو هنوز م فکر میکنی امیر سالار از من خوشش میاد؟ با وجود این که لیلی ریز بهر

یز اتفاقهای بینمونو امیرو میدونست پر سیدن نظر شبید لیلنبود...

\_ من میگم خوشش میاد... خودتم همین احساسو داری... و گر نه با اینهمه بحثو تیکه

و متلکها تو امتالا نخستهمیشدیو دلم بیریدی... مطمئن باش تنه گاهش چیزیدیدیکه

دلخور نمیشی... اینروزها به خودمو احساسات خودم همشکداشتم...

\_ همینکه از ممتنفر نباشه بدش نیاد کافی...

یه تیکه که کی تو یدهنم گذاشتم که لیلی گفت

\_ هیچوقت برای عشق خودتو کوچیکنکن... و گر نه تا آخر عمرتو سریهمو نعشقوم

یخور یو پیشمونمیشی... نمیگماز عشقت

دستبکش چون اعتقاد دارم تو زندگیهر آدمیه بار... یهنفر پیدا میشه که باهمه فرقداره

...تو سنو سالتو خلیها فکر میکنند اینبره یکیدیگه میادو جاشو پر میکنه... اما اشتباه

۵... اینو منیم گم که چهل ساله... عشقه مونیه بار سر آغا دم میاد... آدمیه بار میتونه

دیوانهوار عاشقیه نفر باشه... شاید آدمهای زیادیتو

زند گیشیا نکها و نهار مدو ستداشته باشها ماهیچکسن میتونه

جایا و نیه نفر و بگیره... اینو خودتم ده ساله دیگه میفهمی... باهمه یانادو ستندار

مبهتو هینکنه... باها تبدر فتاریکنه... باور کن

اینم ظلو منمایو تو سریخور دنتور و بهچشمش منیاره... یهبار

جلوشو ایسا... نهباد عوا... باشو خیو خنده جو ایشو بده... بذار بدو نه کهتو بهرق

یمتیا نیه عشقو نمیخواهی... بهخفتو خاری چیز یو بهد ستا وردنار ز شینداره... جلوشو

یساتا حضور تو حسکنه... استقلال تو بفهمه... بعضیوقتاش کمیکنم کهتو از خانواده

یمهرانی... تو حتیشی بهما در تمنشدی... نغمه ز ماندانش جوید ختر

ساکتو گوشه گیرینبود... بارها انتظامات حاضر شکر دهبود به خاطر دعوا با پدرت.

.. سر نقشه یسه بعد یه سا ختمون... حتیسر آجرو گلیکها باید درست میکردن... توش

بیهیچکدو مشو ننشدی... اگه بچه من بودی... میگفتمتو مثل منی... ولینستی... م

نبچه ایندارم...

سر شو پایینانداختو با سر چنگالش رویرو میزیمیکشید... صداش لرزیدو وقتی گفت بچه

ایندارم... پسمنچی بودم اینو سطر؟

–الاتواز مادریمناست عفادادی خانو ملیلییدل؟ سر شو بلند کرد... خیسپچ

شمهاش چنگی بهد لمانداخت

– نهقر بوتبرم... مناز حقما دریم نمیگذر محتیا گهشیش سالباشه که مادر تباش

م

– پسبیا یهد و نهبزنتو گو شامیر سالار که اینقدر منو حر صنده.

خندید و بادستمالگو شهیچشمهاشو پاک کرد

– بهنظر مناز این بعد جلو شد ریا... بیا احترامینکنم مثل خودش.. اما سکو تمر اهر چاره نی

ست.. اینو منیمیم که هنم... که بادو تا مرد سالها زند گیکردم...

دستر استم و بلند کردمو انگشتهاید ستمور و یچشمم گذاشتم

– چشمقربان... دستور دیگه ایندارید؟ خندید

و سرتکونداد...

باید به حر فهایا مشبلیلی خوب فکر میکردم... امیر سالار کمشبییه با من بود... غرو

رش... منم کردنش... گاهی وقتها حالت

حر فزدنو دستور دادنش... لیلیز نبیت جربهاینبود... مثل منمتو عشقو عاشقی خرنیس

ت!... با عقلش تصمیم میگیر هو اینمیتو نهد ستمنه عاشقو عقل خامو شرو بگیره...

صبح حسابی به خود مر سیدم... دلم خوشبو دبه اینکها اینسر و شکله جدید... با اینهم  
 ها آرایش که چند ماهی بهار رو بخود میپا دهاشمی کردم بشهد لا میر سالار و بهدستا ورد.  
 .. هر چند از یه طر فم خودم میدونست خیا لا حمقانه ای بهدستا وردنکسی با اینرا هو  
 روش... من که دختر بدین بودم... امان میدونم چرا پیشامیر و هر پسر ریت رفند بر ایدلبری  
 بلد نیستم... فکر میکنم با این چند ماه تغییر اساسیتو یظا هر ممیتو نم دلر میدهی این پسر و  
 بدستیار میا حد اقل جای گو شهید هنشو بگیرم...  
 صبحونه مختصر یو به اصرار لیلی خوردم... بابایه طور یسر میز نگاه می کرد که  
 به قول لیلی گمون کرد هبود اینا رو بیر اه کردنو اسه خواستگار امروزه...  
 ترافیک کمتر از روزهای قبل بود... اصلا انگار همه مسیرها فهمیده بودم دوری چند روز  
 هچهبلا یسر ما ورد ده که مسیرها خلوت تر و کوتاه تر به نظر میرسید...  
 نزدیک دفتر مبودم که تلفنم زنگ خورد... بادیدنعکسامیر سالار خنده رو یلبه ایا ناریم  
 فتاد...

\_ سلام...

\_ سلام!...

صداش خیلی ضعیف بود... گوشو بیشتر به گوشم چسبوندم.

\_ کار داشتی؟ نزدیک دفترم!

صد اینفسها شمایا و مد... انگار تو خوابو بیدار بهمزنگز دهباشه... حسمیکر  
دمصدامو نمیشنوه...

\_امیر سالار میشنوی؟

\_آره... داریم یای... دم... یهدار و خونه پماد و گاز استریل بگیر...

بلافاصله ماشینو کنار خیابو نموقوف کردم... برای چی از مخواستاینارو بگیرم؟

\_برای چی میخوای؟ اتفاقی افتاده؟

\_چقدر حرف میزنی... میگم بگیر بگو چشم... میمیری؟ همینکه داد زدیع

نیمیشهبه حالش امیدوار شد... اما نگران نشدم...

\_میگیرم... الان زود میام.. تو دفتری؟ صدا

شاز ته چاه بیرون میاومد...

\_یه ساعت همیشه... بیا

به قدرید ستپا چه شده بودم که حتیدستوپا ماز کنترلم خارج

شده بود دند... دستم میلرزید... فرمونو چرخوندمو با تمام نیرو ییکه

داشتم بهیدال گاز فشار آوردم... باید زودتر میرفتم دفتر... حتما اتفاق افتاده بود...

حتما طوریشده که صدایش اینقدر مظلوم شده..

حالم دستخود منبود... قلبم به شدت میگوید و لبم

میسوخت... مداملبهامو میگزیدم و فکر و خیالهایم مختلفو از سر میگذروندم.

..

چند بسته گاز استریلو پماد و بتادین خریدم... کورو شر است میگفت  
 وقتیا عصابمرو بهراهنیست گندمیز نمباینرانند گیر دتم... دو جانزدیکبوتصادفک  
 نمکهبالا خرهماشینو جلویدر دفتر بهبدترینشکلمکنپار ککردم...  
 در اصل یساختمونکهباز بودد کمهیا سانسوروز دمامامگهمی  
 اومد پایین... دلمطاعتیاوردوازللههادویدم... صدایکفشهایپاشنهبلندمحس  
 ابیسرو صدابهبپا کردهبود... دردفتر بازبود کهنفسنفسزنونوار دشدم...  
 پشتمیز منشتهبودو دستهاشودو طرفصورتش گذاشتهبود... باعجلهسمتشر

فتم

\_امیر...؟؟

سرشو کهبلند کرد "هینی" گفتمو قدمیبهعقببر داشتم.. صورتشپرزخمبودو خو  
 نی... حتیلکهایقرمزرویپیرهنسفیدش ریختهبودند...  
 \_وای... خدا یمن... چهبلاییسرتاومده؟ زلزلهبودبهچشمهامو منازوحشتاونصو  
 رتدربوداغونبازقدمدیگهایبهعقببر داشتم

\_چیشدهامیر؟

گو شهیل بشخو نمیاو مدو یقهیل با سهمپار هشد هبود... آرو ماز رو یصند لیبلند شدو  
به طر فماو مد

\_ تر سیدی؟... چیزینیست... مشمارو بد همن

رو بهرو مکهایستادن گاهشرو یصورت مچرخید... مشمارو از دستگرفتو به سمتاتا  
قشرفت...

قلبم تویدهنم میگوید... هنوز از شو که چشمهای غرق خونش بیرون نیومده بود مک  
هصد امزد

\_ هستی بتا دینکو؟

تو یکی فماندا خته بودمش... خودمو بهاتاقش رسوندمو باز باتر سونار احتیبه صورتش  
نگاه کردم

\_ اینجاست...

دستشودراز کرد\_ بده

من...

\_ وایسا خودمانجام میدم

رفتماز تو یآ شپز خونه یه سینیا ستیلبر داشتم... بتا دینو گاز



استریلهار واز رویمیز شبر داشتمو داخل سینی گذاشتم. دلمزیر ورو شده بود و از شدت اس

تر سحالتتھو عبدیگر فته بودم...

بلند شد و آهسته آهسته سمت کاناپه یا تاقش رفت... سر شو

میو ندستھاشگر فته بود که سینی و رویمیز گذاشتمو جلو پیا شنشستم...

\_ سر تو بیار بالا...

اشکی که روی صورت میغلطید دست من نبود... تر شدن چشم

هام.. لرز شد ستهام... حتی هقهقه خفهای که سر میدادم... هماینها برای دیدن کسی بود

که تو بدترین حالش مظلومترین آدم رو میزد میشد هبود...

پنهر و به بتا دینا غشته کردم...

\_ بده خودم میزنم.. تو برو آبغور تو بگیر

بینیرا هفتادها مو بالا کشیدمو دستمو عقب بردمتا پنهر واز منگیره

\_ گریهنمیکنم... سر تو بگیر بالا با اخم نگاهم کرد... التماسش کردمتا دستشو عق

بیکشه

\_ خواهش میکنم...

صورتشو جلو آورد و چشمهاشو بست... کار مرا حتر

شد... میتونستم با گاز گرفتن لبهام... با جمع کردن صورتم... بیصدا اشک بریزم...

هر بار که پنبه رو به بتا دینا غشته میگردم و روی زخمها شمی کشیدم پلکها شور و یهم

فشار میداد... درد داشت مردمن...

بشکنهد ستیکه رو و شبلند شد... بمیرها و نیکه قصد جو نشو داشته...

حواسم پیز خمر و یگلو شبود... چایچنگ... ردخو نامتداد داشت تا زیر گلو ش... پ

نبهرو آرو مرو شکشیدم... یقهلباسشو باز نگه داشت هبدو و منبادیدن زنجیر نفر هیگرد

نشکهار هشد هبدو... دل مرو از دستدادم...

\_ زنجیر تپار هشده...

از لایقهلباسش زنجیر و بیر و نکشیدم...

حرف نمیزد... میفهمیدم داره نگاه می کنه ما هر بار که باهاش نگاهم

گرهمی خورد دستم میلر زید و مطمئن بودم که متوجه میشه... روید و تا از زخمها شو

چسبز خم گذاشتم... خون زخم بالا یابرو و شبند نمیاومد...

گاز استریل و رویابرو و شگذاشتمو چسبکو چیکو بالا و پائینش زدم... یهو نمیدونم چی

شد که مردمکهای چشمها ما ز دستم فرار کردن و اسیر چشمها شدن... طورینگاهم

یکرد که تو یسر مهزار سوال ردیف شد که چرا؟؟... چرا اینطورینگاهم می کنه که هدنم

خشک بشه و تنبلرزه... چرا اینطوریمیشی بعضی وقتا... روزهاییکه شکم میکنم

هت نفر داشت نشازمن...

چه گناهی کردم که بانگاهت خلعت حمی کنیو کنجلبتم مثلاً نمیخنده؟

\_تمو مشد؟

تکو نیبهر مدام تا شاید این چشمها دست از لجاجت بردارن... گوشه لبشو

میترسیدم دست بکشم!

\_لبتدار هخونم یاد...

پنبهر و سمتش گرفت... سرشو جلوتر آورد و چشمهاشو بست... دستها میلرزید و

قتی پنبهر و کنار لبش فشار میدادم... لبخند میزد بیانصاف.. گمونم فهمیده بود چه

حالی دارم که اینطور پیروز مندانه

نگاهم میکرد و میخندید... من که نصفه جو نم و قتی صور تخونیشو دیدم و از دستدادم با

ید با اینکار شمنو میکشت؟ آخه اینانصافه... اینکهاز بالا نگاهم کنه تو اینگاه شبهم

هزار تا حرف گفت و بگه؟...

\_ژلوفنداریتو کیفت؟ دربتاد

ینوبستم\_آره فکر کنم...

کیفمو بر داشتو خودش ز پکیف باز کرد... یاد منبو دتویا ونکیف چیها دار مکها میر یاد  
مانداخت... دونه دونه سایلمو بیر ونمیاوردو میداشرتو میز... خدارو شکر کردم  
"همونه میاشگی" توی کیف منیست!  
وسایلپانسمانو بر دمتویا شپز خونه... صورتمو آبزدمو بادستمالا شکو آرایشمو پاک  
کردم... بایهلیو انا بیر گشتم... تکیهدا دهبو دبهکانا پهو در حالیکه ساعد دستشور  
ویسر شگذاشتهبو دبهمنگاه کرد\_ داشتم؟

بسته یقر صوبالا گرفت

\_ آره... هر چیتو اینکیفها رامبخشه.. کدو مشخوبه؟ لیوانو جلو

شگرفتم

\_ همونکه بر داشتی... نمیخواهی بگی چیشده؟

دو تا قرصو انداخت کف دستشو بعد مهر دو تا شو بایهلیو انا بخورد...

\_ فکر کنم واسه همین پیرونده بود که سر اغشرفته بودم... هر چیمدر کاین دوسه

روز جمع کرد هبومو از مزدن...

وای... یعنی تمامز حمتا اینچند روزها شبه بادرفته بود؟؟

\_ یعنی دیگه هیچمدر کینداری؟

رویکانا پهو دراز کشیدو کتخا کیشور و بیالاتنها شانداخت

\_ هر چي جمع ميگردم شده عكس شويا صداها را و براي صابر يمي فرستادم... امانميد  
و نمچهها تفاقيا فتاده كهها و نكثافتص بحبهم خبر داد كه لپتا پشو و و سگرفت هوا طلا  
عاتپا كشد هبانگر ايننگاه شكردم... به چشمهاي خستههاش...

\_ خباي ميلكهها كنميشه...

چشمهاشو بست...

\_ ميگهم مهر و پا ككردم!

چند قدم از شد و ر شد مكهيا ديهمو ضو عيا فتادم.. اما از گفتن شميتر سيدم... من  
صرف شدم...

\_ كاريداشتي صدا مكن..

دستشو از روي چشمها شبرداشتونگاه مگرد...

\_ ميگم كاش ننگميز ديها و نپسر عمها تبيا دبه منميه تقويتيز نه... دستش شفاست

با چشمهاي گر د شده نگاه شكردم... اميز از كجامتو جهاي نمو ضوع

شده بود... يعني مكنه شاهر خوش طحرفز دناش از او نرو زو حالبد منگفت هباشه و بعد

شماز لطف مسيح؟

حوصله يجر و بحث داشتم... امروز بهاندازه ي كافيه مشو كوارد كرده بود...

\_ او فقط بهمنا مپو لمیز نه... میخوایتور و ببر متدر مونگاه؟ نیمخیز شد و بهیچ

شمهامزلزد... رگههای عصبانیتش داشت بر و نمیزد

\_ برو میخوام بخوابم

منتظر موند هب و دتا از اتا قبیر و نبرم... موقع بستن در باز بهش نگاه کرد و دید مکهنوز

دار هنگاهم میکنه... چه معنی میداد اینکار اش... نکنه دستمدار هواز سر غرور

شنمیگه... آخه اینچه دروغ

مسخره های که نمیدار هر قدر دلشو بگه؟... میخواد بهک جابر سها اینتو هینو تحقیر ها

ش؟

جلو یا ینهد ستشو بیایستاده بود و موبه صورتی ترنگور و رفتها منگاه میگردم... یک

ساعت تمام اتا قشمو ند... حتی جرئت نمیگردم بهش بگمایم لیلیها خود شو که سیو می

شنچککنه...

نشستم پشت دستگاه... رمزایمیشو داشتم... نمیدونم چرا همهی پیامها شو پا کرده

بود... هر چند قبلایم متوجه اینکار ششده بودم... برایهمینم همیشه هر وقت که مو

قعیتش پیش میا و مدایمیشو چک میکردم و یه سری فایلها رو ذخیره...

تو آشپز خونه داشت چای میذاشت که هر قدم داخل...

\_ بذار منبر اتر دستکنم.

دستشو تو هو اتکون داد

\_ لازمکرده... تکيهداد مبهکابینتپشتسر مونگاهشکردم... لباشحسابیپار هو

پورهشدهبود... موهایژولیدههاش دلمو آشوبمیکرد...

\_ امیریهچیگمدعو امنمیکنی؟

بیحو صلهنگاهمکردو صندلیمیزو عقبکشید

\_ تو چرا خودتو بیر یختکردی... اینچههرنگمویی... با اینحالمر یختوقیافهیاینطور

یتورو کمداشتم... بروهمو نمشکبذار...

باتمسخر نگاهممیکرد... چرا مدامرنگنگاهشعوضمیشد...؟ برایچی...؟

\_ بر ایدلخودمرنگکردم... هر وقتواسهتورنگگذاشتمنظرتممیپرسم!

چشمهاشوریز کردوبهزور خندید...

\_ خوبهگفتیواسهمرننگندا شتی... یهلحظهفکر کردمتوبهخاطر منزیرو رو کردی

!

آبدهنمو بهزور پایینفر ستادمو بدو ناینکهنگاهشکنمگفتم

\_ میذار یحرفمو بز نم؟

جوابمونداد... سرموبلند کردمونگاهشکردم... کیهشگفتهوقتیا خممیکنهجزا

بترمیشه؟ یعنیقبلا کسیمثلمنعاشقشبودهو بهشگفته؟

\_بگو...\_

با وجود حال بد شاید هر عکس العملیرو پیشبینی می کردم... بهدر آشپز خونهنزدیکشد  
موبادلهرهایکهداشتمگفتم

\_مناو نروز کهمیخواستیا میلیکیازو کلاتوبگیریبهمرمزایمیلتودادی...\_

خب؟

سینههاشو بهمیزتکیهدادودستشوزیرچونهاشگذاشت... اینطور

کهنگامیگرد دستپاچه میشدم... زیاد...

\_منخیلیاتفاقی... او پیامهاییکهواسهصابریرستادهبودیدیدم... برامجالبود

کهچراپاکشوتنکردی... آخهقبلاها بهمگفته

بودیایمیلها توچهاوناییکهدریافتکردیچهاوناییکهفرستادیوپاکمیکنی... ایند

فعتها دید میهسریایمیلجدیدداریدانلودکردمتابخونم!!

وقتیا زرو یصندلیبلندشدمازترسمقدمیبهسمت عقببرداشتم... وحشتناکشده

بود اصلا

\_بهخدا فقطاز رویکنجکاویمیخواستمبدو نماونجادنبالچیمیگردیوچیک

ارمیکنی... بهخدا فقط...



انگشتاشارهاش روی لبمنشست... نو کفش شبیه کفشهای پاشنه بلند مخورد... ک

یبه دیوار رسید مو کی به من رسید؟

\_هیسس...

نزدیکم بود... بر خور دتمو موقع نفس کشیدن بهتشتا حساسمیکردم...

\_تو چه غلطی کردی؟

انگشتشو به لبهامداشت فشار میداد که چشم

هامو بستم... میترسید مازش... به خدا که این مرد موقع عصبانیت

وحشتناکترین مرد روی زمین میشد... به خدا که صد این فسهاشو سر خیمه ها شهرک

سیر و بهو حشتمیاندازه... حتی آگه عاشقترین آدم باشه...

\_تو ایمیل های منو به چه حقی چک کردی؟ داحمق نمیدونی خوشمنمیداد کسی تو کار مدخ

التکنه؟

داد بلند شق لبمرو از تپش انداخت... خودمو کنترل میکردم تا گریه نکنم... تا چش

مباز نکنم... تا نفهمم که دارم میس میافتام اما مگه میشد...

صورتمو کج کردم تا انگشتشو برداره... دستم رو روی سینهاش گذاشتم و هلش

ادم...

\_برو کنار...

امامگهتکو نمیخور داینلعتیپر هیبت؟

\_ میگم برو عقبامیر...

دوستنداشتمبهبشخورم...هیچتماسیو تو اینو ضعدو ستنداشتم...فقطمیخوا

ستمهر چهلزودتر از دستشفرار کنم...

گر ماینفسهاسهبهپیشو نیمخور د... کفدستهاشودو طرفصورتبهدیوارزد

\_ دالاغ...

تاخو استادامهیحر فشو بز نهسر موبلند کردموزلزدمبهچشمههاش...بدو نهیچترسو

وحشتی...مگهکیبوداینآدمبیا حساسکهبهبخودشاجازهیهر اهانتیرو میداد

\_ ببین...احمقتوییکهنمیفهمیدار مچیمگم...الا غمتوییکهنمیفهمیچهشان

سیآور دیکهنمهمهیاو نعکسهاو

صداها روتولپتایمسیو دارم... حالامنتوبکشکنار...نفسمدار هبندمیاد...

"نفسمدار هبندمیادو" بالتماسگفتمچونکتکتکاو نجلههاییکهشبیهخودشبهزب

وناورد هبودمتمامانرژیموازمگرفتند..

عقبرفت...عقبتر...ازآشپز خونهبیرونزد موبهاتاقشاهر خپناهربدم...

لیوانرویمیزوپرابکردموسرکشیدم... گرگرفتهبودمودلیالینگرمارونمیدونس  
 تم... فقطاحتیاجداشتمبهدوشابسر... باورمنمیشدباهاشمثلخودشحرفزدم...  
 زمنبعیدبود...بعید...  
 یکپازمولکهایامیرسالاراومد... یکساعتیوبااونچکوچونهمیزد...  
 تااومدنشاهرخازاتاقبیرونرفتم...

\_امیرکو؟

\_آشولاشتواتاقشه!

بلندگفتمتابشنوه... بلندگفتمکهدروبازکردوگفت

\_داریگهمیزنیبهاعصابم!

شاهرخچندثانیهاولدرستمثلمنهاجوواجموندهبود... شایداگهبهامیرنمیگفتم"

بروبابا"واونمبهستمتمنمیاومدشاهرخبهاینزودیازهیروتدرنمیاومد...

بردشتواتاق... بهجایاینکهازکتکواتفاقیکهبراشافتادهبگهداشتبهمنبدو بیراه

میگفتوازشکایتیمیکرد...

طولکشیدتاآرومبشه... تابگهچیشده... بگهبهپلیسهاگفتهومیدونهکارکی..

.

شاهر خکهاز اتاقبیر و ناو مد تلفنمز نگ خور د... لیلی پشت خط بود...

جانم؟

سلام عزیزم... خوبی؟ امیر خوبه؟ همه چی رو به راهه؟ به دل خوش شل

عنتفر ستادم

آره... میام خونهمیگم... کاریداشتی؟

عزیز دلمیه ساعتی دیگه راه بیفت... باباتو که میشناسی... یه طور بیازود خونه

اشی...

واسه چیز و دیبا ملیلی؟ یاد تر افتقرار هواست خواستگار بیاد؟ نفسمو پر سرو صدابیر

و نفر ستادم

باشه... زود میام.. فعلا

گو شیور ویمیز گذاشتم که شاهر خازم پرسید

زود میخوایبری؟

آره...

حالت خوب نیست؟

نه... خواستگار دارم! از طرفعمهات

دستی به صورتش کشید و کیفش رو رو یصندلی انداخت...

\_ عمهامدستاز سر تو وزند گیتبر نمیدار ههستی.

... یه خورده از عمه گفتو منماز بابا که باها ما تمام محبت کرده که ما شباید همه چی  
 لپیشبره... اما بحثو خیلیزود بهامیر سالار رسوند... میخواستیه جوریدادو بیداد او نو  
 لا پوشونیکنه تا مناطلاعاتو بهشبدم...

\_ تو که اخلاقینا دمومیشناسی... تو کوتاهی با صدا یبلن

د جواب دادم

\_ منهیچاطلاعاتیندار مشاخرخ... بهدوستتمبگو... اصلا دستگامویر و سگر  
 فتهمهاشیا کشده...

صدای دادش از اتاقبیر و ناو مد

\_ بهدر کدختر هی فضول

شاهر خعصبانیشدو جوابشوداد

\_ امیر دهنو ببند... حقه... اونیکه اینو سطرار هگندمیز نه بهمهمچیتویی... خو

دتمیادرس تشکن!

از رویصندلی بلندشدو کیفشو برداشت... اعصاباو نمبهمریخته بود...

با امروز میشد بیست و هشت روز و ده ساعت که دیگه دفتر شاهر خوا میر سالار نمیرم... با  
 ورش سختها مآشد... یه هفته بعد ما جر اید عو امبا سالار از شاهر خخواستمد نبالیهم  
 نشید یگهو اسه دفتر شو نگر ده... اونم بدو ناینکه بهامیر بگهیها قایجو و نیرو  
 استخدا مکر دهبود... روزیکه نفر فتمصباحشامیر بهمزنگزد... از خوابیدار شدمو و  
 قتیدید صدامخو ابالو دهاستشرو عکر دبهغر غرها یه میشگیاش... وقتیه شگفتمد  
 یگهنمیا مو شاهر خدر جریان... برایچند دقیقه های صدا دادو بیداد شو اید... فکر ک  
 نمبادید نم نشی جدید حسابیشو کهد... بعد شد یگه زنگ  
 نزد... نزد... تا امروز که دار مدقمیکنماز اینهمه دوری...

لیلیمدا ممیپر سه پیشمو نیاز نرفتن... منمدا مبهخو دمتلقینمیکنم کهنه... خوش  
 حالم!!

امانیستم... حالم بدتر شد... فکر کردم بادوریمیتونم فراموشش  
 کنم... یه عشقو علاقهما مو قابگیر موبدار مگو شهی خاطر اتم... امانشد... بدتر شد.  
 ..شوروز مشد ه فکر کردنبه اینکها لانک جاست... چیکار میکنه... اونپرونده چ  
 یشد... کیمیره... کی

میاد... غذاشو کامل میخور هیا بهموندو سهقاشق بیاشتها

خوردنشادامهمیده... اصلا کسی هستتو او ندفتر کهامیر سر شدادبز نهو خودشو خا

لیکنه؟؟

یهو قتا ییمیمگما گهدفتر میموندموبهکار مادامهمیداد محتما میر اینقدر بهبدر فت

اریهاشو کج خلقیهاشادامهمیداد تا منواز خودشمتنفر کنه... شاید میشد... شاید

میشد اما دیگه

نمیتونستم... کششایند عواها رو نداشتم... دیگه جوونیواسهمقاومت نداشتم... ب

ابتاینهمهتحقیر شدن از خودمبدممیاو مدوبه خودمبدهکار شده بودم... منهر پیام

بودم... هر شکلو

شمایلی... یا از هر خانوادهای... کسی حقندار هبید لیلو بیخو دیبهمتو هینکنه...

حتیا گهاو نشخصکسیباهشکهتوزند گیمهمیشه حسرتداشتنشبه دلمیمونه...

میمونه...

\_ هستی جانکور و شد مدر...

نگاهمواز عکسیاد گاریتویگو شیمگرفتو به چشمهای بی حال لیلی خیر هشدم...

\_ الانمیا.

باز نگاهمبه عکسیافتاد که مطمئن بودم جز خودما میر همرو حشاز اینعکسبا خبر نیس

ت... به لطفهمینعکسمد تیکهر فعدلتنگیمیکنمونفسمیکشم...

شالمشکی به صورتم میاومد... حتماً تو و شلوار مشک‌یام... تیرهیوشیدن

هم‌حاله‌وهوای خودشوداره...

کفش‌هایپاشنه‌بلندمو پامیکردم که لیلی سمتماومد.

\_ کی میایهستی جان؟

کمرمو صافکردمو تخمینزدم که میتونم با این کفش‌ها چند قدم بیشتر از بار قبل بردارم؟

؟

\_ با کورو شمیامخونه‌عمو... فقط پیرهنیاسیمو با کیفو کفشموبرامبیار. کادوا

مکه‌گرفتیم.

پلک‌هاشو بازو بسته کردو دست‌هاشو بغلکرد

\_ لیلی خانومیه که بمغزتاستراحت‌بده... شبامیدونم که تا صبح بیداری!...

لبخندمحویرویلبش‌نشست

\_ پسیمعرفت... وقتی بیداری چرانمیایپیشم؟ سرتکوندادم..

.

\_ چونخودممیخواهمتنها باشم!



نمیدونستم چه اتفاقی افتاده‌ها مامد تیبدو که حسایب بابا با سر لجافتاده بود... دیگه  
 تیبیشتر از دو سه کلمه هم با هم حرف نمیزدن... دخالت میکردم چون به منم ربط نمیشد  
 اما میشه گفت بعد مدتها اولین بار یک هلیلیو بابا رو تو یاینو ضعیف بینم.  
 در حیاتو بستمو به سمت ماشین کور و شحر کت کردم... برام چراغ میزد و یه چیزاییم  
 یگفت که متوجه نمیشدم.

\_ سلام هستی بیر یخت...

شیشهماشینو پاینده اده بود... سر مو خم کردم

\_ سلام. پس عمه کو؟

تکیه داد به صندلی ماشینو با خنده گفت

\_ وقتاً رایشگاه گرفته بود و اسهاب رو و برایشینگ!

عمه بیچاره یمنو مسخره میکرد... تولد شادی بود و همه بهدغدغه افتاده بود

و دند...

سوار ماشین شد مو کمر بند مو بستم...

\_ کجا بریم؟

\_ بریم... پارک!

ماشینو راه انداخت... بلند خندید و نگاه نکرد

\_الانبازاخه؟... بینمتو صبحونه خور دی؟ سر مو

به چپور استتکوند ادم...

\_پساو لبریمدر که... صبحونه خوریم... کو هنور دیکنیم... لو اشکمبخریم

... بعد بریمخونهما که حاضر شمو اسهتولد شادی خانوم!

پس خسته بود... شاید نباید بهشزنگمیزدمو مینالیدماز حوصله یسر رفتهام! حتماروز

جمعه های که هتهاروز استراحت شهستدوستداشته خونه بمونه... اما خب من متهم... چ

قدر بالیلیریماز اینپاساژ بهاو نپاساژ و بیهیچ حرفیر گردیمخونه؟ تا کی بالیلیریم

ستخرو هر کدو میهنار یو ایسیمو به بقیه کهانگار از همه چیشادو خوش حالنگاه

کنیم؟

صبحونه خور دن... با آدمشکمو بی مثلکوروش سر ذوق آوردتم... از بس چرتو پرتمی

گفتو بیخودیابامو مسخر همیکرد خندها مگر فته بود... از سوتیه های کار شمیگفت.

.. از خرابکاریها شکها گاهی

بابا هم بهستو هدر میاومدو شکایتشو پیش من میگرد... از منشیهای شرکت بابامو منش

یشرکتها یو ابسته که به گفته ی خود شهمهاشوند نبالشمار هدادنو نخدادن بهجن

ابمهندسهستند...

بعد کو هنور دینصفھو نیمھامو نبر گشتیم... برایشادیکادو خریدو بر ایمنمیپیرهن.  
 ..پیرهنمشکیتارویزانواماباشتتقریباباز... هیبہشگفتمنخرمنمیپوشم... اما باز م

کار خود شو

کرد... حقو قراریز شدہبہحسابش حسابیدستو دل باز شکر دہو د... بر ایعمھام  
 کیفخرید... باخو دم فکر میکر دمیہذر ہدیگھتو مغاز ہبمونیمصاحبمغاز ہکہ  
 دندونہایکوروشوشمر دہو دتکتکجنسہاشوبارمونمیگرد...  
 \_لباسیکہبرایمانمخریدمبہنظر تاندا زہاشمیشہ؟ مشمباہارورویپامجاب  
 ہجا کر دموباسروازتوییکیشبیرونکشیدم...

\_آرہبابا... دیگھامانتچاقنیستہ... بیستکیلو لاغر کردہ!

قیافہیمظلوموبیخودیہبہخودشگرفت

\_باور کنازبسبزرگودرشتدیدہبودمشالانایہوقتایتوخونہمیگم "اینکی؟"...

زیروروشدمامانقشنگم!

باخندہرو کردمسمتش

\_چہعجبشما بہیکیگفتیقشنگ!

حالتدخترونہایبہخودشگرفتوباصدایناز کشدہاشگفت

\_ فکر کردی خودتو لو سکنی بهتوام می گم قشنگ؟ نه خیرم... تو بیر یختی... مامانم

نقطه قشنگه

خوب بلد بود با اینزبونش عمر و تو مشت شبگیره... بدو نه می چجانمیرن... نه مهمون

ینه مسافرت... عمها مکور و شکور و شاز دهنش نمیافته... می گم که هر کی با این پسر

باشه همیشه شاد و خوش حال میمونه!

\_ بریم خونه؟... البته سر راهنهار می گیرم... هووم؟

دوستنداشنماز اینخونه دریا مو بر متویه خونه دیدی که... دلم مسافر تمیخواست..

. مثلاً شمال... کیش... قشم... بغیر از دریا... دلم

هو ایز یار تمکرده بود... مشهد... آخرین بار نه ساله بود که رفتم... ایکاش تا آخرع

مر تو سنت کلیف میموندم...

\_ کجایی هستی؟

\_ همینجام... چرا داد میزنی؟

انگشته اید ستشو داشت میاور دسمتد ما غم که دستمو جلو یصور تم گرفت

\_ به خدا اذیت کنی اهر چیا ز دهنم در بیاد بار تمیکنم!

انگشته اشونزدیک پهلوم میشد که جیغ زدم

\_ کوروش جونما منتی خیال... مثلاً دفعه پیش می شیشه ها!

بایادآور یفاجعه دفعه پیش که تو اتاق خوابم را خدا من فجر شد از خنده...

\_ تا تو باشی دستشویی تو نگه داری... بدبخت کلیه ها تا نبودی میشن...

الا نمر است شو بگو جیش داری؟

صور تماز شدت خنده در گرفت... این پسر خجالت میکشید... حتی مراعات سر خو

سفید شدنهای من نمی کرد...

\_ بس کن کوروش... جو نهستی به کسی که هنگفتی؟ به صور تشدس

تکشید و باز یقیز دزیر خنده

\_ نه دیگه... او نبا جمارو که بیدی حله...

صور تشو آور دسمتم... باز با جمی خواست نامرد... لپشو محکم ماچ کردم...

\_ بیا... خوب شد؟

\_ ماچ نمی کنی تو که... مثل ما هی میمون نه بوسات... مزه نمیده... عمه رو دیدی چه جو

ریا باتو... ما مانمو ماچ می کنه؟ لباش کش میاد... منا و نجورید و ست دارم!

با تصور چرتو پرتوهای کوروش صور تم جمع شد

\_ اه... نخواستم... بلد منیستم... ناراحتیرو بگو عمه خانو ما چت کنه جناب مهندس

\_ به خدا اگه بذار ماینلپا اسیر لب عمه خانو میشه... من که نمیذار مهر لیدی ماچم کن

ه. تعریفو تمجیدهاییکه از خودشمی کرد منو یاد امیر سالار مینداخت... اولین بار

یکهگفت "مناجازهنمیدمهر کسیدستشو بهبدنناز نیمبزنه" یادمنیستسر چیان  
 جملهر و بهشاهر خگفتاماتو ذهنمونند... حداقلشبر ایاینکه خیالمر احتباشهب  
 اکسیر ابطهنداره... کمپید امیشدنپسر هاییکهمهجور هاآزادنو هنوز دربندخی  
 لیمسائلنیستند... شلختگیجنسیندارند... چقدر بر امهمهکها طرافیانمین  
 طور نباشند... حتیکوروش...

نهار فلافلخرید... بااینکه میدونستمعدهامباخور دنفلافلهنگمیکنهبازهو  
 سخور دنفلا فلا و نمپیشکوروشندا شتمنصر فبشم...

وقتیر سیدیمخونه همهباسرو وضع حسابیخوبو مناسبهاستقبالماو مد...

نهار و بهطرز فوقالعاده کثیفیکنار کوروشو صدالبتهتو اتاقشخور دیم... مزه

یغذا خور دنکنار کوروشبهر عایتتکردنهمهی

نکاتیبدو کهبر ایخانواده هیماو شاید خیلیخانواده هامهمبود... بادستغذا خور دنوباب

طرینو شابهمخور دنجزو کارهایکثیفما به حسابمیامدو منگاهیا زشاستقبالمیگردم

...

بعداز غذا چندقلیعر قنعناویهلپو انچایینباتنجاتمداد...

کوروشکهدوشگر فتباعمهممشغولانتخابلباسبودیم... کهکادویجنابپسرا

نتخابشد...

– تو چیمپیوشی؟

کوروش حوله رو فقط دور پایینتنها شیچید هبو دویه حوله کو چی کمر ویسر شاندا  
خته بود

– خونها مادهر دملیلیمیاره...

باحوله به جونیه در هموها شافتاد

– خبهمینیکهوا استخرید مو بپوش... اصلا الانیو شبیینماندا زته

؟

موهایپاوسینها شبیشاز حدمعمولزیاد بود... داشت حال مبد میشد... پشتکردم بهش  
– داری حال مو به ممیزنی... برو حالا لباسیو شبعدر بارها شحرف میزنیم.

صدای خنده های عمهاز تو یا تا قبه گو شمیر سید... راست میگه... برو الان عقمیز نه... مید  
ونیکه هستی بد دل.

امید داشت مکها کم شدن صدای خنده ها شبهر فهر دو مونگو شد ادبها شها ما وقتیدس  
تشدور کمر میچید جیغ کشیدم

– کثافت خودتو به منزن... پشمالو یکثیف

سرشو گذاشته بود و گردنمو به دستوپاز دنها یمن میخندید

— منکهاینهمهدو ستدار مبدار مبرم؟؟

فکر کرده بود خودش ولو سکنه خر میشم... ولی جدا از حسیکه گاهیدر مقابلا

ندی و نه بازیهای کور و شبه مدست میداد... با

دیدنا و نه مهمو حالتتهو عگرفته بودم... تنها با گاز گرفتند ستپر مو شو عقر دنم بود

کهر هامکر دو بهاتاق شرفت...

همه اش فکر میکردم میویدستشلا یدند و نام...

— خبعمه جانبر و لباسیکهو استخریده روپوش... اگه خوبه دیگه چراللیو استلباس

بیاره؟

اتفاقا لباسیو که قرار بود دلیلیبر امبیار همهمو نیشهر هیو شیده بودم... او نقدر هالب

اسنداشتم که بر ایهر مهمو نییکیشو بیوشم... آخرینبار یکهللباسخریدم برایشیشما

هیپیش بود... بیشتر مانتو دو ستدار مو شال... اینچند وقتهر چیز یخریده بودم جز لب

اسیایر هنیمناسبیر ایمهمو نیهای خانوادگی...

— پاشو دیگه هستی... بیوش

بالباسهای تو خونه باز قابلت حمل میشد اینجنا پیشمالو میمهندس...

عمه پیرهنو سمتمگرفتو بهاتاق خودشا شار هکر د...



\_ تو کمد خود میه کفش مشکی طلا یی دارم... پاشنه اش بلند هم نمیتو نمباهاش راه  
 برم. ببینا گه به پایتو میخور هر خود تبر دارش.  
 کفشش خیلی خوشگل بود... او نقد بر امه جانانگیز بود او پاشنه های بلندش که تصم  
 یمگر فتما گه به پای من میخور ه باز بر شدارم...  
 پیر هنمشکی که تو یتتم بیشتر شبیه کتو دامن به نظر میر سید اما سر هم بود رو پوشیدم...  
 جلوی لباسم تا پشت گردن میا و مدو پشت لباسم تا نزدیکی کمر مبارز میشد... بهمت گنبد  
 و داماتن نشین بود... با اجازه یعمه گشت متویکشوی لباسهاشو جورابش لوا ریناز کمش  
 کیپیدا کردم... وقتی پوشیدم مشکلی یاد یباز و لختی بودن لباس تقریباً حل شد... میمو  
 ند پشت کمر مکها و نه می تو نستم و هامو باز بذار مو بر ایر سو ند نشو نبه کمر مص  
 افشو نکنم... سگ گرویکمر لباسم به طر حط لای پشت پاشنه ی  
 کفشم... میا و مد... گوشوار هو گردن بندم به ط لای لباسم میخور دو ساعت بهمش  
 کیلباسم...  
 خنده دار بود اما یه لباسو کفش جدید باعش شده بود بر امی هسری  
 ریزه کاریها همیشه... اینکهر چیا استفاد همیکنم بهمشکی طلا یی لباس میا...  
 \_ چگونه؟  
 \_ عالی... بیست... فقط اون شکم تو بد هتو که زشته!

عمه کور و شر و کهتا صور تمجلو او مدهبو د کنار زدو دقیقه منگاه کرد

\_ خوبه عمه جان... کفشو لباسه کاملاً ستهمه... میمونهمو هات... خلیسادهاس

... میخوایبر ما رایشگاهنزدیک خونهامون؟؟ کار شحرفنداره...

حقداشته عمه که اینقدر پافشاریکنه روی مرتبوندنم... مهمونیکمینبود... شایدا

سمشتو لدبودا مامیدونستم مهمونهایزیادیدعوت میکنندوبالاخره خانوادهیباباهم

براشونیهسریچیزها بااهمیتیه...

\_ ماما نخودمموهاشو اتو میکشم... اصلاً مگه منمردم...! آرایش صور تخلیج

یدوستدار ییا گرمیکنم؟ عمه خندید امانبالتما سبه کوروش گفتم

\_ جونم کار به صورتمنداشته باش... اونو خودم میتونم درستکنم... اونازنین

دستگاه تمبه مبدیازپسموها مبر میام.

شاید اگهنظارتدقیقه عمه کوروشنبود منمبه خود منمیرسیدمو

به اینخوبیمو و صورتمو درست میکنم... کوروشا و نقدر به خودشرسیده بودوشی

ککرده بود که انگاریدارهمیره عروسی... هرچند اینمازسیاستش بود!...

توماشین به لیلی پیامداد مکهربا لباسنیاره... بهمزنگ

زد... نگران نشد هبود که شاید نمیخواهم مهمونبیرم... وقتیه شگفت مکوروشبرام

لباسخریده و منمحسابیه خودم رسیدمواقعا

خوشحال شد... میدونستم این خوشحالیو این "ایجان" گفتنش از ته دل...

جلویدر خونهماشینوپار ککرد... منتظر بودیم تا یکتو اینشلو غیصدایز نگوبش

نوهودروبرامونباز کنهتا اینکهیکیاز همسایههاشونکهبهگمونعمهاز سروص

داداشتتفرار میکردن

درو بهرو مونباز ککرد... وقتیکوروشگفتمهمونکدومواحدیمقیافهیا قایهمسایهد

یدنید... تو آسانسور عمه داشتبهکورشند کرمیداد کهبامهمونها علیالخصوصم

سیحشو خییموردنکنه... بهرحالکیتوفامیلیدامیشد کهجرتکنهبهمادروپسراه

انتکنه....

در آسانسور کهباز شد صدایبلند آهنگقیافهیکورشوبهخندهدار تر نحالتدراورد.

..

\_ هستی... عجبجشنیگرفت.

زنگدرو عمهزدو منباخندهبهکورشکهباریتما آهنگسرتکونمیدادنگاهمیکرد

م

\_ کوروشجانا برویمارونبری... خودتو کنتر کنما مانجان...

حقمداشت... دفعه پیشو اسه جشن شهر هدر ووا کردن مثل هو چیه اش و عکر د بهرق  
 صیدن... اگه بغیر از مهمو نه ای خودیک سدی گهای بود عمه ییزر گبه جایا و نیش باز شح  
 تما تو بیخشمی کرد...

قبلا زاینکه کسیدرو باز کنه چرخید سمت مو یقه یکتشو مرتب کرد

\_ خوب ممن؟

گره کرو اتشو سفت کردم

\_ عالی

همزمان با باز شدن در دلا شد و گونها مو بو سید...

شاهر خبا دیدن صحنه یبو سید هشدن منتو سط کورو و شبا خند هسر تکونداد ورو به عمه  
 مهد ختگفت

\_ مناز طر فاینا از شما عذر خواهی میکنم.

عمه بالبخند با شاهر خدستداد

\_ تو که پسر منو می شناسی... هستی بیتقصیر

کورو شد ستشور ویشو نهی شاهر خندا ختو همی نطور که تو یسالنو دید میزد گفت

\_ می بینم که خوشتیپ کردی... بینم میتو نیما مشبتور ووا اینعذیدر بیار میانه

کوروشبادیدنبقیها فرادفامیلقید حرفزدنباشاهرخوزدوازمونجداشد... عمهمهم  
 راهشرفت\_ مبارکباشه... همیشهبهشادی...

دستموفشاردادومردونهخندید

\_ ازوقتینمیایدفتر حسابیسرحالشدی.

برخلافچیزیکهتویدلمبودگفتم

\_ آرهخب... تالنگظهرخوابم.. نهاروشاممبهموقعمیخورم.

بابلندشدنصدایآهنگضریداریکهتویسالنپخششدانگشتموسمتگوشمبرد

موباخندهگفتم

\_ جنگه؟

شاهرخشونهایبالا انداختوباکمیاخلگفت

\_ شادیدیگه... تولدشمبایدشادباشه!

برایتعویضلباسمبها تا قمهمانرفتم... بایکیدوتاخانومیکهانوجابودنسلامواحو

الپرسیکردم... تالیلیسراغماو مد... موهاشوششوارکشیدهبودوآرایشغلیظی

بهصورتداشت...

\_ چهخوشگلشدهدخترم

صورتشوبوسیدم... بویخوبشباعثشدیاداینبیفتمکهبهخودمعطر نزد م...

— مر سیعزیم

بابیرون رفتن خانو مہامانتو مو در آوردم... لیلی خلیز یاد از لباس مخوشش او مدام... گ  
فتک بہتر بود بہو ایعمہو نظر اتشیہپیر ہنبلند میپوشید متار سمیترو سنگینتر باشہ...  
اینو سطنتہا چیز یکہبر امہمہنبو دنظر عمہبود...

یہمقدار از موہامو از دو طرف فرویشو نہامریختمو بعد تجدید رزلبرر خمبالیلیاز اتاقبیر  
ونرفتیم.

سالناصلیخونہاشو نپر بود از دختر و پسر ہاییکہ خلیہاشو نو مہمونی شہر ہدیدہب  
و دو مو بعضیہاشو ننمیشناختم... اولاز

ہمہبہطر فسالنپذیر اییر فتمیتا با بزرگتر ہا صحبتکنم... باوجود عمہخانو مو دید  
نچہر ہیبا بہتشتہر جیحداد ماو لبا عمو یعزیم مکہچند وقتندیدہبود مشاحوالپر سیک  
نم... بعد از اونو بتبہبا باوشو ہر شہر ہر سید... بایہسریا شناہا از دور سلامکرد مور  
فتمپیشعمہ...

کوروشداشتبراشو بنمیریختکہبار سیدنمکنار کوروشا نیاخمہایز مختیرو  
یصور تشنشست...

— سلامعمہجان.

بہصندلیشتکیہزد... کوروشہممتو جہتغیر حالتعمہخانو مشد

\_ خوبید؟

تنها حرکتیکه به احترام امانجامداد بالا و پایین کردن سر شبهدر ستبهاندازهیدو

میلیمتر بود!!!

بادیدنشادیخیلیزوداز عمهفواصلهگرفتیم... اونقدر خوشگلشد هبود کهناخود آگ

اهبغلشکردمو گونهاشو آرومبـ

وسیدم... خوشحالیا ز سرو کولشمیبارید... حواسشپرتهمهجا بود... اصلا نف

همیدمکیرفتو سطسالنو بالباسپرنسسیششروعرد بهرقصیدن...

بیشتر مهمونها جوو نبودن... دوستهای خود

شادی... برادرهاشون... یاشاید دوستپسرهاشون... از فامیلهایز نعمو همخیل

یهاو مدهبودن... دورادور میشناختیمکساییرو کهتویمهمونیبودند

\_ سلامعزیز دلشهره

صورتتپلشبالبخندپهنیکهرو یلبشبود خور دنیتتر شدهبود

\_ سلامخانوم... چطوری... مبارکباشه...

بغلمکردو تو یآغو ششفشارمداد

\_ تو چقدر خوشگل شدی هستی... میدونی چند وقتند دیدمت بدجنس... تو نم

یخواییه سر بهم میزنی؟

از گرفتاریها مگفتمو کارم... میدونی است که مدتید فتر نمیروم خونهام... هر بهونه ایچ

یدم باز راضی نشد...

\_ دختر تکیو؟ بغلبا باشن بود

دستمال سفید و روی پیشویشو قسمت های از صورتش که عرق کرده بود کشید...

\_ بامسیح بود... شاید تو حیاط باشنیا پاسیو

\_ این دختر تو مسیح بر میزنه... نذار اینقدر با هم باشنا و نمجای خلوت!

غشغش و عکری که بدیدند... دختر شو اقا شیرینیو بانمک

بود... مسیح که همیشه خدا با او سرو وضع شدنبالچه ها میگشت...

منکه اهلر قصید نبدو... برای همین بمبه قسمتیر فتم که با او لیلیه منشته بودن...

زمیوه های پوستان که دیلیم میخوردم که مسیحو ماریا او مدن...

با اینکه خیلی دلم میخواست ماریا کو چو لورو بغل کنم اما دیدن مسیح آزار میداد

د... او نمجلو چشمهایمیر غضبانه میمه...

جدا از صدا ی بلند آهنگو جیغو داد و دوستانه ی شادیو های مختلف عطر یک هفضار و پر کرده

بود حال موها مو عو ضکر د... گاهی که نگاه میه شو نمیافتاد بد من میا و مد خود مهمم



یونشو نبرم... کورو شنیو مدهبر ایخود شکسیو پیدا کردهبو دتاتنهانرقصه... ازدورن

گاهشمیکردمو از خدامیخواستهمیشهبههمینانداز هشادو خوشحالببینمش...

مسیحاز کنار عمهتکو نتمیخورد... یهطوریکنار شایستادهبود کههانگاربادی

گارد عمهاست...

تونستماریاروبهقولیهگوشهخفتکنم... بسیدنشبهقدریلدتبخشبود که

هیچجایصورتشوبینصیینگذاشتم

\_ خالهکشتیمنو...

برایبار چندملپشومحکمبوسیدم\_ توامنوک

شتی... چطور یقشنگم؟ بالاخرهیکیازبوسه

اموجوابداد

\_ منمخوبم... توخوبی؟

توبغلمفشردمشوباهاشچرخیزدم

\_ عاشقتمدختر...

یهدستموپشتکمرشگذاشتمتانيفتهزمین

\_ خالهبریمبرقصیم؟

اونو سطرکه خیلیشلو غبود... گذاشتمشز مینو باخنده دستشو گرفتم

\_بیا همینجا برقصیم.

یه دستشو از دستم بیرون کشید و بهشلو غترین قسمت سالنا شار ه کرد

\_بریم اونجا... رقص نور مداره

بچه پینجساله اطلاعاتش از من بیشتر بود... حتی انگیزهاش!

تا بیهوشم و هایفر رویشو نهاده و بالتماس دستمو کشید.

\_باشه... کوروش با وجودشلو غیدور و برشته منو ماریا و در حالرقصیدن دید سر اغمو

ناو مد... اولماریا رو بسید و باهاشیه کمر قصید...

\_میبینم که تکیه کنی به خودت دادی.

به ماریا که با عشو هیتا منمیر قصید اشار ه کردم

\_به خاطر این خانو مخانو ماست

ماریا که بینا و نشلو غیگمو گور شد اما کوروش دست از سرم

بر نداشتو مدتیر وزیر او نورهای رنگیو صدای بلند آهنگ نغمه داشت... هر آهنگیکه

پخش میشد کوروش فرمر قصیدنش همتغیر میکرد

\_تو واقعا از خانوادهیمایی؟

قهقهه زد و خودش رو بهم نزدیک کرد تا صداشو بشنوم

\_اونکوروشو مسیحلکهیننگخاندانن.

باوجودپاشنههایبلند کفشمدلممیخواستبر میهگوشهو چهارزانوبشینم.

\_مندیگهرفتم. خستهشدم

دستشودور کمر محلقهکردوبهسمتخودشبر گشتم

\_کجا...

دستمورویدستشگذاشتم

\_خستهشدمجونهستی. کفشما مانتمپاشنهاشبلند خودشو بهمنزدیک

کردوباریتما آرو ما هنگارومتکونمداد.

\_دلمیادمنو وسطاینهمهگر گتنبازاری؟

باخندهبهسینههاشزدمو سعیکردمخودمو ازشجدا کنم

\_تو کهیهلحظها متنهانیمونی. اوندختر بیچاره امرداز بسلبشو گاز گرفت.

مرموزانهخندیداماژستخاصیهخودشگرفت

\_خدا ازسرتقصیر اتمنگذرهکها احساساتشونبازیمیکنم... نه؟؟ بالاخرهباف

شارناخهامدستشوازدور کمرمبازکرد... قدمیبهعقببرداشتمو خندیدم

\_تولوحت!

بلند بلند خندید و تا خواستیاد سمت با قدمهای بلند از شد و ر شدم... به نفس نفساف  
 تاده بودم و حتما داشتم صورتم سر خنده... باز دمنفسها میشت لبمو میسوزو  
 ...ند

به شدت گرم شده بودم و موها ما ذیتم میگرد... برای خور دنش ربتخن کسمتمیزهای  
 پذیرایی رفتم... یه لیوانش ربتآپرتقال چاره  
 ساز شد... موها مو کامل بهیه سمتم جمع کرد و متاپشت کمر مکهر قکرده بودخ  
 شکبشهو کمتر بسوزه...

\_ خسته نباشید رفیقنیمراه!...

باشنید نصدا ییکه بهیشباهتبهامیر سالار نبود با مکشر گشتم... بعد بیستواندیرو  
 زدرستتوییه قدمیما یستاده بود... دنبالچیدنچندتا کلمه کنار هم بود مکهد  
 ستشو سمتمدرازا کرد

\_ سلام

کسالتداشتانگار... دستم میلرزید و وقتی گرماید ستهاشولمس کردم\_ خوبی؟

دستمال سیفیدرو محکمر و ببینیشکشید

\_ سرما خوردم. تو ولیخیلی خوبی... نه؟

بعید نبودا و نه مهمد تر قصید نمر و با کور و شدید هباشه... اصلا کیا و مدهبود کهمن  
 متوجه نشد هبودم؟ امیر سالار و قتا یعادیکهح  
 الشمخیلی خوبهد ستاز تیکهو متلکبر نمیدار هچهر سهالان... با اینچشمهایفکرد  
 هو بی حالو بینیسرخ...

— میگذرونم... ولی بهتر از او نروزام!

از ترس چپچپنگاه کردنش سر مو به سمت دیگهای چرخوندم... اما تپیه دستمشکیشن  
 گرانم کرد... برگشت مسمتش... داشت برای خود شیر موز میریخت..

— کسی تو اقوام فتوشده؟ با تعجبو کمی اخم بهکار

شادامهداد

— چطور؟

— مشکپو شیدی!

لیوانپایهدار بلند و از روی میز برداشت و قلیپاز شخورد

— الان تو اممشکیپو شیدی یا قوام فتو تکر دن؟

بهسر تا پای خود منگاه کردم... باز سوال مو طور یجواب داد که جابر ای بحثنداره... امام

نپراز سوال بودم... میخواست مدر بار هیهمهچی

از شیر سم... پرونده هاش... حیدر بار هیمنشی جدید... باحالت کاملاً معذیبکنارش

ایستاده بودم و بهمهمو نهانگاه می کردم...

بهنیمر خه میشه جدا بشنگاه کردم...

\_ منشی جدید تخبه؟

برای چند لحظه بهمنگاه کرد و بهر و بهر و شخیر هشد

\_ بد کنیست... هر چیا شهاز تو بهتره.

لبخند تلخ و یلبمنشست... جوابنجماه صبح تا ظهر موندن متواوند فتر شدهمین

یه جمله!

\_ البته... خبتو بهتر بودی!

بامکثبه سمتش چرخیدم... برای بار اول اعتراف خوبی بود... خوب که نه عالی..

\_ جدی میگی؟

لیوانش ربتو که نصفه نیمه نو زپر بود از روی میز برداشت و بیاشتها مزه مزه کرد

\_ آرهدیگه... منمگه باتو نیمو جیشو خیدارم؟ میگم بهتر بودی یعنی بودی... یع

نی...

باتعجب تو امبال بخند به چشمهای سرخ و صورتی رنگور و شزلزدم... مردمک چشمها

شد و دو میزد و وقتی گفت

— یعنی... هستی... الانمیتو نیبر گردیا

لبخند روی لبم که پهنتر شد چهره یعبو سیب به خودش گرفت

— زهر مار... همینو میخو استی بشنوینه؟ باخنده

سر مو بالا و پایین کردم

— دقیقا... ولی باید خدمتت عرض کنم که دیگه نمیام!

میشد از دندون قرو چهای که هر دم تو جه عصبانیتش شد

— بهدر ک... منو بگو دار مصداقانه باتو حرف میزنم

دو سداشتم تو همو نحاالتبمونو بر ای ساعتها از او نفاصله یزن دیک به صور تشنگاهک

نمواز تهدل مبه چشمها شبگم که

چقدر دوستشون دارم... اما به حالت اولم برگشتمو باز بهمیز تکیه

دادم... برای خودش شربت میریخت که خندیدم و مثلاً حنجره های خودش گفتم

— شربت دوستداری؟

فکر کن ماینا خریا و نقد بر اشگرو و نتمو مشد و لیوانو محکم روی میز بذاره

— خیلی خیلی پری... یعنی خانوادگی اخلاق تو نشیبه همه... منو بگو باین حال ما و مدپ

شتکیار و زدن فامیلا یسر خوشتور و ببینم

برای اینکها ز دلش در بیارم خود ملیوانو تقریباً پر کردم و سمتش گرفتم

\_تو دفتر کو فتم که میخواستم بخورمت و اونجمله رو بهم میگفتی...

ولی من این جور یجوابتو میدادم؟ لیوانو با حرص از دستم گرفت

\_واسه همین میگم جات خالید یگه!

\_اینامرد

چشمهاش آنیگرد شد

\_ادامهاش...

\_بیانصاف

یه خورده از شر بت خورد

\_بقیه اش

\_عوضی

دستشو تو جیبش لوارش فرو برد

\_میگفتی

\_بیا حساس!

لبیوانهنوز رویلبش بیحرکت مونده بود که از پیشش



رفتَم... رفتَمیه جای که نگاهش به نگاه من نیفته... یا نگاه من به نگاهش نیفته... تلخ بود  
 ...خیلی... کاشلا قلبه زده شیرین حر فمیزد... یه زده مهر بو نتر... اصلاً اینها بهدر  
 ک... کاشیه کم... فقط انداز هی که بمبها احترام می گذاشت... با حر فاشا و نقد در خر دو  
 خاکشیر می شم که گاهیا حساس می کن منم نبهاندا از هی آینه یا تا قشهم نیست که هر روز  
 صبح لا قلبه ای خوب ظاهر شدن پیش بقیه سر یی بهمیز نهو خود شو تو یی نگاه من نبینه...

دل من چشمات رو شنه. اما چه فایده. خدا که به دل من یا به چشمات تو تقدیر رونمی  
 نویسه. میدونم؛ از بچگی تو گوشم  
 خوندن که هنر دیکش دهنه کند و یه غسل کار خطرناکیه. اما بیچارها و زن زبور عسلی که تو  
 چشمات تو کند و کنه. حتماً میدونسته که تو  
 چه موجود عجیب هستی. اما مطمئنم اینو فهمیده که چشمات تجایا منیا ندبر ای بودن، مو  
 ندن، همیشگی شدن. نه... وایسا. پلکن زن. پلکن زن. بین... نگاه کن. زن زبور ملکهن  
 گرانه.

میتر سه. آرهمیتر سه. میتر سه با پلکن زن نتخونه اش خراب  
 شه. مطمئنم هیچکجا دیدن یا مثا یی نکند و، مثا یی عسلاً اصنو جو دندارن. من شکن دارم. م  
 ناصنه یی چشم کی به چشمات تو ندارم. تو

حتیا گهدرو غهمبگیمثاینعسلا شیریناند. منکھشکندار منهبهتو، نهبهکندو یتویچ  
 شمات. اما بیچاره زنبور عسل. حتما تا همینالا نمفهمیده که هانگار عسلا شطعمدی  
 گهایدارند. منبهیچیشکندارم. تو هم شکنکن. هنوز منمیدونم چرا دلم  
 روشنه. متچشما یتو. خدا بهخیر کنه حال منو، حال ملکهای که اینروز اتمامزند گیش  
 چشمایتوئه.

\_ هستی؟

در اتاقرو بستمو با تعلق جوابسلامشو دادم

\_ سلام...

دستمو کمی فشار دادو بعدرها کرد... بوی تند عطر شبنیمرو بهخارشانداخت.

\_ خوشگلشدی... موها تو باز میکنی بیشتر بهتمیاد زور کی بهمسیحلبخندز

دموتشکر کردم... باکتوشلوار تیر هظار شمو جهتر بهنظر میرسید

\_ چه خبرا...؟

تکیهامواز دیوار برداشتم تا شاید از جلویرو مکنار بره... همینم

شد... باهاماز راهرویمربوطها تا قها بیروناو مدیم... انگار تو همینیهربعیستدقیق

هایکھتویاتاقبودم مهمونها ییشتریرسیده بودن...

\_ هیچی!

مستخد مینمشغو لپدیر اییو دنکھیکیشو نو صد از د... مـ

ستخد مخانو میکھظاھر کاملجو ونیداشو شاید همسنخو دمبو دسینیهد ستستم

وناو مد... مسیحگیلا ستکیلا روبرداشت

ـ تو نمیخوای؟

سر مو بهچپور استتکوندا دم...

ـ نه

گیلا سو بهطر فمگرفت ـ برای

اینفصلعالی...

دنبالا میر سالار میگشتمو بانگاهمهر سمتیر و دنبالمیکردم... ـ گفتمکھمیلندا

رمسیح

چند لحظهایطو لکشید تا کنار مبهمیز تکیهبدو بذار هکهبهپشتسر شنگاهکنم...

باخند هبهشادیاشار هکرد

ـ چقدر خوشحال... منهیچوقتو اسهتولد هامخوشحالنبودم... تو چی؟

بیحوصلههاز حرفهایمسیحسر چرخوندم.. امیر سالار کنار سارا

نشسته بود!! شکر دمخود شباشها... و قتی دقیقتر نگاه کردم دیدم مخودش... م  
 یشد از همین فاصلهبخند گلو گشادر ویلبشرو دید... یاد مر فته بود ا خمو تخمه اشبر  
 ایمنهوبس...

\_ هستی؟

بابر خور دسر انگشتهایگر ممسیحاز شو کبیرو ناو مدم

\_ هان؟

در سترو بهرو مایستاد... دیدم و کور کرد... دیگهنمیتونستم امیر سالار و بینم

\_ حواستکجاست؟

سر مداشت من فجر میشد... نورهای رنگیکه به چشم میخور دسر گیجهامو بیش

ترمیکرد... پلکهامو محکم روی هم فشار دادم

\_ حالتخوب نیست؟

دوستداشتمهر چهره و دتر از شرموهای دوروبرم خلاص بشم...

\_ کشسرداری؟

متعجب به پی شو نیو شاید مو هام نگاه کرد

\_ نه عزیزم!

باید میرفتم تو یک فم چیز پیدا میکردم تا شراینمو ها خلاص بشم... چه پیشنها

دمز خرفیو د باز گذاشتنمو هام...

خودمو به سر عتبهات اقرسو ندم... کیفمو سرو ته کردم... هر چیزیتوی

این کیف پیدا میشد جز کشسر...

\_ میخوای از کسی برات بگیرم؟

مسیحبر ایچیدنبا لمنرا هافتا دهبود؟... باحر صسر مو بلند کردم... بالایسر مایستا

دهبود... دستآزاد شتو یجیبش بود

\_ میشه تنها مبداری؟

بیهیچ حرفی از اتا قبیر و نرفت... از کیف خودمو محتویاتش پیشمو نشدمو سراغ

کیف لیلیرفتم... از گرماداشتم خفهمیشدم... وسط اتا قدر از کشیدم... ب

غضمداشتم منفجر میشد... منفجر!!

باضر بهای که بهدر اتا قخور دسریع بلند شدم... فکر کردم شاید مهمو نیا غریبها

یباشه... بادیدنمسیح نفسمو پر صدابیر و نفرستادم...

\_ برات پیدا کردم! شادیداشت...

کشساد همشگیر و بهستم مگرفت هبود کهنگاهش کردم...

\_ ممنون

کشسرو از شگر فتمو جلو یا ینهر فتم... مو هامو دماسیو محکمبستم... روبهآین  
 هایستادهبودمو مسیحو کهدر حال مزهمز هکر دنگیلاستویدستشبودرودیدم...  
 شاید تصویر یکهاز بر هنگیشتکمر میدیدتر غیشکر دهبود بهنگاههای سنگینو  
 هوسآلود!

— میشتهتها مبداری؟

تو یا ینهدنبال چشمهام میگشت!

— چیز نیمیخواه ابر اتیارم؟

سر مو پاییناندا ختم... منخستهشدما زنگاهش!

— نه

رویتختنشستمو چنگیبهدلما ندا ختم... ایندلشور ههایمدا مبر ایچیو د؟... براییه  
 لحظه دیدنامیر کنار کسی؟... احمقانه نیست هستی؟... تو ضعیفشدی... تو بادوری  
 ونزدیکیشباز همضعیفی... با خودت گفتیاز شدور میشیکه  
 خوبیشی؟... شدی؟... الانکه حالتبدتره... صبحوشبباید هزارتا  
 فکر تو سرتبیاد کهالانکه جاستودار هیچکار میکنه... باکیو باکینست... تو بازندها  
 ی... هراتفاقپیشبیادا و نتوییکه

میبازی... برنده از قبل معلومه... خدا خواسته کهها و نبیره... نه تو... تو رو کیدو ستدا  
 ره؟... کیبه خاطر تو موند کهها از این مرد سختو سنگتو قعموندنداری؟... همین مادر  
 ت... مگه تورو او نبهدنیا نیاورده  
 ؟... دیدی چهره احتورو تنها گذاشتو دنبالا رزوها شرفت؟... بعد تو تو قعداری این آدم  
 برات بمونه؟

لیلیس را غما و مد... جز دو سه کلمه بیشتر باهاش حرف

نزد م... پرسید که چی شده... یا کی چی گفته... تو ضیحه میداد مبرایکی؟... برای چی  
 ی؟... بر گشتیم پیشم همونها... کیکتولد شادیر و آورد هبودن... کنار بابا  
 نشستمو جای دستزدنو سو تکشیدن به گیلاسهای روی میز خیر هشدم... بعد از مدتها خود  
 کشیرا هاندا ختم!... گیلاس دستگر فتمو باو لعجر عهجر عهنوشیدم... گیلاسهای رد  
 یفشدهیرو میز و میشمردم... رنگ جیغرز لبمروید و تا گیلاس خود نمایی  
 میگرد... صدایدستو سوت... صدای آهنگ... هیچکدو ممنوا از حالو هوای خود مبی  
 رونمیکشید... صحبتهای شهر هو حنید ختر  
 نازش... او مدنچند دقیقههای شاهر خو حنید فهای بیسروته

کوروش... حواسم بهیچکس نبود... و قتی می گمهیچکسی عنایتی امیر سالار کهر  
و بهر و منشسته بود و بایهلبخند پهنو نگاه سر دبهشاد دیدی گرونخیر هشد هب و دو غمن  
گاه منو نمیدید...

هدیه هاداد هشد... همهمشغول خور دنکی کب و دنکه کاد و ها اعلام شد... منتظر م  
و ند متا هدیه خانواد هیما هماعلا مبشها از زیر نگاههای عمه که در ستیک قدمی منش  
سته بود و سر سختانه نگاه می کرد فرار کنم...  
تلفن باباز نگ خور دواز کنار مبلند شد و به جای خلوتی رفت... جای خالی بابار و شاهر خپ  
ر کرد... دو ستدا شتمبر هیپشامیر سالار... مناز تنهای سالار میترسیدم!  
\_ مادر تبهمز نگزد!!

صدای محکم و پرتا کیید عمه به گو شمر سید... شاهر خزو دتر از من  
سر چرخوند و نگاهمون به متلاقی کرد... نغمه به عمه زنگزد هب و؟؟ کی؟... برای  
چی؟

\_ شنیدی چی گفتم؟!

سر مو به سمتش چرخوندم... گوشه ی قللمسو ختوقتی  
پوز خندش رویت شد! چشمها متار میدید امانیش خندهای عمه از چشممدور نبود که  
نبینم...



— برای چیز نگ... زده بود عمه؟

پارو پیا انداخت... نو ککفش شبه جورابناز کمخورد... محکم نزد؟\_ تا وقتی که ز  
یر سایه پیر ادر منب و جرئت نداشتا متا کامحر فبز نه... حالا که دور شد هجرئت پیدا کر  
ده... خطو نشو نمیکشه... از اختیار دختر شحر فمیز نه!... مادر ترمید ادر هد هنمب  
سته بمو نه هستی...

باتر دید به چشمهای پر حرفه مز لزد م... چشمها متار میدید امانه به قدر یکها خمصو  
ر تعمه رو نبینم...

— تو به شبگو... که منصبر محدیداره!...

عمه از چی حرف میزد؟... من که ها جو و اجو سطمهمهمیه همشتغری بهداشتم میمیردم  
... شاهر خبین حرفا و مد

— عمه جان... یها مشبو بذارید به هممون خوشبگذره... شما هم که بعد چند وقت  
شریفآوردید... خیال خودتونو مکدر نکنید!...

نگاه عمه هنوز به چشمهایو حشتر دهیمنبود...

— به مادر تبگو منازرا از شخبر دارم!!

فروریختنتهمو ندهیقلبمرو فهمیدم... حسكر دمكهاز تر سمر دنمدسترو یقل  
 بمگذاشتمو فشار دادم... اینجا... وسطاينمهمو نیشلوغ... جایمر دنمنبود...  
 بود؟

\_ ع... عمه... خ... خا...

دهنمباز نشد... نتو نستم دو کلو محر فمو بهمبچسبونمو التماسشکنمکهمنو وارد  
 بازیخودشو مادر منکنه...  
 دستشاهر خبازو مو گرفت... بلند شدنمدستخودمبو دامابر ایراهر فتنبهدستهایمردو  
 نهیشاهر خنیازمبر مداشتتم...

تویتراس... رویتنهاصندلییخز دهنشستم... همهمر گمنو

میخوان... همهمیخوانکه مننباشم... همهتیر میزنند و از بد حادثهتکتکتیر هاو  
 خنجرهاشو نصافتو یقلبمنمیخوره...

\_ هستیجان خوبی؟

چشمهاینگرانشاهر خشایدردیباشهبر ایپیدا کردنکسیکه منو دوستداره... شاه  
 رخنو دوستداره... شاید عاشقمبشه... شاید عاشقمباشه...

\_ اینجا سرده... بلندشو بریم داخل

دستمیلر زیدامامیشد تکو نشداد... انگشتهای پهن شد ستمو محکم گرفت. نگاه

مرنگالتما سگرفت

\_ تو... منو... دوستداری؟

انگار که حرف بدیزده باشم... یه کار بدی کرده باشم... صورتش از مفاصله گرفت

ت..

\_ زیاد هر ویکردی... بلند شو هستی

دستمواز دستشیر و نکشیدم... گفتم که کسید و ستمنداره...

\_ میخوام بر مخونه... بر میپیشما مانم...

بلند شد ماماتار میدیدم.. قدم از قدمبر نمیداشتم چون منیزیر پامنبود... ماتو مبهوت

تصویر میشد مکه پیشرو مدور و عقب میرفت

\_ شاهر خاتفا قیافتاده؟

گر مایتمباد ستهایسر دشاهر خمتضاد بود...

\_ حالش خوب نیست...

و ایستاده بود وسط اتاقو نمیتونستم تشخیص بد مامیر سالار چند

قدم از مدور هیانزدیک... چرا هیراهمیرفت... چرا تصویر شد و روز دیک میشد... چ

را اتاقمیچرخید و تنمیلر زید؟

میخوام... برم... ولمکنشاهرخ

دادزد مسرشتا ولمکنهامادستمو محکتر گرفتو تا تختهمراهیمکرد...

یهدقیقهحو استبههستیباشهنالانمیا

مسیر رفتنشاهر خونگاهمیکردمکه بهخندهافتادم... چاقشدهبود... زیادی

شامونهار میخوره؟

سرمورویبالشرها کردم... سقفاتاقدور سرممیچرخید... کاشکشاهر خبهن

غمزننگبزنهوبگهکه حالمخوشنیست... تبارم... بیادبالا سرمشایددیگهنند

هنباشم؟

مردمکچشمهایامیر کهبالا سرمظاهر شدچشمریز کردم... واضحبیینمگر هیصور

تشو!

رنگتپریده...

دستشدور میشدیانزدیک... انگشتشونزدیکصورتممیاورد که

سرموعقبکشیدم... اما دستشو پسکشید... گوشهیچشممکیخیسشدهبود؟

گریهکردی؟

ابرو هامو با قدر تبالا میکشید متاجلو یرویهما فتاد نپلکها مو بگیرم... بغضم گرفت.  
 .. از اینسر گیجههایم دامت رسید هبودم... از اینتار دیدنو خیسشد نپهنای صور تمبدمم  
 یاومد... میخواست مبلند بشمورا هبر ماما باکو چیکترین تلاشم دوباره به حالتا ولم  
 بر میگشتم... چیزیتو یعمدها میجو شید... مثلما ابد اغ... فکر میکردم بافش  
 ار داد نلبها مو باز نکر دندها نمجلو یفور انشرو میگیرم...

\_ دار...م... میمیرم

دستشرو پشتکمر مگذاشت... سر مایدستشاز بر هنگی پشتکمر مبهلولها مرسو  
 خکرد... لرزیدم.

\_ بشین...

تکونم داد... بهتاجتختکیهد ادمو دستشرو برداشت... هنوز جایبند بند انگشتها  
 شو حسمیکردم... سر دترین نقطه بد نمعلقداشت بهدستها سر دترین مرد دنیا...  
 نگاهش کردم... کتشر واز تشبیر و ناوردو کنار تخت

انداخت... دستبه صورتش کشید... کلافه بود... شبیه آدمهایشده بود که قراره  
 برن!! برنو دیگه برنگردن...

\_ نغمها موقتی... داشت... میرفت شبیه... تو شده... بود وسط راه رفت

نشایستاد و نگاهم کرد...

\_نغمه‌کی؟

\_همونکه... عمهام... راز شو میدونه

نیمخیز شدمو دستمرو محکمو ویمعدهامکشیدم

\_مامانم!! منو... گذاشتورفت...

برایفرار از حالتتهوعیکهداشتمنفسعمیقکشیدم

\_لیلپسکی؟

خندهدار بودنگاهش... انگار کهچونرنگمردنبهخودمگرفتهدم

ازمیترسید... تاتکونیمیخوردمخودشو بهممیرسونند... میترسیدازتختبیفتم

تار میشدو واضح... روشن میشدو خاموش... مدامپلکمیزدمتاتصویر واقعیتصورتشو

بینم...

رو بهشکمخوایدمودستهاموباقدربیشتری بهشکم فشار دادم... لبهامو محکم

رویهمکشیدم...

\_باخودتچیکار کردیآخه؟

نگرانمشدهبود؟... مهمهنگرانیش؟ اونموقتی کهمندارممیمیرم؟

\_دستوبهمنزن... برو... برووو

صدایجیغمبلندنبوداما عقبرفت... عقبرفتوبهدیوار رسید... رواز شگرفتم...

شاهر خبر گشت... از رویت خست بلند مکر د... تلخی قهوه های کبه خور دمداد باع  
 نشد چند بار عقب زنم... دستها مو بایهد ستشگر فته بود... میخواست منجنو نواز رو  
 یلبم عقب بکشما ما

نمیداشت... لیلیکها و مدتو اتا قیاد مادر مافتادم... یه بار بهم گفتا گهل لیلینو دبا باتم  
 یداشتر ابطها مو نتمو میشه... نمیداشت منبرم... او نو قتمنها حمق... مقصر زند گیازه  
 میپاشیده یخو دم و مادر مو بغل کر دهبو دم و تو یآ غوشش هقمیز دم...

\_ ببر مشخونه شاهر خجان... میتر سمحالش بد بشهو سطمهمو نیچونهامرو از گود  
 یگردن لیلی بیر و نکشیدم...

\_ خودم... میرم!

دست به دیوار از رو یز مینبلند شدم... لیلیبا تا خیر رو بهرو مایستاد و کنار شاهر خقرا  
 ر گرفت

\_ تنها؟

سر مگی جمیرفت... تاریدیدم باعث میشد تا چشمها مو ببندم و حرف زنم

\_ تو... ب... بیایه... همهمیفهمن...

مانتو مو از تو یکمد بیر و نکشیدم.. صدای چپچکر دنلیلیو شاهر خو میشنیدم... مانتو

رو پوشیدمو دنبالشالتو یکمد گشتم

\_ عزیز ما خهتتها کهنمیتو نیبری... اگه حالت بد بشه... اگه اتفاقیر اتبیفته... بذا

ربهکورو شبگمباهاتبیاد\_ کورو شو وضعشاز هستیبدتر هلیلیخانوم

تو اینز مانبو دنلیلی فقط میتو نستبهبدتر شدن حال کمک

کنه... فکر اینکه چرا عمه لیلیر و از مادر منبیشتر قبول داشتو پذیرفته بود داشتدیو و

نهاممیکرد بالا خر هشالمو پیدا کردم...

\_ خودم... میتو نمبرم... میخواستنتها... باشم... ش...

. شما هم شب... میاید دیگه

میونهر کلمهام! & واژه! & که میگردم و قفسه سیسی نهام به شدت بالا و پایینی

شد...

\_ آخه...

دو ستدا شتمو قعبستندر کمد سر مو محکم بکو بمبش. صدای حرفزدنش و نتویسر

ممپیچید و دیوانهاممیکرد

\_ آخه... نداره.

شالمو رویسر ماندا ختمو با عصبانیتب هلیلینگاه کردم



\_میشه...یه چند روزی...دستاز سر من...برداری؟..ح..حالم از

ت...بهمم...میخورهدستمورویقفسهسینهام گذاشتم\_هستی..

.نمیفهمیدار یچیمیگی؟دوزانورویزمیننشستموبالتماسزار زدم

\_ترو...خدا...بذارید برم.

بویعطر شالیکهرویسرمانداختهبودممانعاز یادآور یحالتتھوعممیشد...شاید

همماثر فنجونهایقهو هیتلخیبود که

شاهر خبهخور دمدا دھبود...صدایگریهکردنمیونصدایبلند آهنگو سرو صدایی

کهاز بیر ونبهگو شمیر سید گمبود...حتیمحو تراز صدایشاهر خولیلی...

دستهامور ویشکمجمعکردم...اشکهاییکهروانهیصور تممیشد بهانهمیداد دستم

ردمکهایچشممتاباز تاروتار تربینند...

\_امیر سالار تاخونهمیر سو نتت. فقط الانحالتخوبه؟

بهسختیاز رویزمینبلند شدمو فینفینکنان بهامیر سالار که

داشتکتشر و میپوشید و لیلیدمگو ششحر فمیز دنگاهکردم

\_خیالتونراحت...نمیمرم!

شاهر خنفسشرو بیر و نفر ستادوزیر لبحرفیزد. تنها چیزیکهبر اماو نلحظهاهمی

تداشتدور شدننازاونسرو صد او اونا دمهاییمشتغریبھبود...

بیرون رفتنم و فقط خانوادهی عمو متوجه شدند چون برای

خدا حافظ پیششون رفتم و دور از چشم بقیه از ساختمون بیرون

رفتیم... لیلیا ز لحظه‌ای خرت حمل نکرد و با التماس از مخواست که بجوابتماسها شوب

دمونگرا نشکنم...

بطریاً بیخی که شاهر خد لحظه‌ای خرد ستمداد و سر کشیدم و سوار ماشینامیر شدم.

..

شیشهر و کاملاً پابیندادم و بهم محضر کتماشینسر مواز پنجره‌بیر و نگهداشتم.

— بهتری؟

خندیدم و خنده‌بیر و یلبم و دید...

— برا... تمهم؟

نفس عمیق کشیدم و ریه‌هام و از هوا یخنکو مطبو عیر کردم... اگهنز مستونونداش

تم... چیکار می‌کردم؟

— تو امنو... دوست... نداری؟

کف دستم و روبه‌آسمون گرفتم... دونه‌های پو دریشکلبر فروید ستم میافتادند و آبم

یشدند... چند تا دونه‌بر فرویمژهام

افتادن... تصویر خود مواز آینه‌ها شینمیدیدم... خنده‌ی پنهان و یلبمنشست... پیر

شده بود می‌هشبه!!

\_ دستتو بیار داخل... کار دستمون میدیه ستیمو قعر دشن از چهار راهیاد خونیه‌شی

شسالیپیشمون افتادم... خونیه‌مادر... تا قبل از طلاقشدر ستتو یه‌مینکو چهاو نا‌پا

رتمانزند گیمیکردیم... کلیدشهمراهمبود؟

\_ دنبالچیمیکردی؟

دستمورویداشبوردماشینزدم...

\_ نگه... دار

ماشینو باتاخیر گوشه‌ی خیابوننگهداشت... به‌کوچه‌یرو بهروماشاره‌کردم.

\_ برو اینجا

باتعجباسم‌کوچه‌رو بردوبعدنگاهم‌کرد

\_ اینجا که خونها تو نیست...

ماشینوراها نداختو داشتاز کوچه‌فواصلهمیگرفت\_ گفتمبرو اون

کوچه

پوزخندزدوباخنده‌بهاآینه‌کنار شنگاه‌کرد\_ قاطی

کردی... خونها تو ناینجانیست!

از کور هدر رفتمو مشتمو بهبازو شکو بیدم

\_عو ضیمنو مسخر همیکنی؟ در جاترمز کردو پیشاز اینکهر مبهشیشهر و بهروا

صابتکنهدستمو کشید سمتخودش \_احمقخونیهشما اینجاست؟

دستمو محکمگرفتهبود... از دردشصورتجمعشد

\_ولمکن

جایولکردندستم... دستمو پرتکرد... امروزهمیهجورایباجرفهاو کاراشو

نمنو کتکزدن... نزدن؟

\_خونیهیما مانغمهاست... در ماشینوباز کردما ماقبل از اینکهیادهبشمگفت

\_بشینمیرمت

تکیهامو بهصندلیماشیندادمو چشمهامورو یهمگذاشتم

\_تهکوچه... پلاک... شصتو... دو تامتوقفشدنماشینپلکهاماز همفاصلهنگرفت

...دنبالکلیدتویکیفمگشتما مانبود... پیادهشدمو فهمیدمکهامیرپشتسرمدارهم

یاد.

سرایدارخونهخوشبختانهعو ضنشدهبود... تو اینشیشسالمخیلیپیشامده

بود کهبهخونههامونسربزنمونو چندروزی

بمونم... بادیدنماز رویصندلیبندشدواحوالپرسیکرد... بهشگفتماکلیدمو جاگذاشتمو تککلیدواحدودراختیار مگذاشتد گمهیآسانسوروزدم... هنوز تتممیلرزیدو حالتتهوعداشتم... هنوز سرمگیجمیرفتو چشمهامسیاهیمیرفت... اما باز میتونستم بهخودمغلبهکنمو بفهممدارمچیکار میکنم.

مادر تخو نهاست؟

بلند بلند خندید نمسالار و عصبانیکر د.

– به‌تیمی‌گم‌قاپی‌کر دی‌جفت‌کمین‌دازی!! صد‌ای‌خنده‌ها تو بی‌ارپا‌ین‌د بخند آرو ما  
زرو‌ی‌صو‌ر تم‌جم‌ع‌شد و بغ‌ضی‌که‌هی‌میر فتو‌هی‌میا و مد‌جای‌گزین‌شد

## از منبذ تمیاد؟

دست‌ها شو تو یجیبش لوا ر شفر و بر دوسر شرو به سمت مخالف مبر گردوند. با او مدنا سانس و ر داخل شد ما ما ایندر ایستاد

## میگم مادر تخو نهاست؟

## انگشتمور و یطبقهید همگداشتم

— ایرانیست... اینخونه خالی

پایر استشو که جلوتر از پایدیگها شبود با ضربه روی آهنا سانسور زد

**باید بهشاهر خخیر بدماو مدیاینجا...**

اگهاو نامیفهمیدنکهبابامیاو مدر اغمو نمیداشتبا اینحالوروز اینجابمونم. طبقه

یدهو فشار دادمو کفآسانسور

نشستم... سرمو تا حد ممکنمکردهبودمتویسینهام... اما دیدم کهوار دآسان

سور شدو پشتسر شدربستهشد

\_ خودمبهبشو نزن گمیزنما میر.

طبقهدهمکهر سید بلند شدم... خونهها شمالیجنوبی ساخته

شدهبودند... واحد شمالیخونهیما بود... قفلدرو واضحنمیدیدمو کلیدونمیتون

ستمداخلشفرو بیرم

\_ بدهمن.. کلیدواز دستمگرفت... در کهباز شدزو دتر داخلرفتم.. احساسمیکرد

مالانهکههر چیخوردمبالا بیارمچرا غوروشنکردمو بهستمحمامدو ییدم...

عقز دنها مکهمو مشد... با صدایباز شدندر حمامسربلند کردم

\_ دوشآبسر دبگیر...

دستموبلند کردموشیر آبسر دو محکمگرفت مباباز شدنشجیغخفیفیکشیدم. مثلیه

جنینرویز مینخوا بیدم... زانوهایبغلکردهو سریکتهتویسینهنپنهانشدهبود...

حقبا امیر بود... وقتی چند دقیقه بعد از حمام بیرون آمد و نرسید و رویش خود را  
 حساس نمی کرد و مرا احترام می تو نیست منفسب کشم... فقط آگاه این سر گیجه دست از سرم  
 بر میداشت شاید حالم  
 بهتر میشد. در اتاق بسته بود... لباسها را از تن در آوردم و توی سبد خالی حمام انداختم  
 .. صدای امیر سالار میا و مد که انگار داشت با تلفن حرف می زد و حتما گزارش منو به شاه رخ  
 یالیمیداد...

سوز سر ما تمام تنم رو گرفته بود... کشوی لباسها رو بیرون کشیدم  
 و به چیزی دست نلوازم و بیرون گور و و کوتاها مشکو تا پد و بندهیزر د چیز پیدا نکردم... لباس  
 سهار و پوشیدم و از توی کمدم پتو مسافر تیناز کی که داشتیم و دور خود می پیچیدم... بهر  
 حالا و نتاپناز کدار و ندار مونشو نمیداد... حوله ی که چیک پیدا کردم و موها مو باهاش  
 تقریباً نیمه خشک کردم... لحاف سفید رویتختو که کم گرد و  
 خاک داشت آروم جمع کردم و توی حمام انداختم... هنوز میشد به این خونو آجرها  
 شامید داشت؟

\_ هستی؟

به سمت در رفتم و در باز کردم... لیوان خالی که دستش بود و جلوی صورتش می گذاشت

– تو اینخونه هر چیه ستاری خمصر فهاش گذشته!

لحافو بالا تر کشیدمو به دور خود میپیچیدم

– به لیلی خانو میگفتم اینجایی!...

دلخور نگاهش کردم

– بهش گفتم حالت خوبه... نیاز نیست بیاد... حرفمو باور کرد!! زلزله نمبه چشمها شد

ستپاچهاش کرد

– الان باید منم برم؟

پلکنزد ماما اونم دایم پلکز دو مردم که ای چشمم رو نگاه کرد دلخور ماز دستش.

.. امانیمر خاش..

– میریبر امیه خور دهنوشیدنیو خورا کی بخری؟ لبهاش رویهم

کشید هشد...

– آره... منکهمثل تو هر چی خوردمو پسندادم ولیو اقا گشتمه... زود برم

یگردم

لبخند محورو یلبمبر ایخنده پیهنرو یلبا و نبود...



صدایبسته شدن درو شنیدم... کیفمو آورد هبود بالا و رویکانتز گذاشته بود...  
 گوشیه مرا همو برداشتمو به لیلز نگزدم... تقصیر او نه چیکه بود لایق بیا احترامیا  
 ز طرف من نبود!

حداقل تو این شیش سال که بهم بند نکرد هبود...

\_ الان حالت خوبه هستی جان؟

\_ آره... خوبم... فقط به بابانگو اینجام... بگور فتمخونه... اونکه من میره تو اتاق

من

\_ آخه مناز دلشور هکه خوا ب من میره. یهویه بابا یی سر تیا دمنجو اب پدر تو چیدم

؟

\_ لیلی خستم... میخوام بخوابم... شب بخیر!

بانار احتیو بغض از مخدا حافظیکرد... گوشو کنار سرم گذاشتم و رویمبلدراز کشید

م... زانو هامو به سمت شکمم جمع کردم.

خوا ب من میا و مدوا احساس می کردم فشار پایینه... معده ی خالی شده ام ضعف میرفت...

حالا که چشمهامو اضمحیدید دور تادور خونهر و از نگاه کردم...

بغیر از دو تا مبلد و نفره ی همیز نهار خوریتکصندلی چیزینبود... هر چند هنوز میش

داز یخچالو گاز آشپز خونه استفاده کردم...

حو لهر و روی چشمها ماندا ختمو بر ای چند لحظه بابتسکو تیکه این خونهدا شتو خون  
هیعموندا شتخدار و شکر کردم!!

میخواست منخوا بدم... اگه امیر سالار میا و مدو پشتدر

میموندچی؟... میرفت حتما!... اصلا شاید نیاد.. خودش گفت بر میگردد هیامنا شتبا

یشنیدم؟ حتما مناشتبا هشنیدم... اونرفت که

بره... برگرده واسه چی؟... کی به حرفم گوش داد هو مهم بود مبراش که اینبار باشم

؟... حتما تهو هماونکو فتی که خوردم... هذیونگفتمو خودم شنیدم... منورسوند

ورفت... نمیاد! نه نمیاد...

چشمهای سنگین با فشار یکهر و شا حساس میشد بهتکون

افتاد...

\_ پاشو بابا... تو چقدر خوابت سنگینه!

همون سنگینیرویگونها افتاد... پلکراستمو باز کردمویه

چشمی به چهرهیعبو سامیر سالار که در سترو بهرو مویایینمبلنشستهبودنگاه کرد

...م

\_ تو اینجای کار میکنی؟

چشمغرهايرفتكههانگاربايدخودمدليلشروازقبل

ميدونستم... نگاهيبهدوروبرمانداختم... بالاتتهاشوبهمبلوكنار بازومتكيداد

...

\_ خوبهمنكليدبردم!

خونهيما مانغمهبودم... اونمرويمبل... زير اينلحافكهاندازهيهوجبشفقظروپيا

هامبود...

\_ نكشيوخودتو... مهمونيخونهعموتحالتبدشداومدياينجا... منمكهباديگ

اردخانومبودمهمراهتاومدمبعدمخواهشكرديبرميراتخوراكيونوشيدنيبخرم

...

انگشتاشارهاشوبهصورتدورانيكنارگيجگاهشچرخوند

\_ افتاديابيشترتوضيحبدم؟

نيمخيزشدمولحافوتاسرشونهامالاكشيدم... داشتيادممياومددستهگليكهپهاآبد

ادهبودم

\_ سقفونگاهميكني؟

سرموكجكردم... ديدنصورتجذابوپرخطوخوطناشيازاهمهاشلبخندبهلب

مآورد

– مهر بو نشدی

به چشمه مانگا هر دوز و دنگاهاز مگرفت..

– دلمبر اتسوخت... فقط تر حم!

پسجایا میدواریداشت... تر حمهدلیلیمیشه

بر اینز دیکی... بر ایاز بینبر دمفاصله... چرا عشقیعنینیا ز بهت حقیر شدن؟

– بهر دلیلی... ممنون

تکیه اشو بر داشتو فاصله گرفت.. بلند شد و رویمبلدور تر نشست\_ پاشو پولاینا ییکه

بر اتخرید موبده! پاشو اصلا... اینجوریدراز کشی عصبانیمیشم... پاشو از مهمون تپ

ذیر اییکن...

کاملنیمخیز شدم... پاهامهنوز رویمبل بود که گفت

– منتاحالا با هیچنامحر میتتھاییزیر سقفنبودم!!

با خنده یمر موزی جمله اش رو گفتو پشت بندش خندید... لحاف و رویسینها جمع کرد

م

– ناراحتیرو

پارو پیا انداختو چهر هی حقه جان بی به خود شگرفت\_ هر وقت از می پذیرایی کردیو یه لیا  
 نچایید ستم دادیمیر مبلند شد ما ماقبل از این که تقدیمیر دار مساعد دستش رو روی دستهی  
 مبل گذاشتو بانیش خند گفت

\_ الان لباسی که تنته از لباس مهمو نیشبت باز تر هکهای نجوری خود تو پوشوندی؟

باتعجب رنکاه شو که به دستهای قفلشده ویر و یسینها می رسید دنبال کردم

\_ شاید ممنز یادیهیز میاتو خیلیمیریم مقدس!

\_ نه تو هیزی... نه منمیریم مقدس... جلوی لباس مبارز... منم مثل تو حالا بایه نامحرم

زیر یه سقف تنهایی نبودم!

نیشخندیز دونو چنو چیکرد...

\_ پس بگو به خودت اعتماد داری

سر مو پایین انداختمو بر ایفرار از بحثی که پیشاو مده بود به

اشپز خونهر فتم... لحافو از دور مبارز کردم و جایاونلحافمو هاینمدار مور ویشو نه هام

انداختمو از پشتیقه پیایینر فتهیل با سمر و کشیدم...

به سمتیخچال رفتم که بادی نقابلا مهدر بسته ویر و یگاز متعجب شدم... بویدار چینمیاو

مد... در قابلا مهدر بو داغونرو که بر داشت مسوپخو شرنگولعابی به چشمماو مد...

\_ خونه مهمو جان شما که فقط آب طالبی خوردم و شیر موز... نداشتی غذا بخورم.

جفتآرنجدستهاشورویا پنگذاشته بود... در قبال مهر و گذاشتن زیر شو کم کردم

\_ اینو که برای خودت در ست کردی چون سر ما خوردی... و گرنه میزانترا حمت به منقد

یه سوپ منمیشه... مگه نه؟ وارداشپز خون نشد... کنار مکه قرار گرفت با بروهایمر

دو نهیبالا رفتهاش به منگاه کرد

\_ یهدر صد فکر کن منمرا مبدار مو اسهتو... که مثل دختر بچه های بی جنبه خود توخ

فهر کردی سو پدر ستکنم! هنوز اونقدر هامخر نشد مهستی خانوم

لبخند تلخیر ویل بمنشست... خم شد و محتویات سوپ رو چک کرد

\_ عالیشده.

بایهولع خاص یعطر غذا ییکه گذاشته بود درو بو میکرد و منباو لعبو یعطر یکه زده بود

رو بلعیدم...

\_ بروا ونسیاهیزیر چشم تو پا ککنه حال مو بهمز دی... من بقیه کارهارو میکنم..

.

ترسیدماز اینکها حال مرو فهمیده باشه... حالو گر ماییکه تمامو جو دمرو یک

پارچه گر فته بود.

بادستمالیکه تو یکیفمپیدا کرده بود دمزیر چشممرو تمیز کردمو صورتمرو آبردم..

. اتفاقهایامشب پیش چشمم ظاهر

شدند... حتی حرفهای امیر و این تلخیز بونش... بغضیکه گلو مرو گرفته بود فرو فرس

تادمو تهماندش شدیه قطر هاشکنا قابل... امیر داشت صد امیزد...

وارد پذیرا میشدم... لبخند دلنشینی که روی لب منقش بست به خاطر امیر سالار بود و چه

رهایکه به خودش گریخته بود...

همون لحافناز کرو مثل گارسو نهایی ستور اندور کمر شبسته بود دیه پارچه سیفیدیر

و روی ساعد دستش انداخته بود...

— خانو مبفر مایید غذا آما دست

روی اپندو تابش قبا گذاشته بود و تو شسوپریخته بود... نو نبر بریکه بینش قباها گذاشت

هبدو باعث شد صدای خنده هام بلند بشه

— تو نوناز کجا خریدی؟ طرفدیگه

یا پناهیستاد...

— بهتو چه... رستوران میریاز گارسو ناینسوالا رومیپرسی؟ خنده هام رو جم

عکرم اما ماباز لبهام روی هم کشاومد

— نه ولیبرام جالب بود...

بادستبها شپز خونه هاشار هکرد که یعنی من باید اون قسمت بایستم سوپ میلکنم!

— رستوران شما صندلیندار هجنابگار سون؟

\_دهنمنو وانکن...\_

باز هم خندیدم... پارچه‌سفیدرو از رویدستش کشیدم و خودش مثل حافرو از دور  
کمرش باز کرد...

\_نمیشهر و مبلشینیم؟\_

دو تا قاشق از سوپ جو یخو شرنگو لعابرو و خور دو باتکوندادنسر مجوز نشستن صادر  
کرد. شاید معده‌هی خالی منو شاید

گشنگی امیر سالار باعث شد که حین سوپ خور دنیا هم حرفی

نزنیم. نصفه نو نبر بریبر ایمنبو دو منفقط به انداز هییه کف دست خوردم... مابقیه نو نرو  
مامیر خور دو دوبار دیگه بر ایخو دشو پریخت...

زانو هامو روی مبل بغلگرفتم و چون هامو روی زانوم

گذاشتم... و قتایی گه ساکت میشد... و قتایی که این جور یبه فکر فرو میرفت دست و دلم  
میلرزید... نگران ش میشدم...

\_خیلی خوشمزه بود امیر... دستت در دکنه

بشقابو کنار خودش گذاشت و کف دستش رو رویدهنش کشید

\_برایتو درست کردم که... نمیبینید ما غما ویزونه؟\_



نمیدونستم چیبگم... بلد نبودم کلکل کنم و پشت سر هم جو ابنیشو کنایههاشو بدم...  
 نیشکهن بود... امیرر کوپو ستکندها و نچیزیکه توی دلش بود و بهزبون میاورد... کار  
 یکهنم حتیفکر شهمنمیتو نمیکنم.

\_ ظرفا تو... چاییکه بلدی بزاری؟ لیپتو نخریدم بهسمتم بلر فتم

و خود شبشقا برو دستم داد...

\_ بلدم. الانمیدارم

برگشتمتو یآ شپز خونه... دو ساعتیابیشتر از او مدنمونمیگذشت... بایدخ  
 و دمر و بر ایحر فو حدیثهای بعدشآ ماده میگردم... بشقابهار و شستموتویک  
 تریآ بریختم...

رویگاز گذاشتموزیر شور و شنکردم. بیشتر از پنج دقیقه بود که تویآ شپز خونهر ایخو  
 دم میگشتم... تا آ ماده شدنچاپیشتنجرهایستادمو به خیابانخلو تخیر هشدم...  
 بایدزو دتر بانغمه حر فمیزدم... باید از شمیپر سیدمکه جریانچیو  
 چرا بعد اینهمه سالعمه فراموشش نمیکنه... گاهی جسمیکردمعمه و بابامنو جایماد  
 رمییینند... گاهی از سردیحر فها و رفتار شو نتویخو دمیشکنمونمیتو نمحتیپرس  
 مچرا؟

\_ هستی؟؟!

اسمقشنگیندار ماما وقتیطنینصدایتوتویگو شممپیچچهکهنو صد امیز نیایندلزیرو

رو میشه...

\_بله؟

\_موبایلتدار هزنگمیخوره... نغمهاست!

امیررو بهرو مایستادهبو دو منبهعکسمادر مواسمیکهدر جشدهبو دنگاهمیکر

دم...

\_جوابدهدیگه

گو شیوبهگو شمچسبوندم... امیر بهکابینتکنار متکیهدادو

دستهاشو توی جیبشلو ارشفروربرد... وقتیکه اینطور نگاهمیکرد خوبیمیفهمیدمدنبا

لچی!...

\_سلامامان

صداینگران شخیلیکمبهگو شمرسید

\_هستیچتشده؟ خوبید خترم؟

پلکهامورو یهمفشارداد متاتنبیهکنمردمکهاییکه هیتلا قیمیگردنبا چشمهایک

سیکه صد اینفسهاشحواسمرو پرتکردهبود

\_خوبممامان... صداتخیلیبدمیاد.

بعد چند بار الو الو کردن تا سق طعش دو مامان دیگه زنگ زد...

رویز مینشسته بودیم و سر زانو هامون به فاصله یکم از هم قرار داشت... نمیدونم چرا

هر دو مونسا کتو دیمو حرفی بینمون رد و بدل نمیشد...

فکر می‌پیش‌نمیه بود حرفهای عمه... فکر تو کجاست؟

\_ بر گرد دفتر!...

سر مو بلند کردم... لیوان چایی و رویز مین گذاشت... به چشمهام

که خیر همیشه دست و دلم می‌لرزید... می‌ترسیدم فریاد دلم به گوشش برسیده باشه که

ینطور نگاه می‌کنه

\_ شنیدی چی گفتم؟

چشمهام غلت خورد و رویز نجیر تو یگر دنش... دگم هی بالا یلباس شباز شده بود

..

\_ یه هفته است دفتر منشینداره... هر کس نمی‌تونه با اخلاق گند من کنار بیاد.. تو میت

ونیچو نمی‌خوای!! امان از دستایندل که دستمو پیش‌تور و کرده...

\_ می‌خوای چون جای دیگه ایپدر تمیذار هکار کنی! شاهر خبهم گفته بود... یعنی چندر

وزیشبهم گفتم...

باور حرفهای شیرامسخت بود.

... تو منو میبینی عصبانی میشی... بیخود دید عوامی گیری... بهتر هجلاو یچ شمتنباشم...

همینمهر بونشدنهامشبتبابتیستوهشتروزیکه ندیدیمنو!

تکخندهایزدوگفت

... بیستونهروز!!...

دوبارهلیوانچایروبرداشتونوشید...

... تحملمکن... یعنیاینقدر براتسخته؟ مزهیتلخچا

ییدلنشینه حالالانمنبود.

... چرا تو باهامراهنمای؟ چرا تو تحملمنمیکنی؟ پنجاهتحمالتکردم... بسنی

ست؟ هرروزیهبهونهپیدا کردیکهسرمدادبزنی... نزدیامیر؟

... خب حالا... تو امخودتوبهمظلومیتزن... دیر میگیری! عادتندار میهحرفوچندبار

بزنم... خب... منمسعیمیکنماخلاقمودرستکنم... هووم؟

حالا اونبود کهبامظلومیتگاهممیکرد... خواستمبگم میاماما...

... نهامیر... منتو خونهیخودمونهمجنگاعصابدارم... تو مهمونی... پیشفامیل...

... اگهامروز حالمدشد... اگهزیادهرویکردمبابتعمهامبود... اونتهمنوقبولداره

نهامادرمو... بابامتوخونه

بیشتر از دو سه کلمه با هم حرف نمیزنه... گاهی وقتا احساس میکنم جلوی دست و پا شکه  
 میام عصبانی میشه... درستمثل وقتایی که پیش تو ام... تو خونهموندند در دیا ز مندوان میکن  
 ه... ولی... نمیخوامتور و اذیت کنم... اگه به خاطر بابامو نظر شد اری میگیرم...  
 اگه به خاطر ترحم... خیالتور احتکنم که هیچ عذابو جدانی گردنتو نیست...

لیوانچاییو نزدیکه هنشبر دو در حالیکه نگاه می کرد گفت

— به خاطر خودم میگیرم! —

باتعجب نگاهش می کرد مکها آخرین جرعه چای رو نوشید و لیوان خالیو رو یز مین گذاشت.  
 — گرم شد! پنجره یقدها خونهر و باز کرد و رو بهر و شایستاد... دگمه ی دیگهایاز  
 لباسشو باز کرد...

— پشتسلا مهای خشکمپنهو نشد مهستی... هیچوقت دوستنداشتم کسی از احساسمب  
 خبر بشه... دستخود منیست. من عمریو باهمین غرور، دستوپنجهنر مکر دم و حالانمی  
 تو نماز این عادت همیشه گیم دستبر دارم.

برگشتو به دیوار تکیه داد... دستهاشو بغل کرد و دو در حالیکه بهنو کفشها  
 شخیر هموند و دادمهداد...

— اینپا و او نیامیکنم تا باهمینپاها حرفهایدلمو پیشبکشم. همون حرفهایو که عمر  
 یبادستها میسزدمشون.

حرفهایامیر سالار گیمکر دهبود... چیمیخواستبگهکههمقدمهاشبهغرورشوا  
 حساسشمر بو طمیشد. نکنهر ازیهستکههمیخوادبر ملاشکنه... نکنهکسیهست  
 ویدلشکههمنجا شو گرفتم؟

بهخود مکهاو مدمدیدماز رویز مینبلندشدمو امیر رو بهرو مایستاده. مرد مکچ  
 شمهاشونمیداشتخوببینم... سنگینینگاهشاز چشمهام.. بهگونهامرسید.  
 ..حتیبهلبهام...  
 تنها فاصلهیبینمونپیر شد... سرموبلند کردموبهسایهایکهر و یصور تمافتادهبود  
 خیرهشدم...

\_ چیمیخوایگیامیر سالار؟...

پلکهاشورویهمانداختودستهاشدو طرفصور تمقرار  
 گرفت... نفسمبهشمارهافتادهبودو چشمهامگردشدهبودازو حشتوشو کموق  
 عیتیکهتو شقرار گرفتهبودم... نفسشوبیر و نفر ستادودر ستبهپیشونیماصابتکر  
 ...د

\_ امیدوار متو اینحسواز پشتسلامهایخشکوبیر و حدر ککنی. منعاشقخوبینیستم...  
 .منفقطدوستتدارمو کاشاینوازالا بهلایسلاممفهمیدهباشی.

خوابیدار بودم که صدای لیلیر و شنیدم...

\_ هستی... پاشو... هستی جان

شونهامو گرفته بود و تو کو نمی داد... سر مسنگین بود و پلکها مبدتر...

\_ بذار بخوابم... خسته ام... پاشو قربونت برم... بریم خونهی خودمون... اینجا که...

پلکها مبهمة چسبیده بود... به گمونم گریه کرد و دهو دمقبل

خواب... چشمهامو باز کرد و صورتش گرانلیلپیشرو مظاهر شد.

\_ منکجام؟

\_ خونهی نغمهای عزیزم

پیدا کردنت نسبتنغمه کار آسونی بود اما یاد منمیا و مددیشبو... دیشب..

. دیشب...

نیمخیز شد و پشت سرمو بادست فشار دادم.

\_ منکیا و مدما اینجا... تو کی و مدی؟

لبه تخت نشست و شالشرور ویشونها شانداخت

\_ دیشب بعدمهمونی حالت که بد شد او مدیا اینجا.. نماز صبح چند بار بهتزنگزدمولی

تلفنمو جواب نداد و اینگرا نشدم...

سر در گمو گیبها تا فنگاه کردم... سر مگیجمیرفتو ته گلو ممز هیبدیمیداد.

– چیز یواسه خور دنداریم؟ حالمدار هاز بویدهنمبهممیخور هلیلیسریعبلند

شدودر حالیکه بهسمتدر میرفتگفت

– خوبکاریکردیدیشب سوپدرستکردی... ولیمگهموادشوداشتی؟

کفدستمهاموبه شقیقه هام فشار دادم... سرمداشتمنفجر میشد

– لیلیچیمیگی؟ یهچییار منبخورم.

ازاتاقرفتوصداپاشنه هایکفشش دورترشد... صورتمو باآبشستموسرمو کاملزیرش

یرآبسر دگرفتم... زیرچشمهامسیاهبودورویلبهامترک..

لبهاموترکردمو بیرونوامدم... حولهیکوچیکمورویسرمانداختم...

برایخور دنیهلیوانآبتاآشپز خونهرفتم.

– سوپمونده... همونوداغکردمبخوری...

نگاهمبهقابلامهرو یگازبود... منسوپدرستکردهبودم!

– چیمیخوایبراتبیارم؟

– یهلیوان... آب

تکیهدادمبهکابینت... بهشعله هایگاز خیرهبودم... خوبهاآپرتقالخریدی!...

لیلیداشتعصبانیممیکرد... خوبکردیخوبکردیراهانداختهبودواسهکاریکهمنانجا

مندادهبودم.



\_ لیلیمنسو پندا شتم... خرید منکر دم.

لیوانا پیر تقالورو هوانگهداشته بود که از شگر فتمو قلیپخور دم...

\_ دیشبتا صبح چشمرو همندا شتم. گفتم که حالت بعد بشه منجوا بیدر تو چیدم!

از بالا چشمها مبهصور تا رایشدهاشنگاه کردمو لبخند زد... هر چند تلخ

...

از اشپز خونه بیرون رفتم و روی مبل خودمو انداختم... تا چشمم ببهد و بشقاب دستخورده

یرویمیز افتاد یا دما و مد که من... که من... دیشبتنه انبودم!

بایه کم فکر کردنیادما و مد کها و نیهنفر امیر سالار بود... منو

رسوند... حتی یاد مهتو آسانسور مهمراهیم کرد... باید اینسو پو اینا پیر تقالکار خود

شباشه... اصلا دیشبیه حرفاییز د... نزد؟ باید بهشز نگمیز دمو از خود شمیر سیدم..

.

مو بایلمو از کنار مبلورویز مینپیدا کردم... شمارهاشو گرفتمو

رفتمتو یاتاق... بار اولجوابنداد... بار دومشاید آخرین بوقکه زده شد با صدایخوابا

لود گفت

\_ هستی؟

دستپاچه‌بو دم‌و تو یذهنمدمدیشبو مروړ می‌کردم... امیر سالار یه‌حر فاییز دکهمند

اره‌یادممیاداما... شکدارم... من‌دیش‌ب‌حال‌م‌خو‌بن‌بو د... ممکنه‌تو هم‌بو ده‌باشه؟

— س... سلام.

خمیاز ه‌کشیدن‌ش‌و د‌تمو‌مش‌و صد‌اش‌سر‌حالت‌ر‌شد

— چ‌طوری؟

ناخن‌های‌بلند‌مو به‌دیو‌ار فشار می‌داد‌مو نو کانگشت‌های‌پامو به‌کاشی‌های‌رویز مینمیزدم.

— دیش‌بتو پیش‌من‌بو‌دی؟... سو‌پو‌تو در‌ست‌کر‌دینه؟؟... تو‌تا آخر‌ش‌پیش‌من‌بو‌دی... م

گه‌نه؟

— یا‌خدا... من‌چقدر‌کار‌کرد‌م‌که‌خو‌دمیاد‌من‌میاد. فکر‌کن‌ما‌ثر‌او‌ن‌چیز‌یک‌هر

یختیتو‌گلو‌ت. من‌فقط‌ر‌سو‌ند‌مت‌خو‌نه... داشتم‌دیو‌و‌نه‌میش‌دم... من‌دنبال‌پیدا

کرد‌نا‌ش‌پزیا‌خریدار‌نبود‌م... من‌دنبال‌کسی‌می‌گشت‌ما‌که‌دیش‌ب‌حر‌فاز‌دو‌ست‌دا

شتمیزد!

— امیر‌شو‌خین‌کن... کار‌تو‌بو‌د... منیاد‌مه!

— آره... سو‌پدر‌ست‌کر‌دم... خرید‌م‌که‌بر‌ات‌هم‌و‌ناو‌لا‌ن‌جام‌داد‌م. بعد‌ش‌مر‌فتم‌خو‌نه

.. حالا‌الا‌ن‌چیز‌ی‌گم‌شد‌هم‌ممکنه‌من‌د‌ز‌دید‌ه‌باشم؟

آره... خیل‌یو‌قت‌ه‌تو‌د‌ز‌د‌شد‌یو‌من‌ب‌د‌بخت‌د‌نبالا‌ین‌م‌که‌دل‌مو‌از‌ت‌پس‌بگیرم...

\_ تا کی موندی خو نهامون؟ پو فیکشید و بالحن

کلا فهجو ابداد

\_ سو پکو فتکر دم ر فتمخونه.. حالا کهچی؟

نمیگفت... هیچینمی خو استبگه... شاید مناشتا همیکنم.. شاید منبادید نه میندوت  
ا کار شتو سر مخاطر هسا ختمو خیال کر دم که میادو بهمیگه کها و نممنو دوستداره.  
... شاید... شاید تو هم منها حمقه که هم هجور هدو ستدار متحقیر بشم...

\_ هیچی... هیچی

خیسی صور تمنمیداشتا شکیا ز چشم مجاری شد هبو درو تشخیصد مور دش  
رو پا ککنم...

\_ بهتری؟

...

ا گهی که لامحر فمیز دمسر این بغضو دلتنگی باز میشدو منباز.. میشکستم و کسی پیدا  
نمیشد که بند بز نه ایندلی بقرار منو...

\_ الو... هستی؟

گریهامو نمو برید... تلفنو قطع کردمو محکم به سینها فشار شدادم.. یه جاییتوب  
دنم دردی کرد... قلبم!!

نیم ساعت بعد بالیلبر گشتیم خونه... بر گشتیم خونه حال من  
 بدتر شد... یه سر در گمیم محض... بسکه بهذهنم فشار آورد متا کاملو با جزئیات بهیاد  
 بیار ندیشب چیشد و چی گفت باز ماینشکی که بهدهلما فتاده بود دبهیقین تبدیلنشده...  
 حرفهای تو یزدهنم میگذشت... حرفاز سلاهای خشک شرو عشد... شاید بسکه هر م  
 ان عاشقانه خوند مو عاشقانه شو شتم تو هم  
 زدم... مگه میشه امیر از دوستداشتن حرفیز نه؟... چه خیالاً حمقانه ایدار ممن... چه  
 توقع سنیگینیدار هدلم... مگه میشه اینمر ددلبه منیبند هکهمه چیمو باختم...  
 تکیه داد مبه دیوار و زانو یغم بغل گرفتیم... صورت میسوختو  
 دستهام خیس عرق شده بود... تباداشتمانگار... تبدر و نم بهیرو نسرایت کرد هبود...  
 بعضیاز خاطر اتو باید جدا کرد. خوبیا کشونکر دو بر قشونانداخت.  
 بعدهم محکم بستهبندیشونکر دو حتیهر و بانکو چولو گوششونزد دویه جاهاییاوند  
 وردور ایدهنپنهونشونکر د. بعضیحر فامباید به خاطر آورد. خوبشستو شفافشونکر  
 د. محکم تو یزرو رقیپچید. قلبکو چیکیه مبهکنار شونچسبونددو گوشهامنیکنار  
 بقیه خاطر اتجاداد. اما بعضیاز آدما...  
 بعضیآدمارو باید برداشت، خوبسبک سنیگینشونکر د، بعدهم محکم دستشونوبست،  
 حتییه سنگم بهپاشوناویزونکر دو بهاعماق گذشت پرتابشونکر د.

بعضیا زیاد گار امکها نگار از اولنبدونوباید بمونن. فقط باید بسید و کنار شون

گذاشت. اما...

اما بعضیا ز خاطرات، یادها، آدمها، یاد گاریها، بعضی لحظهها، نگاهها، خندهها، ب  
غضاها، صداها، عطر. بعضیا شونوباید همونجورینابدونهیچدخلو تصرفی، بدو ناین  
که احتییه ذره غبار و از روشونفوتکنیم، همونجوریباید منجمد شونکر دو در پنهونت  
رینجاید لتنگهداشت.

میگی چرا منجمد؟ آره... آره باید منجمد کرد تا هممشکل و طعمو آهنگورنگو بو و ح  
تیتما مگر ماشونبه هموناصالتو طراوت، به همونبکریو دستخورد گیباقیبمونه.  
تا آرو مبگیریمو مطمئن بشیم که جاشونامنه. بیهیچتغیری، بدو نهیچفساد و پژمرد  
گیکه شاید اگهیروزیروز گاریطاقتمونتاقتشد، که دلمونپر کشید تا درینپنجرهای  
روزنها یحتیبهز مانتولدشونبازکنیم، کها گه قلبمونبرایبودند و بارشونلرزید، یهام  
یدیباشه. کهباحتیگر ماینگاهیه قلبیخیشونا بشه...

تویاتاقمقدمیزدمو فکر میکردم... کاش... کاش فکر مماز دستتخستهمیشد... و  
لینمیشه... خودشمنومیبیره بها و نلحظه... بهاون

لحظه‌ها... تو امدار یبهمند رو غمیگی... تو امفهمیدی مندیو و نهامو دستمیندازی...  
 تو امفهمیدی منما تو مبهو تاین دنیا مو باز مدستمیندازی... انصافم خوب چیزی... که  
 نه تو داری... نه هم‌ها آدم‌های که کنار مهستن... پستو قعمو کمیکنم...

\*\*\*\*\*

دمد ما یغرو ببود که با او مدخونه... دوبار هبیشتر از چند کلمه باها م‌حرفنزد  
 یم... با کورو شو شاهر خمه میناند از ه صحبت  
 کردم... دوست داشت مبر مسفر... دور شما ز همه... که هی هوقتی  
 خدا اینکر ده فکر نکند که سیبهمابر از علاقه کرد هو مننشیند مویا دمر فته!  
 حتما زرویشکی که به خود میدید اگر ده بود دمصدایشاهر خو کورو شو و ضبط کردم.  
 .. مسخرها ستا ما بهگو شهای خودم... شکر ده بودم...  
 از صبح من منتظریه تما سبود موند نشد... بسکه هصفحه گو شیمور و شنو خامو شکر دمب  
 اطریشته کشید...  
 اگه بهمستبو دنو هو شیار نبودم... حاضر مدائمالخمر روز گار بشما ما... تو بیای تو ذ  
 هنمو باز از همو نحر فایبزنیکه هی همر دوست  
 داشت مکسی پیدا بشهو بهمبگه... باور تمیشه حتی صد اقتصمیر امه منیست!!؟

ساعت هفتونیم بود که از خونهبیرون نزد... هوای خنک بیرون... بارون

مستون... حال مو خوب می کرد؟

بارون میاومد... خنکای بارون دوست داشت می پالتوی ضخیم کمر مرنگماز دستبدم...

قدمزدنتویتاریکی... زیر بارون... باشنید نا هنگیکه باهاشیه

خاطر هیکو چیکداریمیتو نه بهو نه باشهو اسهیثانیهبیشتر زنده موندن...

هیچوقت بیدلیل بارون نمی باره. باید اتفاق افتاده باشه. دلیر ادا، غمبزرگ، نگاهیم

نتظر. چیز بیاید بهو نه بارون باشه.

وقتی که باد میوزه، وقتیر عدو بر قاسمون شهر و میلرزونه، میدونستم که اندوهبزر

گامشبد لا سمونروهملرزونده. حالا دیگه منتنها نیستم.

شلوغی خیابونها... همهمه ماشینها... همهباصدایا هنگیکه گوشمیدادم بازهم

شنیدهمیشد... لرزهمه جو دمرو گرفته بود و از سرماباز و هامونیشگونمیگرفتم...

خوبی بارون نه اینه که کسینمیفهمه گریه کردی... خیال نمیکنه دیوونه شدی و لبخند

زنونا شکمیریزی...

میدونی.. حتما که خیال مباحشه.. خیال قشنگی... اصلا حالا که فکر میکنم تازه

میفهممتو تو یخیال مقشنگتری... مهربون

تری... حتی... مرد تری... حداقل جرئت گفتنیهدرو غبزر گودار یکهاز قشنگیشدلم

نمیاد باور نکنم...

آهنگ قطع شد... دستاندا ختمو موبایل مرواز جیبم انتو مبیر و نکشیدم... خوبیا هنگ

گوشدادنتو یخیابو نبه اینه که صدایتیکهو متلکاندا اختنها یا دمبیکارو نمیشنوی...

صدای فحشو دعوی

مرد معصبانو نمیشنوی... صدای بهر ز رفتن چشمهایا دمتشنهرو نمیشنوی...

تغیر مسیر دادمو به سمت دیگهی خیابو نرفتم... به امید اینکه

مزا حمید دهند بالمنیاد... اما دیدن شمار هامیر سالار لبخندیر ویل بمنشوند که مرد

کمزا حمشاید فکر کرد به خاطر دیدنا ونه... چون پشتسر مشرو عکر د بهرا هافتادنو

سوتزدن...

چرا باید دقیقاً همیشه وقتیا ز راهبر سیکه قیدبر گشتتوزدم؟؟

\_ الو...

\_ سلام... چطور یچه خبر؟

وقتیا اینطور یا حوالپر سیمیکردنشو نمیداد حالش

خوبه.. خوشحاله... نخواستم غمبیه چشمها شبیاد... بعد از عطسه یکو تا همباخ

نده گفتم



\_ خوبم... فقط یه کم سر دمه!

\_ سر دته؟ لباس گر میپوش...

خندیدم و دست آزادمو تو جیبم انتو ممشت کردم...

\_ ممنو ناز را هنماییت... بر سمخونه حتمال باس گر میپوشم

\_ مگه بیرونی؟

دستمالو روی بینیم محکم کشیدم و داشکوا از چشمهام پاک کردم

\_ آره... او دم مقدم بز نم... و لیدار میخیز نم...

لرزش صد امبرایلر زیدن چونها مبود... از تو داغ بودم و از بیرونی خزد هب و دم...

\_ تنهایی؟

صدای سوت و نا دم مزاحم که فکر میکرد خیلیا مجذاب هو اینم دللبخند ز دنبه صورتش

یادنز دیکتر شد تا این که هر د کفشهاش در ستنار خودم دیدم.

\_ نه... الاناز تنهاییدر او دم!

موبایل و رویشو نهانگه داشت و رو به پسر هک هیه چاز نگاهش خوشمنمیا و مدگ

فتم

\_ خیلییکاریرا هفتادیدن بالمن؟

لبهاش کشاو مدو لبخند مز خرفدیگه ایت حویلمداد

— برو خواهشا... من مثل تو بیکار نیستم

باز ملبخند زد و مناظره قاحت چشمهاش نگاهمو از شگر فتممو بایلو دمگو شدم

گرفتم— امیر بهتر نغمیز نم... فعلا

— چیزیشده؟

— نه... زنگمیز نم

سر جامایستادمو مو بایلمو تو یجیبم گذاشتم... از سمت پیادهرو به خیابون رفتمو برای

اولینتا کسی که رسید دست دراز کردم

— درست؟

سوار شدمو بهم حضنشستنا در سخونهر و دادم... شمار هامیر سالار دوبار هر ویگو

شیمافتاد.

— الو امیر...

— چیشد؟

— هیچی... تا کسی گرفتمر کردم. فکر کنمدار مسر مامیخورم...

باید طور یبهاش حرفمیز دمکهاشاید... شاید بگهاو نحر فهاییکهتو ذهنهنهواقع

یتداشته!

\_ منتازهدار مخو بمیشم... هر چند بعد پنجا آموپو لو خور دنمشت مشتقر ص... لاب

د باز بامانتوینخیا ز خون هز دی بیرون؟ لبخند زدمو حرفینزدم...

\_ پولندار پیا لتو بخری... منبر اتمی خرم.

\_ جدا؟... آره خب... پولندار مېخرم...

\_ فردا عصر میا مدنبالتبریمدو دستپالتو برایتو بخریم که پسر داجنا ز هیخ زدهاتوت

ویخیابو نشو نموندن... خوبه؟

\_اره... خوبه

نمیدونم چه عهدید بدیند لمو اینلب!... که تا دلم می گرفت خندهیرویل بمهمپاکم

یشد.

\_ هستی؟

...

دلم میخواد اونقدر سکو تکنم که تو صد بار... صد ساله منقدرارو موباطمانینها سم

موبهز بونیاری...

\_ مندیشب... دیشب... یه کاری کردم! یعنی...

جونبهلب شد مو تمام محواسم پیصد اینفسها شرفت...

\_ دیشب چی؟

تنصداش پاییناو مد.. شاید مگو شمنکر شده بود که سخت می شنید

\_ مندیشب... راستش...

کف دستم رو روپیشو نیم گذاشتم... خیس عرق شده بودم تو یاینسر ما... پس چرانم

یگفت؟

\_ چیمه خوا بیگی؟...

صداشو واضحتر شد و بلندتر

\_ هیچی... مندیشب بیدونهاز اون شکلاتهای تو کیفیتو کشفتم.. همین!

لحن بیخیالشو اون خنده ههایم متدش قلبمو به

در دآورد.. هر چند منمهم مصداشدمو باهاش خندیدم... اونقدر بلند که مر دراندهای

نهیماشینشور و یخنده ههایلبمنز و مکنهو مند ختر کشکست خورده رو واضحتر ببینم.

\_ رسید یخونه بهم خبر بده...

سرمو به پشتی صندلیت کیه ادمو بهر دهایی سفید خیابو نخیر هشدم

\_ باشه

\_ هستی... فردا ساعت شیشیا هفت میام دنبالت... واسه شام... میای که؟

یه خوشحالی که چیکامارو شنیت هقلبم ایجاد شد

\_ آره...

— پس فعلاً... یادتر هر سیدی خبر بدی

تلخی لب خنده امبرایقرار یبود کهنمیر فتم!... زنگی که نمیزدم.. منبها ند از هی کافیم  
 سخر هی اینز ند گیشده بودم... نمیر فتم... کهناید برم... حتیا گه قرار باشاعت  
 رافهایش پپیش شو تکرار کنه!.. مناز ضعیفی قلبمو از ضعف تنم میترسم.. بابا با مسافر تر  
 فتما و نه متهای می مخالف فکر د... هر چقدر سر سختی به خر جدا دموباهاش حرف زد می  
 فایده بود... مخصوص صابعد

سر ما خورد گی که منجر به تب شد شدن نظر شکا ملثا بتموند... این  
 وسط تلاشهای لیلی تمی فایده موند... هر چند مخالف تو دشمنی تاثیر نبود... ولی واق  
 عاً نیاز داشت من به سفر...

تلفن همراه خاموشم تو یک شو میز گذاشتمو به ساعت خیر هشدم...  
 حتماً امیر از ظهر به میغام داد هبده که باز هم قرار رو یادآور یکنه... لیلی معتقد  
 بود به جای اینقا میمو شک باز یها جواب شو  
 میدادم می گفتم که نمیام... نه این که تلفنمو خاموش کنم و بیجا بذارمش... اما...  
 ترسیدم.. از خودمو این عقل ناقصم... که کار دستم داده بود... میترسیدم مثلاً دیشب که  
 میبارمو باز هم مسکوت کنم... حماقت مخودم رو هم کلاً فک کرده بود...

باهر زنگتلفناز جاممیپریدمو تا پشتدر میرفتم... همهاشمنتظر زنگامیر سالار بودم..

.

\_ هستیجانکوروش پشتخطه... حرفمیزی؟ سرمواز لایدر

بیرونبردم...

\_ حوصله ندارم... نه!

لیلیبهونها آورد که چونسر ما خوردمو تبارم خوابیدم... برگشتمتویاتاقو خودمو به

خوندنمجله سرگرم کردم... بایدیهراهی پیدا میکردم تا از فکر و خیالهایتوی سر مفرأ

رکنم.... اصلاً مهمتر از امیر سالار... مادر منغمهاست!...

چهر ازیمیتو نهاداشته باشه که بابتش عمهها ما سر لجافتاده و راهو بیراه بهمتیکهوم

تلکمیندازه... باید با خودش حرف میزد...

وقتی مطمئن شدم که بابا و لیلیسر شام هستن شمارهی

مامانو گرفتم... پایینتختگوشها تا قنشسته بودمو منتظر تاجوابیده...

\_ جانم دخترم!؟

سرمو به دیوار تکیه دادمو غرق روزهایی شد مکها تا از مدرسه میاومدمو ماماننغمهر

وصدا میزد "جانم" گفتنش تو خونه میپیچیدو قندتویدلما بمیکرد

\_ سلام... خوبیم امان... بدموقعزنگنزدم؟\_ نه عزیزم. اتفاقاً بهیادتبوادم... داشتمآ  
 خرینعکسیو کهبرامفرستادهبودیونگاهمیکردم. یادتباشهرامچنتادیگهبرفرست  
 ی... دلتنگتم!...

انگار تکجملهیآ خریکهامانبابغضادا کرد کافیودتااشکمنمسر ازیربشه  
 \_ نمیخوای بیای؟

اونمگریهمیکرد... مثلهمیشهپرسروصدا...

\_ میام... تادوسهماهدیگهمیام... دیگهنمیتونمدوریتوتحملکنم.

بهترینخبریکهبعدازمدتهاشنیدمهمینبود... اومدن

مامان... میخواستمدربارهیعمهواونهدارشبگماماپشیمونشدم.. ترسیدمهم  
 ونوبهونهکنهونیاد... ممکنبود... اگهانرازخیلیمهمبودهباشهحتمامامانمج  
 لوشجبههمیگیرهوبدترمیشد...

\_ پسبرمخونهاتوآبوجاروکنم... هووم؟ باخنده

گفت

\_ نکهتو کاربلدی... لیلیکهازمنمبدره.. فکرکنمنمیدارهیهلیوانجابهجاکنی..

.

\_ار هو اقعاً... کافیه خورده حالندار بشم... همها شمیر هو میا دیاد ستمیذار هرو

پیشونیم... یایه عالمهقر صود و او شر بتواسم میاره...ه

سکو تکرد... بعد از چند لحظه های گفت\_ ولی جایم

نو کهنمیگیره... هانهستی؟

سریع جواب داد متا بیشتر از اینا شکنریز هو حسرتن خوره

\_ نهها مان... کیمیخواه جای تور و بگیره... تو عشق منی... میدونی شباتایه خاطر

هاز تو تو ذهنم یار مخوابنم میبره؟ میدونی تو این روزها کهنیستی چقدر حسرتنداشت

نتو میخورم؟ با گریه میخنده و مناینو خوب میفهمم

\_ قربونتبر ممن... پیامم تنها میام که راحت باشی... میدونی نماز مرد من خوشتمیاد!

راضیشکر دمبذار هتنه ایی پیام... مثلاً باتنیست... روزنوزند گیشغیر تدار هو تعص

ب!..

اماناز دستما مانغمه... دستبر دار نبود از گذشته...

\_ بهتر... پس من منتظر متاییای...

\_ بلیط بگیر مبهت خبر میدم. بهکسی فعلاً چیزینگو حیللی\_ باشهها مان... نمی

گم.

\_ دیگه چه خبر... دفتر نرفتی؟



\_ نه... موند مخونه...

\_ اینجو ریکه همیشه... ز نمیز نمبه پسر خاله هام... یاد مهم مجتمعنز دیک خونهامو نمالا  
و نو دوستهاش بود... برو چنتا کلاس حسابید اریا هر چیکهدو ستدا ریشبتا مکن... خو  
نهمو نی خلمیشیا... از منگفتن... تو مثل خودمی... تو خونهمو نیافسر دگیمیگیری.  
.. میریاهشنز نگیز نمشبتا متکنه؟

دفعه پیش مهمهاینا رو گفت... فکر بدیا منبود.. شاید رفتنه کلا سمیتو نست بعد مد  
تها از اینهمه درگیر فکرینجاتمبده...  
\_ نه میرم... یاد مهکجاست...

\_ فردا برو.. شبمبهمز نگیز ننگو چه کلا سهایینو شتی... هستید ستمبه تنمیر سهو  
لیز بو نمسر تدر ازه... منو نیچیو نیمثللیلیو بابات!

با خنده گفتم

\_ خیال تراحت... میرم. مطمئن باش

\_ باشه... منبر مکهدیر منشه. مراقب خودت باش... بههمه سلا مبر سو نجز بابات!  
\_ چشم ما مانخو شگلم... تو امراقب خودت باش... ولی بههمه سلا مبر سون  
\_ باشه دختر مهر بو نممن... فعلا

گو شیو قطع کردم و بعد مدت های بختند عمیق روی لبم جا خوش کرد...

از اتاقبیر و نرفتمو با سرو صدا و ار داشپز خونهدم...

\_شامو اسهمندار یمیانہ؟

باجیغو خوشحالیکگفتمو بابا با خند هجو ابدو داد

\_مگهمیشهللیو اسهتو غذا نذاره... بیاد ختر مصندلیکنار خو

دشو عقبکشید تا بشینم

رویصندلیکنار بابا منشستم... برامما کار و نیتویظر فکشید و لیلیهمنو شابه ریخت..

.

\_فر دامیخوامبر ممجمتمعز ندیکخونه... چندتا کلا سببتنامکنم. نظر تونیچ

یه؟

لیلیخیلیز و داعلامو افقتکر دامابابا تاخیر گفت\_ جایدیگه سببتنامکن... آشنایماد

رتهنوز همونجاست!

لیلیبلا فاصلها چشمو ابرو بهما شار هکرتا حرفرو یحر فبا بانیارم.

\_باشه... فر قینمیکنه که

بعد مدتها کنار شونشامخوردمو تمامطو لغذا خور دنوبر عکسعادتخانواده بیاب

اهمگیبا همحرفزدیم...

یک ساعت بعد و جلوی تلویزیون کنار لیلینشستیم و در رابطها کلاسها حرف زدیم... پ

یشنهاد سها کلاسو بهمداد کهدر بارهی

حسابدار بود... قرار شد همینمجموعه مخونه شبتا مکنمو بهباتو ضیحنندم... دل

یلینداشت که راهمو دور کنمبر مجایدیگه...

صبح قلاز خار جشدناز خونهمو بایلموروشنکردم... چنتا پیامداشتم... از

کوروش که حالمو پرسیده بود... از سارا... واز...

امیر سالار نوشته بود "منبه فکر شو عیهرابطه بودم... نمیدونستم تو بر ایرابطمونف

اتحه خوندی! خواهش میکنم بهمزنگبزن... هنوز میشه بهمفرصت داد...؟! "

با این که سعیداشتم اولصبح بهاتفاقیهای خوب فکرکنم

اما... نمیشه... نمیخوام... باید جلوی خودمو بگیرم... بایجلوی این خود دستپاچه واح

مقمر و بگیرم...

منه چو قدر جغرافیا و زمینشناسی خوب نبودم. اما خوب میدونم وقتی تو مدار چشمهای

تو قرار گرفت محال خوبیداشتم.

اینو هم میدونم دلیل تمام زمین لرزه ها، ضربان قلبتوئه. تو بودی که از این جار دشتیو انگار

فصلهارو عوض کردی. از فیزیکی هم سر درنمیارم. فقط همینقدر میدونم که حال دلمتو

بود و نبود تو اثباتانقباض و انبساط. تو چشمها تقانو نجا ذبهر و بو جو دآورده. خبر داری ؟

راستش رو بخوایم نا هنلقاشیه منیستم. نمیدونم تور و چطور بکشما ما از حق نگذریمت  
 ماما اینها تقصیر تو ست. منبر ایخو دمعا مهدهر بو دما ما حالا حسمیکنم چیزینمیدونم  
 .

یعنی چیزیکه بشهر از کار تو درآور د و نمیدونم. اینطور که پیشمیرم هیچ چیز غیر از  
 تو برام دیدنی نیست.

آموزشگاه نه شلو غبو دونه خلوت... قسمتور و دیاموزشگاهها اطلاعاتم رو طبقه کل  
 اسه اشو به دیوار زده بود... حوصله یخو ند نشو نو نداشتمو به حر فلیلیتر جی حدادما  
 و لپسر خاله یما مانمو پیداکنمو از خود شمشور تبگیر مبرایش تمام.

از یه خانو میکها و نجامسئو لثبتا مبود در باره یاتا قم دیریتپر سیدم... به کلتحو

یلمن گرفت!

دو بار هکها ز شخواستار اهنماییم کنه بهم گفتهر کار یلازم باشه خودشانجامیده  
 . سمج بازید ختره باعث شد بهما مانز نگیز نمو شمار هیجنابا قایثا بتو از خود شبگیرم...  
 اما نغمه گفت که خودشز نگیز نهو بهتره منمنتظر بمونم...

رویکیا ز صندلیهای اهر و یا آموز شگاهنشسته بود دمکهد و تا دختر شاید تو سنه  
یخو دمکنار منشتند...

یکیشو نچشمو ابرو یبور داشتو صورتگرد... یه خورده امتیل بود... باو سو اسب  
ر گهایتو یدستشو چکر دو بهدو ستدیگهاشگفت

\_ بمیرینازی... پسکیپکار تملیمنکو؟

دختر چادر یکه کاملاً چهره میمطلو میداشتد ستیبهرو سریشکشیدو گفت

\_ همونجاست... اینقدر غرنزن

\_ کوششپس؟...

با کنجکاوینگاهشو نمیکردم که نازیگو نهیدو ستشو بو سیدو با خنده گفت

\_ حرصنخور سرخشدی... تو که اخلاق مروتیو میشناسی... کار راه نمیدازه...

بذار ثابتو ببینیم بهشمیگیرفتار مروتیدر ستیست!

پسا و نهامبا خانو میکه مسئول ثبتنامو دبهمشکلخورده بود دند!...

دوستش با پیدا کردنبر گهیکیپبا حرصنفسشو بیر و ندادو گفت

\_ بریم که منو اسه اینکبتاز خود راضیدارم!

رفتسمت همونخانوم... صداشو نو نمیشنید ماما کاملاً مشخص بود که دارنبا همبح

ثمیکند... یکر بعیطو لکشید تا آقا یثابتو دیدمو خیلزو دبهمشتر فتم

\_سلام... هستیام

نسبت به بار قبلی که دیده بودم شیر تر شده بود... یا شاید جا افتاده تر... دستموبه گری

میفشرد\_ چطور یخانوم؟ حسابیشی به مادر تشدی...

لبخند زد و تشکر کردم.

\_ ممنون شما لطف دارید با خنده سریت

کوندادو گفت

\_ البته امیدوار ما خلاقتش به مادر تنباهشه...

معلوم نبود اما من پشت تلفن چطور باهاش حرف زده...

\_ برایش تنام او مدیدی گه؟

\_ بله... شما که میدوید من دانشگاه نرفتم... برای همین بعد مدت ها تصمیم گرفتم که

لا سیامو در سبخونم. برای همین ما از شما کمک میخواستیم

\_ کار خوبی کردی... واسه درس خوندن هیچوقت دیر نیست. منبرای قدم اول دو تا کلا

سو که فشرد هامت شکلی همیشه بهت پیش نهاد

میکنم. البته دو جلسه از شروع کلاس ها میگذره ولی مشکلی برات پیش نمیاد... مدار

که مرا هت هست؟

با خوشحالی شناسنامه‌ها کار تملیامرو از کیفمبیر و نکشیدم و دستش دادم... مرا حلقه  
 تمام و خودشان جامداد... چنتا فرمیر کردم... او ندو تا دختر مباحایشا بتحر فزدن...  
 ختر هکعصبانی بهنظر میرسید بامدلحر فزدنشو بهقولد و ستشحر صخور دنشباعثخ  
 ندهیا قایشا بتمیشد... متوجهشدم که همزمان کار او نهار مانجامداد و با خانوممروت  
 یصحببتکرد.

\_ اینبرنامه کلاسهاست... چهارشنبه پنجشنبه جمعه از هشتصبح تا شیشبعد از ظهر  
 یکماهر ایاینمقطع... مادر تمیگفتو قتا آزاد هو مشکلینداری...  
 با اینکعساعت کلاسها... یاروزها شطوری بود که خیلی وقتو میتونست بگیرهاما  
 قبولکردم و پایفرمشتنامرو امضاء کردم.

پنجشنبه جمعه‌ها یمنکعتو شخبرینبود... فقط کسلیبود

بیکاری... هر از گاهی مکهممونیفامیلی... بهتر اصلا... اینجوری

بر اینر فتنهممونیه‌ها قوامبهو نهیخوبیداشتم. هزینها کلاسهاروپر داخترکردم و آ  
 موزشگاهبیر و ناو مدم...

بند کفش مبارز شده بود... موقع راهرفتنهمیهیحواسمبهاینبود که بهپامگیر نکنهونیف  
 تمزمین... حالتخنده دار یروتویراهرفتنو اسمایجاد کرده بود...

\_ میخوایو استببندم؟ بادیدنهموندختر زودجوشو بامز هلبخند زدم

\_ نه... ميبندم

پامو بلند کړدم وروپلهها گذاشتم... يه خور ده خمشدمو بند کفشمو بستم

\_ ميتو نمپير سمچه کلا سيبته نام کړدی؟

نزدی کتر رفتم... قد ساز منکو تاهتر بود اما چهرهاش خيلیدلنشينو نمکيو د... بيدليل

لبخند مپهنتر شد

\_ خوشخندهای؟!

حقبادو ستشبود... ايند ختر خيليزو د عصبانيميشد.

\_ ببخشيد... من حسابدار يو مدير يثبته نام کړدم. البته دور هيا ولو...

نگاهش بپشت سر مافتادو دوبار هبه چشمها مخير هشد

\_ تر مپيش چو نبه حد نصابنر سیده بود تشکيل نميشد... برايه مينمما اينتر مې

رايسته ناماو مديم.

\_ ولي فکر کن متشکيل بشه چو نا قايثا بتتاريخ قطعيش رو عکلا سو بهمگفت

بيحو صله سر يته کونداو بر ايدو ستشکه از درآموز شگاهيپرو ناو مد دستکونداو...

باو مدن دختر چادر يکهاسم شنازيو دسلام کړدم...

\_ سلام خانو منازی.. منهسته هستم!



نمیدونم حالت سلا مکر دنمیا معر فیکر دنمبر اشونخنده دار بود که هر دو به خنده هاف  
تادن... منم بلبخند زدم.

\_اسمتقشنگه... البته خودتم.... مننازیام... ایندوستمم که مریم مریم نگاه دق  
قتریبه صورتمان داخله و به دوستش گفت

\_اتفاقا با هستی حرف زد ما و نمکلا سهایمارو ثبت نام کرده.

نازی چادر شور و یسر شمر تب می کرد که از می رسید

\_چهار یخیشرو عمیشه؟

\_هفته دیگه... چهارشنبه

مریم و پیله های آموزشگاهنشستور و به نازی گفت

\_بیاتا هفته دیگه خفه کنیم خودمونو!

با تعجب به نازی نگاه می کرد که کنار دوستانشستو با خنده زیبا بیشتر به صور

تسفید شداد...

\_حتما از همین امروز باید شروع کنیم به گشتوگذار!... آره؟ مریم سرش رو شونه

یدوستانش گذاشتو باتا کید گفت\_ به خدا منو بیچو نیمیکشمتنازی... باید از همینا

مروز شروع کنیم... فهمیدی؟

لبخند زدم و از نداشتند و ستهای خوبیم مثلاً ایند و نفر ته دل محسّر تخوردم... هر چند منبهد  
 نیا و مدهو دم تار و ز بهر و ز این حسرت هار و توید لمبیشتر کنم... بیشتر و بیشتر...

— پس هفتهدیگ همیینمتون... فعلا!

نازیبا هام دست داد و خدا حافظیکرد... اما مریم فقط سر تکونداد و بدو نحر فینگاه مکر  
 د... شاید اگه چند دقیقه هدیگه بیشتر میایستاد مو محبتینشو نو میدیدم خدا اینکر ده  
 چشمشو نمیزدم...

— هستی؟!

باشنید نصدا ایمریمبر گشتم...

— جانم؟

بلند شد و در حالیکه پشتمانتو شو تکو نمیداد گفت

— ما میخوایم بریم فرحزاد صبحونه بخوریم... هستی بگو هستم..

. نیستی ام به سلامت!

نازیبا! رنج به پهلویم ریمزد... شاید به خاطر تند و تیز یلحنش بود... ولی به قدری از دعو

تشخوش حال بود مکهربر اما همیتینداشته لحن گفتارش...

— میشه بیام؟... یعنی.. مزاحمتو نیستم؟ نازیلبخ

ندپهنیر و یلبشنشست...

\_ نه... اصلا... ديگه ما هم كلا سيشديم بهتر هيشتربا هما شنا بشيم.

خوشحالتراز قبلخنديدموشونهاموبالا انداختم

\_ اينمحر في... ماشينداريد؟

مریمیهنگاهیبهنایانداختوبابروهایبالانداختهگفت

\_ آسوپاسیم... باتاکسیمیریمبتهخی

ابوناشارهکردم

\_ خونهمانزدیکه... بریممنماشینبردارم... اینطوریراحتتریم... نه؟ مریمانگارااز

پیشنهادمخوشحالنشده... یهطوریبهناینگاهکردکهاونمدستپاچهگفت

\_ نه... خبباتاکسیامیشهرفت...

نمیدونمچرا... ولی... ترساینکهازمنیاخرفمخوششوننیومدهباشهخوره

شدوافتادبهجونم...

\_ ماشینتچی؟

مریمدستهاشوزیربغلشجمعکردهبودوبانو ککفششخطهایفرضیروزمینمی

کشید

\_ زانتیا... البتهبرایبابامه... یهخوردهامقدیمی... ولیراهمیره!

مریمخندهیمحویرویلبشنشست... نازیجایمریمگفت

— پسزودتر بریم... فقط رانند گیتخوبه؟

هر دوشو نمنتظر جوابم بودن... یاد حرفهای کور و شافتادم...

— اگه اعصابم آروم باشه خوب رانند گیمیکنم.

مریم خیلی جدی پرسید

— الان اعصابم بهتره؟

باخوشحالی سر مو بالا و پائین کرد مو ذوق زدند دیدم

— خیلی...

بهنازینگاه کرد و گفت

— بریم.

متاسفانه پنهانی پیاده رو بهاندازهای نبود که من هم بتونم کنار شو نراهبرم... برای همینم

جلوتر از اونهارا همیرفتم... باهم مشغول حرف زدند... دربارهایا گهی استخدا میه

شرکت... از حرفهاشون متوجه شد مکهمدر کو بر ایاستخدا میاشغلی میخواستند..

.

جلویدر کهرسیدیم کلید خونهر واز کیفم درآوردمو وارد حیاط

شدم... بهشونگفتم بیا ندا خلا ما جلو یدر ایستادن... داشتم ماشینوروشنمیکردم  
 که لیلیا و مدتو یحیا ط... تندتند از دو ستامگفتمو بیر و نرفت منون... بیخو دیگیر داد که  
 مگها دمیه روزها کسید و ستمیشهو میره بیرون؟....  
 و قتا اینو ندا شتم که بر اش از او لهمه زنند گیمو یه بار دیگه تو ضیحه بد متا شاید دست از اینسو  
 الپر سیدنهای شبر داره... در پار کینگوباز کرد و وقتیماشینو بیر و نا و رد ملیلیا میبر و نا و م  
 دتا نازیو مریمو ببینه...

دلخور شدنهای منتمو مینداشت... درست مثل غصه خوردن

هام... نمید و نمچرا خود شو نامادریم معرفیکرد... شاید مند و ستنداشتمد و ستها  
 یجدید منسبت به زنند گیمنکنجکا و بشن... شاید...

اینشاید هابر ایکیا همیتداشت؟

مریمو نازیبا لیلیخو شو بشیکردنو سوار شدن... مریم جلو نشست و نازیصند لیعقب..

چونمسافر تو ماشیندا شتم بهم محضر کتداد نماشینبسم الله بلندیگفتم که مریم صدا  
 شدر او مد...

\_ نازیبه خدا اینبه کشتتمو نمیده... با تا کسیمیر فتمکم خطر تر بود!

خندیدمو سعیکردم حواسمو بهر اند گیمبدم...

\_ سه ساله ماشيندارم... گفتم كه... اعصابم سر جاش با شه مشكلي پيشنميا د...

نازير شو بيند و تا صندليا آورد و گفت

\_ هستيا ز خود تبگو... چند سالت؟ البته هر چي كه خودت دوستداري... فقط حس

كنجكا و يمار مدر نظر بگير...

مريم به پهلوشست و از گوشه چشم نازير و هم ميديد...

\_ متكفر زنده... بيست و چهار سال و خورده ايدارم... همو نبست و پنج!... ديپلمه... د

يگه چي بگم؟ مريم گفت

\_ همينا براي شرو عكافي... منم كه بيست و سه ساله... دو تر مرفتم دانشگاه خرجش

گرو نشد انصراف دادم. بابر ادر متهر انزند گيمي كنم... پدر و مادر مسا كنترين...

نازي هم ادا مهاد...

\_ بنده نازي... بيست و چهار ساله... ليسانس اديا سا كنتر انو ليا صالتشير از يام. دو

تا خواهر دارم كه از دو اج كردن.

\_ از آشنائي تو نخيلي خوش بختم... منهي چوقت... دوستي

نداشتم... يعني داشتم و ليه من دور اندير ستان... دوستيها منو عمقزياد نداشت و زود

گذر بود... دانشگاهم كه مرفتم تا دوست جديد پيدا كنم!

مريم صداي ضبطو كميزياد كرد و گفت

\_منو برادر مسهسال مستاجر نازیاینا ییم... آشناییمو نه مبر ایهمینمده...\_

نازیشرو عکر د بهت تعریف کردنازدو ستیشون... ازاولینبر خورد... مثلالینکه مریمی  
شتر وقتها حالو اوضاع خوشینداره... آشناییشمبانا زیاد عواشکلگرفتهد!... مر  
یمتعریف می کرد که سر قطعیا بحمو مشونحو له پیچ میرهدر خونه نازیاینا و شرو عمی  
کنه بهدادو بیداد... منا گه جاینا زیو دموبدو بیر اهه اییکه مریمگفتهدو میشنیدم  
شاید هیچوقت باهمچیند ختریدو ستینمیکردم... اما برامجال بود که جفتشونبا خنده  
در باره یانمو ضو عحرف میزدند... بعدهمکه میفهمند همدانشگاهیه ستند... منت  
هیمریمانصر افمیدهو نازیدر سشوتمو میکنه...

خاطر هه اییکه از دو ستیه اشونبر امتعریف کردند حسابیذهنمو به خودشمشغول کرده  
بود... اخلاقمر دو نهیمریمبا اینکه کاملا برامنا آشنا بود اما خبجالبمبود... حتیتیکه  
کلامهاشوناسزاهاییکه گاهیبکار میبرد.

باشنیدنصد ایننگو شیماز مریمخو استمتا ازتو یکیمدر شبیار هو بینهنتماسازط

رفکی...

\_چقدر شلوغ هکیفت...\_

\_توزیپکناریششاید...\_

به صفح هگو شینگاهیانداختو گفت

\_امیر سالار.. چه قیافه‌یتخ... یا مداره!!

نازیم محکم بهشونه میریم زدو "آخ" گفتن می‌توانم شد با فحش "بیشعور"..  
از وضعیتیکه پیشاومده بود خنده‌ها مگرفت

\_نازیبذار راحت باشه... نظرشوداددیگه!

با خنده گفتن می‌بعد از چشمغریه‌ها ساسیکه بر اینا زیرفتگفت

\_منگفتن شته‌که... گفتنخ... ی... یعنی قیافه‌اش پدر سوخته‌است... یع

نهر کاری که گیاه‌ها می‌چینا دمیر می‌ادو به شدت قیافه‌اش تخس... منظور بدیندا

شتمکه!...

نازی به‌طور واقعیداشت حرص می‌خورد... چهره‌یبرافروخته‌اشو که از اینها شینی

دیدم

\_وایمریمنمیگیشاید برادرش باشه؟

مریم با کف دستش محکم به پیشو نیناز بیچاره کوید

\_احمق جان گفت کفر زنده... نهایتش اینتخ... یدوستپسرش!...

مناز خنده‌ریسهرفته بودمو مریم مهم‌چناندر پیماساژدادن بازو شبود.



\_ هستی جانمنو اقامعذر تمیخوام... اینم ریمنمیفهمه حر فاشو ماشینو گوشهایاز مس

یر نگه داشتمو موبایلو از مریم گرافتمور و بهنازی گفتم

\_ اینچه حرفی... مناصلا ناراحت نشدم.. اتفاقا ادبیات مریم خیلی بامزست

اینو که گفتم مریم در حالیکه لبهاشور و یه مدر حدتوان

میکشید نگاهم کردو من باز زدم زیر خنده... امیر سالار دستبردار نبود و دوبار هزنگزد

... نمیخواستم جوابشو بدم اما چشمهایم عصو مشتو یه عکس دلتنگم کرد هبود!...

\_ چرا قطع کردی؟

ماشینوراهاندا ختمو موبایلو رو پیاپی مریم گذاشتم

\_ ممنو نمیشم خاموشش کنی... امروز مومیخوام بادوستای جدیدم خوشبگذرونم.

..

مریم در حالیکه موبایلو خاموش میکرد گفت

\_ پس حدس مدرست بود... پخیام نیست که باباتشو چشماتاشک جمع بشه!

یه آندستیا چه شد مو حواسم به چراغ قرمز بالا یسر ممنو نبود... اینقدر از چهارراه

بدر دشدیم که صدای بوقهمهاشینه بلند شد و اینو وسط چند نفریام بهم بدو بیراهگ

فتناما مریم هیچکدو موبیجواب نداشت...

چشمهامو در حدتوانم باز کردم تا داشکاز چشمهامپاک

بشه. متوجه پیامیکه بر ایمریما و مدو پشتبند ششونهایکهو اسهنازیبالا انداختشد

۴۰

تار سیدنمون بهفر حزا د بحثبهکلا سهار سید...

\_\_\_ منیها ملت میخوام با سبیز مینیسر خکر ده!

اقاییکه بر ایگر فتنسفار شها و مدهبو دلبخند ز دور و بهنازیگفت

\_\_\_ و شما؟

نازینگاه شستمدیگهایجز او نمر دچرخید.

\_\_\_ منمنیمرو البته بانو نپنیر...

مردیادداشتکر دو پیاز اینکبه بهمنچیزیبگه خودمگفتم

\_\_\_ یها ملتو سبیز مینی... چایامفراموشنشده... ممنون یادداشتکر دو ضمنخو شامد

گوییه چند نفریکه وار د شده بو دناز موندور شد.

مریمرویتختدراز کشید و سرشور و پیاپی نازی گذاشت... هر دو شو نطورینگاهم

میکردند که تسلیم شدم...

\_\_\_ چرا اینجورینگا می کنید؟ ناز

یلبخند ز دو گفت

\_ دوست جدیدمون خیلی ساکته... مادو تاخیلپیر حرفیم مریماضافه کر

د

\_ پاستوریزهامهست... ازوقتی سوار ماشین نشدیم بهاو نماشینا کهواسشبو قزدنیه

فحش منداد... بینما صلا بلدی؟ لبخند زدمو سر مو بهیشتیتکیهدادم

\_ بلدیشکهبه لطف پسر خاله هامو دختر عمو مبلدم... ولیتو دهنمنمیچرخه... فک

رکنمحقباتوئه... پاستوریزهامنازیبالبخندیکهرویلبداشتگفت

\_ باادبیعزیزم!

مریمبهشوخی "هیششششش" گفتنشو کشدادو چادرنازیوروپاهاش انداخت

\_ خوابممیاد... گشنها ممهست... بعداینجا کجابریم؟

نازیشالمریمو کهازسر مافتادهبود جلو کشیدورو یسرشو بسید

\_ هر جاتوبگی...

لبخند تلخ ویریل بمنشست... دوستداشتند و نتحقیرهم

میشه... چهخیالا حمقانهاید اشمکه فکر میکر دم دوستداشتنی عنینیا ز بهتحقیر

شدن!

\_ حالا خدایپسر هکیبود کهتوررو اینقدر بهم ریخت؟ نازیدستشور ویشونهم

ریمفشرد... مشتشدندستشو

دیدم... شاید میخواست کار یکنهتا مریم دستاز سوالپر سیدنبر داره... امامد تیبود

کها حساس میگردم حرفزدن سبکم میکنه...

\_ دوستپسر عمو مه... دفتر و کالتدار نیهمدمتم منشید دفتر شو نبودم...

دهنمنچرخید بهیشتتر گفتن... نگاهم بهنقطهینامعلو میخشکشد هبود...

\_ الانمشاغلی؟ بهصورتننازینگاه

کردم...

\_ نهمتاسفانه... باامیر سالاردعوازیادداشتیم... برایهمینمدیگهنرفتمدفترن

فسمو باخیالراحتبیر و نفرستادمو سبکیحرفیکهزدمرواحساسکردم...

\_ باهاش دوستبودیادوسشداشتی؟

بااینکهاینجورسوالهایبیشترغمگینممیکرد اما بابالبخندزورکیرویلبماعتراف

کردم

\_ منهنوزمدوسشدارمولیاون...

نگاهموازشمهاشونگرفتیم... شایدبرایگفتناینحرفهاخیلیزودبود.

\_ لابددوستنداره... همهاشمبهتتیکهمیندازهتوامعیناحمقابازدوستداری؟... ه

ستیانعشقمالبچههایدبیرستانیهاا...

پشتسرهمپلکزدموبهدعوااینازیومریمسرامیرسالارمیخندیدم...

مریم کفری شده بود و از دستناز یفرار کرد... شو نه به شو نه به شو نه به شو گفت  
 \_ مندو سال با پسر عمو مدو ستبو دمقرار مبوداز دو اجکنیم... اینا خریا به طرز عجبی  
 بیشتر و عکر د به در فتاری... من بعد دور و تعقیبو گریز فهمیدم آقا عاشق کیدی گه  
 شده... اتفاقا دیشب معرو سیشبو د... نبو دیببینی چه قریمید ادمواسش!  
 غشغش خندید نشبو یغممید ادا نگار... با تعجب به خنده هاش زل زده بودم... رداشکی  
 که از چشمش سر ازیر شد و دیدم مادر جی حداد مثلنازیتنهال بخند بز نموتاسف بخورم.  
 .. منا گه جایمریم بودم میمر دمو دیگه زنده نمیشدم... تلختر از اینهمه طالعکسی می  
 شد؟

سینیزر گصب حانهر و رویتخت گذاشتند... نازی سفر هییکبار مصر فتو یسینیو بردا  
 شتو پهن کرد... من هم کمکش کردما  
 مریم... ساکتو تلخه مونگو شهنشسته بودو باگو شهها اینا خنبلند شبازیمیکرد!  
 لقمه یا ولا ملتو مریمبر اینا زیگرفت... حواسشو نبه همدیگه بود... تهدلمقنجم  
 یرفتو اسهر فتار محبتا میز بینشون...

\_ بخور دیگه... خوشمز هنیست؟

دو تادو نهسیبزمینیسر خکر دهتو یدهنمگذاشتمو بالبخند بهنازینگاه کردم

\_ آفریند دختر خوب... با سبب خور! نازی بیچاره ایرادیتو جمله‌یا خرشن بود اما مریم باز

زد زیر خنده و نازی با عصیانیت ساختگی نگاهش کرد

\_ خیلی بیتر بیتیم ریم... از هستی خجالت بکش... تو که منم را هانداختی!

متوجه تیکه و متلکهای بینش و نمیدشما ما از دست به سر گذاشتنها مریم منم

به خنده افتاد هب و دم.

\_ هستی بعد صبح و نه قلیو نمی چسبه... مگه نه نازی؟ نازی با صورتش

رخشده ز دیشته دستم ریمو گفت

\_ آبرویم و نبر جلو یهستی

مریم با خنده لقمه‌های توید هنش گذاشت

\_ هستی باید ببینی نازی چه قلیو نیمیکشه!! اصلاً جیگر تحالمیاد...

نازی به طوریم معذرتار میکرد که انگار گناه کبیر هم رتکب

شده. بیشتر از خجالت کشیدن و سرخ شدنهای نازی خندها مگرفت

\_ تو که میکشی؟

جوید نلقمه‌ها ملتوید هنم متوقف شد و قتی مریم با کنجکاوینگاهم کرد

\_ آره... میکشم... دوسیب!

مریم دست راستشو به سمت آورد و دوز و دوزاریم افتاد که باید کف دستمو به شبنم

\_دمت گرم... خلافت سنگینه‌ها... پس بعد صبحونه قلقل بازیش رو عمیشه  
 نازیبا دهنپرنمیخواست حرف بز نه.. لقمه‌هاشو تند میجوید و منبه فکر دروغ‌بزر گیکهگ  
 فتما فتادم... یه بار بیشتر قلیو نکشید هبودم... ولی فکر کردم با گفتن است شبیشتر از  
 نیاز چشم‌مریم میافتم... همین‌جور یاشا حساس می‌گفت از من خوشش نیومده...

بهمحضتمو مشد نصب حانه‌مریم سفارشیه قلیو ندوسیب  
 داد.... نازیهر چقدر التماسش کرد که بذارن واسه بعد از ظهر تو خونیه خودشو ناستف  
 اده‌کنند مریم راضی نشد... با خودم داشتم کلنجار می‌رفتم که هیو مر دیکه سفارشو  
 گرفته بود او و مدو گفته خانو مه‌ایتنه‌ها قلیو ننمیدن...  
 با اینک‌ها این‌خبر منو خیلی خوشحال کرد اما مریم با عصبانیت رو تختوا استادو گفت

\_واسه چینمیشه؟ اگه بهمردیم ناز صد تا مردم درم... برو دو سیبیار... یا لا

!

نازی جلز و لزمیز دتا مریم صداشو بیار هیاین... اما منخو شما و مده‌بو دازی‌ه‌ند گی  
 ش... مثل منخو بود؟

\_نازیر است می‌گه مریم... بذار بره قلیو نشو بیاره... برو آقا... برو بیار توید لمبه خود  
 موقیا فیهیلا تیکه‌گر فته‌بو دم می‌خندیدم و حتی

افتخار می کردم... مریم کفشهاشو پوشید و پشت سر او نمر دیچار هر اهافتاد.. نازیب

التماس به من که می خواست مد نبالشو نبر مگفت\_ هستی جانتو کوتا هبیا... این مریم د

یو و نه بشه منم جلو دار شنیستما

شالمو جلو کشید مو پشت سر شونند و ییدم... صدای بلند و مردونه

یمریم به منم اعتماد به نفس داده بو دامافایدها پیدا داشت... صاحب رستوران جدید ترازا

ینحر فابو د...

کمید و رتزاز منایستاده بو دم که پسر هجو و نیسمت ماو مد...

\_ ببخشید خانوم... مشکلی پیشا و مده؟

عینک و دیشوا ز روی چشمهایر و شنشبر داشتو بالا یسر شزد... نگاه پسر هبهمری

مافتاد و بعد به من

\_ نه... یعنی... قلیو نمیخوا ایمبهمو ننمیدن... دو ستمم عصبانیشده پوز خندیز دوگ

فت

\_ منواستو نمیگیرم... برو دو ستو صداشکنیاد

لبخند شبه منسرایت کرد... باذوق ستمم ریمرفتمو بازو شو کشیدمتا از او نمر دب

دتر کیدور شکنم

\_ چته هستی؟



— بیا اونپسر هکار تداره...

مریمبر گشتو بهپشتسر موننگاهکر...

— چیکار داره؟

دمگوششگفتم

— میخواد واسمو نقلیو نگیری... بیا بریم

مریمپشتسر منرا هافتادور و بهپسر هکه حالا ژستدیگهایگرفتهبود گفت

— تو میخوایقلیو نگیری؟

پسر ه دستشو سمتمریمدراز کرد... خوشمنیو مداز نگاهکردنشبهریم!...

— اگهاز هبید؟

مریمنو کانگشتاشار هاشو بهانگشتهاپسر هزدو گفت

— اونیکه بهتاینمدلعینک گذاشتو یاد داد هنگفتهتو اولیندیدار نباید دستو واسهیهخا

نومدراز کنی؟

پسر ه باصدا یبلند خندید و در حالیکه به چشمهایمریمزلزله بود گفت

— بامابه از اینباشکه با خلقجهانی!

مریمیه صدا ی عجیبو غریبباده نشدر آورد کها و نلحظه باتمامدور از ادببودنکار مزد

مزیر خنده و از شدتقهقه هزدنها مخمشد موسر موروشو نهیمریم گذاشتم...

تو ماشینو تمام مدت رانند گیمیا داو نلحظه که میافتاد مثل

دیو و نههاش و عمیکردم به خندیدنو مریم هم با مشتو لگد به

چون میافتاد و نازیامهر دو مونو دعوا میکرد... همینمونمو ندهبود که عملاً از م

حوطه بیر و نمونکنند کها و نهها متفاقتاد... همینچند ساعت کافیبود تا متوجهر ف

تارپسرو نهوتند و خشنمیریم

بشم... اینکها کسیتعار فندار هو اهلا داو اطوار نیست... حتی

دیدگاهش نسبت به مردها و تعریفش از نهها برام خیلی خاصو جالب بود...

\_ من میگویم بخون نهیما قلیو نبکشیم... نظرتون؟

با اینکها صلا دل منمیا و مدتتهاشونبذار موبه اینخوشیپایانبد ما ما به خاطر پیاملیلیمج

بور بودم بر گردم خونه...

\_ من نمیتونم بیام... حیف

نازید ستشور ویشو نهها مگذاشتو بالحنمهر بونیگفت

\_ اگه به خاطر خانوادهمیگیباید بگمتا عصر هیچکستویا و نسا ختمو ننیس

ت... برادر مریم مدیر میاد خونه.

\_ نه بحث اینحرفانیست... برامو نمهمو نیمیخواه بیاد... عمه یزرگمو پسرش

... متاسفانه پدر منمرویه سریرفتارها خیلی

حساسه... نباشم حرفو حدیث از تو شدر میاد... اما بهم مقولبدید فردا نهار بیاید خونهم

ا.. آدر سمکھیاد گرفتید.. نظرتون؟

مریم بابت کلمه های که تکرار کرد مبه باز و ممشت خیلی آروم زد و با خنده گفت

\_ زنبابا تارا احتشیه وقت؟! باز نازی از جانب مریم معذر خواهی کرد

\_ ببخشید اهستی... اینبچه نمیتونه دبحر فیزنه

\_ نه بابا... لیلی خیلی ماهه... خیالتون راحتیه چشم کلی پیش نمیداد... میاید حالا؟

مریم شونه های بالا انداخت و سیدیا هنگیکه خوشش او مدهو درو تو کیفش گذاشت

\_ فردا واست میارم... نازی تو که میای؟ نازی با کم

یمکش گفت

\_ ایشالا... بابا و ماما منم و ارضی بکنم ماما ماما ناراحتی به مریم

گاه کرد مکهر و به نازی کرد و گفت

\_ بابا تهر جا که من باشم بهتم جوز میده... خیالت راحت

هستی... میایم. فقط هر چیمیدارید قور مهسبزی در ستن کنید که من دوستدار مخند

یدم

\_ باشه حتما...

مریم نازی سر چهار راهنزدیک مو سسهو خونهامو نیاده

شدند... شمار تلفنها مو نور دو بد لکر دیم... بهترینا اتفاقیکه بعد از مدتها تونستی  
 فتهه مینبود... دلمطاعتنیاوردو قبل از اینکهر سمخونه مو بایلمو چککردم... بغیر از  
 پیاملیلیا میر سالار همبهمپیامداد هبود...

"آخرینباریکه بهتپیاممیدم... منتظر تماشتمیمونم.. اما فقط همینیهامشب"

پیامشو که میخوند مصداشتو یگو شممپیچید... امیر از اون دستپسر هایینبود که  
 ناز آدمی مثل منرو بکشهو مدتها بر ایمنو قنذاره...  
 انگار خوندنچندینبار هیاینپیامخطبطلانیرویشادیچندلحظه پیشمکشید... غمگ  
 ینو ساکترو یصندلیماشینجا خوشکردهبودمو عبور ماشینهاوتردد مردمونگاهمیکر  
 دم...  
 بایدقبولمیکردمکه...

زندگی مبدوناو نمثلکلافکامواییپیچخوردهست. اولشقراربود  
 شبیهپلیور زیباو چندرنگبشها ما گر هخورد. قراربود شبیهژاکتکرنگو باغرورب  
 اشها ما گر هخورد. قراربود شبیهشالگر دنیا کلاهیادستکشبرایروز سرما بشها ما گر ه  
 خورد. اینکلافسر در گمو باز میکنمتا از سربنویسمنوشتههای غلطمو... صبور یلازم  
 .

صبوریشبیه مادر یکهدر انتظار فرزندش خوابش نمیر ه. صبوریشبیهها خرینروز سر  
 باز میردها... صبوریشبیهزنیکها زاسب  
 افتاد... اما اصلتویو قتیبا سو تا فتا باز خوابیدار میشمو بهیاد تصبور یا غاز میشه...  
 وقتیر سیدمخونه خیلیز و ددو شگر فتمو با آبتابتما مافا قها یا مرو زرو بر ایللیتعی  
 فکر دم... گاهیبا بتصدای خندهها مونبا با سر کیبها شپز خونه میکشید و چیزیمی  
 گفت... لیلیهمبهانداز هیمنخوش حال شده بو دبا بتپیدا کردند و ستهای جدید... ر  
 فتارهای مریمهمبر ایللیجالبو د... بهشگفتمکه  
 فردا بر اینهار دعوتشو نکردم... استقبال کردو همون لحظه تصمیمگر فتمتا صبحز  
 و دبرایا مادهکر دنغدا بیدار بشیمو حسابیبهخودمون برسیم...  
 تا او مدنعمو مسیحربار کهیاد مریمونازیمیا فتاد میدلیلخندهرویلیمجا خوشم  
 یکردو گاهیبا صدا یبلند بایا دآوریلحظههای شیطنت مریمیز دمزیر خنده...  
 با او مدنمسیحو عمهبها تا قرفتمو لباسا زادمو بایهپیر هنا ستینبلند مشکیعو ضکردم...  
 موهامو با کشم حکمبالا سرمبستم... ر ژلبروشنیو بهلبمزدمو هم رنگر ژگونهب  
 هگونهایبر جستهامکشیدم... آخریندیدار مباعمهبها تفاقخو شایند یختمنشدو  
 بر عکساو نفاعهبهار او مد...  
 اما اهمیتینداشت... مهمنبود حجر فهایعمه... مهمنبودا ون

راز... منکھقرا رهمادر مبر گر ده... منکھقرا رهامشبا امیر حرفیز نم... اصلا منکھاز

همینامروز بهلطف خدا دوستای جدید پیدا کردم... چرا بشینمو غصهها تفاقیر و بخور مکه

هیچد خلیبهمنداشت؟!

دعوا یما مانو عمهبه خود شو نمربو طمیشد... مناینو سطشدهبو دیمچو بدو سر طلا..

. جز اعصابخور دیو غصهخور دنهیچسو دیبهمنمیر سوند...

لبخند زور کیر ویل بمنشوند مواز اتاقبیر و نرفتم... بهمحض

رسیدنم سلا مکردم... مسیحاز رویصند لیبلند شدو باهام دستداد... اما عمهتکیه اش

وازمبلسلطنتبیر داشتو بهزور جوابی بهمداد که فقط "س" گفتنشوشنیدم!

برایکم مکر دنبه لیلیر فتمتویآ شپز خونهو بهشگفتم که پیشمهمونهار هتامنکارها

روانجام بدم... سربهبر نجزدمو

خورشتقور مهسبز یلیلیر و همزدم... یاد حرفم ریما فتادمو باز دمزیر خنده...

\_ هستی جان؟!

باشنیدن صدایم سیحبه سمتدر چرخیدم... بعد مدتها باتیپاسپر تمیدیدمش... ک

مکمداشت حالمازهر چیمرد کتشلوار پوشبهممیخورد!...

\_ بله؟

لبخندزد و نزدیکتر او مد... بادید نابرو و هایتمیز و چشمهای روشن شاید پسر هتویر ستور

انافتاد مو باز خندیدم...

— بهچیم بخندی؟ مدلمو هامبد شده؟

تاز هم تو جهت تغییر حالت مو هاش شدم... قبلتر مو هاشم جعد تر نبود؟!

— بدنشده... بهتمیاد لبخندژ

کوندیز دو گفت

— منکهمثل تو نیست مهر مدلیبهمبیاد... بعد چند وقت ریسک کردم مدلمو هامو تغییر داد

م!

لبخند محو ویر ویلبمنشست...

— مو هاتو باز میذار یخیلیزیبا تر میشی... با اینمدلمو شبیه دخترهای...

ادامه حرفشو با گزیدن لبش متوقف کرد... نباید یاد ممیر فتکهاین پسر همون مادر

یکهت حملدیدن منرو ندار هچهر سبهتتها مو ندنمکنار پسرش!

— ممنوناز لطف... حالا کارید اشتیبا هام؟

دلخور بهنظر رسید... شاید توقعداشتت باهاش حرف بز نم... نمیدونما ماچند انبا اهمیت

همنبود!

\_ میتونماز لپتا پتا استفاده کنم؟ تلفن همراهم شارژ نداره یعنی کمه و من منتظر تماس

...

در حالیکه از کنارش رد میشدم حرفش رو قطع کردم

\_ آره... بیاتو اتاقمه

لپتا پمو از روی میز برداشتم و روشن کردم... مسیحا تاخیر وار داتا قشده... عکس پسز

مینهلپتا پمو عوض کردم و عکس بهتر یا از خودم گذاشتم...

\_ میتونی استفاده کنی.

سرتکونداد و زیر لب تشکر کرد.

\_ کار دیگه ایندار یا من؟

پشتمیز من شست و دستهاشو کنار لپتا پ گذاشت... نگاهش به صفحه لپتا پم بود که

گفت

\_ چرا از من فرار میکنی؟

باتعجب به چشمهاش نگاه کردم... برای دگم کردنم شده بود خودم رو به مرتبکر

دن کتابهای روی میزم مشغول کردم

\_ نه... برای چی فرار کنم؟

ناگافل دستشو دورم چم حلقه کرد و بادست دیگه اش کتاب رو از من گرفت...



\_من مثل مادر نیستی هستی...

دوست داشتی خیلی زود از مخمصه های کتوشگیر افتاده بودم خلاص بشم... کتاب رو

یمیز گذاشتی و دستی به پشنتلبش

کشید... دوباره که نگاه میکرد حالت درونیمدگرگون نشد...

\_مندوست دارم....

اولش خنده ام گرفت... اما خیلی زود بانگاه مسیحی حلقه خندم جمع

شد... فکر میکردم همیشه خیالیه مکالمه ساده... بهتر بود که اینطور باشه!

\_هستی باور کنوا سممهمی... از بعد مهمونی با ما مانم صحبت کردم که دست از سر تبردا

ره... دعوا یا مادرها به ما ربطینداره... مگه نه؟

گیج و مات به انگشتهایم رونهای که دورمچدستم حلقه شد و نگاه میکردم...

حرفهای مسیح... این نگاهش... حتی انگشتهای سفید شده و مچدرد گرفته ام... بازقرا

ر بود چطوفانیراه بیفته

؟

\_هستی؟!!

به صورتش نگاه کردم... ابروهایم رتبشده و پیشونی

بلندش... موهای خوش حالتو بینیکشیدهاش... اما اینمرد... مردمنکهنبود... پسچ

رااجازهاینهمهنزدیکیداشت؟

\_ مسیح... میشهدستموولکنی؟ محکمگرفتیش!

تابهخودشاومدانگشتهایدستشوآزادکرد... عذرخواهیکردوبلندشد... ایستاد

وسرموپایینانداختم... بهخاطرمن... باعمهنهحرفزننهدهواکن... اصلا...

بهخاطرمنهیچکاریکن...

سرموبلندکردم... حلقهایاشکتویچشممبرایچشمهاشواضحبود

\_ مسیحمندیگهتحملمدارم... صبرمتمومشده...

قدمیبرداشتمتاازکنارشردبشمامادستشوروویبازومگذاشتونگهداشت.

\_ هستی... مننمیدارم مادرماذیتکنه.. تو مهمونیاممتوجهرفتارمادرمنشدمتای

نکешاهرخبهمگفتچهحرفاییزده. منمثلتونمیدونماونرازچی... یااصلاچقدر

بااهمیت... منفقطمیدونمکه... نمیخواستوبهجايمادرتمواخذهبشی... نمیخواست

مهرجاکه مادرمهستوبادیدنشبعضکنییا بترسی... منایناروخوبمیفهمم.

حسمیکردمسرشوخمکردهو حالا فاصله یچونه باشونه هایمنکمترشده.

\_ ناراحت میشمو قتیاینطورازمفاصلهمیگیری... منواستدر دسر درستمیکنمه

ستی... فقطمیخواهم... کناربقیه... منمیبینی... منیکههمیشتهنتها بودم... حیت

و جمع خانوادگی... میشه؟ پلکها مور و یهمفشردمو نفسکو تاهیکشیدم. بهسمت

شبر گشتم... صور تشغمگینبودامامنمیخواستمکه خیالبد

نکنم... کمدلشورهنداشتماینروزها... شاید... شایدتهحر فهایمسیح فقطبه

یهدوستیساده ختمبشه... مگهنه؟

\_ چقد مکھتو دوروبر تخلوته!... یادتر هسار آمار شر کتو میدار هکفدستما!

بیحو صلهلبخندزدو سرتکونداد

\_ منتو محیطکار کاملا جدیو منظمتم... بهاونیکه بهتآمار رسونده بگو منمحو اسم

بهشیطننتها شهست!

خندیدمو سعیکردمبههمینبحثادامه بدم... بهتر از حرفهایچند لحظه پیششبود

\_ پسیهعروسیافتادیم... حالا پسر خوش

قیافهاست؟... خوبه؟... تحصیلاتداره؟... خونه اشونکجاست؟... از ساراقد

بلندتره؟... اخلاقشخوبه؟ سر بهزیر؟...

انگشتاشارهاشونزدیکلبماوردوباخنده پیهنتریگفت\_ یهلحظه زبونبهده

نبگیر... تو بر ایبه دستآور دنیا ناطالاعتبایدیه صبحتاشببا خود سارا بری بیرون

آمار بگیری... منچهمیدونم کار مندما خلا قشچجوری؟

بهیمز متکیهدادمو دستهامو بغلکردم...

\_منوبگو دلمو خوشکر دمتو اونجار ئیسی...دیگه اینا کمترینا طلاعاتی که باید ا

ز کار مند تداشته باشی.

دسته اشو تو چجیبشلو ار جینتیر هاشفرو بر دو باخند هبصورت منگاه کرد

\_والا اینیکه سار ا خانو ماز شو شش او مدهفت های یکید و بار میاد شر کتما جنسها

شو آبمیکنه!

\_جدا؟!...بیچاره سارا...باید کلهفترو منتظر بمونه تا پسر هی یاد انگشتا شارها

شور وید ما غمزد...نمیدونم اینی بی نیعم لکر دهیمن چه مور دیداشت که کور و شه ممد ا

ماینکار و تکرار می کرد \_ سارا باید خدارو شکر کنه... بعضیا که ماهیه بار او نمازد

ور همو می بینند!

هر چقدر میخواست مبور کنم که مسیح قصد یاز این حرفاندار ه باز حرفی بهمیونم

یکشید که منو به شکمینداخت...

\_منبر مکملیلیکنم که زود تر نهار بخوریم...گشنهامه...تو چی

؟

سریتکونداد و صندلیمیز مو عقب کشید. به سمت در رفتما ماقبل از این که دستمبهد

ستگیر هبر سهگفت

\_تو مثل میوهی منو هم میمونی...! او نمبر ایمن...

شاید اول لحظه گر فتند ستگیر هدر جلو یستقو طمنرو

گرفت... هر چند... دلبریخت... دستملر زید... ترسیدماز نگاهسر دو تند عمهوق  
تیکهاز اتاقبیر و ناو مد مو با چشمهایمر طو باز اشکنگاهشکردم... تماممدتیکهتوی  
آشپز خونه به لیلیکم میکرد میه فکریتو یذهنم میچرخید که شاید اون حرفعمهتویم  
همونی

فقط به خاطر علاقه پسر شهنمبو دهونغمه کارینکرده... همینبه مدلگر میمیداد..  
. تو اینا وضاعوانفسا آروممیکرد... مثلبدو بدتر شده بود روزام... روزها مکهنه...  
لحظه هام... اگهدو ستداشتن مسیح بهمنیده... رفتار عمهنسبتبه مادر مو اونراز که  
بدتر بود...!

هر چند... دو ستداشتن مسیح... پسر عمهایکهاز منفر تداره... خدایا... منگناهی  
کردم که توروزو شبها مو با قلمسیاه ترنگمیزی؟

سر میز غذا ساکت بود مو بیشتر به حرفها و خنده های بابا و عمه گو شمیدادم... لیلیوم  
سیحما گاهی با هم حرف میزدند... عمه میون حرفاش چند کلامیام با من صحبت کرد... اب  
راز خوشحالی کرد از اینکه دیگه به دفترشاهر خنمیرم... تویدلمبه حرفش خندیدم  
و نتصمیمم بستگی به نظر یهنفر داشت که قرار بود امشب... بهشزنگبزنم!

\*\*\*\*\*

\_ هستی جان؟

مشغول کرمزدنبهدستهامبودم که لیلیدراتاقوباز کرد

\_ ظرفهازیادبود خسته شدی... گفتم بچینی متو ماشین بهترینز مان فکر کردنب

رایمنو قتی بود که ظرفمیشستم...!

\_ نه... اتفاقا خسته نشدم. کاری داشتی؟ در اتاقوبس

تونزدیکتختشد

\_ مسیحامروز... یه کم مشکوکنی گاتنمیکرد؟ دلمبرایللیاممیسوخ

ت... چقدر دلو افسکسیبودن

سخته... باید به شبگم که کمتر دوستم داشت به باشه... برای خود شنبه تره... من که

گموننمیکنم روزها خوبیدر پیشداشته باشم!

\_ مسیح بهم گفتمیو هیمنو عه... منو اینهمه خوشبختیم حال لیلی... از درودیوار د

ار هو اسم مباره... یک یازیک بیتر... اینا آخریم که حساییدماز عشقمیزد... عوضا و

نکسی که باید دوستم

داشته باشه و نداره... بعضیا پیدا شدن که خیلیدو سمدارن... تا میاد حال مخوبشه...

یه اتفاق میافته که محکم میگویم بتمزمین...

زد مزیر خنده... طولانیو با سرو صدا..

زد زیر خنده... کوتاها ما با اشک...

\_فخری بفهم منمیدار هیها بخوشاز گلو تپایینبره.

با خنده سر تکوندادمودسترو یگوننهها مگذارم... از بس خندید هبود ما امروز هر دو

سمتصورت مدرد گرفت هبودند... هر چند خندههای صبحم با خندههای لالامدنیاییتفاو

تداشت

\_با امیر سالارم که همیشه خد اغصهدارم... لیلی؟.. میخوای سر موبدار مز مینو بمیرم

؟

کنار مرویتختنشست... بغلم کرد و سر مور ویشو نهاشگذارم... قرار بودا

مروز خوشباشم... ولی... هر بار که خندهای از تهدلرویل بمجا خوشمیکرد...

.یهنفر پیدا میشد که بادستمالخونی.. محکماز رویلبمپاکشکنه...

\_گریهنکن... جونلیلی... امروز که حالتخوببود خودمچشمتردم... چشممشور

بودواست... فخریتاچندو قتیپشمسایهیتو و نغمهرو باتیر میزد! چهره سهاز و قتیکهب

فهمهپسر شعاشقد ختریشدهکه....

سر موبلند کردم... اشکها موبادستشپاک کرد و لبخند زد

\_به جایهمه اینها... تو الاندو تادو ستجدید پیدا کردی که فردا قرار هیانخونهامو

ن... از همهمهمتر... تو امشب قرار هبا امیر سالار حرف بزنی.. مگه نه؟

سر مودو بار هر ویشو نهاش گذاشتم... احساسیهو شیهمدستد ادهبو... یهل

ختمحض... یهیهحسیسخت!

\_ نمیتو نماز شد لبکنملیلی... دوسشدارم... نمیتو نمکنار شبندارم... تاخودش

کنار منداره... تاپسمنز نه... از چشممنمیافته...

\_ داریمیلر زیهستی... دستاتیخدختر... فشار تافتاده؟ دوستداشتماز کنار مبره

...مدتیبود کهدللمبغلمیخواست!

\_ خوابممیاد.

دستشور و یسر مکشیدو گونهامو بسید...

شاید بهخاطر افتفشار مبود کهخیلیزود بهخوابرفتمو وقتیبیدار شد ملیلیهمکن

ار مرویتختخوابشبردهبود.

دستو صورتمو شستم... صدایش شرشر بار و نتویآشپز خونهپیچیدهبود... پنجر

هیپاز آشپز خونهرو بستمو بر ایخودمچایگذاشتم.

برایهزار و یکمینبار فکر کردم... بهامیر سالار... بهمامانم... بهلی

لی... حتیبهمسیح... از جانباونخیالمراحتبود... مسیحا گهعلاقهایهمبهمنداش

تهیچوقتفر صتابراز پیدانمیکرد... اونهم



جدیو علنی... باو جو دعمهو مخالف تقطعیش خیالمر احتبو دو دغدغه هام کمتر..

.

منشاید از مدت ها قبل متوجه علاقه می سیحبه خود شده

بودم... کورو شه مسر همین دستم مینداختو گاهی مسخر هام

میکرد. اما باو جو دعمه.. برای منو کورو ش... و حتی لیلیا اینما جر از اول همتو مشده

بود... چایی که ا ماد هشد بر ای خودمو لیلیتو یلیو انری ختمو چندتا دونه شیرین تر تو یظر

فگذاشتم... سینی بهد دستم تا تا قمیر فتم که لیلیا چشمهای خو ا بالو در ا تا قمو باز کر

دورو بهر و مقرر گرفت... ساعت خواب!

لیلیل بخند زد و در حالیکه چشمهاشو میمالید گفت

\_ بابا تهنوز نیومده؟

\_ مگه جاییر فته؟

سریتکوندا دو در حالیکه خمیاز می کشید گفت

\_ آره...

\_ چایی بخوریم؟ به ساعت اشاره کر

دو گفت

\_ بهتر هزو دتر بهامیر زنگبزی... نمیخوای که نصفه شبی بیخوابشکنی؟

چقدر تلاشمیکردم تا بخندم... تا وانمود کنم که همه چی خوبه...

\_ هستی جان؟ آگه هنوز واسه زنگزدنشکداری بشینو فکر کن.

باقاطعت جو ابدادم

\_ نه اصلا... شده واسه هفت هفت دوستی... یایه ماه... فقط باشه...!

سینیو از دست مگرفتو با هموار داتاق شدیم. سینیو رویتخت گذاشتو خودشو رو یصندل

ینشستو من رو یز مین.

\_ ممکنه قصد سازدواجنباشه هستی... فکر اینم کردی؟ تلخخند

یدمو به چشمهاش نگاه کردم

\_ واسه من چه فرقی میکنه لیلی؟ بهتتها چیزیکه اینروزها فکر نمیکنم به از دواجبام

یر سالار...! مطمئنم قصدشونداره...

\_ آخه... دوستیبا... نمیخواه مگم مخالفم بادوستشدنتو نامافکر نمیکنی واسه سن

و سالتو و امیر خیلز شته! بیستسالتو نکهنیست... امیر همکهازتو پنجسال بزرگتره.

.. وقتز نگر فتنشه! نه

دوست دختر بازی... مطمئنباشه تو فکر میکنی که تو اینسنقصددوستیداره..

شاید واسه آشنایی... نمیدونم ولی.. موقعیتاجتماعیو خانوادگیشطور نیست که

اهل اینکار های بیهوده باشه... اینارو بهت میگم که بدو نیدار ییهر ابطه جدیو شرو  
 عمیکنی... مگه باه متفا همنداشته باشید... یا... کنار نیاید!

به دلخوش لیلی خندیدم... بیخیال... بذار امیر سالار دوروز منو تحمل کنه بعد شب بعدا  
 فکر میکنم!... حالا چاییتسر دنشه خانوم

کو تا هخندید... هر دو انگار تو ی فکر های بیو دیم که شاید بیشباهت به منبود... بهتما  
 مروزهای یکهنمیدونستم قراره چطور ر قم بخوره...

ساعت هشت شب بود که بابا او مد... در باره یکلا سهایی که هنوز شتم باها صحبت کرد  
 م... مخالف ر شتههای شبت نامیبو داما اعتراضی نکرد و فقط نظر شو داد...

بعد از خوردن شام بالیلیر گرمدر سترک دن سالار دوسرهای مهمونیفر داشتیم... نم  
 یدو نمچراو لیهر کاریمیکردم که دیرتر بهامیر سالار زنگ بزنم... با اینک هلیلیمدام  
 بهم می گفت که هر مو

باها شتماس بگیر ماما به بهو نه دستت نهانداشتنشتو یا شیز خونهموند...  
 لیلیبر ایفر داپیشنهاد دونو عذارو داد... فسنجونو که غذا یمورد علاقه یمنمبوده  
 مونمو قع گذاشتن باهقوقولیتا فردا  
 حسابی جایفته... جو جهکبا بهار مقرار شده مونفر داتو یحیا طکبا بکنیم...

ساعتدهور بعشبدو دکهبابالیر و صدازد... اینکهیچشبیباباد و نلیلینمیخواید بر

ایمنو بعد از شیشسالهنوزم

سنگینود!... خلیشبهایادمهابارو کاناپهمیخواید و نغمهتو اقامن!

بیخیال رفتار باباشدم... زیر گاز و کمکردمو بیسرو صدابها تا قمر فتم. گوشیمو بایل

مو بر داشتمو دوبار هیپامامیر سالار و خوندم.

احساسکسیر و داشتمکهمغز شمنجمد شده هیچی

نمیفهمه... نه از حال خودم خبر داشتمنهمیخواستمکهباخبر باشم!!

در ستیا غلطبودن تصمیممرو نمیدونستم... شاید نمیخواستمکهدونم... منفق

ط... ط

بار و شنشدنصفحهگوشیمرویتختنیمخیز شدم... مریمبود!

\_ الو مریمجان

\_ سلامخانوم... چطوری؟... خوابکهنبودی؟

\_ نگو که فردا نمیاید!!

\_ چی؟

\_ فردا نمیاید؟

\_ چرتچرامیگی؟... زنگزد مگمذغالدارید و اسهقلیونیا منبیارم؟

– چی؟

– هستییی... خوابی؟؟؟

– هان؟.. نهیدارم... ذغالداریمولیواسهکبابه!

– پسباخو دمذغال میارم... بااونخوبکامنمیده... صبحکیاونجاباشیم؟ باخو

شحالیگفتم

– فردا صبحونهخونهیما... ساعتته!

– باشه... پسخوببخوابکهسر حالباشی...

بایدبهمریم میگفتم کهما اصلا تو خونهقلیوننداریم...

– مریمجانمنفقطقلیونمدستپسر خالهامه... یکيامکهداریمسریشو گمکردم..

زحمتاونممیکشی؟ پوفیکشیدوباخندهگفت

– بترکی... باشهمیارم... شبتبخیر

– ممنون... شبتوامبخیر

گو شیموبایلوکهارژشرو بهاتمامبودرویمیز گذاشتموبرایبرداشتنتلفنخونهب

هپذیرایبرفتم... گو شیتلفنوبرداشتما ماقبل ازاینکهبرگردم بهاتاقصدایقطر ههایبا

رونوبوینممنو

سمتینجرهکشوند... لباسمگرمبودبرایهمینماز فرصتاستفاده

کردموبه حیاطرفتم... دونهاییبارونرویصورتهمیخوردوازتهدلمبههردونهاش  
خداروقسمدادمکهکمکنهوهواموداشتباشه...

بارونهمونطعمدلچسبخطراتتوئهکهاحالابیوقفهبهگوش  
کوچه‌میزنه. وخودتجایدیگهایپشتینجرهایستادیوانو  
تماشامیکنی. شایدتویگوششخوندیکههمونخاطراتخیالیومدامبهرخمبکشه. اونه  
متوشبیکهدلمهواتوکرده. اینزمستونمیخوایبا منباشی؟ خیالینیست. اگهقرارنبود  
زمستونوباتوطیکنم، چرایهلحظهازجلویچشمهامکمرنگنمیشی؟ منکهرمب  
هزندگیمگرمبود. منکه...

ازلرزسرماسوزهوابرگشتمداخلخونه... بااینکهبارونتندی  
نباریدهبودامابرایقرارازسرماخوردگیموهاموباحولهخشککردموسویشرتمشک  
یمرورویبافتلندمیپوشیدم..

انگشتهایدستمقرمزشدهبودن... شمارهاشوکهمیگرفتمدستهاهمیلرزیدوقلـ  
بمتندمیزد... ازداخلگرمشدهبودموبیرونبدنمازسرماسردیسفیدشدهبود... ب  
اولینبوقیکهشنیدمقلبمازتیشایستاد!...

\_دیگهداشتمناامیدمیشدم!...

نهسلامی... نهعلیکی... زودرفتراصلمطلب!

\_از من؟

\_از خودم... فکر میکردم بیشتر از اینا به فکر مباحی... اعتماد به نفسم داشت کار د

ستمیداد...

صد اینفسهاش نفسهامو به تاخیر می انداخت...

\_نا امید نباش... حالا که زنگ زد.

\_بعله... زنگ زد یولیتا شمار هیخونه اتو نا فتاد فکر کرد مباحاتو خبر کردیتا حالمو جا

بیاره... یه سکت هزد!

با خنده گفتم

\_مگه بچهام... بعد مو اسه با ما و نقد رهاما اهمیت ندارم... خیال تراحت

\_چه خبرا...؟

همینکه به حرف زدنها یعادیدو معمولر ویا ورده بود بر ایمن بهتر شد

\_خبر زیاده...

\_میشنوم!

اینبالا و پایین کردن صد اش از همونا و لهدما راز روزگار مندر آورده بود!

\_امروز رفتیم کلاس شبتنا کردم... دوتا... از این به بعد چهار شنبه تا جمعه از دهص

بحتا هشت شب کلاس...

\_ چه خوب... فقط فکر نمیکنی که مدیر شروع کردی به درسخوندن!... هم

سنایتو الانتشکیل خانوادهدادن.. تو هنوز خونهای ولی...

خندیدم و باناراحتی گفتم

\_ میدونم... ولی هرچی باشه بهتر از تو خونهمونده...

\_ اونکه صد البته... بقیه روزهای هفته هر مکه میاید فتر... وقتی ایا مکه بی کاریم شقاتو

مینویسی... مگه نه؟ با خنده سر مو پایین انداختم...

\_ آره... شاید اینجری بهتر باشه.. ولی فکر کن میهنفر اونجا هست که از دیدن من زیاد خوش

حالمیشه... با او ناو لمشورتکن\_ اینجا و تو یایند فتر و تو یخونه یخو دمون... منم که

مه کارم...!

و قتی می گم بیا یعنی بیا که هم هجور ههواتو دارم.. حالا شاهر خاز دیدنتو خوشحا

لنشه... بهدرک... مگه آدمه... ناراحتی چشماشو ببنده... گوشاشو بگیره..

.

بیشتر خندیدم و خودشم به خنده افتاد...

\_ از شنیدم یاکه؟

\_ میدونم!... فکر کن من بهالتماس بیشتر نیاز داری... ادامهبده!



اینجور شیطنتها از منبعید بود... کلافه‌پو فکشیدنش هم به شیرینی خنده‌ها ماض

افه کرد

\_ من شنبه خودم می‌آمدن بالت... اصلاً صبح‌ها می‌آمدن تا بعد از ظهر امیر سو نمت...

چطوره؟

\_ بد کنیست... ولی کافی نیست...

\_ خب... هر روز نهار مهمون من... نه غذا بیا رنه‌پو لغذار و بده... اینک خیلی خوبه!

\_ آره خب... اینم خوبه... ولی...

\_ ولی چی؟

داشت از اون‌آرامش لحظه‌ها یا و لشدور میشد...

\_ منتضمین می‌خواست ابر گردم.

...

\_ یه تضمینی که به خاطر شبتو نمیداختی اخلاقیات تو تحمل کنم... که به دل‌نگیرم... منظر

ورمو که می‌فهمی؟

\_ تضمین و وقت میدن که همه‌ها یه هفته‌آزمایشی کار بگذره! تو یه هفته بیا.. آگه از کار

ترا ضی بود مو است تضمین و می‌کنم...

\_ بیانصاف.. منی‌جماها و نجا کار کردم... دیگه‌آزمایشی واسه چی؟

\_ قرار هگذشته رو فراموش کنی می‌دگی؟؟... همه چی قرار هاز نو شروع بشه...

\_ من همه چی قرار بیا کسینبستم!

\_ تو همین الانا من این قرار و گذاشتی... درست شد؟ تکتک کلماتشو با تا کیید گفتوج

ملهی آخرشو بالحنیاری و مونرم! تضاد عجیب داشت ادا کردن حرفهایش

\_ یعنی از شبیهامیر سالار دیگه تو اوند فتر کار میکنه!؟

\_ متاسفانه... اونا میر و کسید و ستنداشت!

با اینکهلحنکلامشتو امباشو خیو دو لیدلمبراش سوخت... ولی منامیر و دوستدا

شتم... با همهی تلخیهایش... گاهی نگاه کردنبهش... بهر اهرفتنش... به حرفزد

نش... دلگرمم میکرد... اونم

درست روزهاییکهمند ستاز خودم برداشته بودم... یه جو و نتازهای بهمداد...

\_ قبوله...

...

حرفینمیز دو منتظر بودم چیز یگه...

\_ هستی...؟؟

\_ فرداش بریم بیرون؟

با اینکهل توید ل منب و دامابد جنس شدم!...

\_ شبهمو میبینی مدیگه...

\_ تاشنبه میدونی چند ساعتو چند دقیقه و چند ثانیه مونده؟

\_ اصلاً این حرفا بهت میاد!...

\_ ای بابا.. خبیای دیگه... تو دفتر که با وجود شاهر خنمیشهر حرف زد... پشت تلفن مح

رفتم میاد... بیشتر خواب میاد.. اونم دوازده نصفه شب... و یخوابنش مشانش آو

ردی!

\_ حالا فکر امو بکنم بهت خبر میدم...

\_ خیلی نامردی.. میخوای مثلاً دفعه پیش دوشیبری هوا... من مضایع کنی؟...

\_ نه... دفعه پیش دلیشمو جهب د... پشت تلفن حرف میاد و گرنهواستمی گفتم.

\_ اتفاقاً الانباشیدن این حرفا ز خدا خواستم هر چه زودتر دستمونو بهتو برسونه... تاتیکه

متلکانداختنوبراتبخشکنم!!

\_ پستاشنبه صبر کن...

دوباره خندیدم و باشنید نصدا یخندها شقند شیرینیتو یدلما بشد

\_ فردا شب ساعت پنجو نیم جلوی در باش... سر همین ساعت... باشه؟

\_ نذر کرده بودی؟ ب

لند خندید

\_آره... نذر کرده بود ما گهتوز نگبز نیمین ساعتیکه گفته بود دمیر مته جایکه

دوستداری!

\_مگه قرار مونو اسه شام نیست؟\_ قبلش باید بریم جای... یکی هست که باید ببینیش.

..

\_جدا؟!...!

\_نه پس... شوخیدار میکنصه شب

\_باشه... پسمیینمت... فقط کیبر میگردیم

\_چطور؟

\_باید به لیلی ساعتدم؟

\_بگو هر وقت امیر خواش گرفت... والا... منچمیدونم کیبر میگرد

یم... اصلا هر وقت دعوا مونشد...

\_یعنی بازم؟

\_نه نه... دعوانه... همون بگو هر وقت که خواهمون گرفت... یا بنزینماشینتهک

شید... چمیدونم...

\_خیلی خب... میگم هر وقت خسته شد مبر میگردیم!

\_واقعا که چقدر آرزو داشتمالا کنار مبودی... یا کنار تبودم...!

خستگیا مو است بخشمیگردمباشیطنتگ

فتم

\_ فعلا کهد مدستت نیستم

\_ حالا تافر داخو دمونگهمیدارم... ولیدار مبرات

\_ قرار بود عو ضشی...

\_ بعله... میدونم... دار متحمل میکنم که عو ضبشمنه عو ضیبش!

حواسمهست

\_ پسهمه تلاشتو بکن... چون منم هستیا و روز هانیستم... شما بایه هستی جدید داری

حرف میزنی.

\_ او ه... بعله بعله... هستی خانو محالا اجازه هست منبر میخوابم؟ فردا دادگاه دارم

... او نما و لصبح

\_ آره... میشه... موفق باشی

\_ مرسی... خوب بخوابی

\_ ممنون... تو ام...

داشتم گو شیو قطع میگردم که صد ا شب بلند شد

\_ هستی فردا میایدی گه؟

یادالتماسهای امروز صبحم بهم ریختم و ناز یافتادم!...

\_ آره... مطمئن باش میام...

\_ خب پس میتونی بری!

بالحنجدی گفتم

\_ چی؟؟؟

فهمید که از دستور دادنش خوشمنیو مد چون سر یعجملهاشو اینطور اصلا حکرد

\_ میتونی خواب منو ببینی... یعنی سعی کن که خواب منو ببینی...

\_ حتما!... حالا میتونی منم خواب ببینی؟ خندید

و گفت

\_ برو... شب تبارونی!

صدای قطره های بارون و بوق ممتد تلفن... هر دو لبخند دلنشینی روی لبها آوردن...

صبح زود تراز خواب بیدار شدم و قبلا زبیدار باشیلی حیاطو جارو کردم... بابا با تعجب

ببهرفتار من نگاه میکرد و حتی از من پرسید دوستهای کهد عوت کرد همامو چقدر میشناسم

.. خوب منظور شو

میدونستم... بعد از مدتها زیاد هر ویکر دهبودم... البته به نظر بابا که

هیچ‌غریبه‌ای نباید به‌خونه‌و خانوادهر اهییدا کنه... اما به‌ش‌گفتم‌کهدو ستهامو تو ی‌آ م

وز ش‌گاه‌پیدا کردمو قرارها زاینه بعد سه‌روز صبح‌تاش‌بهاهاشو نباشم...

رفتارهام مثل همیشه‌براش‌تو جیه‌ناپذیر بود...

ماشین‌رو از پارکینگ‌خارج‌میکرد که گف‌ت‌حواسم‌بهرفتارم و دو سته‌ای جدیدم‌باشه..

.ال‌کی‌جلوش‌چشم‌چشم‌را هانداخت‌متامثلاً خیالش‌وراحت‌کنم! من‌که‌میدونستم‌چندا

نهماهم‌یتیراش‌نداره...

بارفت‌ن‌باآب‌و جارو کردن‌حیاط‌خونه‌تمو‌مشد...

دو شک‌وتا‌هی‌گر فتمو‌بها ش‌پز خون‌هر فتم... لیلی‌هم‌مه‌کارهارو انجام‌داد‌هبودوا

ینو سطف‌قط‌ب‌س‌اط‌صبح‌ونه‌م‌یم‌وند...

تویی‌ه‌سینیزر گ‌کره‌وپنیر و خرما و مخلفات‌صبح‌ونه‌رو آماد‌ه‌کردم...

یه‌تیک‌ه‌فر ش‌شیش‌م‌تریو تو ی‌حیاط‌و قسم‌تیک‌ه‌ب‌ه‌خاطر سقف‌خش‌کم‌وند‌هبودپهن‌کردم

و سفره‌یک‌وچیک‌مون‌وانداخت‌م...

سفره‌ی‌صبح‌ونه‌ام‌ونو با سلیقه‌چیدمو از ش‌ع‌ک‌س‌گ‌ر فتم... با

این‌که‌هو اس‌ر‌د‌بو‌داما‌بو‌ی‌خ‌و ب‌گل‌ها و درخت‌ها ش‌ت‌های‌آدم‌و باز‌میکرد... دعا کرد‌م‌که

مریم‌ونازیا‌مازاین‌کاراست‌قبال‌کنند...

\_هستی‌جان؟

— جانم لیلی؟

پتو نیاز کیو دور خود شپید هبو دو باتعجب به سفر هصب حانه گاه می کرد

— برای چیا اینجا انداختی؟

چهار زانو نشستم و با خوش حالی به درخت های حیاط اشار ه کردم

— هو اخیلی خوبه...

— ولی سرده... سر ما می خوری

— لباس گر ممی پوشم... چایا مک هم می خوریم حسابی گر ممیشیم.

عطسه پیر سرو صدای یکر دول حافو تنگتر به خود شپید

— منکها ز تصور شملر ز بهت ممیشینه... دوستها شاید سر ما بخورن...

— لیلی... حالا بذار بیان.. اگهنخو استند میریم داخل

مشغول حرف زدن بالیلیو دمک هز نگ خونهر و زدنو پشت بندش

یکی پشت سر هم به در حیاط زد.. لیلی تر سید اما منباشناختا خلاقم ری می د و نستما اینطور

در زدن فقط کار خود شهو این شیطنتها بر ایاونه.

تادر حیاطو باز کرد نماز یخود شو انداختتو بغلم... مریمم چشمو ابرویدر ستو حس

ابیواسمونو امدو گفت

— باباشنمیداشت بیایم که.. مخیز دمتار اضیشد!



نازی صورتو بسید و چادر شو از سر شبر داشت

\_ آخه میگفتدیر وز دو ستشدید امروز میخواید برید خونیهیم؟ مریمونازیداخل

حیا طشدند و مریمدرو پشتسر شبست

\_ نازی جانبا با تحقدار هچو نتواند و روز هز مونفقطرابطهدختر پسر اینطوری... یعنی

امروز دو ستمیشنغرو بمیرنخونیهیم...

داشتم میخندید مکهمریمهمگونهامبو سید

\_ نه اینکهار بدی بخوانبکنانه... فقط میخوانغرو بخورشید و با همتماشا کنند...

با خنده بهنازی گفتم

\_ پس خدارو شکر مریمتو نستیدر توراضیکنه. نمیاو مدیخوشنمیگذشت

مریمداشتخونهر و نگاه میکرد که لیلیاز در بیروناو مدو بالبخند به ستمونحر کتکر

....د

بامریمونازیخیلی صمیمیو خوببر خورد کردو حتی چغو لیمنمکرد که بساط صبحونه

روتو حیا طاندا ختم. بچهها هیچ مخالفتینکردنو با استقبالشونلیلیرو متعجبکردند.

بهقدریبرایايندوستیکوتا همدتشکلگرفتو نهیجانداشتمکهمهسعوتلا شنب

رایخوشحالکردنبچهها بود...

صبحونه خور دنمونیا بتحر فهایبیشطولانیتراز همیشه

شد... لیلی هم گاهی کنار مون میموند و گاهی امداخلخونه  
 میرفت... ولی از رفتارش این حسو داشت که خوشحال هبابتا و مدنبچه ها و شاید دل  
 شمیخو ادتا آخر کنار مون نمونه...  
 مریم بیشتر از خودش گفتو اتفاقهای زندگیش... از پدرش که بارها تر کاعتیاده  
 نوز معتاده و برادرش نمیذار هم مریم بهش سری  
 بز نه... میونحر فاش بغضنداشت... یعنی ناراحتی شگذار ابو د شاید به قول خودش سعادت  
 کرده بود بهاد مهای زندگیش... به  
 رفتار شون... میگفت منا گهی بهار بابا مو شاد و سر حال بینمش میکنم! عادت کرد  
 همیشه نهنش هوا ربینمش...  
 اما از مادرش خلیگفت... از مهر بونیش... از خانومیش... از اینکها  
 همه بدیها پدرش کنارش موند و ترکش نکرده... یه بحث جالبی که بینحرفامو نراها  
 فتاد اخلاقو منش آدمها یقدیم بود!  
 مثلا مریم میگفتی بهار که سر مواد خریدن بابا شباید رشتو خونهد عوامی کنه و بهش  
 فحش میدهم مادرش به خاطر بی احترامی که به پدرش کرده بود به مریم سیلی میزنه و از  
 خونهبیرونش

میکنه... میگفتم امانم میگه پدرت هر طور که باشه باز پدرته... ده سال هم اعتاده تو ی

از ده سال زندگیتو کنار پدری بودی که سال بود و بر این خانواده ها شز حتم می کشید...

گفت که اعتقاد اتمادر شو و خود شو برادر شندارن... یعنی او نا احترام و برادر

شقا ائلیستند و قبول شندارن...

نازی حقرو به مادر مریم میداد و با حرفاش میخواست به مریم بفهمونه که رفتار

خود شو برادر شد رستنیست...

شاید اگاه این حرفا پیش نمیا و مد... من بابت داشتی پدر مخدار و شکر نمی کردم!!

همیشه رباطی که کو تا هم بابا... باعث شده بود تو یذنه... تو یزند گیم... جای

گاه مطمئنید اشتباه شه... همیشه جزو باید های زند گیم بود... این که باید باشه

... مثل هر خونه های که پدر جزو شه...

اما وقت مریم بر امان پدر شگفتور رفتار هاش... دلم به بابا خوش شد!... بابا به من بی

احترام نمی کرد... رفتار شمناسب بود هر چند... تو یهز مانی آبرو یمنم برد!

و قتی که هر شبی هر هفته خونیه کی از قومو خویش میموند متا شاهد دعوا های ما مانو بابا

من باشم... هم پدر من... هم پدر مریم... باعثی آبرو یید دختر شون شدند! اما من بابا دجن

سیم گم... این طور که منمید و من بابا و قتی که با نغمه بود دبالین بود!

یعنی فقط شنید هبود که لیلیا ز همسرش جدا شده و پیش مادرش زندگی می‌کنه... شاید ا  
 گه لیلیه و ویمادر مبودا و ضاع منم فرقمیکرد... دیگه مثلاً لایلیا لیرا حتو صمیمیم  
 یشدم... یا حتماً ما ناینقدر بالیلیرا حتبر خور دنمیکرد... هر چند... نغمه بارودی  
 گهدو ستنداره... بر اشاه میتیندار هلیلیکنار شباشه یایه ز ندیگه... شاید احترام بهل  
 یلیا بتا احترام لیلی بهمنه...

نازیاز خودش گفت.. از خانوادهاش... او نخو شبخته... شاید به معنی واقعیکلمه!  
 خواهرش از دو اجکر دهبود و ثمره یاز دو اجشیه پسر هسه ساله به  
 اسمیو حناست... از پدر و مادرش مختصر گفتو لیلحنه فرزندشو کلماتیکه بکار میب  
 رد کاملاً حرفهای مریمتفاوت داشتو ناشیاز محبتنازیمیشد...

تو پذیرایی خونه گر مصحبت بالیلیو دیمکه گو شیمز نگخورد... صداش از  
 تو اتا قمشنیده میشد.

مریم بهشو نهامزد و به منی که محو حرفزندهاشون بودم گفت

\_ گو شیتخودشو خفه کر دپاشو شاید اونته...

باز میخواست لقب اختصاصی امیر سالار و جلوی لیلیبگه که آرنجن ازیتو پهلوی مریم فرو  
 داو مدو مریم همزمان که بهناز یچیز یگفت به سمتش کشم شد.

\_ بشکنه دستنازی

لیلیبا خنده از جمع مو نرفتو مریم با خیال راحت بدو بیراهه های بعدیو نثار نازی بیچاره کرد  
 بادیدنشمارهیامیر سالار که سهار تما سگرفته بود دیه پیامدادهبودسریع شمارشو  
 گرفتو منتظر جوابموندم

\_ الو... \_

\_ سلام... زنگزدهبودی؟ \_

\_ فکر نمیکنیگو شیهمراهیعیباید همجهاهمراتباشه؟ دوباره فکر کردمپیچوند

ی!

همینکه بهنگرانیا نداخته بوددمشجایامیدواریداشت... نداشت؟

\_ گوشیمتواتاقبود... چقدرنگرانی... منایندفعه سر حرفمستمونو نیچیچونیبهتلا

فیدفعه قبل؟! \_

خندیدو گفت

\_ نه دیگه قرار بودعوضبشم. و گر نه مطمئنباشاینکار تو ذهن خودممنقشهاشکشید

هشد... منتهی حیفکه... تو ترکم!

با خنده بهمیز متکیهدادمو سر خوش از شنیدن صدایامیر سالار لبخندمیزدمکه مریمب

احالتیکهانگار دزد گرفته باشهوار داتاقتشد!

\_ هستی فکر کنم باید زودتر بیامد نبالت. ممکنه تر افیکباشه ساعتیهر بعبه پنچتاپ

نجمیر سمد مخونهاتون. تو که مشکلینداری؟ مریم عملا سر شو چسبوند هبودب

هگوشیو صدایامیرو

میشنید... ازیه طر فهمخندهامگرفت هبوه دهنمیخواستم مریمباشنید نسا عتقرارم

باامیر سالار دلخور بشه...

\_ امیر منمشکلیندارم. هر وقت رسیدید مخونهز نگبزن.

مریم چشمغره رفتو جلویآینه بهمربکردنموهایکوتا هشمشغولشد...

\_ باشه پس.. خبر تمیکنم. فعلا

\_ خدا فظ

گوشیور ویمیز نگذاشته بودم که مریم گفت

\_ همونپسر هبود؟

پشتسر شرو بهرو یاینه ایستادموازتویآینه باهاش حرف زدم\_ آره... برایشب قرار بیر ونگ

داشتیم... یه خرده استر سدارم چوناولینبار هک هقرار هغیر از همیشه باشیم! یعنی تاد

یروز خنبستینداشتیم که... بهقولی همکار بودیم اما از امروز به بعد...

باخنده وسط حرف ما ومد\_ قرار

هنسبتدار بشید

بر گشتسمتمو در حالیکه گو شهیچشمشو میخاروند گفت \_ بهمنکهر بطینداره...  
 شاید اگهاز دوستیمو نچند ماهیمیگذشتبیشتر در بارهیهمینامیر خانباها تخر فمیزدما  
 مایهچیزیو بهتمیگما ویزهیگوشتکن... احترامهر کسیتویرابطهدست  
 خودشه... اگهبهخودتا احترامبذار یوبرایخودتارزشیقائلباشی... ناخوداگاهاون  
 طرفمهمیناحساسو نسبتبهتوپیدامیکنهورباشمحرتممیشی... و گرنهاگهدونهتون  
 سبتبهخودتا طمینانیندار یباحرفاش... با کارهاش... خوردتمیکنه... کوچیکتمی  
 کنه... یه

حسیبهممیگهاینامیریکهتو موقعحرفزدنباهاش میافتیبهجونلبتو گوشهیناختاز  
 همیناخلایقها داره... اینمیهنصیحتدو ستانه

سرموانداختهبودمپایینوبهنو کجورابنگاهمیکردمو انگشتهاییکهبازورس  
 عیتوخمکردنشونوفرو کردنشونبهمینداشتم.

\_ هستیخانوم...؟؟

دستشو گرفتهبود زیرچونهامکهرسرموبلندکردم... مریمچهرهیقشنگیداشت.

.. صورتیباپوستتیرهو چشمهای

مشکی... ابروهایرنگشدهیروشنوصورتتقریباکشیده... سر دبودنجزو ذاتصور

تشبودنهنخودش...

\_مریم دعا کن که... بشه! یعنی بمونه...! من خیلی وقت که...

بانو کانگشتش در وی قلبم... از حرکتش خوردم تا وقتیکه گفت

\_ حرفیکه از قلبیاد بیر و ندیگه فایده اینداره... بعد ماد مکهلویهر کسیر از اینتور و

نمیگه که... شاید من چشمم شور باشه...

به چو بمیز مزد و از پیشمکنار رفت... متعجب به خودم و مریم نگاه میکردم که با وس

و اسد و نهد و نه یکتابهای تو یکتابخونهامو در میاور دو چیز مییگفت... حرفهاشو ده

ننمیدوند... انگار از این

گو شمای و مد و از اونگو شمیرفت... در بارهی عکسبزرگمتو یا تا قهمنظرید ادا ما...

منگرا نشور بختی چشمهای خودم بودم! تا حالا بابت عشقم بهت خسته نده بودم!

نازیهم به جمع ما پیوست... ابو معکسهای بچگیو حتی عکسهای مادر مسر حرفیشتر

و بر ایهر سهمون باز کرد...

اینقدر گر محرفزدنبودیمو گرمخوشگذرونیکه نفهمیدم کیو قتهار شد و آماده کرد

نه جو جهکبابها... خنده هامو نوو قتی که میخواستیم ذغالا ماده کنیم خودمون جو

جههار و کباب کنیم

هیچوقت از یاد نمیبرم... اصلا تا به حال کمپیشا و مده بود که ناقد ر بلند و بیمحدود

یتبخندم... جذبه محیط بشمو تو قید و بند سختگیریهای خانوادهنباشم... یه شور و



رار تدیگهای تو و جو دمگر گرفته بود کهد لیلشیا بود نامیر بودیا بودند و نفر که خو  
بتو یزند گیمبر ای خود شو نجاباز میگردند و منباشتیاق تمام حضور هر سه آدمهای جد  
یدزند گیمرو پذیرفته بودم...

شیطنتهای مریم... رفتارهای مادرانه نیاز و حتی کمینیاور دنهای لیلی منم بهوا کنشاند  
خته بود و کم نمود و دتا به کم کم ریماز دیوار را ستمبالا برم...  
وسطی باز یکر دنم و تو یحیا ط... قلیو نکشید نبع دنهار... بهقو لیلی تمام شیطنتهایی  
که از بجگینکر دهبودم و تو یچند  
ساعت به لطف و دستهای جدید انجام دادم و از هر کدو مکارها لذت وافر بردم!  
بارفتن از یو مریم کم کم لیلی کرد متاظر فهای خشک شد و تو یکا بینهت بچینیم...

آخر سر مریم جارو کشید تا قویانازی؟

بشقا بهای میوه خوریو تو یکا بینهت گذاشتم و با خنده گفتم

مریم... یعنی نیازم مجبور شکر دگفتا شغال تخم مهریختی.

بیچارهها تا میزارم دستمال کشیدند... یه کم عجیب غریب نبودن؟ با خنده سینهید

ستلیو گرفتم

چی... مثل فامیلا یا باخو بنکه میخور نمیریز نبع مدر میرن؟ این بیچارهها که خطر

فار مخود شو نشستن...

لبخند زد و شونها بیالا انداخت

– چیبگم... برام جالب بود رفتار شون... تاز هنا زیم میخواست گاز متمیز کنه... داشتما

ز خجالت میمردم!

بهنو عحر فزدن لیلیو صورت سر خشده هاش خندیدم

– بهقو لمریما دمهای خاکی هستند.

ابرو بیالا انداخت و با صدای پایی نیگفت

– شاید مفکر کردن مناز او نامادریهای بد جنس مکته و رو به خاطر ریختن پا شد و ستات

دعوا میکنم!

چشمغره میمریم میرا شرفتمو در حالیکه رویا پنا شپز خون نه نشسته بود دم دستهامو

برای بغل کردن شباز کردم... هم میدوند لیلی خانو ماما با هم مفرقمیکنهارو و متوبغ

لما و مد... یاد او نحر فش جلوی در خونها افتادم...

– لیلی؟

– جانم؟

– چرا او نروز جلوی در خودتون نامادری من معرفی کردی؟ شاید من... نم

یخواست ما و نابدونن!

سرشوا ز روی سینهامبر داشت و در حالیکه به سمت میز اشپز خونهمیرفت گفت

\_ صبحش سریهماجراییبا پدرت بحث می‌شد... اونتا کیید داشت که هیاد منر هناماد ریت

منهمادرت! مثلاً باز دنا و نحر فمیخواستم تذکر

پدرت یاد می‌داد... قصد ناراحت کردن تو نداشتم... ببخشید هستی جان کنجکاوشدم..

.

\_ مگه سر چی بحثو نشده بود؟ بیحوصله دستمالپارچه

و روی میز گذاشت

\_ سر همین کلاس رفتنت... مهم نیست... بهش فکر نکن گاهم به گوشه‌ی ناخنا افتا

د... بسکه سر هیچو پو چیه جوناینا خناها افتاده بود کنار هیهر کدو مشونز خمشد

ه‌بود... باید زودتر

برایکاشتنا خنا قدام می‌کردمو گر نه هم می‌فهمیدن که من شب‌روز بادند و ناخنا هموم

یکنم...

\_ هستی؟؟

باشنید نصدا یلیلی سر بلند کردم

\_ ساعت چهاره... مگه نیم ساعت دیگه امیر نمی‌اد؟ سریع از رویا

پنپایین پریدم

\_وایاره... میخواستمد و شبگیرم... موهامو کیخوشکنم؟ باعجله

هستم و مد

\_بهمه کار تمیرسی... برو دو شبگیر.

بار دیگر به ساعت نگاه کردم... هموند و دقیقه هموند به چهار همبهم آراشمیداد...

ایندفعه نباید دیر میگردم که شاید بره... به خیال دفعه پیش که قالش گذاشتم.

دو شگرفتند و مختصر کردم... موهامو با شوار خشک کردم... لیلی که هر بار باشونه

یگردن شو هامو میکشید و سر معقب میرفتی تیکه از انگشت ملا کیمیشد و صد آمد رمی

او مد...

به طور کامل ابدو ضایعلا که ایمشکیور وینا خنهام کشید و مجبور شد مد تچهار

دقیقه و فقط صرفا ککر دنا اثر اتلا کاز رویانگشتها مکنم.

\_هستیکتمشکیتو کمد بود؟ بانگرا نیسم

تلیلی چرخیدم\_نگو که نیست؟!

با خوشحالی کتکو تا همشکیم رویرو نکشید

\_هستش... خیال تراحت... زیر لباسمشکیتو میپوشی؟ کرمبرنزه ملا میرو که

داشتم با وسواس تمام روی صورت میپخش کردم

\_آره. همونبافتريزه... کتمد گمهنداره... اونسادهرو بذار... مر سيليليبهسيلقه  
خودشبراششالمشکيکهبالاوپاينشنوارط  
لايسادهایدوختهشد هودرو گذاشت... تلاییشالمبهلبههايقيهکتومارکروی  
سينهيکتممياومد...

ساعتطلایيرنگمو بانگشترودستندازتوی

جعبهبرداشتم... گوشوارهايکوپیکمرو با گوشوارهبزرگطلایيرنگعوض  
کردم.

شلوارلگمشکيموپوشيدمو باعجلهلباسمو ازتمدرآوردم... ليليدستبهسينهرو  
يتختنشستهبودويهنگاهشبهکوپهبدوويهنگاهشبهمن...

\_هنوزنيومده... عجلهکنندختر

جلویآينهاتاقيمنشستم... قبلازاينکه دستبهچيزيزنمليلیگفت

\_رنگپوستوبایدتيرهترکنیو گر نهقیافهاتمصنوعيمیشه... رژگونهاتميره رنگيانتخ  
ابکنکهايهينارنجيداشتهباشه... هملايمهممناسبزمستون... سايهاتودودیبن  
امانهخیلیمشکی... سعیکنريملتوبیشتربزی... خطچشممخودمبراتمیکشم... ت  
ویانازکیمیکشیا کجومعوج!

به دستور لیلیپوستموتيرهترکردموبعدازکشیدنسايهپشت

چشمم خط چشم کشید... باتمو مشدنا رایشمرژ لیرو کهبهر نگم لایمنار نجیرژ

گونهام بیادانتخاب کردم... اما قبل از این که روی لبم بکشم لیلی گفت

\_ اولیهمر طوبکنند هیا چیز ییز نبهلبت خشکیشو ببره... بد هلبیهد ختر پو ستپو ستباشه.

.. اونم بعد این که هرژ میزنه... بر قلبم بزنی!

باتعجب به صورت لیلی نگاه کردم\_ تو کهاز اینژ

ستها بلد نبودی!

با خنده سر تکون داد و گفت

\_ دیروز ماهوار هبر نامها موز شیداشتمی گفتوز مستونا رایش باید اینطور باشه..

. بهر فمنگو شب دیضرر نمیکنی...

باتعجب ابرو هامو بالا انداختم

\_ چیبگم!

\_ هیچینمیخواه بگی... پاشو حاضر شو

بافتمو پوشیدمو پشت سر شکتمو تنم کردم... کمر بند شنه شانه سفت بستم... بیشتر مو

هامو با گلسر ریز مشکیم جمع کرد اما میهمماز دو طرف رویشو نهاماندا ختمو شال

موسر مکردم... دو طرفشالور ویشو نهاماندا ختمو پایینمو هامرو کهتابند کتممیر

سیدمرتب کردم...

شالمو شلتر کردم تا گوسوار ههامو که لایمو هامگیر کرده بود آزاد کنم.

\_ لیلیو تمشکیم تمیزه؟

\_ میر مبینم... هستی هو لنکنیا... و لیاو مد!!

دستمرو هواموندو باد هنباز بهیه چشم ریملخوردها مخیر هشدم...

\_ دروغ میگی؟

\_ مگه ماشینشولستر نیست؟!

با خیال راحت ریملو بهدستدیگهامدادمو مشغول کشیدن شبهمژ ههایپ

رپر شتمشدم...

\_ نه بابا... پرو 206 داره... نو کم دادیدر بوداغون!...

لیلیهنوز سر جاشایستاده بود و پیرد هرو کنار زده نگه داشت هبود

\_ ولی اینیکهم نمیبینما میر سالارها..

\_ میشیه سر بهبو تهایمنبز نیجایاینکه تودلما آشوبرا هبندازی؟

باحر صبه شتو پیدمو با خنده از کنار مرد شد

\_ بهجو نلیلیخو دشه... عجله کن

ریملمور ویمیز نگذاشته بود دمک هصدایتلفن مدر او مد... بایه هو لو و لایسمتشر فتمو با

دیدن شمار هیامیر سالار با صدای بلند گفتم

\_ لیلیخودشه... بوتمو آمادهکن

برایبار آخر تو آینهنگاهکردم... بدنشدهبودم... یعنیبهنظر خودمخیلیمخوببود  
.. اصلا بر عکسه... وقتیهلوهولمیخوایحاضر بشیخیلیبهتر از وقتیمیشیکهباحو  
صلهمیخوایکارتوپیشبری... کیفکوحیکموفقطبر ایگذاشتنموبایلومقداری  
پولبودهمراهمبر داشتم...

بوتمرو کهتانزدیکایزانوممیرسیدپوشیدمو ایستادم

\_ لیلیمنخوبم؟

شالموجلوکشیدوموهایسشوار کشیدهامو کهرویقهیکتمپخشوپلاشدهبودی  
کدستکرد

\_ آره عزیزم.. منوبیخبر ندار... از بستواز اینمردو عصبانیتهاشگفتیدلشورهگرفتم  
. تورو خدا باهاشدهنبهدهننداریا... میترسمدستهبهنمداشتهباشه...  
باخندهرویلیلیوبوسیدمو کیفموزیر بغلمنگهداشتم...

\_ مراقبم... نگراننباش...

براشدستکوندا دموبادلواپسیبهنگاهکردنمادامهداد...



در حیا طوباز کردم و با کمال تعجب دیدم ما میر بهماشین جدیدیت کیه ادهبو... لیلیاس  
 ماینماشینو از کجامیدونست؟... لابد از همینبر نامها یما هو ار هدیگه... اینا چیه  
 که دار مبهش فکر میکنم...  
 بانزدیک شدن بهما میر و دیدن سرو وضع جدید شنفس میله حظها تاخیر بالا و پائینش دوق  
 فسهیسی نهام به طور کاملاً مشخصی بالا و پائین رفت.. شلوار پار چهایذ غالیر نگابلو  
 ز سفید کهر و شپالتو نیمه بلند پیو شیده بو د حسابی قد و قوارها شمایا و مدو  
 بر از ندهتر شکر دهبو د... هر چند بر ایمنکتو شلوارهای معمولیکه هر روز دفتر می پوشید  
 خاطر هساز تر بود!

\_ سلام

با اعتماد به نفس بسیار بالا ییبهماشینشت کیه ادهبو دو بالبخند محوی که به جرئتمی  
 تو نمبگم جذابت تر شکر دهبو د جوابمو داد

\_ سلام...

انگشتهای دستمو به باز یگر فته بو دم... زیر نگاه سنگینش خشکمزد و بر ایفرار از  
 نگاه کردن بهما میر به پنجره یاتا قمخیر هشدم

\_ بریمیا میخو ایللی خانو میشت پنجره زیر پا شعلفسبز بشه؟ صدایت که خندها شبا گزید  
 نلبهامهر اهشد. سمت لیلیدست کو نداد و منبا خنده بر اشبو سفر ستادم...

سوار ماشینشدم... و قتیپالتو شو تایکو چیکز دور و پیام  
 انداختتاز هبویعطر شتویمشامپیچید... الحق که خوبلد بو دستو دلاینز نیاراده  
 روبلرزونه... کیفمور و یپالتو شگذاشتم... سرمو پاییناندا ختم... چقدر سکوت  
 بینمون سنگینو چقدر صدای نفسها شبلند بود... بر عکسمنکه  
 گوشه صندلیتو یخو دم چاله شد هبو دما و نراحترو یصندلی شلمداد هبو دو بایهد  
 سترانند گیمیکرد...

— چه خبر؟

برایش رو عبد نبود... کمی جابجهاشدمو سعی کرد مبدون دستهدلرو کردنتگاهشک  
 نم!

— سلامتی... تو چه خبر؟

کجنشستنشرو یصندلی ماشین خنده دار شکرده بود... شبیه پسر بچه های هیجده ساله  
 ایشده بود که فخر ماشینشونو میخوابوند و باژست خاصیرانند گیمیکند...

— منم امروز از صبح اینور و اونور بودم... واسه پیپر و ندهشماره تلفن شاهدهارو  
 ننوشته بودم... پدرم در او مدتایداشو نکنم...

اصلا درتوانمن نبود نگاه کردنبهامیر سالارو عادیدجلو هکردن... ص

افنشستمونگاهمو به خیابون دادم

– چه‌بد... باید حواس‌تو بیشتر جمع‌کنی...

– باید حواس‌تو بیشتر جمع‌کنی...!! تو... نه‌من!

با تعجب نگاهش می‌کردم که آن گشتا شراها شو از سمت‌میر داشتو لب‌خند زد

– قرار ه‌بر گردی... حرفای دیشب یاد ترفت؟

– آهان... حواس‌من بود... نه‌یاد من رفته... امیدوار متوا می‌اد تتر فته‌باشه پیش‌ت چ‌را غ‌قر

مزنگه داشت... دیگه کاملاً به‌پهلونشستو مطمئن بودم نیم‌رخ‌صورت‌مون گاهی می‌

کنه...

– هستی منو نیگا...

کف دست‌های یخ‌زده‌امو به‌م فشار دادمو با تعلل سر مو به‌سمت ش‌چ‌رخ‌خوندم... نمیدونم چ

راه‌می‌اعتماد به‌نفس‌م‌با دیدن این‌آدم‌دو دمیشدمیر فته‌وا....

اینم‌دل‌مو ی‌جدید... این‌صورت‌شفاف‌وپوست‌گندمی... اینم‌دل‌نگاه‌کردنو این‌ش‌ک‌س

تگی‌کنار ابروش...

– یه‌چی بگم؟

– ب... بگو...

– یه‌سوالمی‌خوا‌ماز تب‌پرسم...

س‌ع‌نیک‌ردم‌مثلاً خودش‌ب‌ش‌نیم...

— پیرس

آرنجشو دستچپشورویفر مونگذاشتو در حالیکه کمینزدیکتر میشد گفت

— دلیلا اینهمه جذا بیتمنچی؟

شاید اگه بهسر عتتغیر حالتچشمهاشو نمیدیدم... از فرط بهتوشو کیکه بابتسوالش

بهمدستدادهبوداز حال میرفتم! این

اعتماد به نفسو کیهامیر سالار داده؟؟؟ کهحتایدلشنیو مدهیهسر سوزنشوبهمنب

ده؟

خیلیزودا احساسکردم کهداره شوخی میکنه... هر چند تمامتلاششرو میکرده متاچهر

هاش نشوننده...

آرنج دستراستموبالایداشپوردماشینش گذاشتم... کاملا واضحا دایخودشودرآ

وردمو کمی بهسمتجلومتمایلشدم...

— میدونستی خیلیخوشیافتهای؟

ابروهاشو بالا انداخت. خیره به چشمهام بود و از فاصله کمات

نگاهش بودم... پیش از اینکه چیزی بگه چرا غسبز شد و صدای بوق ماشینها دراومد... ز

یرلبحر فیزدو صافنشست...

سر جامنشستمونفسمو بیر و نفر ستادم... از دستتو

هستی... حتما باید خودت کاری کنی که دست دلتر و بشه؟ خب

میترم گیدی سر جات! وای از دست تو مریم... یه روز هدار یاد بیا تمتمت تغییر میدی...

\_معمولا شما خانوما هستید که اینا اعتماد به نفسو بهآقا یونمیدید...

نگاهش کردم... بار دیگه جمله ها شو تو یذهنم رو ر کردم..

\_تو امکها اعتماد به سقف!

چرا غراهنما میماشینوز دو تو یا تو بانپر تر افیکپیچید...

\_میبینم که هی کی می گمد و تا می کنی تو پا چم!... با کی گشتی زبون در آوردی؟

داشتم مثل وقت های تو بیخ تو یذ فتر نگاه می کردم که در عرض چند

ثانیه یکو تا هدستم و جلو بر دم و با انگشتا شمارها مبهیند و ابرو شکشیدم...

با تعجب نگاه کردم و با قلدری و اسش خطو نشو نکشیدم

\_به منا خمنکن!

لبشو گاز گرفت و انگشتا شمارها شو تهدید و ارتکونداد\_ حیف که تو تر کم... و گر نه...

بهر و شاخم کردم و با تغییر صورتم به چهره ها خمالو می رم... گفتم

\_و گر نه چی؟... یاد تره که منضمنا نمی خوا و اسه بر گشتن؟ سریعا خمها

شو به لب خند تغییر داد و با حالت عادی تر یگفت

— جونہستی شاہر خمیکشما گھتو بر نگر دی... بهشقولدا مراضیتکنم!.. بر

میگردیدیکه؟

یہل حظہبا خودمگفتنکنہامیر سالار ہمہیانکار ہارو واسہ

قولشہشاہر خانجامدادہباشہ؟!.. فقط کافیبودتا خودشاہرخ

ازمبخواد کھبر گردم... منقبولمیکردم.. نیازیبہتغیر هویتامیر سالار نبود!

— میام... اگھبر نامہیامروز مواسہبر گشتتمبہدفتر ریختیبہتر ہمنوبر سونیخونہ..

.

زیادہرویکردم.. گولخوردم.. بیخودینقشہکشیدم... قصدونیتامیر چیزینبود کہ

منفکرمیکردم...

— چتشدیہو؟...

کفدستہامورویگونہہامگذاشتم... داغکردم... شیشہیماشینوپایندادمو

سر مو بہسمتبیرونبرد

— ہستی... منحرفبذدم؟

دندونہامورویلبمپایینمفشار میدادمو تلاشمیکردمتا اشکمجارینشہ...

— ہستیخانوم... لیدی... بانو... چیشدی؟

لغنتبهتو... لغنتبه خانو مگفتنت... لغنتبه بانو گفتنت... لغنتبه لید یگفتنت... اصلا  
لغنتبه هستی گفتنت که دار هتما مهستی مو به باد میده...

\_ چیز نیست... بهتر هبر گردیم خونه. حالم خوب نیست

صورتم گر گرفته بود و از درونی خوبدم... لبهام میلرزید... امیر ماشینو به سمت کنار  
تو بانهدایت کرد... لامپکو چیکبالا سر مونوروشن کرد و بهم نزدیکتر شد

\_ هستی چتشدیهو؟ منو نیگا کن جای درو دیوار... باتوام!

دستشکهدور بازو محلقه شد پلکها موروی هم فشار

دادم... نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم... نگاهش کردم... اما چه فایده وقتیرن

گالتما سخیسی چشمها مو پررنگتر کرده بود؟\_ تو هم محر فایدیشبتو قرارهامروز

تفقط واسه بر گردوندن منبها و دفتر خراب شده بود؟؟؟

سفت شدن حلقه دستش... فشار انگشتها شبها زوم... همرو حس کردم... حتی

ساییدنند و نهاشکه گونهای استخوانی صورتش و به حرکتانداخت

\_ خیلی خری... واقعا فکر کردیم برایش اهر خو حرفش قرارهامروز گذاشتم؟! منبه

خاطر تو یا حمق بلیط کنسرتا و نمرتیکه جلفه مو بلندو خریدم...

باتعجب نگاهش می کردم... پراکنده نگاه می کرد... انگار که دنبالش چیزی تو ذهنش باشه

\_ آهانهمون که دیو و نهرو خونده...

گنگتر نگاهش کردم...

\_ نفس کشیدن سخته... باباهمو نکه تو اوند فتر خراب شده صداشو گوش میدادی...

چشمها مانیکر دشد و لبخند روی لبمنشست...

\_ واقعا؟

بازو مورها کرد و روی صندلی نشنست... ماشینو جلو تر برد و ادايمنو در آورد

\_ آره واقعا... میدونی چقدر سوژ هشد مجلو ببر ادرم؟ هیهمینیه تیکه آهنگ میاوم

د تو ذهنما و نو یا سیامکه فقط مسخر هام

میکردند... تازه وقتی بابا ماسم خوانده اشو گفت فهمیدم اینو سطف فقط مناهل دیمبلو

دیمبل نیستم!

گلو مخشک شده بود و هنوز گیج میزدم...

\_ برای چی امروز اینقرارو گذاشتی... جون هستی راستشو بگو... بد و ندر و غ

و دغلا الهالا لله هیگفتو ماشینو حر کتداد

\_ عجب گیر یافتادما...

دستشور و یلبهاش کشید و باهمو ندستش گیجگاهشو فشار داد

\_ به خاطر منالا غکه بعد سیو دو سال عاقل بودن خردم و عا... عاشقتو شدم!! اف

همیدی؟



همینو د... او ندلیلی که من می خواستم به خاطر شکنار امیر سالار باشم...  
 خوشحالیزیر پو ستیمو با خنده بر وز دادم... نفس شو بیر و نفر ستادمو سر شو به پشتیص  
 ندلی فشار داد...

جدید شد مو پر سشگر ایا نهنگاهش کردم

\_ من آخر من فهمیدم!...

سر شو به سمت مک جکر د...

\_ چیو؟

به پشتیص ندلیتکیه دادمو حالتی شبیه خودشو گرفتم

\_ اینک هتو خریا الا غ؟!

با حر صنگاهم کردو با خوشحالیز ایدالو صفیقه هه زدم...

ماشینو تو پیار کینگبر جمیلاد پار ککر د... پیاده شدیمو بیناز دحام جمعیتی که برای  
 کنسرتاو مدهبو دنداخر فتم. هر دو موناو لینباری بود که میر فتمو دقیقم حلبر گزاریی  
 امسیریو که باید میر فتمرو نمیدونستیم. لحظه هاییکه دنا بقیه طر فدارهای کنسرت  
 حر کتمیکردیم امیر لحظه های دستمور هانکر دو هر بار فشار انگشتهایمرو دونه اشورو  
 یدستمی بیشتر میکرد...

دلگر میمیدادنگاهش... شوخیهاش... حتمی دلحرفزدنش که گاهیا زیهو کیلپایهی  
 کداد گستر یبعید به نظر میرسید و گاهی بسیار کتابیو مودبانهبود... خود شمیگفتازب  
 ساد مهایجور و اجور بهتور شخور دنهر مدلحرفزدنوهر لهجهایر و یاد گرفته...

صندلیهایمر بو طبع خود مونیو پیدا کردیم... دوبار هموقعنشستن

کثرو از تنشدر آور دو تا کرد و پیاپیهایمن گذاشت... باخودششرط بسته بود کهها  
 مشبمیتو نه منو بکشهور احتکنه

حرفزدیمو خندیدیم... حرفمیزدبدو ناینکه لحظه شبیه روزهایباشه که منازش  
 میترسیدمو گاهیفرار میکردم... حرفمیزدمبدو ناینکه لحظه هایشبیه دخترباشمک  
 هگاهیدر طولروز بیشتر از چند جمله مختصر بهزبونمیاورد...

منکنارش حالمخوببود... خوبکهنه... شایدعالی... یادمرفته بود که محتاجم  
 بتیامکه شاید امیر سالار آورنده اشباشه...

باشرو عکسرت... میونازدحامو شلوغیو دستوجیغبالبختد

نگاهممیکرد و ادایبقیهرودرمیاورد... اجرا و آهنگبود که دستمو گرفتورویپایخ  
 ودشگذاشت... تیکههاییاز آهنگو کهزمزمهمیکرد مسرشر و متمایلیمیکرد بهسمتم  
 ولبخندمیزد... بغیر ازهموناو لکنسرتدیگه نه منو مسخره کرد... نهکسیر و... انگا

ر بهجو محیط عادت کرد... نمیدونم ولی ساکت شد... آروم به صندلی خود نشست که هدا دهبو

دوهر از گاهییا نگاه می کرد یادستم میفشرد...

وانمود می کرد که لذت میبرد... که دار هبها آهنگهای مورد علاقه می نگو شنیده... بعدا

ینمدمیشناختمش... که فکرش جای دیگه

ای... شاید پرونده های... ماجرای... هر چیز جز آهنگو کنسرتو حتمنتویذهنش بود

.. گاهی که صدایدستو جیغها بلند میشد تکیو نیم می خورد و به اطرافش نگاه می کرد... هر

چی بود امیر سالار جسمش کنار من بود تار و حشنه...

بعد از اتمام نیمه های اجرا آهنگها قرار شد که گروه کنسرتا استراحت کوتاهی داشته

ته باشند... امیر سالار هنوز به نقطه ی

نامعلوم میخیزه شده بود... پیش از این که نقطه ی نامعلوم رو فراموش کنه دستمالی بردا

شتمورد اشکرو از روی گونهایمو کنار چشمهایمپا کردم... عجیب حالو هوای آه

گه ادموزیرو رو کرده بود...

\_ هستی؟

دستمالو تو دستم مشت کردم و رو کردم سمتش

\_ بله؟

\_ کجارتناینا؟

سعی کردم به چشمهاش که کجکاوانه بهم هجار و از نظر میگذر و ندنگاه نکنم

\_ رفتنا ستراحتا قسمتدو مشرو عبشه

فرصتداشتمنگاهشکنم تا اینکهلز دبهبچشمهام...

\_ گریهکردی؟ لبخندزدمو

انکار کردم

\_ نه...

تکیههاشو از صندلیبرداشت... بهسمتمخمشدودقیقترنگاهمکرد... اعتمادبهن

فسمرو باهرنگاهشزیرپالهمیکرد.

\_ گریهکردی... واسهچی؟

نمیشد بهامیر سالاردرو غگفت.. اقتضایشغلیکهداشتما نعمیشد

\_ آهنگهاغمگینبوددیگهباتعجب

بخندیدوگفت

\_ واقعاتوبایهآهنگگریهمیکنی؟ لبهامورو یهمکشیدموسرموبهچپوراستتکونداد

م

\_ خاطرهارویادآدمیارن...

دقیقترنگاهمکردونگاهشروازچشمهامبهانگشتهایدستمرسونند

\_تو..اگه تو زندگیت بهیهم مشکلیز گبر سی...میخوای چیکار کنی؟ آدم اینقدر ضع  
 یف؟ بحث دختر و پسر.. مردوزن نیست اما...تو خیلی بیادفاعی!  
 دوست داشت مهرچهر و دتر انگشتهای خجولو عرق کرد هیدستم از دستشیر و نبکشم..  
 .تلاش کرد اما دستمو محکمتر گرفت \_به خاطر خودتمیگم. تو این مملکت...یاب  
 هتر بگمتو ایندور هوز مونه...ساده باشیو تو سریخور..مظلو م باشیو بیزبون...کلا  
 تپسمر کست...اینو منیمیگم که این چند سال چندمدلپرونده  
 خوندمو دستدورو بریامدیدم که مقصر اصلیشهمو نآدمیکه  
 سرشکلا هر فته...یه فکر یبه حالرو شزند گیتبکن...شاید وجود منبتهت کمک  
 کنه تا مثل خودم گر گبشی...  
 خندیدمو لبخند زد...دستم از توید دستشیر و نکشیدم...متوجه شد و به صندلی  
 تکیه داد...دستمالو کمی با حرص کف دستم میکشیدم تا از این عرق شر ملعنتی خشک  
 شکنم...  
 به خودما و مدمو دستشو بیندستم امدیدم...دستمالو از دستم گرفت...آروم آروم..  
 با ضربهای کوتاه...روی کف دستم دستمالرو  
 کشید...بیند انگشتهام...لا بهلایان گشتهام...کف دستهام و رو بهر و شگرت هب و دم  
 و او ندر کمالات رامش...دور از هیاهوی اطراف مونب آرامش بهکار شاد اهداد...

\_ وقتاییکه سر تدا دمیز دم... نه به خاطر اشتباهتو د نه به خاطر تنفر... هیچکدوم

دلینبو د جز... دوستدا شتمو ندار مکهمظلوم

باشی... مثلاً دمهایبیدفاعباشیکه هر آدمید یوار کوتاهتر از تور و پیدا کنهیا باتیشهی

فته بهر یشت... منهمیشه ز نهیا جسور و مغرور بر امجد ابیتدا شتن... هیچوقت فکر نم

یکردم دختریمنوبه

سمتخود شبکشه که حتی... موقع حرف زدن هموا همهداره! تو اصلاً شبیه ز ندلخواهم

نیستی...

نگاهماز دستهامو نبالاترا و مد... چشمه اش... خیر گینگاهشرو دوستدا شتاما

شاید وقتدیگر... وقتی که اینتیلها شکدور چشمهام حلقه زده بود... هستی.

..تهنگاهتیه دختری هست که منو سمتخود شمیکشونه... خیلیدو ستدا شتمجلویخ

و دموبگیر مونگمکه... مدتی هست که برام مهمشدی... حرفا و لشدی... امانشد.

.. ندیدنت بیشتر و بیشتر منوبه یادتمینداخت...

با کنار رفتن پرده ها... نور پررنگیرو یصحنها جر افتادو سرو صداها بلندشد... حرفه

اشنیمه منو ند... اما... منتاتهنگاهشرو خوندمو بغضکردم...

راستمیگفت که منبادختر کتوینگاهش... بادختر کتویدهنش.. زمینتا آسمون

فرقدارم... راضینیستاز اینکه عاشقکسی شد که هیچوقت دوستنداشته.

دستم گرفت... دوباره همون لحظه ها تکرار شد... سرمو بهصندلیت کیهن دادمو ای  
 نبار بادلمگریه کردم... گریه کردم و هر بار که امیر سر چرخوند و نگاهم کرد لبخ  
 ند زد مو گاهی باد و آهنگشادر و زبه  
 تکیو نظریفیه خودم میدادم... وانمود کردم که عوض شدم!! بایه کلام... بایه حرف  
 ... بایه نگاه...

داشتم فکر میکردم که منطقت اینهمه کلام عاشقانه رو ندارم.. داشتم فکر م  
 یکردم من... من همیشه تنها.. من همیشه  
 ساکت.. من همیشه بی وفا عطاقت اینهمه کلام آروم و ندارم.. بعد خیال کردم که نه خود  
 ابا شاه؟ غمتما مو جو دم رو گرفت... عوض شدن حال من سخت بود... سخت!  
 بعد دو ساعت و نیم اجر ابا تمام شدن کنسرت... کمی از کوله بار غمها مو رو یصندلی سال  
 نجا گذاشتم... نیمه از این غمها رو و هر بار که صدای خواننده رو گو شمیدادم و یویدلمس  
 نگین میکر دو بایه ها هجو خودمو از دقداد نجات میدادم... وقتش رسید هجو دغمها رو  
 به خود شیر گردوندم... بهسر ایندهی شعرش... به غمهای صدای خواننده هاش...  
 هر چند...

ز خمتاز همیز نیامادم منمیز نم!

\_ هو اسر دشتا.. سرمانخوریم

یقہیپالتویمشکیشروبالا کشید وابتداییتریند گمہرو بست... کف دستہاشورویگو

شہافشار دادو باخندہنگاہمکرد

\_ہستینو کدما غتقرمز شدہ... بالبخند انگشتہاید ستمور و ییینیامکشیدم. بہماشی

ن

رسیدیموری مو تروز د... دروبرامباز نگہداشتو تاسوار شدما رومبست... انگشتہا

یسفید شدہا مبارنگلا کبہ شد تبیشتر نمود پیدا کردہبود...

سوار شدو حرکتر کردیم.. خلیزو دتلفنہمراہشزنگخوردو مدت تقریباطولانیروناچ

ار بہحر فزدنشد... ہر چندبارینگاہم میگردو باتکونداد نلبہاشو حتیچشمہاشازمع

ذرخواہی میگرد...

توراہبا خودم فکر کردم.. کہباید بر اشچی بگم... چطور بر اشتو ضیعبدمکہاندو

ہشبیہیہخر چنگہکہ ہمیشینہرویگلو تو تکو نتمیخورہ.. اصلا مگہمیشہاینچیزا

روبر اشگفت؟ اصلا مگہمنا دم

تعریف کردنا ندو ہہامہستم؟ مثلاً بر اشتما ما ونروز ہاییرو تعریف

میگردمکہدیو ونہوار تمامخیابونہاروراہ میرفتو امیدمبہدنیاقطعشدہبودویکرو

زودوروزوشیشماہنبود؟!



مگه میشهر اشتعریفکنم که یهر وزیو سطر اها کمی اور دموتو یه میشهر شلو غم  
یشستمرو یپلها یچیزی... مگه باور میکنه

؟

رستوران سننیم حلبعدی قرار مونبود... رسیدیمو بهمحضرسیدنامیر سالار گرسنهس  
فار شسهنو غذا با مخلفات تمامروداد... باید تمام تلاشموتو بلعید غذاها بهکار میبردم  
و گرنه باز انگسوسولیو افادها یرو بهنا فممیبست... آخه میشناختما ینا دمومن...  
برایمدتکو تا هیپاها مو دراز کردمو انگشتهایپاموتکوندادم... بهحرکت مخ  
ندیدو گفت

\_ خوابرفته؟

سر مو بهنشونهمشبتتکوندادمولیایکاشراستشو  
نمیگفتم... با انگشتهاش بهجونیپاها مافتادوا گه جیغکو تا هو شاید بنفشه میگو شمیز  
هایدورتر میرسید حتما بهجر ما غتشا شهر دو مونرو بیر و نمیکردن...

\_ خواهش میکنم امیر... ترو خدا

بهپشتیتکیهداده بودو با انگشتهایپایبلند خود شبها یخوابرفته و گز کرده امض  
ر بهمیزد

\_ من بهنفعتو دار مکار انجام میدم... بهتره تحملکنیکو چولو...

برای فرار از پاهای بلند شبه گو شهیت خست پناه بر دم. \_ مثلا الان پناه گرفتگی؟

بلند شد و پیش چشم کار گری که نیم از سفار شهر و آورده بود با او نقد بلند و ظاهر مو

جهشتانزدیکا او مدو درست

کنار منشست... به دست حلقه شده و دور گردن من گاه میگردم و با معد بیت ماسعیم

یکردم با تکیه داد نه نیم از بدنش خودم و از نگاه کارگر کنج کا و قایم کنم...

شاید امیر هم متوجه نگاهش شد... از شوخو است که محتویات سینیر و خالی کنه بره...

لحن دستور آنها شیرای منشناخت هشد هبود...

رفتو امیر تکیه داد... شو نه به شو نه به منشست هبودیم و منبرای فرار از شیطنتش پاهاموز

یر خودم جمع کرد هبودم

\_ پاتو دراز کن... کاریتندارم

نگاهش شیطنتن چند لحظه پیش رو نداشت... پاهامو دراز کردم و به نصفی بودن خودم

ر مقابل پاهای کشیده اش نگاه کردم...

\_ کنسرت چطور بود؟ باز ما ز این خواننده خوشتمیاد؟ لبخند زد و

ستهامو بغل کردم

\_ عالی بود... باور تنمیشهو لیتا حالا کنسرت رفت هب و دم... ممنو نبهتقلید از مندسته

اشو بغل کردو سر شو بهپشتیتکیهداد... نگاهشبهسقفچوبیر ستورانبود کهگ

فت

\_ بابتلفنمعدرتمیخوام. اینپروندهزیادیپیچیده شده... منمبها ندهکافیدر

گیر خودشکرده.

بهپهلونشستموزانو هامو بغلگرفت... ازاینفاصله

ینزدیک... دیدننیمرخکسیکهمدتها مهموندلمو قلبمشدهبودلدتبخشبود.

..لبخندزدمو بهشکستگیابر و شنگاه

کردم... بهمژهایکمو کوتاهش... بهابروهایمرتباماپهنش.. حتیبهچندنقطههیف

رورفتیرویصورتشکهنشونازبازیگوشیپسربچهایداشتکههازخماآبلهاشسربهسر

گذاشته...

\_ پروندهاشدر بارهیچی؟

سرشو کجکرد... کمیجابهجاشدو راحتربهپشتیتکیهداد.. انگار خوابشمیامد

وهمونیهذرهنگاهخستهاشمرخدادآخرینلحظههایبیداریبود

\_ قتل...! قتلپهسر حسابدار کهتوییهشرکتبزرگمشغولکاربوده... بحثپولشو

ییمطرحبودهواونمجاسوسیکیازسهامدارها.. بعدچندماهکاروقتیسندومدر

کپیدامیکنهبحتو دعو ابینسها مدارها بهو جو دمیادو بعد شما ونبندهخدارو تو خو

نهخودشسلاخیمیکنند...

انز جارماز شنیدنبدتریناتفاقو تلخترینماجرا بایها آهکو تاهبروز داد هشد...

— چهبد...

— بدتر از اوناینهکهمتامسها مدارها یا ونشر کتبرادر و خواهرن... یعنی کاملافامی

لی... اونحسابدار مدومادیکیاز برادرها بوده... یعنی نامزد.

کلافهنفسمو بیر و نفر ستادم... ترسمناز اینداستانو ماجرا

بر میگشتبهر وابطخانوادگی خودمون... بهشراکتیکه بابا و عمهمهدختدارن..

به دعواییکه چند سال پیش بین بابا و عمو افتاد... نکنهبرای ماهمهمچینداستانیپی

شبیاد؟

برای فرار از فکرهایم شوشدهنمخمشدمو سفر هییکبار مصر فو برداشتم.. امیرس

الارهمکمکمکردتا کاملبازشکر دیمور ویتختانداختیم

— گشته؟

— آره...

خندیدو گفت

— منکهمفقط صبحونه خوردم. امروز سر مخیلشلو غبود.

کاسه‌های کو چیکو دو غوسبزیرو روی سفر همیچیدم که گفتم  
 \_ خبرار هارو زو میداشتیاو اسهیهو قتی که خودتم سر حالت بودی  
 آستینپولیور شو بالا زدو گفت  
 \_ منالا نمسر حال... فقط نمیدونم چرا پلکها متنگ شدن...  
 حقداشتم که بخندم... شبیه شر قیها میشدو قتی خوابشمی گرفت...  
 \_ غدارو که خور دیمه مینجایه چر تمیز نیم... چطور ه؟ ریخونکو چیک  
 یازظر فبر داشتمو تویدهنمزمز همز ه کردم  
 \_ برگشتیم نراند گیمیکنمتو بخواب. خوبه؟  
 تیکه‌اینو نبر داشتمو تو ماستم حلیو غلیظ زد... تویدهنش گذاشتو آره میبهمی گفت  
 .. در تعجبیو دم که چطور میتونهاونماستوبالینو لعبخوره...  
 باوردن غذاها مشغول شدیم... امیر سالار مثل همیشه تندتند غذا خوردو خیلی زودس  
 یر شد اما منبهمونروند آرو مغذا خور دنما دادم...  
 \_ خوشمز هبود... دستدر دنکنه  
 لیواندو غشور ویتخت گذاشتو دور دهنش بادستمالپا ککرد\_ خواهشمیکنم. ولی  
 از حقوقتپول نصفشو کم میکنم. دونگیباشه بهتره!  
 گفتوزد زیر خنده...

\_ مگه قرار هبیا مد فتر؟ نال

یدو با اخم گفت

\_ اذیت کنهستی... قرار شد بیایا بد جنسی

نگاهش کردمو گفتم

\_ توهنوز بابت رفتار تبهمنتضمینیندادی!

پوفیکشیدو بهپشتیتختکیهداد

\_ سفتهقبول میکنی؟ دهتا صدتومن... اگهزیر قولمزد مبابتھر رفتار میهسفتهپسمی

گیر مویهصد بهتمیدم. اگهنهکھسفتههایاد گاریدستخودت... چطوره؟

سفر هییهبار مصر فوروینونانداختمتاخودشونبیانو جمعکنند... بافاصلهازش

نشستم

\_ سفتههایتو بهدر دمنمیخوره. مثلچکبیمحلمیمونه. راستیدستچکبهتدادن؟

خندیدو فاصلهبینمونوپر کرد... جعبهآدامسکبالتشواز جیبشبیرونآوردو تعارفکر

د.

— نه بعد بر گشت خور دن چکها فعلا تو بیخم. ولیهر اهو اسهد ورز دن پیدا کردم.. صدو

بیستمیدیسو ابقو بر اتیا کمیکنند... چون نیازینبو ددنبالشرفتم!

یهدو نها دامسبر داشتمو خود شه میکیبر داشت... مزهمز همیگردما دامسو که بهام

یر بهسمتمچرخیدو دستهامواسیر دستهای خود شکرد

— قولمیدم رفتار مو عو ضکنم. مثلاً مروز تلاش کردم. باور کن از صبح تا شب با هزار مدلا د

مسرو کلهبز نیو بینشونو و لبخوری بهتر از مندر نیای!

نمیدو نمچه اصرار یداشت که با انگشتها شدستها یمنو سبکو سنگینکنه...

— پس چرا شاهر خشبیته تو نیست؟

بهسمتم خم شده بودو به خاطر نزدیکی چونها شد رستماس با شونها مقرار گرفت

— شاهر خازاو لبچه بیالا بوده... ادا اطواری... از کسی که غذاشو با چنگال میخوره

چته توقعیداری؟

هر دو به خنده افتادیم اما بر ایطر فداریا زپسر عمو مگفتم

— هیچمایطور نیست.. شاهر خدا تا مهر بونه... بهمها احترام میداره..

خوشبر خورده... بددهنمنیست

قیافه یحقبه جانبیه خود شگردتو با اخی که بیشتر روزها روی صورتش خودنماییم

یکردنگاهم کرد

\_واسه هموندا تمه ربونشه كههاونشبتو مهمونياماز كنار همجمنخورديد بعدمر

فتيدتواتاق!!

مبهمحر فميز دو ماتنگاهمميكرد...

\_كدومشب؟

باعصبانيتچونهاشو خاروند...ردقر مزيناخنشرويصور تشموندا!

\_همونشبكهجنابعاليزيادهر ويكردهبودي...يهساعتتواتاقچيكار ميكرديد؟

يهطورينگاهمميكرد كهانگار مجرمگرفتهومنگناهيكردم.لحنحرفزدنشنويادر

وزيانداختكهدر بارهيكوروشازمميپرسيد...

\_توبهمنشكداري؟

ريتمتكوندادنپاهاشنگاهمو از شگرفت...فهميدوچارزانونشست

\_ولشكنيهچيگفتم!

دوزانونزديكششدم...شايدمماسباپاهاش...دستمورويدستشگذاشتمتاو ادارش

كنمكهنگاهمكنه

\_امير...امير سالار خان...توبهدوستخودتمشكداري؟دستشوازز

يردستمبيرونكشيد...باتحكمگفت



\_منبه عالمو آدم مشکو کم! راحت شدی؟ تلخ خندیدم

و با اخمو جدیت گاهم کرد

\_شاهر خدلشبرام سوخت... همراهم تا اقاومد... همین... تو فامیلهم پسر ادلش

و نبرایتو میسوزه؟ مگه بچه هیتیمی؟ تمسخر و خنده تو یصداشمو جمیزد...

\_بچه هیتیم؟؟ آره... مادر ندارم... پدرمم... منمونا دمبیدفاعیم که خلیها مثلخو

دناز سرتر حمیان سمتش... ولی خیال تراحت... هیچکدومو ندن نیستن.

سر جامنشستمو به کارگری که سینی چای رو رو بهرو مون

گذاشت خیر هشد... لبخند رو یلبش از زمانیکه ماوار دایر ستورانشده بودیم لحظه هایا

زرو یلبهاش پا کنشد... پس

خوشبخته... خوشبخته و من باید باز حسرت آدمهای رو بخورم که بیبها نهمی خندن

.

برای هر دو مون چای ریخت... فنجان کمرباریک چایرو مقابلم گذاشت.

\_ببخشید...

پشتم پلکز دمتا از این مظلوم تر و بیچاره تر به نظر نیام.

\_اشکالینداره...

سکو تکر دو از خیر نگاه بهم گذشت... سر مو پایین انداختم و با گوشیمو بایل

ممشغول شدم!

— بغیر از لیلی کی میدون هما امشب با همیم؟ سر مو بلند نکردم

— هیچکس. چطور؟

— فکر کردم به کوروش گفتم... با هم خیلی صمیمی هستید... مگه نه؟ نتونستم و اکن

شینشوندم... کلافه شدم و با کمی عصبانیت به شنگاه کردم. بر عکس من که از اخمها شدم

یترسیدم و حسابم بر دما و نحتیبا دیدن عصبانیت من خم به ابرو نیاورد

— خوشمنیو مد و قتی تو مهمو نیدیدم و مبهده قیقه هیکد و مشون کنار ته... حال نمیکنم با

ینقضیه... بقیه دخترهای فامیلتو نو دیدی؟ مٹ

لا سارا... چه باشخصیت و مقتدر رفتار میکرد... طوری اموانمودن میکنه که احتیاج به

کمک دیگر و نداره... کاری که در ستو تو فامیلتو ن انجام میدی!

بانار احتیلبزدم

— اینطور نیست

— چرا هست... تویی طور رفتار میکنی که انگار نیاز به تو جهداری... حتمد للبا

سپوشیدنتهم مهمینطور... منجنسا مثال خودمو خوب میشناسم هستی... ندار بگم

تو اونمهمو نی فقط چند تا از قومو خویشهای خودت نگاهشون به بار یکی کم مرتب بود!

فنجو نو سر جاش گذاشتم... از شد تخشمتند تند نفس کشیدم

\_ امیر به خدا گناهه... داری بیخودیا دمهار و قضاو تمیکنی. خجال تبکش!

خندید... اما بیشتر شبیه زهر خند بود

\_ خجال تو من باید بکشم... او نشب خجال تمامو کمالبر ایتو بودو آبر و ریز یبعدهش. بعد

او نشب خیلیبا خودم کلن جار ر فتم که بذار متکنار... نشد... متاسفانه نشد!

\_ اشتباه من جریمه هاش اینتیکهو متلکه هانیست... اینبیا حترامیو تهمتنیست..

\_ پسچی؟ دو تا بز نمزیر کمر تا دمیشی؟ مگه بچه های کهنمی فهمی.. تو فکر کردیه

مها و نجاپسر پیغمبر نکها و نلباسو پوشیدی؟ نه خانو ممن... منهپر ادا مهمو نشبکه

بر گشتم خو نه تو حسرتلحظه هایموند مکه...

لبها شور و یهم فشار دادو چنگی بهموها شانداخت... زیر لبحر فیزدو یقه پیو لیور

شرواز گردن فاصلهداد...

\_ اگه قرار هبر ایمدتی... یعنی برایشناخته می گهدو ستو همکار بمو نیم بهتره سعی

کنی به عقاید من محترام بذاری... من معوض شبیه خواسته ها تعلیمی کنم.. هر چیکه ب

اشه... دوستندار مبا کوروش... مسیح.. یا حتی شاهر خصمی میرفتار کنی... دوستدا

رمدور تخطقرمز ببینم!!.. ندار یهستی... میفهمی؟؟ همها جازهدار نه تو نزدیکش

ن.. باتو بخندن.. باتو بشینو پاشن... مندو ستندارم!

مهمو نیر فتنهات... میدونم خانواد گیاهلاینقر تیبازیها

هستید... قرار نیست همیشه بری... میتونی بهونه بیاری... سردرد گلودرد... دلدرد!

...لباس پوشیدن تافتضاحه... یعنی اگه تا قبلهم

همو منظور لباس میپوشیدی که بر این خودم متاسفم بابت این که فکر میکردم دختر نج

بییهستی!

حرفهاشو دوست نداشتمو نمیخواستم باور کنم. دلیل بر اینی

اینهمه متهم تو تحقیر نمیدیدم. حتی اگر اون شخص میرسالار باشه و بر این گه داشت تشاحا

ضر باشم به تمام حرفهاشو شک کنم!

\_ تعریف من از نجابت و توفرقمیکنه! من که نمیتونم مهربار که هر چیمپیو شم به این فکر ک

من که بهقیه چقه قضاوتیدر بار هیمن نمیکنید... آدمیهار به دنیا میاد... دلم میخواد هر

جور دوست دارم

زندگی کنم... سعی کنم تحمل مکنی! من بعد بیستوپنج سال

زندگی دیگر عوض نمیشم... درست مثل تو که از غروب دار یوانمود می کنی که عوض شد

یولیدرهای تغییر نکردی...

با تعجب نگاه مکرر دو با عصبانیت چشماز شبر داشتم... بهتر بود از همین اول شبیه همو

نزدیم میشد مکه سالها عاشقش بود!

مسیر انتهاییاتو بانرو با کمترینسر عتحر کتمیکردم... خوابیده بودو عینبچههاز  
 انوهاشو بهسمتشکمشخمکردهبود... حقداشتکه میگفتاینصندلیها بر ایقد بلند  
 ها کو چیکه... اما خستگیز یادمانعنشده بودتادستاز خوابیدنبر داره...  
 قرار شدوقتیپشتماشینمیشینمیهر استمسیر بامتهرانوپیشبگیرم... اما خستگیچش  
 مهاشو دیدمدل منیو مدبیشتر از ایناذیتشکنم. از بیخبریشاستفادهکردمو مسیر خو  
 نهروپیشگرفتم...  
 مثلتما ماینیم ساعتدو باره حر فهایامیر سالاروتویسر ممرور کردم... شاید... شاید..  
 .حقبا امیر سالارباشهاما... میشدیهخردهمهر بونتر... آرومتر... باگذشتتر... بیمن  
 یتتر حرفزد... نمیشد؟ میشدبذاره بعد چند جلسهر فتوآمد... چندبار دیدن... چندبار  
 خندیدن... بعدیهو... مثلامشبحرفهایسر ریز شدهیدلشوبگه... نمیشد؟  
 پالتویمشکیشوبالاتر کشیدم... تانزدیکیهایسرش... لابد اگهسر مابخور هتا  
 مدتها میخواد بگه که منباعثشدم...  
 اصلا شاید حقبا امیر... منباعثوبانیهمهاتفاقهایبدم!  
 مثلا شاید اگه مننبودم... مامانوباباماز همجدانمیشدند... شاید اگه مننبودم...  
 لیلیشر طیبر ایهمسریابامنداشت!... شاید اگه مننبودم معمیهخردهمهر بونتر بود  
 ..حتیبالیلی...

شاید اگه من نبودم شا هر خم جبر ن میشد به اصرار منو خواستها من شنید فتر شکنه.  
 ... شاید اگه من نبودم... امیر سالار همینیه خرد هم محبت به من می کرد و اصلاً به معلاقه  
 مند شد...

علاقه؟... مندید مچیزیر و کهبشها ز تو شعلاقه بیر و نکشید... حسزنونهام  
 بهم می گه که با ختم!... خودمو انداختم به امیر... مثلدخترهای آویزون... ش  
 اید رفتارهای من باعث شد که هستم بیاد... یاد مرفتیر سمد رستچهر و زو چهل  
 حظ هو چه

ساعتی حسکر ده که عاشق شده... حتما باید یادش باشه... من که خوب یادمه... آگه  
 جوابیده که یعنی عشق یو سطره... آگنه...  
 ممکنه به خاطر وضعیت مالی ما این علاقه شکل گرفت باشه؟... منی کیهد و نه می ریز  
 بهدر داینسیاست باز یها می خورم. مدتی  
 بعد مبه خاطر بیماریر و حیر احتطالاقم میدهو چون قبلش از روی علاقه تمام دارم و ندارم  
 بهاسمش زدم میافت میه گو شهو بهدر دتنه ای می میرم...  
 اینآ خرینپر و ندها یبود که تو دفتر خود شوخو ند...

"لعتی" اینثار اینافکار بیهوده کردمو بطریا بواز کیفمبیر و نکشیدم. پشتچرا غقرم  
زو مهلتیستانیهایشو قداشتمتایها را مبخشقوی بخور مو امشبو مثلشبهایدیگهت  
اصبحزنندهبمونم.

جلویدر خونهنگهداشتم... بهسمتشچرخیدم... سمجترین آدم  
هایزند گیمننهدر مبود... نه مادر م... نه... هیچکدوم... همیندو نهده و نهقطرها  
شکها مبودند... کههیمیاریدن. هر وقتکه میخواستند. هر وقتکه میدیدن قلبمدا  
رها تیشمیگیره... گمون میکنند اگهدستبه دستهم بدن... باهمیندو نهده و نهبودن  
اشو نمیتونن آتیش اینقلبسو خترو خاموش کنند...  
دستمو جلو ببردمور ویشو نهر استشگذاشتم. فشار سر انگشتهامو بیشتر کردم.  
\_امیر.

صدایضعیفخودمبا کمترینمو جبهگو شمرسید. چهره سبها میر سالارو این  
خوابعمیقش.

بلندتر گفتم

\_امیر سالار... آقا امیر

این بغضخیال باز شدن بهسر داشت. این قطره هادر ستمثلپس لرزه عمل می کردن. نباید میذا  
شتم باز بادیدن اینا شکها همهمینو بهبادیده.

اشکها مو پا ک کردم. زیر چشمهای سیاه شده هام دستمال کشیدم. چند تانف

سعمیقویه لبخند دلفریب...

\_امیر.

\_هو ووم؟

لبخند میهنتر شد. کف دستم رو رویشو نهافشار دادم

\_پاشور سیدیم.

پلکهاشو با تاخیر باز کرد و قتی تو همون حالت... با همون چشم

های بهخوننشسته نگاهم کرد خیلی زود از مسیر نگاهش خار جشدم.

در سمت خودم باز کردم و بهم محض پیاده شدنم بازو مو گرفت.

\_کجا او مدیم؟

پایچپم رو یز مینبود که بر گشتم داخلماشین. چشمهاشو با فشار انگشتهاش میمال

ید و اینبینهرا از گاهیمنو نگاهمیکرد.

\_خونهیما

دستهاش از حرکتایستاد. انگشتها ی دستشوا از روی چشمهاش پائین آورد

\_مگه قرار نبود بریم با متهران؟



لبخند زدمو بهمو هاینامر تبشدهیسر شدستکشیدم۔ دیدمخستهایگفتمبذار  
 یمیهو قتدیگهکھجفتمونسر حالباشیم۔

نفسشو پرسرو صدایبرونفر ستاد

۔ پیچوندیمنو...؟

عمیقخندیدمو سرتکوندادم

۔ نهبهخدا... خودممخستهام... امروز بهانداز هکافیبهمخوشگذشتهبود

... خوشیآخرمونمونھواسهیهروزدیگهنیشخندمعنادار یزدو گفت

۔ تیکهمیندازی؟ منکھباتحرفاماز تعذر خواهیکردم۔

لبخند زدمو باز نگاهشکردم... چراسیر نمیشدماز نگاهکردنبه

صورتش... چراخستهنمیشدماز حرفهایش... چرا اینمرد هر چیباشهوهر چیبگه

باز جاشو تو قلـبمسفتمو محکمنگهمیدارم؟

۔ ببینہستی... منباتمو محرفاییکهاونجابہتزد مموافقم! هیچکدومشونواز سراز

یتکردنونا رحتکردنتگفتم... باور کنبه

خاطر خودته... تو اگھایناخلاقا تو کنار بذاریدر ستمیشی... محکمیشی... ح

تیمیتونیبز نیتودهنمن!

خندیدم... بلند...

\_ جدیدار میگم هستی... اینتر سهای تو دستاز سرتبر نمیدار هتا نخوای. بهر فایامر  
وز مامش بفکر نکن... تو مثل منعجول نباش. بذاری چند روز دیگه... وقتیسر حال بودی  
بهمه هر فام فکر کن... باشه؟

لبهامور و یهم کشیدم. و ادار کردم خودم رو به لبخند زدن...

\_ باشه. بابتامش بممنون. همه چی عالی بود. همکنسرتهمغذای خوشمزهای که سفار  
ش دادی... علیالخصوصا و نکیکبامزه. راستیا و نعکسمنو تواز کجا آوردی؟  
لبخندش جمع شد... دستی به چونه اش کشید و گفت

\_ الانه چی بگم میترسم باز بهتر بخوره! عکستواز گوشیشا هر خکسرفتم!

!

داشتم فکر میکردم و نعکسو کیو کجا انداختم... چها میتیداشت.

\_ خوب کاری کردی

از ماشین بیرون و ناو مدمو صدای باز شدن در ماشینو شنیدم. از جلوی  
ماشین دور زد مکه رو بهرو مایستاد... شاید خیلی نزدیک... نیمقدم عقب رفتم... سرمو  
کهلند کردم طلبکار نهنگاهم کرد

\_ منو باهمه بدیهام پسزن. دست خود منیست

شاید اگهاینک میفاصله نبود... شاید اگهاینچشمهای منتظر نبود... شاید اگه  
ایندستهایگر ملا بهلایانگشتهایمن نبود... شاید اگهایندستور نبود نمیگفتم که  
...

\_ دست خود منیست... نمیتوانم پستبزنم.

لبخند زدم و بعد چند ثانیه شاید در ستب بعد پیدا کردم معنی جملهای که گفتم دستهام و ب  
هگر میفشرد و خدا حافظیکرد...

قرار فردا صبح رو گذاشت... میخواست بیاد دنبالم اما تصمیم داشت مخودم برم...

کلید و توی قفل چرخوند و بیسرو صدا و اردخونه

شدم. لیلیبیدار موند و دتابیام. به هوایدیر و قتبو دنامشب با امیر و توی چند جمله خلا

صه کردم و سعی کردم به خیال راحت راهی اتاقش کنم.

لباسهام و عوض کرد و دهبودم و دست و صورت و کاملشسته

بودم... دیگه خبر یازمژهای بلند و سایه و دین بود... خبر یازرژلبنارنجیورژگونه

بود... بدو نشکچهره یید و نآرایش میپیش خلیها حرفیبرای گفتنداشت... اما چهاهمی

تیدار هو قتیسر نوشتو بهزیباییو خوشگلی صورتت منو یسند.

آدم فقط روزی متولد نمیشن که از شکم مادر شو نبیر و نمایانلکهنند گیو ادار شو نمی

کنه چندین مرتبه دیگه متولد بشن

باید اینارو بر اشبگمباید بشینمو باهاش حرف بز نمباید دستهاشو بگیر مو بر اشد استا نعر

یفکنمباید اولشاینجملهر و بگمو بعد به

سیگار هاشنگاهکنم که تنه میکشند... میگناسم این سیگار هاتهران\_ کرج...

میشها سمشو کرج\_ تهران هم گذاشت.

به عکسهای تو یگو شیم نگاه میکنم... بهز نهایی بار و و مثل همیشه فکر میکنم دخت

رز شتی هستم. باید به خودم بگم جذایتهایز نانهی چیز دیگست... باید دستهاشو

بگیر مو وقتینشست

و بهم نزلز دنگاهشکنم و داستاند ختیر و تعریفکنم که هر روز روزی چند بار به دنیا می

ادو هر روز خیلیز و دمی میره... باید بر اش

ساعتها و ساعتها حرف بز نم و داستانا ایند خترو بگم... او نقدر بگم که تا وقتیا تو بان

تهران\_ کر جتمو مشد عاشق مشد هباشه.

با صدایز نگضعیفگو شیمو بایلمر داشکهای بیر مغشدهرو از رویگو نهها میا ک کردم.

..امیر بود... قرار شد و قتیر سید خون بهم مخبر بده

\_ الو...

\_ رسیدم

\_ باشه عزیزم... شبت بخیر

—...—

—امیر؟ خوابیدی؟

—...—

—وقتی یادم میر هر روز داد گاه باید با خودم پرونده هر و ببر می‌عنی کیو دوستدارم. وقتی یادم  
میر هر و یلو مثل همیشه نمکبز نمی‌عنی کیو دوستدارم. وقتی گوشیا یفونو ببر میدار موب  
هجا یکیم گمالو یعنی کیو دوستدارم. وقتی بهیپیکم تور یعنی می‌گم بقیه‌ها شمال خود  
ت یعنی کیو دوستدارم. وقتی تیرا هر فتیا کریم و ترازو و پسر دستفرو شبر امغصه دار میشه  
یعنی کیو دوستدارم. وقتی میر مرو همون ترازو و احساس سبکی می‌کنم یعنی کیو دوستدار  
م. وقتی این "وقتی‌ها" زیاد میشه... یعنی حال‌م خوبه... چون... تو رو دوستدارم.

—تو این دنیا اتفاق‌های عجیب زیاد اتفاق می‌افته. یکیش... همین

که... تو دو سمدار یصبحز و دتر از شاهر خوا میر سالار وار

د دفتر شدم... روی میز هر کدو و چند شاخه گلر گسگذا

شتم... چاییتاز هدم... شیرینی خونگی... همه چیز و بهر

اهبود... حتی حال من.

قبلا ز بیرونا و مدنماز خونها میر بهمز نگزد که خود شمیاد دنبالما مابهو ای خریدنگله

اتر جی حداد منم تا خلاقشو نکشم! خب این جور یخیلی بهتر بود....

رویصندلی خود منشته بود موی پنهان گاه میبهدر دو ختهد هب و دو نگاه دید گاه میبهدر  
اعت. امیدوار بودم که امیر سالار در باره دیدش بحد اقل سر بسته به شاه رخ گفته باشد  
تا من مجبور به توهین ضعیف نشوم.

با صدای چرخ خوندن کلید از روی صندلی بلند شدم... چند قدم به سمت در رفتم تا این  
که در باز شد

— به به هستی خانوم. صبح عالی متعالی

لبخند زد موبه شاه رخ گل سر خیکه به سمت مگر فته بود نگاه کردم

— دست شما در دهنه... سلام

گل سر خوا از دستش گرفت و بر ایگر فتنه کیفش دستمو دراز کردم. اما به جای یک  
یفش خود شد دستمو گرفت

— باور کن ارضیه زحمتیستم. عطر تو عوض کردی؟ بهم نزدیک شده

بود و نفس عمیق میکشید. عقب رفتم...

— نه... بوی گلنر گس

حس کردم از عقب رفتم و شاید فرار مدل خور شد... کتشر و در آور دو به سمت آشپز خونهر  
فتم. دو تا چای تازه دم بر ایهر دو مونریختم و با ظرف شیرین و میز آشپز خونها گذاشتم.  
منتظر شنشسته بودم که هوار داشپز خونها شد...

\_ کلا خوشحال باشد... گردگیر یا مکردی؟ با خنده آس

تینهایلباسشو بالا میزد که گفتم

\_ فقط روی میز هامو نو...

صندلیرو عقب کشید و رو بهرو من نشست. آرنجدستهاشوروی میز گذاشت

\_ دیشب خوش خوابیدی؟ فنجان چای و مقای

بلش گذاشتم

\_ آره... تو چی؟ یهدستشوزیر چونهاش گذاشته بود و بادقتیشاز حد نگاه می کرد

\_ نه... همون خوابتو ماشینو اسمبس بود.

زیر نگاهش کاملاً معذب بودم. سعی کردم خودمو بهر شدادنشیرینیمشغولنشو

نبدم

\_ هستی...؟؟

\_ بله؟

\_ بعد این جابرو بهآ در سیکه بهت میدمو اسهگر فتمانتو شلوارت!

باتعجب پرسیدم

\_ مانتو شلوار چی؟

\_ یونفر مثابتداشته باشی خیلی بهتر از اینای که میپوشی.

نگاهم بهمان تو طوسیو شلوار جینمشکیمافتاد...خیلیا مبدنبود.

\_ فکر میکنی لازمه؟

وقتی جوابمو نداد سرمو بلند کردم...

\_ تا حالا دیدی منال کییه حرفییز نم؟ لازمه که میگم.

\_ باشه خب...دعوا که نداریم!

جمله‌ها آخر مبرایتغیر موضعش کافی بود! اخمهاشو باز کرد و دستاز نگاهبر داش

ت.

\_ نه خانوم...مگهدشمنیمدعوا داشت هباشیم.

به چاییر و بهر و شاشار هر دمویه تیکهاز برش شیرینیمتو ییشقابش گذاشتم

\_ مناز این شیرینیهادوستندارم. خامهاش زیاده

بابیمیلیداشت بهظر فشیرینینگاه میگرد که لبخند زد مو گفتم

\_ بهتر که به علایقهما احترام بذاریم. عوضش من عاشق این شیرینیهام!

گاز محکمیه شیرینیز دموبهمحضبسته شد ندهنمخنکی خامهرور وید ما غما

حساس کردم...بابلند شدن صدای خنده یامیر سالار تو نستمقیافهیمضحک خودمر

و تصور کنم.



— خود تو خفه کن هستی. من همینیه تیکه رو بخور مکافیمه. امروز مکه شاهر خنیستپ

ستا آخر ساعت کار اینا واسه خودته

دستمال پارچه های آبیروشنیرواز جیبکتش شلوارش درآور دورو بینیا مکشید

— شاهر خچرانمیداد؟

حرکت دستم تو قفشد و با اخم نگاهم کرد

— باید بهتو گزارش کار میداد؟

دستمالو از دستش بیرون کشید و مو بهشتش زدم

— بله چو نم نم نشیا ایند فترم!

ابروهاشو بالا انداخت و با تحسین گفت

— صد البته.. شما سرور مایی.. فکر کردم به خاطر ارتباط و نسب خانوادگیب

اید بهتو نگزارشم میداده!

دستمالو روی میز گذاشتم و به طر حروشد قتردم.. دستمالقشنگی بود.. شاید

بیشتر شبیهو سائلد کوریه نظر میرسید تا دستمالیکهمدمباشه از شاستفاده کر

...د

— هستی؟

— هووم؟

فنجو نچایرونزدیکلبش میاورد که گفت

\_ عصر بعد دفتر با هم میریم واسه مانتو. میترسم یه چپگیر یا زایناییکه میپوش

یبدتر باشه!

لبخند زد موتر جی حداد همیشه تر از این روی حساسیتها شد دست

ندارم. شاید اینطور ببرایمنم بهتر میشد... به جای این که هر روز بیشتر وقتمو به فکر لباس

و ست کردنش باشم یه مدل ثابت میپوشیدم و راحت میشدم.

بعد از خوردن چایو حرف زد با او مدنیکی از شهودپر وندها شبها تا قشرفت. بعد از چندو

قتدور بودناز دفتر و شرایط کار حوصلهام

سر رفته بود... بهم ریختم و نازیزنگ زد مو با هر کدو و چند دقیقه یار و حرف زد م... مریم

گزارش کاملاً از اتفاقو حرفامو نگرفت... حرف خور دنه اشو گاهی بدو بیراهه هاییکه نشا

ر میکر دمنو به خنده می انداخت و از ترس حساسیتها میامیر مجبور به پاپینا آوردن صدای

شدم.

و قتنهار متنها بودم... امیر مجبور بود برایش سرزدن به جاییک

ساعتیرو از دفتر خار جیشه. بعد کار برایش خرید مانتو و شلوار به یکپاز پاساژهای بزرگ

محل کارمون رفتیم.

سرانتخابمانتور و یهر چیدستمیذاشتمامیر سالار بدو ناینکه حتیبهانتخابمنگاه  
کنهنظر مورد میگرد... یهجور ایی مثل بچه هامیشد وقتاییکه باها ملامیگرد...  
\_ اینخوبه... سائز تچی؟ بهمانتو یسادهیسر مهاییو بلندیکه امیر سالار دستگرفتهد  
نگاهکردم... هیچطر حو مدلیرویماننوو نبودو کاملا سادهیسادهبهنظر میرسید

\_ اینهمهمانتویقشن گاینجاستآ خهاینچیامیر؟ از آویزمانتور و چر  
خوندو گفت\_ خلیامخوبه... سائزت؟

بادلخورینگاهش میگردم که بهفروشندهگفت\_ سائز سیوه

شتاینمانتو و شلوار و لطفکنید

تو اتاقپرو نمیرفتم... در واقع تال حظها خر سعیمیگردم که از اینانتخابمنصرفش  
کنم اما ل حظها خر هلمداد سمت اتاقپرو...

مانتور و که پوشیدم بهدر زدم

\_ باز کنی پوشیدم

\_ دروغ که نمیگی؟

لگدارو میبهدر زدم و باخندهگفتم

\_ نخیر... برو کنار بذار درو باز کنم

کنار رفتو در و باز کردم. دقیقا یاد روزی افتادم که هاو لد بیر ستان جلوی ناظم مدرسه جد  
 یدم رو پوشمدر سهر و پوشیدم و تهدلمد عا کار دم به تنگی مانتمو مایر ادینگیره  
 \_ تنگه!

نفسم و پر سرو صدای بیر و نفر ستادمونالیدم

\_ امیر تر و خدا... اینخو به چرخ

که ز دم بدتر شد

\_ نهافتضاحه... یهسایز بزرگتر

گفتو در و بست... در و هلداد متا باز شکنما پیشتر ایستاده بو دو با خنده می گفت \_

خانوم یهسایز بزرگتر

دور از شانمنو امیر سالار بود که تویم غاز هد عواکنیمو سر همداد و هو ار راهبندازیم.

ز کار شخندها مگرفت هبود... سایز بزرگمانتور و نميخواستم متمکنم. بهیهدلیل...

اونهماین بود که تصور یاز منتوی ذهنشبا اینمانتو نمونهو منبتو نمبهمحضخونهر سیدن

از

لیلیبخوا مکهل با سو تنگتر کنه... ولی اینآدم بدجنس دستمو خونده بو دو مجبور مکر

دتا سایز چهل مانتور می پوشم.

\_ عالیشد گفتوز د زیر خنده... خودمیدونستم افتضا حاصلیمو اینمانتو یگشاد که

آستینشتانو کانگشتهامر سیدهو پایینمانتو متامچپام!

\_ خیلینامردی.

بلندتر خندیدو دستشو جلوی دهنش گرفت

\_ خیل بهتمیاد. نکه خودتخو شگلیگونیا مپیو شیهتمیاد مسخر هاممیکردو برایخ

ودشمیخندید.. اصرار بیفایده بود در آخر امیر سالار کار خودشو کرد... بعد از خر

یدمانتو تو یهمو نیاساژ بهیه کافیشا پسادهامادنجر فتمیم. پشتسر هماز اتفاقیهای که ب

را شافتاده بود می گفت... از بچگینه چندانلد تبخشش... از بیمار یکه دور انبلو غگر

فته بود دهو بعد مدتی خود به خود خوب میشهو هیچد کتری علت بیمار یو متوجه نمیشهو ح

تیدر مانرو... از پدر و

مادر شگفتکه هستنیاز دوا جکر دهو دنوتاروز عقد حتمی موندید دهو دن... میونحر فا

شبه باور های سنتیش که همیر سید ملبخند میزد... شاید میشه گفت امیر سالار از اوندس

تهمر دهایی که بود که

ظاهر امر و زیداشو باور هاش کاملاً سنتی بود... باور های که بیشتر بها خلا قیدرو مادر

هر کسیر بو طمیشد... شاید مثل من که باور هام به پدر و مادر من زدیکه.

درباره‌یبرادرش حرف زد... تازهمدرککارشناسیشروگرفته‌ومی‌خوا‌د‌بادوستشیهک  
تابفروشیکوچیکوجمعوجورتویانقلابیزنه.

منحرفیواسه‌گفتنداشتم... یعنیاگهقراربودمنبخوامازخودموخانواده‌امتعریفکنم  
بیشترسرافکندهمیشدمو حرفبه‌دردب‌خوریرباشنداشتم. خوش‌حالبودمکه‌تماممدتا  
میرسالارحرفزدواز

خانواده‌هاشگفت... خانواده‌هایکهبرایتعریف‌افازهرکدومشونسی‌ن‌ه‌س‌پ‌رکرده‌بود  
وبدونهیچناراحتیودل‌خوریراجعه‌ه‌شو‌ن‌ص‌ح‌ب‌ت‌م‌ی‌ک‌رد.

توشوخیوخنده‌گفت‌که‌بایدهرشبقبل‌ساعت‌ده‌خونه

باشه... هم‌خودشهمبرادرش... می‌گفت‌اینیه‌قانونتویخونمونو

هربارکهاینقانونومیشکونه‌بایدبابتشبه‌پدرومادرشجوابپسیده...

وقتیرسیدمخونه‌یه‌حس‌خوبداشتم... یه‌حس‌لذتبخش... یه‌حسی‌که‌شایدخیلی‌هات

وسنهایپایین‌ترازمنتجربه‌کردهباشنومنتویاینسنداشتمتجربه‌میکردم. وقتیرسیدمخ

ونه‌ساعت‌هشتونیمبودامامریمبه‌مزنگزدوگفت‌که‌برایخريدبه‌پاساژنزدیک‌خونه‌ی‌ما

ومدن. تاساعت‌هش‌ب‌ه‌امبودیم... موقعیرگشتبه‌خونه‌چشم‌هام‌بازنمیشدوازشدت‌خ

واب‌مدام‌خمیازهمیکشیدم. خیلی‌خسته‌بودموحتیرایخوردنشامهمپیش‌باباولیلینر

فتم. بعدازدو‌شم‌خت‌ص‌ریکه‌گر‌ف‌ت‌م‌برایخوبیدنزیرپتوینرمم‌خ‌زیدم.

گو شیمو بایلمو تازهاز کیفمدر آوردم.. بادیدن شمار هیامیر سالار  
 خنده رویلبمنشست. دوستداشتیمبهنزنگبز ناما بادیدن ساعتدهشبگفتمشاید  
 خوابباشه...

بهشپیامدادمو پرسیدمکه "بیداری؟"

وقتیزنگز دلبخند رویلبمپهنتر شد... از فرطخستگی کمتر حرفمیزدمو امیر سالار  
 رسر حالتراز وقتهاید فتر بودنمونبرام  
 صحبت میکرد. حرفهاینیمهشبو خندههایخود دیو یواشکیجوتازهایبهمنهنیمهج  
 وندادهبود...

فردا صبحشکمیدیرتر حرفکتکردم. دوبارهامیر سالار زودتر از شاهر خامدوبادید  
 نمانتوو وضعخندهدار مچنددقیقهیاو لصحبتشبهدستانداختنمگذشت... تااینکه  
 بهاتاقشصدامزد.. باز همبادیدنسرو وضعجدیدمخندید تااینکه بهپشتسرماشاره  
 کردو گفت "بهتر همانتمو عوضکنم!"

بادیدنسایز سیوهشتمونمانتوییکهتتمبود خوشحال

شدم... خودشگفتکه نیتشاز اینشو خیاینبوده که ببینم تا چه حد به حرفها و خوا  
 ستهاشگو شنیدم.

از بس که همانتو و شلوار منا مناسبو دو قتر و از دستدادمو بهسر عتخو دمر و بها شپزخ  
و نهر سو ند متالباسهامو عوضکنم.

— اینو چیکار میکنی؟

سر شپایینبو دو داشتیر و ندهایو میخوند که با تاخیر سر شو بلند کرد و نگاه دقیقیبهم  
انداخت

— پسشمیدم. بذارد مکیفم که هیاد منره

با خوشحالی منتو و شلوار تا شود هر و تویمشبا گذاشتم

— چیز یلاز منداری؟

— نه فقط نیم ساعتی که شمار هفاطمینسبو بگیر کار شد ارم "چشم" یگفت موازا

تا قخار جشدم.. با او مدنشا هر خامیر سالار از اتا قشیر و نیو مدو لیطمئنبو دمکه

صداها مونرو میشنوه.

— میبینم که هر اضیشدیو بر گشتیل بخند زدمو

پشتمیز منشستم.

— دل منیو مد تنها تو نبد ارم. جفتو نگنا هداشتید

با خنده دستها شور و میمز معمود کرده و خمشد

— منیا بعضیا که فالگو شو ایسادن؟



تصد اش خلیپا یینو د... باعث شد که کمیار رو یصند لیفاصله بگیر مو به پشتش  
 ر شنگاه کنم.

\_ میشنو ه... \_

نشستم رو یصند لی... لبخند محو یزد

\_ میشنو ه. ولی خوب کاری کردی که برگشتی دیگه منمداشتم خودم موازش جدا می کردم.

بانگ رانیپر سیدم

\_ یعنی میخواستی... \_

حرفم و قطع کرد

\_ آره... میخواستم دفتر موازش جدا کنم. تحملاینا دمصبور یز یاد میخواد که... \_

سکو تشباعش شد به چشمها شنگاه کنم

\_ تو داری! \_

لبخند زد.. بعد چند ثانیه های به خودم و مدمو جواب لبخند شو

دادم. شاهر خبر داشت؟ از میز انصمیمیت منو امیر سالار؟ سوالها بیشتر دس

تپاچها ممیکرد تا اینکهازمیزم

فاصله گرفت. کیفش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت. نیم ساعت گذشت... با فاطمین

سبتماس گرفت و به خطامیر وصل کردم.

نسکافهو کیکتویسینیگذاشتمو برایشاهر خبردم.

\_ ممنونز حمتکشیدی

فنجونچایوبشقابکیکرو رویمیزشگذاشتمو سینیروبرداشتم

\_ کاریبامنداری

دستشوزیرچونهاشگذاشتهبودو خیر هنگاهممیکرد

\_ فعلا نه!

خجالتزدهسر موبایینانداختم. حسمیکرد ماینخجالتبازیهاو ایندوستتیرایسنمنخ

یلیدیر هو مسخره!

اتاقوتر ککردمو پشتمیزمبر گشتم.

تاوقتتهارفرصتتیرایدیدنامیر سالار پیدانشد. برایشفارشغذاتماسگرفتمو وقتیکهغ

ذاهارسیدبههردوشوناطلاعدادم.

بشقابوقاشقچنگالهارو آمادهروی میزچیدم.. باشنیدنصدایدرا تاقلبخندرویلبمنش

ست.. امیر سالار عینکطبیزدهبودو چهرهاشجدابتر بهنظر ماومد

\_ چیگرفتی؟

\_ همونکهدوستداری

صندلیرو بهرو مو عقبکشید و نشست. آستینهایپولیور آبیرو شنشرو بالامیزد که  
باخندهنگاهمکرد

\_فامیلتونکو؟

تیکهکاهویکو چیکیتویدهنمگذاشتموشونهایبالا انداختم. اولبرایمنبرنجکشید.  
دوتیکهجو جهکباتویبشقابگذاشتکهشاهرخرسید.

\_اصولاخلاقیتویدانشگاهپاسکردهبودیجنابسالاری؟ لحنشوخیشاهرخبا  
عشدا میرسالاربدو ناینکهنگاهشکنهقلپیازنوشابهاشبخور هو بگه \_ بهکور  
یچشمتوبیستشدم

کنارامیرنشستودستشوبهپشتشونهاشزد

\_تواینهموردو کیلمدافعنم. بیامجرمنشی

سرموپایینانداختهبودمو خودمرو مشغولنشونمیدادمکهامیرسالاربالحنمخصو  
صبهخودشگفت

\_تامنهستمچهنیازیبهتوهست؟ توبهرفعورجوعکارهایشرکتها برسمسائلخ

انوادگیروخودمبررسی میکن

برایخودمتویلیوانآبریختمکهدیدمشاهرخدمگو شامیرسالار

چیزی گفتو بعد خندید. میتو نستم حس کنما میر عصبانیا ماوانمو دمیکنه که از چیزید

لخور نیست.

غذا خور دنمو نخیلیطو لنکشید... چندبار تماستلفنی بهدفتر شدو یه شاهد همبراییک

یازپرونده هایشاهر خاومده بود.

\_ میزو منجمعمیکنم. میخوایبرو تکیهدا دهبو دبهمیزو در حالیکهدسته اشو بغل

کرده بودنگاه میکرد

\_ بهشاهر خچیزیگفتی؟

بشقابهارو جمعکردمو تو یسینک گذاشتم

\_ نه اصلا. هیچی... قرار نیست بدونه!

نگاهش کردم.. ابروها یبالا انداخته اشو به حالتاخم جمعکرد

\_ جدا؟

دسته امار حرکتایستاد

\_ اره به خدا

سریتکوندادو کنارمقرار گرفت

\_ خودم می شورم.

\_ منانجام میدمتوبرو

شیر آّب باز کرد و مایعظرفشویر و بر داشت

\_ می شور م. خوشمنمیا د دستا تز بر بشه!

بهبخند شیطن تو ار رو یلبشنگاه میگردم که گفت

\_ هیچگر بهایم حاضر ضایخ دامو شنمیگیر ههستی خانو مسهتا دفتر ویه جامدادی پرا

ز خود کار و تو یکیم گذاشتم. بار دیگه

جلو یا ینهر فتمو مقنعهامرو مرتب کردم... از اینکها لایمقنعهام تیز میشد متنفر بودم و

گشادی چونها شه محالتنا فر میبهد ادهب و...

خوابم و ندهب و دم و همینیم ساعتتا خیر هم باعث میشد و نفر

دما را از روزگار مدر بیان... یکیشمریم که ایند و روز کهبر ایخرد دفتر و خود کار

باهاش و نبیر و نرفت مصد بار بهمتا کید کرد هب و دتا دیر نکم و بعد مریم امیر سالار کهبی

ستدقیقها میبشد که جلوی در خونهم عطلش کرد هب و دم.

بیخیال پیدا کردن سنجا قبر ایمقنعهام شدم... خوراکیها مو تو یکیم گذاشتم و کیف

و لمرو بر داشتم.

از خدا خواستم که منم کنه که تویدر سخوندنم و فقبشمتا بتونم مادر کمکار کنم! د

یپلمیب و دنو دو ستنداشتم و خبعلاقهی عجیبی بهرشتهای که انتخاب کرد هب و دم داشتم.

ماتویمشکیمو که تا زانو بود با امیر سالار خریدم. همسنگین بود

همشیک... واز همهمه متر باهاش راحت بودم... نهنگر انباز شدن بندش بود مونهن  
 گرانبالا رفتش... بوتمواز جا کفش بیرون کشیدم و زیپش رو که تا نزدیکی زانو می  
 رسید بالا کشیدم.

باعجلها ز پله ها پایین رفتم و بدو بدو خودمو به ماشین امیر  
 رساندم. داخل ماشین نشستم و د که خمشد و درو برام باز کرد... باعجله سوار شدم  
 \_سلام ببخشید لبخ

ندزد...

\_بچه مدرسه های روز اول که با تاخیر داریم یکم راندا  
 شینو میبستم که جواب دادم  
 \_فکر کنم بعد چند سالیه سر یقوانینیا دمر فته... یکیش همینه مو قعر سیدن. بریم؟  
 ماشینو به حر کت در آوردم... کیف هم رنگ بو تقه و هایمرو صندلی عقب ماشین گذاشتم و دسته  
 ایی خکرم و لایپامینهو نکردم \_سردته؟

\_یکم...

در جه بخاریم ماشینو بیشتر کرد...

\_هستی خود کار و مداد برداشتی؟ کمی فکر کردمو با

خیال را احتجوا بدادم

\_آره...\_

\_دفتر چی؟\_

آخرین بار تو یحیا طکیفمرو چک کردم... برداشتمش

\_آره سہتا\_

\_ماشین حسابیکه خریدیم؟\_

\_برداشتتم. تو کیفمه\_

\_پاککن\_

\_برداشتتم\_

\_غلطگیر\_

\_خریدم\_

\_تراشدار ی؟\_

\_آره.\_

\_نو کمدادنو کیتو برداشتی؟\_

\_آره\_

\_لقمهاتو چی؟ اونمبر داشتی؟ باتعجبینگاهشکردم... لبهاشو بهشدت رویهم فشارم

یدادو سعیمیکردنگاهمنکنه... کھیہوشروعکردبہخندیدن...

باید بهسو الهايمسخر هاششکميکردموليبا بتر احتشدنخيال خودمهمکه بودجوا

بسوالهاشو بادقتدادم!

منهسادهر و بگو...

\_ مامانتواستلقمهنونپيرنگرفته؟ گشنهنمونيجو جو؟ بادلخورينگاهمو از خندهها

شگرفتو بيتو جهبهصد ايبلند قاهقاهز دنشکيفمرو ازرويصندليعقبرداشتمتايهبار

ديگه

محتوايکيفمرو چککنم. احتمالداشتچونبا عجلهازخونهبيرونزد مچيزيرو جاگذ

اشتهباشم.

زيپکيفمو باز کردمودفترهامونگاهکردم.. جامداديمو چکميکردمکهاميرسالا

ردستشوتويکيفمکردوزودتر جامداديو برداشت

\_ امير اذيتمنکن.

جلويدر موسسهنگهداشت...

\_ بذار ببينماينتو چيداري

ميدونستمميخواهواسوژهامکنهوبهونهبايرايبيشتر خنديدنپيداکنه...

\_ دوتا خود کار آبي... دوتا مشکي... يهقرمز... يهدونهبنفش... يهدونهنارنجي

... دوتا پا ککن... تراش... غلطگير دوتا..



هر کدو مو بیر و نمیاور دور و پیا شمیذاشت... بعد ممیخندید و منو نگاه می کرد.

..

\_امیر دیر مشد هو قتحو بیو اسه شو خیکر دنیست.

عجله داشت مو امیر دستبر دار نبود. خود کارها مو بادقتا زرو پیا ش

بر میداشت مو تو یجامدا دی ممیندا ختم... او نمبه سمتم خم شد هبو دو در حالیکه میخو

استاز محتویا تکیفمبا خبر بشه بلند بلند میخندید...

\_دستتو از کیفم بکش بیرون... ای خدا... امیر بسه

بابتو وضعیت خود کارها منار احتبو دم... انگشتهامو بادقتبهنای خود کار ممیر سو ند م

و سریعبلند شو نمی کرد م...

لقمه یساندو چیمو از کیفم در آورده بو دو سعید اشتاز مشبادر بیاره... باحسر تبیه

دونه خود کار قرمز مکهدر ستبینپاها شو توینقطه حساسی گیر کرده بو دنگاه کرد

م

همو نیهد و نه قرمز و خریده بو دم!

\_کتلتدو ستداری؟

بادیدن شمار هیمریم کهر ویگو شیمافتا دهبو دقید خود کار قرمز موز دم. جامدا دیمر

و تو یکیفماندا ختمو ساندو چیمرو از دستش بیرون کشیدم

\_دیر مشد

حر صمیخور دمودر کمالآ رامشمیخندید

\_ ناخنهاتو ببینم... گفتم مثلاً دمشکندر ستشکر دی؟ ناخنهایز شت

و سادها مرو جلو یچشمهاش گرفت

\_ میبینیکه... لا کمنداره...

انگشتها مو توید ستشگرفت

\_ بگو چرا همیشه ناخنی کاشتی... چها ناخنهایز شتیداری!

صدایگو شید و بار هبلند شد... باز به خود کار قرمز منگاه کردم... نوبود و دوستدا

شتمباهاش بنویسم... امیر از دستتو...

\_ برو دیگه... برگشتنیمیا مدنبالتا... بریمشامدر ماشینو باز کردم

لیقلپیا دهشدن باز و مو گرفت

\_ مقنعهات خلیشله... نیفتهاز سرت.

یهپامرویز مینو دو یهپامدا خلماشین

\_ نمیافتهحو اسم هست... فقط

\_ فقطچی؟

\_ خود کار موبده.

به چشمها مز لزد هبود که گفت\_ خود کار

ت؟؟ همهر و کهبر داشتی.

با چشمها مبه خود کار ما شار هکردم

\_اونیکونه...

مسیر نگاهمو گرفتو قتی به بیناها شر سید باشی طنطیکهای نمد تکماز شنید هبود مخند

ید

\_ایناز اولمبازیگوشبود... خوبهاز شیکیداری!...

خندهها شبیشتر بهما ستر سمیداد... اونمروز اولمو سسه کهداشتمباتا خیر میر

فتم.

\_امیر؟؟!!

سر شو بهنشونهمنفیهچپور استکونداد...

\_اینحما قسمتمنبوده... و گرنهمیرفتجاییکه نباید میرفت.

نالیدماز دستشو مشتآرو میبهپای خودمزددم... دیوونها مکردی... خدا فظ

بازو مواز دستشیر و نکشیدمو پیاده شدم... در ماشینوبستم... مقنعهامرو جلوی

کشیدمو از جلویماشینردشدم.

\_هستی... بیا..

خود کار و از شیشه‌ها شینبیر و نگر فته‌بو دو بال‌بخندنگاه‌میکردنزدیک‌ش‌رسید

ماما قبل از این‌که دست‌مبه‌خود کار بر سه‌گفت

\_ با این‌یک‌مهر بو نتر از بقیه‌باش... بیشتر مباح‌اش‌بنویس... بچه‌خوبیه‌ک‌هیراس

ترفت‌سر اصل‌مطلب!

نفس‌مو با حر صبیر و نفر ستاد‌مو ضرب‌ها رو می‌ب‌ه‌پیش‌و نیش‌زد‌م.

\_ بیت‌ر بیت‌خدا فظ

خود کار و گرفت‌مو به‌سم‌تور و دیمو س‌س‌هد و یید‌م.

پشت‌در کلاس‌چند تا نفس‌عمیق‌کشید‌م. در کلاس‌وز‌دم.. با

شنیدن "بفرمایید" در و باز کرد‌مو و وارد ش‌دم. با دیدن پسر جو و نو

خوش‌بر و روی‌یک‌ه‌پشت‌میز نش‌سته‌بو دآبد‌هن‌مر و پای‌ن‌فر ستاد‌مو به‌زور گفتم

\_ اجاز‌ه‌ه‌ست؟

پ‌قی‌خ‌ندید‌ن‌مر ی‌مو پشت‌بندش‌س‌قل‌به‌ین‌از یاز چشم‌مدور نمود. میز‌های‌ر دی‌فا‌خر

و بر این‌ش‌ست‌ان‌ت‌خ‌اب‌کر د‌ه‌بود‌ن..

پسر جو و نک‌هان‌گار استاد‌ه‌مر بو ط‌ه‌ی‌ما می‌شد لب‌خ‌ند‌یز دو باد‌ست‌به‌ب‌چه‌ها‌ا‌شار‌ه‌کرد

\_بفرمایید خانوم

تشکر زیر لب گفتم در کلاس و بستم. موقعر دشدن از بین چهره های کهنشسته بود دسر مو بلند نکردم. بو عطر های مختلف... چهره های متفاوت... برای لحظه ها و لبه مشو کو ار د کرد ه بود..

رو یصند لیکنار مریم نشستم... نفسم رو با خیالاً سوده تریبیر و نفر ستادم... استاد هم چنان ساکت بود و صد از میز هم در نمی اومد. لرزیدنشونه های مریم و حسمیکردم. پچ پچ کردنیکید و نفر دیگر و همچنین.

\_ خودتونو معرفی میکنید خانوم؟ سر مهم چنان پایینبود

که مریم به بازو مزد\_ استاد باتوئه خانوم

سر مو بلند کردم. پسر جو و نایستاده بود.. قد بلند داشت و موهای پریکته تار ویشونها شمیر سید. ظاهر شبها آرتیستهای هنر بیشتر شبیه بود دستهاشو تو یجیبش لو ار شفر و برده بود و که چند قدمینزدیکتر اومد

\_ معرفی میکنید خودتونو؟... خانوم

دستیهای اینمقنعه ها مکشید مور و یصند لیکم یجابه جاشدم

\_ هستی هستم!

اینبار بغیر مریم پسر دیگهایم خندید... اما مریم در جا "زهر ماری" گفت و منازت رس  
اینکه استاد شنیده باشه سر فهمی مصلحتی کردم.

نگاه غضب آلوده پسر یکه خندیده بود به مریم رسید و در عوض

چشمهای درشتش دهیم مریم منظر هی خنده دار و بر امتداعی کرد.

\_ هستی خانو مفامیلیتو نچی؟

\_ هستی ایرانیور

\_ رشته تحصیلی دانشگاهتو نچی بوده؟

به مریم نگاه کرد و مونا زی... نازی سر شو پایین انداخت و مریم دستش رو ویدست مگذاش  
ت.

دلیلبر ای خجالتتو دامانکشیدم!

\_ دیپلم ریاضیدارم. فرصت تحصیل نداشتم

متوجه عکسالعملش نشدم اما چند لحظه بعد شروع کرد به صحبت کردن در باره هیروند  
کلاسها... سر فصلهای مورد تدریس...

دفتر چیه یادداشت کو چیکمو از کیفم در آوردم. نکتههایی که پایتختیه یادداشت کرد  
هجو در و نوشتم. مثلث ما نامت خانهایا همون سر فصلها و حتی تاریخ تعطیلیها.

زنگاولکلا سبرایمنبها ندهیهچشمبههمز دنگذشت. نیمساعتتا شر وعکلا سد  
ومفر صتداشتیم.

بامریمپشتدر نماز خونهمو سسهمنتظر نازینشسته بودیم.

\_ کشتیخودتو... منتظر زنگامیری؟

نمیشد از مریم چیز و مخفینگهداشت. از صبحبیشتر از دهبار تلفنمروچککرد  
هبودمتاشایدتماسیاز امیر سالار باشه... ولینبود...

\_ آره.

بندکتونیشرو باز کردهبود...

\_ مگهقرار بودهزنگبزنه؟

باناراحتیتلفنوتویجیبمانتو مگذاشتم

\_ نه

بندکفشهاشومییستکهگفت

\_ پسمنتظرنباش... بیکار کهنیست... حتماامروز سرششلو غهنبایداز شانتظاردا

شتهباشی. درضمنردامثلمانیستکه.. مازنایمکههمزمانچندتا کاروباهمانجامم

یدیم. اونابیرضن... یعنیهمزمانمیتونندهمکار کنندهمواسهدوستدخترشوندل

بریکنند... افتاد؟

خنده‌ی بانمک‌گیر و یلبش‌بود... برای اطمینان دادن به شلب‌خند زدم

\_بعلافتاد!

بلند شد و دستشو به سمت مدر از کرد

\_پاشو بریم دستشویی. ایننازینماز خوندنشیه‌ر بعطو لمیکشه حق‌با مریم‌بود... ده

دقیقه‌طو لکشید تا نازیهم به جمع‌ما

پیونده. تو یکلا سمثل خلیا ز دانشجو‌های دیگهنشسته‌بودیمو گر مصحبت‌بودیم.

بیشتر کساییکه توی کلا سمو نبودنیا خلیا به هم مصمیمی‌بودنو خوش رفتاریا از قبلهمومی

شناختن... به‌قول مریم‌ما سه‌تا و شاید یکیدو نفر دیگه بینشون غریبه‌بودیم.

کلاس‌دو ماستادشجا افتاده‌ترو جدی‌تری‌بود. جلسهاولرو به‌جای حرف‌زدن در باره

ی‌مسائلنهنچندانمهم‌تدریس‌کرد.

حس‌خوبیداشتمو قتیبه‌یاد دورانمدرسهم‌هی‌حواسم‌به‌درس‌م‌بود. برعکس‌خواستار

میرسالار خود کار قرمز و بی‌استفاده‌نگه‌داشتم.

سر کلاسیاد حرف‌ها شکهمیافتادمخنده‌ها می‌گرفتو بر ایفرار از به‌خنده‌افتادنباسرعت

بیشتر یبه‌جویدنا دام‌سما دامهمیدادم.

برای پایان کلاس‌دو منمو نهم‌سئله‌تقریباً سادها‌یر و استاد مطرح



کرد. نازیز و دتر از منو مریم حلکر د.. شاید اگه ما حواسمو نبهاسا ما سها یا میر سالا  
رنبو دمیتو نستیم مسئلهر و حلکنیم

– چینه شته؟

با خنده سر مو نزدیک صورت مریم بردم. نوشته "دختر میا دتر همیو هها تو بخوری. لقم  
هاتمبا آبخور کتو گلو تگیر نکه"

لبخند پهنیکه روی لب منقش بسته بود با "مسخره" گفت مریم همپا کنشد. برای منشی  
رین بود... همین پیام... شاید به نظر مریم مسخره و لو سبه نظر رسید... اما من دوس  
تداشتم...

– بر اشنو یسبیمز هبه کار تبر سکهنند گیر دموبه فناندیگو شیر و لایپاها مگذاش  
تمونو کمداد مرور ویکا غدفشار دادم

– هوی هستی... میگم بنویستادی که مسخره ها تکنه.

خودموبه حلکر دنمسئله مشغول کردم

– مینو یسمحالا

– خاکتو سرت

زد مزیر خندها ما با ضربهای که استاد بهمیز شزد و د خودمرو جمع کردموبه بدو بیراه  
هایم ریمل بخند زدم

روز اول خیل خسته کننده بود... یعنی میتو نستا صلا خسته کننده نباشه... آگه کهها  
ستاد بعدی هم به حرف زدند بار هینحو هیتدر یسشو اهمیتر شتهانتخابیمو نصحبتمی  
کرد...

دو ستدا شتمتدر یسکنند... حتیدو ستدا شتمبهمو ن تکلیفهمبدنک هشبها فر صتیب  
رایدر سخوندنو تمرینو شتنداشت هباشم. چها شکالیداشت.. او مدهبو دمکهدرس  
بخونم.

برایمریمو نازی کلا سها کمی خسته کننده بو دانگار... هر دو با  
چشمهای خو ابالو دو صورتها یبیر نگور و زلزدهبو دنهمنیکه لبخند میزد

\_ واقعا الانرژیدار یکها امیر بری بیرون؟ با خنده سرم

و بالا و پایین کردم

\_ او هوم

نازی با عشقبر امبو سها یفر ستادو لبخند دلنشین زد... مریم با قیافه کج و معوج شده  
بهنازینگاه کرد

\_ این عاشق شده خر گاز شگرفت هتو چرا جو گیر میشی...

نازیدستشو دور کمر مری می پیچید و چادرش رو رویاها یمریم که گویا سر دشت  
دهبو دانداخت

\_بریمسردم شده... شاید شازده یایشو ن حال حالا هانیو مد. ما باید قندیل ببندیم؟  
 با خوش حالی به خیابو نخیساز بار و نگاه کردمو در حالی که دستهامو بغل گرفته بودم  
 بهیچچه اینا زیدم گوشه می نگاه

میکردمو میخندیدم. نازیدلشنمیاو مدتتها مبدار هو مریمداشتر میزد.  
 \_میخواید شماها برید. فردا صبح زود دوبار هایدیدار شید دلمنیاد اذیت...  
 حرفتمو منشد هبود که تلفنم زنگ خورد... بادیدن شمار هیامیر سالار با خوش حالی  
 گفتم

\_او مد...

مریم زبونشو برام بیرون آورد و نازیل بخند زد.

\_الوامیر؟

\_جلویدرم..

سمت راست خیابو نو نگاه می کردم که گفت

\_اینور

\_باشهاو مدم.

با مریمو نازیتا دماشینا میر سالار رفتیم. امیر بادیدند و ستهاماز ماشینپیا دهشد. سلا  
مکر دو بچهها جوابشو دادن. ولیمریمزیر لبحر فیزد که با عشق خندها مگیرهاماز  
یرنگاههایکنجکا و امیر خود مرونگه داشتیم...

\_ میا و مدنا و نار ممیر سوندیم.

\_ اصرار کرد مبهشو نو لینمیخواستند

صدای آهنگی که تویم ماشینپخش میشد رو کمکرد. پشتچراغقرمز رسیدهبودیم

و ماشینها کیپتاکیپا ایستادهبودند.

بهپهلونشسته بودمونگاهش میگردم. توی فکر بود... آرنجدستشرو بهشیشهماشین

تکیدهاده بودوانگشتهاشورویلبش گذاشته بود.

\_ او ضاعدفتر خوب بود؟

مردمکهای چشمهاش به سمتم چرخید.

\_ او هوم...

"او هوم" گفتنشیعیدار ه فکر میکنهونباید مزاحمش بشم فقطایکاشاز کلاسهایمر

وزممیپرسید... نمیدونم چراذوقدار متابرایکسیتو ضیحه دمچی گفتیمو چیکار کرد

یم.

\_ کلاستخوب بود؟

تو فکر خودم بودم که با ذوق نگاهش کردم... جو اینگاه خوشحالم و بالبخند داد

\_بچه مدرسه‌ای. تو جامیز تک هم داد و خود کار تو جان داشتی؟ خندیدم و سر

موبه پیشتیصند لیتکیه دادم

\_مسخر من کنیا و لیا امروز خیلی خوشحال بودم... یعنی از ثانیه به ثانیه شل دتبردم. خسته

امنشدم. ذوق دارم بر مخونها و تمرینو که استاد کاظمی گفت و حل کنم.

\_با خود کار قرمز؟

تمام ذوقم و بالبخند خندیدنشو چیچینگاه کردنش از مگرفت

\_مسخره

\_عمهاته!

\_آره هم به زگر گم هست و لیکو چیکه نه. ماما نکور و شو می گم... او ن خانو مخوبیه. و

لیزر گهاصلا

دستچیمو توید ستشنگهداشت بود... اینواز گر ماید ستش حس کردم... و گر نه منحواس

مپر ته مه جابود!

\_از بحث غیبت گذریم بر سیمبه کلاسها... استاد اشچطور بودن؟ اصنکیا اینجارو

بهتو معرفی کرده بود؟

\_استاداش خوبو دن... یکیشو نجو و نه خبچه هاسر بهسر شمیدار نکلا سکند

پیشمیره

\_یهد فعهبگو طرف خودشکر مدار هدیگه!

\_آره مون... ولیدو تایدیگه خلیخوبو دن. اینمو سسهر و ماماننغمه بهمپی

شنهاد داد.

\_باریکلا بهما ماننغمهات... از راه دور به فکر ته!

...\_

\_هستی؟

\_هوم؟

دستمورها کر دور ویدندهیماشینگداشت. کف دستدیگمو باهمو ندستمکها سیرد

ستهاییامیر بود گرفت... او نمحقداشتگر مبشه! حسرتنکشه!

\_نمیدونم چرا شباپکر میشم. مخصوصا تو زمستون. زیادیفصلمز خرفیه...

قطرهای بارون رویشیشه کنار من نشسته بودند و نگاهمو نمیکردند... گناهداشت

ناینیا نصابیر و از زبونامیر سالار بشنوند.

\_خیلیا مقشنگه... حوصله نداشتینمیر فتمی بیرون. باتندینگاهم کردو گفت

\_دستش مادر دنکنه. لطفداری... یه هفتستداریم بعد دفتر شامو باهم میخوریم

بدجنسیو دولینار احتیشخو شحال مکرد. باز بهرو یخو دمنیا و ردم

\_ تو پشت تلفن بهتری... اصلا میخو ایشبادیگه تلفنیا هم حرف بز نیمهوم؟

لبپایینشو تو یدهنش کشید و بهرو بهرو شنگاه کرد

\_ شبا باتلفنمردمهزار تا کار میکنند. مندیگه شبا بهتوز نگبز نمبچه بیا بامنیستم!

\_ اههها میر... خبر استمیگم دیگه... امشب که منسر ذوقم تو بد اخلاقی.

پایین مقنعهام به سمت راست کشید و مقنعهام تو یسر مجاب جاشد. میشد قیافه یخندها

رمو تصور کردم.

\_ باشه... حقباتوئه... مسائل کارین باید باعث بشه که منتور ابطها مباتو بهمشکل بخ

ورم!

بابت جمله یدر ستیکه گفت به صورت نماد ببر اشد دست زدم\_ شاهر خوشویق کن. از فرم

ایشاتد مغرو بایشو نبود قبلا ینک هبیا مدنبالت

غشغش خندید نمباعتشدا خمکنه و بازو مو تو یدستمر دونها شفشار بده

\_ خوشتا و مد فامیل تو نبه فکر ته باز خندیدم و درجوا

بشفق طسر تکوندادم

\_ خود کار قرمز منکو؟

خوب میدونست چه بحثیرو مطر حکنه تا جلوی خندههای منو بگیره

—بیتریت.

دستمورها کردو بهر اند گیشادامهداد... حالالبخند بهلبداشت

—فحشدیگهبلد نیستی؟

کیفمور و پیامجا بهجا کردمو صافنشستم

—هر چیلدمتو همینخلاصهشده.

—جدا؟

—خلاصشو باز میکنیمنمبفهمم؟

دستراستمومشتکردمو انگشتکوچیکموبیرو ناوردمو بهسمتشگرفتم

"ب" شیعینییشخصیتانگشتدومو

بیرونکشیدم"ی" شیعینیالغوز!

بهیرونکشیدنانگشتها مباحر جملها مادامهدادم...

"ت" یعنیتحفه. "ر" یعنیروانی. "ب" دومیهمونمعنیاولیومیده چونخیلیمهم

...۵

مشتدستموبادستشگرفتوفشار داد

—جمعکتابا... دیوونهامکردیبا اینادیاتکهنه.

—آیدستموولکن



مشتدستمورها کرد... خواست حرفی ز نه که صد ایز نگو شیشرو شنیدیم.

\_از جیب پالتو میده

روی صندلی جابجا شد مو به سمت عقب برگشتم. از جیب پالتو شگوشی همراهش در آورد

مودستش دادم.

حرفهای که پشت تلفن میزدن گرانکننده بود... همیشه توید فتر با خودم شرط میذاشت

مکه حقندار میرونده هارو به خصوص صپرونده های

امیر سالارو بخونم. همها شقتلو تجاوزو... ولی هر دفعه زیر قولو قرار خودم میزدمو می

خوندم...

صحت کردنش اینبار هم طولانی بود... به لیلی پیامدادمو بهش

گفتم با امیر سالار هستم. اینمیو نتنها چیزی که لبخند روی لبها آورد پیام میبود "م

نسر حرفم هستم قیافه اش خیلیت... می" دوست داشت ما امیر سالار تلفنشو قطع کنه... ش

ایدیشتر از اون

دوست داشت من سر اغا نیپر و نده هارو. به کسی که پشت خط بود خبر فوتی کیازو کلایم

نطقه ی خودمو داد. خبر این که برای

شناسایی او نوکیلا میروند خودش رفت هبوده... شاید تلخی حرفاش

مکشکاملشد! مکشیکه قبل گفتن "و کیلهد و ستدانشگامبود" ترسو دلهره ییج

ییبیهجو نما نداشت

پیرهنصور تیر و شنمر و کهتار ویزانو ممیر سید با ساپور تمشکیمپو شیدم... موهامو ک

املا سادهدور مریختم. روفرشیمشکیمهمپام

کردمو از اتاق مسیحیر و ناو مدم. از همهدیر تراو مد مچونکلا سم دیر تمو مشد و پشت

رافیک جمعها آخر هفته یک ساعتی تا تاخیر رسیدم.

تو پذیرایی همگر محرفز دن بودن. بهکساییکه سلا منکر دهبو دم سلا مدادمو کنارل

یلینشستم. امیر سالار از وقتیکه رسیدهبو دم دو دقیقه یهار پیام میداد... مهلت جوابدا

دنهمازم

میگرفت... حساسیت شبیمور دبود. حداقل بعد سهو ماه نیم که از

شروع رابط هجدیدمون میگذشت... با اینکها و ایلخیلیبر امگوشدادن به حر فاشو خوا

ستههاش سختبود اما تمام سعی خودمو میکردم تا خیالاً سودهترین نسبت بهمداشته باشه.

اخلاقش بهتر شده بود... انگار خیالش با تم نورفتار مراحت بود... فقط بعضی وقتا که قرار

میشد خانوادگیدور هم جمع بشیم بهونه میاورد که تا میتونم بهمهمون نیرم. حداقل تا س

ر شبو کنار شیمونم.

تو اینمدتدفتر شدهبودمحلقرارمون. بعضیاوقاتکهحوصلهپیرونرفتوترا فیکونداش

تیمتویدفترمیموندیم... حتیغذا درست

میکردیم... دفعهاولیکهبراشاستامبولیدرستکردمدوسهقاشقبیشترنخوردوبهم

گفتکهاصلا دستپختندارموغذا میمزهاست.

بااینکهناراحتشدمولیچونحرفشدرستوبودوطرزبیانشاشتبا هسعیکردمبهمد

تطولانیبهدلنگیرم.

چندروزبعدتویدفترنگهمداشت... از مادرشمو قعپختغذافیلم

گرفتهبودوبهمنشونداد. چنددقیقهیاولفیلمورویمبلازخندهولوشدهبودم... امام

یرسالارکاملामعتقدبودکهیهمردسالمحتما بایدشیکمداشتهباشهوچونتویدفترغذ

اهایدلخواهوباب

طبعشسرونمیشددچارعارضهلا غریشدهبودو منبهعنوانیهدوستویهخانومدل

سوزوظیفهداشتمتاما میرو کمکنم...

قیمهبادمجونیکهطبقهمونفیلموطبقدستورآشپزیمادرش

درستکردیمکاملا قابلخوردنبودوخیلیبهتر ازاستامبولیخودم

شدهبود... برایباردومحلیمبادمجونازمخواست. میگفتمامانشبهخاطر حساسیت

یکهپدرشبهبادمجوندارهتو خونهدرستمیکنهو

پسر هامحقخور دنیا نغدار و ندارن. لیلی طرز تهیه ها شو به میا داد و من همبر ایامیر درست کردم.

فر دایر و زیکه حلیمیا دم جو نتوید فتر درست کردیم شاهر خاز

صبح شتا پاتو یا شیز خونهمیذاشتنفس عمیق میکشید و به خیال خود ش فکر میکرد اینبو بر ایبیر و ناز دفتر ه... دلمبر ایپسر عمو ممیسوخت... اگه امیر سالار میذاشتحتما برایش اهر خهمحلیمیا دم جو ندر ستمیکردم..

پیشمیا و مد در هفته که دو سه شبیر و تانزدیک ساعت و از ده حتیک... توید فتر میم

و ندیم. نه این که هدائ ممکنار همباشیم... بعضی

و قتا امیر سر شبه کار خود شگر مبدو به مطالعهر و ندهایا کتابمیر داخت. من همب هدر سهامیر سیدم... حسابیغر قدر سخو ندنو مطالعه شد هب و دم. شبهاییکه هم مندر سداشتمهمامیر و قتکمتریدا شتغذا از بیر و نمیگرفتیم.

تمامو قتمیا با امیر سالار میگذشتیا با مریمو نازی... دو سه بارم

جفتشونو دعوتکردم دفتر... آخربار یکه خونهامو ناو مدنبا با

رفتار مناسبیهاشو نداشت. خود ماینو متوجه شد متا وقتیکه مریم بهم گفت کهو

قتاییکه با ما خونها شه نمیانپیشم. بر ایهمینمروز تولدمریم ستهایتوید فتر جشن

گرفتیم. البته قبلش هم از امیر سالار هم از شاهر خا جاز ه گرفتیم و هیچکدوم مشک  
 لی  
 نداشتند. بعنوانیهد و ستعلاقهداشتما و لیتولد هاییکه کنار هم هستیم و مهمو نمب  
 اشند. اولش باز مریم مخالفت کرد اما وقتینیتیمو بهنازی گفت ما و نراضیشکر د...  
 بودن کنار امیر سالار... کنار مریم و نازی و حیهامو دگرگون کرده  
 بود... حسهای جدیدیتو یخودم پیدا کرده بودم... از هم مهمتر  
 حسداشتند و تا خواهر صمیمیو بیریا... با مریم و نازی بیشتر از  
 اینسها صمیمی میشد بودم... حید و سهار یخو نهنازید عو تشدم و دوبار خونهمری  
 م... انگار که سالها منتظر همچین آدمهایی  
 کنار خودم بودم... دوستیمونخیلی زود و خیلی ساده شکل گرفت اما بر اینگهداریشهر  
 کاریکه لازم بود انجام میدادم...  
 تو اینمدت صدایلیلیدر او مدهو دو حتیاز دستامیر سالار همدلخور شده بود... حتی بابا  
 هم بعد چند روزیکهاز کار متوید فر میگذشتو بهشگفتیمیشتر از قبل بهونه میگرفت  
 و بهدیر رفتن و زود او مدنحساشدهو د... البته همهی اینها بر اییکه فتهو دو بعد شبات  
 ماسیکه ما مانغمه بابا با ما داشتمشکل مبر طرفشد.  
 و قتییکه توید فتر میموندمیه خردهاز رفتار خودم خجالتزده

میشدم... البته فقط پیشش شاه رخ... اینو سبطه خودم طعنهمیزدم کهر فتار میپیششاه  
رخدر ستیستو دور از ادبه. ولیبا اینکه میدونستم شاه رخ ز گتر از اینحر فاستو مطمئن  
امید و نهما بعد

ساعتکار یهمکنار همتوید فتر میمونیمو لیحر فیبهمنمیز دیا طعنها... بهرو یخود  
شنمیاورد در حالیکه بعضیوقتها که میدید امیر رفتار خوبیاها مندار هیاحتیبهشو  
یبهمتیکهایمید از هبها صطلاحی جلوسینهسپر میکرد وخیلیر کبها میر گوشزد  
میکرد کهقرار شو ناینبوده.

جواباً خرینپیامشودادمو گوشیرور ویمیز گذاشتم. مـ

ستخدمیکهم معلومبود بهتازگیخونهمهمشغول بهکار شدهبرام میوهگذاشت. از  
شتشکر کردم.. انگار نشنید... موقعیکهخواستلیوانش ربتور ویمیز بذار خمشد موب  
لندتر تشکر کردم.

بهچشمهام کهنگاهکرد... بیخود... بیدلیل... ترسیدم... عقبر فتمو بهصندلیم

تکیهدادم. آدمای اینخونهباندا از هکافی عجیبو غریب بدن...

باروشنشد نصفهگوشیم بهسمتمیز خمشدم. دوباره پیامداد هبود... لبخند پهنیر و  
یلبنشست. دوروز پیشکبها میرمونناز بیرونرفتهبودیما صرار کرد تا محلقرار مونو

بهش بگم. دلمونه و سبستیه‌ها در کهر و کرده بود... بهامیر سالار آدرس و فرستادم  
در.

کمالنا با وریو به قو ل خود شیرایم چگیریماسه تا هم که شده  
بود او مد پیشمون... غروب تا شبو مهمو نامیر سالار بودیمو مریم از هر تر فندی بر ایادیتک  
ردن شاستفاده می کرد...

شاید اگه نازیتو جمع موننبودم مریمو امیر سالار سر  
همو می بریدن... بهیاد تیکه و متلکهاییکه ها و نروز بار هم می کردند خنده ها مگرفت..  
. جو ابا میر و دادمو از شوخو استم کمتر به میامبد هتا تویمهمو نیخیلیر فتار مبه چشم نیاد  
... باحس خوبیه صندلی می تکیه دادم...

اما نگاهم به چشمهای کسیر سید که با فاصله زیاده در ستر و بهر و منشسته بود و خیره  
نگاهم می کرد...

زیر لب چیز یگفتو لب خند زد. بهزور جواب لب خندش رو دادم. با او مدنسار کنار مهر دو بهد  
و راز شلو غیا طرافمون مشغول صحبت

شدیم. فهمیدم که از شر کت می سیحیر و ناو مدهو جای دیگه های مشغول کار شده  
. چون خود شعلت رو تو ضیحه داد من مسوالی

نپر سیدم. شاهر خآ خرینفر یبود کهاو مد... حسابی خسته بودو مطمئن بود ما گه

مهمو نیاینعمه خانو منبو د به خودشز حمتا و مدنرو نمیداد.

شادی باشو خیها و سرزبو نشیطننت خاصیه بقیه داده

بود... شو خیها و خنده هاشا عث شده بود که بابا همسر صحبتو جواب دادنرو باهاش باز

کنه.

\_ هستی خانو مچطور ه؟

سر مو به سمت کور و شجر خوند مو دستور ویدستش که دور کمر محلقه شده

ود گذاشتم

\_ خوبم. تو خوبی؟

فشار دستمو بیشتر کردم و عقب رفتم.

\_ بد کنیستم. کمپیدایی. تولد منیو مدی بی معرفت

دستشواز دور کمر ما آزاد کردم... باید از شفاصل همی گرفت... یاد

حرفهای امیر سالار که میافتاد منا خود آگاهوا کنش نشو نمیدادم

\_ منو اقعا شر مندم. بابا و قتی بهم گفت جشنند ختر و نه پسر و نه استودیگه خانواد

گینیستم...



هستی... تو کها هلبودی.. با کیمیگر دینا اهلشدی؟ لحنشمو قعر فرزند مثلاً

ینمد تکه تلفنی با هم صحبت کردیم همچنان دلخور بود

باور کن ساعت هشت میرسم خونه چهارشنبه تا جمعه ام که کلاس میرم

دیگه وقتیه اسه کوروشنداری!

دستبردار نبود... آستین لباسشو و باخو دنکشید متا کنار هم روی مبل بشینیم. نگاه منم

یکرد و لیدل خوریش کاملاً واضح بود

به جو نهستی این روزا سر مشلو غه. اصلاً خونه نیستم.. شبیه شب میام میخوابم

بحز و دم که میرم.

بالاخره نگاه کرد.. ناراحتی تو یصور تشمو جمیزد.

هستیم کنار یکدیگر مکهناراحتی؟

نه بخدا کوروش... آخه تو کی بیدیهات بهمرسیده که این بار دو متباشه. باور کن اصلاً

اونطوریکه تو فکر میکنی نیست.

بابا تا گفت سر تشلو غه... از دعوا ایهم که با هم داشتید مبرام گفت. واقعات اون دفترم

نشیگر یا اینقدر مهم که هفتادیر و دور سر به سر گذاشتن پادرت؟ پاینغمه رو چرا وسط

کشیدی؟

گو شما ز این حرفها پر بود... حالا نوبتمیر سید بهکورش.. بهر حال دو ماهو خور  
دها می شد که با با کار کردن منو پذیرفته بود... بد هسر مبهکار گرمه فکر مهزار  
راهنمیره؟ بمونم خونه که خلبشم

؟

\_ نه... بیا شرکت پدرت.

\_ اوضاع رو بهر اهشده؟

\_ تو شرکت؟

\_ او هم

\_ آره خدارو شکر... نجات پیدا کردیم. مرتیکه شریک با با تا داشت هممونوز مینمیزد...  
یگه کم کم دایر ضاهمداشت از بابا تپو لشو طلب می کرد... نیگان کنالان با با تا همشونخ  
و شوبشمیکنه... حسابی از دستشونشکاره

تو فکر فرو رفت... درست مثل من... حق با کوروش بود...

با حرفیکه خودم بهزبون آورد میهد لیلدیگه ما میرایا اینار احتیو تو لکبو دنکوروش پیدا

کردم... کاری که هم مکنبو داز دستبده... بابا

بد جور حساب کتابش بهم ریخته بود... برعکس اینمدت که با امیر سالار رو حیهام کاملاً

عوض شده بود و خیلی جدی تر به در سهام

میر سید ماینهم ریختگیمالیبا با کماذیت منکر د. مجبور شد ز مین  
 هاییکهداشتیم. حتیاو نیکه بهاسمخو دمبو دو بفرو شه... خونهاییکه منطقه غرب  
 تهر انبهتاز گیخرید هبو درو همبهچو بحر اجزد...  
 هر چیبود که میدونستم پایمسیحو عمهامو سطره... همونا خرینبار یکهمسیحو  
 مهکاملا اتفاقیدوند عوتاو مدنخونهامونمتو جهاینمشار کتشد... اینا خر یا بابا و  
 عمهامجرو بحثداشتنکه باو ساطتعمو ختمبهخیر شد.  
 میدونستم تو اینو ضیعیتی که بابا گیر افتاده از همه مقصر تر  
 مسیح... احساس تنفر مبهاین خانوادتو ایندو ماه چندینبر ابر شده بود... متاسفانه  
 هخاطر مسائل کاریکه بابا و مسیحشرو عکر دهبودن رفتو آمدشو نمبهخونهمیابیش  
 راز قبلش دهبود.  
 حتیا بابا بر ایکم که همه با ما نغمه زنگز دهبود... میتونست پولیرو که لازم داشت از عم  
 هیادوستهایخودشیا حتیاخود مسیح بگیر هو لینمیدو نمچرا کارینکرد...  
 او ضاعبه قدری بهم ریخت که بابا ماشینهامو نو فروختو حتی  
 خونهر و بر ایفرو شبه چندتا بنگاه سپرد. قرار شد منو لیلیدنبالیه خوننه کو چیکتر بگرد  
 یمبر ایخرید اما در ستوقتی که پایقرار دادیه خونهاییکه محلهی پایینترینسبت بها لاند  
 شتر فتمهمه چییهدفعهایو خودبهخود در ستشد!

خونهر و نفر و ختیم. حتی بابا به خاطر همکار یک‌ه‌هاهاش ک‌ر د‌ه‌بو د‌م‌وز مینو ماشین  
ک‌ه‌بر ای‌ف‌رو ش‌در ا‌خ‌ت‌یار ش‌گ‌ذ‌ا‌ش‌ت‌ه‌بو د‌ما‌ز م‌ت‌ش‌ک‌ر ک‌ر د‌... ی‌ه‌ت‌ش‌ک‌ر ک‌ا‌م‌ل‌ا‌ر س‌م‌ی‌و د‌ر  
ن‌ه‌ای‌ت‌ا‌ح‌ت‌را‌م!

ب‌ه‌ف‌ت‌ه‌پ‌ی‌ش‌م‌خ‌ی‌ل‌ی‌ه‌و ی‌ی‌م‌ش‌ک‌ل‌م‌و ن‌ب‌ا ک‌م‌ک‌م‌س‌ی‌ح‌ل‌ش‌د!

ک‌ا‌ر ی‌ک‌ه‌م‌ی‌ت‌و ن‌س‌ت‌خ‌ی‌ل‌ی‌ق‌ب‌ل‌تر از پ‌ی‌ش‌از ب‌ر‌وز م‌ش‌ک‌ل‌ا‌ن‌ج‌ا‌م‌ب‌د‌ه‌.

\_ ر‌ف‌ی‌ق‌ای‌ج‌د‌ی‌د‌ت‌خ‌وب‌ن؟

\_ آ‌ر‌ه‌خ‌دار و ش‌ک‌ر... د‌خ‌تر ای‌خ‌و‌ب‌ی‌ه‌س‌تن.

س‌ر‌ی‌ت‌ک‌و ن‌د‌ا‌د‌و‌ا‌ز م‌س‌ت‌خ‌د‌م‌خ‌وا‌س‌ت‌بر ا‌م‌و ن‌ن‌و ش‌ی‌د‌ن‌ی‌ب‌یار‌ه‌.

\_ آ‌ب‌ا‌ن‌ا‌ر‌ه‌؟

ک‌و‌ر و ش‌خ‌ن‌د‌ی‌د‌و گ‌ف‌ت

\_ آ‌ر‌ه‌... م‌ی‌خ‌و‌ری؟

ل‌ی‌و‌ا‌ن‌ش‌ر ب‌ت‌و‌ا‌ز ت‌و‌ی‌س‌ی‌ن‌ی‌ب‌ر د‌ا‌ش‌ت‌م‌و ب‌ا‌ل‌ا ف‌ا‌ص‌ل‌ه‌ن‌ز د‌ی‌ک‌د‌ه‌ن‌م‌ب‌ر د‌م

\_ خ‌و‌ش‌م‌ز‌س‌ت... و‌ل‌ی‌ت‌ر‌ش‌ه

ص‌و‌ر ت‌م‌و ج‌م‌ع‌ک‌ر د‌ه‌بو د‌م‌و ح‌ا‌ل‌ت‌چ‌ه‌ر‌ه‌ا م‌خ‌ن‌د‌ه‌ر و ی‌ل‌ب‌ه‌ای‌ک‌و‌ر و ش‌ن‌ش‌و‌ن‌د

ن‌گ‌ا‌ه‌م‌ب‌ه‌ص‌و‌ر ت‌ش‌ک‌و‌ر و ش‌ب‌و‌د ک‌ه‌د‌س‌ت‌ی‌ر و ی‌ش‌و ن‌ه‌ا‌م‌ن‌ش‌س‌ت

\_ ه‌س‌ت‌ی‌ج‌ا‌ن؟!!

انگشتهایمردو نهایی که روی شو نهامنشسته بود احساس بدی به من تزریق کرد.

دل که بگیر هجا و مکات می شناسه سنگین می شه و بعد گوشهای کمز می کنه... با کسی حر  
فمنیز نه یعنی حوصله حرف زدنداره... دل دیگه... نمی شه زیاد سر به سر شگذاشت... اینح  
کایتیکه گفتم

حکایت دلتنگی های من که همدم بهو نه می گیره... کز کرده و این روزها به من پشت کرده

...

دیشب دمپنجره بر دلمش... ساعت چند بود؟ خوب یاد من نیست حد و دایه ساعت چهار صبح... با  
هام صحبت نکرد فقط نگاه کرد... منم نگاهش کردم. به خودم که او مد مدید متویر اهر و  
امو دار مقدم می زنم. شاید گفتنش خنده دار بود اما... او لحظه دل مصدا یا اذانو می خواست  
ت... دلمنشست تلخ و ضم سجده و می خواست و سیر نگاه کرد و نبیه گنبد و مناره...

دل که قهر می کنه تا از آد میا دشمیاد که تو شچیم می گذره. دل که سنگین باشه بهر

چیز یچنگ میندازیکه سبکش کنی.

ما آدمها تقدیریم که باید بر ایهر اتفاق دلیلیا شیم حقیقه هر کردن حنین بخشیدن حنید و ستدا

شتن...

هو ایند سنگین بود... سنگینو سر د...

نفسهای عمیق مرا به جای نیمبید...د...

یهدستم به دیوار بود و دست دیگر مبهزیر شکم... از جلو یهر بند کهر دمیشدم سر کیم

یکشیدم...د

بیشتر یها خواب بودن. شاید خود شو نرو به خواب زده بودن. اما چشمهای من مثل تما مایند

تبا ز باز بود... خواب دستاز سر منبر داشت بود...د

چرو کی به پلکها مافتاد بود... گودی به زیر چشمهام... لرز به دستهام... بختکروی

تم...د

ویار کرد بودم... ویار یه خورا کیتزش... بغض کرد بودم... بغض و سالتت های...

ز نیاز کنار مرد شد... دید بودم... بوی بید میداد... عجزدمو چون به شیر خور دباده

نشصدا یه جیبغریبیرا مدر آورد.

پایین و سریمو که بوی عطر میداد جلو یه دهنم گرفت. دست به دیوار راه رفتم...

شمردم... مثل تما مایند... یه قدم... دو قدم... سه قدم... چهار قدم...

پنج قدم...

— تو که باز بیداری؟! —

با آهستگی تما مسر مرو به سمت صدا چرخوندم... نجمه بیرونو مده بود...

\_ بچه‌ها گفتن صبح‌گند ز دیبته‌خت؟ نماشکی صورتم رو خیس

کرد. بغض کرد دهل‌بور چیدم.

\_ هم‌هاش حالت تهوع دارم. دست خود منیست...

بعد خمیازه طولا نیدسته‌اشو بالا یسر شق‌فل‌کرد و تا حدیکه خستگیشو درمیکرد

کشید

\_ به عصیمی گفتی به‌کوفتید به‌خوری.

با بغض سر مو بر گردوندم... به‌راهرفتن خودم ادا مهاددم

\_ چرا به‌تیر خوردم... خبر استمی‌گم دیگه... ما حالتورو بهم می‌زنیم تو حال‌مارو... ا

ینم‌شد زنده گی؟

حق داشت... هم‌هاشون حق داشتند از روز اولیک‌ها و مده‌بو دم‌دام‌حال‌مبد میشد... و

قتوبی وقت... تو این‌زندان... تو یاین‌بند... جز تیکه

و متلکش‌نیدن حر فدی‌گه‌ای بی‌نا و نه‌با منرد و بدل‌نمیشد... زور کهن‌بود... دو ستم‌نداشت

ند!

نمیدونم چرا... ولی از روزیک‌ها و مدم‌زندان‌دم‌با خودم تکرار میکنم...

آدمیکه قرار هبر هباید بره... نباید هیبه خود شامید واریبده. نهباید منتظر معجزه هایبا  
 شه.. نباید هیاینپا و اونپا کنه... هیچیدتر از انتظار ر خدا دیهمعجزه نیست.. بایداع  
 تقاد بهمعجزه رو کنار بذارم.. و گر نه همیناعتقاد مبا بیسر انجامیاز بینمیره.  
 \_ هستیخانوم... مادام...؟

عصیا ز رویتختشپایینا و مد.. موهایبلندشو بافته بود.

\_ بیدار یچرا؟ میخوایتادشو بیباهاتبیام؟

بغضکرده بودمباز... لبپایینمو بهدندونگرفتم. صدایگریهها ماینروزاییخودو بیج  
 هتبلندبود. دوستداشتمبابتگریههای نیمهشبمباز مناسزا بشنوم.. دوستداشتمبابت  
 گریهها مکتکبخورم.

\_ دستشو ییندارم. خوابمنمیره.

زیر بغلمو گرفت. دستیهشکمکشید و نگاهمکرد

\_ خلیپایینه. ولشکنیافتاده... میگم میخوایبندازیشراحتشی؟ پیشازاینکه هقهق  
 گریهها مبلند بشه پایینرو سریمو جمعکردمو تویدهنمچپو ندَم. کوچکترینتغییریت  
 ویصورتشایجادنشده.. زیادیسنگبودو سرد.. بیخیالبودو بیرگ.. کاشمنجایاونبود  
 م! دوستداشتمبغلمکنه.. یهخرده... فقطیهکم.. بهمامیدبده... خسته شد هبود



– آبغور هنگیر واسه تولهاتخو بنیست.

چیور استمونونگاهمیکرد کهسر موبه دیوار تکیهدادم. نجمهرو صدازد.

– بچههای شما بیدارن؟

– آره.

– بیر شاو نجاتا منبیام. بیخواب شده باز

نمیخوابستم برم... میرفتم و نجا که بشینند دور همو منو مسخره کنند... حرف زد

نمور اهرفتتو... غذا خوردنمو.. نجمها و مدو عصیرفت.. بادیدن صور تجمعه شد

هام.. بادیدن گولهایاشکم... چشمهاش منم دار شد!

– گشتنتیست؟

رو سریو از تویدهنم بیر و نکشید... از رویسر مبر داشتو دور مچخو دشیپچید.

– با کلاسه... چند خریدی؟

کف دستم رویدهنم گذاشتم. نباید صدادر میاومد... بیر حمبینشو نزیاد بود!

– هوسی ه چیز تر شکر دم.. لواشک... آلو... گوجه سبز!

– اوووو... بگو یه میوه تر ه بار و باید بیاری مو است.

فینفینکنانتا دم بند خودشو نهمراهیم کرد.

– هستی خانو ما و مده.. شیک بشینید. فهیمتونیا پایینبو میدیاینعمیز نه. شنیدی؟

فهمیم "آره" یبلندی گفت و رویت خشنشست... سر مو پایین انداخته بودم که بهم مح

ضورو دمیه ز ندیگه کم مکر دتا بشینم.

فهمیماز بالایت خشنزلزده بود بهم...

\_تو یکید و روز دیگه میمیری. الان مر دیا... داغینمی فهمی!

همون زن "خفه" ایبه فهمیگفت و بالشیپشت کمر مگذاشت

\_راحتی؟

پلکها مو باز و بسته کردم...

\_ممنون

بر گشت و رویت خشنشست... چند دقیقه پای طول کشید تا نجهو عصیر گشتند.

نجهو کیسه مشاییر و پرتکر دسمتم... رو هوا گرفتم

\_لواشکه... بخور ببینم باز دردت چیناز نازی

تیکهای از لواشک کندم و تو یدهنم گذاشتم... طعم تر ششک به ته زبون مر سید آبدهنمو

که جمعه شد هب و دیک جاقور تدا دم... لواشکو به سقف دهنم چسبوند و زبونم و روش

کشیدم... خشکیدهنم به لحظه بر طرف شد... با چشمهای بسته لب خند زدم با حرکت بیچ

هتویشکم خدا رو شکر کردم.

\_مست شدیدی ختر؟ خوبی؟

عصیکنار منشت... تاخو استمنفس عمیقی کشمبویتند عرقش بهمشامخورد...

خیلیزودمتوجه چینی که به بینیا مداد مشد. از مفاصل هگرفت

\_ خب حالا. خودتم کمبویمرده نمیدی... انگار کافور روسر تریختن قبل از این که بل

ند بشهدستشو گرفتم. بغضمو که دید باد ستآ زادش بهرو نپاشضر بهایزدونشت

\_ ای بابا... باز دار یعر میزنیکه.. خیلی خبتو خوبی... تو بو گل میدی... منم بوی لجن

... قهر من کردم... بهدل من گفتم... حق الناسیگر دنتیست... خوب شد؟

فشار انگشتها مو کمتر کردم. بالتماسنگاهمرو بهنجمهرسوندم

\_ عصبی بشین پیشش... پوسید این بدبخت. نمیدونم چرا هیشکی از این خوشنمیاد...

نماز تخوشنمیاد.. البته چونما دمهمین نیست میسواستمهمنباشه.. دایورد کنب

هباسنمبارک... اصلا هممونو... خودتون ناراحت کن!

فهمی هبلند خندید... چون ناغافل بود هر سه متعجب به شنگاه کردیم... آرنجد

ستشور ویزانو شگذاشته بود دو میخندید

\_ بهاینجنار همیاد شوهر شو کشته باشه؟ اونم با چاقو... اونم بادضر به چاقو؟

نجمهاز خندها یفهمی به خندها فتاد. کنار همونز نکه با تعجب نگاهم میگردنش

ستو گفت

\_ این فقط بلد هشی پیشایتشو بکشه.. نه عصی؟

عصیه مثل بقیه با صدا ی بلند خندید... میدو نستم او مد نمی پشاینا دمها به همینحر

فها ختم میشه...

یا علی گفتمو بلند شدم. دستموزیر دلم گرفت... بیشتر بهم خندیدن... حتی

مونزن.

تیکه لو اشک دیگه ابرو توید هنمگذاشتم تا تخت خودم با کمر خمیده راه رفتم. ه

مه خوا بودن... بیسرو صد ابرویت ختم دراز کشیدم... لحافو تا نیمه روی خودم می

کشیدم که بویید ماد هیشوینده حال مرو بد کرد.

\_ دو ماه اینجایی باز معاد تنگ کردی؟ اینجا همه چی بومیده...

زن میان سالیکهدو سال تو یه مینزند انبوداز تختش پاییناومد. پوستپر تقالوزیر ب

ینیم گرفت... نفس کشیدم...

باز خم شد اینبار خودشو بو کردو چنینی بهینیا شداد

\_ مناز همونبچگی بو عرق میدادم.

لبخند تلخ وریلبمنشست...

\_ اشکال نداره.

گوشه یلبشرو کج کردو سرت کو نداد

\_ منکهاهاشم مشک لیندارم.. شوهر منداشت... بچه هام...

چشمهاشروینقطهایشاید زیر گلو میبحر کتموند.

\_مطیع خانوم؟؟!

سر شو بلند کرد و لبخند زور کیزد... پایینتختدو زانو نشستونگام کرد.

پوستپر تقالو از روی سینها مبر داشت منو نزدیک بینیا مگرفتم

\_مراقب سند آزادی تباش!...

\_ هستی؟ پاشو صبحونه... هستی...

تکونهاییکه باشدت دستنجمهمیخورد مییدار مکرد... بابتگریه

هایا خر شبیلکها مبهمچسبیده بود... به سختی چشمهامو باز کردم... نجمه تا کم

رخم شده بود و در حالیکهدستراستشرو

بهبهیبیالا ییتختکیهد اده بود بادستدیگهاشرو پیلکچپکشید

\_ گلمژ هزدی؟

زبونمروتویدهنخشکمچرخوندم... بهپهلوشدمو آرومبلندشدم.

\_ منبر متا تخمر غایمنمبالا نکشیدن.. جلدی او مدیا سر تکو نداد مو آرو مبلند شدم

.. بهلباسمدستکشیدم و مرتبش کردم. شونهیکو چیکمواز زیر بالشمبر داشتم...

موهایکو تاهپسرو نهاموشونهزدم...

\_ بههستیخانوم. دیشبصد اینالهاتنذاشتمنپلکرو یهمبذارم.. مسیحاسمشوهرته

؟ ازتویآینهبهچشمهاشنگاهکردم...

\_ اسمشو میگفتم؟

تیکهاینو نتویدهنشگذاشتو سر تکو نداد

\_ التماسشمیکردی.. تورو خدا مسیح... جونہستمسیح... اینتنبمیرهمسیح

ادامودر میاورد.. باصد ایناز کجملههارو تکرار میکردو قریبهکمر شمیداد...

صدایخندهایبقیهدراومد.. منملبخندزدم... هیچشباهتیبینمنواونبود... منب

اگریه... باهقهقمسیحو

التماسمیکردم... نهبا ایناداو اصول... نهبا اینصدایوسو سهگر... نهبا اینچ

شمهایشیطونولبخندنافذ...

شونهرو رویتختمگذاشتم. از سلولبیروناو مدم... بههر کیکهمیرسیدمسلام

میکردم.. یا جوابمیدادنیانه... خرافاتیشدهبودم... شایدممعتقد... هرچیکهب

ودحالمودوستداشم.

نگران حرفهای بقیه بودم. نگران این که نهنک نهد لخور شو نکرده باشم. یه جور اییدل میخ

و استاز همشون حلالیت بگیرم.

تیکه‌های نو نیاپنیر و دو تا تخم مرغ آبپز... سهم من به خاطر بچه‌تو یه شکم میبشتر از بقیه

بود. مثلاً ما این چند وقت صبحونه‌ها متناوب و تخت‌خوردم. همه میبشتر از خانوم‌ها و

پیش‌دلم. سرو

صداها... دعاها... حتی صدای آواز خوندن جمهر و... چه صدای قشنگی داشت.

آهسته‌تید و سال پیش بودم... دعا تو تمشیکر دمخونم... از شمیخو استم صحبت

اشبیر امبخونه... هر چیا هنگام گینه‌یک‌یا ز تخم مرغ‌ها و خوردم اما میل چندانی

داشتم. حد اقل بابت پیچیدن طعم نامطبوع تخم مرغ و غرض دهنای بعد شب‌خوردن

همو نهد و نه بسند هر دم. تیکه‌کو چیکپنیر مور وینو نسنک کشیدم.

صبحونه‌های مفصل‌خور نهامک جا و صبحونه‌های زندانک جا... بابت

قیاس مسخره‌ای که هر دم بل‌بخندم... هیچ چیز اینجاشیبه هیچ روزی از زندگیم نبود.

..هیچ چیز!

تخم مرغ اضافی‌ها و تو یه جعبه می‌تو سطح زیر تخت داشت‌م گذاشتم. بعید نبود

و باره‌گشتم می‌شد...

\_سلام!!

باشنید نصدايز نيکھسايھاشجلو يتختما فتادهبو دبر گشتم. دختر جو ونياس

اککو چيکجلو يسلولا يستادهبود.

مطيعخانوماز رو يتختشپايناو مد. جلويدربانگهبانبند حرفميزد کھفھميد مهم

سلولي جديد موناي نخانومه... قرار بود سهياز سلولما بر هواو نخانوم جاشبياد.

يهخر دھنگاھشکردم... جو ونبود... شايد يکيدو سالياز منکو چيکتر... هيکل

پروخوبيداشت... حتيظاھر قشنگي... نگاهشدا ئمتويا تا قميچرخيد. گمونکر

دمشايداونھم مثل بقيھا دمھايانيجا از منخوششنياد!

لحافناز کورويسر مکشيدم.. خوابمنمياو مدامادليليامبرايبيدار يپيدانکردم.

نجمھميگفتنا لھميکردم... التماس!!

نجمھتاما ايندوماه... هرروز صبح... از مھمينسو الو ميپرسه... ميبين

ھييتايشبھامو... وليخانوادھامچي

؟بابام... مامانتغمه... کيمنوديد؟ کيمنوديدن؟

دوسالباعمھوپسر شزند گيکردم... يکسالوھشتماز جر کشيدم... يکعمر مرد

موزندھشدم... اما...

لپاينمو بهدندون کشيدم... بغضخفھشدموقورتدادم. منفقطدوماھبامسيحزند

گيا روميداشتم... بدوندعوا... بدوند خالت.. بدونذرايمشکل...



تو همندو ماهیه شب با خودم گفت شاید تصمیم مدرست

بوده... شاید اشتباه نکردم... شاید اعتماد مبهم سیحدر ستبوده... اما فقط... دو ما

...ه... عمهد و ماه گذشت آرو مو بید غد غهنز ند گیکنم...

کمک مسر ککشید... بهاتاق خوابم! اولین جای که میتونست

دخالتهاشو انجام بده همونجا بود... بعد دو ماه پسر شهنوز داماد نشده بود!... یهاز

خدا بی خبر یه گوی شمع هر سوند... مسیح حرفینز دهبود... مطمئن بودم.

حرفها و دعواها شو یاد من میره... فقط با من دعوا نکرد... شب شهر چیا زده نشد را

و مدبار مسیح کرد...

وقتی او مد طبقه بالا... وقتی او مد پیشم... مسیح حساب قنبود... طلبکار بود... دلخور بود

د... بد حرف زد و ظر فشکوند... از این که با عشق حقیقش

شده بود دمنار احتبود... از این که مادر شبه شگفته بود که از مرد و نگی

افتاد دمنار احتبود... نمیدونم... شاید عمه بهو نه دستش داد... بهو نه گیر یهاش شرو عشد

... نقطه شرو عهمونجا بود... مسیح میگفته شکیز نا دمنیشه!

این بود جواب دند و نشکنش در مقابل حرف من که "تو نیاز تو باقیه ز نابر طرف میکنی"

اولین بار رابطم... تلخ بود اما نه به تلخی هر بار دیگه. کاملاً

ناخو استه... بدو نهی چنیا زی... بدو نهی چنازی... زن زند گیر دیشد مک هفکر می کرد  
 مبر اما احترامقائله. مسیح سیر ایشدو منگی جو وی جر فتاری بود مکهنمیتو نستمهضمش  
 کنم. کم کم سرد مزاجی مند لسر دش کرد. کمتر سمت میاومد... شاید کوتا هتر... م  
 نه می شد معرو سکی که فقط میتو نستنیاز شوهر شو بر طرف کنه.

هر بار حسم به مسیح بدتر می شد... نفر تمبیشتر... مسیح یک کلا معاشقانهامبک  
 ار نمی برد... شاید تر غیب می شد... شاید لذت می برد...  
 مگه می شد بیمار باشم... مریض باشم... شاید دوست نداشتن مسیح با عثاین سر دی بود.  
 و گر نه من... سالها پیش... بابت بوسه ی کو تا هی ساعت ها سو ختم!  
 مسیح تلا ش بر ایرام کردن من نمی کرد. خود شو می دید و بس... بار و زها اول... باحر  
 فهایا و لش... خلیفر قکر ده بود. انگار تمام او نحر فا.. او نرفتارها.. او ن خانو مگ  
 فتنه اش... عوام فریب می حض  
 بود... بر ای این که به هم هتا بت کنه ی هم رد عاشقو پیشه و خوبه که هستی د و سشن داره!  
 ..

شبه ا دیر میاومد... مست میاومد... عصبانی می شد... داد و بیداد را همین داخت  
 تا خواش می برد.

صبح تا شب تو خون نه ز ندو نیب و دم... منبهقوانینزندانم دتھااست که عادت کردم. که بیدم.

.. که میدونم...

بیرون رفتنم دست خود منب و د. عمه کاملا رو ما حاطه پیدا کرده

بود... رفتو آمد مباد و ستهام... با خانوادها... خیلی زود کات

شد... هیچکدوم مرضی نبودن برای دیدن مننیشو کنایه های عمه رو تحمل کنند... او

یلکمز نگمیز دن... یه مدت تقسیم کار کردن... این

هفته کور و شز نگمیز د... هفته بعد شعمه... این هفته لیلیز نگمیز د هفته بعد شنغمه.

انگار خود شو نه میدونست که منو تو یچھا تیشیانداختن. قرار نبود خونیه عمه ز ند

گیکنیم. یک هفته قبل عروسی میسیح گفت

که من میتونم مادر شو تنها بداره. گفت طبقه بیالا که همه چیز شمع جز از پایینه میتوننجا

یخو بیر ایز ند گیمو نباشه.

مخالفت کردم... فایده اینداشت... میسیح در کمالا رام شدی که تا تو رز ند گیمن

شد!...

دوماها و ل خوب بود چون رفتم ماه عسل! عسل نبود اما شیرین بود... برای من تنه هاییش

یرینترینا اتفاق ز ند گی... میسیح از صبح میرفتنهاییشو جلسه... غروب میاومد...

میرفتیم بیر و نقد میمیز دمو حرف میزد... حرف میزد!! مننه... من همیشه گوشه دادم.

...همیشه...

شبها بر می گشتیم... ساعت خاصید اشتبرای خو ابیدن.... دوازده دیر تر نمی خواید

... چون باید صبحها زود بیدار میشد... روزهای یامکه جلسهای همایشنبو دبا دوسته

اییکه تو یکیشداشت بیر و نمی رفت.

خودش روز اولخواستگاری بهم گفت که فقط دوستدار همالکمبشه... اسمم بیفت

هتو شناسنامهاش... به ظاهر صاحبمبشه... گفت که تا مننخوام روی نیازش سرپوشم

یداره...

سرپوشنمیداشت... تو یهمو نه تل... به سبب آشنایی با

صاحبش... اتاقدیگهای همداشت... برای همونهای یکیدو

ساعتش... بنده خدا مستخدا و نه تلمیخو استا و لزند گیچشمها مو باز کنم. بهقو

لخودشمنو که میدید یاد دختر شمیافتاد.... او مدواز مسیح گفت.. گفت که بده و نمونه

مینا و لزند گیکار و تمو مکنم... لبخند زد مو بهیه چاید عو تشکر دم. دلخور شد... ت

وقعداشتمثل خودش صبح خور موز مینوز مانرو بهم بریزم. موقع گفتن از دخترهاییکه

تویا و ندوما هم مسیحها تا قبر دهبو دصور تشسر خمیشدو چشمهاش گرد...

برای مناهمیت داشت... منمهنز ند گیمو تو یباغیه خونهاید فنکر دهبو دم... منمهنز  
ند گیمو تو یباغوشیهمر ددیگه جا گذاشته بودم...

کف دستهامو به صورت مکشیدم. قطره‌های اشک و یصور تمپخش شد... لحافو پایینیچ  
شمهامکشیدمو باز لبگزیدم.

سر سفره عقد از خدا خواستم کم مکنه... دوست داشت من ند گیکنم... منکهای  
نهمهمر دهبو دموزنده شده بودم... حقز ند گیداشتم... یهز ند گیجدید...  
به خاطر کمک به پدرم... به مادرم... بامردیاز دواجر دمکهمیگفتدو ستمدار  
۵. بیشتر از هر آدمی... بیشتر از مادرش... بیشتر از خواهرش... بیشتر از خودش  
مسیح حرفهای خوب میزد... حرفهای شیرین... نه برای من... کامنمدتها قبل تلخش  
دهبو د. اما مسیح به ظاهر یهمر دعا شق پیشهنشو نمیداد. تلختر از هر وقت روزی بود که  
شاهر خبهمز نگزد... از مخواست

گذشته رو فراموش کنم... میگفت حالا که خودت خواستی ند گیتو حفظ کن... ن  
گهشدار... مسیح پسر خوبیه... تو رو دوستداره... به خاطر تو با عمه جنگیده!  
لیلیس کو تمیکرد... حرف نمیزد... گاهی وقتها همینطور که

نگاهم میگرد چشمها شیر اشکم میشد... اونم تنو نست بار و متقاعد کنه که منبر گبرن

دهیزند گیشنیستم!

شیکه لیلی به خاطر حمایت از مناز پدر مسیلی خور د فهمید مکها و ناز منبی چاره تره. د

یگه حمایت منی خواستم... حد اقل سازلی

لی... اون نقشیتوزند گی پدر منداشت. جز عرو سکی که شبها کنار شمی خوا بیدور

وزها بر اشغذا درست می کرد.

گو شه گیر یها مبی شتر شد... همه چید سته د سته مداد تا از همه دلبرم... جواب تلفن

بقیه رونمیدادم... مهمو نیهان میر فتم... با همه بحث می کردم... حید عوا... بعد شیش

ماها و لیند عوا مو با عمه تو خونه اش کردم. به مادر تو هین کردو بها خلاقم... و استادم

وسط

پله ها و جواب هر کدو ماز حرفاشو دادم... سر خشد و آتیش گرفت... به مستخدمان مرد

خونه اش گفت که منو ببر هتو اتا قم... روز مبهان و زن

نمیر سید... هی چوقت... پرتم کرد تو یاتاق... تاشب پشت در قفل شد هیاتاق نشستم تمام

سیحبر گرده...

بی خبر از همه جا و مد تو یاتاق... بغلم کرد و چقدر گریه

کردم... التماسش کردم اینخو نه بریم... التماسش کردم... دست

هاشوبوسیدم... صورتشو... گفتمدار مدقمیکنم... اما... جوابوسهها یمنبه

رختخوا ب مکشید.

مسیح ملعبهید ستعمه بود... بدو ناجازها و نکارینمیکرد... حرفینمیزد...

مسیح حتی وقتهاییکه عمهدید نمرو بر اشممنو عمیکردیک کلاما اعتراضمیکرد. اگ

همهمیخواستمسیح میا و مدپیشم... البته میا و مد کهیا نازشو بر طرفکنهیا بابتبیاح

ترامیا مبهمادر شتوبیخ مکنه.

مریض شدم... چند ماه از تختخوا اپایینو مدم. لیلیبهدیدن میا و مد... هر روز نیشو

کنایه هایعمر و بهجونمیخرید... حتی کم کم خانوادهیعمو شاید بهاصرار شاهرخ..

. بهمسرمیزدن... ماهایماریمهلکی که گفتم چشممسیحوترسونند. بیشتر کنارم

میموند... بیرونمیرفتیم... حتی بعد شیش هفت ماه بر ایبار اولر فتممهمونی...

اما چون بدو ناجاز هیعمه بود... چون لباسیکه پو شیده بود دمکب و دیبازو مونشونمیداد

شبکهبر گشتیم خونهنشستپایمسیح... کهايندختر مارو بیابرو کرد... مارو بدنام

کرد... گفتو گفت...

مسیح حالتعادینداشت... وقتیتورویعمه ایستادم... وقتی

سر شد از دم به سمت هجو آورد... بلد بود ما ز خود مدافع کنم... اما او نقد ر مات  
رفتار مسیح بود مکه... نفهمید مکیم شته شبه سینه و شکم خورد. نفهمید مکی  
سر مبهمیز خورد و چشمها پر خون نشد...

او نمیونشاید بلند تر از صدای بهدر و دیوار خوردن من... صدای خنده های عمه بود... باح  
رفهاش... مسیحو تحریر می کرد... که بیشتر بز نه... که محکم تر بز نه...

اشو لا شو سط خونها شون... بینم مسیحو عمه افتاد هبو دم که دستور داد مستخ

دم شو نجم مکنه!!

پاهام روی پله ها کشید همیشه... از گوشه دهنم خون میاومد... تمام نگاهم به مسی  
حبود... تمام حواسم به نفس نفس زدنش بود...

پر تشد مگو شها تاق... باز باز و مبهتخت خورد و جای کبودی پر رنگ تر شد. خس خسگ  
لوم... چون دادنتم... دلهیچکسو بهدر دنیاورد...

\*\*\*\*\*

\_ هستیتیوی؟؟

اشکها مو سر یعیا ک کردم. لحافوا ز روی چشمها می آینا آورد... هموند خترج  
وونی بود که تاز به سلا و مده

\_ سلام



گو شهیل بشخندید...

\_سلام خانوم... هستی تویی؟

پلک هامو باز و بسته کردم. دستشو به سمت مدر از کرد

\_پرینازم... همسلو لیجدید... بهقو لبچه مدر سهایها... دوستیم؟ ظاهر شنشون نمی

داد دختر بدی باشه. دستخیز از اشکو به کنار شکمم کشیدم و بعد دستپریناز و گرفتم

\_دوستیم. لبخندش پهنتر شد... رویتخت... کنار پایها من نشست و آرنج دستهاش و رو

یزانو شگذاشت

...موهای بلوند شده اش باهایلایتهای ظریف و زیبا حسایمنو یادموهای خودمانداختم. ی

کو سالو چند ماه میشد که نداشتمشون.

خواستماز رویتخت بلند بشم که دستش و رویشون هام گذاشت

\_راحت باشهستی جان

مدتها بود کسی.. اینقدر بااحساس بهم هستی جان گفت بود \_ شما... منو میشناس

ی؟

سریتکو ندا و بهتختهایرو بهرو خیره شد

\_تقریباً... و کیلماز مخواسته هو اتو داشته باشم. یه تخفیف چربو نرمم بابتهمین کار ب

همداد اماناز دستشاهرخ...

\_ من حال مخوبه... مشکلی نیست.. تو امنیازی نیست که خودتو اذیت کنی. راحت باش

سر شو کج کرد هبود که بهش کم نگاه کنه

\_ چند ماهه؟

\_ شیشماه

\_ دختر هیایسر؟

\_ پسر!

گو شهیل بشک جشد...

\_ میدونم سند آزادی ته مینبچس... ولی تو خیلی ضعیفی... باید مراقب خودت باشی

لبخند زور کیزدم... نگاهش خیره به چشمهام بود

\_ یه سوالبپر سمر استشو میگی؟

داشتن آدم آرو میمثلپریناز میتونست حالمو بهتر کنه... بهما آرامشیده...

\_ آره پیرس

به میله پیشتر شتکیده دادو به پهلونشست

\_ تو شوهرتو کشتی؟ راستشو بگو

\_ بهمنم یاد قاتلباشم؟

... نه... بهیچکس نمیاد... اما... نفسمو کوتا هبیر و نفر ستادم... زیر شکم دردمی

کرد...

....

نگاهش از گرهیرو سریمد و باره به چشمهام رسید

... ولیمنشو هر مو کشتم... پشیمو نمیستم...

ترسیدم از نگاهش... راست میگفت... راضی به نظر میرسید

... چرا؟

... چرا کشتمش؟

... او هوم

لبهاش روی هم کشا و مد... بیناش رو بالا کشید و زیر پلکهاش محکم دست کشید

... بایهزنتو یاتاق خوابم... رویت ختم... دیدمش!

چشمهای متعجب رو دید و ادامه داد

... اول با چاقو تو رو نپایا و نز نزد... بعد که افتاد از مینتازه چهرهاش دیدم...

نمیدونم چرا یهو پرسیدم:

... زنهای شنا بود؟

حس کنجکاوی میرو میخواست مبا پر سیدنا اینسو البر طرف کنم.

سکو تشطو لانیشد... انگار لحظه به لحظه هیا و نخاطر هیتلخو بهیاد میاورد. کف  
دستها شور و یچشمها شگداشت... شونهها شکهلر زید... از رویتختبلند شدم. ک  
نار شنشستم و دستم و دور شونهها شاندا ختم.

اگهر وزیم میخواستم مسیحو به خاطر خیانتش بشکشم باید... تو همو نمثلا ماه عسلکار  
شوتمو می کردم.

فکر کردم که شاید پریناز دیوانهوار شوهر شو دوست داشته... طوریکه تحمل دیدن  
خیانتش رو نداشته.

نواز ششکر دمویا بهپاشا شکر یختم. مدتی طول کشید تا تو نستبه خود شمس  
لطبشه.

و سایلشور ویتختش گذاشت. یک ساعتی و دراز کشید و منتتهای یی قدم زد.

خیلی زود دراز شو بهم گفت. تو اینزندان.. تو یاین بند... خیلیها

هستن که هر از شونهوز مهر و مومونده... او نبه مناعتما د کرد و دراز شو و گفتا من

...

بدون کلمه ای حرف از بین بقیه آدمها زد میشدمو نگاهشو نمی کردم. بعضیها واقعا بیخیال

بودن و راحت... اما من... منهم...

\_ ایرانیور؟

روبر گردوند مسمتنگهبان...

\_بله؟

\_حاضر شوو کیلتاومه.

سريتكوندادو سلا نه سلا نه به سمت شرفتم.

\_حاضر م

\*\*\*\*

توياتاقشيشمتر پيشتيهميز چوبيو داغو نمنتظر نشسته بودم كه صداي باز شدن درروا

ز پشت سر مشنيدم.

\_سلاما رنج دستهاي خسته هامو رويميز گذاشتم

\_سلام

بالب خنده هميشگيش صندليرو بهرو مو عقب كشيدو نشست.

\_بهتري؟ لبخند

زدم...

\_خدارو شكر

پرونده صورتيو ازتويكيفچر مشير و نكشيدو رويميز گذاشت. بسته پيا

ستيلنو شابه اير و سمت مگرفت

\_هو سنکر دهبودی؟

بااینکه میلینداشتم مادستمر و دراز کردم و بستهر و گرفتم...

مثلا اینچند وقت... باز همدست پاچه بود... باز هم نگران... اصلا بازیگر

خوبینمیشد... نمیتوانستینهنو نکنه دلشور ههاشو... اگه قبلتر هامشاوردادنهاشو.

.. و کالتشوندیده بودم گمون میکردمیهو کیلتاز هکار و دستوپا چلفتی... تو اولیندا

دگاهدائما ستر سداشت... حتمو قعر فزدن... منکهدفاعشو دیده بودم... میف

همیدم که ته صد اشد ار همیلرزه.

به خاطر من بود... شاید مبهانید لیلک هشا هر خهیچو قتر و ندهای خانوادگیر و به عهد

نمیگرفت.

و کیل منشد نبر اشد تموم میشد. حتما تو یخانواد هسر همینمو ضو عدعوا و بحثدا

شتن... کی پیدا میشد که از عمه نترسه.. یا مراعاتشونکنه؟ حتما عمو بابت اینکار

تو بیخشکر دهبود.

خودش حرفینمیزنه... ولیمید و نمکه از طرف خانوادهاش باید تحت فشار باشه.

\_خب؟!!

بعد خب گفتنش... کف دستهاشو بهم فشار میداد... یه بار دیگه متنتویکا غذو کهد

ستخط خودش بنو دم بخوند و شرو عمیکرد بهسوال پرسیدن

\_ چند تا ابهام تو پرونده هاتهست... آمادهای سو الهامو پیرسم؟ بابت رفتار تکراری

اینم دتشخندیدم...

\_ هستی...؟!

دونهید یگهای از پاستیلو بیندند و نهام گرفتمو کشیدم. مزهمز همیکردمشکه کلاف

هش دو بهصندلیشتکیهداد

\_ خواهش میکنم هستی. همیشواهد بر علیه توئه. شانسنند گیت فقط بچیت

و شکمته. تازه اگهمهقبول کنه که از خیر قصاصت بگذره.

نصفهید یگهای از پاستلو که هنوز تویمشتمنگهداشت بهودمو خوردم

\_ دو تا شاهد پیدا شده که میگن اون روز تو رو بالباس خونیدیدن. چاقو دستن

بوده. بهم ریخته بودیو جیغمیکشیدی.

با خنده به صورتش اصلا حشدهاش نگاه کردم

\_ دستشو ندر دنکنه... بعد دو ماه؟

از کنترل داشت خار جمیشد. دستها شور و میمز گذاشت. با عصبانیت نگاهم

کرد و غریب

\_ میشه بهسو الایمنجو ابسر بالاندی؟ با کیلج کردی؟ کف دستهامو روید

ستهاش گذاشتم.

\_ مندو ستندار مکسیبیاد دیدنم.. دوبار بابامو مدهر دوبار شمنیو مد که بینمش.

.. هر چیا مکھیاد مبدو از سیر تاپیاز برایتو گفتم دستهاشو باشتا بپیر و نکشید و از روی

صند لیبلند شد.

دستشو پشت صند لیمل گذاشت... به سمت خم شد... میشد صدای نفسهاشو خوبش

نید

\_ اونبیر و نه مهنگر انتوئن.

روی "همه" گفتنش... تا کیید کرد... امتداد شد... امتداد اینتا کیید به بابام میر

سید؟\_ به همه سلا مبر سو نبگو هستی گفتاز همتو نمتفرم!

"همه" رو مثل خود شادا کردم...

\_ هستی جان... از اینحر فایا بیرون. اصلا در باره یروز قتلحر فمیز نیم. شواهد میگه

که تو مسیحو کشتی. اتفاقهای تو یایندو سال... دعوها تون... تهدید مسیحو جلوی عمه

... بغیر اینا شواهد همو نروز... ولیتو نمیتو نستیم مسیحو پنجمتر رو یز مینبکشی... ت

وبا



اینشکمت میتونست یاز پله‌ها هلشبدی... تور اهر فتنتمبا کم کرد و دیو اره. منکهمیدون  
متونکشیش... اما باید کمکنی تا ثابتکنیم

— بهکی ثابتکنیم؟

بهصندلیمتکیهد ادمتا صداینفسهاشو کمتر بشنوم. عصبانیممیکرد... ضربانق  
لبمبالا میرفت... نگران بچها مبودم!

— یعنی چی؟

— یعنی همین؟ مثلاً ثابتکنم که بیگناهم که چپیشه؟ آزادشم؟ بچها مبودم دستعمه؟ خ  
و دممبر میپزند گیم... بهاینم فکر نکنم که دو سال از بهترین روزهای زند گیمو بهبادف  
نادادم... منظورت

همینهدیگه؟ شاید منمسیحو کشتهباشم... باور کن این هستیکه کنار تهاز شهر ک  
اریمیاد!!

خیر هنگاهم کرد... شاید تو یذنه شدنبال معنیر ایکلمات میگشت

از منیکه هر روز یصد بار مسیحو عمهرو تو یذنه منمدار میزدمو

میکشتمبعیدنبود که یهلحظه دچار جنون شدهباشمو دستبههمچینجنایتیز دها

شم.

— مادر تازمخواست کهراضیتکنم دفعهدیگه که میاد ملاقات برپیشش.

با خنده دست به شکم برآمده‌ها مکشیدم

\_ چشم... به مادر مېگو حتما صاف ایستاد

و ضرب‌های بهمیز زد

\_ هستی... تور و خدا... قسمت میدم... دست از این کار تبر دار.

\_ یه بار می‌گم بر ای‌آ خرینبار... هیچ‌کسو نمی‌خواه ببینم... تور من می‌خواه!

خوشحال میشم جای خودت یهو کیلیدی گهر امبفرستی! تک‌خنده‌هایزدو با حرصگفت

\_ فکر شمن کن... تاته‌شمیو نم...

روی صندلینشست... آستین لباسش رو بالا زد

\_ میدونی این چهارشنبه وقت دادگاه داری؟ میدونی یک‌کلاما به‌ها محرفنزدی؟ میدو

نی‌هی‌چی برایدفاعتندارم؟ میدونی اون‌ها توهمه‌چی پیدا کردن؟

دادگاه داشتم؟ یعنی قرار بود دوباره تکتک اعضا فامیلو ببینم؟ یعنی قرار بود دوس

تهای خودمو...

\_ هستی... یه سر نخ بهم بندیتاته‌شرفتم. خواهش میکنم بالتماس‌نگاه‌ها هم می‌کرد...

. نگاهش شبیه... یاد منیست! اصلا نگاهش شبیه هیچ‌کس نیست!

\_ تو یه جعبه... توزیرز منی‌خونه‌ی‌عمه... دو تا بر گهاز پز شکیقانونی... ش

اید به دردت بخوره!

انگار که کمی خیالشو راحت کرده باشم... بالا تنها شو بهمیز تکیه داد و یادداشت بردا

شت\_ در مورد چیهست؟

\_آزار جنسی!

نگاهش از بر گه های زیر دستش بالا او مدو به چشم همار سید

\_آزار؟

\_آره... بهتره خودت پیدا شکنی. بایکی از اونامیتو نستمطلاقموازمسیح بگیرم!

\_چ... چطور؟

داشتنو کیلا شنباعضیمواقعه در دمنی خورد.

\_پار گیم عقد... مدت ها تحت در مان بودم... این مدت ها یعنی یک سالو سه ماه! می فهمی که؟

نگاه از چشم های خیر هاش گرفت... کی این حیارو خورد هبودم که به اینر احتیاز رابطه

امبرایشا هر خمی گفتم؟

\_کافین نیست... از اون روز بگو... عمه کی از خونهر فته بود؟ انگار که دوست نداش

تبیشتراز ایندربار هیبر گه پز شکیقانو نیحرفی بزنم.

کف دستهامو که گر مبود پشت پلک هام گذاشتم.

\_عمه شقبلشرفته بودو یلا یشمال... مستخدمش هم با خودش برده بود

\_ مسیح کیا و مدخونه؟ صبح؟ ظهر؟ انگار باید یهسریا

تفاهار و از اول می گفتم.

\_ مسیح صبح یهسریا و مدخونه... حالش اصلا خوب نبود... چند بار دچار حالت تهوع

د... حتی تو نست صبح و نهاشو بخور. از تلفنهایش

فهمید مکها و ضاعبور سبهم ریخته. زیاد به حرفاش گوش میدادم. یک

ساعتی تو اتاق من بود تا صد امد. کلید گاو صندوقشو گم کرده بود. داد و بیداد راهاند

اختس من... که مثلاً منبر داشتم.

\_ پستی یا تاقدعوانکر دید؟

\_ اتاقا گه بهم ریخته بود به خاطر همین بود که ما کلاتاقوزیر و رو کردیم تا کلیدش پیدا

شد. وقتی کلید و تو یکشویلباس من پیدا کرد فکر کرد بهش دروغ گفتم تا اذیتش کنم...

سر می کمد از د بعد مر فتر اغگاو صندوق... چکوپول نقد بر داشت... ریخته تو یکی

فشو از خونهر فت.

\_ کبر گشت؟ حالش چطور بود؟

\_ ساعتی که بود... تلوزیون داشت اذانی خشمی کرد که بر گشت. مدام

!& واژه&! که می کرد... دهنش بوی گند مشروب میداد... حرفاشو می خورد... ح

التعدادین داشت... میخواست بهم نزدیک بشه که هر فتم تو اتاق و در و قفل کردم..

\_بعد شچی؟

\_بعدش؟

\_آره...

کف دستهام سرد شده بود... خودمو بغل کردم...

\_پشت در نشست... باهام حرف زد... حالش خوب نبود... گریه میکرد یاد گریهها

یمسیحافتادمو خودمهمدچار شدم!... تو تمامایندو سال... دوبار جلوی چشمها

مگریه کرد. هر دوبار دلمبراش

سوخت... فهمید مکها و ناز همهد بختتره... او ناز همهنزد گیشپو چتره...

\_درو باز کردم... نشست مکنارش... باهام حرف زد... بغلش کردم...

شدت گریهها بیشتر شد... مامیتو نستیمخو شبختباشیم... میشدا گهمسیح

پسر عمهن بود... از بچگیزیر دستا و نبرز گنشد ه بود! \_ گریهنکن... برای بچهاتخ

و بنیست... خواهش میکنم پایینرو سیریمو بهصورتمکشیدم. دستمالپارچهای

و بهسمتمگرفت.

\_اشکها تو پا ککن

...\_

\_بعد شچیشد؟

دستمالو از روی چشمهامپایینآوردم..

\_نهار و کنار هم خور دیم. بیاشته بود... عمه چند بار یبهبه شزنگو از بالا و پایین شدن

سهامشر کتپر سید. مسیحدو بار هعصبانی

شد... صدا شبلند شده بود و سر عمه داد میزد. بعد شعمه چند بار

بهبه شزنگو دو لیجو ابنداد. بهنیم ساعت کشید که فاطمیا و مدد نبالش.

\_کیبر گشت؟

\_یاد منیست... یعنی مدتزمانشو

\_خب؟

\_وقتیر گشتد و بار هبهمریخته بود... با خود شحرف میزد و داد و بیداد می کرد. منت

و یاتاقب و دم که صد اشو میشنیدم. از ترسم خودمو بهخواب زدم. او مدتو یاتاق... بالا سر

مچند قدمیرا هرفت..

او نرو زو تماماتفاقها شجز بهجز عداشتیادممیا و مد.

\_هستی؟

\_بله؟

\_ادامهاش

\_بیدار مکرد... گفتکه باید یهدم تا ز تهران بریم... شاید ما ز ایران.. کم  
کم کرد از رویتخت بلند بشم. چمدونمو بیرون کشید.. لباسهامو از روی  
زمینبر میداشتو مینداختتو

چمدون... دستپاچه بود... تلفنش همش زنگ میخورد. من خشکم زده بود... اصل  
انمیفهمیدمدار هیچیکار میکنه... وقتی پاپیش شد مکه چها تفاقیا فتاده سرمداد زد.  
..خیلینا گهانی بهمسیلید...

بغضم و فرو فرستادم... سردم شد هبودولرز داشتم

\_سردمه. فشار مافتاده...

بسته پیاستیلو برداشتم و سه چهار تا تویدهنم چپو ند. نباید به به چها فشاریمیا ومد.  
کتشور ویشوننها مانداخت...

\_خوبی؟

سر موتکوندادم.

\_آره.

نشسترو یصندلی... دوتادونهشکلاتتلخاز کیفشدر آورد... تویدفتر همیشههاز این  
شکلاتها داشت... یعنی... داشتن!

\_ اینشکلاتو بخور. دوبارها دامهبده

شکلاتهاروبر داشتمو تو یجیبمگذاشتم. حالمبتر شد

\_ بعد اینکهبهمسیلیدرویتختنشستم... بهشگفتمهیچجایینمیام... دادوبیداد

راهانداختکهر جایاونباشهنمباید

برم. بهمگفتحقندارمباهاشمخالفتکنم... هرچقدراونصداشومیردبالا منمبلندتر

جیغمیزدم. لجر دمباهاش... عصبانیشد... او مد کهبلند مکنهتامانتوموپوشم

کههلشدادم... با اینکهاز جاشیهذرها متکونخور دولیعصبانیشد. شونههامو گر

فتوبلندمکرد... میخواستمانتوموتمکنهکهبهسرو صور تشمشتکوبیدم... نمیخ

واستمباهاشبرم... عصبانیشد... اونقدر که...

\_ کبودیپایچشمتخوبشده!!

\_ آره... ولیهنوز بدنمردمیکنه... بهخداراستمیگم... هرشبکههمیخواهمجایم

شتولگدشدردمیگیره...

\_ موقعیکهرویزمینافتادهبودیمجسمهروبرداشتی؟



\_ نه... آخه د ستهامو دور شکم محلکه کړ د هېو دمکېهېو قټ... خدايېنکړ د هېچه  
 امونز نه... خود شمانگار حواس شېو د... بېشتر بهسرو صور تمميز د... تعادل مو کهاز د  
 ستداد مور ويز مينا فتاد مچندتالگد نثار پاها مکر د... نمیدونم چيشد کها و نما فتاد رو  
 يز مين... فکر کنمپاشگير کړ د بهفرش... آخه يه تېکه از فرشاتا قخم شدهېو د بهسم  
 تيرون... فکر کنماونزير پاشگير کړ د و

افتاد... خود مو داشت مرو زمينمې کشيد مکېر مېرو ناتاقو در و  
 رو شېبند ماما... بازو مو گرفتو بلند مکر د... او نقدرداد ميز دو فر ياد  
 ميکشيد کهمدامچشمهامو ميېستمو گوشهامو ميگرفتم... از يها تفاقيم تر سيد..  
 . ميخواست فرار کنه... التماس مکر د که به حرفشو گو شېدم... بهشو گفتم بدو نمبر و ا  
 ما... چمدونوبست... مانتو و شالمو بر داشتو دو بار هستما و مد... صورتمو بوس  
 يد... بابت رفتار شاز معذر خواست... ميخواست مهر بونېشه کههاش  
 برم... بر مجايي که نميدونستم که جاست... مخالفت کړدم... او نقدرد که  
 دوباره شرو عکر د به... يهل حظهاز گيجو وي جيسيليهايي که خور د هېو دمسر مور و ي  
 ميز گذاشتم که هم جسم بهدستم خور د... باضر بهاي که به پشتمپامزدانو مخمشدوم  
 جسمهرويز مينا فتاد... يهل حظهاز فرط عصبانيت... يا شايد تر ساينکه کنهضر بههاش  
 بهشکم مېر سهم جسمهرو بر داشت... بههولبر گشتم... نفهميدم کی... بعد

چهر فیش... کنتر لموا از دست دادمو بامجسمه بهیگو شهی سر شزدم...

سر مسنگین شد... انگار که تمام قوت بدنمیکجار فته باشه...

\_ وقتی خونرو بیپیشو نیشو تو یآیینهدید... بر گشتسمتمو بهمشتی که بهی صورت مزخ

ورد مبهکمد... بعد مک بهی هو ششدم.

\_ یاد تنیست چه ساعتی بهیو شاو مدی؟

\_ ساعت بالا یتختمو نشیشو نیمبو د فکر کنم.

\_ با سرو صدا بهیو شاو مدی؟

\_ نه...

\_ همونو قعر فتی پایین؟

\_ آره... یعنی... مسیح نبود... فقط یه خرده خونرویز مینریخته بود که نگرانم کرد.

.. بلند شدم... در اتاق بسته بود.. باز شکر دم... رفتماز بیرون... بالا پله ها کهرس

یدم مسیحو ندیدم... یه خرده کها و مدم

پایین... دیدم کهر ویز مینافتاده... بهیشتافتاده بود... خودمو سریعر سوندمبالا سر

ش... صدا شزدم... وقتی جو ابمو نداد دستمو گذاشتمرویشو نه اشو بر گردوندمش..

. چاقور و اولدیدم.. بر شد اشته

آخه... تاز هخریده بو دم شحتیاز شاستفادهامنکر دهبو دم. اندا ختمش روزمین... تازه  
متو جه خونیشد مزیر مسیح جمع شد هبو د... چشمه اش باز بود شاه رخ....

\_ کسیو تو یخو نه ندیدی؟ متو جه چیزیتو یخو نه نشدی؟

\_ نه اصلا... مناز خونهر فتمبیر ون... یعنی از ترسمدو ییدم... جلویدر شرو عکردم

به جیغزدن... تا وقتیکهدوبار هحالتبیهوشیبهمدستداد

دستمالورویصورتمکشیدمو اشکهاموپاککردم. دلمضعفمیرفت... یهدونهازش  
کلاتهاروبرداشتمو باز کردم... مزهیکا کائوشمیتو نستحالموبهتر کنهامابغضمخی  
البسته شدندداشت... بههقهقه افتادم...

\_ روزقبلش... چها تفاقیبینتونافتاده بود که بهمیریمپیامداده بودی "بالاخرهیروز  
میکشمش؟"

خوبمیدونستمهمینیهپیامتویداد گاهواسمگرو نتمومشد. وکیلعمهاولیننفریود که  
یادمانداختچه پیامیبهمیریمداده بودم...

\_ شبشاذیتمکر دهبو د... میخواستزنشباشم... بیشترتوضیحبدم؟ سرشوبیندست  
هاشگرفت. نفسشرو کلافه بیرونفرستادموزیرلبچیزیگفت.

\_ واسهامروز کافیه... فقط

\_ چی؟

\_ امروز خانو میتو سلو لتاو مد که... \_

یاد پریناز افتادم \_ آره... \_

مو کلتاو مد.

پرونده رو تو یکفش گذاشت... نگاهم کردو گفت

\_ چیزاییکه لازم داشتیو برات آوردم. لیلیه سری چیزابیشتر گذاشت.. خورا کیوم

غز بادو مو اینجور چیزا... همهر و بخور.. خوباستراحتکن... زیاد راهنرو... بهچ

یزیا م فکر نکن

\_ باشه. دستدر دنکنه

لبخند خسته هایزدو از رویصندلیبلندشد

\_ هستی. اگهنمیدار پیدرتو ببینیدر کت میکنما... نغمه... دار هداغو نمیشه.

دائمخونه یعمهاس... بذاریاد ببینت...

\_ اصلا. نمیخوام...

\_ لیلیچی؟

باشنیدناسمشآهاز نهادمبلندشد... بیچاره لیلی...

\_ بهشبگو حالمخوبه.. کمغصه یمنوبخوره.

مثلبار قبل تمام ذهنو فکر مبهروز داد گاهبو... بهاتفاقها... بر خوردها... نگاهها.

.. شاید اگهر لحظه حرفزدن با پريناز و اينصميمی

شدن نبوده اند از هي اينچهار روز تا داد گاه چهلبار میمردم و زنده می شدم.

اما پريناز مدا مباحا محرفمیزد... از میپر سید... از اتفاقاها... از اول... بعد مدت ها مهرس

کو تیکه تو یاینز ندان بهلبها مزدهبو دمشکست و با پريناز در بار هیخصو صیت ریند لحظهها

یزند گیمگفتم... از مسیحور فتارش... از عمهو سختگیر یهاش... از لحظههای تنها

ییم.

پريناز تمام یک هفت و به صحبتها مگو شمیداد... میفهمید مکه فقط از سر شباز نمیکن

ه... نظر میداد حد سمیزد شبها تا صبح کنار هم بیدار میموندیم. یکبار ما حساس نکردم

که شاید دوست نداشته باشک هبشنوه... نمیدونم... شاید مبسکهای نمدت حرفها مو خورد

هبو دمدل میخواست با یکی صحبت کنم.

صبحها چند ساعت میخواست بیدار میمورد و بارها ممدرد و دل

میگردیم. سبکتر شده بودم... حتی بهقو لنجمها خلاقمعو ضشده بود... میخندیدم

... با بقیه زنهایتو یسلو لهم صحبت میکردم.

تنها حسبدیکه هنوز داشت منسبت بهو ضعیجت جسمانی بود... بچه‌های که روزهای اول رفیق

تنهایی بود و شد... اما بعد از قتل

مسیح... دائم محسوس می‌کردم بچه‌ها شب‌ها مقهره... و قتی که با پسر محرف می‌زدیم مسکنم

ی‌شدم... انگار که دیگه به حر فهای مادر شگو شنمیداد... به پرنیز که گفتم... با خنده

گفت اینم تخم‌تر که هی همون‌با باست. فکر می‌کنی برات می‌مونه؟

تمام فکر می‌باینبود که بچه‌ها سال‌ها بعد نیا بیاد... نه بر ایسند آزاد بی‌دانش... برای حسی

که از وجودش به دست آورده بودم

ساعت‌ها خیر همیشه می‌بهر ساعت... ساعت‌ها تو ی‌ذهن من لحظه‌های تلخ‌زندگی‌م مرور می‌

کردم. یکی از حسن‌های هم‌صحبتی پرنیز بیشتر شدن اشتها بود... دیگه وقت‌های خوردن

غذا و صبحانه ته‌نانبودم... پرنیز مثل بقیه‌ها گه‌بابتبوی نامطبوعی اطعمه غذا عقمیزدم

بنمیرفت و چهره‌هاش رو تغییر نمیداد. با این‌که‌ها و نم‌درستتوی همون روز دادگاه داشت‌ماخی

الشر احترامت بود و دل‌واپسی‌هاش کمتر

از شمیر سید مک‌هنگر انداد گاه‌تنیستی؟ لب‌خند می‌زد و می‌گفت من قبل این‌که بر می‌پیشو ک

یلم‌خودم و دار زدم! از چیت‌رسم؟ می‌گفت

و کیلشکه همونشاهر خهخیلیباهاش صحبتکر دهبو دهکهاز خیر اینشکایتبگذره.

.. مثلالینکهاز یهنفر دیکهکه میشدهمونزنی

کهباشوهر شهمنخوا ابو دهشکایتکرده... میگفتو کیلشاز هموناو لبهشگفتهکهاح

تمالبرندهشدنشوننز دیکهصفره.. اماخودپریناز میخواستکهشکایتداشتهباشه...

ازنا امیدیشحر فینمیزد... شایدبهقولخودشقبلاز اینکهبیادزندانخودشودارزده

— اسمتو خوندن... بریم؟

روسریمشکیسادهاموسرمانداختم... بیحوصلهپایینچونهامگرهزدمش

— بریم.

از کنارشردمیشدمکهدستموگرفت. روسریموباز کردوباحوصلهکنار صورتمر

و کمیتازد. پایینروسریموگرهزدوبالبخندگفت

— نذار اوناییکه دوستدار نبیشتراز ایناذیتبشند.

لبخندزور کیرویل— بمنشوندم. باپرینازاز بندیر و نبردنمون.. تماممسیر تاداد گاهوز

یرلبباخدا حرفمیزدم... قسمشمیدادمبهلحظههاییکههاو ننتهاشاهدبود! قسمشداد

موواگذار کردمبه

خودش... اگهپریناز قبلاز اینروزهاخودشودارزدهبودمنخیلی

قبلتر... توسط همی‌آدمیکه به خاطر مرگش به زندان افتاد مکشته  
 شدم. اما کی حقمنو میگیره؟ کیتو ی‌داد گاه از من دفاع میکنه... اصلاً کدو می‌روندهای  
 جر ممسیحوباز گو می‌کرد؟  
 دستهای سر دمولا یز انوهای بهمچسبیده‌ها می‌داشتم... سر مو خم می‌کردم و یز انوهایم  
 نگه می‌داشتم. مسئول رسوندن متاداد گاه  
 ز نبد اخلاقی بود... دسترو شو نه‌ها می‌داشت و بلند می‌کرد... حال مبد بود و رن‌گور ویم  
 ناسبیند داشتیم. پریناز رو بهر و منشسته بود و سعیمیکرد با حرف‌هاش آروم میکنه... اما من  
 ... دستپاچه بودم... آشفته... بیتاب و بیقرار...  
 ماشین جلوی دادگاه ایستاد... چشمچرخوند و بادیدن کور و شو  
 عمه قلبم می‌چال‌ه‌شد. فرصتش دیشتر نگاه کنم و کس‌دیگه‌ای رو ببینم... دست بند و  
 به دستم بست و پیاده‌ها م‌کرد... کور و شباعجله به سمت ما آمد... با وجود مخالفت‌گه‌ها  
 نهمراهم پیشو نیمو بسید سعیکرد بهمدل‌گر می‌بده... عمه‌ها ما از شدت گریه نمیتون  
 ست‌چشم‌ها شو باز نگه‌داره  
 پله‌ها ی‌داد گاه همیشه شلوغ و پرتر در درو به سختی بالا رفتم... بهم حضور و دوار دی‌ها  
 تاقش‌دیدم... تازمانشرو عداد گاه باید همونجامیمو ندیم. پریناز کنار منشسته...



شونهاشرو بهشونها ماما سکر د... بغیر از مادو نفر... چند تا خانو مدیگها منشته  
بودن. دیدنا ضطرابا و نهال مو بیشتر بد میگرد...

سر مو پاییناندا خته بود مو آرو مو بیصدا اشکمیر یختم

\_ میتر سمپری...

\_ گوشهنا خنتدار هخونمیا دهستی. ولکند ستو

حرکتسو هانوار ناخنم متوقفت. سر مو چرخوند مسمتش. چشمهایا و نمناشکدا  
شت... شاید به خاطر حرفبرادرش... که گفت  
"به فکر خودت نبودی فکر آبرو و بیمارو میکردی"

حتما حرفهایز یادبیر ایگفتنداشت.. کاش میشد باهامدر دو دلکنه...

اونقدر بچه نبودم که نبودن نفهمم.. اونقدر هم بزرگ نشده بودم که تحملکردنوبلد  
باشم به نظر من حساس که می گنیه جایبین

همینها باشه.. تو یاینسنا دمباید نبودن نفهمتهات تحملکردنوزهره تریقکنندب  
هکوله بار تجربهاش... نه اینکهنوبدون سنجاقکنند بهشلوار شو بگنشلوار تو سفتبچ  
سبتابر گردم!

اینطور یبار تحملکردنهمینداخترو دوشش... بچه است

خب... در دشمیگیره... بعد اطر افیانش... سعی میکنند شونهها شو قویتر کنند که کم  
 تر درد شبگیره. بعد اونبچه یاد شمیر هبر هتو کو چه کهد ستشتو دستهمسنو سالای خود  
 شباز و بسته بشه... شعر بخونه و بازیکنه... کم کما صلا یاد شمیر هکهد ختره... مٹ  
 لگل!

بعد که بز گشدهم... اینار و یاد شمیر ه... تو هر مشکلو نار احتیکه میفته یهر اهبلده  
 .. تحمل کردن

تو یعشق که میفته... یهر اهبلده... تحمل کردن

تو یدو ستیهاسر هر مشکلیبر ایخو دشیهایده داره... تحمل کردن

یه شهر غریب که بر هبر ایتفریح یازند گیکردن باز مهمینو بلده... تحمل کرد

ن.

اصلا یه پایهمی کارها شمیشت تحمل کردن... حتیا گه بهت تحمل کردنها احتیاجیندا

شته باشه هم سعی میکنه تحمل کنه!

بعد یهو چشمشو باز میکنه میبینه آدمها اینو فهمیدن.. کور کهنیستند... بعد

آدمها بیلا حضه میشن... بیمسئولیت میشن... بیتوجه میشند... خیلی چیزها

یدیگهام میشند و تو باید تحمل کنی...

تو... تو... تو... تحمل... تحمل... تحمل...!!

یکی باید باشه که تو یاینسنه ای حساس که نذار هی بهار هت حمل بیفتی و دوش آدم.. تاهم

یشهبش بهار کشا حساس اتبد.

کاشا طرافیان من.. حواسشو نبهم بود... خسته شد ماز تحمل کردن...

\_ هستی اینلیو انا بو بخور

نگاهم به دستهای دستبند خوردها مافتاد... هر دور و باهم بلند کردم ولیو انواز دستخان

و مبد اخلاق گرفتیم. خنکیا بتویلیو اندند و نهامو در دآورد...

باشنید نصدا یدر خیال کردم که شاهر خاومده.. اما و کیلیکی از متهمها بود... همراه

مو کلو نگهبانش چند دقیقه بعد از انا رفتند...

بعد از اون.. یهو کیلیدیگه ایاومد... اما دوسه تا خانو مدیگه خودشو نبهم همراهنگه با

نبیرو نرفتند... استر سو نگر انیم باعث میشد دائم خودمو منقبض کنم... شکم درد گر

فته بود و حتما بچهها ماذیت میشد...

\_ سلام...

باشنید نصدا یمردی چشمها مو باز کردم... بافاصله اینزدیک به پریناز ایستاده بود...

کفشهاشو میدیدم.. فکر کردم برادر پرینازه.. پریجو ابسلا مشو داد و حرفیزد...

سر مبهشد تسنگینبو دو گیجمیرفت... پلکهامو محکمو ویهم فشار میدادم... س  
 ر مو بلند نکردم... بیشتر تو یخو دمخمشد مکهن گهبا ن بازو مو کشید و کمر مو صاف  
 کردم... نگاه دلخور مبهنگهبا نبود کهنشیدم گفت

\_ خانو ما یرانیور چطورن؟

بهو لباشنیدن صداسر مرو بر گردوندم... صاحب گاهنا فذو چشمهای سر د. تمام دارا  
 ییمنار روزهای خوبزند گیمبود..  
 لبهای خشکیده هامشیرینی خاصیر و حسکردن. انگار که دارای از دست رفتن داشت مبه  
 ستمیاوردم.

\_ سلام. نگاه شو با تحقیر... بایه سنگینید... روی چشمها انداخت.

\_ اینورا؟!

معنی حرف شو پیدا نمی کرد متا این که خم شد سمتم... چشمها شو باریک کرد و گفت

\_ خوش بخت شدی؟

نفس مرو باشو کبیر و نفر ستادم. دستم شت شد هامرو یقل بمنشست... باده ن باز نمیتون  
 ستم نفس بکشم... انگار سهمو ایدور فقط پیرایا میر بود و بس...

\_ رفتی که خوش بختیو بسازی!

بریده نفس کشیدمو پیش سیاهی چشمها مبهرو یما هشل بخند زدم.

– خوبیا میر جان...؟

از ته دل مجو یا حالش بودم... تمام این دو سال بی خبری و روز می نمی داشتم. چیمی خواستما

ز خدا جز همین دیدار؟!

تلخ خندید و سر تکان داد...

– منعالیم... تو چی؟

لبهام روی هم قفل شد و بغض راه گلو مرو بست. نگاه خیر هاشا شک چشمهامو به راه اندا

خت

– من؟!

پرونده باز کرد و با خنده های کهاز رویتم سخر بود بهش که ما شار هکر دو گفت

– نه بچه ات!

حس کرد میکی... دستپهنو سنگینشو گذاشت ه پشت کمرم... یا پشت قلبم... هیدا

شت فشار میداد... هیداشتا ز منفس می گرفت... هیداشتا خم می کرد... صدای خفهای

از گلو میلند

شد... به گلو مچنگاندا ختمو به خاطر بچه هام سعی کرد مکش هم هوامو پس بگیرم.

.

– چرا حرف نمیزنی...؟

هنوز مهمو نبود... همونظر زلبخند...

عوضنشده بود... همونا دمبود... همونمیراثمناززندگی...

نفسمیارینمیکرد... بغضسنگیازرویگلوبلندنمیشد... نماشکهامنمیداشتکعب  
گم...

"هنوز مهمونی... ببینروزگارو"... سرموپایینانداختمو گرهیروسریموباز کردم.

...نفسکشیدم... نفس... نفس... نفس...

\_امیدوارمنمیری.

هقهقهخفتهگیگلو مراهشوباز کرد. کفدستها مورویصورتم

قابکردم... گریهاز سرشوقبود... چهلذتیبالاترازخوشبختیمردیکهرویاهاموباها

شمیساختم؟... چهلذتیبالاترازبرقانگشتریکه

نشونتعهدشبهزنزندگیشبود... بایدمحالدلشخوبمیبود... اونکهمثلمنتومسرما

هاشویکجانداشتتویباغوبرگرده... اونکهمهمیراثشونداشتتوصندوقچهخاطرا

توبعدروشاخاکبریزه... اونکهنزندگیشتابهنشده...

مباحتم... منفروریختم... من!!!

رفت... بدو ناینکه حر فیهز نم... بدو ناینکه حر فها مو بشنو... رفتو منتوییه عالمهد

یگهباهاش حر فز دم...

باید پو ست حر فها مو میکنم. از خلیو قتپیش... باید و قتیر و بهر و منشستهبو دیو هر

سهثانیههبار پلکمیز دی حر فمو مثلیهپر تقالآ بدار میگر فتمتو یدستم پو ستشو قلف

تیمیکندمبر اتنباید از پاشیدنآ پو ستشتو یچشممیتتر سیدم. باید حر فهای پو ستکند

هامو قاچمیکر دممیداشتمتو ید هنت!

یهعالمه حر فداشتم... حر فهای سر بسته... حر فهای...

حساب حر فهای پو ستکند هو قاچشد هکجا و حساب حر فهای سر بسته کجا

میدو نم... اینکه حر فها مو نزدمیعنینتو نستمکهبز نمیعنیتتر سیدم... اصلا

منهمیشه از حر فهای پو ستکند

ترسیدم. ترسیدم این پو ستکندندستمو ببر... از این گذشته... آخربار یکهقاچ حر فیر

و تو یدهنکسیمیداشتمدستمو گاز گرفت!

از همهمهتر... بهمیاداد نبرایهر کسی... حر فپو ستنگیرم... خب...

منهمیاد گرفتما میر جان

یهو قتاییهستتو زند گیکه حسمیکنیم چالهشدی... دور انداخته شدیو باد دار

هتور و با خود شمیر هبیه جای دور...

بعدی هوییم علقیمونی... یه جایبیز مینو هوا... دیدیکیسه هاینایلو نچطور گیرم

یکنند بهسیمهای خار دار تو ییابون؟ دقیقا همونطور... اینجور و قتها...

اما نا از اینجور و قتها...

از روی صند لیبلند شد متابه همراهن گه بانیر و نبرم... تمام جونی

کته تو یا نیمد تذخیر هکر دهبو دمبرای مبارزه کردن... یهو دو د شد و رفت هوا.

دستهاممیلر زید و مشتکر دنشیفاید هبو... آرزو ییکه پیریناز کرد گمونمنتیجها

ینداشت... منمو فقنمیشدم... چطور میتونستم با این حال... از خود مدفاع کنم؟

میشه یه لیو آنا ببخورم؟

اخمیر و پیپشو نیشانداختو به سمت آبسر دکن

رفتیم. دستهاممیلر زید و نگه بانفهمید هبو... لیو انونگه داشتتاکمیا بخوردم...

با او مدنشاهر خاز ترسم کمتر شد...

رنگور و تپریده... خوبی؟

خوبم...



مردمک چشمها منمیخواستن نیرو که بهمنزدیک میشد ببینه. تار میدید ماما و نزنش بیه.

..

\_شاهر خا و نغمه‌ها س؟

بر گشتو به پشت سر شنگاه کرد... بامکش مطمنشدم مادر مه... بالتما

سازنگهبان خواستم که حرکت کنیم.

"هستی" گفتنغمه حال مرو بدتر کرد. صدامزدو شاهر خندا شستمتبیداد.

وقتیدر باز شد...

وقتیمو مادرهایا شنایزند گیمنگاهمکردند...

تنهاییتامغز استخونمسرایتکرد...

سنگینیمافتادرو دوشنگهبانیکه کاملاً عصبانی بودو ناراضی...

صدایسلا مگفتها... صداینفیرینکردنها... صدایهمهرو میشنیدم. تا اینکه

روییه صندلیآرومگرفتو نشستم...

تا چند دقیقه ماتو مبھوت... بهسنگزیر پامنگاهم میکردم... صداها و شروع کار یادم

نیست فقط گرما ی دستیکه روی شونها منشتاز شو کبیر و نکشیدم.

سر مرو بر گردوندم... لیلیا لبخند و اشک بهمدلداریمیداد. کنارش... نگاهمادرم

غافلگیرمکرد... سر بر گردوندم...

مادر منی معر فتب د... در ستو قتی که هالتما سشکر دمتا بیادو

منواز دستا ینقو منجاتبده.. گمو گور شد... نهجو ابتلفنها مو داد نهجو ابایمیلها... ه

یچجوایی...

گمونکر دهبو دممر ده. اصلا ایکا شمر دهبو د.

کمکماز بهتبیرو ناو مدم... میشنیدم... دفاعیاتشاهر خو... حرفهایو کیلعمهر

و.. جافتادهبو دو مسن... شاید دلیل دستپاچگی

شاهر خهمینبو دکهاز وقتیکنار منشتپاهاشو باضر برویز مینمیزد.

بهصندلیتکیهدادم... آرو مارو منفسکشیدم... سبکتر شد مانگار...

سبکوراحت... مثلپر کاه... کافیبو دیهبادیوز هو منوبا خودشبره.

\_ هستی...؟؟!

پلکهایرویهمگذاشتموباز کردم تا صورتشاهر خرو ببینم

\_ جانم؟

\_ جوابسو الوبده

سر مرو جلو تر آوردم.. و کیلعمهسو الازمپر سیدهبو د؟

\_ بفرمایید؟

لبخند شد و راز تمسخر به نظر میرسید... انگار که بخواد بهمقوتقلبیده...

\_ خانو مایرانیپور شمارو ز قتلهمسرتو نرو به خاطر دارید؟ باسرتاییدک

ردم...

\_ بله

\_ طبق گفته قبلی شما ایشو ناز صبحا و نرو زنگرانمو ضو عیبو دن... درسته؟ ب

از حکایت تکراری...

\_ بله... سهامشو نتویبور سبالا و پایینشده بود... فکر میکنم گرانیشبرای

همو نبود

\_ یعنی شما دقیق نمیدونید که بابت چهمو ضو عیا شو نگران بودن؟

\_ نه...

بهسرفه افتادم...

\_ میتونید ادامهبدید؟

\_ بله حتما. سوالپرسید... جهتگیری سو الهاشهممنو متهم میکنم دهمازم

رفعابهام... دلیسوالپرسیدنهاشو نمیفهمیدم... فقط سعی میکنم دهر چیزیکه واقعی

تداشو بیانکنم...

تا آخرین سوالی که پرسید اعتماد به نفسمرو از مگرفت..

\_ چرا می‌خواستی بکشیش؟ با تعجب

بنگاهش کردم...

\_ نکشتمش.

\_ پس پیامی که بهدوستتو ندادید؟

همه منتظر جواب من بودند... لبزیرینمو بهدند و نگر فتم...

تو فکر فرو رفتم... چرا نکشتمش؟

حرکت بچه‌تویش کم‌رو و حس کردم... بغضیتو یگلو منشست.

.. دوبار هپرسید...

\_ خانو مایرانپور... بهتر همه واقعتو بدون...

نفس عمیق کشیدم... از پشت پرده چشم‌های خیس من به صورت عمه نگاه کردم... ندیدم

لوی بقیه گریه‌کنه!... او نقدر مغرور و خودخواه بود که حتی مناشکی روی صورتش

نشست. او نممنتظر جواب من بود... سرش رو به سمت من مایل کرد...

نگاه سردشون نهامو منقبض کرد.

دست‌هامو بالا آورد و اشک‌هامو پاک کردم.

\_ اگه میتونستم... میکشتمش! ولی... دلم براش میسوخت... باهمه بیدودنش... م

یتو نست خوب باشه... من همیشه ترسیدم... همیشه تحمل کردم... اینبار ماستباه کردم.

.. باید زو مز یاد میشد و مسیحو خودممیکشتم.. این جور ید یگه... بابت اینا تها مها گری

هام

نمیگرفت... حیف... حیف که نتونستم... حیف که حالا نمیدلمبر این بود شمسوز ه..

گریهامو نمنداد... زدم زیر گریهو صدای عمه بلند شد... منو بهدر و غوغا نسبت داد.

داد و بیداد شنیدم و نتوانستم جلوی اشکهای منو بگیرم. مناز بیعر ضگیخو دمبهستوها

و مدم. همینکافین بود؟

صحبتهای شاه رخ.. سند و مدر کهاییکه جور کرده بود... شاهدهی

کهور و دمر دجو و نیرو بهخونهماتایید میکرد... میشد دلگرمی... امانهبرایمن...

برای بچه فسقلیت و یشکم... کهبرایدلگرمی میداد نبهمادرش... تلاشمیکرد... بهایندر

واو ندر میزد... گمونممیخواست آشتیکنه.

تواو نمیونخندها مگرفته بود... بچهامیهگو شهشکمجمع

میشد... خودشو انگار سفت کرد و دهبو دو چسبوند و دهبو دهبهستمشکم... وقت

یکفدستمور و یهمو نقسمت میداشتمو آروممیکشیدم... دستوپاشو باز میکرد... م

یرفتیهست

دیگه... خوشحال بودم و لذت میبرد... فینفین کرد و نمقطع شد و دوبراشکمیری

ختم.

مندر گیر بازیابچه کو چیکم بود مو عمه و بقیه در گیر اثبات

گناه کار یمن... پسر کو چیکم... و قتحو بیو بر ایآ شت پید ا کرده

بود... در ستالا نو قتش بود... حالا که تنها بودم... حالا که تنها شدم... حالا فقط منتور و

دارم! تو ییکه خیل کو چیکم... اما باید مثل مادر ت... دلتبزر گباشه... میدو نمسخته.

... میدو نمسر تکلاه

میدارن... میدو نما دماذیت میکن... ولی به گمونم... این جور ی... خدا بیشتر د

و ستداشته باشه...

\_ هستی جان...

قدمها مو تند تر کردم... نگهبان آرو متر از من راه میاومد... لعنتی بجمب

\_ هستی...؟؟ یه لحظه صبر کن ببینمت.

دستش دور بازو محلقه شد... هینیگفتمو خود مرو عقب کشیدم. بوی عطر شمع بدیده

گلو مانداخت... بابت عکسالعملم متعجب نگاهم کرد

\_ حالتو بهم میزنم؟

ابرویترو تمیز و رنگشده اشرو بالا فرستاد. ریشه هایتازهر نگشده میموهاش... و ا

قعا نگرانم بود یا فقط عذابو جدا نداشت؟

\_ بوی عطر تدار هحالمو بد میکنه... برو عقب!

باتعجب قدمی به عقب بر داشت... باا کراهنفس کشیدم... خواست حرفی بنه که می‌رمو

نازی به سمت ما و مدن... همین که نازی بغلم

کرد... تو یا غو شب به صدای گریه ها شگوشه داد و دو نه و نه یاش که می‌رموشم

ردم.

\_ خوبم رفقا...

مریم صورتش را غوا نیشده بود و نازی بیرنگ و رو... مریم جلو او و دو گونهار و بوسید

... لبهاش میلرزید...

\_ کاش باها ت دوست می‌شدم! لابد به خاطر او نپیام خود شو مقصر میدونست... باگری

هخندیدم

\_ دیوونه... گفتم که خوبم

منتظر لیلی بودم... دیدم که به هم راه با مادر همیاد... دیگه دوست داشت ما را اینجا

به بعد قصه ها مو بینم.

\_ میخوام برم... می شه بریم؟

نگهبان و سر یعقوب فتمو جلو کشید و با هم حرکت کردیم. صدای پاشنه های کفش زنونها

یرو می شنیدم که ایستادم. دلم بغل کرد و لیلی رو میخواست.

\_ بمیر مبرات... لا غر شدی... پایچشما تگو دافتاده... چرا اینقدر بیر نگو رویی.

. چیزیمی خوری... کمو کسری داری؟... اصلا به خود تمیر سی؟

صورت مو میبوسید و بهشونه هام دست میکشید... سوال

میپر سید و منبا چشمهای خیسر دسفیدیمو هایلر نگنشد هاشرو دنبا لمیکردم.

\_ لیلی؟؟!

مردمک چشمهاش... تا قبل از بردن اسمش... روی صورت میچرخید که متوقف شد.

..

\_ جان لیلی؟

قطرهاش کیکها از چشمم چکید و دنبا لکرد... به چشمها مخیره

شد... بغلش کردم و از ته دل نفس کشیدم... آرو مکنار گوشش مزه میکردم...

\_ مراقب ما منباش.

دستهاش دور کمرم حلقه کرد و با صد از دزیر گریه...

دوبار هچند دقیقه هایتو یه موناتا قوچیک باید مینشستیم... من

بودم و چند خانوم... نگران پیرینا بودم که با چشمهای خیسو صورت سرخ... وارد شد.

.. جلو شبلند شدم... منو ندید... رویه صندلیدیگه اینشستو بیصد اشکریخت.

بلند شدم و کنار شنشستم... تازهمتو جه حضور مشد.



— چیشد؟

سر شور ویشو نهام گذاشت. بلند بلند گریه کرد... دستهامور ویدسته اش گذاشتم

.

— همه چیدر ستمیشه پری... غصه نخور!

هر دو یما... پراز غصه بودیم... پراز دلتنگی... پراز تنهایی... وقتی

سوار ماشین شدیم تا به زندان منتقل بشیم... خانوادها مو دوباره دیدم... حتی پدر

مو... چشمهاش حرف برای گفتن داشت... ولی من... نمیخواستم بشنوم.

بر گشتیم زندان... پریناز مثل منسکو تکرده بود... گاهی بیصد اشکم میریخت... گاه

بیصد امی خندید...

رویتختم دراز کشیدم... سرم سنگین شده بود و به شدت ضعف گرفته بودم... نباید

تویدلم غیبت بیخیالیه این جمهر و میکردم. تادراز کشیدم بایه بشقاب میوه پیوسته

سراغما و مد.

تادو نه دونه اشو به خوردمنداده بود و نترفت. ازداد گاهم پرسید... چیز زیاد

یه خاطر نداشتم جز سوال و جواب و کیلو حرفهای شاه رخ...

بارفتن جمعیاد بچه ام کردم... رویش کمدم دست کشیدم... تکتون تکتون نمیخورد.

نگار که خوابش برده باشه... شاید مضطرب بود...

دستبردم زیر تخت... به سختی جعبه‌ها مرویرو نکشیدم. پریناز انگار که متقلا کر  
دنمرو دید هبودازرویتختشپاییناومد.

\_ گشتنتیست؟

زور کیلبخندزدم...

\_ خیلی...

نشسترویزمینوا زیرتختجعبه‌بیسکوییترو بیرون آورد

\_ شربت میخوری؟

یه خرد هسختاز جامبلندشدم

\_ نه همین‌بسه.

یهدونهمنبرداشتمویکیپریناز...

\_ وکیل من رفیقشوهرتبوده؟

\_ چی؟

\_ وکیل من... سالاری... رفیقشوهرتبوده که باها تخبو بنیست؟ قبل از این که هج

و ابید مهمینطور که توی فکر بود گفت

— پسچرا از مخواستمراقتبالباشم؟ کنار من نشست

— او نروزلحنصحبتشنگرانبودنهمثلامروزت

یکهومتلکدار! چشه

؟

امیر سالار منودوستداشت... خودشاعترا فکرد... شبیکهتویباغمو ندیم.

اما...

— یهزمانیمنودوستداشت... حالانه.

گازدیگهایبهبیسکویتمزدم

— ولیخیلیبیفرهنگه. عقلشنمیرسید کهقبلدادگاهنبایدناراحتتکنه؟ اونمباوضعیکه

توداریلبخندزدموچهرهاشتویذهنماومد

— دلشپره... حقمداره.

پوفیکردوآرنجدستهاشورویزانوشگذاشت... چنگیبهموهايژولیدهو کمیکثیف

شزد

— دادگاهتچطوربود؟ مامانتودیدی؟

سرمورویشونهاشگذاشتم. باحوصلهبیسکویتمو میجویدم

\_بدنبود...یهسر نخهایشاهر خپیدا کرده... راستی... چرا او نرو زنگفتیکهو

کیلتشاهر خنیست.

\_و کیلخلماز مخواستهبود. مردهشورشونبر نباو نحر فاش!

لحنعصبانیپریناز باعثشد کهبخندم. ولیخیلیزو دبر قحلقهامیر سالار چشمهاموز

د...!! یعنیواقعااز دوا جکرده؟

\_نگفتی... مادر تو دیدی؟

\_آره... حالشخوببود... یهخر دهعدابو جدانداشتکه فکر کنم... چندوقت

کهباهاشسرو سنگینباشم.. اونمیا دشمیره.. اخلاقشو میدونم.

...\_

\_تو مادر تو دیدی؟

گر ماینفسهاشبهکفسر میخور د... حسکردمسر شرو کجکرده... برایهمین

صافنشستم.

\_او هوم.

خستهبود... چشمهاشپفکر دهبودو بیحالبهنظر میرسید.

بعد خور دنشام... خیلیزو دخوا بید... ولیم... بیخوابیهسر اغماو مد.

راهر فتمو فکر کردم... بهمسیح... بهمادرم... بهعمه... بهاینمثلثمشکوک!

باید بهشاهر خمیسپر دمکهاز مادر م... نغمه. حرفیکشه... پیر سهکه.. چرا؟!  
 چرانو دویهو او مد؟ چرا وقتینباید باشهستو وقتیباید باشه نیست؟  
 چرا منو تنها گذاشت رفت؟ چرا وقتیدیدار متنهامیشمهمو نیهتیکهنخیکهماروب  
 همو صلمیکرد برید؟

راز شچی؟.. چرا از عمهمیت رسید؟ چرا تر شو بهمنمسر ایتداد؟ باپاهاییر هنهت  
 ویندر اهمیر فتمو میخندیدم.. البته بیصدا...

بهما مانم فکر میگردم که ته فکر امبها میر سالار نرسه...

بهمسیح فکر میگردم که ته فکر امبها میر سالار نرسه...

عمهرو تو ذهنمدار میزدم که ته فکر امبها میر سالار نرسه...

آخه... آخه...

دلمدرد میکنه! همها شبهو نه میگیره... غرمیز نه.. ناله میکنه... باهاش حرف میزنم..  
 . شعر میخونم... فکر میکنم اینطور یحتما حالش خوب میشه... دیگه پیچو تا بنمیخور  
 ه... بهو نه میگیره... دستاز سر منبر میدار هو منبا خیالرا حتمیتو نمقدمیزنم...!

اما فایده‌ای نداره... هنوز درد دارم... باغیظن گاهش می‌کنم. از اون گاه‌هایی که یعنی  
 "منبر ایتو هم‌هکار کردم دیگه چته؟" بعد دلم آبد ماغشو که شره‌کر دهر و یلبها  
 شبالا می‌کشهو با بغض می‌گه "تنگشدم"!

هاجو واجخیر همیشه مبش "چیشدی؟" می‌گه "ت  
 نگ" ..!

دل‌متنگشده و خیلیدر دداره...

سر مو بر می‌گردونم... تادلمنینه که بغض کردم...

در ددار مونمید و نمباید بهدلیک‌های نقدرتنگشده چیبگم؟

رویتخت... تو یخو دم‌چاله‌شدم... دستهام و رویش کم‌حلقه‌کردم... بهگ  
 مونما مشب... به خاطر های که از وقت دیدنش دهنمو درگیر کرده داره فکر می‌کنه..  
 یعنی همیشه حواسش نباشه؟ یعنی

ممکنه یادش رفت باشه؟ خودش گفت قشنگ‌ترین روز زندگیش مونروز بوده... یعنی یاد  
 شرفته... اگه از دواجر ده‌باشه مثل نمباید یادش رفت باشه. و گر نه حلالش نمی‌کنم.  
 اون که مثل مناسیر نشده بود. با هم‌ها سارتم به خاطر عذاب خیانت تو تمام این دو سال کله  
 ظهام بهش فکر نکردم... از اینواون

سراغشو نگر فتم... با همون خاطر هو یادگاریشتو بیاغچالش کردم...

اگه نامر دنباشه بهتر هکھیادشمنو ندهباشه. او نو قته که منیه عذاب  
 وجدان سنگیندی گهایرو یاینشونه هایبیهی چونم میفته که کاشحتیا امروز "جانم" بهشن  
 میگفتم. نکنه یادروزهای خوبمون نیفته؟ نکنه یاد حرفامیفته؟ نکنه امشب باز نشمهربو  
 نینکنه؟

رویتختفلزیمنشستم و پاهامو دراز کردم... دستوپاها مضع میرفت بخصو صشبها  
 ...

خاطر هییه روز خوبارونیتو یذهنمتدا عیشده... لبخند روی لبمنشست.. خجالت  
 کشیدماز سرخیگونهام...

\_"هستی یا مدنبالت؟"

\_بریم کجاتو اینبارون؟

\_ببینم... تو گفتی ما مانغمه های خونه توی لواسو نداره... بریم هر روز اونجا بمونیم؟  
 با خنده گوشیو به لبهام نزدیک کردم.

\_عزیز دلم... تو که بارونو دوستنداشتی... پسبرای چی میخوای بزنی بیرون؟

مردها هم میتونستند نازکنند.. تو بلد بودی مظلومترین مرد زمین بشی وقتیکه دلت  
 مثل همیشه سر حال نبود....

\_دلمیخو ادپیشمباشی... حالا بارو نمباشه... بریم؟ دوبار تو یچند ماهد

وستیمو نحسکر دماز تهدلتالتماسم

کردی... اینبار اولش بود... و تیکه گفتم میامد و قزده شد یو همز مانبا صدایو قما

شینتو یخیابو نگفتی جلوی در منتظر تم.

دیدن تیر بارون... با پالتو یخیسو موهای چسبیده به فر قسر دلمو چنگانداخت. حتما

حالت خوب نبود که زیر بار ورنه پنجره ها تا قمنگاه می کردی... هول هول آماد ه شدم... ح

ولهیکو چیکبرایمو هات

برداشتم... او نقدر با عجله از خونهبیر و نزد مکه حتینشد بالیلید خدا حافظیکنم...

وقتیدرو باز کردم تو یماشینت نشسته بودی... سیگار میکشیدی و مندو دمیشدم.

.. دو داخمیکه روی پیشو نیتجا خوشکرده بود و بهد کمه های بازمانتو یمناشاره

میکرد.

تو یماشینت نشستم و با حولهمو هایسر تو خشک کردم... الکی عطسه کردی و گفت

یسر ما خوردی.

بدمریض میشدی... نکه صبر و طاقت کم بود... دور هی بیماریت بداخلاقت ترین مرد دنیا می

شدی...

اجاز هدا دمبخار یماشین و روشن کنی... روی خودت تنظیمش کردم...



حالتتھو عناشیاز دماشینو به خاطر تو تحمل کردم... فقط یہ کلید دستمو نبو دویہ

مشبا پر از تنقلات

کھدر حیا طوباز کردم... سوتکشیدو گفتیم امانتا اینجارو برای چینگداشته...

ساختمو نتجار یبز نہبر اشبصر فہ.

ماشینو داخلاً وردیو بہت گفتم کہ با برادر شسرار تو میراثا اختلافدار ہونمیفرو شہ

خوراکیہارو برداشتیم... کنجکاوانہ... باہمون حالت خاصوریز بیننگاہتہمہجا

رواز نظر گذروند.

دستو پشتکمر مگذاشتتا بیشتر از این زیر بار و نخیسنشدم. در خونہرو باز کرد

یمو بادیدنتر و تمیز بو دنخونہباتعجبنگاہم کردی...

میخواستمبر ایروز تولدتکہ فقط سہروز بعدا و نشبو دیہمہمون نیگیر متویہم

ونخونہ... امانشد... نداشتند... منبہتبدہکار موندم..

خونہیمرتبو کو چیکما مانمیہطرفو بہقو ل خودتبا غیشتخونہیہطرف...

چایبرو آمادہ میگردم کہ سرو صدا تا از بالا بہگو شمر سید... کنجکا و بودیو دستبرد

ارنبودی... یہا لبو مقدمی پیدا کردہبو دیکہتویشیہ عالمہا دمناشناسدیدیہم... اینم

یوندونفر آشنا بودن... بر اشون

قصه‌ها ساختی ما جراو معما... حکم صادر کردی... چقدر خندیدم از دست حرفات...م

ثلجه‌ها شده بودی... بهونه می‌گرفتی... که چرا کمتر بهتسر می‌زنم... کمتر میریم

بیرون... کمتر باها ت حرف می‌زنم...

می‌گفتیو لب‌خند می‌زدی... می‌گفتیو بغض می‌کردم... می‌گفتیو باز می‌خندیدم...

شام شبمون نشد چیپسو ماستو پفک... سرانگشته‌هامون

نارنجی شده بود... خواستم برمدست‌هامو بشورم که همسخرم کردی... گفت

یلد تخور دن پفک بهنم کیشدن سرانگشته‌ها... بعدش رو عکری کیکیانگ

شته‌اتو تویدهنبردن... روده‌بر شد ما از خنده... از سرشو خیسو شیطنت‌بها نگش

تهایمنمر حمنکردی...

چند بار بغلت کردم... بیهوا... یهویی... وقتی که جمله‌ای می‌گفتیو منداغشنیدندو

بارها شد درست‌ه‌مون لحظه‌رویدلم

می‌وند... وقتی که غر می‌زدیو منو دعوا می‌کردی... دلمبرای بهونه‌گیریه‌ها تا زهمون روز

تنگ‌شد... برای لمس دست‌ها... برای زیربیریت‌ه‌ریش‌صورت تو وقتی که...

بینم دست‌خود من بود... و گرنه... یه‌تار مویتورو به‌دنیا نمیدادم..

حالا تو باور نکن...

صدای گریه‌ها مبلند شد و هم‌سلو لیم‌باداد و بیداد به‌متد کرداد که خوابو از سر شپروند

۰۴

زیر لحاف مر فتم... بیشتر و بی‌صداتر گریه کردم...

امیر... این شب‌ها که کنار منیستی... این شب‌ها که یاد تو یسر مولو لهر اها نداخته... مید

و نیبر ایر فعدلتنگی چیکار میکنم؟

اصلاً یاد ته‌ستبار اولیکه‌بها غوشم کشیدی... عمیق‌نفس‌ت کشیدم... گفتم از حا

لا به بعد بوی تن‌ها مونیکیه... تو اون روز به‌م‌خندیدی... میدونم که حالا حتماً یاد تنیس

ت... منا ما خوب یادمه... خیلی خوب...

تو این شب‌ها که کنار منیستی... وقتیر و تخت‌مدراز میکشم... تو ویخو دم‌جمعی

شم... لبه‌یقه‌ی تیشتر تموبالا میکشم... تار و پینی... بعد هی‌نفس میکشم... هی

نفس میکشم... هی‌نفس میکشم... عمیق‌نفس میکشم...

یواش‌میون گریه‌هام... می‌خندم و فکر میکنم تو یا غوشته‌ستم... اونقد

ر که بوی تن‌ت می‌پیچد به‌نفسم...

این شب‌ها که نیستی... بر ایر فعدلتنگیا یرو بارها و بارها تکرار میکنم. دست‌ها تو حسم

یکنم که پیچیده‌د و ر تنم... بعد... امشب... راحت‌و آسوده‌می‌خوابم

هیچ‌جور نمیشهبیه "زن" فهموند که کسی که از تور فته‌دیگه به‌تو بر نمی‌گرده. ه.

یچی به‌شپیشنه‌دانکنید... چون هیچ‌چیز کار ساز نیست... فقط...

صبر کنید تا بمیره... مردن میتونه اینر فتنو به‌شبه‌فهمونه. اگر چه... خودم به‌مبها اینراه

مطمئن نیستم!

\_ صبحونه نمی‌خوری؟

بی‌حوصله‌ها زل به‌تخت‌بلند شد مو بال‌بخند آرو میگفتم

\_ اشتها ندارم.

تخممر غپو ست‌کند شو گاز گرفت

\_ کجا؟

رو س‌ریمور ویسر ممر تب‌کرد مور و به‌پریناز گفتم

\_ قدمبز نم...

چند قدم رفت ما می‌هسو الیتما م‌ذه‌نمو مشغول‌کرد ه‌بو د... به

سم‌ت‌پریناز چ‌رخیدم. سر ش‌پایین‌بو دو صبحونه می‌خورد... خواستم پر سما... .

\_ پری؟

\_ جانم؟

توی گلو یخ شک شده ام بغض خفهای فریادمیزد... پشت سر هم پلکزد موباتر دید بهیچ  
شمها شنگاه کردم.

\_و کیلت... سالاری... ازدواج کرده؟

لقمه‌یتو یدهنشو بیحرکت نگهداشت. جواب سوالمو میدونست شاید دنبال عل  
تسوالمیگشت...

\_برایتو چه فرقی میکنه؟

اگر بیشتر از این به چشمها شنگاه میکردم محتما سیلا شکها مبراهمیا فتاد.

\_هیچی... فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

روموازش گرفتم... برگشتم تا برم... تا دور شم...

\_زنشو کیله...

همینکافی بود... تمام ایندو کلمه بر ای فروپاشی زانوهای خمشده و کمر شکسته‌ی من

کافی بود... دستم به دیوار رسید... مردمک چشمها مبهق طرهایاشک....

رفتنش سهم من بود...

تو همون مسافر یو دیکه همیشه نبود... یا شاید... همیشه گینو بود... چقدر دل

تنگی از طلبدارم... چقدر دوست داشتنبه مبدعکاری... هر بار بار رفتن ترسیدمو

هر بار بار رسیدنم رفتی.

قدم زد... مثلثا مایندت... تو بلا تکلیفیز ند گیکردن میتونهیز هر کشنده مح  
 سو بیاد... راهمیریو به چیزهای فکر میکنیکه مطمئن نیستی... من حتم مطمئن بود  
 مکهزنده بمونم...

من باز با هجو مخاطراتت حالمو خوب میکنم...

در کابینتو باز کرده بودیکه چای خشک بیاری... روشو داشتمو خوندماز بیندس  
 تهات... چای "غزال"

"غزل" قرار بود اسم دختر اولم باشه.

گفتمد مکن...

من که دلشو نداشتم هیچوقت... دلشو نداشتم نفست بخور هیسگر دَنشکستم...  
 تو یگر دَنشکستهاینو میدونستی؟ هنوز هم میدونی... من میدونم دَنشکست بخوبیاب  
 ...د

چایو دم کردی... بعد آرومویو اشکیاو مدهو دیو پشتما یستادهو دی... من روبه  
 رویآینه بودم... دستتسریدر ویشو نهیچیم... سرتسریدهو دینمو هام...

"گیسو" قرار بود اسم دختر دومم باشه... حسرتسقطنشده از رحم...

دستتسرخورد... میخکوبنگاهت کردم... حالسربازهای بیو طنو داشتم...

چایتو دمکرده پشتپلکهام... زند گیمنوانداخته... زند گیتور وازر حممانداخته من

دو دختر بهایندنیابدهکارم...

آرو ما رو مقدم میزد... سر میپاینبودم تو یخیال خود مغلتمیزم... نمیدونم کی بود...

چیشد... بیهو او اتفاقی... انگار کسیه کوه سنگینو بزرگوبه کمر مکوبید...

لحظه افتادنم روی زمینو یاد موند... اصابتشکم بمبهمین... خوردن

صورت بمبهنردهها...

پلکهام از هم فاصله داشتو میدیدم دستوپا زدن آدمهارو... همهمهوجیغی

کیدو نفر پلکهام رویهم بست...

اجاز هداد...

اجاز هداد...

اجاز هداد...

فرشتهایبهدیدنماو مد... تو یخواب غلم کرد... کنار گوشم با بغض گفت

میتونما رزو هامو بهگور ببرم...

تویدلمحسوخالیبودندارم... حسپو چشیدن... حسابازندههایبازیرولمسکردیتا

حالا؟ شبیهما آنها...

چیز بر ایاز دست دادند دارم... دیگه هیچ چیز بر ایاز دست دادن  
ندارم... تمام دار و ندارم... تمام هر چیز یکهر و زیبه شعلاقه مند بودم گروییبر داشت  
هشد... گروییچیر و نمیدونم... فقط اینک ه خدا  
خواستت از مگیره... هر چیز یو هر کسی که دوست داشت... مثل مادرم... مثل عشقم  
... مثل فرزندم...

بین خدا... دستهای من خالیه... میبینی؟ دیگه هیچ چیز یندارم که تو بخوای از مگیری  
... عهد میبندم... همینجا... رویه منیتخت سفید... با همین رنگور و پیرید هو چشمه  
ای

خیس... دیگه... هیچکسیو بیشتر از تو... دوست داشت بهاشم...

نهاینکه تو برام زیاد عزیز شد بهاشی... نه... شرمند گیمو پذیرا  
باش... میترسم... از تو... که باز بیگیری هر چیز یو که من به شعلاقه دارم... بهشامید  
دارم... از تو میترسم... باتو نمیشه دعوا کرد... باتو  
نمیشه بحث کرد... تو حرف منو گوش نمیدی... تو نمیبینی دستوپاز دمنو... تو تنها شد  
نمنو نمیبینی... پس چرا جنگم؟... پس چرا



صداتکنم؟... هستم!!... همینگو شهو کنار... زانو هامو بغلمیگیر موسعیمیک  
 نمهیچکسیر و دوستداشتهباشم... کهخدایینکرده... تو خیالبر تدار هکهاز منبگ  
 یریش...

— بیدار شدی؟

بدو نتکوندا دنسرم... مردمکهای چشمهامو حر کتدادم... لیلید ستپاچهو نگرانکنار  
 تختمنشستهبود... سفیدیصور تشبیشباهتبهسفیدیموهاشو حتیسفیدیدند و نهاش  
 نبود!

— بهتریقربونتبرم؟ دردنداری؟

طبقعادتا اینچند ماهکفهر دو دستمرو محکمبهپهلو چ—

سبوندهبودم. حواسمنبود کهدیگهنیست... اونمجزورفتنیهاییباز گشتزندگی  
 منشد...

— تشنمه

سریعازرو یصندلیبلندشدو باحالتکاملانگرانیا زاتاقبیر و نرفت. مدتیطولکشید..  
 باصدایباز شدن راتاقسرمروبر گردوندم.

— سلامپلکهامو بازوبستهکردمتاجو ابیبهشاهر خدادهباشم. صدایپاهاشنز دیکت  
 رشد. کنار تختمکهایستادنگاهشکردم...

— بهتری؟

— آره

کاسه چشمها شبیه شهابه تبه حال روز عسلها یلینداشت... همینرو کمداشتم که  
توی اینو ضعیفیت بینا آدمها بدور و اطراف مدنبالش باهتو تفاوتشو ننگردم.

لبها متر کخور دهبود... گلو مکامل خشک شده بود...

— تشنه... پسلیلیک جارفت

دستها شو از جیبش لوار شبیر و ناورد... خسته به نظر میرسید... شاید از دستمنوا  
ینپرونده هو تمام کشمکشها...

دستمال کاغذی و چند لا کردو تو یلیو انا بفرو برد...

— نمیتونی فعلاً آبخوری...

دستمالندار شده و روی لبم گذاشت... حسمیکردم هم هو جو دمخشک شد

ه... با تردید پلکمیزدم که نهنک پلکها مخشک شده باشند و بریزن... حتی همینح

سرو موقع صحبت کردندا شتم...

دستمالوروی لبم کشید... تیکهای از دستمالو بینلبها فشار دادم... حتی همقطر

هامیتو نستمنو نجاتبده...

— یکم دیگهمیخوام... خواهش میکنم.

دستمالدیگهایبر داشت...

\_ چند ساعتی تحمل کنی میتونی آب بخوری... باشه دختر خوب؟ دختر خوب؟ خو

بکهن بودم... دختر خوبو باباها به بچه هاشو نمیگفتند... شاید مبگن...

\_ هستی؟

\_ پرستار میگه نمیتونی فعلاً آب بخوری

لیلیبر گشته بودو کنارشاهر خنظاره گر حالوروزمشده بود.

باردو میکهدستمالورویلبهام گذاشتاشکهامسرازیرشد... اما بیصدا...

"

جلویشوفاژاتاقنشسته بودیموهردوکفپاهامونوهرچنددقیقه هایبه شوفاژمیچسبو

ندیم. هواسردبودوبارونتمومینداشت... به سختیوبایه شمعه به دردخورشوفاژخو

نهروپیدا کردیم... قراربودتاصبحباهم بمونیم... تویهمونباغ... باغخاطرها...

کفپاهامسوختازبسبه شوفاژ نزدیکشونکردم... من مثل تو

سرما مینبودم... بلندشدموبرعکس خوا بیدم... سرمورویشونها تگذاشتمو سرتورو

یشونها مگذاشتی... آرومونخودی خندیدی؟ سرموبرگردوند مبهم سمت... گونهامر

وبوسیدیوگفتی: تو چته؟ سعی کردملبخندبزنمگفتمهیچی... ولیهمهیچیودجز

هیچی... سرتواز رویشو نهامبر داشتی... بلند شدیو دستها تو زیر بغلم گرفتیتا بلندم

کنی... منو کشیدی تو بغل خودتواز

تو یجیبشلو ار مآینهیگر دو کو چیکمو بیر و نکشیدی... با خیالیر احتسرمو بهسی-

نهاتتکیهدادم... آینهرو رو بهرو یصورتم

گرفتی... چشمها تو میدیدم که پایینتر آوردی... بایهدستچونهامرو بالا دادیو گف

تیکو نخورم... دستکهبهزیر گلو مکشید هشدلبخند زدم... خودمرو بیشتر بهاغ-

وشت فشار دادم... مدام میگفتیتیکو نخور بچه... تیکو نخوردم... دستکشیدی...

منکهگر دنشکسته بغض کر دموتو در ستبا انگشتت جای بغضمونشوندادی... بهتگفت

مدنبالچیمیگر دی؟ انگشتترو کمیرو ینقطه هایاز گلو فشار دادیو گفتمیخوام ببینما

ینقهقهها کجایگلو تگیر کردند. میخوامنجاتشونبدم... سرمرو کمیخمکردمتابتو

نمگاهتکنم... بادیدنچشمهایآماده بهباریدنم... گمونمبغضراهگلویتورمسدک

رد... اسممو بهزبونآوردیو بنددلپاره شد... گردنهمنهگر دنشکسته رو بسید

یو بیشتر باریدم... حتیرایهمونچندثانیه کهها جازهدادیتویآغوشتگریهکنم.

میدونم کهمیدونی چقدر قلبمآزده خاطره. میدونم کهمیدونی چقدر خرابت

شدمو بر ایاینخرابشدنچه غرامتیپرداخت

کردم. میدونم کهمیدونی تموملحظها یتلخوشیرینزند گیمبویتورو گرفته..

همه چیز و مید و نم که مید و نیو هیچکس نمید و نه...

حالا باید خودم... بادستهای خودم... دنبال راههای سد شده... دنبال بغضهای باز نشده...  
 دنبال خندههای گمشده بگردم... آخه دیگه تو نیستی که برام پیدا شو نکنی... باید خود  
 دما ستمو با التماس... با خواهش و ناز بهزبون بیار متا شاید بشکنه بغضم... پیدا شه خند  
 همام...

برگشته بنق طهای اول... بعد چهارده روز... تنها دلتنگیماز بند بند زنداندیدن پرنیاز  
 بود و بس..

تو یاینچهارده روز حکما عدام و نفر او مده بود... دو نفر یکی که میشو ند و روزی  
 بلا ز اجرا حکم خود کشیکر دور احتشد! به پرنیاز گفته بود داغ گشتتمو به دلخ  
 انو ادهم مقتول میدارم...

برگشته بود دما سا کتتر از قبل... دلخوش میشد هب و صبح تا شب  
 حرف زد دنبال پرنیاز و قدم زد... تو ییهد عوایز نونه... بچه هام سقط شد و من بیگناهترین آدم  
 یبو دم که تا و اتیهد عوایز اده و

دادم. بعضی شبها رویت ختم دراز میکشیدم و به یاد شبهای قبل... چند کلامی هرچ  
 ند کوتاها با چم حرف میزدیم. همسلو لی جدید می گفت بچه ها تا و ند دنیا منتظر تیمون هتا  
 برپیشش... می گفت بد و نم جای نیمیره...

تو تمام این مدت پرنایز شد سنگ صبورم... یه گوشو اسهشیدن حرفهام... بغلش گریهم  
یک کردم... تو بغلش رو و میشدمو خالی... در دو دلمیکردمو حسسبکی بهمدستمید  
اد.

با خودممیگفتم خدا پرنایز و فرستاده تا منازت نهایی در پیام.

هر چند بعضی روزها پرنایز هم ساکت میشد... کنار مهمی نشستم... با همراه  
میرفتم و قدم میزدیم... حتی با هم غذا میخوردیم... اما... بعد دادگاهها خیر  
ش... کمتر حرف میزد... قرار بود حکمش بیاد و من نگران نباشم...م...

پری؟! -

مشغول مرتب کردن تختش بود که دستاز کار کشید و به سمت تخت میخمشد

جانم؟ -

از دادگاهها آخر شکاملا رفتار شو ضعیف بود... نه با من... با خودش...

دلو آپس شد هب و دم.

اتفاق افتاده؟ -

چشمهاشو از مد زد دید... سمت دیگهای نگاه کرد

نه... -

ولیا فتاده بود... صدای آروم هقهقه گریه ها شوهر شب میشنیدم.

\_حکمت کی میاد؟

اینبار وقتینگاهم کرد چشمها شیراشک شد اما باز فرار کرد!

\_امروز فردا باید بیاد.

\_امید داری؟

کار کردنش متوقف شد... لرزش چونهاش رو دیدم و بلند شدم. دستم کهر ویشو نهاشن

شستبه ستمبر گشت. چشمها شیراشک شد و خیلیز و دهقهقه گریه سر داد.

دلگرمیکه مدت ها خود شبهمیداد و بهشبر گردوندم... گفتم ته دل مروشنها مانبو

د.

همراه همرویتختنشستیم. دستمال کوچیک دستش دادم و براشتو ییهلویانا بریخ

تم. چندقلپی خور دو آروم شد.

\_حالا شو ننمیکنم!

\_کیو؟ شوهر تو؟

مردمک چشمهاش بهنقطه های متمرکز شده بود دندکها داما هداد

چند وقت بود به شوهرم مشکو کشته بودم. تو مهمونیها زیاد باهاش گرمی گرفت.

.. شوخیهای بی مورد... ولی... یه لحظه... برای یه ثانیهام فکرشون میکردم... فکر

شون میکردم که یه روز با مادر مرویت ختبینمش!

مبهم حرفزدنش خاتم پیدا کرد... من مدرست مثل خود دشتوی به تیغ رو رفتم که قدر تهیج

کلا میرونداشتم.

\_ دلمنیو مد مادر مو بکشم. ولی...

گریهاش شدت گرفت... کف دستش رو دیدهنش گذاشته بود... پلکهاش محکم روی

هم فشار داده میشد... دلم ریخت... نفهمیدم کی

صورت مخیسا شکشد. من هم مثل خود دشتوی طاقتشدم. وحشتناک بود در خداداین اتفاق...

\_ پریناز... یه سوال پرسمناراحتنمیشی؟ جوابیندادام

امنیرسیدم

\_ نامادریت بود؟

سرشو به چپوراستتکونداد... پساو نز مادر خودش

بوده... شاید... همسرش مرد خوب نبود ده که تو نستهمادر پریناز و راضیه اینعم

لکنه.

باید به خودم متشر میزدم...



هی هستی... تو حق قضا و تندی... تو از گناهکاریو بیگناهی دیگر و نبی خبری  
 ... تو فقط میتونی هم در دیکنی... انداز هییه دو سکه طاقا تگریه های دو ستشو  
 نداره.

یک ساعت تمام کنار پریناز نشستم و حرف زدیم... از تمام ماجرا گفتم... از بیگناهی خود  
 ش... از اینکه برایش هر شکمنداشت و مادرش زنبدینبوده. میگفتم هنوز هکهنوز هد  
 لممیخواه مادر مبه

اونز نمنبودم. یا اونز نشیبهمنبوده. میگفتو گریه میکرد. از تمام هفت سالزندگی با هم  
 سرش. از قتل و حرفهای قبلش... دل مطاقتنداشت. تحمل شنیدنش و نداشتن ما پریناز سن  
 گصبر روزهای

سخت نمبود. حکمنهماینبود که پای حرفها شبشینمو آرو مشکنم.

بلند شد متا برایش و خوریه حیاط زندان برم. نمیخواست ملحقتهای بیفکر کنم که پ  
 ریناز با حکمش از این دنیا میره...

تو یحیاط قدمیز دمکها سمود صد از دن... هنوز به خاطر بخیه ها و در دیکهداشت  
 ما رو مراهمیرفتم. طول کشید تا بهنگه بانبرسم.

وقتی بهم گفتو کیلتا و مدهنگر انشدم. بعید نبود دیهداد گاهدی گهدر پیشباشه. قرار نب  
 و ددلو اسیهاتمو میشه. باز بینر فتنچه ها ما میدمنمبهنزنده موندا امید شد.

— سلام

سرشواز روی پرونده بلند کرد و جوابم داد

— سلام... ظهر تبخیر... بیا

درو بستن شاهر خبلند شد... صندلی و برام عقب کشید تا نشستم.

دستشور ویشو نهام گذاشت و بانار احتیبه چشمها منگاه کرد

— رنگور و تخو بنیست. خونریز یکهنداشتی؟

شرم کردم... حسیکه تاز گیها سر اغما و مده بود... خجالت میکشیدم با

بتخصو صیهای بر ملا شده یزند گیم...

— نه خوبم...

پشتمیز کهنشستاز تو یکفش بستهای شکلات بر داشت و سمت گرفت

— سفار شلیلی... میدونیکهمرو حرفش حرف نمیزنم.

لبخند زور کیر و یل بمنشوند و بستهای شکلات و از شگرفتم

— مرسی

— نمیخوای امتحانش کنی؟

بیچاره فکر کرده بود مثل دور انبار داریم هو شیرینیو تر شیمیکنمو با عجله ب  
 هشکلا تحملهمیکنم. دوستنداشتم ناراحتشکنم. تیکهایاز شکندمو تویدهنم  
 گذاشتم. مزهیخوبیداشت... لذیذبود...

\_ خوشمزهاست؟

اگهدهنمو باز میگردم تمامقداریاز آبدهنمسرا زیرمیشد... باسرتایید کردمو  
 شاهر خهمتیکهایکاکائورو برداشت

\_ خبرایخوبدارم! خیلیخوب!.. بعددوماهایندرواوندروزدنپیداشکریم  
 سرتجویدنمکمشد... پرسشگرانها گاهشمیکردم کهنفسشرو باخیالراحتبیر  
 ونفرستادوبهصندلیشتکیهداد

\_ قاتلو پیدا کردیم!

\_ چی؟

\_ کسیکه مسیحو کشته

آبدهنمو چندبار قورتدادمتامزهیشکلاتاز دهنمبره... بهخیالخودم فکر میگردم که  
 یجرتکرده مسیحو بکشه...

\_ کیبود؟

خوشحالبهنظر میرسید... کاملاسرخوشوشاد... چشمهاشمثللبهاشخندید.

\_ همونیکه اینهمه مدت دنبال شمیگشتیم. بالاخر هد مبهتلهداد... از ایر اثر فتهبود

بهشدت تشقلبگر فتهبودم... هزار مدلسو الایم مختلفو یذهنمر دیفشدهبوده بود کهه

ر کدو مشونبر ایر سیدنبهجو اباز صفیبر ونمیز دنوپیشقدمیشدن..

\_ در بار هیکیحر فمیزنی؟ الانپیداشکر دینیا..

\_ دیروز بر دنشاوین.

باخیالراحتنفسمرو بیرونفر ستادم. همینکه هاسیر قانو نشدهبود دجایامیدواریداشت

.

\_ شاهرخدر ستحر فبز نبفهممکیبوده... خواهشمیکنم.

بالبخند بلندشدو تیکه هایاز شکلاتبرداشت

\_ نمیخورم...

\_ بهخاطر من...

کلافهنفسمو بیرونفر ستادم

\_ میشهبگی.

شکلاتور ویمیز پرتکردهبودم ونگاهدلخور شمسیر افتادنشکلاتو دنبال میکرد.

\_ ببخشید.

ز مز مه‌کردم چون... از مناشته‌ها که در تبعید بود... دلشکست تبعید بود...  
 خم شد مو بست هیشکلات و از روی میز برداشتم... دو تیکه‌ی کویک و توید هنم گذاشتم.  
 .. دلخوریشا هر خانگاری که بر طرف شد...

حینرا هر فتنه‌ایمدا مشیردها زرازند گیمبرداشت

\_ مسیح‌تو یورسد چار مشکلمیشه... اینو خودت هم میدونستی.. اما اونروز.. فاطمیا  
 ددنبالشتا بایکیاز سرمایه  
 گزارهایشرکت صحبت‌کنه.. اونجادرگیریودعواپیشمیاد... فاطمیا زترسشمسیحو  
 برمیگردونه... ترسشبه‌خاطر دعواوکتککاریمسیحبوده.  
 چونباعثشدهتویدعواشریکمسیحتو سطحودمسیح مجروحیشه... مسیحوبرمی  
 گردونه‌بشمیگه بهترچندوقتیا نجانباشه.. البته هم‌هاینا نقشه‌ی فاطمیاو الطعمه‌شر  
 یکمسیحبوده‌تا اونوبترسونندوبتونندازشاخا ذیکنند.

اولینسو الویرسیدم...

\_ اخاذیرایچی؟ مسیح‌تو یکارمنصف بود!...

\_ برایاینکه بادرصد پایینسه‌مشوازشرکت بخرنوبندازنشیرون.

\_ ادامهاش...

\_ مسیح که میاد خونه‌ها تو در گیر میشه... بیهوش میشه و قرار بود ده فاطمه بلیط‌های سفر تو نو بیار هخونه... تنه‌ها میاد... یه نفر دیگه که میشد هپسر آلطعمه همراهش بوده... مسیح به خاطر او نضر بهمدت خیلی کمیو بیهوش میشه... شاید انداز هپنج شیش

دقیقه... خود مسیح درو بهر وی فاطمه و او نپسر باز میکنه... در گیر پسر آلطعمه م سیحبالا میگیره... و انطور که فاطمه می‌گفت برای

گرفت‌نبر گهی چکتا اتاقتو امیانو وقتی تصور تخو نیتو وضعیت بهمر یخت‌ها تاقتو می‌بینه ح تیوقتیکه وضعیتو بهمر یختگی مسیحو می‌بینه به این فکر می‌فته که میتونه از دعوا ایشم ابه نفع

خودشو ناستفاده کنه... البته... موقعی که رفتن چکبا او نپسر دعواش میشه... دعوا تا پای بیناد امه پیدا میکنه... فاطمه بر آرو مکر دنا و ندو تار و از هم جدا میکنه... خود دشمنی گه که همتو جهنشه کی پسر الطعمه میره تو یآ شپز خونه و دقیقاً همتو نچاقو پیر و که تو تاز هخریده بو دیر میداره... البته می‌گه که ها و لشفق طمی خواسته مسیحو تهدید کنه... اما یهو... با او لینضر به چاقو مسیح به سمت او نپسر حملهور میشه و حتی بایکی از مجسمه‌ها یرو می‌میز بهشون هاشو

صور تشهمیز نه... بعد مکھضر بههای بعدی... و قتیبا و جودا و نهمهسر و صدات

و از اتاقبیر و نمایا و نامصممیشنکه حتما

قبلشیه در گیر یا ساسیبا مسیحد اشتیو بیهو ششدی... برایهمینمصحنهجر مو پا کم

یکنند تا همچه چیمیفته گر دنتو...

شاهر خسا کتشد... بر گشتور ویصند لیشست.

\_ تمومشدهستی... بیگناهی تثابتشد... باور تمیشه؟ باور نمیشد... بههمین راحت

یقاتلشدهباشمو بهاینسختیاز مرفعا بها میشه!

\_ تو از او لمبھفاطمیشکداشتی؟

\_ آره. او نممظنون بود اما چون تو می محیطش رکتو کار اخلاقخیلی خوب و رفتار خوب بیام

سیحداشتھکسی فکر نمی کردها و نممیتونه

مضنونباشه. البتھفاطمیو بر ایداد گاها و لپیدانکر دیم. یعنی ایراتنبود...

\_ یعنی او نمفرار کرده بود؟

\_ آره

تو یا و ندو سالفاطمیخیلیبامسیحو عمه رفتو آمد

داشت. بارها دیده بودمش... چندبار میخو دمباهاش همکلامشدم... بهنظر آدمب

دینمیا و مد.

\_ خوشحال نشدی؟

شاهر خباچه هر هی کاملاً متفاوت چند دقیقه پیش شن گاه می کرد. بیر مغبهمیز تکیهدا

دهبود

\_ نمیدونم!

نگاه بیر نگمر و به چشمها شد و ختم... تمامد و قو شور شفر و کشکرد. شاید حقشنب

و داینهمه بیتفاوتی... تلاشهای شاهر خاز

چشممدور نمود هبود. ز حمتکشید هبود و حقاینز حمتنباید یهلبخند خشکو خا

لیمیشد

\_ شاهرخ...

خستگی به صور تشبر گشته بود... به چشمها شبیستر...

لبخند زد متانشو نبدمخوشحالم... یهدر دیگهای از زند گیهر و مبارز شده که از وارد

شدنبهشو حشتمدارم!\_ خیلیز حمتکشیدی. منا گهتور و نداشتم...

حرفو قطع کرد. با کمی اخم گفت

\_ تو خدا رو داری.

چندتا کاغذ جلو مگذاشت... مثلپسر بچه های تخرشده بود... دیگه خ

بر یازو کیلسیو ششساله یمن نبود!



\_شاهر خنگامنمیکنی؟

خودشو بهمرتبکردنبر گههایتویکیفشمشغولنشونداد.

\_امضا کناونارو

خود کاروداشترویمیز میداشتکھسریعدستمورویدستشگذاشتم. غافلگیر شد

ونگاہمکرد..

\_هر آدمی... یا حداقل... هر دختری تو یاینشر ایطلا زمدار هکهدلشقر صبشه.. یکیم

حکمپشتشو ایسه... حمایتشکنه... بهشدلگرمیبده... ازاینکهحتیر ایچند دقیقه

حقوبهشبد... توتنها کسیبودیکهازاول... حقوبهمندادی... دلمو قرصکردی...

شاهرخ... بابتبوندت ممنون

ازوقتیبر گشتمسلول... سرمدر دگرفتهبود... سردر دشدیدیکهطاقتمو بریدهبود.

پریناز قرصار امبخشبهمداد... حتیباها مصحبتکرد... نگفتمقرارها زادبشم! ت

او مدنرایداد گاهشنمیخواستم

حسرتیتویدلشبکارم. فکر کردنبهاینکهپریناز اعدا بمشهدیو ونهاممیکرد... حت

بیشتر از اونفکر کردنبهآزادیخودم! آزادیکهقطعاعاز نداندو ممنمیشد... حثیتنگترازا

لان... حثیتنها ترازالان...

سر مدر دمیکر دو به خود ممیپچیدم... لیلیا اینجور وقتها بهم میگفت سر در دیع

نییه خاطر هدار هتو مغز تخو نریز میکنه...

راستمیگفت...

بینمنو پاییز نفر تیهست... بههمسلا منمیکنیم. همدیگرو نادید همیگیریم. تو یچش

مهایه منگا هنمیکنیم و راجعه بههم صحبت میکنیم.

بینمنو پاییز خاطر هایهست. که خلیو قتهفر امو ششکر دیم. کها گه چشمهامونت

ویچشمهم بیفتیه بهیاد شمیاریم. که بعد باید دوبار هجو نبکنیم تا فر امو ششکنیم.

بینمنو پاییز عشقیهست... یه عشقدر ستو حسابی. یه جور یکهنبر اشبمیر مو او نبرام

بمیره. بهمکه میرسیم حالمون خوب میشه بیچه چحرفی... هیچا غوشی. هیچلبخ

ندی.

منو پاییز تصمیمگر فتمخطو طمو از یباشیم. ماهو خورشید

باشیم. نرسیدن یباشیم. سالیه بار با فاصله تو سکو تا ز کنار هم عبور کنیم فقط

هوایه مو محکم نفس بکشیم...

فکر کردنبه خاطر ههایخوب آدمواز پادر میاره... اصلا بر ایفر امو شکر دنا دمها باید

به خاطر ههایبد فکر کرد... همین مسیح... دارهاز

یادمیر هاز بسروزو شبها زار و اذیتهاش... بهییمحلیهاشو حقارتهاش.. بهتلخیها  
و سردیها ش فکر کردم!

روزی که توی حیاط خود شو نجلویر اهو گرفتتا چند دقیقهها هامهمکلامبشتهقل  
بملرزید.

میترسیدمازت... یادته؟... دستمو گرفتو بهمماخمکردم... خندیدو گفتیتاحالا  
رچیو کهخواستیدستاوردی... بهمگوشزد کردیکه بیشتر از اینازتفرار نکنم.. گ  
فتیفرار کردنمنمثلنزدیکشدنبهتیمونه...

گفتیو بغضکردم... بهتگفتممسیح... منازخونهشمامیترسوم. از  
آدمهایتو اینخونه بیشتر... گفتمدستاز سرمبردار... بیشتر از اینمنوعمهرودرگیرن  
کن.

بغلمکردی... یادته؟ دندونها مبهممیخورد. سرتو خمکردیو صورتتو کنار  
صورتم گذاشتی... بادستها تپهلومو فشار دادی... گفتینترس... ماما منمحر  
یفمننمیشه.

دلمخوشبود بهنفر تعمه!... کهجلوپسرسوایمیستهنمیدار هسمتمنیاد... چند  
وقتگذشت... برآیآرو مکردنخودماز ایناسترس.. تلقینمیکردمکه مسیحمنیتونه.  
.. عمهنمیداره...

تواز در دیگهایوار دشدی... رفتو آمد تبه خونها مونیشتر شد... سر اغممیاو مدی...

. جلویمو سسه... جلویدفتر امیر سالار و شاهرخ... تو باعش شدیمو نهامبا امیر بهم

بخوره... بیشتر روزهاییکهکنار همبودیمامیر عصبانیبود... بهونهگیر بود... سر

کار نرفت مکهمیو نهامبا امیر بدتر از ایننشه...

میسپر دیبهبابا کهبهمبگهبر ایشبمیایدنبالمبریمیر ون. بابامو چجور یطرفخودتبر

دینامرد؟ باپول؟... بااونسهامووام؟ بااونیشقسطهاییکهاوایل فکر میکردماز سرخ

یر دار پیر داختمیکنیو بعد شفهمیدمپولخریدنمونوبهبابامیدادی...

هر چند... خوبیادمهحالبدبابارو... انگار مرددبودبهاین

آشنایی... شاید دلشبر ایدختر شمیسوخت... میسوختکههر بار باتو بودمبهممیگف

تمراقبخودتباش!

چند بار از بیرونو مدنباها تانصر افدام... بههر بهونهاییبودبابار وراضیکردمکعبه

تبگهنمیتو نمییام... هر بار تو مصر تر از قبل... بی

خبر سر راهمسبز میشدی... زنگمیزدی... شبونیمهشب!... مخلا سایشمشدی

... شدمیها آدمو حشتر ده... همهحواسمبهاینبود کهامیر نفهمهباتو میرمو میام... م

یر فتمو میاومدمچونباباماز مخواستهبود... بابغض!... منهنوز تیلههایاشکتویچ

شمهاشو یادمه... بهمگفتم سیح مثل یه بختکافتاده بهزند گیم... تو میتو نینجاتمب

دیا بابا!!

تهدو ستدار مبابام ختم میشد به خانو مچسبوندن پشت سر اسمم... اونشب..."

بابا" گفتنته جملهاشت سلیمم کرد. گفت" یهدت باها تیا مو بر متابتونهاز تشک

ایتکنه... یا بابا زبون خوششش کتوز مینشواز تبگیره."

میگفت" تو دوسه ماهی بامسیح رفتو آمد کن.. مهر بونیکن... اینقدر پیش

نزنمبدهیشو جور میکنم... اصلا از نغمه

میگیرم... مسیحا دمپولپر ستیه... وقتپولشو پسبگیر هیهدتتور و میفرستم پیش

مادرت... آبهو ایتواز سر مسیح میفته" ولیتو دستوپایا بامو بسته بودی... اینودر

ستیهما بعد شفهمیدیم. وقتپیاتاززند گیمونکو تاهنشد.

بابام رفتو بامادر تحرفزد... باعمه... بهاونگفته بودتو دایم بامارفتو آمد داری... به

خصوصا من!

ازدعواتو و عمه فقط دادو بیداد جلو یخونها مونو یادمه... که باتر سولرز... گوشی

تلفنو چسبونده بودم به صورت متاصدا یفریادها تو امیر منشنوه. چقدر نقشبازیکرد

م... چقدر از شدوریکردم و چقدر دوریروزهای آخر مو ابسته اشکرده بودی... امی

رسالار بهم میگفتکم کم داری دستیا فتنیمیشی...

بیچاره عشقم... فکر میکرد از سر خود گیری... از سر غرور... از شفاصلهگ

رفتم... کمتر زنگمیز نموبیشتر دوری میکنم...

روز آخر بهم گفتداری تشنه ام میکنی...

فهمیدم که بیفاید هب... فاصله گرفتبرایا میر سالار یعنی جنون... او مد مسرا غمه

... که به شب گممنقصدازدواجندارم... حتی قصد نزدیکی با پسر شو...

عمه خونه بنودو مستخدم جلو یدرنگ گفت فقط هستی...

او مد متویخونتو نکها التماس کنم... التماس کنمتاروزایخو شو

از منگیرید... عمه خونه بنودا ماتو بودی... تو بودیو بدنتو بر ایافتن سر نو شتمن کافیبو

د.

وقتی فهمیدم معمه نیست خواستم که برگردم. باتو پیر او مدهب و دم... او مدهب و دم که

دعوا کنم... داد بز نم... جیغ بکشم... از بس شبها

بابامو تو حال بد میدیدم دل نمیگرفت... عذابو جدا ناینگه بابا به خاطر دوستداشتناح

مقانه تودار هزند گیشو از دست میدهدیو و نهام میکنی.

سرتداد زد مچو نداشتی از خون بهیر و نبرم... در و قفل کردی... بلندتر جیغ زدم... ام

اهمو نیه داد تو کافیبو دتا قلبم بریزه... تا صدام خفه شه... خطو نشو نکشید باز..

. گفتی بهتره باز بو نخوش... با هم کنار بیایم.

زود زدم زیر گریه... اگهی کم... فقط یک متر سو بودنم و دیر تر بهت نشو نمیدادم و ضعوا

و ضاماینبود... زدم زیر گریه و تو بالو پر گرفتی... گفتم دو ستندارم... گفتیمیدو

نم...!

تو میدونستی با امیر سالار مدتی همراو دهم دارم. بهم تهمت زدیکه زن

بودنم و میبخشی. میونگر یه هام خندیدم بابت حسرتیکه هر لحظه ها اغشرویدل متازه

تر میشد...!

گفتی بهترها وضار و بدتر نکنم... تهدید تو سیعتر شد... کار به جاییر سید که شاهر

خوامیر سالار و هم تهدید کردی...

از خودت تعریف کردی... از قدرت... از ثروت... از تیپ و ظاهر... باز سر حرف ممون

دم... گفتم که دو ستندارم. دستها تو کنار صورت مگذاشتی... خواستی لبهامو...

پست زدم... گریه کردم و جیغ کشیدم... حریفتم بودم...

تغییر چهره دادی... کنار من نشستی... با هر لحنیکه بلند بودی اسمو صد ازدی... می

خواستی تاثیر گذار باشی و لینبودی... تو "هستی" گفتتبا "هستی" گفتنش فرقد داشت

... بهانداز هیه هستی... میدونی یعنی چی؟ یعنی بنهایت...

مظلوم شدی و اشک ریختی... گفتی چند سال میمشه که دو ستندارم... بهت فکر میکن

م. میگفتی و اشک میریختی... ماهرانه... حتی نجیبانه...

گفتیفر صتمیخوایکهعوضشی...آدمبشی...مهربون

بشی...گفتیپسزدنایمنعصبانیتکردهحرفگندهترازدهنتزدی...گفتینمیداری

خارتویپامبره...آبتودلمتکونبخوره...

گفتیازاینحرفهاییکهمدتهاحسرتشنیدنشرواززبونیهنفردیگهداشتم.منکهباو

رنکردم...اماهمونلحظه...جایصورتتو...صورتاونوتویذهنماورد.

آخه دوستداشتهمفقطاونباشکههازاینحرفهاحتیازسردروغبهمنز نه.واقعیته چیزدی

گاهیبود...تو تصمیمیگرفتبهودیکهبعدهافهمیدمبهوددلایلبود!

میخواستیجلویمادرتقدعلمکنی...میخواستیبهشثابتکنیکهمیتونی...کهحت

یاگهانمبخوادازبرادرشحمایتکنهکاربهجایینمیره...تومیخواستیباباموزمین

بزنی...تامنوراضیکنی...حتیمادرخودتو..

دلایلدیگهاشووقتیفهمیدمکهبرایاولینبارمهمونیودوره میرفتمونمنوعشد...دلی

لشووقتیفهمیدمکهتلفنهایکورووشوشاهرخبهموصلنمیشد...وقتیمیشستییوجلوی

رویخودمبه

حرفهامونگونگوشمیدادیومنجرئتمیکردمتلفنوازرویاسپیکربردارمیابهشونبگمتودا

ریگونگوشمیدی...

خودتگفتیکهحسرتداشتی...حسرتاینکههیچوقتکوروشو



شاهر خباتو دوست شدن... گفتیکه رباطهیا و نهاییه رباطه دور و پار هیور هبود...  
میگفتی چرا باید باتو بگنو بخندنا ما بامن خیلی سنگینو سرد باشن؟ میگفتی از بچگی...  
زوقتی یادتمو ندهبود... پسر بچه های همسن خودت باها تبا زین میگردن... بهقولی ز رگتر  
که شدی تحویل تنمیگرفتن... براتسو الشدهبود که چرا منبامهدوستمو هیچکس با  
تو دوست نیست... براتسو الشدهبود چرا ما با پسر و دختر ایفا میلکو هو تفریح میریما  
ما تور و صدا نمیزنیم. تو سوالمی پرسو من جو ایندا شتم که بدم.  
بعدا و نروز تر سماز تو بیشتر شد... روز خواستگار ی مثلنیمهید و مهمون روز جلو او مد  
ی... با چشمهاییکه پر اشک بود اما خیس نبود... با صورتیکه پر معصومیت بود اما اگر  
گنبد...  
تنها او مدی... یادتهست؟ از بابا معذر خواهی کردی که چرا بچه گونهایو بر اید ستاورد  
نمنا نتخاب کردی... عذر خواهی کردی و لی به بازیتا دامهدادی... هیچکدو ماز سفته  
ا... به بابا مبرنگشت... قرار  
گذاشته بود دهر سال از زندگیمو تو که بگذر هیو نصدمیلیو ناز سفته هار و پسبدی.  
.. اینوروزی فهمیدم که بابا... پدر من... وصی  
من... از مخواست که فقط... سه سال باها تزندگی کنم! فقط سه سال!

به نغمه زنگ زد م... نغمه به مادر ت زنگ زد هبود... کار از همو نجا خراب شد... نغمه تورو  
 عامل بد بختی من معرفی کرد هبود... مادر تو به شبر خور دهبود! فقط به خاطر همینیه حر  
 فو اونک دور تنامعلومراضیه از دو اجماشد...

اونوقت بود که تو مصمم تر شدی... تر دید با ما کمتر شد... بابا ما حریف همو پسر شنو

د!

چند بار به نغمه زنگ زد م... رسما هم هجا اعلام شد هبود که ما نامزد کردیم. از ترس  
 اینکه ما میر سالار بفهمه خودمو گم کردم! رفت مخونه باغ... کسی فکر شو نمی کرد ا  
 ونجا باشم.

چند روز کار مشد هبود گریه وزاری... ترسو و وحشت... تا اینکه هبریدم!  
 نه از روی گشنگی... نه از روی خستگی... از روی ترس... ترس اینکه ما میر می فهمید من  
 اینم دلتا تو سرو سریداشتمو همز مانبا اونم بودم دیو و نهام می کرد... ترسی که با بتا زب  
 ین رفتن اعتمادا میر سالار داشتم چندین بار بزرگتر از ترس زندگی با تو بود...

برگشتم تهر ان... خونه ی خودمون... گیج و بیجهم هیاتفاقها... با صورت کبودلی

لیک هموا جهشدم بریدم! دست از تلاش

کشیدم... آخه نمیشد... مادر ت با بتعرو سشدن من نیتا انتقامو پیشگر فته بود تو ی

سر خوش به خیال من رسید هبود.

روز و شب منو لیلی شد هبو دنشستو حد سز دندر بار هی  
 آینده. همی امید مبه با مبود... کهنذاره... که قید تمام دار ایشو به خاطر عاقبت  
 دختر شیز نه. امان شد... نزد...

پایز و وسط او مد... منم که بید ستوپا... از همی آدمهایه  
 جوریت هید میشدم... از تو... از بابام... از امیر سالار... همتو نته دیم می کرد  
 ین... مگهی هن... او نمثل من.. چقدر تحمل دار هکهمونه.. نشکنه.. بایسته.  
 ..

آخرین بار پای کور و شو و سط کشیدم. حسمی کرد مدار ممیافتم  
 تویی چاه بیست متری... شاید عمیقتر... به هم چپو هم که سچنگ میندا ختم... می  
 خواستم نیفتم... ولی فایده نکرده... کور و شبهم گفت بهتر هبته تر صت بدم... بهتره  
 باها تزنند گیکنم... حتی هم مدت هم خونگی بد نیست!!

میشنو یحر فامو؟ کور و شبهم گفتا... سر او نو با چیشیر همالید هبو دیکه طر فتود  
 را و مد و بر اما رزو یخو شبختی کرد...  
 هممه صبر و توانم از دست دادم... آخرین بار یکها امیر سالار زیر یه سقف بودم... حس  
 کردم زنبودن تو قامو سش چقدر لذت بخش هود دستیافتی... طاقت مسرا و مد... بهشگ  
 فتم...

غروب جمعهموندنیها میرن. تو که همیشه فکر رفتنداریم مونی.

عمیق میشوی. بزرگ میشوی... دوستداشتنیتر... لمستمیکنم...

غروب جمعهم همیشه تمام حرفها سمت سویتور و میگیره و منفکر میکنم راستی...

. کنار مهستی...

تو میمونی که همیشه فکر رفتنداری...

غروب جمعهم همیشه دلتنگیم سر از یر میشه و غمیو نابرو هایتو منو آغوشمیک

شه... میدونم روزای جمعه... کلافه میشی... میگیانگار خدا قهر شگرفته... یا شاید

دلش...

اونوقت که ابرو میچرخونی... لبخند تو جیر هبندیمیکنی... غروب جمعهم همیشه دلت

نگیمونه...

غروب جمعست... کسی کنار من نیست... تو یخونهتتهام... عطر تنتپیچیده دورم

... نکنه میخوای بیایو بهم سر بزنی؟

تو دلکندناز منو داشتی اما من... دلکندناز تو رو یاد نگر فتم.

منکه همیشه ز مانها دلتنگ توام... اما تو...

هر روز که میر سبهدل کند نبیشتن میر سم... که ما با همهدو ستداشتنهامو نانگارم  
الهنیستیم.

سخت‌گفتنش. مخصوصاً الان که دوستدار همیشه‌ها من

باشی... آخرین‌غروب‌جمعه‌های که کنار هم بودیم یادته‌ست؟

صدای چرخیدن کلید حواسم رو از چشم‌کستار هیتو یا سمونیر تکرر... باز نیمه‌شب  
رز دی‌بهن؟...

یکهفته‌مدام... هر شب... گرگو میشهوا که میشد منتظر می‌مونمتا صدای کلیدش.

.. یا صدای در... حتی صدای نفس‌هاشو بشنوم...

بهش‌گفته‌بودم هیچ‌کس... هیچ‌کسیو نمی‌خوام ببینم... حداقلاً مدت‌تی... هیچ

کسشامل‌شاهر خهمیشد... نیمه

هایشب... یواش‌کیمیاو مدت‌ابهمسر بزنه... ببینهن‌ندم... مردم...

هستم... نیستم

بلند‌شدمو بی‌صدازبر خور دپا‌هایبرهن‌ها مابا پارکته‌ایز مین‌خودمرو بهراهرورسوند

م.

پشت‌شبه‌من‌بود... کیسه‌های خریدشو بی‌سرو صدابه‌سمت‌آشپز خونهمیرد.

آدم‌نمیشد؟

نمیدید او نهمه نظر فغدا و میوه و توییخ چال؟!

بعدیکه هفتتصمیمی مگر فتمباهاش و در و بشم.

دستهامو بغل کردمو به دیوار تکیه دادم

\_سلام.

خمشده بود که میوه و توییخ چال بداره... چند لحظه ای بیحرکت موندا تا گفت

\_علیک سلام خودشو به چیدن میوه هام مشغول نشون داد

\_چرا بیداری؟

سر مهمبه دیوار تکیه دادم... این روزها عجیب حس می کردم که نیاز دارم تا به چیزی

تکیه کنم.

\_سر مدردمیکنه

\_الانیه گلگاو زبوندم می کنمو تا یی بخوریم. بهت قول میدم سر دردت خوب بشه

در یخچالو بستو چراغ آشپزخونه رو روشن کرد. تیشتر تجذبمشکیپو شیده بودوش

لوار و ورزشی... باتیپا سپر تجو و نتر نشو نمیداد

چند لحظه خیر هنگاه مکرر... سر مرو پایین انداختم تا تویمسیر

نگاهش موردمشکو کیپیدا کنم. جزیه پیرهن بلند هتا زانو که برای

دور انبار داریم پیو شیدمو یه شال بلند مشکی موردمشکو کیپیدا نکردم!

\_ حواسمنبو دبر اتلباسبخر مبهستممیاو مد

کهنگاهشکردم.

\_ با ایناراحتتم.

پیشرو مکهرسید... بیشتر از قبلا حساسکو تاهیکردم... قبلتر از اینها... تفاوتقد

یمنو شاهر خچیز یجز دهسانتنبود... اما انگار آبرفتم!...

\_ خلیکهنس!

\_ همشسهما همپیو شمش. نوئه

نگاهناراحتشو باز بهلباسهامدوخت. خستهتر از اینحرفها بودمهنوز!

دوسهقدمدورتر رفتمتارویمبلبشینم. بههموندیوار تکیهدادوگفت

\_ خلیلا غرشدی. یهخردهامرنگوروت... بهتر نیستپیشیهدکتربریم؟

کفدستهامو بهمنزدیککردم. تو گر مترینفصلسالسردمبودحرفینزدمتا ادامهداد

\_ بهبقیه خبر بدمکها زادشدی؟ لیلیکنار تباشهزودتر سرپامیشی

شاهر خکمکمداشتشیپدرشمیشد... با اینکههمیشهبهخودشمیرسید.

.. خوشپوشبودوخو شلباس... با اینکههمهمجذابیتها ییهمردو داشتاما غرق

کثافتنشدهبود!

پسچرا... مسیح...

یه جایو میشناسم که حلیمش همیشه مادست... بریم؟ تهنگاه طولانی

شبهیهل بخندرسید.

بریمدیگه؟

بهزور لبخند زدم... دلمنیو مدنه بگم...

مانتویناز کو سادهمشکیمو پوشیدم... وسطا تاقنشسته بودم تا شارژ از دست رفتمبر

گرده.

تو کهنشستی

خندهام گرفت... بهسمت ماو مدو دستشور ویشو نهام گذاشت

پاشو تنبل...

با خواهشنگاهش کردم تا دلر حمیشگلکنهو منصرفیشه

تخممر غداریمما... نونو

جملها ممتو منشد هبود که جفتدستهامو گرفتوا از مینبلند مکرد. بابلندشد نهصد ا

یخندهام بیشتر تشویقشد تا بهکار شادامه بده...



تو یماشینشسته بودم و نگاهم به بیر و ناز ماشین بود... به کوچه‌های خلوت... به چرا  
غهای روشن...

\_ لیلی هر روز بیشتر از روز قبل سراغ تو می‌گیره. آزادیتور و مهمید و نند. منم هیدار ما  
مرو زو فردا می‌کنم تا هر روز که تو بگی. گناه دارن!

من گناه نداشتم؟ وقتی که دستروید ست گذاشتن تا مسیحو عمه منو ببر ناسیری...  
قید گذاشته و باید زد... اما...

پاییز که هست تو بیشتر نیستی!

همه کسای که دوشو نداشتم تو مشدن. همی‌آرزو هام به لجن کشیده شدن  
همی کسای که منو به‌آرامشودل خوشی  
مینداختنم دهوزنده منو اسشونیکشده. همهدرو غمی گفتو می‌گنو خواهند گف  
ت! مشگ

حالم بده... یکی یاد.. منور و حموریکاوریکنه. والا همینروز است که با سر برمت  
ویدیوار. حتی گریه منم می‌گیره. عصبیه منیستم. فقط کلا فم

یه چیزیکه تا حالا نداشتم و نمیدونم چی‌هگمشده و نمیدونم کدو مگوریروزی  
رورو کنم با امید پیدا کردنش.

کلافه‌گیدار همیکشه‌منو. از صبحه‌می‌خوام زودتر شب‌شه‌شباد لم‌می‌خواد هی‌چو

قت‌صبح‌شه.

کاشیک‌بیادو بگه‌منب‌ه‌کیدیکردم؟

\_ پسر د اقرار هم‌ه‌خو نه‌یما جمع‌بشن... بابا می‌خواد مهمو نی‌گیره... فقط م‌ب

ه‌خاطر آزادیتو!...

با استر س‌س‌ر مو به‌سمت‌ش‌چ‌ر خوند‌م

\_ مگه‌گفتی‌من‌آزاد‌شدم؟ نگاهش

به‌جلو بود که‌گفت

\_ نه... به‌خاطر بی‌گنا‌هیت. بابا ی‌من‌م‌ثل‌بقیه‌تو یا‌ینو ص‌لت‌خو د‌شو مق‌صر می‌دونه. هر‌چ‌ن

د‌به‌خاطر فو‌تم‌سی‌خو تن‌های‌ی‌عم‌ها من‌اراحت‌ه.

جمله‌ی‌آ‌خر خ‌لی‌غ‌م‌گ‌ین‌بو‌د... مسی‌ح‌مر د‌خو بی‌ر ای‌من‌بو‌د... اما شاید... فرزند‌خو

بی‌ر ای‌مادر ش‌بو‌د... خواهر زاده‌ی‌خو بی‌ر ای‌پدر شا‌هر‌خ...

\_ همو‌ن‌روز تو‌ام‌با‌من‌می‌ای‌م‌ه‌مون‌ی... هم‌می‌ف‌ه‌من‌آزاد‌شد‌ی... تو‌ام‌با‌بقیه‌دیدار می

کن‌ی... تا‌او‌ن‌روز همو‌ق‌ت‌دار ی‌ک‌ه‌تن‌ها باش‌ی... الب‌ته

ط‌بق‌خو اس‌ت‌ه‌خو د‌تو‌گر نه‌من‌ه‌مین‌مد‌تم‌دل‌من‌می‌خو اس‌ت‌و ی‌خو نه‌تن‌ها ب‌ذار‌مت

\_ نکهتھا بودم!... هر شب بهم سر میزدی میفهمید من گاه کوت

اهی بهمانداخت.

\_ لازم بود. تو هنوز خونریزی داری... مثل بچهها به حرف منم گوش نمیدی. توقعدا

شتی بهت سرزنم؟

از این که متوجه خونریزی میشدی بودم معذرت میطلبم.

\_ خونریزی من تموم شده. او چند روز طبیعیه

چون دادمتا چند کلمه میساده رو بهم بچسبونم بگم...

\_ سه تا هفته روز طبیعیه تو زندانم بودی خونریزی داشتی.

لبای منمو داخل دهنم کشیدم... پریگفته بودی؟\_ شکایت داد

گاه پری نیاز چی شد؟ خبر داری؟ بلا تکلیف نگاهم کرد

\_ خبر ندارم.

حتما خبر داشت...

\_ مرده؟

قبلا از این که از ماشین به طور کامل متوقف بشه گفت

\_ خبر ندارم

\*\*\*\*\*

بعد از مدت‌ها عادت به خور دن حلیم از سر مافتاد هبود. ولی چند

قاشق که خور دماشته امبر گشت. تانزدیکا یصبح با شاهر خبر و نبودیم. بامته را

نرفتیم... قدر دل‌م‌بر ایز روزهای که داشت متنگ شده

بود... بعد دو سال چند ماه بیز و ناز خون‌هی‌عمه... هر جای که میرفتما حساس‌گری می

کردم... رنگور و یخیابونار و یاد مر فته بود. از پشت

شیشه‌ید و دیم‌اشینم سیح‌خو بنمیدید مدار و درختو... مغازها و آسمونو...

بعد از زندان... دنبالیه‌فر صتبو دمتابر می‌پیش‌عمه... نگفته‌های بی‌نمو نمونده بود.

..

شاهر خبه‌طور قطعیه هم‌گفت که باید بر ایم‌همو نیبرم. بیشتر از اینتنه‌ایو دور یجا

یز نیست. می‌گم که تنوزند گیم‌ن... هی‌چ‌چیز دست‌من نیست... چهره سبه‌تقدیر...

جلویدر خون‌که پیاده شد ما در سجدید خون‌هی‌عمه‌رو از ش

پرسیدم. گفت که بر گشته همون خون‌هی‌قبلی. مشکو کشده بود که چرامی‌پرسم... گ

فتم می‌خواه‌ام باهاش حرف بزنم اما مانع‌شد... دوباره برام حرف زد... مثل نصیحت‌های براد

رانه... که گذشت و فراموش‌کن... نبش‌قبر نکن... هم‌چیویه‌خاک بریز و شود

فنش‌کن. سعی کردم طور یوانمود کنم که انگار باشه! قبول! خاکشون نمی‌کنم...!

براید فنخاطر هها... باید خاطر هایباشهتا دفنبشه... براید فنیهر از... باید از یباشهتا  
 دفنبشه... منباید از از عمهو مادر مباحبر میشدم. شاید اونوقت اونخاطر هرو... بایهرا  
 زویه جسد باهمد فنیکردم.

ساعتده صبح بعد خور دنشیر و عسلسفار شیخو دم برای  
 خودم. لباس جنگپوشیدم... معلوم بود که باید میپوشیدم... چون... بعد از چند ماه  
 دور میخواستم بهشکنجه گاهم سر میزنم.

انگشتا میلر زید... انگار هر کدو مخودشونو بهچپور استمیکشوندن تا بهزنگدر  
 خونهنر سند... حاله منباید باهاشون کلن جار میرفت مکها با... بسه... بذاریدیه با  
 ره خاکبشید... اینمر گتدر یجیکلافه کنندست... خسته کنندست... آزارده  
 ندست...

زنگوزدم... صداش تمامو جو دموبهر عشانداخت. یادوقتا ییکه گوشه اتا قمکز  
 میکردم. یهنگاهم بهدر اتا قبود که هر لحظه ممکن  
 بود با او مدنعمه یا مسیح باز بشه... یهنگاهم به حیاطو در خوننه که شاید یکی بیاد سراغ  
 م... بیادو بینهنز خمصورتمو... بیادو بیننی

سیاه‌پای چشم‌شو... اصلاً بیاد و بینهنز نان‌گیله‌شدمو... اما مگه کسی زنگ  
اینجا رو زد؟ هیمننشستم پای پنجره... هیآ سمو نو نگاه کردمو خدارو قسم دادم..  
مگه کسی او مد بهمسر.

بزنه؟ چشمات انتظاریدر دبدیه... بدتر از اون‌ا امیدیه‌ر شیمبو د... آخک‌ه شبای بیاد لدر  
دخوابیدم... دلمنبو ده‌ا... شاید قلبمبو د... یهنق‌ط‌ه‌ای از بدنم شبها که میشد...  
دردمی‌گرفت... چند وقتیک‌ه گذشت ادلیلشوفهمیدم... نک‌ه‌از صبح دستم رویدلمبو  
دهو چند ساعت‌خیر هب‌ه‌ا سمو نو در... سنگینیدستم... داغدمو تا زهمی‌کرده... آ  
خک‌ه‌چقدر درد کشیدمتو یاینخونه...

\_سلام خانوم.

نگاهم تعجبم - ستخدم کاملاً طبیعیه. چند بار دیدم که گوسفند می‌حیاطد مباحچه.  
وایمیستهو دادو بیداد عمه‌رو سرمنمیشنوه. یه  
بار متو حیاط... مسیح‌به‌مسیل‌یز د... پشت‌سر مسیح‌ایستاده‌بو دو‌خیر هنگاهم می‌کر  
د...

\_با خانوم کار دارید؟

\_خونست؟

— بذارید بهشونبگمتشریفآوردینبعدبرید داخلخواستدرو

ببند هکها مو لایدر گذاشتم

— اقامر تضییذار خودم برم. خواهش میکنم.

نگاهشبینایلایدر موند مو صورتپرتما سممیچرخید کهصداییهنفر هدیگه

اومد

— کیهمرتضی؟

— هستیخانوم

درباز شد و بادیدنمیثاققدمیبهعقببرداشتم... اماخیلیزودپشیمونشدمو جایخالی

روپیر کردم... از حواسپرتیآقامر تضیاستفادهکردمو داخلحیاتشدم.

میثاقسینهبهسینهها میستاد.

— بهچهحقیاومدیداخل... مرتضیاینحیوونوپرتکنیبرونبهخداداشتمسکتهمیک

ردم. نبود کسیکهپشتمبایسته... انگار کهبایدخودماز خوددمراقبتمیکردم.

— کریمیگمرو بیرون؟

خواستمكنار شبنموردبشمکهبازومتویدستشفشار داد. لبمروگزیدمتانالهام

بلندنشه.

— دستموولکن

## – گمشو بیرون

هلمداد... ناغافل بود که افتادم... و گر نه قرار گذاشتم دیگه زمین خورم! ق  
 بلاز اینک ببلند بشم مضر بهیم حکم شبه کمر میر خورد کرد...  
 باز از درد نالیدم ماتوی خودم... بیرون تریختم آهونالهامو. نفسمبالا نمیامد که آقام  
 رتضیبهمیثاقگفت

## – تازهبچه سقط کرده. مگهنمیدونی؟

دستموبه دیوار گرفتم و بلند شدم. هنوز برای افتادن زود بود... خیلی زود...  
 پهلومدر دنگر فته بود... حتی سرز انوها هم که به پله ها خورد هبود... فقط...  
 . باز اوندلدر دشرو عشد هبود...

## – یهدنگاینخونه بهاسممنه. فکر کن دارم میرمتو دنگ خودم بشینم

اولپوز خند زد ولی خیلی زود دشرو عکر دبه خندید و سر تکیه داد. رفتار شبهم

## میر یخت

– خب؟ دیگه؟ او نیهدنگتو میشهدستشویو توالتو حموم... قول میدی از جات بیرون نی

ای؟ برو کنار... حرف دهنتم بفهم

دستبه پهلو گرفت و با خنده نزدیکتر اومد



ـ بلبز بونشدی... یاد ترفتهو قتا ییکهجر تئنداشتنفسبکشی

؟

یادمبود... بیشتر از همه... او نروزیرو کهاو مدهبودهمینجاو سرمیز غذاو سطجوا

بتو جوابکر دنمباعمهمسیحیمیز غذارو بهستم

هلدادو لبهیمیز محکمبهسینهاخورد... یادمبوداونروزیو کهمسیحبلندشدوج

لویلبخندمیثاقازرویصندلیبلندمکرد... یادمبوددستسفتشدیهیمسیحو کهبهگردن

م فشار

میاوردتاسر موخمکنمواز عمهمعذر تبخوام... چقدر میثاقخوشخندهبود!

ـ میریکنار یا جیغودا دراهبندازم؟ میدونیکهعمههاز سرو صدا خوشش نمیاد

ـ گمشو میگم

اینبار محکما یستادم... ضربهایکه بهشونهامزد آنچنان تکتو نمنداد. بهتر بودم

یدو ییدم!

تویهلحظه کهحواسش بهکریخوندنشبوداز کنار دستش فرار کردموبا همهلدر دم

دو ییدمسمتدرو رودی... صدایپاهاشو کهباخشمرویز مینمیکوبیدبیشتر هلممیدا

دتازودتر برسم.

به هولدر خونهر و باز کردم... اما ضربهای که با کف دستش به پشت کتفم زد صدای جیغ و در آورد.

\_ کدو مگور میمیر یکثافت؟

پشتگردنمو گرفته بود و تقلا کرد نماز انرژیک خودم کمی کرد... زور میبهنمیر سید تا اینکه...

\_ ولشکنمیشاق

صدای عمه شد نجوای یکهاینبار شنیدنش آروممیکرد. با هر دو دستم گلو مو گرفته بودم و آروم مالش میدادم... میثاق قسمت زیر فتکه پیرتر شده بود... عصابهدستا زپلههای پاینمیا و مد کهنفسهای به شمار هفتادها میکنند تر بالا او مد...  
\_ بذارید پرتشکنمیر و ن...

مشاور مخصوص صعه... همزور باز و یخو بیداشت... هم... زبون خوبیرایوراجی  
\_ بسنیستا و نهمه بلاییکه سر شما و آقامسیحآورد؟... بذارید بندازمش جلوی سگها...  
اینیه هرزه یکثافت که معلوم نیست با او نفاطمیلاش خورچهره دو بندیداشته که ها و نبلار  
و سر آقامسیحآوردن...

قصه جدید پس این بود... منشریکجرم بودم؟

آخرین پلهر و به سختی تموم کرد... آروم آروم به سمت میا و مدو منصد ای میثاقو نمیشنید

م... میدونی چیتو سرم بود؟

حرفها و تیکه تیکه ها یهر شبش... حتی وقت هاییکه تواتاقتنها بودم... میا و مد پشت

در اتاق... برام کریم میخوند... دلمو میلرزوند... دلشوره بهم میداد و میرفت...

فقط کافی بود و وقتینگاهم می کنه بخنده... میمردم... چهبهو قتی که خامی کرد و به

سمت مقدم بر میداشت

پاهام به انداز هدستهام میلرزیدن... دلم میخواست بشینم و تماشا کنم با بهتر اه رفت

نشرو... هنوزم محکم بود... شاید چندتا چینو

چرو کبھی شو نیلند شا ضافه شد ه بود... امانه... هر چقدر نزدیکتر میشد دستها

شبی شتر میلرزید... صورتش بیشتر مچاله میشد... بغض کرد ه بود؟!

\_ بالاخر ها و مدی! او مدهو دما ماتنها... تنهاترا از هر بار قبل... میلرزیدم... بادیدند

ستپا چگی ملبخند پیروز مندا نها یزد

\_ چرا و ایستادی؟! بشین!

جلوی چشمهای از حد قه در او مدهی میثاقا تند کرد مور ویا و لینم بلتکی که پیدا کرد من

شستم. این روزها عجیب حس می کردم دورم... حتی از سادهترین اشیاء...

— برو بهمر تضييگوبيا د... —

سر مو بلند کړدم... عمر وړي صند لي هميشه شنه شته بو دوبا  
تمسخر بهلر زید نمنگاه مي کړد. ميثاق خواست حرفيز نه که همهدست شو بلند کړدوبا  
اشاره اشد ايدر شنيد هشد.

— بېنمهمو نمو نچي ميلدار ه... همو نو بر اشيار

ميثاق باعصابا نيت به چشمها مز لزد... کم نقشه ها شو نقش بر آب  
نکرده بو دم... هر بار که خواست کلاهي سر مسي حېدار هاي نمبو دم که مانع شد موخ  
بر چيني کړدم... بالاخر هژنداني بو دنتو ياين خو نه مز يته اييداشت... مثلفالگو شاييس  
تادنو خبر بردن. چند بار باهمد عوا کړد يمو چند بار از مسي حسيل خور د... بيدليلن بو د  
اينهمه نفر تیکه تو ي چشمها شداشت

— چيمي خوري؟ گلو مخشک

شده بو د...

— يهليو انا آب

منکه هاي نه مهمد تيهليو انا بخوشاز گلو مپايينر فته بو د.

— کيا زادشدي؟

به سمت عمه چرخیدم... پارو پیا انداختم و به مبلت کیه دادم... شاید اعتماد به نفس مبرم

یگشت

\_ چند روزی همیشه...

صدای میلی رزید... بر عکس عمه... مثل همیشه بر خلاف ظاهر شمع محبوس!

\_ شاهر خکار خود شو کرد...

\_ منبیکنا هو دم.

نگاه سنگین و سکوت طولانی شکسته شد

\_ او مدی اینجا چیکار؟ نکنه میخوای خرتو پرتها تو با خودت ببری؟ تا خواستم تو یسر

مدنبا لجوایی بیگر دمبا خنده گفت

\_ مثل مادر تی... بیحیا... بیعفت... هرزه! با هر کلمه سنگینی بغضیراه گلو موسد می

کرد... مغز ما ز سکوت داشت منفجر میشد. امانیو مدهو دمتا ساکت باشم...

\_ ساکت شو!!

داد کشید مسرش... او نقدر بلند که صدایش شکسته شدن چیز یا زآشپز خونهبه صد

میا ز صدای منمیر سید.

داد کشید مسرش... او نقدر بلند که تمام بدن منقبض شده بود و نبض گر فته بود...

جلو ی چشمها شایستاده بود دهو با عصبانیت گاهش میگردم... با حرص و نفرت... حت  
 یبا کینه های که اینهمه مدت توید لم کاشت هبود.

\_ مادر ت زبونشو کوتا هکرد... چندین ساله که لال شده.. اما تو چرا از حرف زدن میفت  
 ی؟

بلند شد و به سمت ماو مد... صدای هر بار خوردن عصا شبهر ویز مینصدای قلبم رو چند  
 ینبرابر میگرد... باز داشت مخالی می شدم

\_ چرا از من بدتمیاد؟ هان؟

و قتی بهی که قدم میرسید... میثاق پشت سر شایستاد... عمه هممتو جهشد

\_ برو بیرون...

شاید میثاق هم مثل منمتو جهم مخاطب جملهی عمه نشد هبود که قدما ز قد مبر نداشت

\_ میثاق باتوام!

نفسهای کوتا هم با اضطراب در نوسان بودند. میثاق رفت و صدای بیست هشدن در همزمانش  
 دبال بخند عمه...

\_ تو خیلی شبیه پدرتی...

و قتی دستشوارو مبلند کرد و کنار صورتم نگه داشت خیال کردم میخواد بهم سیلی  
 بزنه... اما نه... فقط گونهامو لمس کرد و به چشمهام نگاه کرد.

\_ولیشبیهانز نمهستی.

گفتو پیش از این که عکس العملی داشت بهاشم به صور تسلیم حکمیزد. موهای کوت  
اهما زیر شالبیر و نریختن. نگاهم در عرض چند ثانیه از عمه به مبلر سیده بود... چ  
ند لحظه بعد به اشک...

شالما فتاده بود در ویشونهم... سر مرو بر گردوند مسمتشو شالمرویسر مانداخت  
م. جلوی اشکها مو و میتونستم بگیرم... اما باز دلم درد گرفته بود... درد دلمرو چیک  
ار میکردم؟\_ منو مسیح میتونستم خوشبخت باشی اما تونداشتی.. از بس که توندا  
یمونسر ککشیدی... توندا گیپسرتو بهلجن...  
باید فاصلها مرو بادستها شبیشتر میکردم... باید چند قدم عقبتر میرفتم و بعد حرف میزد  
م... دستهای عمه مسیر سختگونهم مو به خوبییاد گرفته بود...

\_تو و پدر احمقتر ایبچهی سادهی من نقشه کشیده بودین... فکر کردی حواس من بود؟!  
سفتهها... چکها... پسر سادهی من باور کرده بود که تو به از دوا جراحی شدی... نمید  
ونستاینا هم نقشه هیتو و او نپدر سادها و احمقته.

ابهت صداش منو یادوقتها میبنداخت که بندناز کمحبت

مسیح پارهمیشد و نفر ترویه مو نبندرختنه نمیکرد. الحق که شبیه همبودن.

\_ مسیح به پدرش رفته بود... هم‌ها خلاقیاتش... اگه منبالاتر شنبو دمهمو نیهد  
 رهمردونگی هم پیدا نمی‌کرد... مندرستتر بیتش نکردم!... باید هر بار که از تو می‌گ  
 فتد هنشو پر خون می‌کردم... باید  
 تنبیه شمی‌کردم تا فکر تو رو از سرشیر و نبند از ه... نفهمیدم که کی  
 عاشقتو شد... نفهمیدم که کی فریاد دادی... مادر تو رو مثل خودش بر گکرد... ولیم  
 نتونستم... مسیح سادگیو دلدلر حمیو از پدرش بهار ثیر دهبود.  
 قدمی به عقب بر داشتم... اشک‌ها مو از روی صورت می‌آورد و با صدای بلند جواب دادم...  
 \_ مسیح دلر حمیو د؟ تو گذاشتی که دلر حمیو باشه؟... مثلاً اینکه هیادتر فتو قتا یی که منو  
 عذاب میداد... نگو که صدایز جه‌ها مونمیشنیدی

!؟

لبخند مغرورانه‌ای روی لبش جا خوش کرد

\_ چرا... میدیدم که بعضی وقت‌ها سر عظمیا و مدو می‌فهمید اسیر چهمار خوش‌خطو خا  
 لیشده...  
 بابغضنگاه شمی‌کردم که لبخندش پررنگ‌تر شد

\_ تو دوسش داشتی!؟



انگشتهایسر د دستهامو بغل کردم... نتونستم ایستاد هبها یند عوا ادا مه بدم... اینبار

رویز میننشستم... رویزانو هام.. کفپاهامیخز دهبود

\_ از تخواستمبری... یادته؟ بعد دو ماه از اون جشن مسخره... وقتیا ز ماه عسلتون برگ

شتین... گفتم برو... "برو" عصاشو محکمبهنز مینکو بیدوسر مفریاد کشید

\_ نرفتی چونبر ایپسر منقشه کشیده بودی... همتو... همپدرت... همنغمه..

. نداشت میه سفتها مبه پدرت برگردونه... نگهت

داشتموز جرت دادم... نگهت داشتو کاری کرد مکهاز کردهیخو دپیشمونبشی...

اشکمیر یختم... بهیاد تمامروزهای سختیکهتو یاینخونه... کنار مسیحو عمهسپ

ریکر دهبودم... گفت "برو" اما میدونستم مسیح

دستاز سر مبر نمیداره... گفتبرو ولی میدونستم بابا مبد بخت میشهو تا مرز سکت هپیشمیر

ه... تمامداراییوزند گیشو پاینقشهایکهخو د مسیح کشد هبوازد دست میداد... میرف

تمکهیهمر بشما یینه د قبا بام؟ لیلی؟...

سایهیمسیح سنگینتر از این حرفا بود... قبلا زقبول کردنپیشنهاد شهر جاییکهمیر

فتمیهگوشهاز سایهاشو میدیدم... بعد از دو اجمونکیمیخو استبهمپناه بدهتا از دس

تشفرا رکنم؟ کی

جراتداشتن جاتمبده... منكهكسيو نداشتم... كسيهاميمنبو د... موند متا شايد ب  
 شه... مثل خيليهاه كه ميسوز نو ميسازن... بهخودم گفتم همهباعشقاز دواجنميكنند  
 ... خيليهابعداز دواجعا شقميشنوزند گيميكنند...  
 نشد... منعاشقن شدم... فقط عادت كردم...

عادت كردم كه همسيه با شه... مسيه حشد جزو بايدزند گيمن... مثل  
 لباسپوشيدن... مسواك زدن... براي ندهو دنمبونشلازمبود... فقط همين... قرار  
 نبود بهزند گيمرنگبده... اميدبده... عشقبده...

\_ چرا اذيتميكردى؟ چرا از من خوشنمياومد... مگه من چي كار كرده بودم؟ چرا

از درد كشيدن ملذتميبردى؟

تمام سختهها ياوندو سال با سخته گفتاين حرفها برابر يميكرد... اين چشم مقابلچ

شمزبونمرو لالميكردو دستپاچهاميكرد...

من ميترسيدم...

\_ چون شبیه مادر تى... اونمزند گيمنو خرابكرد... اونمپاتوزند گيمنگذاشت... د

رستمثلتو

صدای گریه‌ها مسا کتشد... اشک‌ها مینداو مدن... منتظر بودم تا عه‌ر از بین‌خو دشو ما  
 در مو بر ملا کنه... از هم‌م‌ت‌ن‌فرم... از مادر ت... از برادر احمق‌خو دم‌ک‌ه‌ب‌خاطر لیل  
 بی‌هم‌چیز با مادر حامله‌یتو از دوا جکر دوا از هم‌بیشتر... از تو!  
 باشنیدن‌خبر یک‌ه‌از شب‌خبر بودم بلند شدم... مقابلش ایستادم و با تعجب‌پر سیدم  
 \_حامله؟... ماما... نغمه‌که... فقط... فقط منو داره...

دقیقه‌صور تمنگاه کرد... اول به چشم‌هام... بعد نگاه تل‌خ‌شو و یا جز اید دیگر  
 صور تم‌چرخید...

\_تو شبیه‌خسرویی... تهنگ‌ه‌ت... شبیه‌خسرو میشه... هر وقت که گریه‌می‌کنی  
 !

خسرو؟... تو ذهنم دنبال پیدا کردن این اسم بودم... خسرو وینمیشناختم...

\_خسرو؟؟... نمیشناسمش... خ... خسرو کیه؟

قدمی به عقب‌بر داشت... نگاهش به پشت‌سر مافتاد... بان‌فر تو کینه‌به‌پشت‌سر ما‌شاره  
 کرد و پیش از این که سر ب‌چرخونم گفت

\_شوهر من... معشوقه‌ی مادر ت... پدر تو... پدر... مسیحت‌ما مبدنم به‌لرزها  
 فتاده‌بود... وقتی که بر گشتم... تا بلو بی‌زر گیکه

عکس شوهر عمهام بود جلوی چشمهام تار شد... چندین بار پلک زدم... مغز مهمزمان  
نمیتوانست کار کنه... یا باید به حرفهای عمهور بطش فکر میکردم یا باید به عکس خسر  
و خاننگاه میکردم.

— یعنی... چی؟

عمه به سمت قاب عکس رفت... از روی دیوار برداشته و با دستمال روی میز رو عکس کشید  
... صدای وزه یطوفان به گوشم میرسید... صدایت کبرداشتنشیشهی عمرم... قرار  
بود فرو بریزم؟

— یعنی مادر ت... معشوقه پیشوهر من بود... یعنی بی خبر از من باهاش مر او دهاشت.  
... یعنی بی خبر از من حامله شد...

انگار جاذبه یز مینچندین بار شد... جز کفپاهام از انو هام متسلیم  
شدن... رویز میننشستم... اما سر مرویگر دنم سنگین میکرد... به زور سر بلند کرد  
متالبه ای عمه رو ببینم... صدایش به گوشم میرسید... باید حرفهای سنگینشو از لبهام  
یخو ندنم. باور من نمیشد... منو مسیح... محرم بودیم؟ مسیح... برادر من بود؟... ما...  
از یه پدر بودیم؟

قدر تینداشتم تا حرفی ز نم... لبهام سر بود نو مغز مگز گز میکرد... و قتمردنم  
نبود؟ — میخواست با جگر یکنه... میخواست خودشو ز نر سمی خسر و

کنه... غافلا ز اینکها و نبر ای خسرو فقط یه زنبود!... از خسرو ناامید کهد پشمنام  
 د... فکر کرد میتونه مهتقصیر هارو سر خسرو بندازه... منا و نهر زهی کثافتو میشناخ  
 تم... لنگه یخودت خو ببلد بو دبه خود شیر سهو مرادو هکنه... پشت خسرو و استاد مو آبر  
 و شو خریدم... در عوض مادر تو تهدید کرد مبهیا برویی...

یه چیز یاز بد نمیرفت... مثل خون... مثل جون... و امیر فتمرو یز مین...

\_ فهمیدم مندا شتم با بلند پر وازیها شزند گی خسرو رو و بهلجنب کشه... نقشه هایما  
 در تبر ایفری بیداد نشو هر منقش شهر آ بشد... او نمم مثل تو باید رشنقش شه کشید هبود که  
 با وصلته با ما به قدر تو پولبر سن. اما مندا شتم... با خسرو تهدید شکر دیم... ترس  
 ید... پاشو از زند گیمو نبرید...

عمه بانفر تنگاهم میگرد و من شبیه کسی که لحظه های آخر زند گیشو تجربه می  
 کرد جونمیدادم...

\_ بهیهما هنکشید که خبر آشناییشو تویدانشگاه با مهر انشیدم. از قبلم خانواده  
 هاهمو تویمه مو نیمیدیدم... لیلی بود

خیالم به لیلی گرم بود... نمیدونم چه اتفاقی بین لیلیو مهر انافتاد که نغمه پیدا ششد.  
 .. پدر نغمه... خودش... مادرش... همهر ایشو و تمانقش شه کشید هبودنو بالا خره  
 تونستند بهآرزو شون

بر سن... مهر انخیلیز و دبا مادر تاز دو اجکرد... مخالفت منرا به

جایینبرد. اگهاز راز شهبه مهر انمیگفتما بروی خود موشوهر مباحم

میرفت... دیگهنمیتو نستم تو یخانواده سر مو بالا بگیرم... شوهر میآبرو میشود

بیآبرو ییا و ندامن منمیگرفت...

میدید منهر لحظه بیشتر بهمر گنز دیکمیشمو بیشتر ادا میداد... قلبموت

ویدستهاشمچاله میگرد و نفس مرو

میبرید... لذتمیبرد از حرفزدن... اما من... بهسختی معنی حرفهاشو میفهمیدم.

\_مهرانا از دستللیشا کیبود بر ایا انتقام گرفتند ستگذاشته بود دروینزدیکترین آدمبھلی

لی... هر کاریکردم تا مهرانا از تصمیمش منصرف بشه... نشد... او نقدر بهخریتش اصرار

ر کرد که برام مهمنبود با او نز نمیخواست تشکیله خانوادهبده.. اگهاز حاملگی شحرفیمیز

دمباید بهمهرانتو ضیحمیدادم که از کجا باخبر شدم... سراغ نمهر فتم... خواستماز

زندگی برادر مدستبکشها ما او نممتو جهعمق حماقتمهر انشده بود... گفتجو ابهای

هوی... اگهنحرفیبز نما و نه میپرد بچهر و بهمهر ان معرفی میکنه... منخسرو رود

و ستداشتم... پدر بچها مبود... باعث مباها تمبود... شمشیر منبرنده تراز مادر تبود...

. اما بههیچقیمتیراضینبودم خسرو بیآبرو مکنه. سکو تکردمو حرفینزدم...

سرمارو مرویز مینجا خوشکرد... داغی خطممتداشکه هامو

حسمی کردم... تازهمی فهمیدم فلجها چها حساسیدار نوقتیز مینمیخورند... قدر  
تتکوندادنلبهامماز دستدادهبود... و گرنهزبونبیروناقتادهاز دهنمر و جمعمی کردم  
...

\_ فکر کردم نغمه بچهاشو سقط کردی یعنی تور و... ولی... بعدی هسفر هی کوسالو چن  
دماه های که بامهر انداشت بر گشت... اونم بایه بچه... معاملهی مهرانو نغمه مهر چیکه  
بود باعث شد هبود تو

پذیرفته بشی... یه حرفایو باید مادر تبزنه... منم بی خبرم... بعد طلاقشو نخیال مراحت بود  
کهنو امگور تو گممیکنی... اما مادر تتور و نمیخواست... چون تو مثلاً و ننشده بود  
ی... نمیدونم دلیلش چی بود و لیراضیه داشتنت نبود... چقدر بامهر انحر فزد متا بذاره  
تو امبری... اما... شرط از دو اجلیلیتو بودی...

تو سر میه عالمه صد ابود... یه عالمه حرف... حرفهای گنگ گذشت هتو

ذهنم رو ر میشد... سر مگی جمیر فتو تلو تلو میخوردم... وسط قدمز دنها مبهیکید و نف  
ر خوردم و ناسزا شنیدم.

دختر هتو یجو بافتاده بو یل جنمیداد و بهر کسی که میرسید کثیفش می کرد... حقبا

عمه بود... منو مادر ملجنوار زند گیمیکردیم... شاید منم بیشتر...

آدمایا حمقی مثل من کهر دپای گذشتهر و نمیبینناز همه کثافتترن. منکشیفم...

چونتمیدو نمحلالز آدمیا حرو مزاده. منکشیفم. چونتوبازی کر مخور دهینغمهوع

مهمنز نبرادر مشدم. منکشیفم چونه رشب

کنار شواییدم. منکشیفم چونتویهر زندگی که پامیدار مخدا از خونه میره و منس

ایه میندازم..

بیریشه تر از هر آدمی منم که شاخو بر گیندار مونمیدو نمکیر یشهد و ند متوا یند دنیا.

اینکه پاهامروز مینه ولیدار ممیو نابرای معلقسیر میکنم دیگه اتفاق عجیب نیست. ا

ینکه اینقدر سفتو محکم پاهاتورو ین مینقل کر دموسعیمی کنم بازور فقط کمی از

اینز مینلعنتیکند هبشه عجیب نیست.

یهو قتی تو یند گیم... فکر اینروزارو نمیکردم.. فکر اینهمه اتفاق کهر ایا فتاد نباشه

.یهروز یواسمخیلیدور از ذهن بود.

بهپاهامنگاه میکنم... بهز مینقل شدن... نایر فتندار ناما باید از اینز مینوز مینی هاشد

لکند. بهرنجیکه بهد دنیا ماضا فهد شد نگاه میکنم.. پاهامو بیشتر و بیشتر بهز مینقلم

یکنم.



بهر و حم فکر نمیکنم... از پیر یچند شآ و ر شبدم میاد... از پیر یبدم میاد... هر چیز مانم  
یگذره... هر چی جلوتر میرم بیشتر و بیشتر دلم میخواد یه روز زمانیکه هه نوز سکت هس راغ

منیو مده که عمل قلب باز

بخوام... یاپو کیاست خوانبهرز مینمنز ده... برم... بیدر دسر... او نوقت هکها ر و ممیگیر  
م... یه عمر بار اضاف هیز ند گیمهر انشدم... یه عمر بار اضاف هیشو نه های ظریف لیلی.  
کاش از اول نبو دم.

تو خیابو نتو شلو غیا دمها... همهاز مفاصل همیگر فتنچو نفتاد هبو دم. چونبا صور  
تخونیو بدن داغون تو یجو بلجنز دهافتاد م... ضربه یآ خر سنگینبو د.  
او نقدر سنگینک هباتلنر میثاقتو یجو بافتاد م.. کثافتتو یاونجو بتاتو یدهنمر فتوم  
نحتی عقتنر دم. چیزینبو د تا بالا بیارم.. مننیم یاز خودمو قور تداد م.  
حقبا عمه بو دیه عمر سر مو تو بیر فکر ده بو دنپر سیدم چرا؟ چرا مادر مکنار منب  
و د... چرا منو با خود شنبر د... چرا پدر مدو سم  
نداره... چرا با همهنفر تو کینه تو زیعمهم سیحدو سمداره؟ دو قدمبر میداش  
تمیک قدمبه عقب میر فتم.

تویسر مهو ابو د شاید

صدا

یههمهمهایبپا افتاده بود که من فقط شنو دهبو دم.

صدای آدمهایزند گیمتویسر ممیچرخید.

نغمه مامان نبود. خسرو پدرم؟

مسیحبرادر تنیم نمیشد و من.

عمهمیگفت از منو مادر مبینخو دشو نبوده و خسرو... حتی بابا ممیخبر بوده که منیچ

هیکیم.

میخندید و از زیر کینغمهمیگفت..

از اینکهبادر و غهاشکسیدیگهایرو بعنوان پدر معرفیکرده بود.

بادر و غو دغلبار داریشو گردنمردیدیگهایمینداز هو اینقدر خودشو مظلومنشونمیده

تابا بابا و جو دبار دار بودنش میپذیرتش...

از خیلی چیزها با خبر نبود... حدسمیز دانگار... یعنی اینرا از بابا مهرانهمسر بست

همونده بود؟؟

باهجو مفشاریبه گلو متا کمر خم شدم...

بالا میاوردم بهتر بود... شاید تمام لجنهای نهفتی تنم بیرون میرفت و من پیاکمیشد

...م

دستهامو به کنار هیجد و لگرفته بودم و از شرتهو عتاما ماینمدم ترا حتمیشدم.

چشمهامسیاهیمیرفتو دلمدردمیکرد... خالیکهشدمدستهایکشیموبهتتهیدرخ  
تتو مندیکشیدم.

بهاندازهی کافیکثافتهمراهلباسمو تنمبود.

زنیکه حالوروز مرو دیدهبودنگرانسمت ماو مد... بابطریا بیکههمراهداشتصور  
تمو شست. اگهمیدونستچطورزندگیکردموچطوربه دنیااو مد متفمتو یصورتم  
نمینداخت. مینداخت؟

دستموبه دیوارگرفتم... آرو مارو مقدمبرداشتم... خمیدهخمیده... دلمدردمی  
کردوبدنمیشتر... چشمهامتارمیدید... میخواستمفکر نکنمبهسایهیدستهایعمه..  
.. بهنفرتشان من.. میخواستمفکر نکنم... بهنگاه مادرم... بهگذشتهاش... امانازد  
ستیلی...

اگر منو نمیخواستمیرفتم... بانغمهبذبخترممیشدمبهتر از اینازدواجبود.  
باردیگهیادلمسدستهایمسیحافتادموعقزدم... حالمخوبنبودوتنها کسیکه  
یخواستمببینمشاهرخبود!

اگر...

بایدازاونمیرسیدم..

اگر...

شاهر خبدو نه... یعنی مو میدونه... یعنی اینرا از...

سوار تا کسیر در نگشدمو آدر سخو نهرو دادم. چندینبار تا مرز بیهو شیپیش رفتم.

پاهامروز مینبود و حسمیکردم با وزش باد و نسیمقدمبر میدارم. چند نفر منتظر پایین

بودم آسانسور بودن. وقتیر سیدمنا خریننفر

سوار شدم.. اما بوییدلباسم... کثیفی صورتم باعث شدتکتک آدمهاییکه سوار شده

بودن پیاده بشنو با صورتهایم چاله شده از بوییدنمگاه میکنند.

خجالت کشیدم... پشت به همهایستادم و گمهی طبقا ترو زدم...

موقع پیاده شدن حسمیکردم پایراستمتکو نیم خوره... روی زمین میکشیدم شتاباها

مراهبیاد... هنوز نفس میکشیدم و بیعلتهای نزنند گینحسادامهمیدادم.

کلید و توی قفل چرخوندم... وقتیمیرفتم هواروشنبود.

سرمد اغشده بود و تمام بدنم سرد.

نمیخواستم بخونیه شاهر خوکثیف کنم. از یه گوشه شهر دشدمو بدو نبر خور دبا دیوار خو

دمو به حمومر سو ندم. شیر آبو باز گذاشتمو لباسهامو درآوردم.

خنده دار شده بودم.. ظاهر ما صلا شبیه سالهای پیش نبود... تو یآینه صورترنیتکیده

و پیر خود نمایمیکرد. شاید ظاهر مبارز به پیری و حمنبود اما منکهاراز چشمهای خو

دمی خبر نبودم.

برای فراموشی از هر فکری... زیر دو شحمو منشستم. سر مو بالا

گرفتم... نگاهش کردم... خنده دار بود اما بر آید و شحمو مبادید قصیده هانوش.

و قتی که تنه ا پناه گاه همیشه...

و قتی که زیر اشکها شمشینی و اشکمیریز و اشکها تبا کفو آبقا طیمیشنو نمی فهمی از کج

اشروع شدن.

حتی نمیدونیسوزش چشمها تا ز کفیا از اشک. حتی گر میاشکها تو نمیتونی از گرما

یا بد اغتشخ صبدی.

اصلا همینکه اشکها ی تو و او نیکی می شنخو دشتو دنی..

باید روزی... بر آید و شحمو مقصیده بنویسم!

باید داستانها و شتو قتی که این روزها مهر و میبینو بهر و منمیار هو حتی باهامهم

را همیشه

باها ما شکمیریز دو هقهقه گر یه سر میده. و قتی صدای هقهقه...

صدای مز مهای خدا خدا کردندم... چرا چرا گفتیم... باشر شرآبیکی همیشه...

صدایش شرآبد لمو آرو ممیکنه... به خود می گمهی چیز یاید ارنیست... هیچا

تفاقی منو ندینیست... هیچر نگیسیا هنیست اما اینها فقط بر ایچند دقیقه آرو ممیکنه.

..دو بار هیاد حر فها میافتادم کس یقلبمو آتیشمیز دو مذا بشاز چشمها مبهیر و نمیر

یخت.

بلوز و شلوار ساده میمشکیمو تنم کردم... عزادار شدم!... عزادار اتفاقیکه افتاد

...ه عزادار پدر یکهمر ده... عزادار برادر یکه... کشتنش...

نفسم میرفتو بر میگشت... حالم خوب نبود و دلهره عجیبیه

جو نما فتاده بود. هنوز نیمیا از جو نمباقیمو نده بود. چند بار شمار هینغمهر و گرفت تمام

اکسیجو اب نمیداد.

چشمهای عمه دروغ نمیگفت... عکسمادر مو خسر و دروغ نبود... راز بهاینتلخیبا

ید بهاینتفر تو کینه ختم میشد... بهنفر تیکیمه از منداشت...

میخواست مبهیچ چیز و هیچکس فکر نکنم... تو یکا بینه تهاد نبال

قرصو دامی گشتم... چیزیکه بیهو شمکنه.. بذار هبخوا بمو بر ایچند

ساعتنهم مدور و بر مچه خبره. چه فایده وقتیا سبابدر دیکسر هبیدارند؟

رو سیریمو محکم دور سر ممپیچمتا شاید اینسر در دل عنتیاز سر مدستبر داره.

نا امید که شد مبر گشتمتو یاتاق... نمیدونماز سر مالرز کرده بود میا از ترس... لحا

فضخیمیر و از کمبیر و نکشیدم... رویتختدر از کشید ما مایشاز اینکهدر از بکش

مصدای باز شدن در خونهو شنیدنا سممبلند مکرد.

\_ هستی؟! \_

نفسمرو آسودهبیرونفر ستادم. شاهرخبود... \_

\_ اینجام... \_

صدایاز تهچاهدر اومدهامرو شنید... سرو شکلا شفتهاشنشونمیداد کهنگران شک

ردم

\_ معلوم هست کجایی؟ مگه ظهر قرار نبود بریم خونهیما؟ لحاف تا سر مبالا

کشیدم... بهیپهلوشدمو گفتم

\_ خوابممیاد \_

با پایینرفتن تختخودمرو عقبکشیدم. بعید نبود بوی لجنمباز بلند شده باشه.

\_ کجار فته بودی؟ لبمو گاز گرفت متاصدا یگریهامبند بیاد... میخواستمازشاهرخ

بپر سماما. توضیح دادن حرفهایعمه کهماز جونکندنداشت

\_ هستی؟ سر دته؟ \_

خودمو بیشتر بغلکردم... سردم بود!

\_ گریهمیکنی؟ \_

دستشوروی بازو مگذاشته بود... آرومنواز شممیکرد... مثل دختر بچه‌ها منتظر بودم  
تا کسی بهر و مبیار هکهارا حتم... که گریه می‌کنم... او نوقت بیخ جالتو بتر سا شگریخ  
تم

امانتها چیزیکه همیشه میدم صداید ستهایشاهر خود کهروی بازو مکشید همیشه دون  
سواز شممیکرد... چه خوبه وقت گریه کسی کنار تباشه... انگار بار سنگینه شونه‌ها  
توبها ونمیدی... انگار  
سنگینیا شکها تو از روی گوننها تبر میداره... او نوقت که بعد یکیدو ساعت گریه  
یبینیتهدلت خالی شده... ته چشماتردیاز اشکنیست... آروم میگیری چونم...  
اونقدر روی تخت... با چشمهای بسته سر یکهدرد میگرد با خودم کلنجار رف  
تمتا خوابم برد...

دیشبو هیچوقت یاد منمیره... که با چه حالیا ز میدون خیر رفتم  
پایین... از منظر یهو جمارانو امیدوار گذشتمورسید مبهنیاوران... دیروز و یاد منمیره  
که پیاده تاسهر اهیاسر رفتمو کتونیهایی فنردارموتو پیاده رو و هافشار دادمو با خودم  
گفتم اینطورینمیشه زنده گیرد... باید بمیرم... باید خودمو از شر اینهمه باهامراح  
تکنم.

بعد تو پیاده رو، روینمکت سنگی خزد هی جلوی پار کباهر



نشستمو بهمردم نگاه کردمو مردم بهمنگاه کردنو یه گلفرو شیجلو تر بود کهیپسر  
ودختر دستهمدیگرو گرفتند و رفتند سمتش.

بعد دوباره جلورفتم. بهرستورانه ایسهر اهیاسر نگاه کردم. تو اون ساعت عصر، فقط  
دو تا از میز ایتوی خیابان پر بود. یکدختر و دو تاپسر. یکدختر و یکپسر! بهر حال، حا  
لهمشوناز منبهرتر بود.

راها مدهرو بر گشتم. کتونیه ایفنردار موتو پیادهرو فشار میدادم.

قبل از رسیدن به دهنیاورانو جلوی مطبمعاینه پیزشکیگریه کردم چون یاد روزی افتادم  
که اونظر فخیابونپار ککرده بود دیو منتظر بودیبرگردموتو پیادهرو یاینظر فنوار زر  
دکشیده بود دندو

نوشته بود دند: خطر برق! به جای خالیتو اونظر فخیابانگاه کردمو اشکاو مدتو یچشم  
هام. سه سال آخر که کنار مبودی... روزهای تلخو نبیشتربود... طولانی تر بود... ولید  
اشتمی لحظه های

خوب... لحظه های شیرین... درست مثلهمونروز... دلمدر دگرفته بودو تو... وسط  
دعوا یخودتو بابارو کردی بهممن... دیدیرنگبهر و ندارم... نمیخواستم بهیادتیارم...  
تونامردیو در حق فرزندت تمامو کمالاتا کردی...  
نداشتمخیلی طولانی شه. بهترین کار ممکنو کردم. خیابونمنتهی به خانهرورفتم بالا.

دیشبو هیچو قتیاد منمیر ه. اشکی که هر چیز ور میزد منیاد،

میاو مدو چقدر تاریکو تار بود کو چه های منتهی به خونه. دیشبو

هیچو قتیاد منمیر ه که تنها بود مو هیچ عابر ی جز من دیو و نه نبود کها و نسر بالا ییرو تو یا لو

د گیو ابالا بیاد. بالا او مدم، گریه کرد مو بالا آوردم... و موقعی که سگها، پارسهای غم

گینکردن، به خونهر سیدم.

صور تمبیر و حشده بود از سفیدی.. با ابد ستو صور تموشستمو آرو میروناو مدم...

وقتی وار د پذیرا میشدم دیدم که شاهر خرویکانا په خوا بشیر ده.. ساعت سهو نیم صبح

بود...

معد هامضعف میرفتو تمام گلو مخشکشد ه بود... خوسا تمبیسرو صدا از کنار شرد

بشما ما خیلیز و د چشمها شو باز کردو بهو لنیم خیز شد\_ چیشده؟

تو ی تار یکیر قچشمها شو میدیدم... قدمی به سمتش برداشتمو دستمور ویشو نه اشگذا

شتم

\_ بخواب.. چیز نیست

دستمو گرفتو بادستی که اشچرا غبالا سر شور و شنکرد... هر دو مونبه خاطر نوردی

وار کو بچشمها مونوریز کرد ه بودیم

\_ خوبی؟

دستمو جلو یچشمه‌ها منگه‌داشتم

\_ خاموش‌شکن

چراغو خاموش‌کر دو بلند شد... دستمو از تویدستشیر و نکشیدم.

\_ گشتمه... تو بگير بخواب

به‌حر فم‌گو شندادو جلوتر از منوار داشپز خونه‌شد

\_ منمنهار نخوردم.

به‌کانت‌تر تکیه‌دادمو بابی‌حالینگاه‌ش‌کردم

\_ شاممن‌خوردی؟

دریخ‌چالو باز کردو چندتا ظرف‌بیر و نکشید

\_ نه... الانباهمه‌چیزیم‌خوریم. دیروز برات‌غذا آوردم!

بان‌گرا نی‌کم‌راست‌کردم

\_ کسینفهمید؟

\_ چیو؟

\_ این‌کهر ایمن‌غذا آوردی؟ لب‌خند زد

و شونه‌بالا انداخت

\_ نه... چون‌خودم‌غذا نخوردمهم‌فکر کردنسهم‌مو برداشتم.

بیر مقشدهبودمو سختقدمبر میداشتم. رویصندلینشستم... قبل از اینکهرم

و رویمیز بذار می رسیدم

\_ لیلیهمبود؟

\_ آره...

"آره" گفتنشانرا احتیود... باغم...

\_ میاریشننبینمش؟!

بغضمسر باز کرد. امامخفیشونکردمو با آستینلباسمقایمشونکردم.

\_ چرا کهنه... حتما... فقط لیلیدیگه؟ سرموب

گردوندسممش...

\_ آره... فقط لیلی

دیگهحر فیبینمور دودلنشدتا وقتیکهمیزو چید... دومدلغذاو سالاد... براییهنفرخ

یلیغذا آوردهبود... ممکنبود کسیبهبششک کردهباشه.

\_ اینهمهغذا رو آور دیکسینگفتزیاده؟

قاشقوتودهنشگذاشتهبود... در حالیکههبهچشمهامنگاهمیکردباعجلهغذا

شوقورتدادو گفت

\_ تو آشپز خونهفقط خودمبودم. خیالتراحت..

خیالمر احتنبو د... اما قاشقمو تویی بشقاب فرو بردم.

چند قاشق از برنج خوردم که باز حالت تهوع سراغما آمد... شاهرخ حسابی گشنها

شبو د... اگه سر غذا حال مبد میشه اشتها یا ونم

کور میشد... بانو نو ماست خودمو سرگر مکردمو هر بار هسته و عبه مدست میدادت

یکه اینو نتویدهنم میگذاشتم.

—یه چی بگم؟ شاهرخ عصبینبو د... ولیتو همینی که بتا بیست دقیقه های

باهاش سر میز نشست تهو دممتو جهشدم که پاهاشو مدام تگون

میدهو فکر شبیش از حد کار میکنه... حواسش به هیچینبو دو فقط نقطه هایو نگاه می

کرد...

و حالا زلزله بو د به صورت تخستهمین...

—بگو

دستهاشو بغل کر دو به صندلی تکیه داد

—امروز ساعت دوازده از خونهرفتی... هشتونیمبر گشتی!... کجا بودی؟

دستهامو از روی میز برداشتمو به صندلی تکیه دادم.

—برام بپا گذاشتی؟؟ از همون پیرس!

پیشونیشو محکم خاروند... میشدر دانگشتهاشو دید... چرا عصبانی بو د؟

\_ بیاتهمسایه‌ی همینجاست.. دیدهبودها از خونهر فتیولیتابهمنخبر داددیر رسیدم.

تو همیشه دیر میرسیدی!

دوستداشتمبگمولیشکداشتم... شاهرخمیتونستبهمکمکنهیا...

\_ هستیمنگرا نتم...

چشمهاموپایینانداختم... ناخنهاموکیازتهکندهبودم؟

\_ هستی؟!

باتردیدوشکنگناگهاشکردم. شاهرخاونقدرهامبدنبود... فقط... حرفنمیزد! تواو

نروزامروزهیسکوتگرفتهبود... یادمه

\_ رفتمخونههمهفخری...

انگار کهفکر کرددروغگفتم... لبخندزور کیزدوازرویصندلیدر حالیکه

بشقایبر میداشتبلندشد

\_ شوخیمیکنی.

نگاهمخیرهشدهبوددهدستم. بهزخمگوشهناخنهام... دستراستزندگیمعجیبدر

دمیکرد.

\_ رفتمشاهرخ... باهاشحرفداشتم.. میخواستمبدو نمچرا ازمنبدشمیاد...

صدایافتادنبشقا بتویسینکتکونشیدیبهمداد. سرموبلند کردم. شاهرخیشتبهم

ندستهاشوعمودروی سینکنگهداشتهبود. نفسهایعمیق میکشیدبرایچی؟

\_ مگه عقل از سرتپریدهتو؟!

تکتک حرفهاشو باتا کیدو خشم از دهنش بیرون میریخت. خوب بود که نگاه منمیکر

...د

آروماز رویصندلیبلندشدم... چند قدم بیشتر دور نشده بودم که...

\_ هستی...

ایستادم و ادامه دادم

\_ فهمیدی چرا؟

وقتیر گشتم... نگاهش عصبانیبود صورتش از غوانی... شاید آگها و نم سرم داد می

کشید آروممیگرفت. منبرای خالی شدنهر عقدهای آماده بودم.

نزدیکتر که شد از چشمهای سرخشتر سیدم. سرمو پایینانداختم

\_ فهمیدیانه؟

سرم فریاد کشید... بیشتر تو یخو دم چاله شدم. گریهنکردم اما دلمبرای خودم

سوخت.

\_ تو میدونیستیشا هر خ؟

دستهاشو به کمر گرفته بود و با خشم نفسهاشو بیرون میفرستاد. چشمها

شوریز کرد و پرسید

— میدونستم؟ چیو؟ زبونم...

نچرخید که بگم.

— منو نگاه کن هستی... میگم چیو...؟ باز چه چرندی گفته؟ چرند؟ شاید حق با او

نبود... عمه همیشه عادت داشت آدمهای

اطرافشو تحقیر کنه... حالا با هر سلاخی... حتما اینبار هم میخواست

که منو اذیت کنه. بهم بریزه... فرو بریزه... ریختم! دو نهد و نهیاً جرها زیر پامو خودش

و پسر شبر داشتند...

به خودم کها و مدمرو میبل... رو بهرویشا هر خنشت ته بود و او نم انتظار حرفزدن منب

ود. نمیدونستم از کجا شروع کنم... بگمیا

نگم... فقط قبل از هر چیز از شوخو استمب عنوانیهد و ستبه حرفها مگو شیده... خویش

اوندیدر کار نباشه بهتره. از اول گفتم.. از صبح که بیدار شدم.. از فکر و خیالم... از

توهمای نمدت.. از کابو سهام... سعی میکرد آروممکنه.. با حرفاش... بانگاهش.

.. اما دلم پر بود... بعد از مدت ها میخواست مباحثه کرد و دلکنم... اما ایندر دودل... م

مکن بود زندگی خودم همنابود کنه.



و قتی به حر فهای عمر سید مشا هر خخندید... با حر صمی خندید اما بلند. تکیه میداد ب  
همبلیا بلند میشد و راه میرفت... منگری همی کردمو او نبهگری هها می خندید... البت  
هنه چشمهاش... می فهمید دار مدر دمیکشم..

و قتی نقطه پیاپی انی حر فهای عمر فخریو شنید بی صدا شد... ساکت...

نشست روی زمین... نه این که فرو بریز مثل من... نه.

انگار که دنباله گری همی گشت... یه نشونه... آخه من گفتم که همگری هر کرد!

شاید همین به حر ف کافی بود تا شا هر خبتر سه که...

سر مور ویزانو هها گذاشتم. دستها مرویدلم قفل شد هبو دن. همه می حر فهای عمره

با گری هها می خسته شد هبو دند. شا هر خبر ایت کذی به حر فهای عمر هتلا شمی کرد... باها

محر ف

میز داما جزیه چی چساده چیزین می شنیدم. تکو نمی داد و نمی داشت نگاه از شب گیرم.

صورتمو جلوی صور تخو دشنگه میداشتو اشکها مو پا کمی کرد.

با خنده می گفت فر دایه سر دو تاییریم تا و نماز عمه پیر سه که چر ادو سشن داره. دوبار

همی خندید و می گفت لا بد منم بچه خسرو منتهیا زیه ز ندی که.

او ناز خسرو میدو نست... می گفت مر د خوبو مو جهی بو ده... اما مهمتر از هر چیز همین بو

د... شا هر خن گفتم ادر تو ز نمو جهو خوبیه... گفت خسرو...

دو بار هفکرو خیالبهسر مهجو ما ورد... قلبم تیر کشید و نفسم بهشمار هافتاد.

در دلِ عنتی عزیزم... میشناسمت. موقعِ مقنار احتیمیایی. میشن

اسمت...

زلمیز نیتو یچشمها مو باد سر دفو تمیکنی، اولنفسمر و میگیری، آرو مجامیگیر

یتویمغز مو شر و عمیکنیبه د ویدن.

تویر گهاید ستر استم میخز یو بر میگردی، نخاعرو کهطیکر دیمیر سیبه جایهم

یشگیت.

در ستعقتر از قلبم، احتمالا عقبتر از دهلیز راست... لبخند میزنو کمیگز گز...

بیسدا میخوابی.. اما میدونم بر میگردی، حتی کمتر از یک ربع ساعت!

در دلِ عنتی عزیزم!

برای رفتن به درمونگاه شاهر خم نور و یصند لیعقبما شینش

خوابوند. میفهمید محرفها شو اما نایجو ابدادنداشتم. راه رفتن بر امسختشده بود

... از بس که دستها و پاها مگز گز میگردند تعدادلنداشتم.

صدای بسته شدن در بماشینو بعد حتی صدای کشید هشدن لاستیکهارو یا سفالت

و شنیدم. با کسی تلفنی حرف زد، خواست او نمیباید، دعای عامیگردما سملیلیر و ببره، آخه

دوست داشتم تو یا و نلحظه هایکیا شناتر کنار مباحه.

تامر دیکه از روی دیدن نشر منده بودم.

به کسی که پشت تلفن بود گفت رفته بودم کجا... گفت که تا هز خمهای روی صورتمودیده  
، گفت از پیشو نیمداره خونمیا دو چونموها مجلو ی صورتمود گرفته بود دهندیده... ان  
گار که خود شو مقصر اینندید نمیدونست، شاکی بود، صدا شملر زید مثل من که دلم  
یلر زید...

دو دستیگر فتمش، بوسیدمش، دو دستیچسبوندمش روی سینهام، قلبملرز  
یده بود. تو ی چشمها شنگاه کرد ه بودمو هزار بار گفته بودم: نه خواهشا!

چشمها شو برداشته بود و نشنیده بود اصلا ده هزار بار گ

فته بود: آره...

قلبم تیر کشیده بود و گفته بودم: دیدی چی به سر ماو مد؟

به روی خود شنیاورد ه بود و گفته بود: حالت خوبمیشه. الانسرمایزمستونه

قسمشدا ه بودم جای تمامدر دیکه کشیدم، جای تمامروزهاییکه فربا آدمهایاطرا

فمو خوردم، جایهمهیوقت هاییکه از بوندنمته میشده بود، قسمشدا دمتا به خود شبیاد

، دسترو یگو شهاش گذاشته بود و گفته بود: نه نه نه

دمگو ششزده بودم، بدو بیراهگفته بودم دور شانداخته بودم، لعنتیگفته بودن  
 هو کار خودشو میکرد. گفته بود نهو هیتیر میکشید... اما آخرینبار، درستلح  
 ظهه‌ایا خر که جانا ازتممیر فتاومد پشتدر خونهام...  
 گفته بود راستمیگفتی صاحب، دردارم...

بغلش کردم، گفتم جانا، در داز منو ما از در دیم، گفتم که همزادیم... دو  
 نه دو نهقر صهاشو خور دو اشکریخت.

میدونی، قلبخو دم، تویدسته‌ایخو دم، انداز هیروزهاییکه تته‌ها بودم در د کشیده بود...  
 . لعنتی در د کشیده بود دو تا بهامروز دمنزده بود دو هیچکس نفهمید چند شبمر دوزنده شد  
 ...

هزار بار مرد که باور نکنه باخته، مرد که نفهمه بازنده‌هاست، مرد... قلبخو دم، توید  
 سته‌ایخو دم... انداز هرروزهایتنه‌اییم... مرد.

## فصل سوم

حدود ساعتیک، خاموشیدادم بهخو دم، از بینا نهمه تاریکی، رنگآسمون خیرهک  
 ندس، نگاهکهمیکنم ببینمقر صها که املشد هیاشایدیکمیمونده بهکاملشدن

، چشمبهما میدوزم... بهاو نرنگماتو نقرهایا طرافش، منظر هیقشنگی، حداقلب  
رایمنکهد لمدلخوشیهایکو چیکمیخواد...

باتریگو شیر و نگاه می‌کنم، یکیشارژ دارم، منصرفگو شکر دنپلیلیستمیشم، خو  
دزند گیاینروزهامدستکمیاز اینپلیلیستدراماتیکنداره، شدهشبهقصههایتراژد  
یکمضحک، بهدنیاممیخندم، بهاینکهرویاها مو باید خفهکنم، هیچچیزبرام  
اهمیتسابقونداره. چشممو از آسمونبر میدار مو بهخیلیچیزها فکر می‌کنم، دونهدونها  
شکهاممیریزه، سعیمیکنممهار شو نکنما مانمیشه، بیشتر میشه.  
مدامبهخودم میگم: دختر کیادتترفتهکها ستر سنار احتیگریهو حتیبغضبراتسم، تنها  
ینحرفهایبهدر کمیگمودیگهحواسمبهکنترللاشکها منیست، نمیخوامصداموک  
سیبشنوه، سرموفشار میدمتوپهنایبالشو فقطلرزیدنشدیدشونهاموحسمیکنم  
شروعیشهسیاهیرفتنچشمهاموسرگیجههایشدید، دردمعدهکهبازبهخاطرز  
یادشدناسیدکوفتیشه، اسیدشکهزیادبشهمیزنهبهقفسهیسینها منفسمندمیاد  
.. نمیتونمنظممنفسبکشم، ضربانقلبمنانظممیزنهویهدردخاصیمپیچهتوا  
ستخونایدندهوجناغم

بازیادحرفش میافتم. استر سنار احتیگریهو حتیبغضواست

سم، بازی به بدر کدی گهمی گمو با خود متکرار میکنم که کتر چیمیفهم به غضیع

نیچی؟

نمیتو نم بهی پهلو بخوابم بهشکم هم همینطور، بهیشت میخوابم تا در دل غنیشو کمت

ر حسکنم. پاهامو از زانو جمع میکنم و دستامو محکم میپیچونم دور دلم،

شبیه یه تو ده سلو لجذا مگرفته شدم، حدود ساعت سه

بامداد... خوابم پیچ چهلای چشمهای خستم، مژگنها یخیسم پایین میاد و یک شب هم میمرم.

..

با صدای جیر جیر که ایتوی حیا طدمد مایظهر بیدار میشم. کشوقو سیبهدنکو فتهامم

یدمو پلکها ماز هم فاصله میگیرند.

لحافو از رویشون نهام پایین میزنم که صدای لیلیتو سکوتخونهم پیچه

\_ جانان؟! \_

بالا فاصله میزنم زیر خنده... یه خنده یی که تاها مای تاثیر گذار... همین

دیشب بود که کورو و شسر اسمد ختر نیو مدشتو مهمو نیغو غایبها کرد. هر کسیاسمی

گفتو مورد تمسخر کورو و شواقع

شد... بیشتر از هم شاهر خومسخر هر کرد... یه جور یی گفت جانان که همزه دیمزی

رخنده و کورو و شت ساعتها پیلهر که دبه شاهر خو خبر از صاحب جانانش گرفت.

– جو نڊل من... نميخو ايبيدار شي؟

اينبار قند تو دلما بميڪنه... خود مو برايو خود ملو سميڪنمو غلتي ميز نمبه سمتدر.

تادرو باز ميڪنهل بخند پهنير ويل بها شميشينه

– سلام جو نڊل من

لبخند ظريفير ويل بميشينهو پلڪها مو بازو بستهميڪنم. سيني شربتو شير و باقر

صهايد وروبر شرويتختميزدار هو به سمتپر دهها مير ه.

روشنو دوستدارم... تاريخيار جحتره

– اينسهر روز خسته شدي

پر دهها رو کاملڪنار ميز نهو نور به پشتڪمر ماصا بتميڪنه... يڪد فعهگر مميشم.

تا پبالا رفتهها مو پايينميڪشمو نيمخيز مميشم...

ليوانشر بتو دستمميگير مو کاملرويتختميشينم. ليليمشغو لبستپر دهها بهاو

يز ميشهو ميگه

– چقدر از دستكور و شخندديدیم...

آبپر تقال مو مز همز هميڪنمو باز لبخند ميز نم. لبختميشينهو دونهها يقر صها مو

تويبشقا بميچينه... او نمبادقت!

— واسه یه هفته غذا داریم. تو هی گفتید از مزیا دمپزم... گوشندادم... با اینکهم

برایساراهمشاد یغذا کنار گذاشتمو لیبازاضافهاومد. عمهمهد ختماز خورش

یکه گذاشته بود دیبرد...د

بشقابقرصهارو کهستم میگیره چشمبهنکهاشمیدوزم.. قبلترهادوتابیشترمیخو

ردم

— شاهرخکیرفت؟

منتظرنگاهممیکردتاقرصهاروبخورم. یکیکیکتویدهنمگذاشتمتاجوابداد

— صبححدودساعتشیش. گفتبایدچندجابه. براییکیازپروندههاش

— یعنیبرمیگرده؟!

کمیباهمبهچشمهامزلمیزنهومیگه

— بازشروعکنهستی. شاهرخکهرفتوآمدینداره. اینجاممیادیکیدوروزبیشتر

نمیمونه...اونمهرماه!

زورکیاماباخرصمیخندم

— کلرشتپروندههاشونودادندستشاهرخ؟!

سریتکونمیدهوتوخیالخودشحتمامیگهبحکر دنباهستیازدندهیچپبلندشدهیفا

یدست!



\_ امروز میاد؟

سینیو بر میدار هور و پها میذاره. از بالا چشمها مکن گاه شمی کنم بیشتر اخم  
یکنه

\_ شاهر خهزار برابر بیشتر از کور و شیر اتر حمت کشیده خود تمخو بمیدونی. پس خواه  
شمی کنم جلوی جمعها شب صحبت کن. خدارو خوشنمیاد  
میگه از اتا قبیر ونمیره.

شاید حق داشت... دیشب کمباتی کهو متلک باها صحبت

نکردم. تقصیر خود شه بود، هفتما همیشه که به اینخو نهو این شهر او مده بودیم.  
خودش اینخو نهرو پیدا کرد... لحظه به لحظه کنار منو لیلی منو ند تا سا کنش دیم.  
دعوا منو شاهر خبر ایتلاقلیلیو دو مهران، برای این که به حر فمگو شنداد، گفته بود  
ممیخوا امتهازند گیکنم، فقط براییه  
مدت کوتاه، اما وقتیا از تصمیم لیلیا خبر شد، منصرف نشکرد که هیچ بل که کم کشمکر  
د.

بهش گفته بودم به کسی خبر نده که کجامو چجور دار مزند گی میکنم، ولی بهح  
رفمگو شنداد، همرو با خبر کرد،

در سته دوریم سافت، رفتو آمد هارو به حد اقل رسونده.. ولی

همیندیدارهایکو تاهممنو آتیشمیز نه.. انگار یهنور تاریکیو تهدلمرو شنمیکن

هبههو ایتلخیهاییکهسپریکردم.

یادمیارهممهچیرو... و قتهاییکهباهمینا دمهاشادبودمو و قتهاییکهباهمینا دمه

ادرد کشیدم.

بهشگفتمد کترودوانمیخوام، ولیوقتیلیلیحریفمنمیشهجلویراهمقدعلممیکن

..ه

مظلمو ساکتنیست.. بیشتر از قبلباهامحرفمیز نه، نصیحتمیکنه

، حتمحبتمیکنه، یهو قتهاییکهصدامو خلیببالامیبر مسر شلیلیو ساطتمیکنهتادعوا

بیشاز حدبالانگیره.

شاهرخ... مهرسکو تو بهلبهامزد، توتاماماینمدتنتونستم

نغمهرو پیدا کنمبا اینکههمیدونمشاهر خازشبا خبره. احتمالمدیم

شاهر خازشخو استهکهر هو پیدا شنشه، تجویز غلطد کتر احمقدار هدیونهاممی

کنه، هرچقدر بهشگفتمبذار بامادر محرفبز نمتار استودرو غحرفهایعمهرو متوجه

بشمانعمشد.

گفتخاکبریزروش، گفتفکر کنراستهیافکر کندرو غه، بیشتر از ایندستوپابز نیجو

ندادیمردی.

کوروش هم شده بود همدستش. همون حرفهارو تکرار میکرد، همه

نگران وضعیت جسمی و روحی بودنو گفته‌هاید کتریکه جز در دو مرض چیزیتو ییتنمپیدا

نکرد هبودار جحترو واقعه شده بود.

آخرینبار یکهمه رانو دیدمتو یسکو تگذشت. حرفو سوالب را یگفتتو پرسیدن داشتما

ما... غمناک‌هاش، اونمدرستوقتی که لیلیبر گهی طلاقرو امضا می‌کردو جودمو بهس

کو تو ادا داشت.

تمام نگاهشالتما سبود، شاید درستش بیهنگاهمن، اونملحظه‌های که پایبر گهی از دوا

جمبامسیحرو امضا می‌کردم،

مثل خودش... مثلهمون لحظه... سعی کردمتو نگاهما میدباشه، که به شبگم حله،

نگران نباش، چندوقتهدیگه لیلیبر می‌گرده.

آخبرعکس حرفهایمن، موقع از دواجمدامد مگو شمیگفت فقط چندماه، تا چندماه

دیگه طلاقتمی‌گیرم، نمی‌ذارمتو یا ونخونه بمونی...

اما انگار حرفهایمن مثل حرفهای خودشو چوبی پای هبود، آخه نشد، هرچقدر بالیلی حرف

زد مگو شبدهکار نبود، طلاقمی‌خواست، سفتو محکم، مهریه‌اشو گرفت، شدم

ینخونهو یهماشین...

مهرانکه تنه‌اشد، دلماز خودم گرفت.

شاهر خندا شتتا بفهمم راستچیو دروغچی، البته، خودم همتر سیده بود... از در

دهام.. از قلبم... از نفسهام...

طاقتشیدن بیشتر از اینو نداشتم، پاپسکشیدنمرواندا ختمگردنشا هر خگردنش

کسته، دادو بیدار اها ندا ختمک هتو چر ادا خالت میکنی.. کهتو چر ا همیشه هستی.

. کها خه بهتو چه...

بهشبر میخور داماکو تاهنمیاومد، خودشنبو دسایهاش بود، حالا همکه...

\_ هستی جان تلفن...

تکونیه خو دمیدم. رویتختر و خیلیر سریرم تبمیکنمو سینیبه دستاز اتاقیر و نم

یرم.

\_ کیلیلی؟

باخنده گو شیتلفنو از گوش شفاصله میدهو میگه

\_ مریم!!

صحبتم ریمو لیلیتاشستند ستو صورت مطو لمیکشه. وقتیتلفنو دستمیدهو صورتش

غرق خندها ست.

رویصند لیکه همیشه نمصدایم ریمو از پشتتلفن میشنوم

— بهبهسا عتبهو قتتهر انسهو نیم. کو شپیس؟ جو ابشو میدمو میخند

م

— سلام مریمی... همینجام. سلام خانو مخانو ما، بیشتر میخو ابیدیتعار فنکنا لانب

دمو قعز نگز دمبگو

پارو پیامینداز مو پنجر هیق دیخو نهز لمیز نم.

— نه دیگه بیدار شدم. چطوری؟ خوبی؟

— منکه خوبم. تو چطوری؟ چه عجب قوم مغولت شیریفشونو بردن. چند نفر بودن؟ کی

ابودن؟ چی گفتن؟ کیر فتن؟ خبرار و بده که عصر میر میپیشنازید ستیر باشم.

براش تعریف میکنم. از عمه مهدختو کورو شکهی کروزو دتر رسیدند میگم. از شاهر

خوشادیکه با سارا و مدهبودند... از حرفهاشون خلاصهوار رد میشم. خوب میدون

ستمکدو محرفها بر ایمریما همیتداره.

از نگرانیهاشون گفتمو نصیحتهای تکراری که هر ماهمدا مباحاممروور میکردند. هرک

دومرواز حفظ بودم. حسامید میدادنبه کسی که مدت های پیشم رده بود.

مثل همیشه حرفزدنمون بهیشازیک ساعت میرسه. وقتیتلفنروسر جاشمیداشتم صدایز

نگدر بلند شد. از جوابدادن لیلیمتو جهشدم که شاهر خبر گشته.

خیلیز و دبهاتا قمبر گشتم.

یهر و زی میر سه که مشتت باز می شه بر ای خودت، بر اید نیات، بر ای باور هات.

یهر و زی هم میر سه که مشتت باز می شهو می بینیه چیتو دست

هاتنداری، مشتت خالیه. یهر و زی به خودت میایو می بینیه بعد از اینهمه سال، اینهمه بهار، این

همه تابستون، اینهمه دیدن نارهای پاییز، اینهمه

حس کردن سرمای مستونو به خود دلرزیدن، هیچ چیز نیست که گرمت کنه، یه تو دهی بی

رو حاز گوشتو چریو پوستو استخونو یه مشت گعصیو خونو چهو چهو چه... کهم

تلیه باد کنکبینه خود لشد هتویجو، معلقمو ندی بینزندگی، بهیچ چیز یو صلیستی، یهر و

زی هم میر سیکه مجبور ینقابتو بکشیا پاین،

مجبور میشیاو نماسک لبخند که تورو عجیب شبیه می کنه به آدمهای تو بیالماسکه، ر و در

بیاری، مجبور میشیاو حنا یرو به پایین گو شیل بهاتو بینیکهدار هزیر زیر کیه تشیشک

یمینده، که بینیاو ن حجم عمیقو بزرگوپو چو تو یآینه، که از چشم خونها تبته خیر هشد

...۵

صدای حرفزدن شاهر خولیلی به گو شم میر سه. سراغ منو میگیره و لیلی به شمیگه

تو اقام،

دو ستندار مسرا غمبیا داماصدایپاهاشو میشنوم. پلههایچو بیخونه بهدر د نمیخوره.

صدایپاهاییکه سمتا تا قمیاد استر سزاست... باید بهد کتر م میگفتم!

\_ هستی خانوم؟!\_

خودموبهمرتبکردنروتختیمشغولنشونمیدم.

\_ سلامعرضشد

لحنشو خشد رستبر عکس حالوروز منبود.

\_ سلام

در اتاقو میبست کهنگاهشکردم، حواسشبه کتابروی عسلیتخت منبود. پیش از این که بهم

یزبر سهدستمودراز میکنم و کتابرو بر میدارم.

\_ چیبود؟\_

زیر لب "بهتو چه" ای میگو میخنده.

\_ حضرتوالاتا الانخوابودن؟!\_

کتابوتو یکدم میگذارم میگو

\_ اونمبهتو چه

باز هم میخنده و رویتخت میشیند \_ من شباسه ساع

تمبخوابمیرامکافیه

بیحوصلهامو نمیخوامباشاهرخصحبتکنم. بهسمتدرورو دیاتاقممیرمکه بازوم  
و میگیره. نگاهمرویانگشتهایدستش میافته

\_حاضر شو باید بریمجایی

آرومیرمیگردمسمتش... اونقدر خیرهبهدستهاشمیمونمتارهامکنه. حسخوبین  
دارمازنزدیکی.

\_خستهام

دستهاشو توی جیبشلو ارشمیکنهوشونهبالا میندازه

\_مهمنیست

اخم میکنمو دندونهامو محکمو ویهمفشار میدم. متوجهکارممیشهونگاه

شبهگونهامقفل میشه

\_بزنبشکوناو نارملیباز میکنمتا حرفی زنمکه سمتکمدلباسهام میره، تابیشبرسمی

هدستازمانتو هامو بیرون میکشه

\_اینخوبه.

مانتوینخیموازدستش بیرون میکشمو میذارمسرجاش. درستجلوشقرار میگیره

وبرایلحظهایبهم میخوریم، بااینکه میدیدعصبانی هستما ما عقبنمیکشید، ازز

یردستهام دستشورد میکنه مانتویدیگهایروبر میداره



– خوابونو دوستدار یاینو بیوش

از اینکهمیدید مدار همیخند هو خشممنو نمیبینه بیشتر کفریمیشم. رویدستشم  
یزنما ما از رونمیر هو دستمخالفشرو دراز میکنه. بپند و دستشقرار گرفتیم. نزدیک  
مشدهبو دو بیشتر از ایننمیتو نستمتکو نبخورم.

خواستمبر گرد مبهسمتشو اعتراضکنما، شاهرخذهنمنو میخونه. سینها  
شومماشوننها م میکنه

– اینسر مهاییبهمیاد، همینو بیوش

نفسهامکممرنگآرامشبهخودشمیگیره، مشد دستهاموباز میکنمو شاهرخاز  
کنار مرد میشه. مانتور و از چوبلباسی جدا میکنهو جلوی چشمهامتکونمیده  
– بیوشدیر میشه.

باتر سودلو آپسینگاهش میکنم، تنها امیدمبها اینبود که شاهرخ  
کسینستکه بهخواد منو اذیتکنه، ترسیکه از همها دمهایآشنا و غریبه داشتم،

– لیلیامبیاد؟

دوباره بهسمتکمدر میگرده، چندتا چوبلباسیو مانتور ورد  
میکنهو یهرو سوریسور مهاییطلا ییپیدا میکنه، میند از هرو شونهاشو دوباره بهگش  
تنادامهمیده اینبار بالتما سمیگم

\_ لیلیا میاد!

دست‌هایش بحر کتیمونه

\_ بهش گفتم، نمیاد

سر مو پایینمینداز موبهنو کپاها منگاه می‌کنم. رویفرش زیر پام

فشار شو نمی‌دام. روسری و رویشو نهام می‌ذار هو بی‌حر فیر و نمیره، باتا خیر لباسها

مو عو ضمی‌کنم. به‌چهره‌یزر دو بدر نگم خیر همیشم، نبود ماینطور، هیچوقت بها

یناند از هخو دمور هانکر ده‌بودم، کجاست اونروزها؟!

دلیلا صرار شاهر خونمیدونستم، از لیلیخو اهشکر دم‌تاهمر اهمیاد اما خودشو بهک

ار خونهمشغولکر ده‌بودو می‌گفت باید خونهر و مرتب‌کنه، سفار شخرید ماهیو سبزی‌دا

د، طور یوانمود

می‌کرد که انگار اتفاقینفتادها ما اونکه بهتر میدونست، دیدنا دم‌ها حال‌مرو بد می‌کرد

د، آشنا و غریبه‌فر قینمی‌کرد، استر سک‌هیقه‌ها مو می‌گرفتت هو عسر اغم میاومد، اونوقت

مجبور میشد ملبها مو محکم بهم فشار بد مکهنک‌نهابا لایار مو خودمو کشیف‌کنم.

RE: رمان‌گاید ستمانیست | دریادلنواز - [sadaf](#) - ۹۴-۰۶-۰۷

پشتسر شاهر خاز خونهبیر و نمیرم. رسمیل باسنپو شیده بود، پسپیشد کتر نمیر فتم

.

در ماشینو برام باز میکنه، رویصندلیمیشینم، بانگرا نیسر میچرخونم تا ببینم که شاهر

خکجامیره، درصندو قعقبماشینو باز میکنه، چند لحظه ایطو لمیکش ته تا داخلماشی

نشینه. کیفشهمرا هشنبود...

\_ کمر بند تو ببند

میبندمو حر کتمیکنه، برایفرار از حالتتهو عیناهمبیر مبهو یعطر رو سریم، عمیقکه

نفسمیکشمدتر میشه.

\_ کیمیرسیم؟

\_ حالتخوبنیست؟

\_ حالتتهو عدارم!

نگاهممیکنهو میگه کهزود میرسیم. سرمو بهپشتیصندلیتکیه

میدمونفسهایعمیقمیکشم، میخوام که فکر نکنم. بهتر سهام، بهدلشوره هام، بهر

وزهاییکه بویگندش حالتتهو عرو نثار مکرد.

خیلینمیگذره که ماشینو نگه میداره و میگره سیدیم.

چشمباز میکنم، کنار یه‌کو چه‌بنبست‌نگهداشته، با تعجبها طراف‌نگاه میکنم که  
صدای در ماشینو میشنوم. قبلا زاینکه‌شاهر خودشو بر سونهدرو برامباز نگه‌داره  
پیاده‌میشم.

"یاس"

تنها اسمیکه روی‌تابلو نوشت‌ه‌شده،

دست‌شاهر خک‌پشت‌کم‌ر ممیشینه‌بر ق‌چندولتیه‌مو صلمیشه. از شسری‌عفاصله  
میگیرم. عادت‌کرده‌به‌رفتارهام.

\_ جایکه‌قرا‌ره‌کار کنی!!

با چشمهای‌گر د‌شده‌و صور‌تیک‌املا مت‌عجب‌نگاه‌میک‌نم، اما او ن‌ت‌ما‌م‌حو‌ا‌ش‌ب‌ه‌بالا  
یس‌ر‌م‌و‌ت‌ا‌ب‌ل‌و‌ی‌ن‌ص‌ب‌ش‌د‌ه‌ا‌س‌ت

\_ من؟

لب‌خ‌ند‌م‌ی‌ز‌ن‌ه‌و‌ع‌ی‌ن‌ک‌د‌و‌د‌ی‌ر‌و‌ا‌ز‌ر‌و‌ی‌چ‌س‌م‌ه‌ا‌ش‌ب‌ر‌م‌ی‌د‌ا‌ر‌ه

\_ نه‌پ‌س‌م‌ن

هنوز گ‌ن‌گ‌ن‌گ‌ا‌ه‌ش‌م‌ی‌ک‌ن‌م‌ک‌ه‌ج‌ل‌و‌ت‌ر‌م‌ی‌ر‌ه‌و‌د‌ر‌م‌ی‌ز‌ن‌ه، با‌ع‌د‌ی‌ب‌ا‌د‌ق‌ت‌ب‌ه‌ت‌ا‌ب‌ل‌و‌ن‌گ‌ا‌ه‌م‌ی‌ک‌ن‌م‌و  
م‌ت‌و‌ج‌ه‌م‌ی‌ش‌م‌ت‌ا‌ب‌ل‌و‌ی‌م‌ه‌د‌ک‌و‌د‌ک، پ‌ی‌ش‌از‌ا‌ی‌ن‌ک‌ه‌چ‌ی‌ز‌ی‌ب‌ر‌س‌م‌ش‌ا‌ه‌ر‌خ‌د‌س‌ت‌م‌و‌م‌ی‌گ‌ی‌ر‌ه‌و‌د‌ا  
خ‌ل‌م‌ی‌ش‌ی‌م

حیا طسر سبز و تقریبا و سیعمهد کود کپراز و سایل بازی، بادیدنر نگهایر و شنونقاشیها  
یشادر ویدیوار بر ایلحظهایشیرینیلبخندر و حسمیکنم،

چندتا پلهر و بالا میریم کهدر رو بهر و مونباز میشه، زنمیانسالاما  
خوشچهرهایجلو میاد، باشاهر خخیلیگر ماحوالپر سیمیکنهو بامندستمیده، بعدازچ  
ندلحظهایهر سهداخل میشیم.

راهرویتقریبا باریکیر و طیمیکنیم، شاهر خواونز نکه خودشو  
"صبوری" معرفیکرد جلو تر راهمیرن، تقریباتنها مولیبادیدناتاقهاییکهدردو طر  
فقرار گرفته بود دلمباز میشه، بچههایباسبناهمختلفتویهر کلاسمشغولبازیبودن  
، کلاسهایسمت

راستبرایبچههایپیشدبستانبود، بیرونهر کلاساغذرنگیقرمزینصبشدهبودوس  
نینبچههایکلاسیادداشتشدهبود، هر کلاسا اسمیهگلزمینشدهبود،  
ازهر دریکه میگذشت ملبخدمپهنتر میشد. دنیا یبچهها دنیا یآرو موبیدغدغهای  
هست،

کلاسهایسمتچپامز هتر بودند. بچههاینو پایاحتیشیر خوار، مربیهاییکه فرصت نمی  
کردنتاسر شونوبلند کنند و بهزنینگاه کنند که خیر هبه بچهها لبخند میزنه

— میتونید اخل!

باشنید نصداي خانو مصبور ياز عالمکو د کيها مجدا ميشم، لبخند مو جمع ميکنم تا موج

هتر باشم

\_ نه، مز احنم ميشم

دسترويشو نهام ميذار هو بالبخند دل نشينيم يگه

\_ بهتر هخو د تا نتخاب کني که تو چه سني مشغو لبه کار بشي، بچه هاينو پاشير يند امان

گهدار ياز شو نخست هاتميکنه، باز هر جور که هخو د تدو ستداري

با تعجبنگاه مو به پشت سر شميند ازم، تلاقينگاهم باشا هر خدلمو گرميکنه، با خوشح

اليکفشمو از پامدر ميار ماماتا کمر موراستميکنم شا هر خدمگو شميگه

\_ منکار دارم، ميرمير و نيه ساعتديگه ميامد نبالت؟ تمامد و قوشو

قمپر ميکشهمير ۵، دستشو ميگيرم

\_ منم ميام

خم ميشمتا کفشها مو بپوشم که بازو مو ميگير هو سعي ميکنه بلند مکنه، دارمتلا

شميکنم تا کفشها مو پامکنم که باز پامير و ن

ميکشه. او نقد ر هو لميشم که هر ايبه خو د آور دندم دستمو ميکشهو از صبور يدور مي

کنه

بالتما سا ستينلباسشو ميگيرم

## \_بیامدیگه

کلا فهاستاماسعیمیکنهبروزنده، زور کیل بخندمیز نهو سعیمیکنهدستموازلباس  
 شجداکنه، آرو مو شمرده صحبت میکنه

\_تو حد اقل تایه ساعتی گه باید اینجا بمونی، بتو نیبه کلا سهاسر کیبکشی، بابچههاو  
 مراقبهاشو نحر فبزی، ببینید لتمیخواد تو کدو مکلا سباشیه مهانیا به ساعتی بیشتر تو  
 لمیکشه، منم جای کار دارم، ولی قول میدم قبلیک ساعتی اینجا باشم، گوشم بده کارنی  
 ست، سر مو به چپور است کو نمیدمو میگم

\_نمیخوام اینجا کار کنم، اصلاً بریم خونه

کلا فهتر شمیکنم، مچدستمو میگیر هو به سمت اتا قمیره، خانو مصبور یمو شکافانه  
 نگاه میکنه، حتمدار مبفهمه چهدر دو مرضهاییدار مرد میکنه، همینالا نشمدر  
 گیر رفتار منو شاهرخ

\_هستی جان اینجامی موندن تایک ساعتی گه که منبر گردم.

میگه مچدستمو بهنر میمیگیره، سعیمیکنه بانگاه شبهما را مشبدهاما...  
 لحظه‌ها خرباد لخورینگاه شمیکنم، لبخند میزنهو میره، خانو مصبور یا صرارم  
 یکنه که از کلا سپیشد بستانشو عکنم به باز دید، همیحو اسم به شنید نصدا یچر  
 خهایماشین شاهرخ، یه حسیتو دلم میگه که هتتهانمیداره

خیلیسر سربهکلا سهایپیشد بستانیسر میزنم، پسر بچههایبامز هو دختر بچهها  
 یمعصوم، باهمحر فمیز نند و سر گر منقاشیکشیدنبودن  
 بامر بیهاخلیلیکم صحبتکردم، دلشورهایکهداشتمدلمو بهدر دآوردهبودو حال  
 تتهو علعتیبیخگلو مو گرفتهبود

بیستدقیقه بهسختیمیگذره، وارد کلاس نو پامیشم، خانو مصبور ریر امتو ضیحمیده  
 کھشاملچهر دههایسنیمیشه، بااینکه بعضیهاشونخیلیکاملو واضحصحبتمیکنندام  
 ابهمنکھوارد کلاسشونشدمبهخواستمربیخوشامدمیگند، بعضیهاشونخجالتیهس  
 تنو فرار میکنند بهگوشهای، بعضیهاجلو میانتابوسمشونو بغلشونبگیرم.  
 بردیاسمپسر بچهایباموهایفر فریوسبز هبود کهاز بدو ورودمگریهمیکرد، برایچند  
 لحظه ایاز مربیخواستمکهرب دیاروتوبغلمبذاره، صدایگریها شبلندبودو دلمو بهدر  
 دمیاورد. آرومدستموپشتکمر شگذاشتم، برایدلخودشانگاررو ضهمیخوند.  
 کنار گوشششروع میکنمبهحر فزدن، آخهتو اینمدتپیشنیو مدهبودسر راهمکسیقر  
 اربگیر هکھ حالشاز منبدر تر باشه، بیشتر از منبهدلدارینیا زداشتهباشه، بیشتر از منگر  
 یهکنهو کمکبخواد، اصلا همینکهرب دیارو دیدمو بهآغوشکشیدمدلما آرو مگر  
 فت، حسکردمیکیتنها تر از منم هست، محتاجتر از من، نگرانتر از من...



آرو مارو مراهمیر مو بهشمیگمکهگر یهنکنه، سر شور ویشو نهام فشار میدهب  
 رایر فعدلدر دشا شکمیر یزه، نزدیکنجر همیشمصداشمیز نمتابهکبو ترپشتشیش  
 هنگاهکنهکهچجور یدار هغداشو میخوره،  
 فینفینمیکنهوانگشتاشار شو تویدهنشمیگیره، نگاهشبه  
 کبو ترهاماباز بغضداره، اینو فقطمنمیفهممکههر روز بابغضچشمباز میکنمو هرش  
 ببابغضمیخوابم.  
 کفدستمور و یصور تشمیکشمتا اشکهاروپا ککنم، برایلحظهاینگاهممیکنه، دل  
 ممیلرزه... بهگمونمخیلیتنهاست!  
 چشمهامکهرپرازشکمیشهنگاهمو ازشمیگیرم، منهمثلبر دیا بهکبو ترنگاهمی  
 کنم، کمیکهجابجامیشدنور شدیدیبهور تممیخور هوقتینگاهمو از کبو ترمی  
 گیر ممر دیو میبینمکهتهکیهد ادهبهماشینسفیدش، دستهاشو بغلکردهو بهاطراف  
 شنگاهمیکنه، خیلینمیگذر هکهر شو بلندمیکنهونگاهمو نبهمیرسه.  
 درستبهجاییکهمنوبر دیا ایستادیمو باهممدر دیمیکنیم!

شاهر خنر فتهبود...

\*\*\*\*\*

— چطور بود؟

بابتا فتا بیکه تو یصور تم میخور ها خم میکنم میگم

\_ خوب بود. خیلی خوب

بهنر می میخند هو سریت کو نمیده

\_ خدارو شکر. پسمیتو نیاز فردایی.

خمیاز هی خفهای می کشم

\_ دوستدار مبرم. مخصوصا حالا که فهمید مهمهیا و نهایی سر پرست هستن. ی

هجو را ایی همشونو شبیه خودم دیدم.

باتصور بلاهاییکه سر خود ما و مدهو دخیلیز و دمیگم

\_ البته دور از جون همشون. ایشالا خوشبخت بشن

سر مو به پشتی صندلیت کی همید مو پلکرو یهم میگذارم، نگاه هر کدو ماز بچه ها تو یذ

نم مجسم میشه

\_ فردا ساعتی باید همینجا باشی. لیلی خود شمیر سو نتت خود شمیا ددنبالت

\_ کیبر میگردی؟

سنگینینگاهشو حسمیکنم. لایپلکها مو که از هم باز میکنم تو جه میشو نگاه

از میگیره

\_ مزاحمم؟

آفتاب تو یسر شخور دهو کمید اخلاق به نظر میرسه.

\_ شما مراحمی، کلا پرسیدم

حق شنیدو د بعد از آشنای من با او نمکان رویایی بهش بیا حترام میکنم.

لبخند میزنه با کمی خوشحالی میگه

\_ فردا بر میگردم ولی... میدونی که هر کاری بود باید بهمزنگ بزنی. نگران دوری را

هم نباش. اینجا آشنادار مکهار سید نخودم بهتون کمک کنند

لبخند نصف و نیمه های روی لبم جا خوش میکنه. با این که دوست

ندارم مزاحم شباشمو وقتشو بگیرم، اما از این که قرار هبیه بیشتر از خوشحالی ناراحت

میشم. وقتی هستی هجور اید لمقر صو

محکم. اما... نمیتونه که تا آخر عمر شپیشما بمونه. کارهامونو انجام

بده. شاید اصرار شبرای اینجانیو مدنهمه مینود. دیگه خود شکتر میتونست بهمون سر

بزنه.

\_ بریمنهار بخوریم؟

بدون این که هجوا بید منگاشتم میکنم. دوباره تکرار میکنه،

\_ از غذاها دیدیشم نمونده. خمیر میخونه همونارو میخوریم!

گو شهیل بشرو میکشهو دسترو یفرمونماشینمیداره

\_ هر جور تور احتی، ولیواسه شبایلیمیریم ساحل. موافقی؟ وقتیر قچشمها شو میبی  
 نمولبخندیکه سخاوتمندانته تقدیمممیکرد، دلمنیو مد مخالفتکنم. قبولکردم.  
 بهخونهر سیدیمبایه سخوباز مهد کود کو محیطشبرایلیلیحر فمیزنم. شایدتویت  
 وصیفاو نقدر هاذوقو شو قداریمکهللیهماز نیو مدنپشیمو نمیشه.  
 باخو دممیگمحتما با ازخونهبیر و نرفتو غرقکار شدنمیتو نمکتکاتفاقاتگذشتهرو  
 فراموشکنم. میتونمرو شو نخاکپاشمو یه خردهاز تلخیهاشو نکمکنم.  
 لیلیهم موافق... میگه که کار آدموسر گرمیکنه و از فکر و خیالیه و ده نجاتمیده.  
 شایدتو اینمدت با سفارشهایلباسیکهاز در و همسایه قبول میکنه، داره باخو دشو خاطر ا  
 تخوبش میجنگه.

بیشتر وقتها ییکه تواتاق خودموزندو نیمیکنم صدایچرخ خیاطیلیلیمارفتو آمده

ایمشتریهارو میشنوم.

همبرایخو دمیه منبعدرآمد سادها یجور کرده و همخو دشو مشغولکرده. همین

لباسدو ختنهماز عروسید ختر همسایه شو و عشد. بهر سمانیمحلپهر روز عصر

که بهاصرار لیلیمثلبقیه همسایه ها جلویدر خونه نشستم و گرم صحبت باقیه

شدیم حیران خانو ماز عروسید ختر شگفتو قیمت زیاد دو ختلباس، لیلیهم بهش

گفت که بر اشلباس میدوزه.

مه‌ار تللی‌ر و توید و ختلباسدیده‌بو دما‌ما فکر نمی‌کر دم‌ور دپسنداینم‌حله‌و مردمش  
باشه. اما خیل‌یز و دده‌نبهدهنچرخید و مشتری‌های لیلی‌هم‌بیشتر شدند. در آمدشهم‌بهندا  
زهایه‌ستکه‌للی‌ر و به‌کار دل‌گر مکنه.

هر چند بیش‌تر احتمال‌میدم‌که‌بر ای‌فرار از هم‌و نفکر و خیال‌دست‌به‌کار برده‌باشه.

ساعت‌هشتو نیم‌بر ای‌خور دنشام‌از خون‌ه‌بیر و نمی‌زنیم. شاه‌رخ

ماشینو خون‌ه‌میدار هو‌تا‌سا‌حلی‌پا‌ده‌میریم. شی‌طنت‌بچه‌های‌توی

ساحل، آبتنی‌آدم‌های‌پر شور به‌مدل‌گر می‌مید‌ه‌کهن‌د گی‌جر یا‌نداره.

هم‌ه‌چیداشت‌خوب‌پیش‌میرفت، برایش‌ام‌به‌ی‌هر ستور ان‌محلی‌ساد‌های‌ر فتم‌که‌مدیریت‌ش‌با

یه‌خان‌و‌م‌بود، غذا‌که‌خور دیم‌تو‌مسیر بر گشت‌کسی‌به‌ش‌ا‌هر خزن‌گزد.

حرف‌های‌ر دو‌بدل‌شد‌هی‌بین‌شو‌ن‌للی‌ر و نگران‌کرد. من‌هم...

مار و تاد‌م‌خون‌ه‌میر سو‌نه‌و خود‌ش‌با‌ماشین‌میر‌ه. لیلی‌از ش‌میر‌س‌ه‌که‌کی‌بر می‌گرد

هو می‌گه‌ش‌ما‌ها‌بخو‌اید و منت‌ظر نباشید.

تهد‌لم‌ر ختم‌یش‌ور نوقت‌یک‌ه‌میر‌ه.

نگران‌میش‌م... اول‌ش‌تر سید‌مش‌اید ات‌فا‌قی‌افتاد‌ه‌باش‌ه‌که‌مر بو‌ط‌به

من‌باشه. آخ‌های‌ن‌مد‌ت‌تلف‌ن‌هم‌که‌زن‌گ‌می‌خور هم‌منت‌ظر مم‌خاط‌به‌ر خبر بدیم‌نباش‌م.

لیلی ساعتدوازدهمیخواه، اما من... لپنجره‌یکو چیکو چوبیاتاقممیشینم. نگاهمبه  
دونه‌هایبرفمیافته... ترستویدلملونهرکدهبود... همیشجاعتچندساعتها مبارفت  
نشا هر ختھمیکشه.

چندساعتازرفتتشا هر خمیگذره. بیطاقتمیشمو بهحیاطمیرم. صدایهرماشینیکهبه  
گوشممیرسهمنتظرمشا هر خدرو بازکنه، دونه‌هایبرفرویدنممیشینهوسینه‌ها متیر  
میکشه.

بادستهامسر موفشار میدم، شا هر خوصدامیزنم، خیلی

نمیگذره، درستوقتی کهسر ماتوبندبنداستخونمنفوذ کردهدر حیاطبیصدابازمی  
شه.

ازروپله‌ها بلندمیشمو بهسمتدرمیرم. شا هر خمتوجهحضورمنمیشه، دارهمیره  
سوارماشینشبشکهبراییهلحظهنگاهشبهجلویدرمیفته.

باتعجبنگاهممیکنه، قدمینزدیکترمیرم

– دیرکردی. پلکها شورویهمفشار میدهونفسشرو محکمبیرونمیفروسته.

– چرانخوابیدی، گفتمدیرمیام

کلافه‌بود، کلافگیازصورتشمیبارید. گردنشازهجومسرماسرخشده‌بود،

— ببخشید اگهدیر شد حالا برو تو خونتهاسر مانخور دینمیرم، چند قدم به عقب بر م

یدار متا ماشینو داخلیاره، حالش

خوبنبود، در ماشینو که قفل میکنهنزدیکتر میاد. نزدیکهمیر سهادقتیشترینگ

اهممیکنه.

دستشو دراز میکنهورویشونهاممیکشه

— خلیو قتهبیرونی؟

نگاهشاز دونههایدر حالا بشدنسر انگشتهاشمیگیرهوبهاجزایصورتمنگاهمیک

نه

— هستیخبهمزنگمیزدیرایچیاومدیبرون؟ بغضمیکنمخیلیزود، مثلبچههایلو

سیکهبهخیالخودشونکارخوبیکردناماپدرسرزنشگربرخوردمیکنه

— نگراننبودم

موهاشوچنگمیندازه، دستشوروویگلوشمیداره. قبلازاینکهچیزیبگهمسیرپ

لههارومیرم. هنوزپامبهاولینپلههانرسیدهصداممیزنه.

— هستیجان

روپله‌ها یا ولکه میا یستم به ستمشبر میگردم. از سر ماد ستهامو بغلگرفتهامو تو یخ  
و دممچاله شدم.

\_ ممنون ...

لبهاماز سر مامیلرزه، شاهر خهمرو وپله‌ها یا ول میا یستهو دسترویشو نهامیندازه

\_ داریمثلپیرزنهامیلرزی

با خنده ی عمیق می‌گهو خودشو بهمنزدیکتر می‌کنه. سرمنزدیکشونهاشولیبازسع  
یمیکنمخیلینزدیکنباشم.

چندپلهیبعدیر و باهمبالا میریم. درخونهر و برامبازنگهمیدار هو

جلوتر داخل میشم. سمتا قشکه میرهمسیر آشپز خونهر و درپیشمیگیرم. زیرکتری  
و روشنمیکنمو منتظر میمونمتا آبجوشیاد.

باحولهیزردکو چیکیوار دآشپز خونهمیشهو با خنده می‌گه \_ سرما بخوریلیلیند هام  
نمیداره.

میگهو شالا زرویسر مبر میداره. حولهرورویسر ممینداز هو آرو مبهموها مچنگمیندا  
زه. سرمپایینو آرو ممیخندم ...

\_ خودمخشکشو نمیکنم

برای لحظه‌ها ی دسترویشو نهاممیداره



\_لباستمخیس. بهتر هبر یعو ضشو نکی

سر مو بلند میکنم و به چشمهاش نگاه میکنم. بیحرکت همیشه

\_باشپسآ بجو شاو مد چایید مکن.

کمیفاصله میگیر هو بالبخند سرتکو نمیده.

لباسهامو عوض میکنم و شال دیگهای و یسر ممیندازم. بر ایخشکشدنمو هامشال

نخیکافی بود.

تو پذیرایی خونهنمیبینمش. داخلاً شیز خوننه که همیشه میبینم و یصندلینشستهو سر

شور و یمیز گذاشته.

متوجه حضور مشد با این که قدم از قدمبر نداشته بودم.

بلند میشهو قوریر و بر میداره... جلو میرم و از دستش میگیرم

\_خودمدم میکنم. تو خستهای

بههمون حالت قبلبر میگرده، میشناسمش... همعصبانیه مخسته، کلافگی ماند

\_اتفاق افتاده؟!!

باتکوندادنسر شانگار خیالدار هافکار شه مبهیر و نپر تابشه!

\_نهاصلا

میخندمو صندلیر و عقب میکشم.

– خلیتابلویی

وقتیرو یصندلیمیشینم مثلپسر بچه‌های معصوم نگاه می‌کنه

– ایراد از قیافه‌ام

باهمو نلبخند انگشت‌مورو می‌کشمونگاهازش می‌گیرم

– آدم‌های صافو ساده‌بهدر دراز دارینمی‌خورن، خیلیزود خودشو نولو میدن. ح

الا اینک‌هتو کی حرف‌هایتو دلتو بریز بیرون... خدامیدونه!

تکسر فهایمی‌کنهوبالا تنه‌اشو بهمیز تکیه‌میده.

– لیلیکی‌خواید؟

نمیتونم جلویانفجار خنده‌امرو بگیرم... می‌خندمو شاہر خباخجالتر واز می‌گیره

خودشهمی‌خنده... مثل بچه‌هایم‌خو استبه‌ساده‌ترینشکلو حتیا حمقانه‌ترین‌بحشو

عوض‌کنه.

– چند سالتہ؟

مثلامادر بزرگهانگا‌هش می‌کنم. دستی‌بهمو هاشمی‌کشه‌ویقه‌یل‌باسشو مرتب می‌کنه.

– سیو پنج، می‌گن بهمیشتر می‌اد!

لبهامورو یه‌م فشار میدم. اگه سفیدیمو‌هایکنار شقیقه‌اشرو فاکتور بگیر مسیو‌چه

ارزیادیشمه‌ست

\_ فشار کارها تزیاد شده، صورتت خیل خستہا س، باور کن منو لیلی میتو نیمزند گیکن

یم. لاز منیستبہ خاطر ما اینہم مہرا ہو...

میو نحر فم میاد...

\_ ایندفعہبہ خاطر کار ما و مدم.

دستہا شو از روی میز بر میدارہ. میخواد حرفی بز نہون میزنہ. با اینکہ نگرانما ما خودمو

حفظ میکنم... چیز یبروز نمیدم.

بعد از خور دنچایا و نم تو یسکو تبلند می شمو شب بخیر می گم.

نزدیکاتاق مکہ میر سمصد اینزدیکشدنقد مہاشو می شنوم. قبل از اینکہ دستدر از شدہا

شبہ بازو مبر سہبر می گردم.

\_ چیز میخوای بیگی؟

میدونم کہ تو یذہن شد ر گیریدارہ، اونم بابت حرفیکہ میخواد بز نہ.

سعیمیکرد آرو مباحثہ، دستی بہتہریش صور تشمیکشہو سر شو پایین میندازہ

با صداییکہ بہزور شنید ہمیشہ می گہ

\_ امیر سالار سلام رسوند

ہمہو جود مہا آنیزیرورومیشہ، بانگاہخیرہو منتظر شبہیکبارہ

آتش میزنهو خاکستر مونگاه میکنه، دسترویدر میشینهو باز شمیکنم، نمیفهم  
کیشتدر زانو هام تا میخوره، صدایپاهاش دور که میشه کفزمینسر دوسختزمینمیخو  
رم، زانو میزنمو بغضم میشکنه.

مشترو یسینهام میشینهو میسوزهمهیو جودم، خاکستر شد مزیر بار این غم لعتی..  
مرد هم ردهیمن...

یاد شکم بود... هواش ما مشباضافه شد... تنبته بکشیدهام و رویتخت میخوابونم.  
و نقد رگریه کردم که سنگینی پلکها موادار می کنه تا صبح بخوابم. و قته بیدار شدن  
صدای لیلیو خدا حافظیشا هر خومیشنوم. به

ساعتگاه میکنم که یک ساعت از هشت عقبتر... خودم رو بالا میکشم و به تا جتخ  
تتکیهمیدم.

یکه نفر تو یمنهست که در داره. روزها که سر مگر ملیلیور فیکبازیو اینتر نتگر دی  
نمی بینمش، شبها تا چشمهامو

می بندم اما سر کمی که شهتوی خوابهام، میخواد همم بخوابهارو

بلعه. روی خاطر اتخو بتفبند از هو با ناخنهای بلند شجدار دل مرو خراشیده.

دیشب دستگیر شکر دم، دوستداشتنیترین آدمزند گیمرو گرفته بود دزیر مشتو لگد.

ضجه میزد و از شمیپر سید چرا تنهام گذاشتی اینهمه سال؟ چرا مواظب من نبود؟ چرا؟

چرا؟ چرا؟

همیشه صداشت و تار یک می پیچیده تو یخوابم و یه سایه میبهم از

اندامش تنهاسر نخ بود که از شداشتم. دیشب مایهت که از رانپاید و ستداشتنیترین آدمزند

گیمو که بادند و نشکند دور بینا روم

آروماز تو تار یکو غبار رد شد، رفت ثابت نمودن روی صور تخونینو مالینش... اولتصویر تار

بود،

کم کم لنز دور بین تنظیم شد و من اینغریبه یخشمگینو عاصیر و دیدم... چهره اش با من مون

میزد... انگار که یه سیبواز وسط نصف کرد هباشند.

یه نفر تو یمنهست که در داره. یکنفر که انگار زیاد هم غریبه نیست. فقط به خوبیهاب

یا اعتماد، به دوستدار مها حمله میبر هو دند و نشو فرو می کنهتوی "جاتتو یقلب منامنه"

دوستدار میه شباز خود مردشم. بر ماینغریبه عاصیر و بگیر متویا غوشم در گوشش

بگم: ششش... آروم بگیر... تو جاتتو یقلب منامن.

نیم ساعت زودتر بهمهد کود کمیر سم، و سایلمو تو یکم دیکه بهمهد ادهو دند میدارم. ل

یلیر امبغیر از صبحانه نهار مگذاشته... با اینکه

بهمگفته بودم خودم مهد بهمیر بیهانهار و صبحونه میده و لیدل شور ههای مادرانه اش دس

تبردار نبود.

مو بایلمو خاموش میکنم و لباس مخصوص خودم هدر و کهاز رویشان سبزه سبزه من هم می

خورد، میپوشم... از خدا کمک میخوام تا بر ایهر چند مدتیکه قرار هاینجا بمونم و ک

ار کنم بهمیر و حیهو تو انده، بالاخر هیهو قولیلیر بیها باید شاد باشن و ناراحتیها خود

شونو پیشبچههار و زنندن.

قبلا ز رفتن به کلاس پیشمدیر مهد کود کمیرم. یکسری تو صیهها یلازم و بهمیاد آو

ر میکنه و بعد تا کلاس همر اهی میکنه.

و قتیوار د کلاس میشم. با صدایمیر بیکه میخواست بچههار و متوجه حضور مکن

هلبخند میزنم.

یکید و تا از دختر اچار دستوپا به سمت میمان. درو میبندم و به

سمتشو نمیرم. یکیشو نو بغلم میکنم و روپایر است میمشونم، اونیکیه خرد هخجا

لتیه... انگشتشو به دهن میگیره و آرو میخنده.

قبلا ز اینکها و نمروپاید یگها میشو نمیبوسم شتا شاید صمیمیتر بشه.

سر شو نو بهسینهام تکیه میدند... دستهای هر کدو مشو نبیند ستهای گر ممبیحرکت  
مونده. با وجودشان گار بهمیها رامش بر گتر یقمیشه، فکر و خیال یک ساعت پیش از ذهن  
مپر میکشه.

بهقو لمربیا و لکلا سخو دمهممعدبم، حتی از بچهها...

یه خرده میگذر هتا دو تا بچه بهسمت اسباب بازیهای ریخته شد هدر گوشه یاتا قمیرن. کم  
کمر بیمیکنموزیر انداز پار چهای سفید و سمت خالیاتا قپهنمیکنم. میگه که میخوانب  
هشون خورا کیدن... بچههارو که صدای کنه بعضیها شو نمایان بهسمت سفر هیانداخته  
شده و خود شو نخیلیمرب تبمیشینند... سه چهار نفر یا مهنوز سر جای خود شو نشستوب

اسباب بازی

میکنند. تاز چشممبهر دیامیافته، او نانگار که منو شناخته، بهرو ملبخند میزنهد  
ستها شو بهسمت مدر از میکنه. با اشتیاق تمام بهسمت شمیرم، بغلشمیکنم و تشوبوم  
یکشم. صدای خندها شبیلند میشهو آرو میپهلوها شو غلغلکمیدم.

بعد از خوردن خوراکیها شو ندو بار هبلند میشند تا بازیکنند اما

مریبا و لکه هنوز اسم شو نمیدونستم بهممیگه که وقت آموزش... با تعجب بهحر فاشگو  
شمیدمو بهشو نعملمیکنم. بچههایرو کنار

دیوار میشو نمو از شو نمیخوا امکهرس جاهاشو نمونند. فکر نمیگردم بچهها به اینس

نآموز شریاضیو سفالو اشکا لهند سیهمداشته باشند.

برای من جالب بود که دقتی که تو بهم میشدند البته بغیر از چند عدد بچه که چو لوی بازیگوش

که همدا میا با هم میخندیدند یا حرف میزدند.

بینهمه بچهها بر دیوار دو نهتر میزد... انگرا که چند سال یا از بقیه بچهها بزرگتر باشه

و اشتباهیتو یا اینکه لا سموند هباشه. دقتی که

حرفهایم ریگوش میداد و با خمیرهای که جلوش گذاشته بود دندش که لایم مختلف میساخت

ت.

زمان خیلیزو دمیگذره، وقتیه خودم میام میبینم که هر بیدار هبرایهر کدو ماز بچه

ها تشکو ملحفه ناز کمیداره، کمکش

میکنم جای خوابهر کدو ماز بچههارو کنار هم میاندازیم. از بینا و تعداد بچهها جدا

قلشیش هفت نفریدر حال چرتزدن بهسر میبرن. اولاً و نهارو میخوابو نیمو بعد سر اغبچه

ایهوشیارتر میریم.

کنار بر دیوار از میکشم، مریاز میخواد بر اشو نقصه تعریف کنمتا

خوابشو نبیره. هیچ قصه های بدهن منمیرسید. سعی کردم به خیل سالها پیش برگردم، یاد

منمیا و مدنغمهر امقصه های گفته باشه، شاید هم وقتیه خیل بچه بودم گفته باشا ما...



بانار احتیبه مر بیگفتم که هالا حضور دهندار مو بهتر هخو دشقصبه بگه... وقتیش  
و عمیکنه به قصه گفتن انگار که یکیدار همنمخو ابمیکنه. لحن گفتن و صدا شکام  
لا آرا مشبخش.

موهای فریبر دیار و نواز شمیکنمو همو نلحظه دل میخواد  
کسیه میپیدامیشد تا منو نواز شکنه. نمیذار میلکهها مسنگین بشه.

بچهها که میخوایند با مر بی بیشتر آشنا میشم. دختر خونگر مو  
مهر بونیکه خود شد و تابچه دار هونزدیکه من میمهدزند گیمیکنه. و به خاطر شغلش تو  
نسته بچههارو هم با خود شب میمهد بیاره، ولی به خاطر سنه اشو نتو یکلا سهاید یگهای  
هستند.

خوابچهها خیلی کوتاهه... شاید کمتر از نیم ساعت یا بیست دقیقه، بایدار شدنیکیشو  
نکمکم بقیه هماز خوابیدار میشند.

سو الپر سیدن هاشون، یا حید عواهاشون گاهی منو به خنده  
مینداخت، طوریکه سهیبهمتد کر میداد که با هر حرف بچهها نباید بخندم. ممکنه او  
نا حرفهایدیز نند و این خنده منو نارو تر غیب میکنه.

بابچهها منهنهار مو میخورم. با اینکه حسکر دمغذایمهد همخوبها مانمیشد روح  
رفلینها آورد و بر ایراحتش دخیالش حاضر بود مهر روز با خود دمغذایارم.

و جو د بچه ها... حرفز دنباهاشون، حتیشنیدندر دودلشونابتد عواسر اسباببازیهاب  
همیهحسوخوبمیداد، حسزندگی، باو جودندا شتیدرو مادر اما داشتندزند گیمیکرد  
نونفسمیکشیدن

، میگفتندو میخندیدن

شایدمثلاً دمبرز گها... هر چند که بچه ها بهمحبتیدرو مادر خیلیبیشتر نیاز دار نون  
بودیکیا زاونها خلا بزر گیتوزند گیشونبهو جودمیار هاما باز خوشحالندو سعیمیکند  
باهمسختیهارو  
بگذروند. شایدیکیمثلمنبایداززند گیهمینکو چولوهایدو ستدا شتیدر سبگیر هو  
تجربهکسبکنه.

بعداز کار منتظر لیلیتوید فتر خانوممدیر میشینم. وقتیمیاد  
صور تشکمیآشفتها س. سوالینمیپر سمچونهر جوابیکهمیداد منهبهدلو اوسیمیند  
اخت. تویماشینبا خودمکلنچار میر مکهر خبر یباشهبهتر از بیخبری...

\*\*\*\*\*

چاقوروبر داشتها مو گوشتهارو خرد میکنم. خونمردهاز چاقوودستها مبالا می  
رهونمیدونمچرا احساس میکنم، چشمامخونا فتاده..

سایه‌ها و کنار دستم می‌دارم گوشه‌ها شقه‌شقه می‌شوند، صدای لیلی می‌پیچد و تو می‌غزم

که هم‌مرد!...

تیکه‌ها از جگر و می‌دارم گوشه‌ها می‌دهنم، خام، آب‌شها مانده، و این‌ها حرف فلسفین است

.

فکر می‌کنم مثلاً جگر عمر و قبل از مردنش می‌برد نوید زهاشو می‌دادند از گوشه‌ها

نم، زن‌ها می‌نهد یکه... در انتقام سخت‌گیر!

هم‌نظر در عشق، و این‌ها حرف فلسفین است.

این‌ها دست و تن‌ها می‌نهد ساطور‌ها و چاقو‌ها یکه‌تیکه‌تیکه می‌کند، و لابد زندگیا بد

همین‌ها.

گوشه‌ها و تکه‌ها می‌کنم، جگر گوشه‌ها می‌پیرهنم شکم می‌تاق می‌ده، خبر ده

که مرده. می‌بینم شکم‌ها چرخ‌ها می‌کنند چرخ‌ها می‌زنند و می‌توانند، همیشه

انتقام‌گیر سخت‌کرد، همیشه خورند، همیشه با ساطور‌ها و لور‌ها تکه‌ها می‌کنند

لور‌ها و لور‌ها نمی‌کنند، همیشه که...

زیر لب‌ها خود متکرار می‌کنم که همیشه این‌ها حرف فلسفین است..

همیشه همین، من‌ها می‌گم با جان‌ها و می‌نهد در تله‌ها و بیشتر به جلوه دارند و این‌ها

هم‌می‌خندند و فکر می‌کنند جنون‌گرفته‌ام.

منهیم گمبا با جانمنمیل شدیدیر ایچاقو خور دندار مو اینها میخندند و نمیفهمند آ  
 دمسادیسمیکه منباشمو، چاقور و بر داشتها مو تو لا شههای اینگو سفند بهت خطر  
 سیده خو دم مو میبینمو اینها... نمیفهمند...

لیلیا تلفن هیتوی خو نهر اهمیر هو از شاهیندر بار هفو تعمهمپیر سه، منجایا و نجادو گربو  
 دمزد ترها سکتهمیکر دم و جو نیار ز شمو تسلیم میگردم. هنوز میاد حرفها شکهم  
 یافتم جگر ما تیشمیگیره. چقدر بهمتهمتمیزد...

صبحو ظهر و شب... تا چشمش به منیا مسیح میافتادش و عمیکر داز نغمه و منبد گفت  
 ن، مسیح میگفتا ز یکسال قبل که اساممنو بهد هنشآ و رده عمهش و عمیکن بهبهد گویی  
 کردن.

همو نروزها منگران حرفها و تاثیر شبودم. بهم مسیح میگفتم منو از چشمتمیندازه، میخ  
 ندید و میگفتم گه تو اینیه سالانداخت؟ او مدر اغتو بالا خر همال خودم کردمت، تهد  
 لشقر صبو دو تهد لمر یخته بود!

کمکم مسیحو عوض کرد... یهو قتا ییاز ممپیر سید شاید در صدی حرفهای مادر شد  
 رستباشهو او نوقت؟!

مسیح شد یکیمثلخو دشفق طبا آزار و اذیتها بیبیشتر، آخه

عمه که تو یا تا قبا منتنها نمیشد، شبو نیمه شب کنار من ویتختن میخواید.

قسمو آیه‌ها مبه‌گو شکافر شنمیرفت، منواز چشممسیحانداختو خیالشراح

تتر شد... .

وقتیلیلیبغضمیکنه‌بهمبر میخوره. بایداونهمثل‌منازمر گعمه‌خوش‌حالباشهول

ینیس‌ت.

\_ مهرانپیششبو دهوقتی‌می‌میره

وقتینگاه‌خیسشوازممیگیر هبیشتر ناراحت‌میشم. حتیاز خداهم....

توقعی‌همر گدیگهایروبرای‌عمده‌اشتم، مثل‌مردنتو تصادف، یهمر گیکه‌جوندانزیاد

داشت‌ه‌باشه، مثلاً یهماشین‌به‌ش‌میزدو یک‌ساعت‌تااو مدنا‌مبولانس‌جوندانمیداد!!

مگهمندوسالتو خونهاش‌جونداندم؟ پس‌چرااونراحتوبدون‌در‌دمرد؟ یا‌حق‌با‌اونبوده

ومن...

شاید‌هم، خداپیر شده، آره‌به‌گمون‌مهمینه، پیر

شدی‌خدا... دیگه‌گو‌ش‌ه‌تاب‌ه‌خوبی‌قبل‌تر‌هان‌میش‌نوه، دیگه‌دست‌ه‌تاب‌ه‌دست‌ودلبازی

قدیم‌هان‌نیست، دیگه‌نگاه‌تب‌ه‌مهر‌بون‌قدیم‌هان‌نیست... به‌گمون‌ما‌لزای‌مر‌هم‌گرف

تی، عمر‌احتمردو‌منهنوز‌دار‌م‌جونمیدم.

باید‌به‌یاد‌تبی‌ارم، باید‌نشونید‌متا‌منوب‌شناسی؟

دیدار موبه جهنم! منکھلایق بهشتینستم، بسک بهشتیتو یزند گینداشتم حتمدارم  
بعد از مرگ هم جز عذاب چیز یبر امکان نداشتی...

هر چند، جهنم منم اینجا است.

وقتی که انتقام میگیر هر و حماز... من!

لیلیخوابیده، دور از چشمشدار مپاور چینپاور چینراهمیرم.

سایهامثلهمیشه دار هپشتسر ممیاد، تو اونسیاهیمحض چندبار یبر میگردم و دزد

کینگاهش میکنم، تا من گاهش میکنم

رو شو بر میگرد و نهانظر ف، دوبار هراهمی فتم. رویلهی چهار میمیایستم و بر میگرد

دمعقب، سایهام رویلهیا و لایستاده و اینبار

آرو موبیصد از لزد هتو یچشمهامو قصد کرده از راه چشمهامبهو جو دم رخنه کنهوت

ویتما شو بیبها کنه.

یهمرتبه سهیلهر و یهجامیپر هبالا، رویسر ما و ارمیشهو دستم توید ستش میگیر هوم

یکشپایین. پامبهبهیلپله گیر میکنه و لو میشر و یزمین.

لیلیاز خوابیدار میشهو پراضطرابهبالا یسر ممیر سه.

میگه لابد چشمها تضعیف شده، لبخند میزنم و بیجواب میدارم. توی حیاط رویت

اُفسید میشینم و میبینم که از پشت پنجره بهم خیره شده.

فردا تنهامیگذاشت، برای انجام یک سری کارهای شخصی که بیشتر به گرفتار همسازان

ثمداریشمر بو طمیشد باید میرفتنهر ان. دوستدار منتهابمو نما مادیو تا شوند ستهیکی

کردن تا منو بهشرایط دلخواه شو نعاد تبندن. نکهاز تنهایبتر سم. نه... آخه دیگه تو زند

گیچیز یو جو دندار هکهمناز شتر سمونخوا امکها و نبالا بهسر مبیاد. منبدترین روزهار

و سپری کردم.

دوستدار ملیلیهر لحظه کنار مباحه، نمیدونم و چه حساب میخواد بر این چند روز نام

علو ممنوتنها بذاره، میفهمم دلش بهر فتنیست اما کارش واجبه.

شبوتاصبحیدار میمونم. بر ایللی صبحانه میفصلیآ ماده میکنم. دو تای صبحو

نهمیخوریم و تا جلوی در بدرقه اش

میکنم. حسابیاز میخواد که مراقبخو دمباشم. احتیاطکنم، دارو هامو سروقت بخور

م،

با اینکهاز دروندار منابو دمیسمو لیل بخندرویلبدارم. میبوسمش... پشت سرش

کاسه یآ بیمیریز مو بر ایر فتنه مهده آماده میشم. تا بهشتو پیاده گزمیکنم.

نمیخواهم بهرو بخو دمیار مکعب غضدارم، اما از سرو صور تمپیداستانگار.

هر کسی که بهم میر سهاز حالواحو الممیر سهو کنجکاو به چشمها منگاه می کنه. م  
 یخوام محکم باشم. یکی که بیچهار و بها غوش می کشم، منو دوستدار نو بهمدلبس  
 تن. خانو ممدیر با خنده می گهو من خوش حالم.

ساعت هفتاز مهدبیر و نمیزنم. هوا اگر فتهو دل منهم...

تلفنهم راهمو چکمیکنم به لیلی که چندین بار تماس گرفت هز نگمیزنم، آرو محر فمیز نهو  
 فقط از خود ممیر سهو از خود شمیگه، کنجکاو مکهد و نمکی هستو کینیستامادندو  
 نرو یجگر میذار موسرا غیاز کسینمیگیرم.

جلویدر که میر سمدنبال کلید میگردم، اول فکر می کنم با خود منیاوردمو لیو قتی یادم  
 میفته خود مدر و قفل کردم با کلا فگید ستو یکی فممیر مو باز دنبال کلید میگردم.  
 صداش که به گو شمیر سهو خوش حال می شم. بیرون می کشمشو درو باز می کنم.

حالا که لیلی نبود من هم تلا فیمیکنم...

تماما ایندو روز یکهاز رفتن لیلی میگذشتو منتها بودم!

در ستمثلا مروز...

مانتو مور وید ستمبل میندازم، جورا بها مو پایینمبلر هامیکنم، مقنعه هامو مچالهمیک  
 نمومیندازم هوا، میدو نممثلبچه هاشد مولیهمینکهاو مدمتو یخو نهو کسی جو ابسلام  
 مونداد مردم!



نیمساعترویمبلمیشینمو بهلو ستر خونهنگاهمیکنم، حتیوضعیتلو سترهایخونه

امتغیر کردهبود!

صدایزنگتلفنومیشنوموبلندمیشم. شمارهبرایهمینجاست. باتردیدجوابمیداما

جوابینمیشنوم.

تمامدلشورهاییکهتا همیندحظهتویگونینگهداشتهبودمتابریزمبیرونیکهووی

کبارهبهقلبمو مغزمهجوممیارند.

یهلیوانآبخنکمبخورم، هیتوسرمصدایزنگتلفنمیپیچه،

ترسبرمداشتهبود، واردحیاطشدمودروردیوقفلکردم. پشتدرخونهمبلتکنفرها

یگذاشتم. لباسهاموازتویپذیراییجمعکردمو بهسمتاتاقمدویدم.

قلبمبهشدتمیزدودستمیلرزید. دلواپسبومکهصدایزنگگو شیمبلندشد. همو

نشارهایبودکهباخونهتماسداشت. بیخیالجوابدادنمیشم. جلویمیزمیشینمو

هاموشونهمیکنم. میخوامبهخودممسلطبشمکهبرامپیامکمیداد. دیگهازهممپا

شم!

تمامقوایبندنمخالیشدوتلفنازدستمافتاد. مثلگوشتلخمرویتختمیافتم. چندبار

نفسعمیقمیکشتم، بهچهرههایمنفورزندگیمکهحالالتویدهنمرقصوپایکوبیراها

نداخن، چنگمیندازم.

خیلی طو لمیکشها خودمو کتر لمیکنمو موبایلمو از روی زمینبر میدارم. پیامکو باز م  
یکنمو نفسمروتو یسینه حبسمیکنم "یهنفر و میشناخت میهمدتی، که میگفت "من  
اگه جایز نایی بودم

، حرف که میزد، میزد مزیر گریه "دار ما بیگو شمید مبهیادت"!

چند بار پیامو میخونم... لا بد اشتباه فرستاده... به این فکر میکنم نفس راحتیم  
یکشم. حتی لبخند روی لبم میشینه.

هر کسی بود هو هست منو با معشوقهاش که حتما خیلیام

منتظر شهاش تها گرفته. بیخیال شمار هینا شناسیمش که بهخونه موبایلمز نگزد  
ه، شمارهای که روی گوشی ما فتاده و بالا یصفحه پیامکمخودنماییمیکنه خیلی رنده  
همیخوام بنویسم پیامو اشتباه فرستادین هیدل منم یاد!

میگمشاید خوابش برده باشهو صبح که ببینها و نهمه علاقهو عشقو اشتباه برایکسد  
یگهای فرستاده، غمگین میشه.

با این که هنوز حواسم به صدای زنگ تلفن هست اما با خودم مبارز همیکنم، داروهای آرامبخ  
شمو میخورم و پلکها مو میبندم. از کشویمیز نمیبیسکوئیت شکلاتیا مو بیرون نمیکشمو  
چشمبسته میخورم.

"زنایی... حتما خیلی خوشحال کههایشو هرش... حتما کهنه... باید!

بهپهلو می‌شمو او لینی بیتی که از شعر شیا دم میاد وز مز مهمی کنم.

حالا دیگه تورو داشت خیا الهد لا سیر

آروزهای محال

غبار پشت شیش همی گهر فتیو لیهنوز مد

لمباور نداره

دارم با خودم مز مز مهمی کنم ادا می‌شعرو که هیو یه خاطر همیاد بیخ گلو مو میگیره

چشمها ما از حد قهیر و نمیزنه.

\*\*\*\*\*

\_ دیروز از دادگاه او مد میرو و نماشینه کنه بر دهبو دم، مجبور شد مباتا کسی بیام. تادلت

بخوادا بیخوند و رانده باهاش همخونی کرد، دیگه داشت مبالا میاوردم هستی... آخهم

نمیدونم این بابا پیری چیدار هکمه ملتد و سشدارن. باز خوبه تو بهش علاقه ندار یو گرنهم

نم مجبور میکر دیا بیگو شکنم میامبر اتبخو نمگه نه؟ صداشتو یگو شمی پیچه... نیم

خیز می‌شم...

بیشتر بهیاد میارم خودمو...

دارم می‌خندم و رویم بلدر از کشیدم، سر مرویپاشه و داره با موها مبارز می‌کنه.

یه لحظه خنده ها مبنده میاد و بهش می‌گم

\_ منا گه جایز نابیبو دمحر فکه میزد، میزد مزیر گریه!

خم می شمو گوشیر و از روی عسلیت ختبر میدارم. شمار هر و میخونم... بلند.  
گلو مخشک شد هو دستهاممیلرزه، پلکها مسنگینهامانمیخواد بباره. میخوام فرامو  
شکنم، منکها صلا دلتنگ نیستم!

منکها صلا ناراحت نیستم!

منکها صلا "تویی" تو زند گیمبوده!

بلند می شمو تو یخونهر اهمیرم... حسمیکنم دیو ونه شدم. از اینمار کبها ونمار کپرید  
نبادز بالا یژ لوفنها و نیکو تینها.. باهمین تنلتو پار، باهمین نفسهای نیمه یخسته یله شده ک  
هبویز نا نگیندارند، باهمین چشمهای ریملریخته و لباسخوابیکه منو به جایتو میبلعه!  
باهمین دستهای آویز و ناز پنجره یاتاق... باهمین انگشتهای

تر کخرد هیغمگین، بارژ لبمملو از سرباریه های رژ لبز دهی سربی..

باد لپار هپار ه شده.. بابهی غمار فتنه خاکتم که وطن تو بود، با اینگریه های کور شده  
ریا غوشیو بی شانهای..

با اینجهانرو بهزو الغمالود.. با اینرو حنک زده. با اینحسرتعمیقو جای تنگر کبود شد  
هیز مان.. با اینتمکته تحملش سنگین شده اما هنوز وطن تهست، بادستهامکها ماننت بود  
ند با ایندلآ شوب، با ایندلپار هپاره،... باید لحظه یو داعمیو سیدمت

صبح‌میش‌ه‌و منپل‌ک‌ر و یه‌م‌ن‌د‌ا‌ش‌ت‌م، با و جو د‌ب‌ی‌خ‌و ا‌ی‌و ف‌ک‌ر و خ‌ی‌ا‌ل‌ن‌م‌ی‌د‌و ن‌م‌چ‌ر ا‌ح‌ا‌ل‌م  
خوبه، پ‌ی‌ش‌ب‌چ‌ه‌ه‌ا‌ی‌ک‌و چ‌ی‌ک‌م‌ه‌د‌م‌ی‌خ‌ن‌د‌م، با ه‌م‌ک‌ا‌ر ه‌ا‌م‌ش‌و خ‌ی‌م‌ی‌ک‌ن‌م، ح‌ت‌ی‌خ‌و د‌م‌و ب‌غ  
ل‌م‌ی‌گ‌ی‌ر م‌و ب‌ه‌خ‌و د‌م‌د‌ل‌گ‌ر م‌ی‌م‌ی‌د‌م...  
ی‌ک‌س‌ا‌ع‌ت‌د‌ی‌ر ت‌ر ا‌ز ه‌م‌ی‌ش‌ه‌ا‌ز م‌ه‌د‌ب‌ی‌ر و ن‌م‌ی‌ز ن‌م. ت‌و‌ی‌ر ا‌ه‌ب‌ه‌گ‌ل‌ف‌ر و ش‌ی‌ن‌ز د‌ی‌ک‌م‌ح‌ل‌ک‌ا‌ر م‌س‌ر م  
ی‌ز ن‌م، چ‌ن‌د‌ش‌ا‌خ‌ه‌ی‌ا‌س‌ک‌ا‌ف‌ی‌ه، ب‌و‌ی‌ع‌ط‌ر‌ی‌و  
ز‌ی‌ر ب‌ی‌ن‌ی‌ا‌م‌ا‌س‌ت‌ش‌م‌ا‌م‌ی‌ک‌ن‌م‌ک‌ه‌م‌ی‌خ‌و ا‌ما‌ز س‌ر م‌ب‌ی‌ر ه، ا‌ز س‌ر ک‌ه‌ن‌ه، ا‌ز ت‌ن‌م.  
ی‌ا‌س‌ه‌ا‌ر و ب‌غ‌ل‌م‌ی‌گ‌ی‌ر م، ا‌ز پ‌ی‌ا‌د‌ه‌ر و ع‌ب‌ور م‌ی‌ک‌ن‌م‌و ب‌ه‌ک‌و چ‌ه‌ی‌م‌ن‌ت‌ه‌ی‌ب‌ه‌خ‌و ن‌ه‌م‌ی‌ر س‌م. س‌ر م  
پ‌ا‌ی‌ن‌ه‌ک‌ه‌ح‌س‌م‌ی‌ک‌ن‌م‌ک‌س‌ی‌ص‌د‌ا‌م‌م‌ی‌ز ن‌ه، ت‌و ج‌ه‌ی‌ن‌م‌ی‌ک‌ن‌م، پ‌ی‌ش‌ا‌و م‌د‌ه‌ب‌ر ا‌م‌ک‌ه‌ک‌س‌ی‌ه‌ما  
س‌م‌ن‌ب‌و د‌ه‌و آ‌ش‌ن‌ا‌ی‌ی‌ص‌د‌ا‌ش‌ز د‌ه، م‌ن‌ک‌ه‌ا‌ی‌ن‌ج‌ا‌ آ‌ش‌ن‌ا‌ی‌ن‌د‌ا‌ر م.  
ج‌ل‌و‌ی‌د‌ر خ‌ون‌ه‌ک‌ه‌م‌ی‌ر س‌م‌ط‌ب‌ق‌ع‌ا‌د‌ت‌ز ن‌گ‌م‌ی‌ز ن‌م. خ‌ی‌ل‌ی‌ز و د‌ی‌ا‌د‌م‌م‌ی‌ا‌ف‌ت‌ه‌ل‌ی‌ل‌ی‌ن‌ی‌س‌ت، غ‌م  
گ‌ی‌ن‌ن‌م‌ی‌ش‌م‌ا‌م‌ا‌ت‌و ف‌ک‌ر م‌ی‌ر م. ک‌ل‌ی‌د‌و پ‌ی‌د‌ا‌م‌ی‌ک‌ن‌م...  
و‌ا‌ر د‌ح‌ی‌ا‌ط‌ک‌ه‌م‌ی‌ش‌م‌ک‌ی‌ف‌م‌ور و‌ی‌ت‌خ‌ت‌م‌ی‌گ‌ن‌د‌ا‌ر م‌و ب‌ه‌گ‌ل‌ه‌ا‌ آ‌ب‌م‌ی‌د‌م.  
خ‌ی‌ل‌ی‌ط‌و ل‌ن‌م‌ی‌ک‌ش‌ه. ح‌ی‌ا‌ط‌خ‌ون‌ه‌ا‌و ن‌ق‌د‌ر ه‌ا‌م‌ب‌ز ر‌گ‌ن‌ی‌س‌ت.  
ل‌ب‌ا‌س‌ه‌ا‌م‌و ع‌و‌ض‌م‌ی‌ک‌ن‌م، ی‌ا‌س‌ه‌ا‌ر و ت‌و‌ی‌ا‌ت‌ا‌ق‌ر و‌ی‌م‌ی‌ز م‌ی‌گ‌ن‌د‌ا‌ر م. ب‌ه‌ل‌ی‌ل‌ی‌ز ن‌گ‌م‌ی‌ز ن‌م‌و ف‌ق‌ط‌م  
ی‌ش‌ن‌و م‌ح‌ر ف‌ه‌ا‌ش‌و. ه‌و ا‌ه‌ن‌وز ت‌ا‌ر‌ی‌ک‌ن‌ش‌د‌ه... م‌ی‌ر م‌ت‌و‌ی‌ا‌ ش‌پ‌ز خ‌ون‌ه‌ک‌ه‌ص‌د‌ا‌ی‌ض‌ر ب‌ه‌ا‌ی‌و ب‌ه

در حیاطمیشنوم. پنجره‌ها شپز خونهر و باز میکنم، انگار که کسبیا و سیل‌های مثلکلی  
دبهدر میزد.

کمینگر انمیشمتا اینک‌هصد ایزنگ، سکو تخونهر و

میشکونه. آیفونو جواب میدم، فقط میگه "میشه بیاید جلوی در؟"

صدای پسر بچها... میخندم و یاد تو پفو تبالشون میافتم که هر از گاهی سر کیب  
هخلو تمنو لیلی میزنه.

مانتو میپوشم... شالرویسر ممیندازم... باخندهنگاهیبهدور تادور حیاطمیانداز  
م... تو پیدر کار نبود...

درو که باز میکنم، یهدسته گلرزمی بینم که پشت سر شپسر کوتاهقامتیباسر و صورت  
کثیف قایم شده. گلو سمت میگیره و با عجله میگه "اینگلار و اونا قاداد!"

گلونگرفتو لمیکنهاما پیشاز اینک‌ههز مینبر خورد کنند

میگیرمشون. کاملاز در حیاطبیر و نتر فتم، فقط مردم که چشمهامو به حرکت میندازم  
، آقایی که اینگلهار و داده... آشناست!

\_سلام...

کامل به سمت شنجر خیدم، همینکه نهمی بصورتله شده‌امو میبینم که کارمتمومه.

سر مراد اخلمی کشم... چهرها شراپشتعینکد و دیبزر گی که به صورت زده ت جسم می

کنم، خود ش بود؟!

میخوا مدرو ببند مکهد ستیاز لایدر بهدا اخلمیاد، جیغ نمیز نما مابا تر سعقبمیرم. لبخ

ندر و یلبدار هو در حالیکه بهاطرافش نگاه می کنه با بهدا اخل حیاط میذاره

درو پشت سر ش میبند، میتو نم چشمها شو از پشتعینکد و دیتیرها شبینم. زلزله

ه صورت تم... دستپاچه میشمو شالمو جلو ی صورت تم میگیرم، میخنده...

بر امتعجبا وره. میدو نه که اینکار مازشر مو حیانیست...! میدو نه که شکسته شدم

؟؟

لرز ششالم بهلرز شد ستهامر بو طه، صدا یپاشو میشنو مکهنز دیکتر میاد، صداین

فسه اش...

یک قدم عقبمیرم...

\_دعوت نمیکنی بیام داخل؟ لبهامو به شدت گاز میگیرم. نگاه میبهدر نیمه باز خونهمی

ندازم، آرو مضر بهای بهشالم میزنه که رو بهرو ی صورت تم گرفتیم.

\_کسیخو نه نیست؟

لحن صداش شوخ... آروم... نه... آرومنیست... میشناسم صداشو.

.. طوفانیه؟

بهپهلومیچرخم... نفسشو با صدای رونیفرسته. بهگلهایتویدستم نگاه میکنم،

\_ اینپسر هچرازلزدهبهما؟

بادستیاچگیسر موبلند میکنم، بهسمتر استمخیر همیشم، پسر هکفتر باز همسایه

استکهلزلزدهبهر دومون. شونههاشو

میبینم که از جلو یچشمهامر همیشه... دستبهکمر زلمیز نه بهپسر همسایه... چ

هار شونهتر شده، پرتتر... لا بد خوشبو دهدیگه!

\_ کاریداریداداش؟

بهکفتر اسیر تویدست هاشنگاه میکنم. یهپاشو لبهیبالکن گذاشته... امیر سالا

ردوبارهمیگه

\_ باتوام

پسر هنگاهاز مونمیگیره... پشتشو میکنه بهمون، تامیر هامیر بهسمتمبر میگر

ده، غافلگیر میکنه...

شالمور هامیکنم، بهسمتپلههامیر مو صدایپاهاشو

میشنوم. صندلمواز پامدر میارم... هنوز داخلنرفتم که میگم



\_بفرمایید

اشاره بدهد اخلخونه است، کنار مکهمیایسته خنده ی کو تا هی می کنه می گه

\_میفرمایم!

بهمسیر رفتن گاه می کنم، خنگشدم... می بینمش که داره باد قته خونه گاه می کن

...ه عینکشو بر میداره... داخلخونه می شمو درو می بندم. نمی خواهم به چشمهاش نگاه

کنم.

تو یا شیز خونه دنبال گلدو نمی گردم... در کابینتهارو باز می کنم و می بندم... نیس

ت...

هست!!... خودشو د... انگار که عوض شده... مثل من که پیر شدم،

... اما اونهم چنانیکه تازه...

\_دو دقیقه ها و مدم خودتو ببینم. بیابشینبر نمی گردم چو

نمیدونم پشت سر مایستاده... دنبال گلدونم. خشکی

شن!

نگاهم به گلهاست... می شمارمشون... بیست و هشتتا... چرا؟ کم می کنه، کن

اریخچالو حتیزیر کابینتظر فشوی... هر جاییکه احتمالداره گلدو نیبشه.

نگاهش می کنم... بیوقفه!

کمر شو صاف همی‌کنه... کتشو از تشدر میاره... پیرهن جذبو شیده باز!

\_ فکر کن متو پذیراییه گلدو نکنا مبلد مید مکه خالیه.

نگاهش می‌کنم... بیو قفه...

میرهو با گلدو نبر می‌گرده... دارهمی‌خندهو قتی گلهار واز می‌گیر

...ه می‌شمار تشون.

\_ برایدیدنت باید از هفت خانر ستم می‌گذشتم! برایت بریک گفتتو لدت باید دور وزدی

گه صبر می‌کر دما... لیلیبر می‌گشت.

آخرین گلو تو یگلدو نمیداره... نگاهمو از دستهاش می‌گیرم... زلزله بهمو قتی که هم

یگه

\_ بیستو هشت سال گیت مبارک

ماتو مبهو تبه چشمهاش نگاه می‌کنم، فاصله ی که می‌باهمداریم

، اما فاصله ی که قدیمو نبیداد می‌کنه... کی کو تا هشدم؟؟ اینقدر فاصله نداشتیم قبلترها.

تانزدیک شو نههاش میرسید مو قتی باشی طنتنزدیک می‌شده.

\_ گفتم از فرصت استفاده کنم، بیام ببینمت

دارمنفسهاشو که به صورت می‌خوره، می‌بینم! دارمحسش می‌کنم، یه حس آشنا...

\_ تولد مه؟

تو ذهنم دنبال آخرین جشن میگردم... دو تایی... بامسیح...

یه کیک کا کا ئو یو س ط میزه، من و بهر و میسیح نشستم، عهده و تر و یصندلیس

لطنیش.

منبانا احتیبا بشدن شمعها خیر هشد و میسیح با خمبه چشمهای من، میگه زو دب

اشفوتکن... عهده و تر از ماست.. با خنده میگه بذار آرزو کنه مادر مرده.

تو ذهنم میگم مادر مکه زنده است... تا قبل اینکها آرزو کنم میسیح شمعها و فوتمی

کنه و میگه خستم. بریم بخوابیم. صدای باز شدن شیر آب منو از آخرین جشن تو لد میبر و نم

یکشه. حالا که دار هگلد و نو پر از آب میکنه بهشز لمیز نم، بیوقفه. کنار چشمهاش چرو

کشد هبه خدا...

صورتش به شفافیت قبلتر هانیست... اما هنوز مجذوبه بر ایمن...

\_ بذار مشکجا؟

میخواه گلد و نو بگیر مکه میگه

\_ سنگینه...

از دستم میگیره و باهام از آشپز خونه خار جمیشیم. روی میز و سطها گلد و نو میذاره. م

یشینه و میبلور و بهر و شمیشینم.

بغضرا هگلو مو گرفته، لبخند میزنم بهنگاهش، ماتم زده است.

برای پذیرایی کردن بلند میشم که نیمه خیزمیشه

— بشین

با تاخیر رویم بل میشینم.

— میخوام ببینمت!

سر مو پایین میدازم، از ماتو مبهوتی لحظه های اولم کم شده اما باز خجالت زده ام.

— بهتری؟

گو شهیل بممیخنده. برای لحظه های نگاهش می کنم تا لبخند مو ببینم.

— پس نیستی!

کف دستها معرق کرده. چند بار به پام می کشم. نفس می گیرم و می گه

— دلم برات تنگ شده بود!

باز میخندم... اما این بار عمیق تر و طولانی تر

— قبلا ز او مد نمی هم عالمه حرف داشت و سوال، ولی وقت دیدمت... ی

ادم رفت

بغض صد اشو نادید همی گیرم، حالا که یار و زداد گاهما فتادمد لمی خو ادمت  
لهمو نروز بشه، اینجور بیکراریها بهش نمیاد.

\_ گفتیم ریخو شبختیو بسازی، هستی چر انشد؟!\_

جو ابیندار مبدم، منو اقامیخو استمخو شبختیو بسازم... سختی گفتنشاما بعضیو فته  
اکهامیر سالار عصبانی میشد یا باهام بدرفتار میکر دا حساس میکر دم مسیحاز همه  
نظر از امیر بهتره،

مسیح بهما احترام میداشت، بر امار ز شقائل بود، وقتیمو نمیدید سر اغیاز می گرفت  
... فکر میکر دم غرور عمر و بهار ثنبر ده، اما... ارثیه تمامو کمال بهش رسیده بود.

\_ چراسا کتی؟\_

گفتم که خیلی آرومنیست، چشمها شبهر خیمیز نهو قتی نگاه از میگیر هو پارو پیا  
میاندازه\_ خودتو تو یآینه نگاه کردی؟

از پشت چشمهای آما دهبهاریدنم تار میبینمش، گمونکنم لبخندی به لبداشته باشه  
شه.

\_ دیدم

\_ شبیه چند ساله هامی مونی؟\_

اولین قطر هیا شکر و یگونهارا مهمیفته.

\_ او مدیا ذیت مکنی؟

کف دستها شو محکم روی صور تشمیکشه، دگمهیبالای

لباسشو باز میکنه و از پار چا برویمیز برای خود شلیو انوپر میکنه.

\_ یاد تهر و ز آخریو که با هم بودیم؟ اصلا یادتمونده؟

بهمبلپشت سر متکیه میدم. حسمیکنم و حمدارها ز بدنم جدا میشه. پلکهاموب

هزور باز نگهمیدارم

\_ گندزدی بهمه چی، میفهمیهستی؟ گندزدی

صدا شبلند و بلند تر میشه و لیمنمیت رسم، تاز هفهمید ما میرتنها

موجود اینزمین بود کهناید از شمیت رسیدم! آدمهای دیگهای دورم بود نکه ظاهر شو نآر

و مبود، بهما رامش میداد نامادستهمشونیه خنجر بود که در ستو سطل قلبمهنوز حس

شمیکنم.

یهو از رویمبلبلند میشه، کتشو بر میداره. بدو ناینکهنگاهمکنهمیگه

\_ دارم میرم. شاید نباید میامدم. اصلا...

حرفشو نیمهرها میکنه و به سمت در میره

– تو خوشبختشدی؟

بهزور اینچندتا کلمهیناقابلو کنار همچیدم، باصداییکهاز تهچا هدر میاومد\_ منب  
راتخیلیدعا کردم... خوشبختیدیگه... مگهنه؟ پشتشبهمنهو هر بار کهنزدیکترم  
یر مبهشدتگریها مافزودهتر میشه.

– منهمشد عامیکردمکسیبهبگو شهتر سونهکچهبلاییدار هسر میاد. وقتیر فتمزن  
دانیشتر مدعا کردم.

کتشوپر تمیکنهر ویزمین... هنوز پشتشبهمهکهدستهاشوبهکمر میگیره.  
دیگهنزدیکتر نمیرم، بادوسهقدمفاصلهاز شمیایستم، سرشوبالامیگیرهچندلحظ  
هایوبهسقفخونمونگاهمیکنهو دوباره...

– شاهرخبهمگفتهکهازدواجکردی... بچهامداری؟

میدونمچرامیزنمزیرگریه... قرارمباخودمایننبود، قرارنذاشتهبودمکهکسیوبد  
هکارخودمکنم... منتمامعمرموبهشبد هکاربودمو حالا بااینحرفمیشدمطلبک  
ار

هر روز تو یزندان بند بند و جو دمیلرزید و قتیاسمو میخوندنو میگفتنفر داداد گ

اهداری! نهاینکههاز کسیبتر سما... نهبهخدا... کسینموند هکهبهمنیشنز دهبا

شه. میتر سیدمتو

راهر وهایطو لانیداد گاهتور و ببینم. بعدتواز مهمینسو الو بیر سیو من...

برایچند لحظهها حساسمیکنم بدنمدار هبیهحسمیشه. خیلیآرو مرویز مینمیشینم. برم

یگر دهستم... چشماشنار احتها ماخیسنیست، بغضدارها ما گریهنمیکنه. میادود

رسترو بهروم، رویزمین، میشینه.

نگاهشطلبکار ههنوز، میخواد بیشتر بشنوهو منم...

روزینبود کهعمه بهمتو هینکنهوشبشبا مسیحدعو امنشه. روزهایاول... نه... م

اههایاولحر فمبرودا شتپیشمسیح،

شبکههاز کار میاومد حرفهایعمهرو بهگو ششمیر سوندمویه

دعوا باعمهرا همیندا ختم، اما کمکم... سر دشدازم. دیگهحرفها مونمیشنید. سفره

ایکاریمیر فتومنونو عمهرو تنهامیگذاشت. وقتیمیاومد دیگهخستهتر بود...

خستهشدماز بسیرایهر کسیتو ضیعبد بختیمو داد. پلکها مو میندم. نفسیتاز هم

یکنم. بدنم نیاز دار هبهچندتاقر صخوابآور... د کتر گفتهبودنبشقر نکنم.



پلکها مو باز میکنم لیاو آنا بو دستشمیینم که به طر فمگر فته، نگر انم شدی؟

دستهامخیلی جونداره... تالیوانو به لبم بر سو نمچند بار یا بروید ستم میریزه. خو

دشلیوانو میگیره و نزدیک لبم میاره. چند جرعه ها بکافیه

\_ من تا وقتی که رفتی ندان، هیچی از زندگیت نمیدونستم جز اینکه خوشبختی! نمیدونم

چرا شاهین... لیلی... مریم... همه میخواستن بفهمونن که خوشبختی... که منو

فراموش کردی.

\_ من میخواستم، باید میرفتی پیزندگی خودت

\_ زندگیم نتوانست بیا نصابه قدری مظلومو معصوم میزنه که بیشتر تو بخود

ممچاله میشم. طاقتش ندن ندارم.

\_ تو بگوا الان چیکار کنم؟!

درموند هتراز منو اونکسی پیدا میشد؟ آره خدا؟!... کسی هست؟ گریه کردند و اییب

رایدر دمنم میشد، اما تنها سلا حمنبر ایزند همنو ندنهمین بود.

\_ منو فراموش کنبر و دنبال زندگیت. فکر کن از اول هستی این نبود. دو سالو چچوریز

ندگی کردی؟ همنو نجور یبقیه عمر تمسیر کن.

پلکمیز نهو میبینم خیس شدنم ژهاشو...

\_ نامردی هستی...

بلند میشماز روی زمین، خیلی سخت..

میخوام بدرقها شکنم، میخوام کفشهاشو جفت کنم که زودتر بره، میخوام برهوا قعا؟

— هستی

کفشهاشو جفتمی کنم جلوی در... درو نیمه باز میکنم، برمیگردم

سمتش، نگاهش از مدل خور همثلیسر بچههایت خس شد که هو قتی بغض میکنند میخو

یبراشو نمیری. بهآدمهای پریها و بغضو سکو تو گریهنمیداد، اینافقط باید داد بزنند.

— برم؟!

بادلمی جنگمتا جلوی زبونشو بگیره، با عقلو منطق حرف میزنم. اونهم

بهزور

— آره

طول میکش هتا کتشو از روی زمین بردار هو به سمت میاد. میخواد بانگاههاش... باچ

شمهاش... حرف دل مو بشنوه.

رو بهرو مکهمی ایست هسر مو بلند میکنم، دارم گریه میکنم و به شمیگم که بره، آخه

مگه این جوریمیشه؟

سر مو پایینمید از مو بغضما اینبار با صد امیشکنه، مینمپاشو کهدر از میک

نهو درو پشتسر ممینده... نزدیکتر

میاد... او نقد ریکه تا چشم رویهم میذار مینا آغو ششبهاسار ترسیدم.

منوزیر حجم سنگینشو نهها تپناهیده، منما منامنی جز سد باز وانتداشتمهیچوقت

جز اینکهوری نههایمرا، تکهپار ههاییکشهر ویر انشد هییتاریخرا، یکشببسیارم

بهلبخندت. اصلا زند گییا ن صافو بد مصب، تو ولیمیتو انیچند ساعت باز وانترا دور مح

لقهکنیوزیر گوشمبالحنمر دانهو آمرانهبگوییمهیچیز درستمیشه، تولبخند بزن

بیانصافیستبا ختم. بیانصافیستکه سهممشدهیکمشتکابو سشوم. منخستهشدم.

مننفسهیچچیز را ندارم. حوصلهیهیچکس را هم. خود ترا بر دار با خود تبیر

بینا صلا منو بر دار ببر باز نقانونیو شرعیات زیر یکسقف

زند گیکنیم. هان؟ از اینیشتر نیستکه... اصلا همهیعشو ههاو

بوسههاو آغو ششجلویچشمم برسد بهتو اصلا بگوز نههایآیندهیز ند گیاتهمبیایند

و برایتدلبریکنند.

اصلا پایهمیمعشو قهها تیرا بهزند گیماز کن. لعنتبهز بانیکها اعتراضکند، لعنتبهز

نیکها اعتراضکند. اینباز یدو سر باختاستفقط، یکنفر باید جور دیگری ابرکشدیانه؟

منمیکشم... منجایتو هممیازم. جایهمیز ناعاشقتاریخ... تو ولیهمیروزهاوش  
 بها باش. حوالیخود منفسبکش. د کمهایلباستراتویاتاقیبند کهمنهستم، جلویچ  
 شما نمهمهرادوستداشتهاش. اینزند گید مصبریت منفسهایتورا کم دارد. بودند  
 را کم دارد. نمیشود؟ نمیتوانی؟

باشد باشد

امامیتو اینچند ساعتاً غو شتر اقر ضدهیکه؟ میخواستهمسال  
 هایبعدتوراسیر گریهکنم هوا بریه... بارو نهشدیدیما، کاپشنمو میپوشموزیپشو  
 تاحدممکنبالا میکشم. امیر پالتویبلندشو از ماشینبر میدار هوتنشمیکنه. نو کینیشاز  
 سر مافر مز شده. دستمو میگیر هو باهمراه میفتیم. فقطکنار همراه میریم. نه حرفین  
 هیچیزی.

آسمونابریه... ابرهایسیاهوتیره.

رعدوبرقشدیدیتویا سمونزدهمیشه. هر دو نگاه میکنیم. یهخردهمیترا سمود  
 ستشو محکمتر میگیرم.

دستمومیرهداخلجیبپالتوش، سکو تو میکشنهومیگه\_ میدونیهزار سالپیش  
 کههو اینطوریمیشدمردمچهفکریمیکردن؟

نگاهش می‌کنم، سر مو تو کو نمیدمو میگمنه می‌خندهو می

گه

\_ خبمر دمهازار سالپیشا اعتقادداشتنکه خدا یا نبهزیر دستاشو ندستور میدنکهزمینان

سانهارو آبیاریکنه. اونوقتاینزیر دستهاباشلاقشونا برهارو بهحر کتدر میارن. بعدمرد

ماوندور ان فکر

میکردما ایننورهابه خاطربر خور دابر هاستو قتی کهشلاقهابه پشتابر هامیخورن، این

صدایو حشتنا کمهمو نصدا یفریادابر هایبیچارست

نگاهش می‌کنمو بعدبها سمو نزل میزنم.

\_ حالا میدونیجر یا ناینر نگینکمو نچیه؟ آسمو نونگ

اهمیکنهو قتی کههمیگه

\_ اونا اعتقادداشتنوقتیر نگسبز تور نگینکمو نازهمهر نگها پررنگتر باشیعنیسالپرر

ونقوروزیاتفاقمیفتها گهرنگقرمزپررنگتر باشهاونسال جنگسختیاتفاقمیفته.

رعدوبرق تمامآ سمو نوروشنمیکنه. باهمبها سمو نزل میزنیم

\_ آخنامردچهدزداینبدبختوپشتحر

فممیگه

— وایسا ببین چه فریاد بیزنه لالان

صدایر عد تمام فشار و پر میکنه، نگاهش میکنم، ترسام جاشو بهیله بخند داده. دوباره

خیر همیشه مبهابر... داره دردمیکشه؟!

— بریم؟

تویهد نیایدی گه سیر میکنم و قتیچو نهاشور ویشو نهام فشار میدهو دموگوشمزمزم

همیکنه

— بریم بانو؟

چشمهامو میندمو باز میکنم، میریم. میریم کافه قهوه هیفرانسه. یهنس کافه قهوه هم

یخریم بایه کیکی خامهای

یه خرده از خامیه کیکیو با انگشتش میزنهنو کدما غم. برایدید نشتلاشمیکنم که میخ

ندهو میگه

— نکن چشمهات چپمیشه.

میخندم که دو باره صدایر عد و برقمیاد

بادستمالنو کبینامو تمیز میکرد که بهیرو نخیر هشدم

— نامرد باز مزدش

از پشتش بهیرو نونگاه میکنیم. شیطنتو ار بهمنزدیک میشهو دستمو میگیره

\_ دستا دیگه سر دنیست!

میخندمو میخنده.

خریده‌ها رو دست میگیریمو باز زیر بار و نقد ممیزنیم. گاهی که صدای

رعد و برقل بلند میشه بهآسمون نگاه می‌کنمو بعد بهامیر کهزلزله بهم. کاشیکیبه‌خدا

امیگفت که زیر دست‌ها شبسپر هکهارو متر بزنی... دردمیکشنا برها...

چقدر گذشته‌میدونم. اینکه چقدر پیاده‌ها و مدیمه‌میدونم. چقدر طولکش

ید تا هر دو پیتزآآماده بشه‌میدونم.

تو تمام این مدت که این اتفاقا جلوی چشممدر حال خود کشیو دندی، من، فقط، فقط،

فقط، بهیک چیز فکر کردم.

حواسمون سر جاش نبود. اینو میشد پساز سه‌بار صدا کردنا سمشاز بلند گوها

برای تحویل‌گرفتن پیتزایهرا حقیقه‌مید.

به خود مکهمیام، جلوی در خونهایستادیم، بهزنگ‌خونه‌خیر هشد مکهنفس‌هاشوا زرو

بهرو محسمیکنم.

میخندهو بابی‌حالی‌میگه

\_ مهمون نمی‌خوای؟ آدمو ورنه نمی‌خوای؟

بالبخت کلیدواز جیبکاپشمنبیر و نمیارم. دروباز میکنموبا همداخل میریم. پیتراه  
ارورویمیز میگذارم. میرمتویا شپزخونهودوتالیوانبر میدارم. وقتیر میگردمر  
فتهسرو قتهکیفش.

پاکتسیگار و فندکشوبیر و نمیاره، نگاهممیکنهو منمچنانکنار میز ایستادم.  
میشینمرو یصندلیوزیر سیگاریرویمیز و هلمید مبهرو بهرویم.  
امامیشینهر و یکاناپهسفید، نگاهشبه مخشک شده، لبخند شیخمو میکشونه، باد  
ستشآرو ممیز نهر و یکاناپه.  
متوجهمنظور شمیمشم... بلند میشمو تابهاکاناپه میر سمدستمو میگیر هو بلند می  
شه، منو جایخود شمیشونه. رویکاناپهسفید دراز میکشه، سر شو میدار هر و پاهام.  
نگاهش میکنم، بالبخند...

صدایروشنکردن فند کمیاد، سیگار شوروشن میکنهو سمت میگیره. پوکاولوناش  
یانهمیز نموشرو عمیکنمبهسرفهکردن، آرو ممیخند هو پوکاولو میکشه.  
دستمومیر ملایمو هاش، دود کهبیر و نمیاد حرف میزنه. از ممیخوا دبراشهمهچیو تعر  
یفکنم، ازاول!



خلاصهوار تو ضیحمیدموا از روزها می‌گم. سیگار میکشهو گاهی جانگاہ کر دنبه  
چشمهامبهسقفز لمیز نه، باز براشمیگم، حرف نمیز نه، گوشمیده، پوکهاشعمیقتر می  
شهو دودها بلندتر

، همهیریهاشیر میشه از سیگار

حرفهامکهمو ممیشه، اشکهامکهمیکشه، حالا اون حرفمیز نه.

میگهی کو سالو سهماها از دواج کرده، بایهد ختر بهانتخابخانوادهاش، گفتروزیکه  
برایا شناییا ولیهبیر و نمیر نکلیتو سر شنقششکشیدهبو دهکتهو و جو داو ند ختریهبهو  
نهیپدا کنهواسهمنتفیکردناز دواج،

گفتولیوقتید خترهاو مدرقرار... ساکتشدم!

بهچشمهامزلزدودو دسیگار شو تو یصور تمفوتکرد.

\_ شبیهتو بود! مثلخودت شالسر کردهبود، مدلموهاش شبیهتو بودا و نموقتہاییکهم

یخواستیحرصمنودر بیاریتابهتپیلہکنم. مثلخودتنگاهمیکرد، حتیمثلخودت میخن

دید. بااینکہدار ممیمیر ماز حسودی.. بااینکہدار متلاشمیکنمتاجلو یخو دموبگی

ر ماما اخیمالکیر و یپیشونیمیار مومیگم

\_ همونلحظہا و لخندهاشو دیدی؟ گوشہیل

بشمیخنده

\_ نه... چند وقت بعد، سر سفر هی عقد دوباره خیره

میشه تو چشمهام

\_ به خدا خیلی شبیه توئه! سر سفر هی عقد هی به شنگاه میگرد، یه مشت خلو چلمبلند می

گفتن تو سخانو مدلا قادماد مارو برده که چشم از شبر نمیداره!

بغضم و قور تمیدم، سیگار دو موروشن میکنه

سمتم میگیره. اینبار شبیه خودشم می کشم. سیگار و از کمرش

میگیره مونزدیک لبهام میارم. دودشو میفرستم بالا... آخه نگاهم به سقفه

\_ عوض شد مهستی، دیگه نه غر میزنم، نه دعوا می کنم، نه با کسی کار دارم، کارهامو

سبک کردم، بیشتر وقتها از خونهمیز نمیرون، میرم کتابخونه و کتاب می خونم!

و قتی نگاهشم میکنم با تمسخر میخنده و سیگار و ازممیگیره \_ دختره شبیه تو نبود،

و قتی کنار تو بودم، همه چیز برام مهم بود، راه رفتنت، حرف زدنت، خندیدن، یه حس

جیب و غریب و باتو

داشتم که حالا نباز نمندارم! خیلی برام مهم نیست که جامیر هو با کیمره، کیما دو کی میخو

ابه، یادته چقدر به تپیل میگردم که زود برو خونه، با ماشین بیرون و، تو مهمونی برقصو

نخند.

ساعت دستشور و پپیشو نیش میذاره، دارم میهد لیسیر نگاهشم میکنم

– چقدر برام مهم بودی هستی، روزهای تعطیلتو خونهمثل دیوونه‌ها میشدم، نمیدون  
ستم کی پیشتهو دار یچیکار میکنی، زنگمیزدم بهت، ریز کارهاییکه کردی و ازتمی  
پرسیدم تا بلکها آروم بشم. ولی الان...

سخته برام حرف زدن... اما میپرسم

– دوست داره؟!

همخیر همیشه، حواسم دنبال جوابشه

– نه بهانه از هیتو

لبخند میزنم و خدا رو شکر میکنم که میدونه چقدر دوستش دارم.

– چند روزها و مدیاینجای؟!

پلکهاشو میبندم و با خستگی باز میکنم، انگار که خوابش میاد

– دیروز از دهنشاهر خدر رفت که اینجاست نهایی، منم بار و بندیلمو جمع کردمو او مدم

مثلاً دمهایم هو ماتمیشه، گنگو سر در گم نگاهممیکنه و میپرسه

– حالا باید چیکار کنم؟

گذاشتمش سر دوراهی، منهل غنیت دارم زندگی آروم و بیدغدغه‌اشو از شمیگیرم. ک

اشبعدم سیحمنم میرفتم. بودنم بیفایده... شد مسو هانرو حادمهایا طرافم

در حالیکه هنوز رویکانا پهدراز کشیده کم‌ر شو بلند میکنه وساعد دستشوم

یکنه تکیه‌گاه،

دست‌دیگه‌اشور ویشونهامیذاره. تونگاههر دموتتر سوو اهمه‌بیدادمیکنه. هیچک

سازفردا خبر نداره.

زیر بار سنگین‌گاه‌شدیگه‌خجالت‌میکشم، این‌طور کهن‌گاه‌م میکنه تمام‌چی

نو‌چرو که‌او خستگیا‌ی‌صور تم‌می‌بینه

\_امیر؟

دست‌یروی‌گونهامیکشه

\_جانم؟!

\_هی‌چوقت‌فکر می‌کردی‌هر‌وزی، هم‌چینا‌تفاقی‌بر ای‌من‌بیفته؟ دارم‌می‌خندم، نگاه

شبه‌لب‌هام‌میر سه‌وقت‌یک‌همی‌گه

\_من‌حتیف‌کر ش‌من‌می‌کردم‌ی‌هر‌وزی‌از‌ت‌ج‌دا‌ب‌ش‌م. چه‌بر سه‌به...

پی‌وش‌نیمو‌می‌بو‌سه، بغض‌داره‌صد‌اش

\_مثل‌رو‌دخ‌ون‌ه‌که‌هر چی‌کنار شو‌ای‌سی‌و‌ال‌تما‌س‌ش‌کنی، هر‌چ‌قدر زان‌و‌بزنی‌و‌فریاد‌بزنی

ی، هر‌چ‌قدر پا‌به‌پا‌ش‌بدو‌یی‌و‌داد‌بزنی،

نمی‌تونیم‌ان‌عر فت‌ن‌ش‌بشی، در‌ست‌مثل‌رو‌دخ‌ونه، رفتی‌و‌کار ی‌از‌دست‌م‌بر نی‌و‌مد‌ه‌ستی

سر شو میذار هر ویشو نهام، توی بغلم میگیر مش، راحت نفس میکشم.

چند دقیقه بها غوش کشید نشد داشت به ساعت میر سید کهد ستی بهمو هاشمیک

شمو میگم. پاشو خودتو جمعو جور کنمیخوایم شام بخوریم

سر شو بلند میکنه صور تخیشو میبینم، در موند هاشکر دم حسابی، بچه میرد

مو اذیت کرد ما این سالها تو سکو تبهمزلز دهکهمیگم

برو دستو صورتو بشور تا منغذار و گر مکنم. پاشو

سر شو بهنشونهی "نه" تکو نمیده، برای من خود شو لو سمیکنه.

سر مو جلو میبر مو گونهمردانها شو میبوسم.

پاشو پسر خوب.

سیگار شواز دستشمیگیرم، موها شو چنگمیز نهو با پشت دستاشکها شو پاکمی

کنه. بهرو یخو دمنمیخوام بیارم.

بلند میشهو سرویس بهداشتیو نشو نشمیدم. وقتیمیر متوی آشپز خونه جلوی دهنمو میگیر

متاصدا یگر یه هامو نشنو ه. باشنید نصدا یدر میدو مسمت شیر آشپز خونه، بهصور تمآب

میز نم...

خوبی؟

شیر آبو میبندمو به سمت صد اشبر میگردم، پیتزاهارو دستش گرفته... باخنده از  
 شمیگیر مو میذار متو یما یکرو فر. خیلی طول نمیکشه تا غذا اگر همیشه هر دوش  
 ام میخوریم.

طولا نیتر نیشب سالهما گهبود... صبح میشد.

قهو هم میخوریمو حرف میزنم... هموناو لحر فها مبهش گفتهم بهش نو همگو شده  
 فقط میونحر فز دنم چیز ینگو،

\_ از میر سیدی باید چیکار کنی، اگهو اقعانظر منبر اتمهم میگم که بهزند گیتا دامهد  
 ه، بازنت

سر شو بلند میکنهو با تعجب بهم خیر همیشه. دستمو بلند میکنمو اشار همیکنم بها  
 ینگه قو لداد هحر فز نه

\_ تور فیقنیمهر اهنیستیامیر... همهیعد ابو جدانت متو صورتتمشخص... همدلتپی

شمنهها ز اینکهاو مدیدیدنمار احتهمسرتی، حقمداری، باید عدالتو بیر عای  
 تکنیکهدر سشو

خوندی. اونبند هخدا از همه جای خبر او مدهتو یزند گیت، میتونستنداری... ولیحا  
 لا که گذاشتی باید بمونه... نگهشدار... منا گهباتو بمونا گهباتو ادمهد من میتونم

جواب غرور و حسه‌ایز نانهامو بدم، خب منم خودمو میدار مجایهمسرت... گفتی اسمش چ  
 ییو د؟؟؟ فنجو نقهوهاشو تویدستش جابجا می‌کنه می‌گه

– غزل

کو تا هلبخند می‌زنمو ادا مهمیدم

– تو اینمدت جای خالی تو هر روز و هر لحظه احساس کردمو لیتو اوندو سالزند گیامسی  
 ح، خیلی کم بهت فکر می‌کردم چون... می‌گفتم هر چینی‌مون بود هتمو مشده. مندو ستند  
 اشم به همسر مخیان نکنم. حتی آگاهو نادم مسیح باشه! چهره سبزه زنت که می‌گی خیلی  
 خوبه.

او نقدر به خودمو احساس متسلط پیدا کردم که بیو قهقهه حرفها مادامه میدم. بدو ندره  
 ایشکو بغض!!

– منو تو شاید تقدیر مون فقط همون چند ماه آشناییو دوستیو دهبوس، بیشتر از این حقمو  
 نیست. منم عادتدارم بیشتر از حقماز خدا بخوام. فقط... دلم خو شبه قیامتش، خیلی آ  
 دمها هست که هاوندنیانیا زدارن تا من حلالشو نکنم، تا من ببخشمشون. دوستدارم به خا  
 طرز نتاوندنیا خدا منو بذار هسر دوراهی، بگها و لاز غزل حلالیت بگیر بعد آدمها بدور و بر  
 تو حلال کن. هیچوقت از گرو کشی خوشمنیو مده، می‌خوام بدهکار کسینباشم... می‌خو  
 ام مثلاً لانه طلبکار ماز همه... تا قیامت خدا همینطور زندگی کنم. می‌خوام می‌ه عالم

شر مندها مباحشو منباشم... بودن کنار تو... ادامهدادندیدار تو فقط منو شر مندهییها

دمیکنه که همجنس خودم... و اینبیا نصابیها میر سالار

دوبار همیخواد حرفیز نه... نزدیکتر میشه بهموا از شفاصلهمیگیرم.

\_ بهانداز هتاما و نمد تسهم خودم میدونستم که بغلتکنم، بیوسمت، بغلمکن

ی، ولیسه ممو گرفتم. جوابخدار و نمیتونم بدما میر

دستهایم شتشد هاشرو بهپیشو نیمیچسبونم، نفس

راحتیمیکشمو بهمبلتکیهمیدم. دلمقهو همیخواد اما میخوام کهها مشبور احتبخو

ایم.

\_ اونقدر خوشبختزندگیکن، اونقدر شاد باشو بخند که بتونم به خاطر نبودن تیهیخ

دارم بگیرم، که چراتو مالم نیستی... چرا مالم ننشدی... چرا سهممنبودی...

میزنم زیر خنده و از روی مبلبلندمیشم\_ عقدها میشد ما میر، میخوام از همها و ندنیا انتقا

مبگیرم، از خدا بیشتر. کمکمکن... بذار اون دنیا یه عالمه آدم صفو ایستادن حلالشو

نکنم... اولصفم خود خداست. حالا هم میتونیم اینجا بخوابو صبحرا هیبشیریتهر

انهم میتونیم اینالان..

سرشو بلند میکنه، دیدن چشمهاشو ادار میکنه بهسکوت



— پس عینا و مد نم بیفاید هبو د؟!

پلکها مو باز و بسته می‌کنم، بالبختد

— نه. حدا قلت کلیفهر دو مونمشخصشد، از فردا به بعد مادو تامیشیم دوست! بدونه

یچگذشتهایو آیندهیمر بو طی، دیگهنهتو او نامیریو نه منا و نهستی. دو تا آدم جدیدی

مکھتاز همو دیدیم. درستاز فردا صبح

سرشوبر گردوند سمت ساعت دیواری... تلخخندید و نگاهم کرد

— هنوز دو ساعت وقت داریم

میخواد بغض مبسته شه که میخندم... با صدا ییلند

— امیر سالار، تو ایندو ساعت نباید چمد و نموبیند مو بر گرد متهران

— یعنی چه راه نیست؟

بادلخورینگاهش می‌کنم. دلم میخواد به شبگم که کنایه معصومیتگاه

تو...

— تو که خنگ نبودی، اینهمه برات تو ضیحدادم. ببینم... تو قاموستو خیانت هست؟

لبپایینشو بهدند و نمیگیره و سر تکو نمیده

— پس بیشتر از این به غزل خانو مخیانت نکن، خودتماز چشم مننداز، امیر من خلیمر د

بود!

اینبار راهگلو مسد میشهو نفسم میره، امیر منتمو مشد هبو د... دیگهامیرم

ننبود

\_ باهمبر میگردیم تهران، بعدشم همونیکه خودت گفتی. میشیمدو تادوستکهانگار

تازه هموپیدا کردیم، خلیممسخرهاست!

\_ پساگهمسخرهاست. میشیمدو تاغریبهکهاز فردا تا آخر عمر شو نهیچو قتهمو نمی

بینند. هوم؟ بهتر نیست؟ بلند میشهو سر یعمیگه

\_ نه... نیست. هموندو ستهتره. چمدو نتوببند، اوندو ساعت میخواستو جاده

باشیم. بهزور لبخند میزنمو اشکموپا کمیکنم. بهسمتاتاقمیرموتوی

چمدو نچندتیکهاز لباسهای خودمولیلیو میذارم. گازوبرقو قطع میکنم، درخونه

وقفل میکنموبههمسایهایکه جلوی در

ایستادهبود میسپارمکه چندروزینیستم. برامونقرآنو آبمیاره. دلمگرممیشهاز مح

بتشو بغلش میکنم. داشتتهمسایهیخوبنعمتیبود که تازهنصیبمونشدهبود.

سوار ماشینمیشم... امیر بازهم حرف میزنهوراهایدیگه

پیشنهاد میکنه، از دستش خندهام میگرفت، بهشگفتمتو مر دیو میتونی همزمان چند نفر و

دوست داشته باشی! بهشبر میخور دولیباز بهبحث ادامه میداد. وقتیدیگهامیدشنا امید

شد، و قتی دیگه نیم ساعت تا فردا صبح مو نمونده بود، آرو مگرفت. دیگه دستوپانزد... دیگه فریاد نزد، دیگه هالتما سنکرد، فقط هر از گاهی سر شو میچرخوند سمت مونگاهم یکرد، بهم گفت فراموش نمیکنه، فقط تا وقتیزنده است دیگه سعی میکنه که با خاطرات مکارینداشته باشه. پنج ساعت بیشتر مسیر خونهامو نتویشمال تا تهرانبو داما امیراونقدر آرو مرانند گیمیکرد که یکیدو ساعت بیشتر بهز مانا ضافه شد.

تماما و نلحظه ها خوشحال بودم، خیلی خوشحال، بعد سالها لبخند زدمو خندیدم، بعد از سالها قند تو دلما بشدو بهخودمبالیدم. همینکه بر ایداشتم نالتما سمیکرد، ه مینکه براییه

دقیقه و یه روز بیشتر با هم بودنم فریاد میزد، دلمو قرص میکرد به اینکهنزنده ام! که هنوزبودنم مهمه!.. آخه فکر میکردم فراموش شدمو نیستونابود.

ولیانگار زنده ام... باتما ماینو جودلتو پار... باتما ماینو حزخمو پیریکیه سته که نوزدو سمداره. که میخواد بقیه عمرشو بامنسفرکنه، کنارمنباشه. حیف که هاو نیه نفر بهناچارهمراهدیگه پیداکرده... منم شاید فرصت پیداکنم برایانتخاب.

جلویدر خونهامو ننگ میداره. موقعیاد هشدنبه شمیگم

— امیر... تو او نچند ما هباتو بو دنبه قدر یخو شبختبو دمکه شاید دیگه تا آخر عمرم

برام اتفاق نیفته، فقط... دوستدار محالت خو ببا شهر و قته که از شاهر خسر اغتومی

گیرم. بگه خوبی. اگه برات

هنوز مهممتور و خداندار بهمبیزی، بهتو دادو بیداد کر دنبیشت میاد!

میخند مولب خند میزنه.

— به خدار استمیگم... بدو نحال مبه حال تو صله، دوستدار همیشه خو ببا شیتانم

باشم. و گر نه تا وقتیزنده هام این عذاب

و جدانمیاد سراغم که چر او مدمتوزند گیت، که چر ازند گیتو خراب کردم. تو که

نمیخوای بهم ماضا فیه کنی، میخوای؟

اینکه هتو سکو تبهمخیر همیشه حالمود گر گونمیکرد، وجودم گر همیشه،

— اگه نمیخوای بیشتر از این پیر بشم پیسه یخو شباش، هیخو شبگذرون، بدو نیهنفره

ستکه باخو شیتو حالش خو بمیشه جای این که ناراحت بشه. تو هیچ دینی بهم ننداری، ای

نمنم که بهت بده کارم، پس با خیال راحت کنار دختری که شبیه منزند گیکن. باشه؟

انگار به زور، بهناچار حرفمو میپذیرهو "چشم" میگه، میدونم که

باید به حرفها م فکر کنه حداقل چند روز زمان لازم داره تا حرفها مو هضم کنه.

خبنقطنبو دمکهاینمدتبا اینحر فهازند گیردم. بانقطهبنقطههاش... برایمنتک

تکجملههاو کلمهها باورپذیر بود چونباهاشونزند گیردم.

پیادهمیشمو منتظر میمونمتارفتنشوببینم، وقتیدورترمیشهو کمتر میبینمشبهسم

تخونهحر کت میکنم.

ایمیگه: گریهنکن!

گریهنکنو طوریمیگهکهبیروبر گردباید گریهکرد. باید ازتهدل

گریهکرد. ازاونگریهها کهخطچشموریملو میارهیاینو صورتوبهگند میکشه.

ایگریهنکنو طوریمیگهکه تمامخاتونهایهمگریز، تمامبیسرزمینهابلا استشام

یزننزیر گریه.

ایمیگه: منوبگیر ازهمهمه، منوبهخلوتتبر! اینمیدونها تیشتهو منونخلوترو شنشد. ا

گهمیونهمهمهبودیمدستهایهمدیگهرو نمیگرفتیم، لبهایهمدیگهرو نمیوسید

یم، دستهامونحلقهیگرددنهنمیشد!

ایمیگه: برایایندر بهدربیسرزمینگریهنکن!

لابد تمامکسانیکهگریهنمیکنناینجایآهنگوزیاددوستدارند.

اینجاشوزیاد گوشمیدن. برایتامدر بهدروهاییکهدیگهجایتوقلبشوندان، گر

یهنمیکنند. هرچند منایماندار مکسینمیتونهعاشقباشه، گریهنکنابیرا گوشکنهو

گریهنکنه. اینا هنگو گوشکنهو قلبشدر دنگیره. اینتیکههار و بشنو هو باز بتونهب

هزند گیشبدو نگریهکردنادامهده.

ایبختامیدونهبعداز اینا هنگ، دنیا بهدو دستهتقسیمیشه.

آدمهاییکهگریهمیکنو آدمهاییکهگریهنمیکند. منازدار و دستهیگریهکنهام.

تماممسیر و بهیاد میار موبه دیوار تکیهمیدم. وقتیا ز عشقمجدامیشمگریهمیکنم

. تمامفرعیهار و بیاد میار موگریهمیکنم،

مناز دستهیآدمهایدلناز کمیامکههمیشهدستمالکاغذی

تویجیبشوندان. آدمهاییکهحرفهاشو نصفهمیمونهدتا بغضشونو هلبدناز گلو پایین.

هنوزنگاهمبتهتکو چهاستو باخودمشعرا بیوز مز مهمیکنم. کاشجزو ایند

ستهنبودم... کاشاینقدر عاشقنبودم.

بهانداز هیخوندنیها هنگپشتدر میایستم. بغضمکهخالیمیشه، ایخوندنمکه

تمومیمیشه، زنگدرو میزنمو و منتظر میمونم

\_بله؟

بالبخندرو بهآیفوندستکونمیدم

\_سلامبابا، منم هستی

باید تمومش میکردم، تمام فکر و خیالیکه مدت‌هاستم نو در گیر  
خودش کرده. باید اینسر در ده‌ها، باید اینبیهویتی‌های هر روزیتمو میشه.

امید دار متیریکه تو ی‌تاریکیز دم‌خطانر هچند لحظه سکوت... چ  
ند لحظه انتظار به‌پایان میرسه.

\_ خوشا و مدی... بیاد اخل

درو میزنه و ارد حیا طخونه‌ها مونمیشم. چمدونمو میذار متو حیا طکه خیلیز و دمیادو  
میبینمش.

موهای بهم ریخته، تهریشا شفته، سرو و وضعه خیلی مناسب...

یهو خنده‌ها میگیره و وقتینز دیکم میاد می‌گم

\_ وای بابا، اینچه سرو و شکلیه واسه خودت در سترک دیه خرده‌باتعجب نگاه می‌کنه، پ  
یشقدم می‌شم بر ایغلرک‌دنش، طول میکشه تا دستشو دور محلقه‌کنه

\_ تنه‌ایی؟ دلش پیش‌شلیلی...

\_ می‌خواه برم؟

دستشو به کمر مفشار میده

\_ نه بابا

دل‌مگر همیشه، گونه‌اشو می‌بوسمو با خنده از نزدیکه چشم‌هاش خیر همیشه

\_ معتاد شد یاز دور یللی؟

شو خیل حنمو متو جه میشهو با خجالتمیخنده

\_ کار تنخو ابشدم!

باور میکنم حرفشو، کمندید ممهر و محبتشو به لیلی، الحق که

اینز نفر شتهبو دو منحقمیداد مبهبا با که از دوریش بهاین حال و روز بیفته.

داخلخونهمیشمو هیچ چیز شبیه روز آخر نیست، همه چی

نامرتبو داغون... میز خاک گرافتهو ظرفو ظرفو فکشف. بابامیگه هر هفته کی میاد و خو

نهر و تمیز میکنه اما به نظر مباو جو دبا بایکی باید هر روز بیاد و بهاینخو نه سر کبک شه. ما

نتو مو در میار مو دست با میدم. چشماشخو ش حاله، قسم میخورم که خوش حالها ز دید

نم. من بعد اینهمه سالنگاه شناسخو بیشدم... فقط کاشنگاه آخرا میر نا امیدانه بو د. ا

ینجوریشاید الا نخیلیخو ش حالتر بودم...

رویم بل میشینمو منتظر بابا میمونم، دوباره دلم میپره تو یکو چه، هینگاه آخرا میروم

رور میکنم، به خود مدلداری میدم که چند روز بگذره حالشخو همیشه

، اصلا شاید غزل که بغلش کنهو بهر و شلب خند بز نه حالشخو ببشه. آره حتما... اگ

ها و نمز نه که پس باید بلد باشه خو بکنه حال



شوهر شو... امیر آدمسر سختینست... مثل چهاست... کافیه یکمقر بونصد

قهاشبری، یاد لبهدلشیدیو سر بهسر شبداری. زود میخنده دوستم!!

و قتیام که میخنده، دلش سبک میشه... خوب میشه حتما.

\_صبحونه که نخوردی؟

با ذوق چشمهامو گرد می‌کنم و کف دستهامو بهم می‌زنم

\_نگو که صبحونه‌ها تا مادست!

کمیلند میخنده و میگه

\_میخواستم تخم مرغ غذار مکه زنگوزدی.

سر یعبلند می‌شمنوز دیکش میرم، دستمور و یبازو شمیدار مونواز شمیکنم

\_نمیشه املت بخوریم؟

لبهاشو به سمت پایین حرکت میده و با حالت بازوهای می‌گه

\_فقط همینو تو خونهدارم

رو پنجه‌پاها مبلند می‌شمنو صورتشو می‌بوسم

\_اشکال نداره بابایی، تخم مرغ می‌خورم.

با اینکه هنوز صورتمون بوسیده‌امادو سشدار مواز دیدنش دل‌مشاده.

صبحو نهر و باهما مادهمیکنیم. حرفمیز نیمو از اخلاقیا تللیبر اشمیگم. از پیلهر کرد  
 نهاشبهم، از اینکهبعد بابا کمید اخلاقشدهو بهونهگیر... خوشحالیشو با خندهها  
 شبروزمیده. ذوقدارهاز اینکهمیشنو هلیلیامبدو نبابا حالشخوبنیست.  
 صبحو نهر و میخوریمو بینش حسایی حرفمیز نیم. از خودشمیگهور یختوپاشش، ب  
 هشنمیگمکهاز شعبید بود! آخها گهمیگفتمدو بارهسا کتمیشدو ناراحت... نبود  
 نمدو تامر دوناراحتکردهبود!!  
 بماند که بابا بیشتر از نبودنمناز نیستیلیلیبهمریختهاست.  
 میخوامکمکشکنمتا آشپز خونهر و مرتبکنم، نمیدار هو دستمو میگیره. میریمت  
 و پذیرایی... میشینمرو میبل... بهمهد کود کز نگیز نمو میگمکه چندروزینم  
 یتونمبیام.

حرفداریمبرایهم، اونقدر که دو ساعتبهیهچشمبهمزدن  
 میگذرهو سپریمیشه. حواسمون هستکه هر دواز خوشیهاو خوشحالیهای اینچندوق  
 تبگییم. برایشردو مونسکافهدر ستمیکنمباباهماز بسکهر و شکلشوسخرهمی  
 کنممیر هتالباسهایمرتبتریپوشه

\_ آدموقتی دختر بهاینخوشگلیدار هکهنایدلباسهاینامرتبپوشه

از تهه لمیخند مو سینی چایی و روی میز میدار محر فشو تایید می

کنم

\_ اینو تا الانمید و نستیو با او نلباسهاتو خونه میگشتی؟ رو بهر و مکهمیشین

همیز نه زیر خنده

\_ مید و نیچند و قته ندید متو باها تحر فز دم؟

سکو تا آخر کلامشمنو میکشونه بهر و زی که بابا ساعتها حر فز دم و تصمیم گرفت تا  
 بامسیحاز دو اچکنم. بعد از اون روز... بابا از حر فز دنباها مطفر هرفت. فرار می کرد...  
 جزیکید و کلام... یکید و جمله ها حوالی پرسی

\_ دو سال و هشت ماهه که با هم حر فز دیم!

\_ آره... اگه فر دایا و مدیمیشد دو سال و نه ماهه لبخند میزنم

سرتکو نمیده.

\_ بابا عو ضشدی... ایندو سال و نه ماهه و یادتمونده. اینقدر امیر اتمه منبوم!

بادلخور یا ما خنده حر فمومیزنم.

\_ آره... عوضشد مچون این هشت ماهه نبودن لیلی، من و ادا کرد تا به خیلی از کارها م فکر

کنم. تو اون دو سال ماز فکر کردنبهت و وزند گیای که خود مبر اتسا خته بودم فرار می کردم

. و لیو قتی تنها شدم...

– لیلیو طلاقنمیدادی... با کمر بند میفتادی به جوشو میگفتی

"زن" طلاق بی طلاق

باشنید نحر فمیهو با تعجب میخنده... منم بهقهقه میفتم... یه بار بهش سیل

یز دمتا آخر عمر معذابو جداندار مچهر سبه...

بهر و شنمیار مکها بتمنچی؟ عذابو جدانداشتی؟ ناراحتنبودی؟

– بهر حال میتونستی طلاق نشندی، زن که نباید رو حرفشو هر شحرفبزنه، اونم مردی

هخو شتیپو خوبیتو!

باناراحتینگاهممیکنه... میخواد حرفبزنه سو الیپرسه، با اینکه منتظر متا اشتباهشو

بهر و بیارهباز محرفو عوض میکنم... شمالهواش خلیخو بهبابا، او ایلد مشاذیتممیکر

دولیکم کمعادتکردم لذت بردم. باید یه روز بیایخو نمون...

خودم میدونم که خلیعو ضشدم اما تو ایندو روز... خیر هنگاه کردم بابا و امیر کمی

ناراحتممیکنه. منو به فکر و امیدار هکها باید به خودم بیشتر برسم. حتما شبیه دختره

ایچه لسا لهشدم.

انگار بهر و نیاوردن تلخیهای اخیر داره تهمیکشهو تمومیشه. نگاههای با غمگینی

شه، حرفهای خو به تهمیکشه، منم ساکت میشمو تو یخو دم میرم.

— حالت خوبه؟ وقتینگاهش می‌کنم دوباره می‌پیر

سه

— بهتر شدی؟

گوشه‌ی لبم کشم یاد اما خیلی کم... چشم‌ها مبهنو کپاها مهو چشم‌دل بمب چشم‌هاینا!

میدامیر... خوب میشه؟! بهتر میشه?!

— روز آخری که تو یاد گاه دیدم تشکنداشتم که می‌میری!... به خودم می‌گفتم

ستید ستید ختر مو کشتم! برای انتقام گرفتار مادر ت... تو قربانی شدی.

اعتراف که می‌شنیدم محال می‌شد!

اعتراف شیرین امیر سالار، اعتراف تلخ اما آرامش بخش بابا... خدایا انگار کهدو بار هر

ویمهر بونتدارهنصیب می‌میشه.

— وقتی با مسیح بودی، سعیمیکردم با کار و سفر فراموش کنم که فرستادمت که جاو پیش

کی، حتیا و نچند وقت بالیلیم خلیکم محر فمیز دم. صد تا حرفمیز د صد و یک ششستیب

ود! از تو می‌گفتو منجلا بیکه تو شاسیر شده بودی. فرار می‌کردماز

شنیدن... با فامیل رفتو آمد و کم کردم... همه جا حرفتو بود... سر مو کردمتو بر ف.

.. تا این که بر فهاهما بشد. بهم خبر دادنم سیحمر دهو تو، تو یز ندانی.

سر شو بیند ستهاشگر فتهبو د، نیو مدهبو د ماینارو بشنوم. با اینک هشنید ناینحر

فها امیدوار می کنه بیهاینکه حتی تو یاون

شرایط، حتی با هم هی بی خبر یها، بابا با فرار کردنهر لحظه بهمنز دیکتر میشدها مانم

یخوام بشنوم.

\_بابا... خودتوناراحت کن. نبشقر منکن... فقط... یه سوال دارم. با خود معهد

کرده بود مکهدی گهنرسم، دیگه همشزنم، اما هر خبری باشه بهتر از بی خبری کنج

کاوانه گاهم می کنه... کمی تعلل می کنمتو پرسیدن سوال... اما بالاخر به خودمغ

لبه می کنم

\_مندختر تهست میانه؟!\_

باتعجب بیشتر یبه مخیر همیشه، جملهامو تکرار می کنهو می گه \_یعنی چی؟\_ منواق

عامتاسفمبا بتاینکه خودم تورواندا ختمتو آتیشاما...

\_بابا... فقط بگو منبچهیتو امیا خسرو!

خیلی طولنمیکشه که تعجبتو ینگاهش جاشو بهیغم می ده... یه غمی که هنگاهشوازمم

یدزد هتاشد تشوا حساسنکنم. نفستو یسینهام حبسشدهو قلبم بهشدت میتپه.

\_ عمه بهم گفتم، نغمه قبلتو با خسر و باده‌ها و قتیبا تو بوده... منبچه‌ها کی می‌بابا... دو  
 نستند شدی گهواسم فرقی نمی‌کنه فقط اینکها از خودم دیگه بد منم یاد، اگه بد و نمبچه‌ها  
 تو امبا احترام زندگیم می‌کنم. اگه بد و نمبچه‌ها و نمر دم... نمیدونم.  
 نفسمو پر صدای پر و نمی‌فرستم. دستم و یقلم همیشه. سر مگی جمیر هاما هنوز با  
 بار و میبینم که تو یخود شرفته، نگاهم به ساعت می‌فته، و قخور دنقر صصورتی رنگ  
 م... برای خودم از آشپز خونه‌ها لیا انا بمیارم، قرصمو جلوی چشم بابا می‌خورم.  
 \_ تو بچه‌های منی...

لیوانتو دستم بی‌حرکت می‌مونه، یه ذوق عجیب و زیر پوست احساس می‌کنم.

\_ راست می‌گی؟ یعنی... م... مطمئنی؟ ناراحته

و قتی که همی‌گه

\_ آره، بهمنم این حرف زد ده شد هبود، و قتی که تو هیجده سالت بود... بر دمت آرمای

شدی انای،

لیوان از دستم هاما میشه و لینمیکشونه، نگاهم به خیس‌فرشودست‌های که همی‌لرزه

\_ بچه‌ها خودمی.

او نقدر خوش‌حال‌م که سر گیجه‌ها مونادیده می‌گیرم. به سمت بابا می‌رم. می‌پر بمغلبابا

م، صورتشو غرقبوسه می‌کنم، اولش ناراحت‌ه تو یخودشاما اینقدر خوش‌حال‌موش

ادیمو بروز مید مکهر دو به خنده میفتیمو خیلطو لنمیکشها صدایقه قهقهه تو یخو

نهمیپیچه.

از گوشهی چشمهر دو موناشکر اهیفته، بابامصور تمومیب

وسه مو هامو نواز شمیکنه. بهشمیگمچقدر خوشحالمو چقدر ناراحتبوم، ازخ

واهر شدلخور هبهشمیگه گفتار پیر، نمیخوا میایا ونمر دهیبیه مه چیز میونحر فهامو

نراهپیدا کنه. اونیار ز شتر از اینحر فاستکها سمشو دیگه بهزبونیاریم.

— موها تچرا کوتا ه شده

تو بغلبا بابام مباحمه یز رگشدم! سر گیجه و بیحسیاند کیکها همدارها جازهنمی

دهبهمتا بلند بشمو مثلخانومهار ویمبلشینم.

سر مور ویشو نهاشمیدارم

— لیلی کوتا ه کرد

دار مشو خیمیکنمو خیلز و دمیفهمه

— دروغنگو. چراند اشتیبلند بشن؟

بابامخیلی بهم ریخته است... داغونه... منو اینو میفهمم

— مگه زشتشدم؟



پیشو نیمو میو سهو صور تمگر همیشه. پلکها مورویهم میدارم

\_تو همیشه خوشگلی...

باز مصدا اعمهتویسر ممپیچه، با اینکه خیلی سو الدار متاپر سما ماسکو تمیکن

مو میخوام خوشحال باشماز شنیدن این خبر...

\_تا کی میمونی؟

پلکها مهنوز بستها سو قتی میگم

\_تا کی موم نم؟

گو نهامو میو سهو دستمو توید دست میگیره

\_تا همیشه...

لبخند میزنه و یه چشمینگاهش میکنم

\_منتاهمیشه اما تو بمو نملیلیر نمیگر ده. با خنده شیطنتوارینگاهش میکنم. چقدر

خوبه که یهز نمیتونه با هم وضعیفیش تو یایندنیا یهمر دو با تمامهیتش فرو بریزه.

\_لیلیا اینقیافهیتور و بینها سمتماز شناسنامها شبهکل حذف میکنه.

دستم بهتهریش صورتش...

\_بهت میادا

باناراحتینگاهممیکنهنوز

\_فخریدیگهچهرهرفهایبیهتزدهبود؟

لبخندرویلبممیماسه، بلندمیشمازآغوشش... برمیگردمسرجامو حرفمیزنم،

بهشمیگمازتمومتیکهو متلکهاو آزارواذیتها یعمه، بدنیستبابا از زبون خود مبشونه

شکنجههارو

آخکهچقدر زجرآور... هیممیخواستمنگمولینشد. شاید لازم بود حرفزدن.

صحبتهامبهدرازامیکشه. باباباحو صلهبه حرفهامگو شمیده.

\_میدونیکهخیلیاز حرفهاشدروغهوتوهم؟!

چیزینمیگم

\_اونهمیشهبهخسروشکداشت، شکاشهمبهجابود، خسرو کمخیانتتکرداماسر

پسزدننغمهممیخواستبهمنوز نشیفهمونهکهاینخیانتدوجانبهاتفاقاتاده. ازدواجمنو

نغمهکاملاتفاقیبودونمقدمهصورتگرفت. منبهخاطرلیلیوبرایتحقیرشبانغمهکه

خیلیسطحخانوادگیپایینترینسبتههردومونداشتندازدواجکردم.

طاقتمیاروموپیرسم

\_نغمهباخسرورابطهداشت؟!

حسمیکنماسمادرمومیشنوهبهممیریزه، عصبانیمیشه، بدشمیاد

ـ قبل از دواج، در او نحدیکه فخریم میگفتی هم مدت با هم همکار بودی یعنی... نغمه جزوم  
 شاورهای شرکت بود. ولی خسرو بهش علاقه داشت. ایندرو غو خسرو گفت فخری باور کر  
 د. شاید نغمه بدش نمیاد و مدت باهش و تبر سه...

تو فکر میره که میپرسم

ـ تو چی؟ به نغمه مشکنداشتی؟

ـ برام مهم نبود... نه اینکها اصلاً مهم نباشها ما نغمه ها لکثافت کاری نبود. درست هعاش  
 قپو لوثر و توریختوپاش بود و شاید مدتی هم با خسرو مراد هداشت. اما وقتی من بهش پیش  
 نهاد از دواج دادم

رابطش کاملاً با خسرو قطع شد... گذشته ها شباً خسرو تا چه حد بیو دندید و نم. فقط

طمنمز مانیکها مناز دواج کرد دختر بود!

توی سر میر از صدا بود صداها ییکه واقعینو دند، قطاریانگار که بهتو نرسیده باشه، پ  
 ر سرو صدا از گوشها معبور میکنه. و حشتر ده چشمها مو باز میکنم.

نفسم بالا نمیاد، انگاری که سقف با تمام سنگینیش روی سینها منشته باشه. دستهام

به گوشها منمیر سه. بدنمو گم کردم،

سبکشد مانگاری که تو ییها بر شناور باشم، برید هبرید ه فکر میکنم، خوابم بیدار؟  
 نمیدونستم، صداها نمیداشتند بفهمم، صداها بلند میان، چشمهامو بستم، باز کردم،  
 بستم، باز کردم....

سر مرویت من سنگین میکنه، تمامشو کاو و نر و زو حرفهای عمه  
 دوباره بهمواردمیشه، میخوام از حال فرار کنم و مقاوم نشو نبدم اما نمیدونم چرا ب  
 یحسبیدنمو میگیره. زبونم توی  
 دهنم میچرخه... تلاشمیکنم تا بارو صدا کنم، سرش پایینهو تو یخودشه... انگارت  
 و ییها عالمهدیگهاست که با صدا اینالها مبههو لسر شو بلند میکنه

\_ هستی؟!\_

بهزیر گلو مچنگمیندازمو سعیمیکنم نفس بکشم. دستهامبه  
 سختیت کونم بخورن، خیلی طولنمیکشه که بابا بغلم میکنهو از رویم بلند میکنه  
 نه، سعیمیکنم نفس بکشم، بهخودم مسلط بشم... میخوام که هنتر سم... حرفهای دک  
 تر تو یزدنم میاد بهم گفتهبودم و قعمو اجهشد نباشو که بهخودم غلبه کنم و بدونمکها  
 تفاینمیفتهامانگرا نیا بام... وقتیرو یصند لیعقبماشینم یخوابونتم ییبنم که صورتش  
 مچاله شده...

میخوام باهاش حرف بزنم و بگم نگران نباش اما چشمها مسیاهیمیر هو پلکها مرویهم

یفته،

تار سیدنبهم حلیما رستانها محرفمیز نه، التماس میکنه، بهخودش لعنت میفرسته،

فحش و بد و بیراهمیگه. اما من تمام تلاشمو میکنم که بهیچ چیز فکر نکنم. نه بهنگاه

امیر... نه به آغوشش که دیگه مالنبود... نه حتی به دلتنگی پدرم برای لیلی... و نه به

ین سالها تهمتی که به مادر مزد هشد... میخوام بهیچ فکر نکنم تا زنده بمونم.

پلکها مرو باز و بسته میکنم و دنبال بابا میگردم... باز صدای حرفهای آدمها تو یسرم

میپیچه، میخوام دستهام رو روی گوشم بذارم و فشار بدم

صدای باز شدن در میاد، سرمو تا جاییکه توانم هستم میچرخونم

— بهترید دخترم؟! —

خیلی زود بغضم میکنم با بتا این حماقتو این نقش

— آره بابا... —

درست بالا سرم که میرسه، دستی به سرم میکشه. توینگاهشنگرانی پیدا میشه و یه خر

دهد لو اسی. خیلی سو الهامی جوابمو نده... سو الهایی که ندونستن جوابش باز مبرامم

یشه عذاب... خیره به چشمهایم که میگی

\_تایه ساعتی گهر خصمیشی، د کتر گفتشو کعصبیه سر مو تو کو نمید مو پلکهامو رو  
 یهم میذارم. کنار تخت میشینو مندو باره حر فهاشو با خود ممرور میکنم. دارم بهن  
 تایجیمیر سمکهدو نست نشبه نفع منیست. نه، بیانصافیه... بهنفعم  
 که بود... حد اقل فهمیدم دیگه نباید چشمم بهدر باشه تا امیر برگرده  
 ، فهمیدم اینم یو نمقصرترین آدم لیلیو ده که یهز مانی با بار و پسز دهو باهاش لجرده، اگ  
 هموندو رانلیلیو بابا از دوا جکرده  
 بودن، منید یگه شکل نمیگرفت، نغمه اینو سطن میشد چو بدو سر. نفر تبا و تر سنگم  
 هسو الهایی جو ابمنه.  
 تحمل میکنم و بر ایبهو د حال خودم هم که شد حر فینمیزنم.  
 بر میگردیم خونه، بابا کم کم میکنه تار ویتخت دراز بکشم، بهم  
 وعده میده که تا استراحت کنم بر امیهنهار مقویو خوشمزهدر ستمیکنه. زور کیلخ  
 ند میزنم و فقط از شمیخو ام که به کسی خبر ندهم تا اینجا.  
 رو بهرویتخت میشینم، میخواد دلداریمده... حقیقتاً ما چیز دیگه ای بود؛ میخواد باد  
 لداریدادنم، خودشو دلداریدادهاشه.  
 میخواد جلوی من بشینو استر سیکه با بتا ینده ییشاز حد گنگمندار هر و آرو مکنه. ت  
 ویچهر هیبت فاو تمنچیزیدستگیر شنمیشه. خطوطیچهر هیمنمرده تر از این حر فهاست

که بخوام لبخند بز نمویا اخم کنم. چیز بیر ایگفتندارم. فقط یک جمله تو یا ستینمه. جم

لها یکها باطنا باز دلور و دها میر و نکشیدم:

«هیچوقت نباید هیچ چیز روزور کیخواست.» انگار صور تشبیه عضله شد. سعی کردخ

و دشو بیخیال جلو هبده. با "آرهابا" ییکه بلندور ساو کشدار میگه، خواستصحتحر

فموتأید کنهامادر لحظه از جابلند شد و از اتاقبیر و نرفتو اینگو اهدیگهایبود

خستگی اهو خستگی جسم مباحث می شه چند ساعتیو بیهو شبشم جای این که بخوابم،

به قدر یخسته بودم که بر عکس همیشه این بار بدو ندیدن کابو سسر مور و یبالش گذا

شتم.

و سایلمو پشتدر حمو میدارم، دو شگر فتنسب کم میکنه، همچنان رویهواسیر میکنم

، دوستدار منه به گذشت ه فکر کنم نه به آینده، دلم میخواد تو لحظه نفس بکشما

حیف که هیچیتو یاینزند گیدستمن نبود.

لباسهامو میپوشم، حولهای دور سر ممیپچمو پیش بابامیرم. اونقدرت

و ی فکر که متوجه "سلام" گفتن

منمیشه. صندلی کنار شو عقب میکشمو وقتی میشینم که داره نگاهممیکنه بالبخ

ند

— خوبخوابیدی؟

\_آره... فقط گشتمهبل

ندمیشهو میگه

\_الا نغدارو میکشم.

\_کمکنمیخوای؟

دستشو بهنشونهی "نه" تکو نمیده، نگاهش میکنم تو سر مسو الهار دیفمیشند. چراه  
یچو قتبابا باراحتنبو دم؟ چوناز وقتییاد مهابا و نغمه داشتند عوامیگردنو منازی هگوشه  
کناریشاهد ایناختلافبودم. نغمه بابارودوستنداشت؟ اگه بابارودیوانهوار دوستداش  
تیا حد اقل شبیه لیلی، هیچو قتمیتو نستبا

هووشو با کسی که جای خودشا و مدهسر خونهنزند گیشار تباطبرقرار کنه، لابدی

هحستنفری پیدا میگرد.

اگهواسه پولو ثروتزنبا باشد هبود که باید بهش حقداد، مهریه اشو گرفت، یهزمینم  
که بهنامش بود، برایشمینالانمتو نستها و نورآبیهزند گیراحتداشته باشه، اما بهقولعم  
هشوهر خار جیپولدارشهم،

عمهمیگفتنغمه همیشه بانقشهوار دزند گیما شدو خودشو موندگار کردو بعدم

که بهنیتشرسیدتوروولکردورفت.

اینوسطمنشدهبودمگوشتقربونی، بابامنو نمیخواست چون



مادر مو دوست داشت، چوناز شمتنفر شده بود، شاید حرفهای عمه بیتا اثر نبوده. مثل من

کهروزهای آخرزند گیمبامسیح، هر

لحظه هر ثانیهای نغمه رو نفرین میکردم شاید باباهم مثل من به

خاطر حرفها و تهمت های بی اساس تو همی عمه رو زو شباز مادر ممتنفر میشده که چر ا باید

گذشته اش یقه های آینه ها شو بگیره.

نغمه زنده گیسالمینداشته، دوستی با خسرو... حداقلمن که یادمه وقت یابدرم بود،

سر مو بیندست هام میگیر مو به شقیقه ها فشار میارم، به

بعضی روزها که فکر میکنم دلم میخواد بمیرم، نغمه با مار تینتو یه مینا ایر انا شناسد

، یهمه مونیزرگ، منماونجا بودم،

دیدار اولشونو یادمه چند وقت بعد تلفن زدنها نغمه مونبودنهایش.

کلافهامو مخمدارهمنفجر میشه، بلند میشمو باز به صورتم آب میپاچم. نغمه بامارت

ینبها با خیانت کرد، درست چندین ماه قبل طلاقما مان...

\_ بخوایبها یندو مینو یک شیف فکر کنیدی و ونهمیشی بابا!

کف دستهامو روی سینک فشار میدم. نگاهم به قطره های آبی که

چسبیده به بشیر... مقاومتمیکنه تا نیفته، نمیفته... اما منانگشتمو به شمیمز نموازش

یر آب جداش میکنم.

بر میگر دمسر میز نهار، خوشحال باید باشم، تنها سلا حمنبرای  
 انتقام گرفتند و نه شاد بودند، این آدمهای که خدا دور مجمع کرد فقط میخوانند  
 غمگین و ناراحت بنند، میخوانند و بشینند کنار منو نتیجه میهر عمر اذیت و آزار خود شو نو بینند...  
 بدار با خود شو ننگ نهستید و نه شده...

\_ بابا عجب قیامهای گذاشتی... جافتاده؟!\_

میخند و بهم میگوید

\_ امتحان کن...

حتماتو این چند ماه دور یلیلی خوب آسپزیو یاد گرفته، برای خود دمد و کفگیر برنج می کشم  
 و اصلاً به این فکر نمیکنم که امیر سالار همیشه می گفت از اون جای که سهمز نصف میهم  
 رده پسر میز شام سهمش نصف میهم رده، نگاه میبهد ستها شود که چند کفگیر برنج  
 برای خودش می کشه و چقدر سهم منمیشه... بآباد و کفگیر می کشه و منسها، با اشتها غ  
 ذامی خور و بلند بلند میخندم

، حرف میزنم و بر اش از جو که امیر میموناز میخونم و باز میخندم. از دست پختش

ی نمیکنم و بهش صد آفرین میگویم و باز میخندم.

دو برابر همیشه غذا میخورم، شکم محسابی سنگین شده اما قید

سالادخيارو گو جهرونمیزنم. سالادو کهمیخور مبهبابانگاهمیکنم که چند دقیقه

یمیشهزودتر از منغداشوتمو مکردهو منتظر

نشسته. بهشمیگمظر فها بامن... میخندهو میگهدو تاییمیشوریمزودتر متمو همیشه

.

لیواندو غوسرمیکشمو از سرمیز بلند میشم. ظرفهارو دو تاییمیشوریمو بهشازنق

شهیجدید میگم.

بعد از نهار بابا بابیر و نمیریم. هممنمانتو و شلوار جدید میخواست مهبابا... کتبلند

سفیدو میخر مکهایینکتطر حهایابی

فیروزهایوزر دداره، خلیخوشحال میشمو قتی میتونم درستازتر کیرنگهایینکترو

سریپیداکنم. کیفو کفشمو بابا انتخاب میکنهو خرید منتمو همیشه.

برای بابا یهدستکتو شلوار خاکستریانتخاب میکنم، بهسلیقهیفروشندهکمر بندو

کفشهمبر میداریم. تویمغاز همدامبهباباتذکر مید مکهایید صورتشو اصلا حکنهو

از اینوضعیتر بیاد.

میرسیمخونه، قهوهایمیخوریمو یکساعتیاستراحت میکنم. بهبابامیگمزننگزنهارآژ

انس...

جلویمیز آرایش میشینم، بعد از مدتها آرایشکامل میکنمو بهخودمآفرین میگم!

هنوز چیز هاییهست که یادآور شبهمذوقمیده.

باپاشنه های کفش جدید مرا هر فتنبر ام کمی سخته، پیش با با که میر سمبال بخندت حسیه  
نمیکنه.

— حالا شدی هستی همیشگی

دستم میگیر هو بهلباس های جدید من گاه میکنم.

— بهم میاد؟!

دلنشین میخنده و حسمی کنما این خنده های جدیدش چقدر به

صور تشمیاد، عمیق نفس می کشم و ضعفم نادید میگیرم. نمیدونم چرا میخوام پیش  
سرهما اتفاقا بیفتن و تموم بشن منی نفس راحت و آسوده بکشم. حال شده شبیه آدما  
ممرگ... میخوام مهمه خوش بخت بشن، همسلا متباشن، همبها همدوست باشند تا منبتو  
نموقع رفتن و ناینکه نگاه شبیه پشت سر مندازم، بر مو برنگردم.

سوار آژانس میشم و بابا برآمد دست کو نمیده، خوشحالت تر شده و قتی نقشها مو بهشگ

فتم. دلشو نمیشکو نموبهر و شنمیار مسو الهایی جو امو.

سختیهای زندگی اصلا بر ایا شار هکر دنبه آدما، انگشتا شار هکمنمیاره. میشینهر وی  
صندلی پتو پهنشو به آدما ییا شار همیکنه که "خوب" اند. اینخوبو دنتلفظ سه حرفی  
که طعم ملسیداره.

اینکه می‌گم خوب، یعنی به معنای کامل کلمه خوب. خوب در خوب

بودن. خوب در مهر بونبودن. خوب در ساکت بودن. خوب در به طرز لجدر آری بخشند هبود

ن. خوب در بد بودن. خوب در عصبانی بودن. خوب در اشکریختن. خوب در مرد بودن. خو

بدر... اینکهدار ممدام

گو شهیل بمو بادند و نمی‌گز متقصیر تو نیست. تقصیر همو نصف‌تلا کردار خوبودنه.

تامقصد پلکرو یهممیدار موباز در عینفرار از فکر کردنبهگذشت‌ها بر لحظه‌زند گیم

یکنمو تمام‌تلا شمو میدار می‌ایگریهنکردن، میدو نم‌تو خون‌های کهقرار هبر مهست‌آدم

هاییکهاز گوشه‌ینگاه‌م می‌فهمند کیو کجا گریه‌کردما و نه‌میر ایچی...

همه‌که‌م‌ثلبا بانیستند...

گذشت‌ها ز راهرسیده‌ودست‌شور ویشو نه‌ما گذاشته. خیره‌به‌در و نم‌شده. منیدر منبا

صدای بلند می‌گه: «دلت‌گش‌دی!» «جو این‌دارم. دارم به‌عقر به‌های ساعت‌نگاه می‌کنم.

چشم‌ها مو بستمو

گذاشتم صدایتی‌کتا کساعت‌تو یگو شم‌جستو خیز کنه. دلت‌گشدم. دلت‌گروز‌هاییکه

برایداشتنشو نلحظه‌شمار یکرده‌بودم.

روز‌هاییکه دلیلیبر ایگریه‌کردند داشت‌م، دلیلیبر ایانتظار کشیدن، دلیلیبر ایلبخند

زدن. زمانمی‌گذر هونقطه‌هایاو جهر

حسو حال عادی همیشه. زمان میگذر هوز خمها التیا میپیدا میکنند، شادیها محو میشوند و ا  
 ینو حشیانهترین قدر ثانیهاست. حالا ماشینمکانیزهای کتو و جود منتظمشد هبرای  
 روزها شبر نامهریز میکنه. منگو شهایپر تاززند گینشستمو جمعیتیتو و جود ممنو کن  
 تر لمیکنند. چیمیشدا گر اینتن، اینجسمی بیشتر از اینا تو انداشت؟ نشستم اینکنجوا زچ  
 شمهام، از دستهام، از تنم

خواهش میکنم که بیشتر از اینها بتونند! که بتونند پابها پاید هنمبر ای جنگید نباقبی  
 لها یکتو و جود مسا کنشده مقاو م باشند.

جلویدر که میر سمپو لا ژانسو حساب میکنم... هنوز چند قدمی مونده که بهدر  
 خونهر سم، در باز میشهو بادیدن شاهر خلبخند میزنم

\_ سلام

یهدستش بهدر پار کینگ که بر میگرد هوباتعجب نگاه میکنه، نگاهیکهاز چشمهام  
 شرو عمیشهو تانو کیا مامتداد پیدا میکنه

یهدستش بهدر پار کینگ که بر میگرد هوباتعجب نگاه میکنه،

نگاهیکهاز چشمهام شرو عمیشهو تانو کیا مامتداد پیدا میکنه، جلو تر میر مونزدیک  
 شکهمیر سمبهدا خلخونه نگاه میکنم

\_ لیلیا ماینجاست؟

دار متویخو نهرو نگاه می‌کنمو می‌فهمم که به چشم‌ها مخیر هشد هبیه حرف

به‌صورت متعجب بشمیر سمو می‌خندم

– وایچقدر چشمات پوفداره، دیشب کی خوابیدی؟!

کامل به‌سمت من می‌چرخه، دست‌هاشو تو یجیبش لواری شفر و می‌بره

– دعوت من می‌کنی یا مداخل؟!

متعجب و دندمنویاد و قتی منند از هک‌ها میر سالار پاشو گذاشتتو خونمون، مثلاً دخت

ربچه‌ها لال‌شده بودم و فقط حرکاتش وزیر نظر می‌گرفتم.

پشیمو نمیشماز حرف زدن، مثلاً میر پامو میدار متویحیا طو خودم مسیر پله‌ها رو طیمی

کنم. صدای بسته شدن در و پشت سرم

میشنوم، بابت رفتار شاهر خهنوز لب‌خند رو یل‌بدار مک‌هد گم‌هیا سانسور و می‌زنم.

بهم میر سهو در آسانسور و باز نگه‌میداره. داخل می‌شمو منتظر می‌مونم.

– کیر اه‌فتادی؟ چرا بی‌خبر او مدی؟ بر ای‌چیا و مدی؟ اتفاقاً فتاده؟ تا کی می‌مون

ی؟

شاهر خبا چشم‌های فک‌ده عملاً تمام فاصله پیل‌کتا بروها شو پر کرده و چهارهاش

بیشتر منو به‌خند همیندازه

\_ خلیبامز هشدی، تو اولبگو دیشبچرانخوابیدی؟! تامنبگم عصبانیهو باحر صبه  
 صور تمنگاهمیکنه، دگمهیطبقاتو میزنهوبهآینهپشتسر شتکیهمیده، نیمرخش  
 سمتمنه. دستهامو بغلمیکنمو صور تا صلا حشدها شدقیقترنگاهمیکنم  
 \_ یهذره بیشتر بهخودتمیر سیدیشاهر خجان، شاید بختباز شدماهمیهرو سیافتاد  
 یم

وقتیاینبار باتمامخشمبهمنگاهمیکنهخندهامشدتمیگیره

\_ لیلیاینجانست!

خلیزودخندهرویلبممیماسه... آسانسور متوقفمیشهو دروبازنگهمیداره

\_ پسکجاست؟

نگاهشبهبیرونه..

\_ خونهیبرادرش، اینجاقرارنبودبمونه!

یهو، تمامنقشههامنقشبرآبمیشهو دلممیگیره. خلیزودبغضمیکنموسرمومیندازم

پایین

\_ پیادهنمیشی؟

ناراحتمو تمامقوابیدنمفرو میریزه

\_ نه...



دستمودراز میکنم تا دگمهی طبقه هم کفو بز نم.

\_ درو ببند.

نمیبند هو مچدستمو میگیره، فرصت حرفزدن پیدا نمیکنم. منو با خود شهر مرا همیکن

هتا از آسانسور پیاده بشم.

\_ میخوام برم.. آدر سخونهی..

حرفمون اتمو میذار هو با کلید در خونهر و باز میکنه

\_ برو داخل

عصبانی بودنشو میفهمم و بیشتر از اینمقاومت میکنم، کفشهامو در میارم، جلوتر وارد

خونهمیشم. از سکو تداخل خونهمیشد فهمید کسی خونهنیست. خیلیتغییر نکرد هسر

و شکلهخونه، شاید جز عوضکر دنمبل مانوپر دهی خونهنیست تغییر خاصید ادهنشده بود.

بیخیالا ز اینافکار مسخر هر ویمبل میشینم. بهصورتمنگاه میکنه.

\_ برایچیا ومدی؟

شاهر خزر نگتر از این حرفها بود که متوجه حال درونیامنشده، کنار ممیشینه

\_ تا دیروز میگفتی نیاتهر انحالا کهاو مدمناراحتی؟ دار ممیخند

مو میخوام که نقشباز یکنم.

نمیذار مچشمهامو بینهو بهسر خیشپیبره

—بقیه کجان؟

هینگاهممیکنه و سکوت، هیر و از شمیگیر مو حرف میزنم.

— به لیلیا لا ننگبز نگو یه سر بیاد اینجا. دور هم باشیم. شادیو مامانتا کییر و نیمونن

!؟

و قتیو یعطر شو استشمامیکنم تا ز هیاد ممیفت هعطر نزد م. بینمو میخار و نمو بلند می

شم. یهد ورتو خونهمیز نمو سنگینینگاهشاهر خد ستاز سر مبر نمیداره.

— خونتو نخو شگلشده، رنگرو شنخونهر و بز ر گمیکنه... مبار کتو نباشه. ایشالاع

رو سیشادیو تو...

حواسم بهم دلپر دههاست که صدای نفس کشیدنشو از نزدیک میشنو مو بههو لبر می

گردم. میتر سمو میفهمه... یه قدم به عقب بر میدار مو دستم رو یقلبم میشینه

— ترسیدم

چشمهام از تعجب گرد شده و شاهر خنمیخواد دستاز ایننگاهمو شکافانه بر داره

— بهتر هبرم... شبیر میگردم... عمو و ز نعمو خونهباشنفکر مو بهز بو نیارم. عموم

که خونهباشهد یگه بیشتر از الان میترسم، حداقل خیالمر احتیج غیر از منو ایند پیلهی

نفر دیگهام تو یخونه هست

مچد ستمو میگیره، نگاهمبهرز مینه که منو سمتخو دشمی کشه شو شو نها مبه شو نها  
شبر خور دمیکنه، سر شو خم میکنه و در ستجایینز دیکگو شمز مز مهمیکنه..

\_او مدیکو بیینی؟

چشمها متار میشند، دیدمش!

\_بابام، لیلی

در ستنز دیکگو شمی خنده، تکیها مبه سینها شکهمیگه

\_بابات؟! لیلی؟!... بهمنرا استشو بگو شاید از نقشها مبراشبگم، بدنباشه! امانه... م

یدونمبایه تیکها ز نقشها موافقت نمیکنه.

منصرف میشم... سر مو بلند میکنم، به چشمها شکهمیرسم، دلمبرایتما ماینمدت، اذ

یتکر دنا شمی سوزه... چقدر به خاطر منگرفتار شد، غمگین شد... پیر شد!

\_فرداشبتو لدمه!

میگم دستشاز دور دستم باز میشه، انگار که تو یذهنش دنبال تاریخفر دامیگرده،

بعد دو سال میخواستو لتولد بگیرم

\_او مدهبو دمد عوتو نکنمخو نها بابام...

از شفاصلهمیگیر مو کیفمواز رویمبلبر میدارم، ایستادهو نگاهممیکنه. عصبانیت

شفر و کشکرده

— بهعمووز نعموبگو، منتظریم

بهسمتدر چند قدمیبر میدار مکهو ادار ممیکنهبهایستادن

— بگوچیتو کلها ته!!

بغضرا هگلو مو میبیندهو اشکپشتپلکها ممیشینه، درو باز

میکنمو کفشها مو میپوشم. فقط بهگفتن "میینمت" اکتفامیکنمو درو میبندم.

با اینکهدو ستدا شتمبر ایجشنتو لدمخو دمکار هار و انجامبد ماما وقتیبیر میگردمخو

نهو بهبابامیگمانعمیشه، غذاها ییکهبر ایفر داشبدر نظر داشتمو بهیهر ستور انسف

ار شمیده.

یکساعتیمیششهکهر گشتمخونه، اتاقمو تمیز میکنمو دوشمیگیرم. بابامبر امقه

و هدر ستر دهو رویمیز مگذاشته. شمار همو بایللیلیو میگیر موتاز هیاد ممیاد

کتهتویتما ساآ خر شبهمگفتهبود کهپیشبر ادر شمیره.

وقتیبصدامو میشنوه، وقتیبهشمیگمتهرانم، قفلبر ر گیر ویدهنشمنیز نه، طور یکهب

رایشنیدنصد اینفسها شباید خیلخیلیحواسمو جمعمیگردم. دعوتشمیکنمخونه

یپدرم، میگهنمیادو میگمتو لدمهوشاید آخرینبار ییاشهکهمیتو نهمنوبینه!!

همینیه جملهو شاید یه کلمهو ادا ر شمیکنه بهسکوت، بهسکو تیکه ته صد ایرض  
ایتمیده.

حرفکو تا همیکنموز و د تلفنو قطع میکنم، میدو نمحتما بهشاهر خزن گمیز نهواونم  
که چیزینمیدونه. بر ایپیدا کردنجو ابسو الهاشو نمک هشد هفر دا بهدیدن میانو همی  
ند لیل می شهرب ایبا لب خند قهو ه خور دنم.

گو شیو مو بایلمو بر میدارم، بهپیامیکهدوروز پیشد ستم رسید هبو د خیر همیشم  
"سلام عزیز دلم، تلفنتو که جو اب نمیدی، بیخبر نیستم از تولید لمبر ایشنیدن صدا تنگ شد  
ه، بیاو مادر تو ببخش، بذار باها ت حرف بزنم، اگهنمیخوای صدا مو بشنو بیا حتمو ببینیدا  
ریه

قرار یبذاریم، تو بیا... منم میام، از راه دور میشینم و نگاهت میکنم، نمیدارم چشم تب  
ه چشمم بیفته، فقط بیا" بر ایهمو نشمار هیپام کی میفرستم

"سلام، چهار شنبه ساعت سه بعد از ظهر پار کفی طریه" بهنازیو مریمزنگ میزنم، اول  
بهنازی... بعد به مریم، هر دو بر ایفر دادعو تشدند و نازی خود شپیشنه داداد که صب

حز و دتر میا دتا

کمک کنه. با اینکه هجزم ر تبکر دنخونهو خودم کار دیگه اینداشتم، اما بر ای دیدن شون  
لحظه شماریمیکردم، حتی چند ثانیه زودتر...

صبح ساعتیاز دهونیم، با صدای جیغو ویغمریماز خوابیدار میشم، صدا شو توی سر  
شانداخته بود... با سرو شکلنا مرتبو موهای بهم ریخته رویتختیمخیز میشم، که  
در اتاقموباز میکنه

همهمهای که با او مدنش تو خونه سو تو کور مونرا هفتاده بهم  
شو قو ذوقمیده، تاملیماز رویتختبلندشمخود شو توی غللمینداز هو میونا شو  
جیغقربو تصور تنشستهامیره.  
نازیدیر تر بهاتاقمیداد، باهمو نلبخندهای گرمودو ستداشتنیشبه دیوار اتاقتکیه مید  
هواشو خندههای منو مریمو نظارهمیکنه.

چند ساعت بعد لتنگیمو نطو لمیکشه، حتیر ایدو شگرفتتمرفقاتنها منمیدارن، چقد  
رجیغ میزنمو مریمرو التماس میکنم تا توی حمام نیادو لیکسی حریفش نمیشه، رویوانح  
مو میشینهو منهو لهو لکبیدنمو میشورم. اونقدر حر فمیز نهو حر فمیز نیمکه حتیفرام  
وشمیکنم بابا بهم خونه است!

از پلههای خونه که پایین میرم چشمم به ساعت میفته، 2:30 بهو لمیر متویا شپز خونه،  
بابا جعبه کیکی کوازر روی میز بر میداره

\_ کی کو آوردن؟

بهماشار همیکنهتادر یخچالو باز کنم۔ ما کهشکلشو  
 سفار شندادهبو دیمباباجعهر و توییخچالمیدار هو باخن  
 دهمیگه

۔ از توینتیهمدلیانتخابکردمو همونعکسوبرایشیرینیفر و شیفر ستادم. هزینهر و  
 همجلویدر حسابکردم. دیگهو قتمیشدتا اونجا بریم.  
 بهمیوههایشستهشد هیتو یسینکنگاه میکنم.

۔ باباهمهکارهارو کردی؟!  
 دو قدمبعقبیر میدار مو بهپذیر اییخونهخیر همیشم، شیشههابر قمیز تندوز میندیگه  
 بهتیر گیقبلنیست.

۔ شما دختر از حرفزدن خسته نمیشید؟ شرمندهلبخ  
 ند میزنمو تشکر میکنم.

۔ یعنیدیگه کار نیستما انجام بدیم؟ سرتکونمید  
 هو میگه

۔ برایدو ستاتچاییبریزو ببر

با چایو شیرینیها تا قمبر میگردم. حرفها تمومیندار هو ماهما از شنیدنش سیر نمیشیم.  
 مناما سا کتم، بیشتر بهاخبار مریمگو شمیدمو از خواستگار جدیدنا زیاطلاعاتکس  
 بمیکنم. هیچکدو منمیخوایم بهرو بیاریم که چیشدو چقدر گذشت!!  
 بعد از مدتید یگه گوهو شها منمیشنو، همه فکر ممیر هسمت حرفهاییکه باید بز نمونزنم  
 ، میر هسمت نقشهاییکه با ایند هنمعیو بکشیدم.  
 تو حالو هوای خودمو نیمکه صدایز نگدرو میشنوم. گوشتیز میکنمو بابا میگه که شاه  
 رخ!

ترجیح میدادم جایشا هر رخ، کورو شپشت در بود!!

پایین بها استقبال شنمیرم، لباس مهمونیمو میپوشمو مریمبا  
 حوصله مو هامو سشو ار میکشه، از تو یآینه تلفن همراهمو میبینم که صفحهاش رو شنو  
 خاموش میشه، بهنازیم میگم گوشتیو دستمبده.  
 شاهر خپیامداد هبود بر مپایین... جوابشو میدمو میگم چند دقیقه یابالا کار دارم. م  
 و هامو که در ستمیکنم خودم آرایشم لایمی میکنم بعد یک ساعت که از او مدنشا هر خم  
 یگذر هبه همراهنا زیو مریمپایینمیریم. شاهر خوبا با مشغول حرفزدن هستند که مریم  
 بلند سلا میکنه و هر دو بهما خیر همیشند...



احوال پر سیهو لهو لکیبا هاشمیکنمو بهبهو نهیچیدنمیوهها و شربتو لیوانها بها شپزخ  
و نهپنا همیبرم. بانازیو مریمخودمو نو مشغول میکنیم که شاهر خهممیاد

\_ کمکنمیخواید

منجوابنمیدم اما نازی میگه \_ همکارهار

و انجام دادن. ممنون.

دستدر از میکنمتاظر فبزر گیکهمیوهها کاملاً باسلیقه داخلشچید هشدندرو بردار

م

\_ بذار کمکتکنمشاهر خطر

فوبر میداره

\_ کجا بذارم؟!

همراهشاز آشپز خونهخار جمیشم، بهمیز بزر گیکهتهپذیراییهستاشارهمیکنم

،

چشممیچرخونمتابابارو بینم، تویپذیرایینیستو حدسمیز نمر فتهبها تا قشتا برایم

همونیحاضر بشه.

تا برمیگردم بهسمت آشپز خونهشاهر خصداممیز نه.

\_ لیلیوپیدا کردی؟

پشتم بهشاهر خکهنز دیکتر میادور و بهرو مقد علم میکنه.

\_آره

سر میاینهو بهدست بندتوید ستمور میرم، دستهاشو تو یجیبشوار مردونهاش فروم

یکنه

\_میاد؟

با صدای پایینی جو ابمیدم

\_باید بیاد

صدای خنده هاینازیو مریمو که میشنو مسر مناخو داگاه بلند میشهو نگاه ممیر

هست آشپز خونه

\_هستی؟!!

مسیر نگاهمو به سمت چشمهایشاهر خعو ضمیمکنم\_ امیر و دیدی؟!!

بهتو یچشما ممنولو میده

\_آرو مشدی؟!!

پوز خند گو شلبشدمو میسوزونه

\_بهچیر سیدی؟!!

بهمحضاینکه چشمهامپراشکمیشه، باحر صمپیر سه

– جفتو نبهچیر سیدید؟!

نمیتو نمجلو یا شکمو بگیرم، لبهامو ورمیچینمو مثلد ختر بچهها صورتمو خیس می  
کنم، انگار نهانگار که یهد ختر بیچاره جلوی چشمها شدار هبا بتما مسختیهایزند  
گیشگریهمیکنه.

صدا شو بالا تر میبر هو میگه

– چرا شما دو تانمیخواید قبول کنید جاییتوزند گیهمندارید؟!

صدایخندههایتو یا شپز خونه قطع میشه، صدایباز شدن در اتاق بارو میشنو مو صدای  
گریه هایمناو جمیگیره.

– خستهام کردید!... تو بیشتر!

انگشتاشارهاشو جلوی چشمهایخیستکونمیده

– دارمآبشدنتو میبینم..

نگاهشکه میکنمبا التماس دستمو میگیره

– چرا تمومش نمیکنی؟

وقتیبلندتر بهگریه میفتمخودش بغلم میگیره، تو آغوشش هقو هق میکنم واونبرع  
کسه میشه سینمیکنه که با حرفزدن

آرو ممکنه. دستشونواز شوار پشتکمر ممیکشه. محکمتراز همیشه دستهامو  
پشتشوننها شمیر مو وقتیا ز بهمر سیدنشنا امید میشمدستهامو دور کمر شحل  
قه میکنم.

از انتظار متفر مو باید تحملکنم، بهمیز و صندلیهای خالینگاه میکنم، بهشاهر خکه  
سر شپایینهو تو یلا کخودشفرورفته، بهمریمو نازیکههر کدو مگوشهایاز خونهن  
شستندو بهدرو دیوار خیر هشدند، بابا اماهنوز از اتاقشیر و نیو مده.  
صدایزنگدرازر ویمبلبلندممیکنه، کورو شو عمهماهر خزودتراز لیلیمیر سند. درو  
باز میکنمو منتظر میمونم. پشتسر ممریمو نازیبر ایخو شامد گویمیا یستندو وقتیصداد  
یباز شدندراتاقبابارو میشنو ملبخندرو یلبممیشینه

— بهبه، بینکیاو مده، صفا آوردیم

— سلام، خوشاومدید کورو شسبد گلورویز مینمیدار هو دستهاشو بر ایغلکردنمبا  
زنگهمیداره، حوصلهیشو خیهاشوندار مو بر ایاذیتکردنشخمیشمو سبد گلو برمی  
دارم.

— اینجوریه؟!

باخندهسر موبالا و پایینمیکنم... شاهرخو که میبینهاز کنار مرد

میشه، صدای سلامو احوالپر سیکور و شو بقیه میاد، نگاهم به همه استکها رو مآر  
و مقدمبر میداره، شکسته شده... شاید بعد مرگ خواهر شو خواهر زاده اش اینقدر  
پیر شده.

لبخند محو میزنه، انگار که از دستم دلخور باشه، عمه رو به آغوش میکشم و صدا  
یگریهاشو یگو شممپیچه...

\_ ماما باز شو و عنکن، مثلاً تولدها

میخواه عمه رو آرو مکنم ولی بیشتر از این به کسی نیاز دارم که  
خودمو آرو منگهداره. عقبمیکشم و اشکها مو پا کمیکنم. خیلی  
زود بر ایفرار از شرایط پیشا و مدهبها شپز خونهمیر مو بهناز یکم کمیکنم.  
اما کار نیست بر ایا انجام دادن، انگار اونهمبر ایفرار به اینجاینها آورده، هر دو بهمخ  
یرهایم

\_ به نظر تللی میاد؟

دستیه شالش میکشه و با تر دید به ساعت چیا شخیر همیشه

\_ وقت هست

بر میگردم پیشمهمونها و از شو نپذیر ای میکنم. کور و شسر بهسر میذاره و گاه  
یمیونسکو تو بغض جو ابشو میدم.

– خب جنابو کیل، شما چطوری؟ شاہر خبابیحو ص

لگیپار و پیامیندازه

– خوبم کور و شہمینسو الواز دو نهد و نہامو نمیر سہو ہمہمیگیم

"خوبم"

اماہر کدو ممد و نیمکھہیچکس حال خوبیندار ہو داریمتظاہر میکنیمبہخوببود

ن. عمو بہمہمونینمیاد، دلش میتونہ چندتا مور دباشہکھیکیشفو تعمہاست.

گلگیروز آخریہمکھزنعمور و دید میاد منرفتہ! دلخور یابتر فتو آمدہایمداشاہ

رخبہشمالو در گیر کارہایمنبودن.

سر مو بہپشتیمبلتکیہمید مکھکور و شبند میشہو در حالیکہکتشو در میار ہباخذ

ہمیگہ

– نازیخانوما ہنگی چیزیدر بساطہست؟ قر تو کمر مخشکشدہ!

نمید و نمچرا بیخو دیباصد ایبلند میخندم، ہمینکافیہتا کور و شبہہیجان بیفتہو بہسم

تمبیاد

– میبینمکھتا اسمرقصا و مدنیشتباز شد، پاشو دستہامو گرفتہو باز سعیمیکنم

خود مو بہمبلچسبونم

– ولکنکور و ش، منحوصلہندارم

صدایا هنگه بلند میشه کورو شخم میشه و دستشوزیر کمر میاره، مثل فنر از رو  
 یمبل بلند میشه و کورو شکهرنده یاینکشمکشده دستهاشو بهنشانپیروزیبالا میره  
 .

دو تاییمیر قصیمو بهجز مریمو صدایدستها شهیچکسو اکنش خاصینشو ننمیده. شاید  
 اگهللیا ماینجا بود، خوشیا مرو ز متکمیل میشد.  
 میر قصمو بهرو یخو دمنمیار مکه چقدر از درو نآ شفتهام. میخندمو پشتاینخندههاگ  
 ریهامو مخفیمیکنم. کمکم صدایدستها بلندتر میشه و خندههایمناو جمیگیره. تاز  
 هیادمیفته چقدر کورو شودو ستداشتمو قتایتنها ایم.

موقعچرخیدننگاهممیفته بهبابا که ناامیدانه بهدر خیره شده، میایستموباز نگاه  
 شمیکنم. اصلا حواسشبه من نیستو اصلا اینجانیست!!

زمانمیگذره، غذاها رو میارنو بابیاشتهاییشاممیخورم. وسط غذا خور دنبقیهو غ  
 صه خور دنمنه که صدایزنگ درو میشنوم،  
 نفسمتوی سینه حبسمیشته و اوقتیکه شاهرخدرو باز میکنه میگه "للیا و مد"  
 بهسمتدر میرم، از پلهها پایینمیرهو درستوسط حیاتبغلش میکنم.

\_ خوشا و مدی

دستهایا تاخیر دور ممپیچه،

\_ دلمبر اتنگشده بود

\_ چيشده؟!

صورتشوميو سمو بهقشنگيکار خدا نگاه ميکنم

\_ ماهشديدستمو کهنزديکلبهاشهميو سهو گر ملبخند ميزنه

\_ کادوبرامچيخريدي؟ ميون

گريهلبخند ميزنه

\_ نگويا دترفت، ايناييه مکها ومدنکادونياوردن.

تامثلبچههاالکيغبضميکنمميگه\_ تويماشين، بريمبيرونحر

فبزنيما؟ تايا برو موبالاميندازمو چيچينگاهشميکنم

\_ بابامازديروزتودلشولولستاتورو بيينه، اونوقتبريومتوماشين

!؟

دستموميگير هو بهسمتدرخروجيقدميبر ميداره. مانعشميشم

\_ ليلي

\_ خواهشميکنم هستي، مننميامجااييکهاونباشهاالکياخمميکنمو خيليزودخ

مميشمودستشوميو سمو\_ جون هستي، ميخواميهر فهايييز نمکهاييدهمها

شند.



نگاهش به پشت سر ممیفته، فکر میکنم با ستولیشا هر خکهدار هستم و نمیداد.

\_ لیلی جان بریم داخل، خواهش میکنم.

به حرفشاهر خگو شمید هو با هموار د خونه می شیم. خیلی کوتاها باقیه سلا مو احو

لپر سیمیکنه. به بابا حتینگاه منمیکنه و لیسر خیسور تللیو او نمو قتیصد ای بابا روش

نید، دیدم!

مریمو نازیکی کمیار ند، میرمو الکی شادیم میکنیم، بغیر منو

نازیو مریم، کورو شه مهمکاریمیکنها ما بقیه نمیتونند تظاهر کنند مثلاً.

چایو کی کصر فمیشه، هر کسی بایه نفر مشغول حرفزدن جز بابا،

میرمو کنار شمشینم... کم کم صداها میخوابه... تو ذهنم حرفها مو دست بندیم میکنم.

از شو نتشکر میکنم که دعوتو قبول کردن، بابت اینمدتو این

همه سال سختیکهر کدو مبه خاطر داشت من کشیدند، از شو نمعذرتم میخوام.

حرفمیز نموانگار بر ای جمع خانو مرو ضه میخونم!... نگاه ما اینم یونبه کسیکه

برامز حمت کشید. دلم میخواست جبران کنم.

لیلی به خاطر منقید زند گیامر دیوز دکهمید و نمهنوز معاشقانه دو سشداره، شاهر خبه

خاطر من خیلیمو قعیتکاریو حتیا حساسیشو از دستداد تا بتونه کنار من باشه، بقیه یکس

ایا ما که پیشرو منشستند هر کدو مبهاند از هیخو دشو نتو یاین سالها زجر کشیدند.

حرفهامو خلاصه می‌کنم و زود همه چی تموم می‌شه، مهمون‌ها بهمدلگر می‌میدن که  
 از این به بعد هم کنار مهستند و تنهام  
 نمی‌دارند. هر کدومو بدرقه می‌کنم و از ته دل خدا رو شکر می‌کنم که هنوز دارم شون.  
 مهمونیتمو همیشه، لیلیو پیش‌خود منگه میدارم. میبرمشتو اتا قبابا و خودش، برای زد  
 نیهسری حرف‌ها باید خاطره  
 رو کنی... باید قا به کسد دستبگیری، باید آدر سکو چهو خیابو نبذیتا دستدلش بلرزه  
 از خر شیطو نیاده بشه.  
 \_ باید برگر دیه مینخونهو بابا باز ندگی کنی... چون من می‌گم، چون من می‌خوام. اگه حرف  
 فمو قبو لن کنی، بهجو نهستی، بهجو نهستی که دیگه منو نمی‌بینی.  
 چند ساعت حرف زدیم و نطو لمیکشه تویتما ماین چند ساعت  
 مثل عروسک‌های کوکی، همین جملاتو تکرار می‌کنم... او نقدر می‌گمو التماس می‌کنم تا  
 گریه‌ها شتمو همیشه، تا از ممانعت کردند ستمیکشه، تا من به سختی، کمیدلما رومی  
 گیره‌کهایند و میتوند باز کنار هم باشند.  
 هر دو تو یه مونا تا چند ساعت می‌خوابیم. صبح بابا و لیلیس  
 میز صبحانه‌ها کمتر از همیشه گهگاهی بهم خیر می‌شدند و من فرسو ماین جمع‌آزم  
 اشیده‌ام.

\_ دار ممیر مبیرون، کسی چیز یلاز منداره؟!\_

لیلی خیلز و د بهسمتمیاد

\_ منم میام

\_ گفتم خو دم میخوام بر ملیلی خانوم.

بااو مدنبا بالیلی کمیاز مدور میشه

\_ اینپول، اینملیستخریدها

بابا بهم چشم کمیز نهو بهلیست بلند بالا ییکه تو یصفحه سفید و خالی خودنمای میکنهم

یخندم. خودمو دستیدستیبا ایننشهیبا مایفر ستمدنبا لنخو دسیاه.

بابا همراهم تا جلوی در خونهمیاد، اصرار میکنم که همهی حرفهاشو بز نهو یادش ره

که باید لیلیور اضیکنهواسهموندن. از ترندهایز نانهرباشمیگمو با اعتماد بهنف

سبهمیادآور میشه که

"خودم بلدم"!

درو که پشت سر ممینده میزنم زیر خنده، بیرونم کرد! تا ساعت سه بر ایخو دم تویت جریش

و بازار شمیچرخم، تنهایینهار میخورم و تنهاییراهمیرم. لیلیبهمز نگمیز نه، بهشمیگم

یهقرا ریدارم و دیر بر میگردد... تهصداشیه حسا رامشداره... یهجوریکه حسمیک

نمبابا بهتو افقر سیدند! چه میدونم... این روزها همه باید با هم راه بیان! کنار بیان! این  
میشه زندگی...

به خود میهمدر کد کتر اتقدیم میکنموبایه قباشکیلا ویز و نقل بمیکنم. یه موقعها  
یه همیشه استقبالو بدر قهر و قاطیمیکردم، البته اونقدیم... اما این روزها باتمامجونم  
خیلی خوب میفهمم.

استادیشدمتو بدر قهیا دمها، تویتحملبو دنهاییکهاز صدتانبدو دن بهتره، توی رفتنها ییادلی  
لو بیدلیل، توتحملر رفتنها ییحقوبر گشتنها ییگنگ، تویتحملساعتها یییموقعیروازو  
دستکوندادنهاییعنیخدا حافظی، تویتحملسکو تماماینسختیها  
هر آدمیرفتنوبلده، منمجدازبقیه نیستم. اما همیشه وقتیر فتمبهاینفکر کردمکه  
کسیمنویادشیمونهیانه؟!

موافقمکه یهروزهاییه وقتایینبایدبود...

تویپار کقیطریهرویصندلیچوبیمیشینم. نگاهیبهدوروبر  
میندازم، ازدور میبینمشکه مثلهمیشه شیکوپیکرده. بر اشدستکونمیدم، چند  
ثانیهایقدماز قدمبر نمیداره.  
سرموپایینمیدازم، بهاخریندیدار مونفکرمیکنمو حالیکهداشتم.

\_سلام

لبخند پهنیر و یلبشه، از ذوق لپاش گلانداخته، پیش از این که بلند بشم خم میشهو گونهامو

میوسه

\_سلام مامان

"مامان" گفت از زبون منو شنید نشنغمه رو به

هیجانمند از ه. خیلید و قزدهمیشهو بغلم میکنه، بوی خوب عطر شتویمشام میپیچه

، بر عکس لیلی که فقط گریه میکنه و غمگینه، نغمه جیغمیکشهو صورتمو با او نرژل

بقرمز شغرقبوسهمیکنه، او نقدر با هیجان و بداینکار و انجام میده که از خنده روی

صندل میفتمو سعی میکنم از خودم جداشکنم

\_ دختر به این خوشگلی کیداره؟، از دور که داشت میام و مدام و نمعصومیت صورتت دلم

و برد

با پشت دست جایلبهاشوپا کمیکنم که خود دشمن فجر میشه از خنده

\_ وایخیلی بد شد!!

همینیه جمله کافیه تا کیفشو از شبگیرموتو شدن بالا ینهبگردم. دستشو

جلویلبهاش گرفتهو با خوشیمیخنده.

\_ بذار براتپاکنم

تو یآینه که نگاه می‌کنم چشم‌های خودمو نغمه‌رو می‌بینم، ما خیلی شبیه همیم!

\_ نغمه خیلیا حمقی، ایندیگه‌ها کن‌میشه

دارم محر صمی‌خورم و محکم دستم رو روی صورتم می‌کشم. با خنده‌رو و سریشو

که خیلی عقبرفته جلو می‌کشی و می‌گه \_ دستمال آرایشمدارم. به خدا با او نپاکم

یشه

دستمالو از کیفش درمیاره و آروم روی صورتم می‌کشه، دارم نگاهش می‌کنم و او نسعیم

یکنه روی چشمهام زو من‌کنه.

\_ حالت خیلی بهتر شده... خدا رو شکر دستمالو رو

ی‌بینیم می‌کشه، می‌خندم

\_ اون جارمبو سوکر دی؟!

باشی طنبت به چشم‌هایم خیر همیشه،

\_ ما مانیتر بیت!

هر دو یقیمیز نیمزیر خنده و نغمه بیشتر از من،

\_ ما رتینبهم می‌گه خیلی بد دهنی

شونه‌هامو نبهم چسبیده که کمپایینتر میرم و سر مور ویشونه‌هاشمی‌دارم

\_ بد دهنی بایتر بینی خیلی فرقمی‌کنه.

ـ الاناز متعریفکردی؟

دستموتویدستشگرفته، میخندم

ـ نهچونتو جفتشو باهمداری

اینبار حینخندیدن دستازادشور ویشونهاممیداره

ـ همهخوبن؟!؟

سرموتکونمیدم

ـ باباولیلیو دارما شتیمیدم، میدونیکههمو خیلیدوستدارن؟!؟

به "اوهوم" گفتنبدنهمیکنهوازبقیههمپرسه

ـ شاهرخباهاتنیومد؟!؟

ـ چرا فکر میکنی باید باهاممیاومد؟ ازلحنمجامیخورهو

بابتتکردن جوابمیده

ـ آخه... خبیشتروقتا کنارتبود گفتمشاید الانم...

ـ اونزندگیخودشوداره

ـ ولیزندگیشبهتو گرهخورده، نگو کهنمیدونیدستموازت

ویدستشبیرونمیکشم

ـ نمیخوامبدونم.

– شهلا، حسابیسر شدا دو بیدار اهانداخت، نبودی بیینی!

سر مو بلند میکنم و با تعجب نگاهش میکنم

– تو کیدی دیشون؟!

پاکتسیگار و از تو یکیشدر میار هو بهمتعارف میکنه. جوابر دمیدم و دوبار همپ

رسم

– میگم ز نعمو اینارو کیدی؟!

سیگار و روشن میکنه...

– مراسم و نگو ر بهگوریر فته بودم، تا با چشمهای خودم بهخاک رفتنشونمیدیدم باو

ر نمیگردم که، شبشعمو ته مهر و دعوت کرد

خونش، شاهر خاخر مجلس بهو کیلعمه گفت سه مالار نهستیو باید بدید، میثمویهمرد

هدیگهد عوار اهانداختن، شاهر خمازاو نابدتر.

بهپهلومیچر خم، پاهامور وینیمکت جمع میکنم و چهارزانو میشینم

– بعد کها و نار و بیرون کردنش هلافتاد بهجونشاهرخ، مثلاً اینکهی هکاراییهممونم

و قعانجام داده، اینروز است که پول خوبی گیر تیباید!

– پولازاوندیو ونهیر وانی؟! میخوام چیکار؟



ـ خرنشو هستی، میتو نیباو نیولبر ایخو دتخو نهایی بخریا حداقلا رهنکنی... یهمقدار

شوبدار یبانکسودشوبگیری. البتها گهنخوایبالیلو او نزن دگیکنی! ـ تو خبرهایبیش

تریداری... دیگه چیشدهبود؟!

سیگار شورویز مینمیداز هو با کفشخو شرنگشزیر پالهمیکنه.

ـ کوروشو عمهما هر خدار نازایرانمیرن، میدونستی؟ سرموبهچپور

استکونمیدم،

ـ نه، وقتیشهمیمخیلیاز بر نامهها مونصحبتمیکنیم

ـ بر نامهاتواسهاز اینبهبعد چیه؟ شمالزن دگیمیکنی؟ تو اونخونهایکهایهزلزله

نیمریشتیریمیریزه؟ میخندمو صورتشو میبوسم

ـ اومدهبودیدیدنم؟

دستشو تو هو اتکونمیدهو میگه

ـ مارتینکموندهبود طلاقمیده، دو ماهاولیکهر فتهبودیمنمنزدیکخونهاتون

یهخونهاجار هکردم، خوشحالمیشمولبخندمیزنم ـ حالا چرا میخواستطلاق

تبدۀ؟ غشغشمیخندهو دوباره میبوستم.

ـ تو هوایپررطوبتر احتتمیتونهنفسبکشه. خاکتوسر داشتیمیرد!

اونقدر باخندهوبانمکحرفمیز نهکه منمنمیتونمجلویخندههاموبگیرم.

– چند وقت بهر گشتی؟

باهموندستمالمرطوبجایبوسه‌اشوری‌صورت‌مپاکمیکنه\_دوهفت‌هایمیشه.ق  
سمتش‌دبرای‌گورفرستادناونزنی‌کهایرانباشم.

– خسرو رودوستداشتی؟

ازسوال‌مجامی‌خوره، مژ‌هایبلندشوبهمیزنه‌ونگاہازممیگیره. گر‌هیروسری  
شوبازوبسته‌می‌کنه، خیلی‌بهمیریزه

– عمه‌ی‌هسریمزخرفات‌بهم‌گفته‌بود، بعد‌مبابا، توبرام‌بگو

– خوش‌میاومدازش‌چونجنتلمنبود!

– همین؟

– یهمدتقبل‌درتباه‌مرفتوامدداشتیم، میدونیک‌هم‌نبراشکارمیکردم... ولی‌خب  
منزندومک‌سینمیشدم! اون‌ک‌ه‌ج‌ر‌ئتنداشت‌ن‌یک‌ه‌روطلاقبده. تامیامسوال‌دی‌گ‌های‌بیر  
سم‌ح‌ر‌ف‌م‌وقط‌ع‌می‌کنه

– می‌گم‌بریم‌کافیشاپ؟ دلم‌قه‌و‌همی‌خوا‌د

پیشنهادش‌وقبول‌می‌کنم‌وکنارهم‌مقدمبرمیداریم، خیلی‌خوش‌پوش‌ترشده‌وخوش‌گل‌تر،  
معلوم‌ه‌ک‌ه‌بامارتینزندگی‌خوبیداره، هر‌بارک‌ه‌توی‌خودممیرمازم‌خواه‌شم‌یک‌ن‌ه‌ک‌ه‌وا  
سه‌چندساعت‌یک‌ه‌بامهم‌م‌ه‌چی‌و‌فراموش‌کنم. بهم‌می‌گ‌ه‌ک‌ه‌بی‌ف‌کر‌نیست‌ویادش‌رفته

چه‌بلاهاییسر ماو مده، اما دلشنمیخواه حالا که کنار همی موقتمو نبه گریهوزاری بگذره. حرفشو قبول میکنم و بادلشراهمیام.

— خوشمزهاست؟ بادهنپر جوا

بشو میدم.

— میخوای؟

لبپایینشو گاز میگیره و تایا برو شو بالا میندازه

— بادهنپر؟ میخندم و بدترم

یکنه

— ببند دهننتو

دستمالو جلوی دهنم میگیره، کیه کی میگیره! فقط از شیکبوردن، اینمدللب اسپوشیدنوشیک غذا خوردنویاد گرفته بود.

— خیلی لاغر شدی، باید بیشتر غذا بخوری، ورزشیادتره، گوشتات کههالا ناو

یزو نیست؟

اینبار که میخندم دستشو بلند میکنه تا ضربهای بهشونهامیزنه، عقبمیکشمو محت ویاتدهنم و قور تمیدم.

— منیه تیکه پو ستمرو استخوون، گوشتکجامه؟!

صدا شو پایینمیار هو با حال تلو ندی بهبالا تنها ما شار همیکنه.

\_ به فکر شهستی؟

خنده های پایا پیام با عثمیشه صور تما تیشبگیره. دسترو یگوننه ها میذارم. خود شه

به خنده ها افتاده

\_ واقعاتو یاینو وضعیتیکه مندار مر سید گیبه ایندو تادر تو انمیست

\_ آخه فقط اوندو تانیستکه... دو تا هما و نپاینداری

دستمو جلوی دهنم میگیرم، سر مور و میز میذار موسعی میکنم صدا یخنده ها میبشتر از ا

ینفضای کافیشاپو به من ریزه.

حتی مریمو نازی به منتو نستهبو دند منو به خنده ها یدو انهور بر سو نند... اما نغمه شیط

نتیدار هکله هیچوقتو وجود خودم حسشنکردم.

\_ پسر داخواستیشو هر کنی، میخوایا اینریختو قیافه... .

حرفشو قطع میکنم

\_ ما ماندلتمیاد پسر ایمر دموبد بخت کنی؟ منو جلوی سگ منبنداز پیار سنمیکنه.

حر صمیخور هو به هم میتوپه

\_ غلط کردی! اونهیولارو بابا تا گذاشتتو دامن تحالانو بتهمنه که

\_ منو بکشی!

باحر صفنجو نقهو هاشور ویمیز میداره۔ خودمیراتیه

مردایدها لپیدامیکنم

تصور شمخندهاره، میبینه که صور تمدار هاز خنده من فجر میشه، نفسشو باحر ص

بیرون میفرسته وزیر لبحر فیمیز نه که نه میشنوم.

۔ بهتر ه بحثو عوض کنیمو گر نه پرتمون نمیکنن بیر و نبا خنده سرم

وبالا پایین میکنم،

۔ راستمیگی... تا کی میمونیا یران؟

۔ شیشماه!

چشمهام گر دمیشه

۔ چقدر زیاد

۔ تو بخوای بیشتر ممیمونم. مارتینرو حرف من حرف نمیزنه

۔ دلم میخواد ببینمش، پیر شده؟

آرنجدستها شور ویمیز میداره و دستمالورویلبشمیکشه

۔ موها شور نگ میدارم، تازگیبردمشد کترپوستباز میخوام بخن

دمکه جلوی خودمو میگیرم

۔ مارتینکه خوشگلبود

\_از بابا تکه خلیسر تر بود بد جنس شد هو حساد توج

ودشو گرفته

\_امشبریمخو نهیمن، تازهر هنکر دیم، اصلا یهد تیا پیشمن... قولمید

مبهتخو شبگذر هپیشنهاد بدینبود، خلیز ودقبو لمیکنم.

\_پسبذار بهللی خبر بدم.

رنگشعو ضمیشهو بهبیر و نکافیشا پخیر همیشه، هر کسیمار و ببینه فکر میکنه هر

دو خواهریم! ماما نخو شگلد داشت نه منعمتیه...

بهللی که خبر میدم چند ثانیه های سکو تمیکنه، بهم میگه میره خونهبیر ادرش. گوش

یو بهبابا میدهو خلیز و دمیفهمما و ضاعینشو نبهتر شده. خیال موراحتمیکنند و بانغ

مهمیرم.

سوار ماشین گرو نقیمتشمیشم، دستفر مونخو بیندار هو معلو ممیشم منبهکیر

فتم!

خونهبیجدید شخیلیدور نبود، جلوی در خونهبچنتا ماشین پار ککردنو بیندو تاشونجا

پیار کهست، بهشمیگم که ماشینو ببره تو پیار کینگولیمیگه "نهشاید شبر فتمی بی

رون" با اینکه هممتلاششو میکنه تا پار کمو فقیر و انجامیده، هر بار بابر خور دسپرچ

لویماشین بهسپر عقب ماشین جلویضربهای بهفر مونماشینمیز نهو لعنتیایز مز مهمیکنه

— گندبز تنبا اینر اند گیت،

با صدای بلند میخند و به آینه کنار ماشین نگاه میکند

— پنج دقیقه صبر کنالان پار کمیکنم.

به ساعت نگاه میکنم

— یعنی همیشه دقت طو لمیکشها ماشینو پار ککنی؟ زیر لب میخند و زمزمه

مهمیکنه

— بیشتر مطول کشیده!

کلافه نفسمو بیرون میفرستم، دو دستم رو نو چسبیده و خیلی دقت دارم به آینه هایما

شیننگاه میکنم، تصویر خنده دار یورو قمزده

— به چیم میخندی؟

— به قیافت!

با اخمال کینگاهم میکنم میگه

— خیلی دلت بخواد ماما نبه اینخو شگلیو خوشتیپی میام که حرفیز نما مابه شیشیه ماش

ینکه سمت غمهاست، کسی ضرر بهایمیز نه.

نغمه شیشه رو پایین میدو با خنده به کسی که هانگار آشناست میگه

— وای، دیدی باز نشد؟!؟

صدای خنده‌یمر دیتو سکو تکو چه میپیچه، نغمه‌ی می‌خنده‌و از ماشین پیاده‌میشه.

صدای حر فز دنهاشونو میشنوم\_ از پنجره‌ی اقا دیدم. خانو مر حمکنبهاشینمن. بهخ

داهنوز قسطهاشتمو من شده!

پس صاحبهاشین جلوی پیو د کهنغمه‌ی چند بار باهاش بر خورد کرد و صدای دز گیر شد راو

مد.

\_ تا تو باشی هر روز ماشینتو جلوی خونه‌ی من پیار کن کنی سر مو به سمتشونک جمی کنم، نغ

مهسو ییچماشینو به طر فمر دمیگیره

\_ بیا کار خود ته، یه جور پیار کن که ما رتیناز حسا دتمنفجر بشه بهشیطنتهایریزو

در شت مادر می‌خندمو کمر بند ایمنی

ماشینو باز می‌کنم، تا می‌خوا می‌پا دهبشم، همو نمر ددر بماشینو

باز می‌کنهو سوار میشه. بوی عطر شبه سمتصو ر تمحملهور میشهو از تر سنفسم حبسمی

شه.

با تعجب به مخیر ه شده، شاید فکر نمی‌کرد ده که همراهنغمه‌ی کسی هم تو یماشین باشه.

از نگاه مخیر ها شو شمنمیاد، صور تمو بر می‌گر دو نمو بهر و بهر و مخیر همیشم

\_ سلام!!



زیر لب جو ابسلا مشو میدمو از ماشین پیاده میشم. نغمه نوز رو یلبش خنده است. کنارم

میاد و هر دو به دستفرمون خلیخو بهیپسر همسایه نگاه میکنیم

\_ خوبه نه؟!\_

شونهای بالا میندازم

\_ دستفرمون هم میمردا خوبه

باشو نه! حاضر به به شو نه! میزنه و باشی طنت میگیره

\_ خود شو میگردی و نه

\_ بهمارتین میگردی بهمار دانظر داری!

تا حرفتمو همیشه صورتش سر خمیشه و خیلی زود میگیره

\_ به خدا بر این خود من میگردی مکه، از سنم گذشته... من شو هر دو ستدارم!

با این که خنده اما گرفته اما بروز نمیدم. مرد همسایه دزگیر ماشینو میزنه و به سمت

مون میاد. اندامور زید هایدار هو صورتخوشش میمایی...

توید لمبه نغمه لعنت میفرستمونگاهمو از شمیگیرم.

\_ بفر مایید

نغمه بالوندی همیشه گیشش رو عبه حرفزدن میکنه

\_ دستدر دنکنه، هر روز که تو کو چه میام. دعاد عامیکنمتو خونهباشی، آخهواق

عاپار ککر دنسخته

لبهامو بهم فشار میدمو بهاین فکر میکنم آخرینبار یکهاینقدر لونددلبرانهبا کسی

حرفزدم، کیو کجابوده...

روزیتویتقویممرقمخوردهانگار...

دستهامو بغلمیگیرم، بهسمتهدو میچرخمو خندههایمانمو میشمارم، انگ

ارنهانگار کهمن...

\_ دخترم، هستی!

اشارهاسبهسمتمنهونگاههمسایهدقیقوמושکافانهرويصورتتم.

\_ خوشبختم، تاحالاندیدهبودمتون.

دستشبهسمتمدرازشده، بانارضایتیبهشدستمیدم، خیلیگرم... اینباربانارضایتید

ستموعقبمیکشم.

\_ منمهمینطور

حوصلهیحرفزدندارماماسکوتهردوباعثمیشهرسرموبلندکنم. انگارمنتظرچیز

یباشن!

\_ چیه؟

پسر هیوز خندیمیز نه

\_گفتما حالا ندیده بودمتون!

باحر صبهنغمهنگاه میکنم که یه لنگه پامون نگه داشتتا با اینمرد کگیو گفتدا

شتهباشم!

\_دختر میپشیدر شزند گیمیکنه.

یکمطول میکشه تا متوجه حر فاما مانمیشه، لابد با خودش فکر کرده بودمندخترم

ارتینم.

\_از الانیششما میمونن؟

میگن فصولی خصلتزنانه است اما چون دور دور هیا خرز مونه، این خصلتمویر گیبه مردها

همسرایتکرده.

\_یهمدتقرار هییشما در شباشه

سنگینیر فتار مومتو جهمیشه، باز مازاونپسرتشکر میکنه و اونماز هر دو مون خداحا

فظیمیکنه.

تویآسانسور با تعجب بهنغمهنگاه میکنم که بادستمالکاغذیر ژلبشواز رویلبشپاک

میکنه

\_مارتینحساس؟

\_ دلمخو شبو دشو هر مخار جیه، از وقتیاو مدیمایر انلنگههمیناشده.

تویدلممار تینو تحسینمیکنمو بر اشآرزویمو فقیتدارم!

در خونهبازه... مارتینبالبخندبهاستقبالممیاد، اصلا عو ضنشدهو اینشاید بهخا

طرداشتتزنشادوسرزندهایمثلنغمهاست.

بغلممیکنهو پدرانهنواز شممیکنه. برامعجیبهکهاینقدر راحت

در آغوششگرفتمو اصلا پیشموننیستم. برامعجیبهکبعداز اینهمهو قتحسمیکنم

یهنفر دیگهامپیداشدهکهمیشهبهشتکیهکرد.

\_ دختر چقدر عو ضشدی!!

حقداشتبهخدا، خودمهماز اینتغییر چهرهینا گهانیمیترسیدم.

\_ فارسیتخوبشده!

هر دو داخلخونهکهمیشیمبهنغمهاشار همیکنهو میگه

\_ مادر تجو ابونمیدهو قتاییکهباهاشانگلیسیصحتیمیکنم.

هر دو باخندهرویمبلمیشینم. دستمو هنوزتوی

دستشگرفته. خوبکهنگاهممیکنهسر مو باخندهپایینمیندازم

\_ مارتینخجالتزدهامنکن... میدونمپیر شدم!

صداینغمهرو میشنومکهحر فیمیز نهاماواضحتو جهنمیشم

ـ ولیهنوز خوشگلی.

لپمو آرو ممیکشهو دستشو میبوسه

ـ ممنون

بر اماز مدتزمانی میگه که بهایران برگشتن، از قیمت های گرون

خونتها و سایلشبرام حرف میزنه. مارتیناز او لهما دمخسینبو داما خیلی حسابگر

بود. یاد منغمه همیشه از این بابت

غرمیزد. خوبه که کی پیدا شده بود و جلویو لخر جیهاینغمه رو گرفته بود.

چایا ماد همیشه مارتینبرامو نمیریزه، و قتی نغمه به شمیگه

قرار همدت پیش شو نمونم. خیلی خوشحال میشو عجیبه که باور میکنم.

همو لحظه شو و عمیکنه بنقشه کشیدن، معلوم که هایرانو خیلی دوستدار هو بدش

نمیاد راهی سفر بشه. برنامهمی سافر تمیچینه، دوستندار ملیلیو تنها بذارم، مخالفتمی

کنم و برنامهر و عوض میکنه.

به خنده ها و خوشیهای نغمه و مارتین که نگاه میکنم، خوشحال میشم. اینکها دمهایا

طرافمن، برعکس زندگینکبتبارم،

روزهای خوب و سپری کرده میکنند، به ما میدیده، میگم شاید و رقبیرگرده... ش

اید خوشبختیدر خونه یکو چیک قلبموبزنه.

کمر حر فمیز نمو بیشتر گو شمیدم، تا آ ماده شدنشامیهبار بهلیلز نگمیز نمویکبار

بهبابا...

چندبار یکهتویاتاقبامارتیندر حال صحبتیم، خمیاز همیکشم. بهمپیشنهاد میکنه تا آ

ماده شدنشامو بر نامهیتفریحی بعد شیک ساعتیر واستراحتکنم. پیشنهادشو قبول می

کنم و تویاتاق میمونم.

بلوز و شلوار یکهنغمهبرام گذاشته و میپوشم و زیر لحاف میخزم.

دلیل بخند رویلبمونمیفهمما ماهر چیهستخوشحالم!

خیلیز و دپلکها مسنگینمیشهو میخوابم.

وقتی بیدار میشم ساعت نسبت به قبلی یک ساعت جلورفته. رویتخت میشینم و چشمهامو ماس

اژ میدم. کشوقو سیبهد کوفتها میدم و از رویتخت پائین میام.

دستیهمو هاممیکشم... گوشه چشمهامو تمیز میکنم

خیلی آرومدستگیرها تا قموبه سمتخودممیکشم. چونباخودم فکر میکردم که هم

کنهاوند و تاهمخوا بیدها شنکاملا بیسرو صداوار دپذیراییمیشم.

هنوز چند قدمجلوتر نرفتم که صدایآرومگریه هاینغمهرو

میشوم. مارتینبپشتیمبلتکیهدادهو نغمهسر شور ویسینهیمارتینگداشته. یادخ  
ودما فتادمولحظهایاخر بامیر... منهامینطور آغوشکشیدنودوستداشتم، درس  
تشبیهامادرم.

بیسرو صدابها تا قمبر میگردم... لایدر و باز میدار موهمونجا

میشینم. نغمهگریهمیکنهوازیچار گیدخترش، پیشهمسرش  
حرفمیزنه. مارتیندلداریشمیدهو بهیادش میار هکقهبلددار شبامن، بهاونقولداده  
بوده کهگریهنکنه!

نغمهخودشولعنتمیکنه، بابتگذشتهاش کهمناز شبیخبر

نبودم، از عمهمیگهومیسیح، از بیمسئولیتیمهران، ازدلو اپسیهایراهدورش... حتما  
دستکوتاهاش کهنتونست جلویید بختیمنوبگیره.

مارتینبیشتر گوشمیده، هراز گاهیا اینجملهروتکرار میکنه "توقولدادی"

بهخود مکهمیامصورتمخیسازاشک... کاشیکیمثلمارتینکنارمبود تا مدامبهمیاد  
آوریکنه که "توقولدادی!"

بعضیروز اذاریراهمیریامامردی... نفسمیکشیامامردی... دردمیکشیامامردی... ب  
عضیوقتاحسمیکنیاونقدر مردیکهمیتونیازدیوار ردشی، میتونپرواز کنی، میتونیس  
اعتهاوروزهابشینیهگوشههیچنخوری... اینجور لحظههاست کهبایدیکی پیدا

بشدهستو بگیره، تور و از تو یخود تبکشه بیرون، بغلم نکرد، نکرد... فقط نجات تبده

از منجلا بیکهداریتو شو خود کشیمیکنی...

از منگدشته که هد نبالیهم راه باشم، گذشته اینطور نا امید کرده، امید بیهم راه تازه

ندارم... هر کسی که بهم رسید سهم دیگری بود! مادر مسهمار تین! لیلی سهممهران..

.

باید به همین بدنه این نصفه نیمه، از این به بعد عادت کنم.

اینبار با سرو صدادر اقامو باز بسته میکنم. میخوام بفهمونم که بیدار شدم. تویدستشو

یی صورتمو آرمیز نموبه مو هام حالت میدم. تا گردنم رسیده!!

\_بیدار شدید ختر؟

صدایمهر بونمار تینو میشنوم، بیرون میام

\_بله

\_برات کیکی پختم! دوستکهداری؟

باسر حرفشو تایید میکنم و هر دو به سمت پذیرایی میریم

\_نغمه دما رژی، مجبور متهای یکیک بخورم.

\_دیگه تنهانیستی!



لبخند میزنه و به دور تا دور خونهن گاه میندازم، حتما نغمه فرار کرده بود تا مناشکه  
اشو نبینم.

قهو هو کیک خور دنمون که تمو ممیشه، نغمه بها شپز خونهمیاد، از ظاهر شپیدا است  
کهد و شگرفته، با چشمهای سر خبه مسلا میکنه  
\_ عافیت باشه.

تشکر میکنه کنار مار تینمیشینه، کمی بیحوصله است... میبینم حرکت چشمهایما  
رتینو که میخواند به نغمه چیز یرو بفهمونه.  
\_ بعد شام کجا بریم؟

اسم تفریح که میاد نغمه حالو هو اشبهتر میشه. با ذوق میگه  
\_ اینپسر هیه کافهداره، بریم اونجا؟!

از پسر هو علاقه جین نغمه بهش خوشمنمیاد.

\_ حال مبهم خور داز صبح دو بار قهو ه خور دم دو بار کیک !!!

مار تینا صدا ایبلند قهقهه سر میده. لبمو گاز میگیر مباحثه فیکه بی فکر بهزبون آوردم

\_ پس بهزور خور دید ختر؟

\_ نه نه... اینو اقا خوشمز ه بود.

نغمه آرنج دستها شور و میز میذار هو بعد چند لحظه فکر کرد نمیگه.

\_ امروز تو لدهم سایهبالایه، کلکو چهرودعوتکرده! بریماونجا؟!!

یهطور یبهچشمهاشز لمیز نمکهخودشمیگه

\_ منمحو صلہسرو صداندارم، تازہنمیدونممچیپوشم. بیخیال

\_ منمیگم بعدشامبریمیکساعتیادہروی؟! چطورہ؟ پیشنهادمارت

ینمعقولتر بہنظر میرسید...

قبول میکنیم

نغمہخیلیزودحاضر و آمادہجلویدرایستادہ، رژلپر رنگیر ویلبممیزنمتاحداقلازم

ادر مکمنیارم... مارتینباظاہر کاملاشیکو صدالبتهجو ونپسنداز اتاقبیر ونمیاد

\_ چطورم؟

ازتویآینہنگاہش میکنملبخندمیز نما مایشاز اینکہچیز یبگمنغمہباہمونرژلبیکہ

صورت موقرمز کردہبودبہسر اغمارتینرفت

\_ عالیہستی

بہحر کتمار تیننگاہ میکنممو قعیکنغمہمیوسستش، کاملامتو جہمیشمکہ

غرقلذتمیشہاز اینبوسہ، پلکهاشو میبندہونغمہرو بہآغوشمیکشہ. بہہردو

لبخندمیز نمو تازہ میفہممنغمہچرا گاہیوقتہامنوفر اموشمیکرد.

کفشها مو میپوشمو خیلیزود از خونهبیر و نمیزنیم. هر سه تو یسکو تقد مبر میداریم  
 ، بهپار ککه میرسیم کاملا ناخوداگاه نفس عمیق می کشمو غرق خوشیمیشم، یهج  
 و رای... بایهذره تخفیف تهدلما رومه... صدایزنگگو شینغمه بلند میشه، از احوال  
 پرسیکردنش میفهممشا هر خپشت خطه... موبایلو سمت میگیره، برای حرفزدن چند  
 قدم دورتر میشمو میبینم که نغمه مار تینرو یصندلی چوبی کنار هم میشینن

\_ سلام

\_ سلام خانوم! کجایی؟

\_ او مد پیش نغمه، میخوام چند روز بمونم.

\_ کار خوبی کردی!

\_ چه عجب بایه کار موافق بودی!

چند لحظه مکث میکنه و میگه

\_ من همیشه باتو موافق بودم. حتی وقتی گفتی عاشق امیر سالار شدیو میخوای برایتو باشه!

از حرفا حمقانهیا و نروز خجالتزده میشم، از اوله میدمست بودم! هر چی بدهنم میاوم

دمیگفتمو صبح شبایا دآوریا طرافیا ناز خجالتش مزد همیشه دم.

\_ نشد برام

— میتو نستیداشت بهاشیش، جفتو نتعللکر دین، هماو ناحمقه متو!... چقدر بهش

گفتم دستبجنبون.

کلا فهمیشماز حرفه اش، تا قبل از اینکها شکها به چشمها مهجو مبیار نلبها ما زفش

اربر میدارم

— حالا چرا این حرفارو میزنی؟

— چون این پسر هداره منو دیو و نه میکنه! میخواد ببینت

دستمیلرز هوا از صدا یفریاد شاهر خیلکرو یه ممیبندمو درست لحظه آغوش کشی

دنغمه مار تینتو یذهمنقشمیبند،

چقدر بید غده از کنار همبو دنلد تمیبر دنو منبر ایداشتیها آغوشو اسهلحظه های پای

یز زد گیاید همیشه حسرت میخوردم.

—...

— هستی امیر سالار میخواد باها ت حرف بز نه. خودت دیدیش میدونی چه حالیداره... ی

هگهی خور دهنو شمو نده، بیات کلیفاینو معلو مکن، منحریفش نمیشم.

— تکلیفش معلومه، از اول منو بر ایه همیشه نمیخواست، و گر نه به قول خودت دستدستم

یکرد. مگه نه؟

— امیر همیشه تو زندگیش روز هیشکدار گرفته، الانم که میخواد بیا دسر اغتو میدو

نمک هیشکداره... اونبھی چیتو یزند گیشم طمئن نیست!

— این جور آدم اقبال طمینان نیستن. نمیتونم زندگیا و ن دختر و که با هزار امید و آرزو شر

و عکرده، از هم پاشم. منتاز هدار مرا هر فتنیاد

میگیر مشا هر خ... تو که روز ای سخت کنار مبودی، تویه کاری کنمنو بر ای همیشه...

یہ لحظه تر سدی گهنداشت نشیبی خگلو مو میگیره... جملها مو اصلا حمیکنم

— نه بر ای همیشه، فقط تو این دنیا منو یاد شبره... تو رو خدا اشکم ریزم، از بد بختی خودم

گریه مامیگیره، نگاهم پر می کشه تو یا سمون، بها و نیکه دار نگاه مامیکنه و کارینم

یکنه... تو یلد لم به شمیگم "دارم بر ای همیشه از دست شمیدم، بشینو نگاه کن" — باها

ش حرف میزنم، یهد تا و نجا بمونتا بهت خبر بدم. خوبه که تصمیمت جدیه.

اشکها مو پا کمیکنم، باز مدور تر میشم... میخوام صدای فین فین کردنها مو کسینشنو

...ه

— خودت خوبی؟

نمیشه بغض صدامو مخفیکنم، صدای نفسشاهر خومیشنو مکها شدت تو یگو شیفو تمی

کنه

— فرداش بمیخوام بر مخواستگاری!!!

چشمها مگر همیشه یهو میزنم زیر خنده، او نه مباد صدای بلند، صدای خنده های خود

شهمبا این که به شادیم نیست و لیشنید همیشه

\_ مسخرها منکن ...

\_ وایشا هر خ... بهترین خبر یبود که بهمدادی... دیگه واقعا وقتش بود

، یعنی اگر استشو بخوای از وقتش گذشته. میخوای از نغمه شمار هیر نگمو یما

تینو پیر سمتا بداری؟ اینبار بلندتر میخندیم.

\_ متادلماز بابت تو و حالتقر صنه شهنمیتو نمزند گیکنم هستی خندها مبندمیاد... باز هم

و ناراحتیکه تونسته بودم چند قدم از خودم دور شکنم بیخگلو مو چنگمیندازه

\_ شا هر خ... فکر نمیکنید یگه تونست بقیها ستا کم میکنند؟ تو مدت ها سکنار می، از

و قتی سر از لا ک خودم در آوردم و پا گذاشتم تو مهمونی های فامیلی، از همون وقتا تا هم

ینالان، منفرامو شنکر دهبودم که تو خیلی بیشتر از کورو شکهاد عایص می میتش می

شد

، کنار مبودی. و لیدیگه وقتش خودم را هر فتو یاد بگیرم. آدمارو بشناسم. تو خ

یلیبیشتر از انداز هی خودت دستمو گرفتی، مناراحت میشم و قتی تو رو بلا تکلیف میبین

م. میفهمم که دو ساله

زند گیتو بهترین روز ابه خاطر من رفت و هوا. فکر کردینمید و نستمهمو نرو زاییکهمنبا  
 امیر سالار آشنا شد هب و دم، تو امبا... .

باز یاد خودمو امیر میفتم که بعد از یه روز و یه شب چها اتفاقیتو یزند گیمو نافتاد و هر ک  
 دو مو نرفتیم پیپیهزند گیتازها ما ناخو استه

\_ نکنه از دوا جکر ده شاهرخ؟

صد اینفسها شو نمیشنوم. بهگمو نماینم کشتم!

\_ از دوا جکر دهد ختره؟!

میگردم تو ذهنم... دلو اسیها ما ز تنهاییشا هر خچند بر ابر میشه، چند قدم بهر استمیر  
 مو چند قدم به چپ.. اسمش یاد من میاد

\_ اسم دختره چی بود؟

\_ بهش میگفتن ماهی!!

قلبم میریزه و وقتی صدای پر بغضشا هر خو میشنوم، نهاین

درست بود خدا... مردان باید گریه کنند... آخه ما ز ناهر مردیو میبینیم فکر میکنیمیه  
 کو هر و شو نهها شه، نباید فرو بریزن... به

هر دلیلی.. گریه و اسه ما ز ناس، بغض و در دبرای ما ز ناست... مانشو ننمیدیم و لیقدر

تجنگمون از مردا بیشتره، واسه همین هتو جنگا

راهمو نتمیدن، زود حریفارو میکشیمو میفتیم به چله نشینی. دار هیاد ممیاد  
 \_ اسمشما هر خبدو، دانشجویترا مال حقوق کهانصر افداد هبو دوهرازا گاهیمیا و مدد  
 فتر و با عشق بهمیز و صندلیها موننگاه  
 میگرد... قبل از منا و نتوید فتر بود... بعد از من میهد تا و مداما امیر سالار...

حرفمو قطع میکنه...

\_ امیر از شوخوشنمیا و مد،

\_ او نمثل من... میفهمید چقدر ناراحتیاز اینکها و دختر باهوشدر سنخوندنو بهنگه  
 داریاز باباشتر جیح داده! میخواست کهتر غصه بخوری  
 با غم میخنده و میفهمم\_ هنوز مداری کارایا امیر سالار و لا پوشونیمیکنیا... آخکه  
 راست میگفت،

\_ از یاد من میره...

صدای پیر غمهمین جمله رو خیلی آرومتر و مبهمتر تکرار میکنه

\_ از یاد من میره

از حرکت میایستم و به صدای ممتد بو قتل فنگو شمیدم، شاهرخاز منمبهمریختتر بود،  
 پسدلیل ظاهر آشفته اش همین بود؟! بهگمونیمه عالمه حر فتودلش داشت کها گهمرد بودم



بهممیگفت... شاید منا و نو یاد ماهیشمیندا ختمو قتیدستو پامیز دمتا کسیکمکمک  
نه، مگهسر نوشتا و ندختر چیشدهبود کهشاهر خهنوز ممیتر سهیلهحظهکنار منب  
اشه؟ نکنهدستروز گار چیدهباشدش؟

زبونمو گاز میگیرم، بهشیطو نلعتمیفرستم، آسمو نونگاه  
میکنم، بهکار خیر هخدا... کههر چیعاشقاز همدور میکنه... کههر چیمیهخوایواز  
تمیگیره... اسمشمگذاشتهقسمت!! ماهمکه ساده... میگیمنچشم، میگیمر اض  
ییمبهر ضایتو... ولیخدایاتو یهدنیا بهمنبدهکاری، منهیچو قتر اضیبهر ضایتو نبودم!  
دستیبهصور تممیگشتم، شیر آبیو کمیدور تر میبینم و بدو ناینکه بهیشتسر منگاهک  
نمبهستمشمیره، صورتمو آبیونمور میگردم، یهنفر سو میهمبهنغمهو مارتیناضافه  
شده.

\_ سلام

بر میگرد هبهستم، پسر همسایهاست. باخو شروییو لبخندسلا  
ممیکنهدستشودراز میکنه، نگاهمبهنو کانگشتهایکشیدههاش...

\_ شغلتنوچییه؟

نمیدونمچرافکر مو بهزبونممیارم، پشتشو میکنهبنغمهو مارتین

، نزدیکتر که میاد دستشو جلوی صورتم میگیره و بعد کف دستشو میچرخونه سمت خود  
ش، بندهای انگشتشو که نگاه میکنه ز لمیز نه تو ی چشمم، اولش نگاهش خوبه، اما خیل  
یزو دانگار از یه چیز ایبو میبره، میفهمه گریه کردم؟.. نگاهمو میگیره مواز کنار شعبو  
ر میکنم، پیشنغم همیشه نیم، با تعللبه سمتون بر میگرده،

– منتوی باشگاه بدنسازی کار میکنم

بهیقه ی بازلباسش نگاه میکنم از قصد جلوی خنده هامو میگیرم، پسر هتیز بود، سری  
عمتو جه میشه

– کمپتر کا عتیاد مدارم!

کاملاً میخندمو به صورتش نگاه میکنم

– چهره بطیبهمدارن؟

شونها شو بالا میندازه و دستهاشو تو جیبش فرو میبره

– خیلیر بطداره!

بهنغمه و مارتیننگاه میکنمو میگم

– بهنظر مکه ر بطیبهمدارن

نغمه ها خمیه هم میکنه، مارتین میخنده و چتری جلوی مو هامو بایه حرکت جابجا میکنه

– حرفزدتش بهنغمه ها سد ختر جان

سر یعمو هامو به حالت اولشبر میگردونم، اصلاً از اینجو جهفکلیخو شمنمیاومد، مٹ  
لپسر بچه‌های هیجده ساله لباس میپوشید،

— مارتیندل مبستنی میخواد!

نمیفهمم چه دلیلیدار هکپسر همینجور و استاد هو مار و نگاه می‌کنه، البته که نگاه  
مگاهیف فقط به کفش‌های اسپرتش می‌افته و بس، بیشتر از اینا رزشنداره!

— بریم بخریم؟!

— نغمه!! منحوصله‌ندار مراهرم، تاهمینجا همدهد قیق‌ه‌پیداها و مدرگشت‌پامگر

فته!

درو غمیگم، دروغگو شدم، پاها ما زبسمو قعحر فزدنبا شاهر خلرزید کهدیگه‌ج

و نراهر فتننداشتم...

— منپیشایشو نمی‌مونم، بستنی‌فروشینزدیکه، زودبر میگردینلپ‌هامو پربادمیکنمون

فسمب‌ه‌زور بیر و نمیفروستم، تقصیر خودم

شد باحرفیکه‌زدم. نغمه بلند میشه و بعد از تشکرات و افرای پسر همسایه‌ها مارتیندس

تبه‌دست‌دور میشن،

کنار مکهمیشینه بو عطر شد و باره بهمشاممه‌جو میاره. پای

راستشو محکموتند بهزمینمیکوبه، ورزشمگه‌رو یا عصبانیتاثر نمی‌ذاره؟!

نیمر خشبهمنه، اولبپاشنگاهمیکنم، کمیبالا تر بهدست  
 هاشکھتویجیشمشتشدہ، بعدہمبہلبہاشکھمدامدارہگزیدہمیشہ. شبیہکیہر  
 فتاراش؟\_ از حرفمنبایدناراحت میشدینہو کھبر میگردہسمتم، توینگاہشحتنفرو  
 نسبتبہخو دم

حسمیکنم، نگاہشتر سدارہ، یہجور یا شناست... سر مو عقبمیکشمتبہہول... سر  
 یعارو یصندلیبلندمیشم، اونمشو کہمیشہو آرو مازو یصندلیچوبیلندمیشہ، بات  
 عجبدار ہنگاہمیکنہو چنگمینداز مہگر ہیر و سریم، باز میکنم... از سرمبر شمیدا  
 رہ، سنیگینیمیکنہ، چندبار کھنفسمیکشماونچشمہایہمیشہسرخ، از جلوپیلکھا  
 مدورو دورترمیشن... یہوتر سیدم، حرفہایشاہر خخیلیبہمیریختم، چرادوبارہم  
 ہدارنمیانسمتم؟! نگاہششبہمسیحنیست؟!

\_ خوبی؟

زانوہامرویزمینمیشینہ، خمیشمبہسمتجدول، حالتتہو عدارم، اونقدریقہیلباسمو  
 میکشمکھد گمہیماننومجلو یچشمہامرویزمینغلتمیخورہومیرہ،  
 \_ خانوم؟! چیزیشدہ؟! میخوایدبرمنغمہخانوموصدا بز نم؟ فشار ممیفتہ، درست  
 مثلہموند گمہفشار ممیرہکھمیرہ، قبل ازاینکہبیفتمتویروزیزمیندستشدورمح

لقه می‌کنه و تکیه‌ها می‌فته و یشو نه‌اش، چون‌ها متا حد ممکن بالا میره، سر مرویسی

نه‌اشو کفسر مهم‌همنطور...

تازهمیتو نم‌فسبکشم، دوبا به چشم‌ها شنگاه می‌کنم، جنس‌نگرانیش‌بامسیحف

رقداره! ترستوی چشم‌ها شهست!... اونک‌هاز ک‌سیو چیزینمیترسید...

پساینپسر شبیه‌مسیح نیست هستی!! نترس...

نفسم‌کهر احتبیر و نمیا د قطر‌ها شکماز چشم‌آرو موآرو موآرو مبیر و نمیریزه. پلکه

امور و یهم‌میدارم... چون‌ها مو پای‌نمی‌ار مو به‌سینه‌ها شت‌کیه‌میدم... خلیز و دیه‌و

شمیشم.

وقتی چشم‌باز می‌کنم دیگه‌و اتاریکنیست، صبح‌هانگار... پلک‌های به‌م‌چسبیده‌ها ما

روما رو ما زهم‌فاصله‌می‌گیرند، سر مو به‌سختی

کجمی‌کنم، دست‌های نغمه‌رویتخت‌ه‌و سرش‌کنار بازوم، انگار که هیتر یلیه‌جده‌چرخا

زرو مرد شد‌ه‌باشن، اینبار که‌سر مو به‌سمت دیگه‌می‌چرخونم در دو بیشتر حس می‌کنم،

به‌دستم‌سر مو صلک‌کردن

صدا یا یگفتن‌بلند میشه و قتی می‌خواهد دست‌مو ت‌کون‌بدمو نمیشه

، لحاف‌ناز کازروینغمه‌افتاده، سر دش‌میش‌ه‌مادرم!

بغضمیکنموبار دیگه تلاشمیکنم تا بلند بشم، بدنمو ضعیف بخوبینداره، حالو قتهاییو دا

رمکهمسیح بهمتجاوز میگرد! روحو

جسمفرقینمیگرد... اونروزاهمهربار بعدهرتجاوز بدنمهمینقدر بیحسوپردردمی

شد... خدالعنتتکنه یاد تاز ذهنمنمیره... چندبار نفس عمیق میکشتم، یاد دیشب میفتم، هر

لحظه اشبرامواضحترا

میشه، چهاآبروریزیراهانداخته بودم پیشپسر همسایه، لبخند کجوکولهایرویلبمم

یفته، عوضشدلپسر مردمشادشدوقتی دیددارمدستوپامیزنم، حرفهامبراشگرونتموم

شدهبود،

هنوزعصبانیتشوبه یادداشتتم. کافیبودهموندستمشتشدهاشازجیبشیرونیادرو

یفکمبخواه، مسیحزیرچشموبیشتر دوستداشت، حتیوقتهاییحالشخوببود!

سرموازرویبالشبلند میکنم، خیلیزودانرژیمتهمیکشهو میفترویبالش، انگشتهام

و که میتونستم کوبندم!!

آروماروملحافنازکخودموبه سمتنغمهمیکشتم، خیلیدرداره بدنمما ازپسرمیام

وروشونهنهاشمیندازم، دوبارهپلکهامبسته میشهو به خوابمیرم. ولیدعامیکنمب

هللیخیبرنداده باشه. بسهازبسمردوزنده شد بابتمن..

\_ هستیجان؟! دختر خوشگلم؟

ر خو تو خستگیم کمتر شده، صدار و واضحه میشنو مو دستاز خوا بمیکشم. مار تینبایه

بشقاب سوپ کنار مرویت ختنشسته. به

رو شلب خند میزنمو نغمهوار داتا قمیشه، بهر دوسلا میکنمو نغمه با چشمهای سر

خو و مکرده صورتو میوسه، کم کم میکنه بشینم.

\_\_بخشید

با خجالت به دل و اسیما ر تیننگاه میکنم که به قطر ه قطر ههایا شکی که از صور

تنغمه میریزه، نگاه میکنه و میشره،

\_\_نغمه خوب مالان، گریهنکن

حرفینمیز نه و باز پشت سر همو بیصدا گریه میکنه

مار تینبها انگلیسی حرفیمیز نه، نغمه مثل چها چو نه اشو بالا میندازه، قاشق سوپو ج

لویلبم میگیره

\_\_مار تین خجالت زدها منکن. خودم میتونم سر شو به چپورا

ستکو نمحسو سیمیده

\_\_نهد ختر،

اولینقاشقو میخور مو پست سر همدو می... سو می... هر سه ساکتیمو اینم و نصدا یگر

یه کر دتنغمه ها سک ه شنید همیشه. بلند

میشهو دستمالیبر میداره، بادقتدور لبمو تمیز میکنه. ضربهیارو مروینو کبینیممیز

نه

\_ خوشگلخانوم، نگرانمونکر دیبازممع

ذرتمیخوام\_ گاهپیشمیاد

نعمهداغدلشتاز همیشهواز اتاقبیر ونمیره، دیگهصدایگریه

هاشبهآرو میچندلحظهپیشنیست، بیانصافیهگفتنشولیلایزمبودببینهدلیلپیر شدن

لیلیو...

مارتینکممیکنه، بالشپشتکمر میداره، پردههایاتاقو کنار میزنهوپنجرهرو

بازمیکنه، بالکنخونهرویبهرویخیلی

خوشگله، بهگلهاپرویدیوار شنگاهمیکنمو پنجرههایکهبازه، سرموتکیهمیدمبها

لش... باز میخوامبخوابمکهصدایبازبیر ونمیاد، فکر میکنملیلایما صداییهمر دهکه

دارهبانغمهحر فمیز نه، صدایگریهینغمهنمیدار همتوجهصدایبشم، چندلحظهبعدا

رتیندر اتاقو میزنهومیگهمهمونداری!

حدسمیز نمشاھر خباشها ما اونپسره، اینبار باپیر هنمر دونهیچار خونهتو چار چوبد

رمیایسته.

\_ سلام



دیگه خیلیدیر شده تا از مار تینبخوا مرو سریر امیاره، ظاهر مکهبه قدر کافی بهمری  
خته بود، دیگه دوستداشتم بامو های بهمری خته شو نه نهد به نه اتو هینکنم.

— سلام. مر سیکها و مدین

مار تینعذر خواهی می کنه و تنهامو نمیداره، نگاهم بهدر اتا قه که  
پسر ه قبل بستنشمتو جه می شهو کامل باز شمیداره... کمی از ترس دیش بهنوز تو یبدنمهس  
ت!

صندلیمیز آرایشو بر میداره و نوز دیکتخت میذاره، میشینه و سر  
فر صتا ستینهایلباسشو بالا میزنه. بیش از حد موهای صورتش مشکیه... با دقت بیشتر یکه  
نگاه می کنمتو جه پر مو ییدسته اش می شم، چقدر برام مهم بود همیشه مر تباشمتو  
میز، نگاهم میره پیدسته های خودمو و دونه های مو ییکه هر جادلشونخواست هزدن بیرون..  
کشیفش دیهستی!

— دیشبیر ایمنش بید بود! حواسم پر تحر فشمیشه، بدو ناینگه نگاهم کنه خم می شه و آ  
رنجدسته اشو سر زانو هاش میذاره

— آخربار مادر متو بغلم...

لبشو میگز ه، چیزیمیگه که متوجه نمیشم. کف دستش رو یلبم میذاره و تو فکر می  
یره. کاش من سالها پیش... همون شبیکه کنار امیر بودم، همون لحظه آخریکه بغل  
شکر دم، همون لحظه که

هیچسممیز دو فریادمیز د، همون لحظه که هالتماش میگرد متا بذار ه بغلش کنم  
نگهدار ه، درسته مونجا... باهمه یگناه بودنشمی مردم.

— چرا حالتون بد شد؟

حرفیندار میزنم جز اینکها خنهامو کف دستم فرو کنم و بهر دسفید شنگاه کنم

— من کاری کردم که یهو؟

— آره...

با تعجب سرشو بلند میکنه، کمرشو صاف میکنه و بلا تکلیف بهم خیره همیشه

— من؟

سر مو بهنشونیه تا یید حرفش بالا و پایین میکنم. میرم تو همون

روزا... او یلکه فرار نمیکردم، باز بنماز پششونبر میام و مدم. ولی بهمدت که گذشت فهم

یدم که توی این جنگ بازنده منم... دیگه یه گوشه ی دیوار تو یخو دم چاله میشد مو تح

مل می کردم...

– شوخی کردم، نه!! قبلاً زاینکه بیا میپیش شما و نغمه داشت مباتلفن صحبت می کردم، حرفهای او نکسی که پشت تلفن بود بهم می ریخت.

فکر می کنم حرفو باور کرده، به خود شبیش از حد اعتماد داشت!

– من متعجب کردم گفتی نتقصیر من بود، کار نکردم!

حرفمو می خورم، چشم و ابرویمش کیشو با منی حمقای سه می کنم

، لرز بهم می شینه. پتو مو بالا تر می کشم، زانو هامو بغل می گیرم و تا او مدتی نغمه و مارتین ساکت می شینیم.

نغمه کمتر حرف می زنه، بیشتر پسر هو مارتین که صحبت می کنند، منو نغمه ها می گاهیان

گاهیه مو غافل گیر می کنیم. اینبار که صدای زنگ می آید به هول می گم

– به لیلی گفتی؟

نغمه بغضش می شکنه باز

– نه ولی باید از شاهر خمیر سید مک چه چراین طور شدی... آخه من که تا حالا ندیده بود

متور و...

سر مدر می گیره، مارتین مانعش می شه

– نغمه جانفرامو شکن.

وتیاز اتاقمیر هبهنگاهمتعجبپسر همسایهخیر همیشم. شاهر خمیادو دستکمیاز نغمه

ندار هنگاهش... تامیاد رویهمونتخت

بغلممیکنه، سرمو کنار صور تشنگهمیدارم، از اوندستهمرداییکهبایدو دستینگه

شداشتبسکهبودنشخوبه...

\_ تقصیر منشد هستی..

نمیخوامرها مکنه، اصلا دیگهدو ستندار مکسیتنها مبداره، مثلاً ونلحظهایکهبهپ

سرهمسایهدستدادم، دیگهدو ستنداشتمدستمرها کنه، بسکهازرها شدنمیت

رسماینروزا!

\_ شاهرخ... خفهشدم!

عقبمیکشهو آروممیخندم، لبخندمیز نهویقهیکتشو مرتبمیکنه. خوشگلکر

دهبود! باناخنبلندمرو صور تشمیکشم

\_ واسهامشبخوشگلکردی؟

انگار کهاصلا یادش نیست، یکمکه فکر میکنهمیگه

\_ دیوونه

هر دو لبخند میزنیم. نگاهمون پر از حرفه، اما پیشنا محر مهمینو فقط یاد گرفت مکهنب  
ایدرد و دلکنم! اصلا محر مونا محر مهمینجا شکلمیگیر هکهنون میتونن پیشهر کس  
یحر فیاز دلتبزی...

تاز همتو جهپسر همسایه همیشه، نغمه معرفیش میکنهو با گریهاز دیشب میگه. واسه  
چند لحظه سر مو بهبالشت کیهمیدم، چشمهامو که باز میکنم نگاه کنجکا ووخ  
یر هیا ونپسر غافلگیر میکنه.

— پستقصیر اینبود؟

صداشاونقدر آروم هست که فقط منبشنوم... فاصلهی شاهر خونغمه دورتر از ماشد  
هبود، خدارو شکر میکنم و نفسمو بیرون میفرستم. بهروشکها خم میکنم گوشهی  
لبش میخنده.

— چاقو کشهایم محلماشیه توئن!

اینوبلند میگه... سکوتاتاقوبر میداره... میخنده و از رویصند لیبلند میشه، نگاهیه  
دور و بر شمیندازه، بیشتر بهاجسامتا آدمها، یهشونهر میداره و یها ینهکو چیک  
— خودتون نگاهکن!!

زودنگاهمو از اینهمیگیرم، هنوز نزدیکمه وقتیکهمیگم

— قبل از تو هم جماعت میخو استنابا ت کنند که من چاقو کشمولیا نآقا نداشت!

کمر شو صاف میکنه، بهشاهر خونا گاهمو شکافانهاشخیر همیشه

‘

وکیلشمان؟

با اخلاقیکهاز شاهرخمیشناختم، برای دور شدن از هر گونه شکو شبهایمیز نمزیر خنده

و میگم

هنوز بابت حر فدی شباز دستمدل خورید

تامیاد حر فیز نه دستمو بهنشو نهسکو تبالا میارم. ساکت میشه خنده از روی لبمجم

عمیشه.

باور کنچار خونهبیشتر بهتمیاد!

دو شمختصر میگیرم لباسهای جدیدیکه یکساعت پیش غمهربا خریدم بود روب

هتتمیکنم. رنگپریدگی صورتم محالمر و بد میکرد، شد مثلوقتاییکهاز جلوی آینههم

دنمیشد متامبادا چشممبها حالروز مبیفته، همیشه شکسترو تویند گیتجربهکرده

بودم ولیضربهای آخر، کاریتر از این حرفها بود.

دستبردمبهکیفکو چکلو از مآرایش غمه، رژلبهای جیغتوی

کیفشمنویاد دستمال کاغذی تو یا سانسور انداختکها چه جلهایر دقر میوزاز رویلبن

غمهپاکمیکرد.

رویلها ممیکشم، از خطلبها مبالا تر میرم... چهرها مخندها دار میشه، رنگور و پیرید  
 هبار ژلبجیگری پر رنگ... قبل از این که صدای خندهها بلندتر بشه شاهر خدر افاقو باز م  
 یکنه

\_ ببخشید، حواس من بود در بز نم

رژلبو تو یکی فمیند از مور و یصند لی میشینم

\_ اشکال نداره

دوباره رو میکنم سمت آینه، میاد و پشت سر میایسته، از تو یا آینه نگاهش میر سهیلها

م

\_ بهغنیمتها یجنگین غمه دستبرد ی؟ لبخند میزنم

\_ آره، رنگش با مزه است دستها شور ویشو نهها میذاره، گرمای محبتش مدتها سکهب

دهکار مکرده.

\_ امشب بیا با ما بریم،

میخندم و سر مو بالا میگیرم، کمی خم میشه به سمت من میتونم

واضح صورتشو ببینم، خنده رو یلبمدار مولیر اییله حظه، فکر تنها شدن خنده رو از ر

ویل بمجمع میکنه، همینو ورو سنخندید نبه شاهر خهمسرایت میکنه.

\_ از دو اجکنیم نو یا دتمیر هر فیک؟

پوز خنده غمنا کیمیز نه، سر شو عقبمیکشهو صداینشستنش

رویتختشنید همیشه، پلکهامو از همباز میکنم، سر مورویمیز میگذرام

\_منمیکمیهخونه بگیرم، دو طبقه! بالا تو بشین، پایین

من... اینجورید مدستمیخیالمر احتره، میدونیکه اینجابو دنتمو قتی، لیلیو مهرانم

، نتونستناز همجد ا بمونن، تو امدیگه بچه نیستی، منمکنارتم

\_زنتشاید خوششنیادیده دختر همطلقه طبقه بالا یخونشمو نه!

اونمفامیله...

\_بیخود کرده، منمو اسهخو دمخو دمشرطو شرو طدارم، همینجوریکهنمیشه!

ازشاهر خاینمدلیحرفزدنکاملابعیدبود... باخنده بهسمتشبر میگردم، حساب

یاخمکردهو عصبانیه که بادید نخنده یمنخو دشهمکمیل بخندمیز نه

\_ازاولبسم الله داریشاخوشو نه میکشو اسهرو سبدبخت!؟

اونما مانتو تحملکنه کلیمقاو متبهخر جداده، تو خواهشا اذیتشنکن

پاروپامیندازهو تکیهاشو بهتاجتختمیده

\_واقعامسخرهاست، حوصله هیچیوندارم، اینبحثاروولکن، نظرتدرباره ی

پیشنهادیکهدادمچی؟

\_منمیتونمتنهازندگیکنم!



– یعنی تا آخر عمر تمیخوایم مثلگوشه‌تقربو نیاز اینخونه‌ها و نخونه‌ری؟

حق‌باشا هر خود، یهم‌د تا اینجامیمو ندیم، بعدش که نغمه‌ها ز ایران میرفتی؟ دو بار هب

رمیگشتم پیشمهرانو لیلی؟ از بودن کنارشوندن تمیبرم!! چونمهرانا ز دیدنم خوش

النمیشه، خر که نیست بعد اینهم مدت، شناختم بیشتر شده، به‌خیلی از آدم‌ها

، دیگه می‌فهمم کی خنده‌هاشم صنوعیهو کی طبیعی... کی بادیدنم چشم‌اش برقمیز نه

و کیرنگ‌ها تمیگیره...

– به‌چیفکر می‌کنی؟

– منالانپولدارم؟

– چی؟

– منظور ماینه‌کها از مسیح‌چیز یهمرسید؟ میشه‌هاهاشیهو نه‌خرید؟ یه‌جاییتوم

نطقه‌یهو دمون

تکیه‌اشو از تاجبر میدارهو کفپاهاشو رویزمینمیداره، کمیکه‌فکر می‌کنه می‌گه

– آره، نو سازممیتو نیبخریو لینه‌خیلی‌بزرگ،

– مثلاً چقدر؟ تو خونه‌کو چیکدلم می‌گیره!

– قیمتخونه‌رو دقیق‌نمیدونم، خودت که میدونی هرروزیه قیمت‌هولیا لای‌ش‌صتمتر

ـ خوبه! پساز فر دامیر مدنبال خونهمیگردم. بهکسیا منگو همینطور کهدا

ر هنگاهم میکنه یه بار دیگه باتا کیید میگم

ـ خواهشابهکسینگو... بذاریه خونهر ایخو دمبخرم، حقباتو ئه باید تنها زند گیک

ردنویا دبگیرم. خونهامنز دیکلیلیمباشه بهتر هنه؟! یهو شینصفه شیطوریمبشهزو

دبهدادم میرسه!

نمیدونم چرا یهو غمگین میشم! تنهاییدو ستندار مولیجز اینچاره اینیست!

زور کیمیخندمو حرفتو دهنشاهر خمیدارم

ـ تو امکه خیلینگرامی. ایشالا سرو سامو نکه گرافتییه خونهنزدیکه منبخر! همینکه

بدونمنزدیکمیخیالمور احتمیکنه، تو ولیلیتتها آدمهاییه ستید که از شو نخجالتنمیک

شم، باها تو نرا حتم... میگما... خدا کنهز نتمثلخودت باشه!

خیلیا حمقمکه میزنم زیر گریه! خیلیخر مکهشاهر خوبهم

میریزم. از گریه کزدنمارا حتمیشه، از اتاقمیر هو منبیشتر بهقهقه میفتم. پیشنغ

مهر احتنیستم، باهمه یاحترامیکهمار تینبر امقائلهو لیمیدونمکه موندمدرس

تنیست.... پیشمهر انمکه...

بایهلیو انشربتر میگرد، جلویپامیشینه، یه لحظه میر متوی خاطر اتم، شبیکهامیر  
 سالار منو تاخو نه نغمهر سوند زیادی مستبو دم، تویبالکنتویخو دم چاله شد هبو د  
 مکه شاهر خسر رسید... تو عالمه مستی یاد مه که بهش گفت متو امد و سمنداری؟!  
 ولیداشت... هیچو قته منگفتا متو عملثا بتکرد که چقدر بر اشمهم.

\_ خونه که بگیری، دوستاتراحتتر باها ترفتا آمد میکنند، میدونیکه مهر انته باتون  
 هبا هر کیکه بهتو وصلب شهر احتنیست! خونه که داشت هباشی، منمراحتتر میاموم  
 یرم، بیشتر

بهتسر میزنم، لیلیهمه منطور، دوستندا شتمتنها بونی، حداقل به خاطر وضعیت خود  
 ت. اما به نظر مراهدیگه ایهمنداری.

به خود مکهمیام، میبینم دستهامو گرفته، بهمبا حرفاش  
 دلگرمیمیدو لیمیدو نمکهنمیشه! نمیتونه هر روز بهمسر بز نهو قتی که از دوا جک  
 نه! لیلیهمنمیتو نه هر روز با بارو ساعت های  
 طولانی تنها بذارتا بیاد پیشمن، مریمونازیامزند گیخودشونو دارن، خانوادها یا ونه  
 اشایدراضینباشند که دخترشونخو نه یهز نمطلقهایکهر چسبقتلشو هر شو بهپیـ  
 شونیدار هر فتوآمد کنند  
 \_ باید دنبالکار بگردم...

– تايهسال ميتو نياستراحتكني، اندازهايبر اتميمونهكهبداريتويبانكوسودشوبگير

ي، يهنفر كهخرجينداره. فعلانگراناونباش

توچشماشنگاهميكنم، اونقدر خستهامازهمهچيكه بهزورو خواهشلبهامورو

يهمكشميارم.

– پاشوبرو خونها تون! تو مگه شنبايدي بري؟

– حالا وقتدارم... کوتاشب! تو اگه خستهاي ميتو نمبرم

– نه... مهمون نغمه رفت؟ بلند ميشهورو

يتخت ميشينه

– آره، پسر هكيو د؟! فقط پسر همسايه؟

ميخندمو بلند ميشم، کنار شرويتخت ميشينمو كشوقوسي بهيدنميدم

– پسر هباشگاه بدنسازيداره، بيا يهمدتبرو، خيليلاغرشدي، دختر مردمچندشش

ميشه!!

بهرو ماخمميكنهو بالشيكه چند لحظه پيش بگلگرفت هبود، روتويصورتمميكوبه.

– دستهبه زنداري؟ توفاميلاشايدارثيه باشهها

حالا منبالمو بغلمیگیرم، دار ممیر متو همو نروزا، صدایپاهایبرهنهامو قت  
یکهاز پلههایخونه بهولبالا میر فتمتا دستمسیحبه منرسه، تویگو شمیپچیخو  
رهو پیچیخوره...

\*\*\*\*\*

صبح که بیدار میشم خستگی صورتم کمو کمتر شده، دیشبو تا  
ساعت ده بیدار موندم، منتظر پیغامشاهر خوبدم که بهم خبر بدها زاون دختر خوش  
شاو مدهیانه. یهجور حسفصولیتو امبانگرا نیداشتم.  
صبحونه مفصلیکهار تینبر اما مادهر دهبودرو کاملمیخورم، برایدیدن چندتاخ  
ونه نیاز بهماشینداشتم که نغمهر اضیمیشته تا همراهیمنکنهو ماشینشو بهمیده.  
بهنزدیکترین بنگاهسر میزنم، یه چهارراهبالا تراز خونه یخودمونیه شصتوپنجمتریب  
اقیمتمنا سبداره، برایبازدیداز خونه بههمراهمردیکهاونجا کار میکنه راهیمیشم.  
\_ شما گفتین تنه از ند گیمیکنید؟!

صدبار اینجمله رو تو یخود بنگاه از میرسیده بود!! بهزور جوابشو میدم  
\_ بله، مگه فرقیامیکنه؟!

پوزخندشو که میبینم روازشمیگیرم، درآسانسور وبا همونلبخند

موزیانها شباز نگه میداره، تعللمیکنم تو یپیا ده شدن، درو میکشم سمت خودمو به مح

ضبسته شدن گمهیط بقهیا و لو میزنم. با

قدمهای تند و سریعا ز ساختمو نبیرو نیام، سوار ماشین میشمو با سر عتزیاد از کوچه بیرو

نمیرم.

تلفن همراهم زنگ میخوره، یه گوشه ماشینو متوقف میکنم و جواب میدم. شاهرخ؟

— کجایی؟

— او دمدمخونه بینم دیگه... بهت که گفتم!

— تنها پاشدیر فتید نبال خونه؟!

— آره ولی هنوز نرفتم تو بنگاه، میایا هام؟!

— دقیقا کجایی؟ آدر سو بهشمیدمو منتظر میمونم، بهش دروغ گفتم چون لازم بود، خ

یلیلو لنمیکش هتا خودشو بهم میرسونه، همونا و لما صرار میکنه که بریم بنگاه دول

ت، دقیقا همون جاییکه خودم رفتمو

پیشنهاد داد. چند بار بهونه آورد تا اینکه بالاخره حریفم شد و از زیربوم محرفک

شید، با اینکه عصبانیشده بود اما تو نست خودشو

کنترل کنه و بعد شهمباها ماتا محجت کرد که حقندار مبدو ناو ناقدا مبهکاریکنم.

سو مینخو نهاییب د کهبا هممیدیدیم. رویه چیچکدو ماز خونه ها عیبو ایرادینمیدار مام  
 اشاهر خنظر اصلو میدهو بههر خونه هایرادی میگیره. خونه یسو میروبه خاطر نزدیک  
 بودن شبهلیدو ستدا شتما ما شاید حقبا شاهر خبود، خونه یچیچنجره ایندا شتو کاملاً  
 خفه بود.

بهنگاه بعدی سر میزنیم... شاهر خبا حوصله هر خونه هایر و که پیشنها میدادنرو  
 برر سیمیکردا ما بر ایمنهمینکه بههلینزدیکباشیم کافیبود.  
 دیگه داشتماز پیدا کردنخونه ها امید میشدم که با اصرار صاحبینگاه خونه یآخرومی  
 بینیم.

به محض ورود مبادو قدستهامو بهم میگویم، خونه یقلیو جمعو جوریهامابه شدتپرنو  
 رودلباز بهنظر میاد، باحوصله گوشه گوشه یخنهر و میبینم، از آشپز خونه وبالکن  
 کوچیکشو کابینتهای سفید و کرمرنگشگرفتتا اتاقو کمدبزرگش... بهقدری  
 خوشحالموراضیکه همون لحظه به شاهر خپیشنهاد میکنم تا بر ای عقد قرار داد اقدامک  
 نه.

شاهر خاما مثل همیشه باحوصله دربارهی قیمتترو تراژوپرتی  
 ساختمو نوافرو شدند و صحبت میکنه، وسط پذیرایی چهار گوشه یخنه میایستم. کف  
 دستهامو محکم بهم فشار میدمو جلوی صورت میارم، شاید با پا گذاشتن تو یا اینخونه یه

عالمها اتفاقهای خوب بر امبافته، شاید این بخت کی کهر ویزند گیما فتاده ستاز سر مبر داره  
وبره.

— واقعا چقدر قشنگ بود... مگه نه؟!

— آره. منمخو شما و مد، تو انتخا بنمیکردی منبر شمیداشتم.

میخند مو سر مو به صندلی تکیه میدم

— مگه لباسه که میگی تو نمیداشتی منبر میداشتم؟! خسته اس، اما با همو نحا میخنده

— بالاخره منم باید دیگه — مستقل بشم.

یاد خواستگار میفتمو پاسخهای تلگرافیدیش بش

— ببینم تو درستو حسابی بر امتعریف نکردی که دیشب چی شد؟! دختره خوشگله؟! چندتا

خواهر برادرن؟! قشنگ صحبت میکنه؟! چیا میخواست؟! یعنی تو قعاتش چیبود؟

بیحوصلگی از سرو کولش میباره، جلوییه کافه رو و ترمز میزنه

— بریم کافه یار ستوران؟!

— مناشته انداز ما گه خودتمیخوا ای چیز یب خوری...

هنوز حرفتمو من شده که ماشینو به حرکت میندازه

— تعریف کن دیگه، چقدر بیا حساسی گذرانگاه می کنه و پشتیچ

را غقرمز متوقف میشه



\_ دختر بدینو د، تحصیل کر دهاس، خانو ادهی معتقد و اسیلیداره، میشه گفت سطح

الیشو نم متوسطه. تکفر زنده هست.

\_ خب؟

\_ هستی چییگما آخه؟ باحر صمشتی به بازو

شمیکو بم

\_ قشنگ تعریف کن... میگویم خوشگل هیانه؟

\_ به خوشگلید ختر ایفا میلمو نیست! مخصوصاً تو

حسابی دو قمیکنموی بهوسکو چولو بر اشمیفرستم، باید قبول کنم که هنوز مباحث اینسر

و شکلو ظاهر در بودا غونحتیا گهکسی بهدرو غاز متعریف کنه خوشحال میشم خیلیز و

دباور میکنم

\_ جوابشو کی میده؟

\_ گفتن نگویم.

\_ حالا جواب خودت چیه؟

\_ از تنهایی خسته شدم! فکر کنم وقتشه دیگه.

لبخند میزنم و به یاد تنهای خودم، دلم میگیره. تو زندگیم کم محسوس تر نخوردم... و قتیخ  
و شبختیا آدمهای اطرافم دیدم غبطه خوردم و لیا و نقدر اینخو شبختیو او نبه بختیز یادش  
د که کم محسوسات تو

و خودم رخنه کرد. منهر کاریا میکره باز انگار یکید نبالا ینبود که منو به سمت بد بخ  
تیکشونه. میشه همو نقصم تیکه گفتم!

اولبر و دمخونه یخودتون. تو کهر فتم منم میرمخونه.

نهنمیخواد، منباتا کسیمیر متور و میرسونم. شاه رخ، تعارفکنو خلیخسته های...  
بذار باها تراحت باشم.

به حر فمگو شمیده، ماشینو جلوی درخونه ها شو ننگه میدار هو باز مازش حسابیتش

کر میکنم، پیاده میشم و پشت فرمون

میشینم. تا خودخونه، زیر نم نمبار و نیکه میبار ه خاطر ات گذشتید و رمو و ر قمیز نم.

چهره زهای که همینو لیعصر طولانیو باخو شیو به شو قدیدار امیر سالار طینکر دم و چه

روزهای همکها...

صدای آهنگشاد ماشین کنار یلبخند و یلبم میاره، به این فکر میکنم که باید تو اسرع

وقت چند تا آهنگشاد تو یگو شیم بریزم.

نغمه ها همتا س میگیره و میگه ماشینی که از همسایه ها توی

پار کینگ ساختمو نجشندار ندو ماشینو بیر و نبدارم. بینماشینهایپار کشد هیجایی  
پیدا میکنم،

بااینکه چند بار ماشینو عقبو جلو میبر موقتیا کلهیماشینیر و نیمو نهیاشتماشین  
.

بار و نشد تشبیشتر شده، میخوام بهمار تینبگمتا بیا داما غرور و ماجاز هنمید هو بر ایبار  
چند متلا شمیکنم، فرمون عملا چسبید هب هشکم، آینههار و قطر ههایبار و نخیس  
کردنو تصویر و اضحیا ز پشتسر منمیبینم. کلافه نفسمو بیر و نیمفر ستمو عملا چشم  
بسته دنده عقب میگیرم. و قتی که خیلیر مبا ماشین پشتسر بیر خوردمیکنه و صدایدزد  
گیر در میاد پیشو نیمو محکم بهفر مونمیکوبم.

شیشهیماشینو پایینمیدم، سرمواز شیشهبه طور کامل بیر و نیمیر مودو بار هبهکوچه  
نگاهیمیندازم. کلکو چهر و ماشین گرفته، همون لحظه هیهماشیندیگه کنار ممتوقف  
میشه و پسر جو و نازم

میپر سه که میخوام بر میانه... باحر صجوابشو میدم. دوبار هماشینو جلو میبر مواینب  
ار سپر باماشین جلو بر خوردمیکنه.

تسلیم میشم، پیشو نیمور و یفر مونماشینمیدارم، چند بار نفس عمیق میکشم

\_ کمکنمیخوای؟

همو نصدا س! پسر همسایه، سر مو بلند نمیکنم

\_نمیشه!

صدا یخندها شاول خلیا رو مهو لیکم کمبلند تر میشه، در ماشینو برام باز نگهم

یداره

\_تلاشتقابلتقدیر بود، دیدم چقدر زحمت کشیدی! لعنتی بیکار، لا بد پشت پنجره هنر نما

ییمو دیده، بدو ناینک هبه

صور تشنگاه کنماز ماشینپیا دهمیشم، خلیز و دسوار میشهو بادو بار جابجا کردن،

ماشینو پار کمیکنه،

\_اونانا گواهی نامهدادن، تو چرا قبول کردی؟

به بخار خار جشدها زدهنشخیر همیشم، دندو نقر و چهایمیکنمو سوییچ ماشینو باتا

خیر از شمیگیرم، بدو ناینکها زشتشکر کنمپشتمو بهشمیکنمو سمت ساختنمونمیرم

\_دستمدر دنکنه!!

زنگدرو میزنموزیر لبهشب دو بیراهمیگم

\_منحاضر مبرایپار کماشیتتهمشدهبتهشمار هبدا!

دیگه خونمبهجو شمیاد

\_لازمکرده

نغمه‌در و باز می‌کنه، تامی‌خو امد اخلبشم بهشونه

اممیز نه. بر می‌گردم به سمتش، پیرهن چارخو نهی‌طو سیمشکی‌پو شیده، خیل‌یز و دمت  
و جه‌گو شیمو بایلم می‌شم که تو یدستشه

\_ ایندستشما چیکار می‌کنه؟

انگشتشور و یصفحه‌کلید جابجا می‌کنه، همو نلحظه تلفن‌خو دشنز نگمی‌خوره، لبخ  
ندر ضایتمندی‌میز نهو مو بایلو به سمت می‌گیره

\_ کافیه‌تار سیدی‌سر کو چه بهمز نگبزی، میامبر اتپار کش می‌کنم. تو اوضاتاز

مادر تخراب‌تره!

مو بایلو از دستش می‌گیرم، دستشور و یسینه‌ها شمی‌دار هو کمی‌خم می‌شه

\_ شبتو نخشک!!

بادهننیمه‌بازو و جو دیکه‌تار سیدنبه‌نقطه‌هی‌جو شفق‌طیکدر جه‌فاصله‌دار هبه‌د

ورشدنشخیر همیشه

توی‌خونه‌بها لطف‌چو نهی‌پیر حرفنغمه‌و خاطر اتقشنگمار تینا صلاحو صلهامسر نمیره.

بعد از خور دنیه‌شام سبک‌دو شمی‌گیر مو

بیر مقرویتختدر از میکشم. بغیر از پیامهای تبلیغاتی که سالهاست سوهانرو حودلمشده

یهپیغام از شمار هاشناسدارم "جلسه ای بیست هزار تو من"

از متنی پیام چیز یسر در نیارم، گمون میکنم کسیا شتاب هیفر ستاده، خیلی نمیگذره

کهدو بار هاز همون شمار هبر امپیام میاد "چونخوش گلیدو تو منتخفیف میدم"

مسخره است، فکر این که هکیمیتو نه باشه از ذهنم بیرون میره،

سوز بدید اخلا تا قمیاد، بلند میشم و پردیخوش زنگاتاقو

کنار میزنم، اما قبل از این که پنجره رو ببندم چشمم به پنجره یخونه می افتد و میفهمم مرد

یکه برآمد دستت کونمیده!

همون لحظه که هات خندیدنش متلفنم زنگ میخوره، همون شماره

ای که بهمپیام میداد... باتعلقو ابمیدمو به چهره یخندونپسر همسایه خیر همیشم.

\_ بفرمایید؟

\_ سلام، سرمان خوری!

چشمهامو ریز میکنم تا تصویر شو واضحتر ببینم، تازه دوزاریم میفتد که همونپس

ر همسایه است که داره باهام حرف میزنه و بهرو میخنده.

\_ حواست اینجاست؟!

میمونم چی جواب بدم،

\_ می‌گم جلسهای جد هتو منخوبه؟!\_

شکمیکنم به حرفش... شاید منظور شازپولو این پیشنهاد... بهم میریزم.

\_ خجالت بکش، دربار هیمن چی فکر کردی؟

او نقدر عصبانیمیشم که لبه پیر دهیاتاقو توید ستمم چالهمیکنم و پنجره رو میبند

۰۲

\_ چرا رفتی؟ چیمیگی؟

حرصم میگیره، وجودم گر گرفته است بابت پیشنهاد و قیحانهای این پسر. با این که دلم

یخواد گریه کنم و جیغ و داد راه بندازم مادند و نرو و یجگر میدارم. بهاندازه یک کافیه

شقانهای راهمار تینو نغمه رو بهم ریخته بودم.

صداید و باره تلفن بلند میشه، همون شمار هاست، دلم میخواد یه جواب بدند و نشکند

هشبدم.

\_ بله؟

\_ خانوم!! چرا عصبانیمیشی، باور کن بخوای بیرون بری شبت نامکنی بالا یسیتو منه، مف

تمفتم میخوام بهت پار کدو بلیا دبدما و نوقتگو شیم قطع میکنی؟

مکشمیکنه جملهاشو بالا و پایین میکنم. پسر هیا حق!\_ بهت میا و مد من حرف باشی!

مننیت مخیر بود حالا خود دانی و نقدر سمندار مکھیاسمنتو شگمه،

\_نهمنون. وقتندارم.

میخنده

\_باشه، فکر کردم شاید تو هم مثل مادر تاز پیشنهاد ما استقبال کنی.

نغمه‌یدیوانه، برای به پار کدو بلیاد گرفتسر اغاینا آدمرفته.

\_پسمز احم تو نمیشم. شببخیر

باز به شبر خورد، پسر اینقدر ناز کنار نجی... حوصله منت کشی هم در غریبهر واونه

میخو دیندارم.

\_شببخیر

تما سو قطع می‌کنم، یکم به پنجره یخونه‌ها شبخیر همیشمو اینکهنوز ایستاده، صدا

یشر شر بار و نتویگو شمطنینانداز میشه، شونهایبالا میندازم.

\*\*\*\*\*

ظهر بر ایبستتقرار دادخونه‌ها شاهر خقرار گذاشتم، ماشین غمهر و احتیاجینداشتم، م

یشد چند قدمیرو پیاده‌گز کرد. میدون

تجریش حالو هوایهمیشگیخودشو داشت، انگار هر سالهمکه بگذرهاینمیدونوا

ینخیابونها حالو هواشو نبهترو بهتر



میشه، خوبیشبهاینکها حساسغریبگینمیکنی. نگاهشمیکنیو یهعالمهخاطر هبغ

لتمیکنه. خوبیبابد، تلخیاشیرین.

صدایزنگمو بایلمنوازاغوشخاطر ههامیرونمیکشه.

— جونم؟

— توفکری؟! دوبار صداتزدمچشممیچرخونمو

ماشینشو میبینم.

سوار ماشینمیشیمو تویر اهاز نغمهومارتینو خاطر ههاشو نبرایشاهر خمیگم.

باوجودترافیکسرساعتبهمحلقرار

میرسیم. خیلیطولنمیکشها امضاهاز دههمیشهو چکوسفتهدوبدمیشه.

موقعامضا کردنسندخونه، صدایاذانمسجدیکهنزدیکهطنینانداز میشهو همونلحظ

هاز خدامیخوامکهربامبهترینهارورقمبزنه

، یهجورایبهاهاماشتیکنه.

فکرتنها یوتنهازندگیکردنبراییهلحظهامر هامنمیکنه، تویماشینکههمیشینمشاه

رخخونهدار شدنمو بهمتبریکمیگه، ازگرو نیمسکنحرفمیز نهواینکهخیلیهادر

حسرتخونهدار شدنبایدسالاها یسالپولرویپولبدار نامامنخیلیراحتتونستمیهخونه

یخوبومعاملهکنم.

خیلیر اهتمنبو د شاهر خجان، دار ایمناز نغمهیهماشینبو د کهاوناو اخر به خاطر بده

یبابا بهمسیح بهمراهیهسریطلاو

جواهر میچو بحر اجهشز دم، بادست خالیپا تو یخو نهمر دیگذاشتمکها لاناپوله

مونییصفتصاحبخو نه شدم. چقدر

احمقانه بو د آر زویک که کردم، مگهمیشد باپولا ونمر دو خونهای که بهواسطه یاون

خرید مرنگ خوشبختیو آرا مشو بینم؟!

بها فکر خود میوز خندیمیز نمو به خط کشیهای عابر پیاده خیر همیشم.

\_\_ با امیر حرفزدی؟!

\_\_\_

جوابمونمیده، سر مو به سمتش میچرخونم، دودلهواسه حرفزدن، حقمداره، لا

بد میتتر سه باز بهم بریزم.

\_\_ خیلید اغو نبود

\_\_ چون صبر نکرد!

پوز خند تلخ ویر و یلبمیشینه

\_\_ برای چی باید صبر میکرد؟ تا کی؟ وقتی که میمیرد دیگر هرفته، نمیشه با احتمالو

تو همشزند گیر د، هیبگیالانمیدافردامیاد... چمدون که بسته شد...

حرف منیمهتو ممیمونه، تا اسمشو میار ما غوشمبو یعطر شو میگیره، نفس عمیق

یکشم، آخه چقدر سبک میشم

زنش خوبه، بیخود بهونه میاره، بچسبهبهزند گیش، اینایدار مبهتمیگمبهخود

شمگفتم. زند گیشباتو تمو مشده، خود شو است. شانسیهبار در خونهای آدمو میز

نه. دیگهالاتمیشهیهزند گیدیگهرو بهمریخت. یعنیاونمبخوادتواهلشنیستی.

سرمو بهپشتیصندلیتکیه میدمو کمپایینتر میرم.

خوابمیداد!!

...

چشمهامو نگاه میکنهولبخندمیزنه.

اونموقعهامیگفتبامنازدواجکنهازایرانمیره.

الانهمینتصمیمودارهولیرایاینمدستدستمیکنه. بعضیوقتازدوستیهاهاشپشیم

ونمیشم!

بیانصاف! تودیگهتنهاشندار، خودتمیدونیکهیبیخودهارتیپورتیه. مثلبچهها

یکوچولومیمونه، کافیهماشینبازییکهازشگرفتیبهشیرگردونی.

پشتسر مسنگینمیشه، پلکهاموبهمفشار میدموهر لحظه دوستدارمدستندازمتوی

سرمومغزمو ازهمهچیخالیکنم.

\_ میشهدیگهاز شحر فزنیم؟!\_

\_ حالتخو بنیست؟\_

ماشینوپار کمیکنه، بهزور سر مواز تکیهگاهبر میدار موسعیمیکنمتاریدیدموبا  
پلکز دنبر طرفکنم.

\_ شاهرخبیایهقراریبذاریم... دیگهیچوقتاز امیر سالار حرفیبنمونزدهنشده، این  
کار بهفراموشکردنشکمکمییکنه. هر چند کم، اماچونباهاترا حتممیگم. میمیرمه  
روقتاسمشوبهزبونمیارم.

اشکاز چشمهامجارینمیشه!! فقطبابغضبهصورتمدر همتیدهاشخیر همیشم.

\_ باشه. اینآخرینبار بود... قولمیدم.

انگشتکوچیکشوسمتمگرفته، انگشتکوچیکهیدستراستمودراز میکنموبهدورا  
نگشتش حلقهمیکنم.

\_ قول

\*\*\*\*\*

یههفتهتویخونهمیمونم، فقطیکبار بامارتینبرایخرداز

فروشگاهبیرونرفتمو یهروز همبانغمهتامرکز خرید... حوصلهام

خیلینمیکشید، شایداز وقتیکهشاهر خبهمخبر داد تا جواباون

دختر مېشته گو شه گیر تر هم شدم، اینم یو نهر شېر فز د نبالیلیا رو م میگرد، آخېه نغ  
 مهمیگفت مېا بتاز دوا جشاهر خا و نقدړ کهنار ا حتمخو ش حال نیستم، همو نحر فای خال هز  
 نکیه می شها شو

تحو یلم میداد، هیم یگفت شاهر خدو ستدار هو باید ابر از میگرد، اما مند لیل مې حېت شاه  
 ر خو میدو نستم، جدا از انسانیت اینم رد، او نخو دشو تو آشنای ییا امیر مقصر میدو نستم.

شغلا دم هان شون

دهند هذات شونه، خیل یاز شغلها ذاتا دمهار و بر ملا میکنه، خوبو بد شفر قینداره، شاهر خا  
 گهانسانو انسانیت بر اشاه میتنداشت سر اغو کالت میرفت. پیگیر یا و نرو پیر و ندها شوح  
 تی بعد از به شمر رسیدن تلاشش، همو نموقعه مېها ثبات کرد که اینم رد با بقیه فرقداره، ج  
 ن سگاهش، جنس دستگیر یهاش...

حالا مر دیکه اینم دتد لم به شگر مېود، داره تر کم میکنه... داره میره... میره دن  
 بالزند گیشو من باید تنهای یخو دمور اه بر م.

چېشباییتو یز ندانل حظ هشمار ی میگرد متا صبح بشهو بادیدن شاهر خاینو حشتتنها  
 یید ستاز سر مېرداره. هر لحظه و هر

ساعتتو یدلمباها شحر فمیز دموصحنه به صحنها و نرو زو بر اشتعریف میگردم، چھو  
 قتا ییکه به مې خبر خوش میداد، اما حالا... من

جامتويزند گيشنز و لپيداميكنه، جايگاهمو از دستميدمچو نيهنفر مهمتر يدار همياد  
توزند گيش... قبل از ازدواج مجدد نغمه، جايگاهم خيلو الاتر و برتر از الانم بود، ب  
رايشاد بو دنم تلاشميكر دهر چند كما مابود،

امروز قرار بود شاهر خياليليو نغمه حرفيزنه، از تصميمم

با خبر شونكنه، هنوز متهدلمراضينبود، حاضر بودم مثلگوشته بونيبينا دمهايزند  
گير دو بدلبشم...

نهار و ميخورم و بامارتينبراي خريديرو نميرم، تورا بهشميگمكه چه تصميمي گرفت  
م، استقبالميكنهو كليبهم پيشنها دميده،

حوصله كلاسهايبيرونوورزشونداشتم اما تو يذوقشمنيز نموبه حرفشگوشميدم،  
شاهر خبهم گفته بود بهتر هكهو سايلخونهر و بخرم، بر اما هميتينداشتا كهو سايلير  
و كه از خونهي شمالبر اما وردنو بهمبدنا ما پيشنها دشاينبود كهو سايل جديد بخرم...  
حتمابا خودش فكر كرده بود ميتونه سر ذوقم بياره... وقتير ميگرديم نغمه و ليليهرد  
و خونه هستند... هر دو ناراحت و دلخور...

ظاهر مبهانداز هيكا فيا شفته و درهم هست، مراعاتموميكنند و به تصميم ما احترامم  
يدارند، ميدونمتو دلليليهزار تا حرفها ما چيزينميگه.

قرارمونميشه هرروز بايكيشونبراي خريد خونهرم. از فردا صبح...

روز اولنا زیو مریمهممراهیمو نمیکند، با اینکهنو بتلیلیو دتاییدا مانغمهممراه  
یمو نمیکنهناتا از قافلهعقبنیفته، پنجنفریبرای خریدرفتیو چهار نفرانتخابکردند. هیچ  
نظرینداشتمبدم، هرچیکها و نهانتخابمیکردند مور دتاییدمنمبود.

خیلیحوصلهخریدندار موچیدمانو انتخابوسایلو بهدستلیلیو نغمهمیسپر، تقری  
بادو هفتهطولمیکشهاهمهوسایلو بخرم... تو اینمدتبا کمکنغمهونازیو مریموز  
حمتهایهر لحظهلیلیخونهر و میچینمو آمادهمیکنمبرایزندگی... کمتر از یکماه  
خونهنیغمهموند، الحقکهاز مارتینجز محبتومهر بو نیندیدم. برایهر دوشونهدیها  
یمیخر موراهیخونهیخودممیشم.

دو شبمیشد کهدیگهتو خونخودممیموند.

هنوز چندتاجعبهیباز نشدهگو شهیخونهبود، جعبهرو باز میکنموبادیدنکتابهایدو  
رانمدرسهایداو نروزیغریبو گنگمیفتم.

بعداز ورقرزندنخاطرهما مجعبههاروزیرتختمیدارم. اتاقمکاملا

سفیده، همهیوسایلموروشنانتخابکردم، البتهنهنم... نغمهپیشنها دادو منمق  
بولکردم.

یهکاناپهیچرمتیرهربرای پذیراییکافیبود، خیلیدوستنداشتم

خونہشلو غباشہ، لیلیا صرار داشتتایہد ستمبلمانبر دار ماما باشاہر خکہہر فمیز دمبہ  
میاد آوریمیکرد کہہر ایخریدو سایلخیلینمیتو نمہزینہکنم.

رویکانا پہبہپہلو دراز میکشم، شاہر خچندباریہمگفتکہہیہروز باخانومتازہمحر  
مشدہاشبریمبیرون. ولیحقیقتشاینبود کھدلشونداشتم!!

یہجور حسحسادت... حسادتیکہبہمارتینومہرانو حتیہمسرا میرداشتم... کسای  
یکہعزیزترینہامو شریکشدنمنوبہمرز حسادتو کینہنز دیکمیکردن. باکینہمیونہا  
ینداشتماما اماناز حسادت...

لحافناز کیو کہرویز مینہبر میدارم، باز شمیکنمو تازیر گلو ممیکشم، بویخوبغذا  
بہمشاممیخور ہو دلمسرو صداییرا ہمیندازہ. ہنوز موندهتاخور شتدستپخت  
لیلیجا بیفتہ.

ویبرہمو بایلمو حسمیکنمو خیلیزودجوابتلفنو میدم.

\_بلہ؟!

\_سلامعزیزم، خستہنباشی

\_سلاملیلی، کیرسیدیخونہ؟

\_نیمساعتیمیشہ، استراحتکردی؟

\_آرہ، الانمدر از کشیدہبودم، اگہشامندا شتمحتما میخوابیدم



\_شامو بخور بعد با خیال راحت بگیر بخواب، دیگه خونها تکار زیادینداره، فردا نغمه  
میاد پرده هارو وصل می‌کنه. مثلاً اینکها ماده شده.

\_او هوم. جفتتو نواذیت کردم.

\_اینچه حرفیه

\_مهران خوبه؟!!

\_سلام میر سونه، خوبه...

\_لیلی منبر مشامو بخور متا بیهوش نشدم. تو کارینداری؟

\_نه عزیز دلم. فعلاً

برای خودم تو یبشقابهای جدید و خوش رنگی بخرم، شام

مفصلیه، تنها بودنی هجور اییاشتهایا دمور کور میکنم مخصوصاً منهد غدارو...

ظرفهارو میشورم و قبل از خواب قرصها رو مصرف میکنم. رویتختد و نفرهامدرازمی

کشم، از خودم و حمقو لگرفتم که خاطرهبازینکنم،

پاییز که همیشه بیاختیار دلم میگیره، پاییز یهو میاد، امسال میهر و زار اهرسید، او مدو

مثل همیشه بندهد لمو بد جور پاره کرد، تاب

آورد متار سید بهاذر، ایوایا ز آذر، سر مر گید لمیه مهمو نمیخواد که بیاد دل مرو باز کنه،  
چایبریز هدعو تمکنه بها رامش، باها محر فبز نهو نگر انباشه، بیاد تا اینا زر همبگذره  
، نه... آذر فقط نگذره، اونجوریکه مند لمیخواد بیاد و بگذره.

\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ خونهاز خواب سنگین بیدار میشم، آیفونجو ابرمیدم، نغمه چقدر زو  
دیدار شده!

بلوز و شلوار لباسخوابمو مرتب میکنم، اما کاملاً متوجهیبه مریختگی ظاهر مهس  
تم، درو باز نگه میدارم و دوباره بهنیمهی  
لباسم که توی شلوار گیر کرده خیر همیشه، نغمهها اینسروشکل منو میدید سر از بدنم  
جدا میگرد، تا میخوام بر مو صورتمو بشورم در آسانسور باز میشهو نغمه بیرون میاد  
\_ چقدر زود اومدی!

درو پشت سر شکسینگه داشته، فکر میکنم مارتینهم بهمراهش اومده، اما بادیدنس  
روشکل پسر همسایهها تعجب بهنغمه خیر همیشه.

\_ بچهره و از رختخواب بیرون کشیدیم!!

نغمه بهتیکه های که پسر میندازه، میخنده و با چشمو ابرو بهم

اشار هميکنم تا پير هنمو در ستکنم. مثلچو بخشکايستاد مجلويدر، نغمهکنار مميز نه  
و باحر صاز بغلمر دميشه، ميمو نهپسر همسايهکهي هجغهبيزر ر گتويد ستشداره،  
\_ سلامعر ضکردم.

موهامو ميخار و نمو دستيه چشمهامميكشم،

\_ او لصبحبايد باشگاهشلو غتر باشه.

جلو يمياد، او نقدر کهلبهيجعهبهسي نهانهاميچسبه

\_ اينجا بيشتربهما احتياجهست.

عملا هو لمميد هو عقبميرم، از خندهيموزيانهايکه هميشه

رويلبدار هخوشمنمياد. نغمه مثل مادر هاييد اخلاق دستد ختر بچهيشلختهاشومي

گير هو نزديکسرويسبهداشتيخونهميميره

\_ پاكا برومو بردي، برو اينلباسهايقديميوازتنتدربيار بندازتوسطلا شغال

پيشونيمو ميخار و نمو چشمبستهبعداز خمياز هايطولانيميرسم

\_ برايچي اينو آوردی؟! منيهد ختر تنهام، دوستدار ما در سخونهاموهر کسيبلد باشه،

او نماينکههيزبودناز سرورو شميباره...

باوندستسنگينششربههاي بهبازويبرهنهامميز نه

\_ تونميخواد بهمادر تدر سبدي، لا بداز شمطمئنبودمکهاوردمش

، بعد ممنتو عمر میر دھو صلنکر دمکه!

چشمها مگر دمیشهو از دستش حر صمیخورم

— پسچرانگفتیلیلیبیاد؟

ابروی بیبالا مینداز هو بعدیہ چشمغر هیاساسیتنها ممیداره، نگاهم میفتہبها ونپسر کهر  
ویکانا پهنشستهو بادقتخونهر وبر انداز میکنه. باید بهشاهر خمیگفتمتایها ولتیماتوم  
حسابیہنغمہبده،

تویآشپز خونهمیمو نموتا آخر نصیپر دها بیر و نمیرم. نغمہچندبار مییادو چشموا  
بروییحوالها ممیکنه، نمیخوا مباهاشد عواکنم، کارشونکھتمو ممیشهبا سھتالیوا  
نچاییپیششونمیرم.

— خستہباشیم!

بهنمکاضافہیپسر همسایہبیتو جھیمیکنموزیر لببھیہتشکر بسندھمیکنم.  
سینیور ویمیز میذارم، رویکانا پھکھمیشینمبادیدنر نگسفیدو کر میر دھلبخندرو  
یلبممیاد، سادهاست... خلیسادهاما خونها موروشنودلبازترمیکنه.

نغمه‌ها تلفن‌شرو عبه‌صحبتمیکنه، معلو منیستمار تینی‌چار هرو بهه‌وایمنک‌جافر ستاد  
هک‌هپشتتلفن‌بابت‌رنگ‌جنس‌خزیدار یشده‌بش‌میتوپه‌و از شمی‌خواد بره‌و ضکنه. از تو  
انایا ینمدت

هاما استفادهمیکنم‌و از گو شمی‌خوامدی‌گهنش‌نو هصدایبلند نغمه‌رو...

نگاه‌مبه‌پر دهیبلند پذیرایی‌ک‌هبلندیش‌تارویز میناو مد‌هوی‌ه‌گو ش‌های‌جمع‌شده، مر

دم‌ک‌چشم‌هام‌تیر میکشند و بر ای‌چند

ل‌حظه‌پل‌ک‌هام‌وروی‌هم‌فشار میدم. پل‌ک‌هام‌و ک‌ه‌فاصله‌مید‌پسر هم‌سایه‌رو می‌بینم

ک‌هاز بالا یلیو ان‌چاییش‌زلز ده‌به‌صورت‌م، اون‌م‌بایه‌پوز خند

— خوبی؟

س‌ریت‌کو نمید‌م‌و از روی‌کانا پ‌هبلند می‌شم. از ج‌عبه‌یش‌یرینیتوی‌ی‌خ‌چال‌چند‌تا نا‌پل‌ئو نی‌رم

یدار هو تو ی‌بش‌قا بمیدارم. بر می‌گرد‌م‌و بیتو ج‌ه‌به‌نغمه‌ک‌ه‌هی‌چ‌یاز صدای‌حر‌ف‌ز د‌نش‌به‌گو

ش‌من‌میر سید کنار پ‌سر می‌شینم.

— خونه‌ی‌خ‌و ش‌گل‌یه، می‌خوای‌بر ای‌بال‌ک‌نت‌چند‌تا گلدون‌بی‌ارم؟ فوق‌العاده‌ست... میتونی

یه‌میز کو چیک‌گر دم‌ب‌ذار ی‌باد و تا صندلی

— من‌ک‌ه‌یه‌ن‌فرم!!

بخار چاییکهاز لیوانبیر و نمیز نه مسخمیکنه، \_ همیشه آدم

بایدیکیوزا پاسداشته باشه!!

یهو کهبه چشمهاشخیر همیشم، هولمیکنهو نگاهشو از میگیره، همینطور

کھشیرینیوبر میدار همیگه

\_ مهمو نو استمیاد، مثلامن!!

تایابرو موبالامیندازم... اصلانگاهمنمیکنهو باخنده شیر نیو تویدهنشמידاره...ه

کثیفشیرینیخور دنشعصبانیمیکنه، دستمالو بهسمتشمیگیر موباحرصمیگم\_م

همونکثیفتو خونهامراهنمیدم

بادهنپر میخندهو خردههایناپلئونیبه سمتبیر ونپر تابمیشن

، عصبانیترمیشمو خندهاشبیشتر میشه، خممیشتها کثیفهایزیر پاشو جمعکنه.

\_ ناپلئونیروبایدزیر دوشخورد... حمومتدرسته؟!

بهشیرینیبعیدیکهتویدستشهنگاهمیکنمودندونهامورویهمفشار میدم.

\_ خوشخوراکی!!

سینهاشوسپرمیکنهوباژستخاصیمیگه

\_ بیخودنیستانداممورزیدهشده

با حال چند شیتما مو لبو لو چها یا ویزو ناز زیر گردنش گاهمورد میکنم تاروی سینها

ش، خم می شمو فنجو نچایم و بر میدارم

\_ کمد ختر پیدا می شه که از هی کلمنخو شنید

\_ من که ختر نیستم!!

خیلیدیر هبر ایپسگر فتحر فم، زبونمو گاز میگیرم و پلکها مور و یهم فشار میدم، آخ

هاینحر فبو دجلو ییهمرد غریبه که ذاتش از ظاهر شنید است؟!

هنوز بزرگ نشدی هستی، مثل بچه هایکو چیکبد و ناینکه حر فتو مزهمز هکنی بهزبونم

یاری... لعنت بهتو...

تا او مدنغمه دیگه حر فینمیزنیم. شیرینیو تو یبشقا بمیداره،

لیوانچایشهنوز بهنیمهنر سیده کهرو یمیز میداره، باید نغمه همه چیو بر اشتعریفکرد

هباشه!! بهنظر خیلصمیمیمیان...

خیلینمیگذر هکه بلند میشهو بهبهو نهیداشتکار و اجباز خونهمیره، خیلیرامهم

نیستاماتو یفکر میرم که شاید به خاطر

حرفمن ناراحتشد! آخه چهناراحتی... بهاونچه ربطیدار هزند گیمن...

\_ نغمه؟

\_ جانم؟

مانتو شو در میار هو آویز و نمیکنه، رویتخت میشینمو فرو میرم،

\_بهاینپسر هدر مورد منچیگفتی؟

بهسمتمیز آرایشم خم شد هورژلبشو پررنگتر میکنه

\_هیچی، چیبگم؟ بگمشو هر شمرده، همه فکر میکر دنیا نکشته؟! ماچیمیتو

نیماز زند گیمونبر ایاینو او نتعریفکنیمهستی؟

راستمیگفت... نکتهای خاصو باعث افتخار تو زند گیمنبود کهنغمه بخواد همه جا

ربزنه تعریفکنه.

\_اصلا بهشگفته بود دید ختر داری؟

\_نه...

سکوتمیکنمور ویتختدر از میکشم، تا او مدنمار تینفقط از اینپهلوبها و نپهلومیشم.

چندمدل شیرینیو کیکخونگیدر سکرده

، نامردیگمبیشتر از نغمهها شرا حتم؟ یهذوق خاصیو بهممنتقل میکنه وقتیبادل

گرمیو مهر بونیها هاممکلاممیشهو صحبت میکنه.

دعوت میکنه بهآشپزیدو نفره، بهقولمار تیننغمهرو حالخودشمیداریم، غرقفیلمها

یماهو ارستوبهاینفکر میکنمچهخوبیهسر گرمچیز یباشهو کمتر غربزنه.



مار تینباحو صلھو صبره، حتیتویآ شپزی، فلفلدلمهایو هو یجو قار چو باحو صلھریزم  
 یکنه، با اینکھاز سو پدر ستر دنچیز یبھیاددار ماما از تجربیاتمار تیناستفاده میکنمو  
 طبق دستور اونسو پوآ ماده میکنیم، بعد از سو پسر اغدو مدلسالا دمیریم، چند بار با  
 صدا یبلند میخندیمو مار تینتو بیخ میکنه، بههمه چی حساسه و دوستدار هاز زیر ک  
 ارد بری، از اینکھ بیحو صلھه خیار شور هارو

بر شمید منار احتمیشهو بهمر و شدر ستر شدادنو انداز هید قیقشونشونمیده.  
 کمکم منم مثلخودش حساس میشم، بادقته کار مادامه میدمو بهموزیکا سپانیایی  
 کهمار تینبا علاقه میخونه و هر از گاهی بهنغمهنگاه میکنه، گوش میدمو غرق لذتی  
 شم... دیدندوست

داشتند ما حالمو خوب میکنه. پسرفر صت بایدیهقرار یباشاهر خو عشق جدیدش  
 بذارم، حتما دیدن عشقو علاقه تاز هسکلگر فتهیینشون حالمنو خوب کنه...

\*\*\*\*\*

مهمونها ممیرن، پامو تو یبالکنمیدار مو خالیبو دنشحسیبهمنمیده، تصمیممی  
 گیر مظهر برای خرید چندتا گلدوناز خونه  
 بیرون برم... لباسهای سادهامو تنم میکنه، همه چی مشکی،

خط چشمپهنیمیکشمو تو یا ینه به سفید یصور تمو خط چشمبیشاز حد مشکلی بخ  
 ند میزنم... تضاد بیشاز حد قشنگی بهو جو دنیار ه. حوصله ییا ککر دنشوندارم.  
 از خونهبیر و نمیز نمو سوز سر مار و بهجو نمیخرم، خبر یاز گل فرو شیهاید و روبر خو  
 نهادارم، چند تا خیابون بالا و پایین میکنم، یا گل فرو شینیستیا از گلدون خبر نیس  
 ت. کنار خیابون

ولی عصر رو یصند لید و نفر هچو بی میشینم. باید نفسیتاز همیکر دم دو بار هادامه میداد  
 م، بدو نگلدونپامو تو یخونه نمیذاشتم. چند بار صدایز نگگو شیمو شنیدمو قتید ستمو  
 تا آرنجتو یکی فبز رگم میپر مو پیدا شنمیکنمی عنیق ستمت نیستی گه؟! آهای

خدا... درست گفت مدیگه... تو عادت مو ندا دیو قتید ستمو نبه چیز ینمیر سهبگیمقس  
 مت... دیدی چه خو ببلد شدم...

او نقدر راه میر مکهمیر سمبزه عفرانیه، میتو نستم از مار تینب خو امهر امه بیاد ولی  
 اگه بهاو نمیگفت منغمها مهر اهش میا و مد... چند قدم تا کو چه بیشتر نمونده که  
 صدا شو می شنوم.

\_ هستی...

ضایع ستا گه بهر ویخو دنیارم، میایستمو به ستمت صدابر میگردم، در ماشینو  
 مینده و طر فم میاد.

— چند بار زنگ زد مگو شیت!

دستهام تو جیبسوئیشرتم

— حالدار مدستبدم!

اخم میکنهو بهسمتدیگهاینگاه میکنه... همیشه نر مالنست!

— میخواستمبر ایخونها تگلد و نیارم.

یهو بهحر فمیامو باخوشحال میگم

— اتفاقا دو ساعت میشهدار مایند و روبرپر سهمیز نمولیا گل فروشین میبینمیا گلد

و نه اشقشنگ نیستا گها در سبدیخو دم میرم.

یهخر دهبامکثو تعجبنگاه میکنه.

بانار احتی میگم

— نکنه خریدی؟!

دوستداشتم گلد و نهار و خودمانتخاب کنم... حداقل گلد و نهایخو نهامانتخابخو

دمباشه... چه اشکالیداشت؟

— نه... بیابریم، یه جایو می شناسم مطمئنا ز گلد و نهاشخو شتمیاد

بهسمت ماشینش میره، با اینک هخیلید و ستندار مهمرا هیشکنما مابه خاطر گلد و نهها

یتویبالکنشهم که شد همرا هیش میکنم.

سوار ماشینمیشم، کتشو به سختی از تشدر میار هو تا میکنه،

میدار هر و پیامو یه بوی عجیبیتو یشامممییچه، میگردمدنبا ل خاطر ه... رویکتشد

ستمیکشمو خاطر ه باز میکنم.

چند بار تلفنشز نگمیخور ه، یکبار مبر ایکسیبامحبتپیغاممیدار ه، نممبار ونشرو عم

یشهو شیشهر و پایینمیدم، دستمو بیر و نمیر مو به لطافتقطر ههایبار و ندستمیکشم.

\_ اگهمیخو ایتا و نجا شیشهر و پاییننگهدار یمنکتمو بیوشم!

لحنشخیلیبدنیستاماز و دنار احتمیشمو بهدل میگیرم. شیشهر و بالا میدمو بهرو بهروم

خیر همیشم

\_ ناراحتشدی؟

سر مو بهچپور استکونمیدم،

\_ گلدو نهاییالکنتهماز او نجا خریدی؟

میفهممکه بهمنگاهمیکنه، خیر همیشمبهچرا غقر مزیکه سبز میشهو حسمی

کنمنگاهیر و کهاز مبر داشتهمیشه.

\_ آره... میر ما و نجا کلاینماشینوپر گلمیکنمتاز هسفار شممیدمبر امبیار ه، خونه

ینغمه خانو مهمچندتا گلدو نفر ستادم... ندیدی؟ ندیده بودم...

\_ کیفر ستادی؟

\_ همو نروز کهدیدمدار ناسبابکشیمیکنند، تو بالکنبو دمکهدیدمشون، مامان

تخیلیبانمکه،

انگار کهیاد خاطر هایبیفته، باصدایبلند میخنده \_ مارتینتاالاندیوو

نهنشدهخیلیه، دار هجهادمیکنه!

لبخند رویلبممیادامانگاهشمنیکنم.

\_ ازبسجیغزدوبهکار گرها دستورداد، رفتمپایین، گفتمشاید کاریازدستمربیاد،

تادوساعتمموندنم. مامانتدوبارفشار شافتادیهار ممارتینبردشدر مونگاه، وسواس

کهندارهو لیخیلیحساسه، کار گرها مباباها شدهنبهدهنمیداشتنبیشتر عصبانیمیشد،

دیگهآ خر شبیهشامخوشمز هو چندتا گلدونبراشبردنم، فکر کنمحالشخوبشد، گل

حالا دمهارو خوبمیکنه..

منتظر ادامهر فهاشمکهیهو تویفکر میرهوانگار ازاینعالمبیر ونمیره. چندبار

نگاهشمنیکنم، حواسشاینجانست.

بیشتر از یکساعتمیگذره... کمکنگرانمیشمکههدار هکجامیرتم.

\_ راهشدوره؟

\_ توراههکر جه...

\_ پسخیلیدوره

\_ کاریدار یخونه؟

\_ نه

بهراند گیشادامهمیدهو موزیکدونمتیمیداره. پلکهامسنگینوسنگینتر میشندتاو  
قتیکهناخواستهخواهممیره. وقتیبیدار میکنهومیگهرسیدیم، هوا بهتاریکیمیزنه  
، باتر سبھشنگاه

میکنم، در ماشینوباز کردهو بهستمخممشده، آبدهنمو به  
سختیقورتیمیدم. لبخندمیزنهوازمشینبیرونمیره، دروبرامبازنگهمیدارهواتعل  
لیپادهمیشم

\_ وای...

همینسهحرفباتماملدتاز دهنمخارجمیشه، دستهاموجلویلبهامنگاهمیدارمودلم  
میخوادچندتاچشمغرضبگیرمخوببهاین تصویر نگاهکنم، یهجاییپرازگل... پراز  
گلهایمختلفورنگیرنگی...

بهستمشونمیرم، اولپایچندگلدونمیایستموخوبنفسمیکشم، ازدوقمتاچشمب  
هگلدوندیگهایمیفتهمسیرمعوضمیکنموبهستمیدیگهایمیرم... هیبومیکشمو  
هیبانرمیبهشوندستمیزنم. ذوقمباچندقطرهاشکبیشتروبیشترمیشه.  
صدایحرفزدنشوبایهمردکهنسالیکهحتماصاحبهمینجاستمیشنوم.

\_ سلام خانو مکو چیک، خوشاو مدین!!

بالقبیکه بهمید هلبخند میز نمو بیش از اینکهر گردمر داشکهار و از روی صورت

مپا کمیکنم.

\_ سلام... ممنون...

هر دو متوجه گریه کردنم میشند، خجالت زده بها طراف من گاه میکنمو پائینشالموب

هباز میگیرم

\_ اینجا خیلی قشنگه، اینا هم شیر ایشماست؟ پیر مرد خوشچهره هلبخند میز

نهو بها ونپسراشار همیکنه.

\_ بر ایجنابها تفه... منمازشو ننگهدار مییکنم.

پسر بهسمتیمیر هو بادستبهاشار همیکنه

\_ بیا اینارو ببین... فکر کنم خوشتیاد

جلوتر میرمو وقتیکنار شقرا ر میگیرم برقعجیبی چشمهامیز نه.

\_ اگه پولداشتم همشو از تمیخریدم!!

قاهقا همیخندهو در حالیکه بهگلها خیرهاستمیگه

\_ هر کدومو دوستدار بیردار... بیشتر از یک ساعتاونجامیمونیم، هاتفچندینو چندب

ار بهم میخندهاز بسکھپیر مرد بیچاره رو گیجوویجمیکنم

\_ خانو مکو چیک، شما دلتو نپیشهمه یاینا اسیر شده، میخواید یه روز دیگه با آقاب

یاید؟

\_ وایمنامشبدو ناینا خوا بمنمیره، خسته شدی؟ بالبخند به چهره ی خسته هاشن

گاه میکنم و روبه هاتفکهر ویکاپو تماشینشستهو فقط میخند همیگم

\_ هاتفتو بیا، ایشو خسته شد پیر مرد خیلی

زود میگه

\_ نه خانو مکو چیک، من خسته نشدم هاتفجلو میادو گلدونو

از دست پیر مرد میگیره

\_ تاتویه چاییبذار یمنماینه خانو مکو چیکو راضی میکنم چندتا انتخاب کنه... ب

رو خسته نباشی

پیر مرد که میره هر دو بهر فتنشنگاه میکنیمو به سخت قدمبرداشتنش...

\_ خب خانو مکو چیکدیگه چیمیخوای؟

به پاریراستمرد که موقع قدمبرداشتن باید روی زمین بکشد شنگاه میکنم، روموب

هستم شنگاه میکنم، گلدونو کمی بالا میاره

\_ نمیخوای انتخاب کنی...



به چند تا گلدو ناشار همیکنم، بر امتو ضیحمید هکهباید چ جور یاز شمراقبتکنم... خ  
 بعضیهاشو نهر روز رسید گیمیخوانوم  
 نمیتونم انتخابشو نکنم. اونم نیکه یه روز خوبمویه روز بد... حداقلا ینا که اینجایم  
 رداز شو نمر اقبمیکنه...

پنجتا گلدو نانتخابمیکنم یه گلدو نهمها تفبر میداره...

\_ اینگل عشقم نه!

بهر گه های سبزی که تو شرنگه های صور تیو بنفشیدید همیشه خیر همیشم، فوقالعاده  
 ت...

\_ اسمش چیه؟

\_ حسنیو سف...

\_ نگهداری از شرآخته، باید یه طور یه شآبدی که تشنه نمونه، هر چقدر مجلوی نور خو  
 رشید باشه خوشتر نگتر میشه.

تو یبالکنه خونه اش هم از اینا داشت...

گلدو نو دستمیده، بادقتیشتر یه گلدو ننگا همیکنم، انگار چندتا گلباطرها  
 یمختلف دور هم جمع شدند.

\_ بفرمایید چایی

\_ دیدیانتخابشتمو مشد؟

پیر مرد بالبخند به گلهایتو یدستمخیر همیشه

\_ آقا از این گلخیلیمیره

باخند به چهره هیهاتفنگاه میکنم، در همه...

\_ واسه کیا میری؟

بابت حرفیکه ناخود آگاه از دهنم خار جشد به خنده میفتو خیلی آروم میگه

\_ واسه دوست دختر ام... خوشحال باش که یکیشو داری از شیطنتش خنده هام میگیر

هونمیتو نمجلوی خودمو بگیرم. چایمونو که میخوریم هوادیه که کاملاً تاریک شده

، گلدو نهارو تو میماشین

میداره، برای حساب بگردنهنزین به سمت پیر مرد میرم ولی هر چی

اصرار میکنم قبول نمیکنه هواتفهاما جازهنمیده، بیشتر از این اصرار نمیکنم ولی از شونم

یخوام بر ایبار بعدی اینطور یدستو دل باز یبه خر جندنو منم شرمندهنکنند...

سوار ماشین میشیم... هر از گاهی به گلدو نروپیا منگاه میکنم بعضی لحظه ها سر

موبر میگردونم به سمت گلدو نهایی که هر ویصند لیعقب ماشین گذاشته.

\_ دوششونداری؟

\_ او هووم...

\_ باهاشو نباید حرف بزنی، بهشو نمحبت کنی، نریبچه هامو بذاریتو بالکنو سالییه

بار سر اغشونو بگیری؟!

خندها ممیگیر هو باتعجب میگم

\_ چقدر بچه داری...

قیافه یبامز های به خود شمیگیر هو باشی طنت میگه

\_ زور مز یاده...

\_ چهل لیداری که بچه ها تو میدید ستاینواون.

خنده از روی لبش جمع میشه... نفسشو بیرون میفرسته و جوابمون نمیده. دلم میخواد ادا

ز خوشحال جیغ بکشم، یه کاری کنم که اینهمه انرژیکه بادی دنگلهاتو و جودمذخی

رهشده رو خالی کنم

\_ نگفته بودی بغیر از باشگاهو تر کاعتیاد گل فروشیامداری... همه کارهایو هیچ

کاره... مگه نه؟

زور کیل بخند میزنه.

\_ اینجابر ای بابامه، هاتف!!

\_ پساو نیپر مرد که گفتتو هاتفیسر شو تو کونم

یده

\_ اشتباهمتو جهشدی...

دل میخواد بر سمبابتک جاستو چیکار میکنه و چرا خودش بالا سر گلهاش نیست، اما  
حسمیکنم حوصله یحر فز دنداره، منهدم و قماز داشتنگلد و نها با حسیو سفیکهرو  
پیامنشسته و دار هنگاهممیکنه، تقسیم میکنم.

جلویدر خونها منگهمیداره، پیاده میشمو با حسیو سفدر خونهر و باز میکنم، توید  
لمباها شحر فمیز نمو بهشمیگم " اینجا خونهمینه، یعنی خونهمایشینفره، تازه خرید  
مش، خدا کنه بهتون خوشبگذره، آهان... او نبالکنو میبینی؟ او نجا خونهی

شماست، تو و دو ستات، منمیشم باغبو نتون... به خدا مر اقبتهستم، نکنه بت

رسی... تنها تو ننمیدارم، "

\_ آسانسور و بز نبیاد پایین

دگمهر و میز نمو حسیو سفو بر ایچندل حظه تنها میدارم، میدوئم بهسمت ماشینو کم

کمیکنم تا گلد و نهار و یکیکی جلوی

آسانسور بذاریم. میخوام از شخدا حافظیکنم و لیانگار قصدر فتننداره و وقتیکه

ارو داخل آسانسور میدارهدرو میبندهد و دگمه یطبقه سو مو میزنه.

نمیخوام دو قمو کور کنم، به گلها ملب خند میزنم و به هم نشو ندستم یک شم، صدای ریزخ  
 ندید نیسرو میشنوم. چون خود شمش مثل من دیو و نه استار احتتمیشم که دار همسخر هام  
 میکنه.

در خونهر و باز میکنم گلهار و داخل میاریم، همونا و لمیر هتویا لکن، در خونهر و م  
 یبند مو قبل از این که دستم به سمتد گمها یمانتو مبر هصدام میزنه

\_ هستییا

گلد و نهار و وسط بالکن گذاشته

\_ چطور بذاری مش؟

با خوشحالی نظر میدم، گلد و نهار و که میذاریم میرم قهو ها مادهمیکنم، پاشوا زب  
 الکنبیر و نمیذاره... فکر کنمدار هبا گلها شو داعمیکنه. قهو هکها مادهمیشهب

راشمیر مهمونجا، میبینم که روی زمین نشسته

\_ میا و مدی داخل

سینوا از دستم میگیره و مقابلشمیذاره، منم کنارشمیشینم

\_ سردتنشه

نگاهم پیهمونهای جدیدمه،

\_ باید بر ما و نمیزی که گفتیو بخرم، اینجور یهر روز میام باهاشو نحر فمیزنم

\_ کار خوب می‌کنی.

\_ مهم‌که چهره‌ی باید به‌شو نیز نم؟ با تعجب سر شو به‌سم

تمک‌جمی‌کنه‌و می‌پرسه

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی حرف‌های ناراحت‌کننده‌ی مرد شو نمی‌کنه؟ پوز خند می‌زنه‌و

به‌گلد و ناو لا‌شار همی‌کنه...

\_ اونز و در نجه، به‌ش حرف‌ایا می‌دوار کنند هیزن،

نگاه‌هر دو مون به‌گلد و نیک‌هبر گهایبزر گو خال‌خالی‌داره...

\_ اسمش چی‌بود؟

\_ گل‌سنگ!!

\_ تو که گفتی نباید تو آفتاب باشه... یعنی زیر نور مستقیم

\_ اون جای که گذاشتی آفتاب به‌ش نمی‌خوره، خودم حواسمه‌ست!

پسر هیلوس... هر چیم‌گم به‌شبر می‌خوره.

\_ چند سالتَه؟

فنجون‌قه‌وها شو بر میدار هو مز همز همی‌کنه

\_ بیستونه

بچهرتر بهنظر مير سيد. حرفينميز نمو قهو هامو ميخورم.

\_نگفتيا كدو مشو نميتو نمهمه جور هحر فبز نم!

بههمو نحسنو سفدو ستداشتنيا شار هميكنه

\_خودمكهباهاشرفيقم، تورو نميدونم. وليهروقتبا كدو ما حساسر احتيكر ديمي

تونيباهاشدر دودلكني... منبا اينگلر احمو لي ممكنهتو بار افيسر احتياشي.

يهخر ده بهدر ختيكه شبيهنخلهنگاهميكنم... وقتياتتخابشكر دمگفتبايدتويخو

نهو كنار ستونگه شداري.... وليبا جاييكهو اسشدر نظر گرفته بهگمونممشكليو

اسهايند ختر پيشنياد... خودشگفتبه اينگلميگننخلخانومخونه!

منمباحسنو سفر احم، امتحانشو پس داده... حالا منا گهيهو بيا مو با بقيه يانادر دودل

كنم، بعدبر گاشو نزدبشه... چيكار كنم

؟! حداقلا ينكه خودهاينپسر هحسنو سفو امتحانكر ده...

\_اسمتچيه؟

فنجونقهو هاشو تويسينبير ميگر دونهو ميگه

\_ايمان...

مهمو نممیر هو منو با گلها تنها میداره، یهد ستما لنمدار بر میدار مو گلدو نهار و تمیز می  
کنم، خجالتمیکشم باهاشو نحر فبز نم، یعنی نمیدونم که با چیشرو عکنم، بها خرینگ  
لدونکهدستمیکشم

چند قدم فاصلهمیگیرم، زیباترین گلهارو منتویخونهامداشتم،

باز همونحسوخوبسراغمیاد، رویز مینمیشینمو دستهاموزیر چونهامیدارم.

\_ اینجاخونهیمنه، یعنی... خونهیماست.

برایگفتتجملهیبعدی کلمه هایبهذهنمنمیرسه. ناامیدمیشمو فقطخیرهبهحسنیوسف  
منگاهمیکنم، باخودمفکر میکنمکهکاشچندتاگلدوندیگهبرایتوپذیراییاتویاتا  
قخوابمهمبر میداشتم.

خوابمنمیادولیوقتینمنمبارونشروعهباریدنمیکنهدربالکنومیندموپردهیپذیرا  
یوگوشهایجمعهمیکنم، کاناپهامونزدیکبالکنمیارموبافاصلهیکمیاربالکنوگلدو  
نهامدرازمیکشم.

باید فردا صبح بهایمانزنگبزنموپرسم کهوقتاییکهاینجوریبارونمیبارهگلد

ونهاروبیارمنتویخونهیانه؟!

\*\*\*\*\*

\_ شاهینآ خهخونهیمنکه مبلماننداره، میرفتیمبیرون



\_ نهاتفاقاخیلیمخو نهاتخوبه، بذار بیادساد گیفامیلها یما رو ببینه شاید دستاز این

انتخابهای عجیبو غریبشبر داشت

\_ خنهار چیدارم؟

\_ تو اینمورد مسعیکنیه غذا یخو بدر ستکنی...

ادامهی جملها شو حد سمیز نم

\_ که بیاد دستپختفامیلها یما رو ببینه و دستاز غذاها یفستفو دیبر داره

صدای خندهاش مثل بمب منفجر میشه... \_ دقیقا همینو میخواستم بگم

\_ بچه پرو، تو که اینقدر به فامیلها تعلق داری اشتیهد ختر از همین فامیلا میگری فتیاینبنده

خدار ما سیر خودت میگردی...

صدای خندهاش کم میشه... یه سکو تپشت تلفن حکم فرما میشه که دستاز کار میک

شم

\_ دیگه دستخود تو میبوسه، غذا از بیرون نگیریها با تعلق جوابشو مید

م

\_ آهان، باشه، فردا میبینمتون.

\_ قربانت، فعلا

تلفنو قطع میکنم و تو ی فکر فرو میروم. پیش از این که همون فکر و

خیالهای قبلی تو یو جو دمبر گر دهو سټپډیر اییمیا یستمو خو نهیسا دهو کمو صیلها مو  
 نگاه می‌کنم، بایه‌کانا په‌که نه می‌شد مهمو نیگرفت...  
 اولین کاریکه می‌کنم زنگز دنبه لیلی... باهاشم شور تمیکنم تا نظر بد هچه غذا ییدر  
 ستکنمو چند مدلد سر بذارم. قرار شد عصر کمکم بیادوژ لهو سالادهارو شبقبلدرس  
 تکنیم. دونو عخور شته مبرامو نکافیو د...  
 به‌گلها یتویبالکنا بدادم، صبحه‌تا چشم‌باز کردم سراغشون رفتمو صبح  
 بخیر گفتم.

\_دیشب که اذیت نشدین؟

رویبر گهاشو ندستمیکشمو حسخوبیو جو دموپر می‌کنه.  
 نگاهم به ساعت میره، تازه نه صبحه، خلیخو بمسیر گل‌فروشیو بلد نیستم، یعنی تا قبل از  
 اون جاییکه خوا بمبر دو میدونما ما از اونجا به بعدش...  
 شمار هیایمانو تو یگو شیمپیدا می‌کنمو تما س می‌گیرم.

\_سلام

صدایخواب‌آلودشو که میشنو مخمیشمو به سمت دیوارینگاه می‌کنم

\_نه صبحه!!

خمیاز هیطولا نیمیکشه

— دیشب دیر خوابیدم،

تکیهامو بهکانا پهمیدمو پارو پیامیندازم

— از پیش منکhez و درفتی — باید خونهای و نیکید و ستد دختر ممیر فتمیانه؟

میخندهو لبایینمو گاز میگیرم، یعنیو اقعا دیشب خونهد و ستد دختر شبدو ده؟!

حیفو قتش نیست که برای...

هیهی... هستی... خودتو عشقو عاشقیتو یادتر فته؟ دلتنگیشبو نصفه شب میشناسه

؟

— پسببخشید مزاحمت شدم. میخواستما در سگلفرو شیو بگیرم.

— برای چی میخواستی؟

صداش کمیسر حالترا از قبل میشه

— میخواستم بهیکی از دوستام در سشو بدم، برای خونهای شمیخواست.

— آهان... باشه... یادداشت کن

شمارهرو میگیرم و بهدر و غبه شمیگم که برای یکی از دوستانم میخواست. شاید ا

گهدو بار همیگفتم میخواست اما گلبخرم خودشم همراهم میا و مدو مزاحشم میشد

۰۲

ساعتیکو نیم بعد از خوردن تنهار جمع و جور یکه خودم درست

کرده بودم، آژانس میگیرم... یک ساعت و ده دقیقه طول میکشه، از  
 ترس چشمهامدو برابر حدمعمولش شده بود... مسیر خلوتو خاکیکهرانندهیا آژانس میر  
 فتنگرانمکرده بود،

وقتی بهنزدیکیهای گل فروشیمیرسیم نفس عمیق میکشمو بالبخند به چشمهای تیزبین را  
 ندهک هتو یا ینهن گاهممیکنه خیرهمیشمو مثل دختر بچه هامیگم  
 \_ آخ جون رسیدیم.

نهلبخندیمیزنه نه حرفی... جلوترماشینو متوقف میکنهو کرایهاشو میگیره، اما پیش از  
 اینکه ماشینو سروتھکنهو بره جلو شو میگیرم  
 \_ میشه بمونید با خودتون برگردم؟!

\_ باید به آژانس می گفتین

\_ حواس من نبود، خیالاً نباشو نتماسمیگیرم

\_ نیاز نیست... میمونم.

خیال مکهراحتمیشهباقدمهای تندو سریع خودمو میرسونم. بادیدن گلهادوقزدها ولین  
 شوبر میدارم. از پیر مرد خبر نیست، خودم دستبھکار میشم و دوسهنو عگلدیگهرو  
 که از توضیحات دیشب

ایمانیادمونده بود، روبرو میدارم... او نقدرباعجله گلدونهارو بغلمیکنمو گو

شهایمیدار مکهمر متیر میکشهو بهنفسنفسمیفتم.

گلدونکلو منیارو خوبیادمه، برگهایمملو از پرزهایار غوانیدلفریبو گلهاینامنظمود

ولبهیقر مزرنگ، زیباییسبد آویزونودو چندانمیکرد.

بهگلدونبعدی کهمیر سمکمیفکر میکنمتادیشبایماندر بار هیاین گلچه حرفهایب

همزدهبود...

بر گهایضخیمو بر اقدداشت، اینهمونگلیکهایمانیهبار برگشو خوردهبودو میگف

تخوشمزه است!! اسمشبگونیا یعرو سبود!

از اینگلدونهمبر میدارم و پیشبقیهمیبرم،

\_ سلامخانومکو چیک!

باشنیدنصدایپیر مردلبخندبهلبممیاد..

\_ سلام، ظهرتونبخیرم.. باز مزاحمشدم

نگاهشبهگلدونشبد رزینتیکهتویدستمگرفتم،

\_ اختیاردارید.. بدید کمکتونکنم.

گلدونوازدستمیگیرهوباهمحرکت میکنیم.

\_ آقامتازهتشریفآوردن!

باتعجبها تا قکپشت گل فرو شینگاه می کنم، بهتر هتا منو ندید هبرم.

\_ قیمت این گلدو نهار و می گید؟ آژان سمنتظر مه.

اشاره به مر دیکه تکیه به ماشین زر در نگش داد هو نگاه می کنه.

\_ قابل شمار و نداره

کیف پول مو در میار هو منتظر می مونم، قیمت گلهار و که می گه پولهار و دستش میدم.

\_ چند لحظه صبر کنید بقیه پولتونو بیارم

هر چی اصرار می کنم که نیاز نیست و پیش خود شمو نه قبول

نمی کنه، یه گلدو نو تا دم ماشین میرمو و قتیاز راننده آژانس

میخوام کم کم کنه و قبول نمی کنه، مجبور میشم با همون کمرد در دیهویو بیخود

گلدو نبعدیر و ببرم.

\_ دروغگو!

ایماندست به کمروا ایساده بودو بهار کشیمو کمریکه خممو ندهنگاه می کر

د.

\_ بیا کم کم، کمر مشکست، اهمیت تبهن

فسنسز دنمنمیده

\_ دیروز یا اینقدر سنگین نبودن.

باز هم بیا همیتا یستاده و نگاه می‌کنه، تادمماشینمیر مو

راندها لطیف می‌کنه، تو یصند و قعقب می‌ذاره... و قتیبر می‌گردمو بهایمان میرسم، بال

بخند پتو پهنیکه به صورت دارم می‌گم

\_ نمی‌خواستم بهتوز حمتبدم، بعد مدیشیپو لشونو حسابنکر دیعدابو جدا نداشتم.

دستمال کاغذیو از تو یجیبشبر میدار هو می‌چسبونهبهپیشونیم

، حسابیبر فکر دمودستمال کاملا رویپیشونیمیمونه.

\_ باید می‌گفتی، خودم برات میاوردم. مسیر اینجابر ایرفتو آمد خطرناکه.

\_ با آژانس او مدم...

بهپشتسر مخیر همیشه دو بار به چشمها منگاه می‌کنه.

\_ ردشکنبا همبر می‌گردیم.

\_ تو که تازها و مدی

در حالیکه به سمت اتاق میره جو ابمو میده

\_ فقط باید چند تا فاکتور امضا می‌کردم.

راندها آژانس او نقد ربد اخلاقهست که هجر نتمی‌کنم

بهش بگم... منتظر میمونم تا ایمان برگرده و خودش را اندرورد کنه. اما قبلا زاینکه  
دست به جیبش و هزینهای ژانسون حساب میکنم، همینطور که کیف پولشو تو دستاره  
بهمنگاه میکنه.

\_ این جور یکنید یگهنمیا م.

\_ نیا!

بالو لوچهیا ویزو نبهشنگاه میکنم، دو تا گلدونوبر میدارم و بهسمت ماشین خودشه  
خیلیدورتر هم میره و منم پشت سرشیه  
گلدونوبر میدارم، دلیلندار هکها ز کار منار احتباشه، بهگمونم خودشه میریختها  
ست...

بدون هیچ حرفی گلدون و نهار و تویم ماشینم داره و سوار میشیم.

\_ فردا مهموندارم، گفتم تو خونها مگلباشه از اون خلوتیدر میاد.

فقط خیلی نامحسوس سسریت کو نمیده که انگار شنیده...

\_ کاشنزدیکتر میزدین... گلفرو شیو میگم... خیلیدور هباز محرفینمیز

نهو اینبار مطمئنم شمشک هر فمونشنیده... صبح حالت خوب بود!!

آرنجدست چپش بهلبهیشیشیم ماشینو دو انگشتش رویدهنش... از گوشه چشم  
نگاهممیکنه و بامکشمیگه



—پریو د شدم!!

چشمهاماز تعجبگر دمیشهو صور تمگر میگیره، نگاهمو از شمیگیر مو بهجلو  
پرو مخیر همیشم.

—پریو دمغزیمنظور مبود!

آبدهنمو قور تمیدمو بهزیر گلو مدستمیکشم... معذبمیشم.

باخو دممیگمکاشباهمو ناژانسبر گشتهبودم،

تانزدیکیهایتهرانحر فینمیز نهونمیز نم، یهبار مبیشتربهصندلیعقبماشیننگاه  
نمیکنم

—دمظهر یهخبر بد بهمدادن، بهمریختم.

دستهایبخکردهامو بغلمیگیرم.

—امیدوارممشکلتحلشه

دوبارهحر فینمیز نیمتاجلویدر خونه، کمکممیکنهو مثلبار قبل

گلدونهار و تابالامیاره، تعارفمیز نمتایهچاییبخوریمامامیگهکهبایدبره. میرهوم

نسر فرصتگلدونهامو بغلمیگیرم، هر گوشهیاتاقیهکدو مشونو میذار مو خونهامیه

رنگدیگهایمیگیره.

یک ساعت تا او مد نلیو قدارم، تو یخیا بو نو لی عصر یه مبلما نفر و شپیدا میکنم، پ

شتشیشها شیه میز گرد چوبی

گذاشته باد و تا صندلی... نصف همیز ها نگار تویدیو اره، یعنی نه نیمدایر ها شبهم

تد و تا صندلیه...

داخل مغاز همیر موقیمت میگیرم، موجودیتو یحسابم باهاش

همخونیداشت، همونجا سفار شمید موقرار میشه تا شبیر امبیارن.

بغیر از صندلیها میز یکه قرار بود تو یبال کنبدار میه صندلی مبر ایآ شپز خونها مبر میدارم

.

خریدها که تموم میشه با عجله خودمو به خونهمیر سو نم. لیلی پشت در منتظر مه، بار

ویخوشوار د خونهمیشیمو به محض دیدن گلدونها پشمها شبیر قمیفته، تکتک گلدونه

ارو با اسمو

خصوصیتها شو نبراش تو ضیح میدم، اونهم مثل من علاقه مند میشه و سفار شمید هت

اسر فر صتبراش خریدار یکنمو بفرستم.

دومدلژ لهدر ستمیکنیم، و قتا ییکه هتتها مدستم خیلی به کار نمیره، اما همینکه هقرا

رهبر امهمو نییادیا کسی باشه که کم کم کنه انرژیمد و چندان میشه. کنار هم

غذا در ستمیکنیمو حرف میزنیم. میگیمو میخندیم، خیلیدو ستدار مدر بار هیایما

نبه شبگما مایه قفلیر زبون نمیفته، حرفینمیزنم.

وقتیشام میخوریم مهرانبر ایخور دنیه چایمیاد بالا، نظر

خاصیدر بار هیخونهنمیده، فقطیه کارترویمیز میذار هور مز شو بهممیده... بالیل

یکهمیر نهو ایخونها ماز عطر خالیمیشهو بویگلها بهمشام میخوره.

کارتیکهمهرانبر آورد هرو تو یکیفولممیدارم. اما موقعبر گردوندنکیفولمتوجه

روشنخامو ششندنچرا غگو شیمیشم.

چندتماسازایمانداشتمو یه پیام "قبلخوا ابهمز نگزن"

ساعتاز نیمه شبگذشته، فکر میکنم شاید اونخوا بشیر دهباشه شبشپیام میدم "منبیدا

رمولیمتر سمخوا بتبر دهباشه"

خیلینمیگذر هتاگو شیمز نگمیخوره. لحافواز رویدهنمپایینمیکشمو بهپهلو

میشم

\_سلامترسو

لحنشو خشاز همونا ولپیداس

\_شباحالتبهترهانگار

\_شبامیشمکبریتبیخطر

لحنش شو خهو لینهبهر حالیدیر وزو دیشب...

— چرانخوابیدی؟

—...

— آهان، خونه دوستد ختر تبودی؟!

آرو ممیخنده

— لابد ظهر مبااوند عوا تشدهبو؟! ایند عواها نمکزند گیه!

— مثلکسایبهر فمیز نیکهدائمتو نمکمیکهوابن!

یادد عواهای خودمو مسیحمیفتم، تلخید عواها مچندینبرابر بود باوقتهاییکهناز میکر

دمبرایامیر سالار...

— همهمز هید عوا بهشیرینیبعده

— دلمونزنه؟!

— بستگیبهر صدشداره، حالا آشتیکردینیاهنوز؟

— پر یو دایمنچند ساعتها... زود خوبمیشم. یکمورزش میکنم، چندتا وزنهبالاو

پایینمیکنم، خوبمیشم. از خجالتپلکرویه ممیدارم.

— دلدر دتمزود خوبمیشه؟!

پلکهامیهو باز میشهو حرفیکهزدمو مرور میکنم، سالهاستکه ایندلدر د، دستاز سر

میرنمیداره. دیگهباهاشخو گرفتم.

قبل ازاینکهجواییبهمبدهو اینبحثیشتر ازاینبهدر از ابکشهمیگم

— یهمیزدونفر هبر ایبالکنمخریدم. خیلیخوشگله. یهساعتپیشبر اما آوردن.

— چهخوب... مبارکه

— ممنون.

— گلدونهارو کجا گذاشتی؟

— تویخونه، یکیشمتویاتاقم.

— محرمتکیشده؟!

— چی؟

— باکدو مشونراحتتری؟ خجالتز

دهمیخندم

— هنوزرو منشد هباهاشونحرفبزنم، محر میپیدانمیکنم.

— بگردیپیدامیشه، میتونیباهمشونراحتباشی.

— حتما... خودمکهخیلیدوسشوندارم.

جوابینمیدهو خیالمیکنمحر فهامونتهکشیده.

\_فرداشب شام دعوتتکنم میامخونهام؟!\_

میمونمچه جواب بیدم، برایهمینمیگم

\_نمیشهریمبیرون؟\_

\_پدر مهم هست! منو توتنها نیستیم. میخو اینغمهو مارتینم...\_

\_نه... اصلا نمیخوامنغمه بدونه که اینیکدوروزو باهمرفتمگل فروشی...\_

دلشونپر سچو ننمیگم.

\_خودممیدونم!\_

\_از کجا...\_

\_میایانه؟!\_

\_آخبر ایچی باید بیام؟\_

\_به خاطر معذرتخواهی بابت رفتار امروز مودوباری که بدو نرضایتتپا تو یخونها تگذا

شتم. فقط به خاطر همین.

با اینکه هر ضایعتصد در صد بهر فتنه دار ماما قبول میکنم. صبحزودتر از خواب بیدار میشم،

خونهر و مرتب میکنم، یکم بهسرو صورتم میرسم، با اینکه از خودمو چهرهاما صلا را

ضییستما

جلویا ینهمیشینمو بالبخند بهزیر چشمهایگو در فتهو صور تبیر نگور و مدستمیکشم

.

غذاهار و آمادهمیدار مو منتظر لیلیمیشم، بامهر انمیاد، جلویا بایکم معدبمهنوز...

در بار هیچید مانخو نه نظر میدهو میگهیهد ستمبللا زمدارم، قرار میشه خود شبخر هو

نظر منو در بار هید اشتیاند اشتنمپیپ سه.

مشغول خور دنچایه ستمک هصد ایز نگو میشنوم، لیلیدرو باز میکنهو بار دیگه بهاتا

قمیرم، بلوز آستین بلند مشکو شلوار جینتیره، رژ لبمو پررنگتر میکنما ما وقتیکهم

یخوام از اتاقبیر ونبر مکف دستمو به لبم میکشمو کمرنگتر شمیکنم.

از اتاقکهبیر ونمیام مهمو نهاد اخلشدند... اولشاهر خومیبینمو لبخندشو، اصلا نمید

ونمکهمیتو نمباها شد ستمبد میانه، انگشتهاید ستمو تو یهمقفل میکنمو بالبخند جوابش

و میدم...

\_ خوشاومدین

جلوتر میادو گونهامو نرمیبوسه

\_ خوشگلشدی...

محولبخندو گرمیشاهر خم...

\_ سلامهستی خانوم.

باهمو نلبخندنگاهمو از شاهر خمیگیر موبهد ختر ریز همیز هوسبز هایکه بامو هایف  
رو بلند شلبخند پهنیبه لبداره، خیر همیشم... چهره اش فوق العادست!

– وای... چقدر خوشگلی!!

صدای خند هیشاهر خوبخند تو امبا خجالتاوند ختر خوش حال ممیکنه، بهسمتشم

یر موهمو بها غوشمیکشیم، بوی عطر شاهر خومیداد!!

لبخند ممحو میشهو نفس عمیق میکشم، از کجا معلوم... شاید ایند ختر، مثل شاهر خبه

ما آرامش بدو امید... بدین نباش هستی...

– مزاحمتو نشدیم.

از شفاصلهمیگیر مور و یصور تشخیر همیشم، چشمو ابرو یکاملامشکی، باموهای

رنگشدهیرو شنوفر... از ترکیب صورتشیشاز حد خوشم میاد

– چقدر موها ت خوشگله

اینبار کف دستها شو با حالت خنده دار یر و یلپها شمیداره

– خجالت منده...

هر دو میخندیمو اینبار اوند ختر هکبه غلم میکنه.

\*\*\*\*\*

سینیچایو از تو یکابینتبر میدارم، بهتعدادمون فنجون توئی



سینیمیدار مو همینطور که به قهوه ساز خیر هام چهره میانمکاوند دختر به نظر ممیاد  
 . یادموهای خودممیافتم، وقتیدستموبلند میکنمتاز هیادمیفتت که چقدر کوتاهشون  
 کردم... باموهای بلند من هم قشنگ بودم... نبودم!؟

\_ حسابی بهز حمتافتادی...

پشتسر ممیایسته، کف دستشو بایهوسواس خاصیدار هنگاه میکنه، قهوهرو توی فنجو  
 نمیریزم

\_ چیزیشده؟

\_ میسوزه... فکر کنم به این گلات دستزد مخار شرفت کف دستم.

به سمت شمیچر خموبال بخند کف دستشو توی دستم میگیرم، انگشتاشارهامو آرو  
 مکف دست شمی کشم، حقداشت...

\_ بذار مو چینیارم...

بهاتاقم میرم و از روی میز مو چینو پیدا میکنم، وقتیر میگردم هنوز تو یاشیز خونه است،  
 مهرانو لیلیا مهمونم حسابیگر مگرفتند...

خاروازتویدست شدرمیارم، اونقدر ریزه که با چشم به سختیدید همیشه،\_ الانخ  
 وبمیشه.

گو شهیل بشمی خنده، سینیو بر میدار مو با هم پیشبقی هم میریم، تلاشمی کنمتا اسم همسر  
 شویاد مبیاد ولیا او نحر فینز دهیا منفرامو شگر فتم. منتظر میمونمتا بین نحر فها متوجه  
 بشمکها اسمچی بود، بالا خر هشا هر خبعد از کلیحرفزدنبها اسمصداشمیز نه  
 "مینا"

منهمبلا فاصلها سمشو بهزبونمیار مو بهشمیو هتعار فمیکنم. شا هر خا خلا قعمور و خ  
 و بهار ثبر ده، سا کتهو باحو صلهمیو ههار و پوستمیکنه، حتیاینمیو نمینا چند بار بهشو  
 خیاز شمیپر سهکها و نهممیو هر و خود شمیخوا د بخوره؟! منکهمید و نمعاد تداره،.  
 .. توید فتر هر و قتر اشمیو همیبر دمبهدهد قیقهنمیر سید کهبشقا ببهد ستبهنوا میرس  
 الار سر میزدو میوهاییپوستکندهرو بهخوردمو نمیداد...

بیشتر بهحر فها شو نگو شمیدم، اینو سطفقطمنو شا هر خسا کتیم،

\_ خونها تو نخیلیخو شگله...

\_ خونهر ایهستیه، گفتم کهعمو و لیلیجانجدازند گیمیکنند...

شا هر خا و نقد ر سردو خشکه کهمنهم مثلمینا متعجبمیشم. خلیوا کنشنشونمیده  
 ، باچشمهایپر زرقوبرقو خوش رنگشبه منگاهمیکنه

\_خونہا تعالیہ، در عین سادگی بہدلمیشینہ، نمیدونمشما بہانرژیمشبتا اعتقاد دارییانیہ  
 ، اما منبہم حضاینکہ پامو تو یخونہا تگذاشتمیہ عالمہ حسخوبسرا غماو مد، بغل  
 تکہکردمبیشتر!!

آخر جملہاشغشغش میخندہ، لیلیدستشو دور شو نہا ممیندا ازہو منوبہخودشنزد  
 یکترمیکنہ

\_دخترمبا محبتہ، برایہمینہمہدو سشدارند!

لیلیدرو غبزرگیگفت، ہمہدوسمنداشتند!!

\_نمیترسیازتنہایی؟ منکہسکتہمیکنم، بہشاہرخمگفتم، رفتیمسرخونہزندگیم  
 ونشبنشدہبایدپیشمباشہ، اصلا تو تارکیوتنہایینفسمبالانمیاد، شما اینجورینیست  
 ی؟

از صبحلبہچیزینزدہبودمودہنممثلسنکسفتشدہبود، بہزورلبہامو فاصلہمیدم  
 \_نہ...

زبونمو تویدہنخشکم میچرخونمو ادا مہمیدم

\_عادتمیکنی، منہمفکر میگردمتنہایینمیشہزندگیکرد.

\_بعضیوقتانتہاییشرفدارہبہبودنکنار آدمہاییکہارزششداشتنتوندارن!

شاهر خامروز یهمر گششد هبود، هاجو واجنگاهشمیکنم، حتیسر شو بلندنمیکن  
 هتاوا کنشبقیهر و بینه، خیار و تو یظر فمیدار مو بلند میشه، اولبهلیلیتعار فمیکنهوبعدبه  
 مینا... وقتیمقابلمیر سهیلهحظهاباهمچشمتو یچشممیشیم. حرفینمیز نهو چیزینم  
 یگم، سر جاشمیشینهو مینادمگو ششچیز یمیکه، سر یعبها شپز خونهپناهیمیرم...  
 ساعتزدیکیکبعد از ظهر بود، مینار و صد امیز نمو پیشم میاد

\_ شما معمولاً کینهار میخورید؟

در همبهنظر میر سه، بهکابینتتکیه میدو بالبخند میکه \_ ماتو یخونهامون  
 حکو منتظامیه، سر ساعتهار و شام میخوریم.

\_ چهبتر... حالا الاناز اونساعتگذشتهیا وقت هست؟ بهسمتظر فخور

شتخمیشهو باذوق میکه

\_ عجیبویدار...ه

بشقابهار و باهما ماده میکنیم، وقتیمیفهممهر روز ساعتدوازدهنهار میخورند و من  
 هنوز یهلقمهد ستشوندار مخجالت میکشم. موقعا مادهکر دغذا باهمخیلیصمیمیو  
 گرم صحبت میکنیم... تازهمیفهممفوقلیسانستاریخدار هو عاشقبناهای

تاریخی، مدام مسافر تمیر هو پڑ و هشمیکنه، همو نقد ر کهمند ر بار هیگلد و نهامباع  
 شقو علاقہ صحبت میکنم، او نهما همو نشور و التها باز بناها ی تاریخی کشور مونمیگه  
 ، شور و نشاط شمنمبهو جدمیار هو بادقته صحبتها شگو شمیدم...  
 سفر هیکو چیکو لیلیپهنمیکنه، چند بار از مینا عذر خواهی میکنم که مجبور هو و  
 یز مینغدا بخور ه، بهم میگه خود شمعاد تبهمیز نهار خوریندار هو خونهدر یشهمی  
 شهر اینهار و شام سفر هپهنمیشده...

سفر هو و میچینیم، وقتیر ایبر دنلیو انها بها شپز خونهمیا مشاهر خبا همنچهره  
 یعبو سپاتویا شپز خونهمیداره.

\_ منبتهتگفتم خودموز نمیایم، لیلیو مهرانا اینجا چیکار میکنند؟!  
 باتعجب بهشخیر همیشم، صور تشبهار غوانیمیز نهو حتمدار مدلشمیخواد فریاد ب  
 زنه.

\_ م... من...

\_ لیوانهار و ببرم؟

مینا که میر سهسعی میکنم خودموبیتفاو تنشونبدم، با اینکهدستهاممیلرزها ماسینیو  
 بلند میکنم

\_ دختر زیبا بیا اینلیو انهار مبر... و قتیبر میگردمینا هم مثل منباتعجب به صور تشا هر خ  
نگاه می کنه، دستاز خیر هنگاه کر دبر نمیداره، زلزله همو منتظر جوابه... دلمگوا  
هبد میده... جلوی مینا نمیخواه حر فیبز نم

\_ شا هر خ، فکر نمیکنی رفتار تدرستیست؟!

و قتی هموننگاه به سمت مینا میره، اونهمشو که همیشه و بیحر فسنیو از دست میگیره. پش  
تسر منمینا باعجلها از آشپز خونه بیر و نمیر مو خلیسر یعیاسفر همیشه نیم.  
صدا های تو سر همیشه همهمه... نمیشنو مو تو یحال خود مفرو رفتم، مهر انا خمهاش  
تو یهمه، منلیلیو دعوت نکرد ده بودم!!

حتی دیشبه که کم کم او مد بهم گفت چچو ریاز مهمونها

پذیر اییکنمو غذا هار و تو یچظر فهای بیر یزم... اگه قرار بدی یاد که دیگه حر فینمیزد.  
.. شاید مهر انا از چیز یتر سید ده بود که هار و زبید عوتا و مد ده بود...

\_ باید بغیر از مبلیمیز نهار خور یا مبرم... روز مینکه همیشه غذا خورد...

لحن عصبانی و مغرور انهمهر انبه قدر یزندها است که با خجالت به مینا نگاه میکنم و لبخ  
ندش که چند ثانیه بعد رویلبش نقاشی میشه.

\_ میزنهار خوریشو تا اخر هفته میارن...

مهر انا هموناهمها به شا هر خنگاه می کنه،

\_ هستیکهمیگهنمیخوام بگیرم.

\_ هستیبهکلکسیونمریضیهاشالزایمرماضافهکرده!! هفتهپیشباهمرفتیم، ازیهس  
تمبلومیزنهارخوریخوششامد، منمدیروزرفتمسفارشدادم. بایدپولتوحسابشمایا  
مد...مد

خودموبهخوردنغدامشغولنشونمیدم، حتیقدرتجویدنغدارندارم، همهچیتویگلو  
ممیشیهسنگوبعدهرلقمهباچندقلپآبغداروپایینمیرستم. شاهرخامروزیهمرگش  
شدهبود...

فقطبارنجتویبشقابیازیمیکنم، میبرمشونیطرف،

دوبارهبایهمزهربهیقاشقپخششونمیکنمتویبشقاب... بیشازحدهمچهچیساکته.

.. بیشازحدسکوتخونهرویقلبمفشارمیاره، کاشمنمثلالینخونهدوتاستوندا

شتمکهارهرچیسنگینیهمیفتادروش... شونههامافتادهشدندوسر مرویتتمسن

گینیمیکنه... تابهخودمییامسفرهمعشدهوفقطمنمکهوسطپذیرایتویخود

ممچالهشدموباکسیحرفنمیزنم.

مسیحیهباربهمگفت "مرگهآدوجورن... مردیکهقدممیزنهوزنیکهحرفنمیزنه،

توازاوالممردهبودی"

صداشو بهیادمیارم، لحظههایخوشیش... چطورپیشچشمبقیه

دماز عشقو محبت میزدو چطور دستهامو تویدستشمیگرفت، اونقدر پیشدیگرو نخو  
 بخودشونشو نمیداد کهو قتیپیششاهر خرفتمواز دیو ونهبازیهاشگفتم، فقطیهجمله  
 بهمگفت "بهمردتخیانتکن"

فکر کردهبودبهونهمیار مکهربر گردمیشامیر سالار... نمیدونستکهخاطر اتشو  
 خاککردمتویاونباغ...

بلندمیشمو بیحرفتویا شیز خونهمیرم، یهلیوانوپر

آبمیکنم... باید بهگلها ماآبدم... باید حواسم بهگلها مباحشه  
 وقتهاییکهمهموندارم... آخکهچقدر بدممیداز حساینکهیهلحظهفکر کنمد  
 یگهکسیحواسشبهمننیست... نباید بذار مگلها ممثلخودم بشند... باید روزها  
 ییکهمهموندارم... بیشتر  
 نگاهشونکنم... بیشتر بهشوندستبکشم... راستیشاهر خبهکدومگلدوندس  
 تزدیهبود؟! اینا کهخارندارن...

\_ اسماین گلچیه؟ باصدا یمینابهخ

ودم میام

\_ بر ایخونهاتیهمهالمهاز اینگلدونامیخرم...

لبخندیزدو بهیهنقطهخیر هشد... نزدیکشرفتم، دستمور ویشونهاشگذاشتم



\_ ببخشید اگهانطور که باید میشد، نشد! تو یاینزند گیهیچید ستمنیست.

به ستم میچرخه، یهنگاه به پذیرایی خونهمینداز هو میگه

\_ فکر کنمشاهر خبا پدر تجور نیست... نمیدونم چرا ولی... بیادیشو تو ببخش.

حتماتویسر شهزار جور سو الو هزار تاجو ابیرایهر سوال. هر دو پشت میز کوچیک میشی

نیم... اولین کسی که هر و یاینصند لیو پش تا ینمیز میشینه

\_ عرو سیتو نکیهست؟

سعیمیکنماز فکر و خیال برون بیار مش... از عرو سیمیکهو جهیزیهو کلیمخلفاتش.

.. خندها میگیر هو یاد حرفهای پشت تلفن شاهر خمیغتم. حقداشت!...

گر ممشغو لحرفزدنیم که لیلی پیشمون میادو میگه باید

برن... مهر اناز تو یپذیرایی بامنو مینا خدا حافظ میکنهو حتی منتظر نیمونتها بهش

برسم. میرهو لیلی هم پشت سرش...

در خونهر و میبندم، چند لحظه هایم کثمیکنم

\_ دیگه ماهم بریم... کم کم مغازها باز میکنند، کلی خریدارم.

مینا با عجلهد گمهایمانتو شو میبنده، شاهر ختویکانا پهرورفته

\_ میشه تو امبا مایای؟ خوشسلیقه‌های، ایناصلا حرف نمیزنه... نه نظر میدهنه نظر منوق

بولداره...

\_ خیلیدو ستدار میامولییکمخستهام...

شالشورویسر شمیندازه... کت‌شاهر خوشم‌تشمیگیر هو می‌گه \_ خپسیهر وزقرا

ر می‌ذار مدو تایبیریم... راستش از سلیقه‌هیش بنمو شادی خوشمنمیداد!!

بی‌هوا به‌خنده می‌فتم،

\_ جلو یخودشو تنگیا، تو این‌خانواده هم‌هاریها شو نکینهاییو دنشونه.

شاهر خکتواز دستشمیگیر هو در حالیدار هنگاهم می‌کنه، می‌پوشه

\_ منک‌ه‌خواهر ندار مولیفکر کنمتو خواهر خوبو اسمشی... اینجور در دودلارومید

ار مهر وقت دیدمت... در بار هی‌مادر شوهرمم...

تامیاد حرفیز نه‌شاهر خباخن‌گاهشمی‌کنهو منبلندتر می‌خندم... اونقدر

که‌میناهم به‌خنده می‌افته...

\_ بدونک‌ه‌منظر فتوام... طیر و طایفمو خوب می‌شناسم.

گو‌نهامو می‌بوسه‌و بابت‌نهار از متشکر می‌کنه...

\_ فردا ساعتیک می‌امدنبالت، باید جایبیریم.

به‌همیندو جمله بسند همی‌کنهو کفش‌هاشو می‌پوشه،

\_باشه...

مینا با همو نلبخند دلگر مکندها شد ستشاهر خو پیش چشم من میگیره و با هم از پله‌ها پا  
بینمیرن، بهآ خرین پله‌ها که میر سندها خبر میگرده و نگاه می‌کنه، همین که همیبی  
نملبخند و یلبدار هسر مو بهدر خونه تکیه میدمو بالبخند از هم خدا حافظ می‌کنیم.  
خودمو روی کاناپه پهن می‌کنم، باور من میشه ساعت پنجونیم... بهسر ممیز نهتا با ایما  
نتماس بگیرم و از شعر خواهی‌کنم، امروز بهاندازه کافی بهم فشار او مده بود، با اینح  
الیکه منداشتم تا چند ساعت بخوابم سر حال نمیشم.

دارو هامو که می‌خورم خوابم می‌بره، او نقدر که با صدای زنگ مو بایلا از خواب بیدار میش  
مو می‌بینم خونهر قناری یکیم مطلقه.  
چشمها مخوب باز نشده که مو بایلو از پایین کاناپه بر میدارم.

\_بله؟

\_خوابی؟

صدای ایمان... سر جام بهو لمیشینم و تویتار یکیدن بالروشنی می‌گردم.

\_وای خوابم برد...

...\_

حرف من ممیز نهو چراغ و پیدا می‌کنم، ساعت هشتونیمه.

\_ الانميام!

گو شیو قطع می کنم به سمت اتاق تا تند می کنم، نمیدونم چرا اینقدر عجله دارم، قر

ار بودنر ماما از بد قولی بیزارم.

لباسمو بایه پیر هنر دو نه های که به انداز ه کافی گشاده ستو ضمیمه کنم. چهار خونه ها

یسفیدو مشکیداره، شلوار پارچه های مشکی میپوشمو مانتو و شالماز کمد در میارم.

ساعت پنج دقیقه از نه گذشت که جلوی خونه ها شمیرسم، هوا خیلی تاریک و دلشوره داره

رم، باید به کسی میگفتم که پیشایمانم!!

مگه نه؟

شمار همو بایلمار تینو میگیرم، تنها کسی که میتونم سر بسته به شب گم میخو

مکجا برم. شمارهاشو میگیرم

\_ سلام دختر

\_ سلامار تینجان.. بد موقع که زنگ زد م؟

\_ نه عزیزم. خونه تنها بودم!

\_ نغمه کجاست؟

\_ بیرونه باید کمک پیدا شبشه.

بهدیوار پشتسر ممیچسبمو باو سو اسبهماشینها خیر همیشم\_ میتو نمبها اعتماد کنم  
 ؟! میخوامیهر فیوبز نما مانمیخوامنغمها خبر بشه... یعنی فقط میخوامتو بدو نیکه  
 خیال مرا حتباشه...

\_ حتما بینخو دمو نمیونه، اتفاق افتاده؟

صدا شنگر انمیشه...

\_ منامشبشامخونهی...

خجالتزد هلبمو گاز میگیرم. هنوز معلتمو جهیبر ایرفتو آمد با ایمان پیدا نمیکنم.

\_ میخوای جایبری؟ دلموبه

دریامیز نم\_ آره... خونهی

ایمان!!

\_ او... جالبه! خبچرا پسنگرانید ختر؟

\_ نباشم؟ آخه منکهنمیشناسمش!

\_ براییهو عده شامخوردن، نیاز نیست طرف مقابلتو خیلی مبشناسی! حداقلمید

ونیکه بایها دمسر میزمیشینی... وم؟

حرفهاشو بالا و پایین میکنم... پلکها مور ویهم فشار میدمو لرزشپاهامو حسم

یکنم

— برو نگر انتباش، اگه تادیر و قتمو ندی بگو یا بر اتا ژانسبگیر هیا خود شیر سو نتت. رسی  
 دیکو نه به من میه پیا مبد، بهتخو شبگذر هد ختر... نگر انتباش... باتو تنهانیست!  
 همینجملهیا خربیشاز حد خیالمور احتمیکنه.

— پدر شخو نه است...

— آر هد ختر زیبا... اینقدر نگر انتباش... برو خوشبگذرون

دستمو کهر ویز نگمیدار متاز همیفهمدستخالی

دار ممیرم... تو یکیفیو لمبهجز دھتو منیچیز دیگه اینداشتم.

— بالا خرها و مدی؟ دیگه ما ساعتخو ا بمونگدشته خانوم، منا شغالار مگذاشتم دم

در... پشتسرت، ببین به پشتسر منگاهیمیندازم، راست میگفت!!

— پس درو بهر ویمهمو نتباز نمیکنی؟ مکشیمیکنه، و تامی

امکهر مدر و باز میکنه.

لبخند رو یلبدار موقتیللههار و طیمیکنم.

همیشه تو یدلمبهخو دم میگفتمهر خونهایه عطر و بو یداره، حالا خوبیا بد... اما ح

سآدمهایتو یا و نخونهر و بر ملا میکنه. هر بار که پاتو خونهیعمهمیداشتم نفسم سنگینم

یشد، قلبم نامیز و نمیزد حال معجیب میشد...

پشتدر میرسم، شالمور و یسر ممر تبمیکنم، لباس پوشیدنم خلیجالبنیست، کمیهم  
 استر سدارم، اما وقتیا یماندر خونهر و باز میکنه، نمیدونم چرا، قبل از اینکه جو ابس  
 لامشوبدم، یه عطری میپاشه تو صورتی، یه حسی  
 میفته و یدلم که نفس عمیق میکشم و ناخودآگاه لبخند میزنم. عطر خوشن... گرما  
 ییکه بهو جو دم هجو میاره، حالمو خوب میکنه، دستقلبم میگه بهار آمد و تشمی  
 کنه، ترسیکه جلوی در خونهاشوند داشتو بابتشپاها مسست شده بود خیلی زود فراموشم  
 یشه.

— سلام

یه خرده چهره اش در همه، میدونم ظاهرش اینطور هو باطنا خوشحاله. از  
 جلوی در کنار میرهو داخل میشم.

— ببخشید دست خالی اومدم... خوابم برد دیگه دیر شد

فقط سرشو بالا و پایین میکنه و با خنده بیشتر یه بهو نهگیریه اش میخندم.

— چار خونپوشیدی

ابرو پیرپشتو نامرتبم رو نهاشو بالا میندازه

— مهمونم دوستداره

— منکی گفتم چهار خونه دو ستدارم؟ گفتم بهتو میاد با کفگیر یک هتا زه متوجه

میشمتو یدستشه به پشتشون هام میزنه.

— دیر او مدیز بو نتمدر از ه؟؟

شونهامو با کمیشی طنتبالا میندازم.

— زیر اینچی پوشیدی؟

دستمرو ید گمه یدو ممانتو ممیمونه. باتعجبنگاهش میکنم

— چی؟

— اگهی چیزیتو مایه های او نلباسخو ابمسخر هاتنتته بامانتو بمون، مناز بیختعطيلم،

ولی بابا مخیلیمو منه!

سر یدد گمه یو لمانتو مو میند مو شالمو تا جاییکه جلوی چشمهامو نگیره، جلومیک

شم.

— الان خوبم؟

صورتو بهم مسخر همیگیره

— چقدر زشت میشی... بدعقباو نو... گفتم یهو قتل با ستباز نباشه.

بدن منقبض میشه و مو ذبم.



\_ نه به خدالبا سماً ستینبلند هدستشو دراز میکنهو شال

مو عقب میکشه.

\_ غذا مسوخت!!

با گفتن اینجمله غرق خند همیشهو سمتاً شیز خون نه که دستراستمنه، میره.

دنبال پدر شمیگردم که ببینم کجاست... اما محو میشم، مات... شکم همیشه موزبونم

بند میاد، خونهاشو نفوقالعه بود... سنتیو سنتیو سنتی... فارغازهرچیمدهایامروز

ی، یه کر سبیزگوسط پذیرایی... لحافه قرمزومشکی خوش رنگ... دورتادور گلو

گلدون... یه سماور بزرگو قدیمی که معلومهی

استفاده نیست... پشتیهایی که دورتادور دیوار روی فر شد دستبافت گذاشت

هشدارند، یه میزکوچیک چوبیکه روشپیر

عکس... رنگخونهاشون، تکراری اما عجیب هدلمیشینه، کر موقهوها یو چوب!!

یه کم دچوبیو قدیمی که یادمه سالها پیش لیلیش بیه شو

دوستداشت بر این خون به خرهو مهراناستقبال نکرد، تمام بشقابو ظرفهای روی سینیکر سیط

رحقدیم بود، لیوانهای کمرباریکنار سماور، یه دیوار که دوتا اسلحه بزرگ روشزد

نویه قابعکس که شبیه خودایمانها اما ایمان نیست.

یه‌فر شد ستبافتو با جفت‌شروید یوار رو به‌روزدن، محوط‌ط‌ر ح‌رو ش‌میش‌م، ... تا دست‌مودر

از می‌کنم

\_ ما مان‌مبافته!

دستم‌میو نرا هم‌می‌ونه، ل‌حن‌صد اش‌غم‌گین‌شد ه‌بود!

\_ فوت‌شده؟!

\_ آره... ده‌سال‌پیش...

\_ خ‌دار ح‌مت‌ش‌کنه، دست‌م‌به‌فر

ش‌میر سه،

\_ بیا ی‌ه‌چای‌ب‌خور، به‌میش‌ن‌ه‌زیر ک‌ر سیو ل‌ح‌افو تا زیر گ‌لو ش‌میاره

...

\_ سر مای‌ه‌ستی؟

ال‌کیدند و نه‌اشو به‌م‌می‌کو به‌و می‌گه

\_ خ‌یلی

ل‌ب‌خ‌ند می‌ز نم‌ور و به‌رو شد و زانو می‌شین‌م. ن‌گ‌اه‌م‌ب‌ها تا ق‌پ‌شت‌سر ش‌ه‌ک‌هدر ش‌ب‌ست‌ها س...

صد‌امو پای‌ن‌می‌ارم

\_ پدر ت‌ک‌ج‌است؟

بها تا پشت سر شاشار همیکنهو قلیپاز چایمیخوره

\_نمیان؟

\_ما باید بریم پیشش.

بلند میشمو با حالت معذبیمو هاموزیر شالم خفیمیکنم.

\_خبر یماولپیشایشون

\_حالا چاییتو بخور

سر مو به چپور است کو نمیدم. قلید یگهایمیخور هو بلند میشه

، کنار شکمیر سمیفهمم که دار هنگاه میکنه، نفس عمیق میکشمو به دست

شخیر همیشه مکهد دستگیر هرو به سمت پایین میکشه.

\_آقا جون، اینم همو نامشما، هستی... دختر نغمه خانو مو مارتین، البته خود تکه

بهتر میدونی، دختر مارتین نیستو لی مثل دختر شه!

باز مدار هحر فمیزنه، یه صدایوزوزیتویگو شمه ستا ما وقتیبیشاز حد از یه حسبدنما

ستفاده کنم بقیهاز کار میفتن!! حسبناییمو درگیر صحنهایکرده بودم که خوبم تو

جهش نمیشم. مردیرویتخت، به پهلودراز کشیده بود، با چشمهای باز امایی

حرکت، لحظه‌ای پلکنمیز دو کارینمیکرد، ایمان رو بهر و شدوزانو میشینهو موهایپ  
در شو مرتبمیکنه، رویگونها شبوسه‌ایمیز نهو مشغول حرفزدنه، سر مگیجمیره، گ  
یجوو یجمکتهکیهاممیر سه‌به‌دیوار و خوبنگاهش میکنم.

— نمیخوایسلامکنی؟

لحنشکمیتوبیخکنندهاست، انگار که ازتویشو کبخواد درمیاره...

چند لحظه‌ای طول میکشده تا به خودم مسلط بشم، ایمان بلند

میشهو منجاش میشینم. رو بهرو یچشمه‌ای پدرش... هر چیکه هست زننده‌است!! آدم..

.احترامشو اجب!

— سلامهاتف‌خان، منهستیام، یهمدته که شد ممشت ریگلخونه‌اتون، بینظیرن... ی

کیا زیکیقشنگتر، خیلی... دوستداشتمز و دتر بیامو بهصاحبانگلها تبریکبگم.

... ببخشید اگهدیر شد.

چشمه‌اشهیچوا کنشینهو ننمیده.

— باباتو بیالکنخونه‌اش چندتا گلدو نگذاشته، بر ایپذیراییخونه‌اش متاز گیاو مدبر د،

بیشتر گل‌هایو دادم که رسید گیبهشون

راحتباشه. نکهار اولشه نمیخوام گلبیچاره رو نفله‌کنه. ولیاز حقنگذریمخیلیدو

سشونداره

ایمانهمکنار ممیشینهو بالبخند بهچشمهایپدر شکهمعلو نیستد قیقهبهکدو منقطه  
 یبینماخیر هشده، نگاهمیکنه، چقدر امیدتو یچشمهایایمانهستو توینگاهیدرش..  
 نیست!!

\_ هنوز نتو نستمبا گلها حرفزنم، یعنی خجالت میکشم.

میخندمو ادا مهمیدم.

\_ ولی خبایمان گفت که میتونم با همشون در دلدکنم... آخه منتها زندگیمیکنم، ت  
 نها کهنه.. گلها مهستند.... ولی آدمیز ادهدیگه... بعضیر وزا بیشتر از دوازده ساعت  
 یخوابم... ر مقیر امنیمو نهتا نهار هر روز شو نو بدم. یهخر ده باید بیشتر وقتبذارم..  
 .

ایمانلبخند رضایترو یلبش میشینه. آرو مدستشورویکمر میذاره و نوازشم

یکنه

\_ تاتو داری بابا با حرفمیز نیمبر ممیز و بچینم.

لحن صدایشیر از بغضها مامیخواد و انمود کنه که حالش خوبه... منا مان میتو نمبغضصدا  
 مویا اشکی که از همونا و لرو یگونها مچکیدر و مخفیکنم

ایمان که میره ساکت میشم، بهچشمهایها تفنگاه میکنم و غمیکهانگار تو یخو

دچشمها شلو نهکرده، موهای

سفیدش... صورتچرو کیدهو پیشو نیهز خمیش... اشکها مروی  
 گونهام میغلتهو بیصد ابه صور تمر دینگاه میکنم کهایمانهنوز همدار هباهاشحر  
 فمیزنه

\_بابا، با اینکه هستید ختر نغمه خانو مولیز مینتا آسمو نباخو دشفر قمیکنه، زیاد اهل  
 شو خیو خنده نیست! یعنی خوشمشر بنیستو لیخو نگر م... گوشه ختمهست!!  
 میخندهو اینبار از تو یا شپز خونه منو خطاب قرار میده  
 \_هستیا و نروزی که دیدم تبرای بابا گفتمیهد ختر داره نغمه خانوم

، همگوشه تلخ، همزشت، هملاغر مردنی... الان جلویرو تمیگم چو نبا با مهمیش بهبهم  
 میگفت غیبت کن، بینا قاجو نخیال تراحت، پیشرو یخو دشمگفته حر فشکته مو ممیش  
 هنگاهماز چشمهایم رده بقا بعکسبالایسر شمیرسه، بهعکس سه نفرهای که ایمانرو  
 پیایدر شنشستهو مادرش... کمکم عکسبرای بیستو خرده ایسال پیشه  
 ، دستدار از میکنم و قابعکسوبر میدارم، مادر زیبا پیداشته، هر سه لبخند دلنشینی بهل  
 بدارن،

دوباره به چشمهایها تفنگاه میکنم... آروماز شمیرسم

\_یعنید یگهنمیتو نبخندی؟! نمیتو نیگریه کنی؟

اشکها مو پا کمیکنم، قبلا زتار شدنم ردمکهای چشمم با حسرت بهشمیگم که

\_ خیلیدوستداشتمجایتوبودم... تو خیلیخوشبختی، یکیو داریکهمدامنگرانت  
هو کنارته، ازهمهمتراینهکه... درستهنمیتو نیبخندیا مادرعوضدیگهگریهنم  
یکنی. خوشبحالت!!

\_ هستیبیامیزوچیدم... بیابینچهکردم،

خیلیسریعکفدستهامورو یگونهایگرگرفتهاممیکشمو ازاتاقبیرونمیرم.  
آشپزخونهیکوچیکونقلیدارند، ایمانلیوانهاروجلویهر بشقابمیدارهباسر  
خوشیمیگه

\_ بفرمایید

صندلیوعقبمیکشهبالبخندبهماشارهمیکنه، فینفینکنانه  
سمتشمیرمورویصندلیمیشینم، سهمدلغذا درستکردهامابامقدارکم، سبزیوس  
الادونوشیدنی...

\_ خلیبهبزحمتافتادی

\_ میدونمدودقیقهاومدهبودیخودمو ببینیا ماخواستمنمکگیرتکنم.

پشتصندلیشمیشینه، تازهمتوجهقزمزیدورچشم

هاشمیشم. چقدر تو ضیحداد نمیتو نهبر اشسختو سنگینباشه، در ستمثلمنکها گهرو  
یهر نقطهها از زند گیمد ستبداری، باجو نکند نیاید سختترین لحظهها مو تعریفکنم. دی  
گهدو ستندارم

بر ایکسیتو ضیحداد مکهچیشدهو چها تفاقیا فتاده... شاید ایما نهم.

بر امدو کفگیر بر نجمیکشه، میخندهو میپرسم

— بهچیمیخندی؟

— مامانتقاشقیر نجمیکشه، نکنهتو امثالونی؟ قاشقخور شتورو هوا اگر فتهکهب

هشچشمکمیزنم

— بریز راحتباش.

بلندتر میخندهو بشقابمو پر میکنه از خورشت.

— منعادتدار مخور شتو بابر نجمخلو طکنم بعد بخورم... توچی؟ تا حالا خیلیبها

ینموضو عذیقنشدم، بهبشقا بایماننگاه میکنم که هشد هقیمهلا پلو

— منم امتحان میکنم

بادیدن بشقابم میخندهو یه مشت سبزیگو شهی بشقابم میریزه،

— بادستغذا خوردی؟

— ابد



اینبار جو ابشو سر یعمید مچو نتا حالا اینکار و نکر دهبو دم. باز ست  
 خاصیقاشقور ویمیز میذار هو آستینهایپیر هنجهار خونهی  
 مشکو طو سیشو بالا میزنه. خلیسر یعاداشو در میار مو استینهایمانتو مو بالا میزنو  
 تو یحر کتا آخر شالمو پشتگو شممیندازم،  
 قبل از اینکه به سمت بشقاب حملهور بشهد ستشو سمت دراز میکنهو ضربهایبگو  
 شوار هیکو چیکممیز نه\_ خوشگله  
 لبخند میزنمو هر دو بادستسر اغبر نجو خور شتمیریم... دیگهیچحر فینمیز نیمجزخ  
 ندهو خندهو خنده،  
 انگار و سطاینخندیدنهایماناز در دهاشمیگهو مناز زخمهام، انگار و سطاینخندیدنه  
 او ناز سختیهایمیگهو مناز غصههام، بشقابمو چند بار پرو خالیمیکنم، با اینکه خیل  
 یدستپختخوبیندارهاما کنار خندههاشو حال خوبخونهایشاشتها چندینبرابر میشه. م  
 یو غذا خور دنبعضیلحظههابینمونسکو تمیشدو لبهاموندو تا خطموازی.  
 اما تا نگاهمو نبهمگر همیخور دهزار تا سوالتو ذهنمیرسید کهبا  
 یهلبخندشبهقهقهقه میفتادمو خلیزو دفکرو خیالمو مینداختمتو یصندو قچهو یهقفلاه  
 نیمیبستمروش...

کمکم سیر میشم، بهصند لیمت کیه میدمو پار و پیا میندازم، ایما نا ما هم چنان پر قدر تا دا  
 مهمیده، لیواند و غمو بر میدارم، کمیکه مز همز همیکنم چشمم به بالکنپشتا شپزخ  
 ونهمیفته، پنجره یاتاقیکه یهدتم همو نشبو دماز آشپز خونهم علو مبود، خدا کنهنغمه  
 بر گشته باشه، هو ابارونی

— سیر شدی؟

— مدتها بود که اینهمه غذا نخورده بودم. شبخیلی خوب بود دستها شو بادستما  
 لپا کمیکنو کشوقو سیبهدنشمیده... باصدا یبلندو باخنده از تو یا شپز خون  
 همیگم

— هاتفا خاندستون در دنکنه، فوقالعاده بود

ایماندستها شور و میز میدار هو بالبخند محو یا خنده های مننگاه میکنه.  
 خیلی آروماز متشکر میکنه و قبل از اینکها باز بغض مسرباز کنه از روی صند لیبلند میشه.  
 بشقابهارو جمع میکنیم، ظرفهای کشیفو تو یسینک میچینم، چند لحظه ایتها میذاره  
 و وقتی صداییها هنگقدیم یبلند میشه، بر میگردد

— بذار بمونه، دستها تو آبزنبریم پیشها تاف

دستهامو میشور مو باهم بهاتاق میریم، من ریز مینو نزدیک چشمهای باز هاتفا میشینم  
 ، ایمانه متو یکمد دنبالچیز میگرده،

چشمها مبهگر اما فونیکهدار هغمگینترینا هنگدنیار و میخونه....

مرابوس... مرابوس.... برایا خربار، تور اخدانگهدار، کهمیر مبهسویسر نو

شت

\_ بابامعاشقاینا هنگه، منمهمینطور

یهاآلبو معکسدستمیدهو کنار ممیشینه، باآهنگز مز مهمیکنه

\_ بهار ما گذشته، گذشتهها گذشته، رو مبهجستجو یسر نو شتدستشور ویا ولینع

کسمیداره "مادر مهماهبانو"

\_ خوشگله

رو یعکسدستمیکشهو دوبار هزیر لبز مز مهمیکنه

\_ در میانطوفانهمپیمانبا قیقرانها... گذشتهاز جان، بایدبگذشتاز طوفانها

کنار مادر شتو یعکس، پدر شه، بهصورتحالا پیدر شنگاهمیکنمکهچقدر پیر و شک

ستهشده

\_ عاشقمادر مبود

وقتیاز مادر شمیگهنگاهشمیر هسمتپدر شوبانار احتیمیخونهبهنیمهشبها دار مبیار

مپیمانها کهبر فروزما تشهادر کوهستانها\_ حتما بعدفوتشخیلیغمگینشد!!

حر فینمیز نهو به عکس خود شاشار همیکنه، پشتسر هم عکسهارو میبینم، یها آلبومک

هنه، بیشتر از سه تا آلبوم که فقط عکس

هایمانتا یه سن خاصیتو شهست، آلبومها که تموم میشندن، کم کشمیکنم تا تو یکم

بذار تشون، میره که چای بیارهاما یه سوال ذهنمو آرومنمیداره... و قتیبر میگردهمیپر

سم

— چرا عکساتو نبیشت بر ایقدیمه، یعنی...

— من تا هفده سالگی پیششون نبودم!

نعلبکی چایور و بهر و ممیدارهو خودماستکانوروشمیدارم

— چرا؟

سرشو بلند میکنه نا غافلتو یچشمها مخیر همیشه، انگار که سوالنار بو طیرسی

دهباشم. میترسمو ساکت میشم

— از خونشو نفرار کردم! هفده ساله بود، باها تفخیلینمی ساختم، بیشتر وقتها مونباده

عواو جدلبود،

برای اینکه دلها تفوبهدستیارمبالبخندمیگم

— بابات که چشمایمهر بو نیداره... فکرکنم تو پسر بدی بودی... مگه نه؟

سرشپایینهو با انگشتا شاشارهاش رویمو کتتیرهرنگ زیرپاشمی کشه

\_آره، ناخلفو دم.

خیلیدو ستدار مبیشتراز خودشوزند گیشبدو نما مایه حالیدار هکه کمشبیهر و زها  
یتها ییمننیست. منمبعدا اینسالهاهنوز یادیهروزهاییکهمیفتممیرموزندهمیشت  
ابرایخو دم تعریفشکنم... چهبر سهبرایکسی...

\_اهلقلیو نهستی؟

یهونگا هممیر هسمتشموز نهزیر خنده، بلندمیشهو بهسمتها تفریه  
\_بینابا، بذاریهامشبیکشتم، جونایمان، آخریندفعه کیبود؟ هفتهپیش... اونمکه  
جلو یخو دتکشیدم... بذار دیگهمثلیهپسر بچهیهیجدهسالهرو بهرو پیدر شنشست  
هبدو دستبهچونهاشگرفتهدو، التماسمیکرد

\_لامصبمیدونیچندوقتتهنکشیدم، یههفته!!

یهجوریمیگهیههفتهکهانگاریهسالبوده...\_الانمستیدلشمیخوادو گر نهنمیدا

شتم

\_بیخودا صرار نکن، پایمنمو سطنکش، منقلیو تنمیکشم.

دوزانو بهسمتشمیر هو کنار شکهمیر سمبهصورتها تفنگاهمیکنمو بابتهمی

گم

\_ اصلاً اینقلیو نچیها باشد هینجو و نا!! بهجو نهستی شاید تو عمر میهار بهشلیز ده

باشم، اصلاً همبهدر دنمیخوره. نذارید بکشه، حیفهای نهیکلور زید هیور ز شکارینی

ست؟!!

ایمان که میبینم نماهش نیست مو همراهی ش نمیکنم میخندهور و بهبا باشمیگه

\_ چیه؟ خوشحالی یکیمثل خودت پیدا شده که از قلیو نو مخلفات شمتنفر باشه؟

بلافاصله پشتبند خندها ش میخندم

\_ حقه، مناز باها ت فمپیر سم، بگه قلیو نکشیدی، شیلنگ قلیو نو میکنم تو یچش

مت!!!

انگشتا شارها مبهنشو نهیته دید بهسمتشگر فته شده، برایهل حظهور تشبیه حرکت

میشهو پلکنمیز نه، هنوز لبخند دارها ما بیحرکت خود شو نگه داشته، با تعجب بهشنگاهم

یکنم، سرشونزدیک میار هو دمگوش میگه

\_ تو امثل مندیو ونهای؟!!

وقتیسر شو عقب میکشه، تو بهتحر فشمی مونم، که منظر ساز اینحر فچیو ده؟

صور تپدر شو میبو سهو بلند میشه، میره،

منم مونم دو تا جفت چشمهای تیر هکهدیگه بهغریبگیل حظها و لنیست.

\_ دیدیکما آورد گذاشت رفت!!!

بلند میگمو سیمیکنمباشو خیو خنده دلایمانو بیشتر از این به در دنیارم

\_نخیر، سردم شدهاومدمزیر کرسی

آروم بلند میشمو لحافناز کوتارویشو نهیاباهاتف

میکشم. وقتیمیر متویپذیر ایو در ستر و بهرو یایمانمیشینمیهمشتکشمشازتویس

ینیبر میدار موتویدهنم میدارم

\_نوشجان!

میخندهو چشمهاشو سمتدیگهایمیچرخونه \_باباهاتفسردش نباشه!؟

لبخند دلنشینیمیز نهوپلکهاشورویهم میداره

\_دما یا تا قشخوبه، نگران نباش

بالایسر شهمو نقالیکو چیکیکه گفتمادر شبافته، چرا بایدتویسنکمپدرو مادر

شو کهجزاونکسیو نداشتند، تنها میذاشته؟

پایینتر میرمو کاملزیر کرسیدراز میکشم، لوسترقدیمیبالایسر مونگاه میکنم، بهای

نفر نمیکنم که ساعت چند هو باید کیر گردم، بهاین فکر نمیکنم که چرا اینجامو اینق

در راحتم، بهاین فکر نمیکنم که چرا همهی غمیتویدلشوندانداما مثل من نیستند و انم

ودنمیکنند... میخوام از حال خوبم لذت ببرم.

ساعتقبلاز اینکهبهدوازدهبرسهازایمانمیخواستابرامیهماشینبگیره، قبلشهمپی  
 شباباهاتفمیرموبابتاینکهدمو قعاو مدمودیر وقتدار ممیر معذر خواهیمیکنم. دوس  
 تداشتمفکرکنمدختر

بدیاموتاهر ساعتیخونهییهغریبهمیمونم، بهشتوضیحدادم  
 کهظهر مهمونداشتموبعداز رفتنشونبایهمشتقر صخوابمیرد

ماشینکهاومدایمانتاجلویدرهمراهیمکرد، ازممعذرتخواستکهنمیتونهخودشب  
 رسونتمچونبایدآمپولپدرشوتزریقکنهوسر مشوعوضکنه.

بابتهمزحمتهاییکهبهشدادمتشکر کردم...

وقتیسوار ماشینشد مبهمارتینپیامکزد، بیداربود!! منتظرمنرفتوآمدهایمیریمونازی  
 اونهمگاهیبهنوبتباعثمیشهکمتر احساستنهاییکنم، چندشبریمپیشمیمونهو چند  
 شبنازی

، حالخیلیخوبیدارم، دلشورههارفتندوغصهها ساکتند، وقتاییمکهدلتنگیدرخونها  
 مومیز نهسر اغگلدونهاممیرمو حرفزدنباهاشونآروممیکنه، دو ماهبیهیچشمنهمز  
 دنمیگذره



، شاهر خو مینا کمو بیش حواسشو نبهم هست، بعضیشبها که میدونستم تادیر وقت  
 دنبال خرید لوازمخو نهید و نفرهاشون  
 هستند، دعوتشو نمیکنمخونهام به صر فشام، یکید و شبهم پیشا و مد که شبو بموندند  
 ...

تو یایند و ماه چند بار خونه یایمانو هاتفر فتما و نهمبر ایپر ستار یاز هاتف، ایمان حسابیم  
 شغل کار و زندگی خودشو دو گاه یوقتمیکرد برایتعویض سر مو تزریق دار و هایهاتفخ  
 و دشو بر سونه خونه، بر ایهمینم بهمکلید خونه اشو داده بود، بعد از دور هییک ماههای  
 که تو یکلینیک تهر انگذروند ممیتو نستمتر یقاتانجام بدمو سر مو صلکنم.

هفته پیشمار تینو نغمه شامد عو تمکردند، باید منصف باشمو قبولکنم که خیلی بیش  
 تر از مهمو نیه هفته پیش شک که خونه یی

مهرانو لیلی بود، بهمخو شگداشت. دلنزدیکی مار تینو شو خیه اینغمه کاملاً متفاوت بود  
 با سکو تسنگین مهرانو لبخندهای محو و بیپها هو یلیلی،

کانال تلویزیونو عو ضمیمه کنم از بیبر نامگی به ستو همیام. چشمم به گلدونهام میفت  
 هکزه زیر بار شبار و نلبخند به لبدارند، به سر ممیز نه غرو بجمع مهر و بیرو ناز خونه سپ  
 ریکنم، لباسهای گر ممیو شموبو تمشکی بلندمو پامیکنم، تلفن همراهمو نگاه می  
 کنم از بی خبر یکمینار احتمیشم.

کلا هکاپشنزیتونیر نگمورویسر ممیکشمو دستهامو توی

جیشفر و میبرم، مثلتما ماینمد تکهتو یدهنما فتادهو مداممیخونم" مرابیوسب

رایآ خرینبار... تورا..."...

زیر لبز مز مهمیکنمو جز سنگفر شزیر پامچیز یا ز اطر افتو جهمو جلبنمیکنه، تاتجری

شپیاده میر مواز بازار چهبسبز یجاتو میوه

میخرم... یکیدو دستلباستو خونه به چشم میاد، اینمد تبهقو لشاهر خحسابد خلو

خر جمدیگه باهم نمیخوند، منصرف می شماز خرید شو نواز مغاز هبیر و نمیزنم. تویم

سیر بر گشتیه

ماشینرو سمی بینم، لبخند میزنم و یاد روزی میافتم که مسیح

او مدد ما را یشگاهد نبالم!! مردهی متحر کبودم، بارنگور وید، باوجود کرم تیر هیا

رایشگر همهر کسیمو میدید میفهمید که دارم میمیرم!

تویم ماشین، حرف میزد و میگفتم میخندید، اما من، جز نگاهیه شیشها شینو قطر هها

یبار و نچیز ینهمیدید من همیشیدم.

افکار مو پسمیزنم، نفس عمیق می کشم بالبخند قدمبر میدارم، و سایلمو تو یا سانسو

رمیدار ما ماقبل از اینکه کلیدو تو یقفل

بچرخونممو بایلمز نگمیخوره، باعجلهاز جیبمیر و نشمیار موبادیدن شمارهایناآ  
 شنالبخنداز رویلبمجمع میشه، باتاخیر جوابمیدومتو جهمشمبر ایتعمیر تلوز  
 یونخونهقرار هیانوبههمینخاطر میخواستند هماهنگکنند.

میوههارو میشور موسبزیهارو بسته بندیمیکنم، نگاهمبه ساعت رسیده زنگ  
 خونهرو میزنند، دروباز میکنم مانتو مومیپوشم، شالموازر ویدستهی مبلبرمی  
 دارم،

مردیکهبر ایتعمیر تلوز یوناو مدهیشاز حد نگاه میکنهو کنجاوه!!

ازترسمبها شیزخونهپناهمیر مومیخوامبهرویخو دمنیار مکه

هر از گاهی سرشوبهستمبر میگردونهو نگاهممیکنه، بایدحرف

شاهرخو گوشمیدادمو وقتیباهامتماس میگرفتند بهاو نیامارتینخبر میدادم.

کفآشیزخونه، درستجاییکهتویدیدشنباشه میشینمو ازپنجره یاشیزخونهها  
 سمو ننگاه میکنم،

دل ممیتر سه خدا، تو که هستی؟! مگه نه؟

بغض کرده زانو هامو بغلمیگیرم، سرمبهروی زانو هامر سیده

زنگ خونهرو میزنند، باخوشحالی مثلبرقاز جامبلند میشمو بهسمتآیفو نمیدوئم، باد

یدنل بخندایماناز تهدلبلند میخندم جوابمیدم "خوشاومدی"

لبخند شپهنتر میشهو آیفونو سر جاش میدارم، دیگه برام مهم نیستنگاهم روی که  
کنجکاوانه هر جایرو از خونه تا بدنم رو رصد میکنه و گاهی موزیانه لبخند رو یلب  
میاره، دیگه هتنه نیستم و از چیزینم ترسم...

در آسانسور و پیش از اینکه هایمانه لبده باز میکنم

\_ سلام... چه عجیبی آدم نکردی

دستشیه قابلا مه استور و یلبشیه عالمه لبخند، ژستم مخصوص صبح خودشومی

گیره

\_ عادتدارم بیدعو تجایی برم!

دوباره تیرپیقه رو دلخور بیرداشته، قابلا مهر و از دستشمیگیرم و تعارفشمیزنم.

بفرما داخل

یه دستشبه در آسانسور هکهنیمه باز نگهشداشته، \_ باید برم، همسای

هامونا شنذر داشتگفتمبرا تیارم

یه آن، لبخند رو یلبم میماسه و ناراحتی پشتپلکها مسنگینیمیکنه

\_ واقعانمیا تو؟

پاشو داخل آسانسور میدار هو میگه

\_ هاتفتنهاس، اینمد تم دیگه خو د تبهر میدو نیچقدر مشغولم، یهنهار د عو تم کنح

تمامیام، بهزور لبهامور ویهم می کشم

\_ باشه

چهار انگشتشو کنار شقیقه هاشمیاره

\_ فعلا

قبلا ز اینکهر فیز نمصد ایافتاد نچیز یاز داخلخونه میاد، در آسانسور داشت بستهم

یشد کهایمانمانعمیشه

\_ مهمونداشتی؟

سر مو کج میکنمو بهداخلخونه گاه میکنم، بهمر دجو و نیکه

فهمید همنتها متویخونه! حرفینمیز نم تا اینک هسایه یایمانرویسر میافتهازمقا

بلمردمیشه،

\_ شما؟؟!

چهار شو نهیپهنش جلوی دیدمو میگیره، داخلخونه می شمو کنار شمیایستم

\_ برایت تعمیر تلوزیو ناو مدن،

انگشتها یدستشو توی جیبش لو ار جینش فرو میبرهو طلبکار انه بهیپسر جو و ننگاهمی

کنه

— کار تو بکن... اینتلوزیو نو چهار ماه منمیشه خریدیم،

بهستمرد جو و نمیر هو خلا فجهتشحر کتمیکنم، آشو تویی هظر فبز ر گخالیمیکنمو

تویی خچال میدارم، قابلا مهر و آبمیکشم

، مشغول خشک کردنشم که پیشم میاد

— از کیا و مده؟

— دیر تنشه!

نگاهش به بیر و ناز آشیز خونهاست که سر شو بهستمبر میگردونه

— دختر تنهامرد غریبه را همیده خونهاش؟!

لبخند محویر و یلبمیشینه

— باباها تفتنهاست بهتر هبری

دستهامو که قابلا مهر و گرفته، بالا میارم، پیش چشمهاش

— به سلامت

اخمظریفیر و پییشو نیشنشسته، قابلا مهر و از دستم میگیر هو محکم و یکابینتمیدا

ره،

— بهمنچهو تنهایی؟

از بر خور دشا بریکهبالا یسر مساخته بودم پودر میشهو محو، جا

میخور مو میمونم جو ابشو چیمیدم، شاید حقداشت، اونکهنباید پدرشوزند گیشو  
 کنار میذاشتو دمبهذاشت قیقهنار منمیموند، مگهتو همیندو ماهشد بیشتر از پنجساعت  
 باهمباشیمیا باهمحر فبز نیمکها لانتوقعدا شتمبید عوتیهوبیادو چند ساعتپیشمبمو  
 نه؟ سر مو پایینمینداز مو بهقدمهایینگاه میکنمکهدار هازمدور میشه،  
 تانیمساعتیکه تعمیر تلوزیو نطو لمیکشه کنار اونمر دمیونهو باهمونماز خونهام  
 میره.

یه بغضبیخو دیتویگلو میافته، امشبیهمر گمشدهبود، اصلا کاشتا حالمخوبمیش  
 هبرایمدتیهمکهدشهیچوقتجمعهنشه!!

لباسهامو تنممیکنمو از خونهبیرونمیزنم، حرفزدنبا مارتینحتما حالمو خوبمیک  
 نه... حتما

\*\*\*\*\*

\_نغمه کیخوابیده؟

\_سرشدر دمیگرد، سهربعیشتر هکخوابشبرده

\_تونمیخواستی خوابی؟

\_نه،

\_بامنکتهعارف نمیکنی؟

ـ باز مقهو همیخوری؟

سر مو تکو نمیدم و از روی صند لیبلند میشه، ایندو مینقهو هایبود که میخوردم، هر بارم  
از مار تینهمینسو الهاروپر سیدم و مار تینهر بار با آرامش بییش از قبل جو ابرو میده، فنجون  
قهو هرور ویمیز میدار مو بهفنجون پر بعدینگاه میکنم.

یه تیکه دیگه از کیک شکلاتیو بر امبر شمیز نهو با کاکائو تزینش میکنه.

ـ مار تینتو خوشبختی؟ لبخند میز

نهو نگاه میکنه

ـ مادر تز نخوبیه!

کمیا از کیکو بر شمیدم و بالبخند بهمار تینکهدر سترو بهرو منشستهمیگم

ـ تو امخیلی خوبی، بامهر انز مینتا آسمو نفر قمیکنی.

لبخند شپهنتر میشهو دستهاشو بغلمیگیره، بهصند لیتکیهمیده

ـ بعد از مدت ها دوبار هپریشو نید ختر... چیشده؟

چیزینشده بود، جز نگاهها و نمرد که ناانیمو دوبار هتویسر مکوبید!

ـ امروز تعمیر کار تلوزیون او مد، نمیخواستم بهتو و شاهرخز حمتبدم

، گفتم خودم هستم دیگه...

سر مو بیندستها میگیرم و محکم فشار میدم،



— سر تدر دمیکنه؟

پلکها مو محکم روی هم فشار میدم

— با ایمانند عوامشد!

بلند میشهو با خنده از تو ییخچالیهلیو آنا ببر میداره

— بهچیمیکندی؟

جعبهقر صهارو جلو مبار میکنه، خودم دستمو دراز میکنم و دنبالیها رامبخشدرس

تو حسابیمیکردم. بهتونمیکندم، بهایمانمیکندم!

یهقر صکاملز آنا کسو تو یدهنمیدار موباو جودمخالفتمار تینبایهقلا بقور تمیدم.

— چندشبهنخوابیدم.

— ایمانپسر خوبیه فقط زود عصبانیمیشه،

شقیقهها مو و دوستدار ما و نقدر فشار بد متا بهمبر سند!!

— خلیلوسه، یهروز خوبیهروز بد، یهروز آدمو تحویل میگیر هیهروز حالشاز آدم

بهممیخوره، چشه؟ از بالا یچشمهامبهبخندمار تیننگاه میکنم

— اگهدو نیبهشحقمیدی!! او نچندینبر ابر تو سختیکشیدهستی!

کنجکاو میشمو سواهاییکههیچوقت نشد از ایمانپرسمتو یدهنمبصاف میشند.

— تو چیز یاززند گیشمیدونی؟

– تقریباً همه چیو! البته نغمه در جریان نیست، یه حرفایمردونه که به ما اعتماد کرد و گفت.

– میشه منم بدونم؟!

سر شو به چیوراسته کنه نمیده،

– جون هستی!

اینبار بالبخند همون کارو تکرار میکنه، نمیشد از دهنمارتین حرفیرو نکشید، حالا گهنغمه میدونست از اونمیفهمیدم.

سر مورویمیزمیدارم و پلکها مو میبندم.

– نمیخواید نبالیه کار بگردی؟

– بهمنکه کار نمیدن، تحصیلات دانشگاهی که ندار مسابقه ی کار مکه هیچی.

– برو کلاسورزش، باشگاهیکه ایمانداره صبحها برای خانومها س، به شبگم؟

– وایمارتینکیحو صله یورزشداره؟ منصبحبه صبحپاشمبها گلها ما بدمهنر کردم

، شاید باور نکنیو لیمو هامگره افتاده!

شونهنمیتو نمبکنم، دوروزیه بار خودمو تا حوممیکشم!

دستشولا به لایمو هام محسمیکنم، درستوقتیه گر هی لایمو هام میرسه "اوه" غلی

ظیمیکه بولند بلند میخنده، – چیکار کردید ختر؟

دستمو میگیر هو بهزور بلند میکنه

\_مار تینیخیال،

\_بیادختر، بیا اینقدر تنبلنباش

رویکانا پهمیشینمو مارتینچند لحظه بعد باشو نهبر میگرده

\_مار تینیغیمیز نمغمه بیدار میشه، خواهش میکنم

\_نرمکندهیمو هایمادر تو آوردم. نگران نباش

نمیخواه تسلیم بشما ما وقتیر ویز مینمیشینمو مارتینکفسر مو میوسهنر ممیشم! لبخ

ندر ویلبمیشینهو تحمل میکنم.

مار تینباحو صلهبیشتر از یکساعتو قتمیدار هتامو هایکو تا هو گر هخور دهیمنوب

دوناینکه هیکندر هامدر دبکشم، باز کنه.

آخر شبمار تینتاخونههر اهیممیکنهوبهمیگه بهصرفچای

خونهیایماندعوتشده، از منممیخواهتا همر اهشبر ماما باو جودبر خور دیکهغروبباه

مداشتیمتر جیحمیدمبیدعوتجایینرم!

صبحکه بیدار میشمسعیممیکنمیهبر نامهایبر ایخودمبیز مویادداشتکنم، هرروز

صبحدوشکوتا هیبگیر مو بهگلدونهامبرسم، بعدیدهصبحونهفصلوکافی، پیادهر

ویاوصلبحاونهمبهاندازهنیمساعتوبعدبر گشتبهخونه، مطالعهچندر مانو کتاب،

ظهر پخت غذا و ویهخواب کو تا هو عصر همدید نبر نامه های تلوزیو نو باز مطالعاتش بوش

ام!

بر نامه بدیا صلا نبود، حد اقل وقت منمپر میکرد

به گلدونها کها بمید محال مبهتر میشه، بالبخند بهر گبر گشو ندستمیکشمو حرف

میزنم، بعد از خور دنصب حانهبر ایخريد کتابهاییکهمریمبهم معرفیکر دهبو دبهکت

ابفرو شیمیرم.

حسابیشلو غوپلو غه، دنبالا سمر مانها میگردمو وقتیبهجز یکیدو تابقیهر و پیدانم

یکنماز فرو شند هکمکم میخوام.

مرد باحو صلها یکه خلاصها یاز هرر مانوبر امتعریف میکنهو اصرار دار هتا سلیقهو نظر

خودمهمبدونهو طبقعلاقهیمنکتا بمعرفیکنه، اولشنظر خاصیندار ماما وقتیعلاقهیاو

نمردو بهکتا بمیبینمبهو جد میامو نظر مو میگم.

استقبال میکنهو چندر مانیکه بهعلاقها منزدیکه بهم معرفیمیکنه...

\_یهکتا بیام میخوامکه، در بارهید ختری افسریا شهکتهوزند گیشخیلی

سختیکشیده، لبخند معنادار میزنه

\_دخترهای بهسنشما دنبالا اینطور داستانها نمیگردن.

ـ بیزار ماز داستانهاییکه پیش از حد خوشه! دروغه دیگه... مگهنه؟ کتابیو از لا بهلای

کتابها بپرو و نمیکشهو ورقمیزنه

ـ تو یخیلی از داستانها دروغه هست! مگها و لصفحا شبنویسه بر اساس واقعیت!! او

نوقت میشه مثل داستانیکه شما دنبالشید.

کتابو به سمت میگیره و تشکر میکنم. هفتتا کتاب میخره موز کتابفروشی بپرونم

یام.

دوستدار مزو دتر برسمخونه و شرو عکنم بهخوندند داستانها اما بادی دنلیلیا و نمکاملا

تفاقی مسیر معوضمیشه.

\*\*\*

ـ شاهرخکار تعرو سیشو گرفته، میدونستی؟

ـ آره... منم باهاشونرفتم، انتخابمنه!

گو نهامو میبوسهو دستیبهمو هاممیکشه

ـ نمداره! تو سر ما بامو هایخیسبیر و نیا همیشه نگرانم

...ی

صدایسشوار تو یسکو تخونه میپیچه... باخو دم فکر میکنم مار تینبده منگفت، اگه

کلاسور ز ششبتا منم ناخودآگاهم بهبر نامها ما ضافهمیشه هم مجبور میشم بیش

تر به خود مبرسم... بهر حالت و یا و نکلا سد ختر و خانو مهاییز یادیهستند که شاید خی

لی به خود شو ناهمیت بدن... میتونه تو یمنانگیزهایجاد کنه؟! خودورزش همبرایشادا

بیمخوبه

— لیلی؟

— جاندلم؟

شونهامو میبوسه و گل سری که برام خرید هرو کنار پیشو نیمر ویمو هاممیز نه

— میخوام بر مکلا سورزشبتهامکنم... تو اممیای؟

— کار خوب میکنی...

— تو چی؟

— عزیز منبر نامهامدست خود منیست، تو ماهدیگهامباید بامهرانیه سفر دوسه

ماهبرم، بهت که گفته بودم.

راستمیگفت، بعد از عروسی شاهر خه منغمه بر ایمدت طولانیاز پیشمیر فتهملیلیب

رایدو ماه، آخچه دو بار هتتهاییقرار بودیادو مناصلا آماد گیشوندارم.

نهار و پیشلیمیمونم، تو ایراهبهمو جو دی حسابمسریمیز نمومسیر باشگاهو پیشمیگ

یرم، حق بامارتینبود، باشگاهتاساعتدوبرایبانوانبود

به خانو مشیکبامو هایبلند و بلوندنگاه میکنمومثلاً دمهایگیجو ویجمیگم

ـ برایش بتنا ماو مدم!

ناخنهای بلندش و رویبر گهها میکشهو بعد قسمتیا ز موها شو پشتگو ششمینداره ـ خ

بچهکلاسی؟

تو فضایی که باید را احتباش میدنمو منقبض کر دمومو ذبم!

ـ چهکلا ساییدارید؟

باتعجبنگاهم میکنهو ابروی بیبالا میندازه، فکر میکنهبایها حمقوبیشاز حد سادهر

و کارداره... حقمداره. نبودم؟

ـ خانوم عزیز اینجا کلاسهایمتو عیداره، بهغیر از ورزشو بدنسازی کلاسرق

صو...

ـ کلاسرقص میخوام!!

باز مباتعجبیهسر و شکلمنگاه میکنه

ـ هزینهاش ماهیصد و هشتاد تو منه، البته بهنو عکلا سو تعداد شرکتکنندهها هممر

بو طه

ـ چقدر گرون!

ـ بمو گاز میگیرم و بهدفترینگاه میکنمو کهاوند ختر پیشرو ممیبنده

ـ پسمتاسفم!

از رفتار شنار احمیشم، بلند میشو پشتشو بهم نمیکنه، یهنفر یو صدامیز نهو دمگو

ششچیز یمیگه،

شمار هیایمانو میگیرم! منمیتو نستم و نقد رهزینهی کلاسپر داختکنما ماماداش

تآشنا همچینجا بیبهرد میخور د! او نهمبر ای حالگیر یا زاینده ختری که بیش از حد

عتما د بهنفسداره.

\_بله؟

\_سلام، هستیم

\_چرا هر دفعه خودتو معرفی میکنی؟ شمار هاتسیوه!

لحشتو بیخکندهیا عصبانینبو د.. اما منبوم

\_دل میخواد، مشکلی داریدی که بهتر نگمنزنم!

\_اوه او، چند ماهی بهار میشی، نه؟!

\_چی؟

\_پریو دو میگم!

تابنا گوشم سر خمیشو لپها مگلمیندازه،

\_لعنتی!



بلند بلند می‌خندد و مسخره‌ها می‌کند، با صداییکه تقریباً به گوش دختر پشت‌میز ب

ر سهمیگم

\_ او مد می‌باشگاهت بنام اما مثلاً اینکها مثال منو این جاراهنمیدن!!

نگاهدختر کنجکاو انبه هم میرسهو باتعجب بهمخیر همیشه

\_ باشگاه من؟ غلط کردن!!

\_ من فقط به خانو می‌گهم سئو لشتنا مه گفت مکلا ساتونگرو نهایشو ند فتر شو بس

تو منو بهیرو نراهنماییکرد.

\_ حالا تو باید همین امروز میرفتی باشگاه؟! تو ایندور هورزش سنگین خوب نیست!!

میگهو برای خود شمی‌خنده، رنگور وید دختر هکمیبالا و پایین همیشه

\_ خندهات منمیشه؟

\_ چرا چرا... غلط کردم، شما به خودمبگو چه کلا سیم می‌خوایبری؟

\_ رقص باشه!!

\_ چه بهتر، اینجور یمنم می‌فهممتو او نباشگاه چه خبره استاداش چقدر حالیشونه،

عربینو یس!!

باز می‌خندد و منم به خند می‌فتم.

\_ نمیری که حالت هر روزی هطوره، عربینم می‌خواهم منو رقص فارسی خوبه!!

ـ وایهستیتو و ضعت خرابه، رقص فارسیچهر قصایرانی، او نمچند تازیرو هداره، ت  
ر کیگردیشمالی...

ـ چقدر پیچیده‌است، نمی‌خوام!

ـ بدن سازیش بتامکن، آویزونی!!

ـ بله؟

ـ نه خودتو نمی‌گمکه، بدنتو می‌گم، بینمنچون خودم اینکار ممتو جه‌میشم، خود

ممیتو نمک‌مکتکنم، شبتا صبح با شگاه خالیه، میریم دو تای تیمرین

دو بار ه‌شرو عمی‌کنه به‌خندیدنوبرای بستندهنش مجبور به‌ته‌دید کردنمیشم

ـ تو مثلاً اینکه حالتخو بنیست بعدا به‌تر نگمیزنم.

ـ نه‌نه... اولگوشیو بده به‌ماریا

ـ ماریا؟

هموند ختر از رویصندلی بلندمیشهو می‌گه

ـ بامنکار دارن؟

سری‌تکو نمیدموتلفنوسمت‌شمی‌گیرم. پشت‌تلفن فقط بابلهو

چشم‌جو ابمیدهو چیزیتوید فتر شایدداشت می‌کنه، حرفشونکته‌مو ممیشه‌گوشیوسم

تممی‌گیره

ـ الو ایمان؟

ـ واسه شام که چیزینمیخوای؟!؟

ـ چی؟

ـ شام که میخواید عو تمکنیهمهچیتو خونه داری؟!؟

تازه متوجه جملهاشمیشم،

ـ آهان، از اون لحاظ!! نههمهچیزخونه هست، تشریف بیارید خوشحال میشیم۔

پس شبکها و مد مد ر بار هی کلا سباهم حرف میزنیم.

ـ باشه فعلا

از دستایمان که حالش مثل من دستخودش نیست.

هزینه کلاس رو میخوام حساب کنم که ماریا میگه باخودایمان صحبت کنم.

سر راهی که لحظه ها متوقف نمیکنم خودم و زود به

خونه میرسونم. بعد از اونم همونیم فصلیکه که خونه خودش رفته

بودم و چندبار یهم که پیششون بودم و اونو دعوت نکردم، باید حسابیتلافی میکردم.

..

یهنوع خورشیدمرغبا سالاد کلم و سبزی تازه، طبق دستور پخت مارتنهمیه کیکی وانیلی

خوشمزهدرستمیکنم، ساعت هنوز هفت نشده، کمکم باید پیدااش میشد،

دو شمع‌تصریمی‌گیر مو مو هامو کهدیگه‌گر هایلایلا بهلا شنیستباشو ار خشک‌میکن  
م. پیر هئا ستینکو تاهسور مهاییاشلو ار جینه‌مر نگش، بایه‌شال‌گر دنسر خابی...

رو فر شیها مو بهر نگشال‌گر دنمات‌خا بمیکنم، و سواسه جیبیپیدا کردم، نمیدونمچ

ها صرار یهمه‌چی باید بهم بیان!

آرایش‌مب‌هز دنکر مورژ لب‌ختم‌میشه، رژ گون‌ه‌سرخ رنگی که کنار میز از نغمه‌ها مو

نده بهم چشم‌کمیز نه، یه‌خرد هانت‌خا بشمیکنم،

برای سرو صور تمباید از این به بعد همین‌کار و می‌کردم تا شاید بلکه از مرد هبو دن‌بیر و نبی

ام.

تو یآینه‌بهد ختری که خیلی عوض شد چشم‌کیم‌فر ستمو لب‌خند می‌زنم.

ساعت هفت شد هفتونیم، خبرین‌میشه! روی‌کانا هام دراز می‌کشم و از پنجره‌ی پذیرا

بی‌خون‌ها مبه‌دون‌ه‌های بر فیکه‌رو یگلبر گها میشیندن نگاه می‌کنم.

زمان می‌گذره، الان که باید زود بگذر هنمی‌گذره، بعد... تا مهمون میاد،

تایه‌دون‌ستپاشو تو یخون‌ه‌ی من می‌ذاره، ساعت‌یه‌ی چشم‌مب‌هز دنید و زاده‌رو طیم‌یکنه‌وم

یره.

ساعت هشتونیم می‌گذرونه، زیر غذاها رو خاموش می‌کنم و فقط بشقاب‌ها رو رویم

یز می‌چینم. هر بار که از مقابل ساعت دمیشم چشم‌م می‌فت‌ه و یعقر به‌ها، عجیب‌دیر می

گذرن... عجیب صدایزنگمو بایله مه حواسمو از ساعتو تانیه هاشمیگیره، تلفنو جو

ابمیدم

\_ هستی؟

\_ سلام، کجایی پس؟

\_ هستی جان من شاید نتوانم پیام، کاری پیشا و مده باید تمومش کنم. شرمندهدیگه،

غذاهار و نگهدار و اسهفردا

اشکاز گو شهی چشمهامسرا زیرمیشه، اونقدر تند و سریع کهر و به ساعتیواری خونهم

یا ایستمو نشو نشو نمیدم وقتای چشمانتظار بیاید مثل همیندونه هایاشکتند و تند بارند.

\_ الو هستی نیستی؟

لبمو میگزیم، دستم رو رویدهنه گیگوشیمیگیر متا صدایگریهامو متوجه نشه.

\_ باشه، فردا میبینمت

گو شیطعمیکنما مقبل از قطع کردم میشنو مصداشو که میخواست چیزی

بگه...

غذاهار و رویا نمیچینمتا کمیخنک بشند و بعد بذار متوی خچال

، بیحوصله رویکانا پهل میدمو دیگه به ساعتگاه نمیکنم!

صدای تو یخونه نیست فقط صدای چکه که کردنیامد، نه که سقف

خونهامسور اخشدهباشهها، نه،... چشمهام!! باز باریدن گرفتند تو خیال خود میاد آ  
 خرینرو زیمیفتمکها امیر سالار باغبو دیم، اولشچقدر حرفو خندهو شوخیبود! چقد  
 راز دلتنگی امیر اشگفتما و نمودتایی که نبود، مسخرهامیکرد و میگفتو قتیکنار شنی  
 ستمبهم فکر نمیکنهتابتو نه بهکار شیر سه، میگفتحالتو از سربیکاریته، گونهاشومی  
 بسوسیدمو با حرفصکف دستشوروی  
 صورتشمیکشیدو میگفت "مثلا هیبوسمیکنیخوشمنمیداد" دفعهبعدهشبیشتر لبه  
 امورویو گونهاشفشار میدادمو بلندتر دادمیزد، از کولیبا زیهاشخوشمیاومد، غرقخ  
 ندهمیشدموقتهاییکهسربهسرسیمیکذاشتم.  
 غذا کهخور دیمکمکمساکتشد، دیگههر چیامیر میگفتجو اینمیدادم، حتمیشن  
 یدمو گوشنمیدادم.  
 حرفهاشجدیتر شد، گفتبایدیهسالدیگههمینطوریبمونیم  
 تابتونهنخودشو جمعوجور کنهوبیادخواستگاری. سکوتمو کهمیدیدخودشمیگ  
 فتالانمکهبهمونبدنمیگذرهروقتدوستداریمباهیمهر وقتمنمیشهکههیچی،  
 پسنهقرارهتوسختیبکشینهمن، قولمیدمسالدیگهبیامخواستگاریت، اونمشیلدا  
 "بهقهقههمیفتادو منلبخندمیزدم. سالبعدهشمنیکسالبود کههمخواهیمسیحشدهبود  
 م!!

وقتیا ز آرزو ها شگفتکم که محر فموز دم، گفتم که بهتر هر ابطمون که کمتر و مبشها  
جفتمون که کمتر آسبیبیبینیم، مسخر هام میگردونمیداشت حر فهامو بز نم، فکر میگردشو  
خیمیکنم، اما همینکه

گریه کردنر نگشپید، توی بهت عجیبو غریب فرو رفت، دیگه من  
بودم که حر فمیز دم، گفتم نمیخواه اماندو اجکنم، گفتم شرایط زنند گیم دار هطوری  
شمیر هکتهو نمیتونیم دو واقعیزند گیم نبشی، بهشگفت مخیا ل تراحت، تو رویا هام میمو  
نی، پشت سر حر فمبات مسخر خندیدو گفت چرتنگو... چرت بود!! چرت!! بهشگفت تمام  
رویا هاییکه تو یسر تدار یونگهار واسه نفر بعدی، دیر دست به کار شدی، دیر...  
عصبانیشد، تو سر شیر سوالبود که من هم جو ا بشو نمیدونستم، فقط بهاینا یمانداشت  
مکها ز فردایهمون روز مسیر زنند گیم میشد راهیکه پدر مبر امتر سیم کرده..  
آخ که چقدر بغلش کردمو چقدر پسمزد، فحش میداد، سر مدام میکشید، نمیشنید  
م، فقط سر خیسو رتش، رگبر جسته زیر گلو ش، لبگزیدن هاش... چقدر اذیتش کرد  
مهمون شب!

چقدر دوست داشتمهما غوشیداشت هباشیم، با مر دیکه عاشقانه دوست داشت  
م دوستم داشت، اما قبول نکرد، فقط صدای خودشو میشنیدو سو الهاییکه پشتش  
رهما زن

میپر سید، مناما اولحظه فقط میخو استمآ خریندیدار مونبشها لتیامو اسهر و زها

ییکهدیگهنیست... کهدیگهر فته...

امانداشت، وقتیدید محریفمنطقش نمیشمیهگو شهزانو هامو بغلگرفتو بهراهر

فتتسخیر هشدم، بهحر فزدنگاه کردم،

چقدر دلبراشتنگشدهمو نلحظه، همونمو قعامد لمداشتیر میکشیدو اسهداشتتش

اما،...

از رویکانا پهلند میشمو سراغحسینو سفمیرم، میار متویبغلخوادم، دوباره رویکان

اپهدراز میکشمو گلدونسردو بهسینها فشار میدم، همهو جودمداغ، داغداشتتیکه

رویدلمو ندو شد حسرت... گلدونمو محکمبها غوشمیکشم، خوبهکهدارمت

خوبهکه

حداقلتو بهحر فمگوشدادی، درسته که نشدیهحر فایو بهزبونیار ماما گفتم!...

گفتمکها و نروز چیکشیدم... اونشب سختترین لحظه های عمرمو گذروندم، شبعروسی

م، بودنبا مسیح، تحملکردنعمه، حتیشبقتلمسیحوروزو شبهایزندادن، هیچکدومبه

سختیا و نروز نبودند، اونروز منمردم!

صدایزنگخونهرو میشنومو نیمخیزمیشم، ساعتھونیم، دیدیباز منبایکیتو خاط

راتمبودموزمانتند گذشت؟!



آرو مبلند میشمو گلدو نبهد سته سمتا یفونمیرم، ایمانپشتدر!

درو باز میکنم گلدو نموسر جاشمیدارم، رویگلبر گشبو سه

ایمیزنم، اشکهامو پاک میکنم به صدای ضربهای کلید شبهدر گوشمیدم، گمونمخ

و شحال هکهاینطور بهدر میزنه، نفس عمیق میکشم و درو باز میکنم.

\_ غذاها رو کهنخور دی؟!\_

دسته گلمریمو تو بغلم میدار هو میاد داخل

\_ کار مزدتو موشد، خدا خیر شبدهسریعا و مد

از کنار مرد میشهو بو یعطر شمنو بغلمیگیره. درو میبندمو به

سمتا شپز خونهمیرم، باسرتویظر فغذا فرو رفتهو بو میکشه

\_ عجیبو و برنگیداره، گرمکنم بخوریم

همچنان ساکتیم، گلهارو تو یگلدو نمیدارم، ما کرو فرو روشن میکنه...

\_ بیحالی؟

بازو هامو تو یدستشگرفتو رو بهرو مایستاده، با کنجکاو یبهصور تمنگاهمیک

— گریه کردی؟ دیگه وقت پیریو دمی شی همی نیشهدی گها خمی کنمو سعی میکن  
ماز دستهاش جدا بشم، ناخنهاشو محکم تر فرو میکنه و سر جام میخکوب میایس  
تم

— گفتم نمیانار احتشدی؟

— بدم میاد کسی منو معطل خود شکنه!

— الانکها و مدم!!

پلکها مور و یه هم فشار میدم

— بذار گلدونو ببر م دستهاشو آزاد میکنه و سریع از کنارش رد میشم، گلدونو رو مییزم  
یگذارم،

برای چند دقیقه هایتو یا تا قمکز میکنم، حالا که مهمو ناو مده بود

عقربه های ساعت بانشیباز از همسبقت می گرفتند. مهمو نیکه برایش ایشام میاد باید از ساعت  
تشیش هفتا اینجا باشه، مگه میا نا اینجا که شکمشو نوپر کنند؟

— هستی خانوم؟ هستی بلا؟ هستی بیر یخت!!

دار همنو یاد آدمهای میند از هکهد تیهندار مشون، سرمو بین

دستهام میگیرم، یه قرصا رامبخشمی خور مواز اتا قبیر و نمیام میز شامو مرتب چیده،

— خدایتو او مدیخونهیما، منازتاین جور پیذیرایی کردم؟

\_بخشید حقباتوئه

صندلیو برامعقبمیکشه، میشینمو شرو عمیکنیم، از دستپخت متعریف میکنهو میگه

کھشبیہ غذاها اینغمه نیست!

حالباباها تفو میپرسم، در ستبعد شام بهپدر شز نگمیز نهو

وقتیتلفرو و پپخشمیر ه حرفهای گل فرو شیو بهشمیز نهو در جریانقرار شمیده، دوست

دار ماینکار شو...

\_منبشورم؟

\_نهفر داخو دمتویخو نهامو قتمیکنمبشورم.

\_رفتیتویباشگاهوببینی؟

داغلماز دستا و نما ریایبدقیافهوپرافادها تاز همیشه \_ دختر هیهجوریح

رفمیز نهانگار باشگاهواسهاونه!!

\_کی؟

هر دور ویکانا پهمیشینیم

\_ماریا

دستشوپشتسر شمیدار هو در حالیکهدار هبهحسنیوسفنگاه میکنهمیخنده \_ بیخو

دکرده.

\_اولش دو قداشتمو لی بعد که بیشتر فکر کردم دیدم مناهلور ز شکر دنیستم، بیخود و

قتل فکر دنه

پاشور و پایدی گهاشمیند از هو سر شو بهیشتیم بلتکیهمیده، پلکها شور و یهمینداره

\_ورز شور قصخیلی خوبه، اگه محیط باشگاه رو دوستدار یحداقل تو یخونه انجامش

بده،

بهانگشتر جدیدیکه تو یدستشنگاه میکنم، نگینگر دو سفیدیداره

\_جدیده؟

پلکها شو باز میکنه و بهانگشتریکه دارم بهش اشارهمیکنم، نگاهیمیندازهوم

یگه

\_برای باباها تفهامروز کشفتم...

انگشتر و از دستش در میاره و بهسمتم میگیره، امتحانش میکنم!!

\_یکم بهتگشاده!!

یکم که نبود، خودشه میمید و نستو مثلدی و نهها بهافتادنا انگشتر از دستم میخ

ندید. زانو هامو بغلمیگیرم و بهپهلومیشینم. تو فکرهوانگار اینجانیست.

\_امروز صبح دوستقدیم باباها تفوپیدا کردم، دو سال میشد که در بهدر دنبالش بودم

\_بر دیبا بار و بینه؟

سر شو تگو نمید هو در حالیکه به نقطه های خیر هاستاد امهمیده \_ خیلی با هم مصمیمیب  
 و دندو ستایم حله یقدیمو خانوادگی، از شبیکه بابا اینا بی خبر از او نمحر فته میرندی  
 گهمو نمیبیند تا امروز،

\_ چرا بی خبر رفته بودن؟

نگاه کو تا هیحو الهی چشمها می کنهو دستی به پشت سر شمی کشه، سو المناراحت  
 شکر د؟!!

\_ جریان شطولانیه،

\_ میشنوم!

اینبار طولانیتر از قبل نگاه می کنه، آرنجد ستهاشو سر زانو هامیدار هو به شقیقه ها  
 شفشار میاره، \_ سر دتدر می کنه؟ براتقر صبیارم؟

\_ قهو هدر ستکنم؟

از گفتنش فرار کرد! لبخند میزنمو با هم به سمت آشپز خونه میریم، چند دقیقه های که  
 آما ده شدن قهو هسپریمیشهر فینمیز نیم، حرفینمیز نم، نمیز نی، اما... میزنند...  
 میزنند...

فنجونها ی قهو هرو دستمونو نگر فتمو تو یسر مارو یصندلی های بالکن نشستیم، نمیلریم،  
 مناز درو نسالها سکه تدارم. کمی از قهو هرو میخور مو به گلدونها ملبخند میزنم.

خندها ز روی لبم جمع میشه وقتیا یمانو در همونار احتراز لحظه‌های قبل میبینم، د  
 لشور هی عجیبی سر اغمیاد، گمونم خبر های بد در راهه

\_ باباها تفو ماما نبه خاطر مناز اون محلهمیرن، اونمشبوننه! از بچگینها هلدر سبود منها  
 هلا برو... نه مقید به حرفو حدیثی، همیشه کنجکا و بودم و دلم میخواست مثلاً دمهایب  
 زر گزند گیکنم

، قانع بودم و از بچگی خبر جو بر جمبالا بود، سیزده چهارده سالم بودم که بابا بچه  
 هاسر کو چه جمع میشدیم و دما ی صبح میر فتمخونه، از همون اولهر کار ما بروی بابا  
 هاتفو تویم محلمیرد، از تیکهو متلکانداختن به دخترهای همسایه بگیر تا... شبور و زم  
 تو یخونه باد عوامی گذشت، مامانته! پسر شو دوست داشت اما باباها تفبه خاطر آبرو شوا ع  
 تقاد اتش خلیبهم پیلهمی کرد، حقمد اشتا مامانبیشاز حد احمق بودم. تو محلموند و تاب  
 رادر بودند کهزند گیشونزیادی گهتو گهبود! تنه بابا یدر ستحساییکهنداشتن، همونم  
 وقعهمروز اییکهمادر هخونه نبودنایمختلفبه  
 خونشو نسر میزدنبر عکسروز اییکهمکه پدر هخونه نبود... بادا داشادو ستشدمو همو  
 ندو ستشدا حمقانه عاقبتش شد... اعتیاد! از چهارده سالگی اعتیاد شدید پیدا کردم،  
 سکوتمیکنه و منگی جاز جمله های که شنیدم به دستهایم مشت شد و داشخیر همیشه.

چند ماه میگذر هو منها حمق بدو نملا حضه پیدرو مادر متویهر کو چه پسکو چهی  
 اخو نهیر فقامیافتاد مبه کشید نمود، کم کم بهگو شبا باها تفر سید... اولین سیلی ووق  
 تیا ز شخور دنکها پایمنقلخو نهیر فیقم بودم، اونمو قعنفهمیدم وقتیا ز در خونهر فتکم  
 ر شخمشد هبود! چند سال گذشت ال حظ هبیر و نرفت نشو دوبار هبا خودم مرور کردم،  
 بابا مچند سال پیر تر شد و قتیاز در خونهبهر وزیبر و نرفت!

صداش میگیر هور و شوازمبر میگردونه، بها سمو ننگاه میکنهو نفسشوبان  
 الهبیر و نمیفر سته، غمرویشو نهها شخیلی سنگینه، خیلی  
 بازو هامو بغلمیگیر موسر مو پایینمیدازم، سا کتمیمو نهو فنجو نقهو هاشو سر  
 میکشه. باهمو نبر ادرایاز خدا بیخبر افتادم تو کار پخشمو اد، تو پار کو محلهه  
 ایمختلف، هر بار مباحو ششانسیاز دستلیسفرار  
 میگردم، اعتیاد کم کمزمینگیر مگرد، از سرو شکلافتادم، دیکههر کسیمنومید  
 یدمتو جهمیشد اسیر چیشدم، باباها تفکمتر پاشواز خونهبیر و نمیداشت، یهروز منم  
 یشد کههخو نهها شهو نمازشو بهجماعتتو مسجد محلنخونه! ولیبه خاطر  
 من... مسجد مدیگهنمیرفت. ماهبانویه چشمشاشکبو دیه چشمش خون، از سرج  
 انمازش بلند نمیشد، کم کمگردم رگتویخو نهها مونپاشیدن، خودمپاشیدم!! باهمی  
 ندستهام.

مشتدستشو باز میکنه، کف دستهاش بسفیدی میزنه...

\_دیگه بر اینخو دمیه جاپیدا کرده بودم، کمتر خونهرس میزد، و قتا ییکه خونه بود

مگریه های ما هبانو و ناله های باباها تافهمم

میریخت، از خونهریرونزدم و هفته های یکیدو بار بیشتر به خونهرس نمیزد، تا اینکه هیه

شب که بر گشتم دیدم قفل خونهر ضربه، فکر کردم کار باباها تفه، اما وقتیه قفل درو

ررفتم و درو باز کردم دیدم خونهر خالی خالیه، فقط یه قاب عکس بر ام گذاشته بود دند، هم

و نیکه تو یا تا قبالا یتخت گذاشتم!

زیپلیور شو بالا میکشه، لحافناز کیکه تو یقفسهای گذاشته بودم و بر میدار مورو

یشو نهها شمیندازم، هیچوا کنشینشو ننمیده، جز پلکز دن!! محو نقطه هینا معلومی

شده که پیدااش

نمیکنم، خلیسو التو یذهنمدار مکهد و ستدار مبپر سمشو ناما دیدنر نگور و یرفته اش،

لبهای به خونافتادشو چشمهایار غوانیش سا کتم میکنه.

\_از هفده سال گیتا بیست و دو سال گیتو یکتا فط دستو پا زدم، هر کار یکه بگی کردم، از

پخشم و ادوا عتیاد متا... توی به خونهر یتیمیز ند گیمیک کردم، دختر و پسر لایهم میلولیدیم

، یه شب، حالم خلیلید بود، مواد به منر سیده بود و تمام بدنم درد گرفته بود، به خودم

که میپچدم یک یاز دختر ایهم تا قیم بهم مواد رسوند، او نقدر تو کار پخش فرورفته بود



مکهدیگه بهمواد خودممر حمنکر دهبو دم، همیشه بر ایروز مبادانگهمیداشتما ما او  
 نشبنمید و نمخو دمهمهرو فرو ختهبو دمیا کسبهبشوند ستر از یکر دهبو دکههیچیب  
 رایکشیدن داشتیم. دختر هکهبساطور اهاندا ختهدونشستیمپایکشیدنشیشه، بعد از  
 یکید و ساعتکها رو مگرفتیم، بعد از چند ماههمخوابیبا همدیگه، تازها سمشو پرسیدم  
 .. وقتیگفتاسمشما هبانوئه، نفسمرفت، تویی هخلسهیا فتادمکهدستوپا کههیچ، قدر  
 تپلکز دنهماز مگفتهشد، اسمما هبانورو هیزیر لبتکرار کردم، چهرهیمادر مجلویچ  
 شهما نمیاو مد!! یادمرفتهبود!! میفهمی؟ چهرهیمادر مویادمنمیاو مد،  
 شبونهاز خونهبیرونزدیم، اونشبمثلالا نهواگر گو میشبود،  
 کمر مخمبودو دستبهدیوار تویکو چها بهدنبالردیاز ماهبانو تا صحر اهر فتم.  
 پلکهاشو کهر ویهممیداره، قبل از اینکهبخواداشکیاز چشمشبیرون بیروها زرو یصندل  
 یبلند میشمو بهداخل خونهر میگردیم، باید برای چند لحظهها مشدهتنها شبذارم، شاید دل  
 شبخواد با ماهبانو حرفیزنه!  
 بر ایهردمو نچایمیریز مولباسگرمتری میپوشم، در بالکنو که باز میکنمقلبماز تپش  
 میفته، دستشزیر چونهاشو بهخیابونزلزده، رداشکرو یصور تشچقدر ماتمزد هاس  
 ت.

سینیور ویمیز میدارم، سر شو بهسمت مخالف میچرخونه تا اشکهاشو نبینم. فی  
نیمیکشهو چاییو داغمز همیکنه.

\_ صبحتویم حلقه میخو دمونبوم، اوناییکه منو میشناختنخو دشونومیز دنبه کوچ  
هعلیچپ، اوناییه که منو میشناختن چو چیزیر لبمیکردنوبافا صلهاز کنار مرد میشدن  
. سراغاملا کیدمخونهر فتم، مطمئنوبدمکارهایفرو شوخونهر و باید اونانجام داده  
باشه، سراغ باباهاتفو گرفتم، وقتیه همگفتشونهاز اونخونهر فتندو هیچکسازشونخ  
برنداره باور منمیشد، باباهاتفو خونهر و نفرو خته بود، اونو خالی گذاشته بود دندو فرار  
کرده بود دند... از دستبند نامیمن، بدنامیتنها پسرش... مردیکه هیعمر خودشو  
خانواده هاشو یاو نمحلا برومندانهو شریفزندگی کرده بود دند، کوچه بهاسمعمویشه  
یدم بود، وقتیه همفهموندنکه باباهاتفو ماهبانوشبونهاز خونهر فتنددیگه حالخودمو  
نمیفهمیدم، وسطکوچه گریه میکردمو خودمو به درو دیوار میکوبیدم، درخونهر و  
میگوبیدمو صداشو نمیزد اما کسی جواب نمیداد، فقط مشت مشت میسایه دورم جمع شد  
هوبودندو منوبادست بهم نشو نمیدادند، حتی بعضیهابه بچه هاشون، آخه منمیشد معاقبت  
فرزندنا اهل، چندماهوتویسرما، توکوچه باباکارتخنوایی گذروندم، تا اینکه آدرسی  
کیاز اقواممونو که توییزدزند گیمیگردیداکردم. راهییزدشدم، غافل ازاینکه باباها

تفو ماهبانو به شهر آبا جدادیشو نپناهبر دن، فامیلها مونهمیز دبو دندامانکها زیچ

گیرفتو

آمدیندا شمتا درسیاز شو نبدونم، باهمونقا بعکستو کو چهار اهمیر فتمو بهدروهم

سایهنشو نمیداد، بالا خر هیه شبیه

کارگر ساده عکسبامو شناخت، گفت چند شب پیشو اسهمیلا دامامز مانبراشو نذریر

ده، تاز هیادماو مدنذر شو نو اسهولا دتامامز مانبه خاطر بهدنی او مدنمبو د!! نذر منو پخ

شمیکردنو قتی که همونبچه باعشی آبرویشو نشد هبو د، آدر سباباها تفوپر سیدمدقیقنم

یدو نست فقط گفتو یه مینکو چهایکیدو تابالا ترو پایینترش... گشتم... گشتم... ت

اینکه هیروز بابامو تو یخیابو ندیدم، گو شه دیوار زانو هامو بغلگرفت هبو دمو از دردا

ستخوانها منفسکشیدنهمبر امسخت شد هبو د، بابامو دیدم که یهنو ن سنگدست شگر

فتهو داره تو کو چهار اهمیره، قدیمترها همیشه سرش بالا بو د، تو محلها مونبال بخندو اع

تمادر اهمیرفت، اما، با

موهای سفید محاسن سفید، صورت چروکید ه شد ه و دستهای که میلرزید درست از رو

بهر و مرد شد و منو شناخت!!

نفسشو طور یبیر و نمیده که قلبم تو یسینه‌م چالهمیشهو قلبم بهدر دمیاد. اینمنم  
کهاشکها مو با سر آستینمیا کمیکنمو بلند گریه میکنم، ایمانا ماجز سر خچشمهاشو  
گونههاش، جز منقبضنگهداشتتفکشدردشو بروز نمیده.

\_ دلمبر ایماها بنو تنگشدهبود، خونهامو نو کهپیدا کرد میهروز کهدیدمباباز خونه  
باعجلهزد بیرون، رفتهسر اغخونه، کوچهلوتبود! خیلی... باسنجا قدر خونهر و باز  
کردم، یهخونهیقدیمیا حالو هوایشهرستان، از جلویدر تا تو یحیا طودور حوضیر گلد  
ونهایحسنیوسفبود، وقتیدرو پشتسر مبستموار دخونه

شدمبر عکسچند لحظهپیششکه نفسمبالا نمیامدودندهامدر دمیگرفتاتونس  
تمنفسعمیقکشیدم، عطر چادر نماز مادر مو حسمیکردم، با اینکهبویگلحسیوسفتو  
یحیا طبابویگل

هایدیگهقاطیشدهبود اما منبویمادر مو حسمیکردم... پلههارور فتمبالا، آرومویی  
صدادر خونهر و باز کردم، هوایتویخونهسنگینبود! باز نفسمگرفت، صداینفسنفسز  
دنکهنشیدمقدمهاموتند کردم، اولینا تا قکسینبودو مینا تا قاما....

دستشورویلبهاشمیدار هو فشار میده، پلکها شبستهایس

امایهقطرهاشکسمجمیعخوا دآبر شو جلویمنبره، سرمور ویمیز میدار مو مها بااش

کمیریزم. منطاقتشنیدنداشتم!

\_ ماهبانو از رویتختافتاده بود، درو کاملکه باز کردم چشمش بهما افتاد، نفس نفس زد  
 نهاش شدت گرفت، بیشتر و بیشتر شد، او نقدر محور نگور و پیریدهاش و لبهای سفیدش بود  
 م، کهسر جامخش کمزده بود، آخرینبار یکهدیده بودم شمو یسفیدیتو یسر شنداشت  
 ، اما آخریندیدار مونو قتیو د کههیچمو یسیاهیتو یسر شپیدانمیشد! بهخودمکها و مد  
 مدیدمدستشو سمتدر از کردهو لبخندمیزنه، بغلش کردم، تو یبغلم گرفتمش  
 ، باورنمنیشدمادر مسکته کردهونمیتونه حرفزنه، یهصداهایعجیبو غریباز شمی  
 شنیدمو قتیکه بهصور تم دستمیکشیدو گریه میکرد، منفقطمیگفتم "غلط کردم"  
 غلط کردم "غلط کردم"  
 ولیا و نبالبخند و اشک دست بهصور تم میکشد... شبیهو قتهاییشده بود که صبحها ازخ  
 و ابیدار ممیکرد! بالا یسر مینشست، باهمو نلبخند بهصور تم دستمیکشید و قربون  
 صدقهام میرفت، تازهمتو جهشدماونصداهایعجیبو غریبو... همونقربون صدقهها  
 یقدیمش بود... صورتشو بو سیدمدستهاشو کهمدام بهسرو  
 صورتم میکشیدو گرفتمو بو کردم، غلط کردم!! صورتمو کنار صورتش گذاشتم،  
 گفتم غلط کردم، یه نفس عمیق کشید، دیگها و نصداهها  
 از شدرنیو مد، همهدنم میلرزیدو قتیکه سر مو بلند کردمو مردمکهای باز چشمهای ماه  
 بانور و دیدم، باخندها ز پیشم رفت، تو یبغلم!! رفت که رفت...

منهم مثل ماهبانو دیگه پل منمیز دم فقط به چشمهاش نگاه می کردم و لب خندیکه هنوز

و یلبداشت، چند دقیقه بعد صدا ی قدمهای

با عجله ی چند نفر و شنیدم، در اتاق که بهم کو بید هشد سر مو بلند کردم و نگاهمواز چ

شمه ایماه بانو گرفتم، باباها تفبایهمر دیکهد کتر به نظر میر سید جلویدر ایستاد هب

و دند، نگاه باباها تفاز

صور تمثلاهما مانمتکو ننمی خورد، او نمر د کنار من نشست و دست مادر مو توید ستشگر

فت، نبض نداشتمادر م، چشمهاشو نگاه کرد، سر شور و یقلبش گذاشت. وقتیه باباها

تفنگا هر دم مو با گریه گفتم "رفت" محکم به پی شو نیش کو بید و همون جاز انوز د، ن

دید هبو دم گریه های بابامو، منالههاشو بها سمونر سو ند مو ماهبانو گریههاشو...نگ

اهمو از باباها تفگرفتم، همزمان باد ستمرد کهر و یپلکهایما مانمکشید هشد، نعره زدم

، فریاد کشیدم، گفتم که غلط کرد ما... دیر شده بود! خیلیدیر...

دستهام به لرز همیافتن، خیسختاز سر مو بلند می کنم و به صور تما تمز دهیایمان خیره

میشم، به گمونم مادر شو تو یغلدار هکپلکنمیز نه،

\_مادر مو تو یغل مگرفته بودم و زمینمیداشتم، باباها تفنفرینمی کرد و دستمو می

کشید، میخواستاز خونهایش بیر و نمکنهامانالتماسشمی کردم، بهشمی گفتم ما مانخ

و شحال شد منو دید! بذار بمونم... اما تو یسر و صور تممیکو بید و لعنتممیکرد، او نقدر

بدنمبیجونو ضعیف بود که تسلیم کتکهای باباها تافشدم، جنازه‌ی

مادر مور ویز مینگذاشتم، باباها تافدستم و گرفتهبود و منور ویز مینمیکشید...

انگشتور و پیپشونیشو خراشید گیکه هستمیکشه،

\_ سر مخور دبهتیزیدیوار، زور مبهبابانمیر سیدتانگه‌شدار مو چند ساعت بیشتر کنار ما

هبانو بمونم، لبه‌حو ضکهر سیدیمدستم

گرفت مبهیه‌گلدون، نمیدونم چیشد که فکر کردموزنگلدونشاید

باعششهبابانتونهم نوروز مینبکشه، احمقانه بود اما به‌خودمکها و مدمدیدمبایخگ

لدون تویدستم از خونهبیر و نمکرده، صدایگریه‌ها ساز پشتدر شنیده میشد، فکر کنم

پشته‌موندر بهز انو افتاد.

کف دستها شور و یصور تشمیداره، قصه‌ها شتمو منشد هبو اما باید تنها شمیداشتم، ب

رگشتم داخلخونه، تو یسر میه‌عالمه‌صدابود، صدایایمان، حتی صداینفرینهای باباها

تف، صور تمخیسبود

رویتخم میفتمو صروتو مبهبالشفشار میدمتامبادا صدایگریه‌ها مبه‌گو شایمانب

ر سه. صداییکه از بیر و ناتاقم یادونمیشنوم!

نمیشنو مصدا اینالهو گریه‌هاییکه شاید براییها آدما شنا باشه، نمیخوام مصدا ایوب بشنوم  
و میدوئمسمتحموم، باهمو نلباسها زیر دو شمشینمو دیگه مصدا ایی جز صدایش شرآ  
بنمیشنوم! به خدا که نمیشنوم.

زمانیگذره، نمیدو نمبهسا عتمیر سهیانه، ازحمو مبیرو نیامو لباسهامو عوضمیک  
نم، حولهایدورمو هاممیپچمو پشتدر گوشو ایمیستم، سرو صدایینمیاد، شاید کهر  
فته باشه؟!

از اتاقمبیرو نیامو قبل از اینکه بهدر بالکننگاهکنم، هاتفو میبینم کهر ویز میندر از ک  
شیدهو بهسقفخونهنزلزده، اونقدر بیحرکته که براییهلحظه ترسو جودمو میگیره  
\_ایمان؟

پلکمیز نهو سرشو بهسمتشمیچرخونه،

\_جانم؟

نفسراحتیمیکشمو لبخندمیزنم

\_چاییبخوریم؟

پلکهاشو بازو بسته میکنهو دوباره بهسقفخیرهمیشه، تاجوشاومدنچایوزدنلیت  
ونها بهاینفکر میکنم که بعد از اون اتفاقبیراشو نییشمیاد که حالا ایمان معتاد شده‌ای  
نآدمو باباهاتف...



کنار شمشینمو سینیور ویمیز میدارم، قطر ههایآ باز مو هاممیچکه، حولهر و باز می  
کنم و دوبار هدور مو هاممیپچم، وقتیکار متمو ممیشهدیگهنگاهایمانبہسقفنی  
ست... بہمنہ! ہمو نقدر خیرہ...

۔ خوبی؟

پلکنمیز نہو دوبار ہمپیر سم... بہپہلو میشہ

۔ میشہشباینجا بمونم؟

۔ آره... فقط بابا ہاتفتہا ستمشکلپیشنمیاد؟

۔ نہ، دوستشپیششمونہ. مشکلیپیشبیاد بہمز نگمیز نہ.

بہبخاریکہاز تو یلیوانبیر و نمیادنگاہ میکنم و بعد بہ ساعتخیر ہمیشدم،

۔ میشہیہسو البیر سم؟ باتاخیر بہمن

گاہ میکنہو میگہ

۔ اوہوم

۔ بعدشچیشد؟ یعنیتو... بابا ہاتف... دوبار ہکیہمو دیدید؟ آرومازرویز مینبلندمی

شہو بہدیوار پشتسر شتکیہمیدہ، بہجز

دیوار کو ببالا یسر مونخونہتاریکیمحضہ، سایہاشکنار شافتادہو قتیدار ہبہبالکنن

گاہ میکنہ.

\_ با چه حال ببر گشتم تهران، حوصله هیچ چیز و هیچ کس نداشتم، هفت روز میشد که  
 مواد بهم رسیده بود، یه بار که پلیس منو گرفت چون مواد همراه من بود منو بر دنیهمرکز  
 تر کاعتیاد، دوروز بیشتر نمودم، فرار کردم... ولی ادر سشو یاد مبود، رفتم همونجا،  
 بهم گفتند هزینتر کاعتیاد میشه سیهزار تو من! هیچیو لندا شتم جز همون گلدونکه  
 تویدستم بود، رومیز آقامحمدی گلدونو گذاشتمو گفتم اینهمه داراییه من، بهرگ  
 اشدست کشید، لبخند زدو گفتم بسم الله... بیشتر از یک ماه اونجا نمودم،  
 کاملتر ککر دما ما خباز مبادمراقب میبودم، جایو کهنداشتم برم، جز همونخونها  
 یکهداشتم، اینبار که پامو تویمحل  
 گذاشتم، با اینکه هنوز یه سریمغاز هدارهای قدیمیانگشتشونو سمت می گرفتند اما س  
 رمبالا بود، یه کلید ساز آورد متا قفلارو عوض کنه، وقت پامو تو یخونه گذاشتم فقط یه  
 گلدونداشتمو یه قابعکس. از فردایهمونروز گشتم دنبال کار، تایانکه توی بازار برای  
 ارکشیاستخدامشدم، هیکلمبیشاز حد لاغروضعیف بود، بعدتر ککردنضعیفتر شده  
 بودموخیلیخوبنمیتونستم کارکنم، چندروزنگذشته بود که اخراجمکردند، تا این  
 که یه حاجی پیدا شدو وقتیداستانزندگیمو بر اشگفتم دلشسوخت! شدمنوچه میغاز  
 ش، مبلمانفروشیداشت، چندوقت که اونجامشغولشدمبهم

پیشنهاد کرد بر مسر اغور زشتا اگه خدا اینکر ده فکر و خیال مو اد بهسر مز دباور ز شاز

فکر شبیا میرون، یه باشگاهنز دیکبازار بود

خیلیاز شتعریفنمیکردنا ماهر روز بعد کار متانصفه شبیا و نجا

ورزشمیکردمواز دستگاهها شاستفاده میکردم. آشنایا حاجیبود

از مپولنمیگرفت... خلاصه که گذشتو گذشت، تا اینک هیهر و زیکیز نگخونهر وزد،

یار و قیافها شآشنا بود گفتبر اما زیز د خبر آورده، اسم باباها تفو که بر د دستها مثلشد، پا

هامقوتشو از دستداد، بهم گفتتصاد فکر دهو مدتیته تو یخو نهیستریه، گفتیه کسیداره

از شمر اقبتمیکنه کها دمنیست! دستشور و شو نهام گذاشت گفت حالا مرد شدیبر و سرا

غش، بیرون تنمیکنه!

پلهایخونهر و باعجله بالار فتمو و سایلمو جمع کردم، پولنهامه

کارمو که شاید انداز هدو سهما هشو بیشتر خر جنکر دهو دمبر داشتمور فتمیز د... با

باهاتفتصاد فکر دهو دو وضعش شدهو دهمینکه میبینی، یکیا ز اقوا میسر شو گذاشته

بود بپایا قامو اسهپر ستاری، وقتیر فتمخو نه دیدمدو سهتا از دو ستاشو آورد هودار نباه

مفیلمکصافطمیننداونمجلویا قام!!

بهاندازه کافیزور تو یبازو مجمعر دهو دمکه خودشو دو ستاشو لتوپار کنمو بندازم

بیرون، همون لحظه که جلوی باباها تفزانوزدم، دیدمتویدلشدار همیخنده، بدو ناینکه

بهر و شبیار مبهچه‌ها لیا فتاده باز و هامو آوردم بالا و و بر اشتر ستر و و ر شاند امگر فتم، گ

فتم

"بابا ببیندار ممر دمیشم!" بغلش کردم، دستاش تکیو نمی‌خورد و لیغلم کرد، هر

چیو دماز او نمر تیکه‌های که از شنگهدار می‌کرد صد پله بهتر بودم! یکید و روز ب

ه بیمارستان و د کتر بودم تا

و وضعیتش بد و نم، د کترها بهم گفتن امید خوش شدننداره، یه جور مر گنباتیه، حرفهای د

و و بر شمیفهمها مانهمیتو نه پلک بز نهو نه میتو نه جو ابیده. آخر هفته بر دمشتهران خو

نهیخو دمون، و لیقبلش به پسر حاجی سپردم که مر امبذار هو خونهر و مرتبکنه، و قتیب

ا بار و بر دما و نخو نه حاجیو پسر شبر امسنگتمو مگذاشته

بودند، و سایلخو نه همچه می‌رتبو در ستبود، جلو ییبا با کلیا برو دار یکردم، یه سال و اونج

امو ندیم او ایلهمش فکر می‌کردم ده!!

انگشتدستم باز بو نمخیسم می‌کردم و جلو ییبنیش می‌گرفتم، تا

دستم خنک میشد خیالم راحت میشد که زنده‌هاست، باور شبر اما ز مردن ما هبانو همسخ

تتر بود! باباها تفرمن... مر دیکه همیشه تو کو چه با بهتو اعتماد را همیر فتحالا... شبا

کار مگر یه بود، میزدماز خونهر و و نامانه جلو ییبا بایهاتف، می‌گفتم شاید فکر کنم

یر مسرا غمواد، کم کم عادت کردم تو خونرها ها شحر فبز نم، حتی

دعوا کنم، دیگه صداشو میشنیدم، حتی وقتایی که خونهنیستم صداشو میشنو مکهم  
 یگه "بابا..ایمان کجایی؟" زود بهش زنگ میزنم خیالشو راحت می کنم که زننده ام!  
 که کاشمرده بودم...

نفس عمیق می کشه و لیوان چاییو دست میگیره

\_نگاه آدمهایاو نمحلبه منخوبنود، اذیت میشدم، چند وقت بعد که تازهاز گلفروشی  
 بابا وزمینارثیماه بانوباخبر شد مبه فکر افتادم از اون محلبریم. خودم هم با کارمپسان  
 دازهداشتم اما خب مجبور شد مزینو بفروشم و حتی اونخونهر و... باباها تفهمراضیو  
 د، خیلی باهم حرف زدیم و قتی بهش از همسایه ها گفتمراضی شد که بریم. اینجارو خرید  
 یم، البته با کلی قسطو  
 قرض... گلفروشیو به خاطر بابا راه انداختم، یادم هستنم که کمبود هم می گفت گل  
 فروشیو اسه دادش شبو دهو بعد ما وناز شمراقت کرده، اولین بار بود گلفروشیو میدیدم  
 . کمک ما و نجارا هافتادو

او ضا شو بشد، بهیسه سالن کشید و پولیکه از گلفروشیو

میاورد محاسبی کارو کاسیمورا هانداخت، همشبه خاطر بابا

هاتفبو دو گر نهکیاز گل فروشیدر امد دار هکهمندو میشباشم؟ از بازار زد میر و نوب  
اسر مایهیکهداشتماینباشگاهجمعو جور و کرایهکردم. صاحبشایران نیست، همها  
ینجامنو صاحباونباشگاهمیدونن...

کف دستهاشو جلو چشمهامیاره

\_هر چیتوزند گیمبودهروواسترو کردم... ببین

بهخطهای کف دستش نگاه میکنم دلمرد میگیره، در دایخو دمیگوشهنشستندو  
بابهتو حیرتبهدردهاییکهشنیدننگاه

میکند، پسچرا من فکر میکنم دمایمانهمیشهسر خوشزند گیخوبیداشته؟

کتابهای جدیدمروتو یقفسهمیچینم، تصویر هر داستانیکهخوندهبودم پیشچشمام  
قدمیکشه. بیشتر وقتها موبارمانخوندنمیگذرهو سعی میکنم بهیچچیزو هیچکس  
یفکر نکنم جز خودم.

خودخواهیامالازمه...

دستمالنمدارورویمیزنهار خوریمیکشم، چشممبهکارت

عرو سیشاهرخومینامیفته، هر دو شونا صرارداشتند تا حتما بهمراسمبرم. ولیباید میر  
فتم؟ از بعد عروسی خودم دیگهیچکدوماز فامیلهاروندیدهبودم، حالا بعدا ونهمها  
تفاککه حتمدارمهمشو نبا خبر نمیر فتمکهیچی؟

کار تو دوبار هر ویمیز میدارم، نگاهم به ساعت میفته، قرار بود با مریمو نازیبر ایخری  
 دبهپاساژ تاز هافتتاح شده هنز دیکخونه  
 بریم. خیلیمیلیبهر خرید ندارم... شاید از وقتیکه آمار دقیق حساب کتابها مو دار ماینطو  
 ر شدم. سعیمیکنمو لخر جینکنماز لباسگر فتهتا خور دو خوراک.  
 سر ساعتیکه قرار داشتیم بهپاساژ میرسم. صدایهرو کر مریمیاو مد، سلام  
 مریمبانیشباز بهسمت مقدمبر میدار هونگاهیبهرس تاپامیندازه. خوشگلشدی!! ناز  
 یباشونهاشضر بهایبهریمیمیز نهو بهسمت میاد، گونهماو نو میبو سیمو بهردول  
 بخند میزنم  
 \_ رنگور و تدار هر روز بهروز بهتر میشه. خدارو شکر.  
 تشکر میکنمو باشو خیهایم ریمبه خنده میفتم، بعد از نیم  
 ساعت خنده شو خیتاز هوار دپاساژ میشیم. قیمتها سر بهفلک  
 میکشید. سعیمیکردم خیلیبهر و تیرینمغاز چشمندوز متا از چیزیه مخوشمنیاد، جلو  
 یخو دمرو میگیر مو تا پایان خرید چشمهامو کنتر لمیکنم. هر دو بر ایجشتو لدیکهدعو  
 تشد هبوندند و اصرار داشتند تا منمهمراه شو نبر ملبا سجدید میخرند، تانزدیکا یغروب  
 کنار شو نیمو نمو وقتبیر میگردم هوادیگه تار یکشده.

لباسهامو عوض میکنم و رویتختدر از میکشم. هنوز مبرایر فتنو نرفتن به جشن عروسی  
و دلبودم. باشنیدن صدای زنگ مو بایلبه زور خودمو از تخت پائین میکشم.

\_ جانمشا هر خ؟

\_ سلام. همیشه به گره داش. خوش گذشت؟

\_ آره جای من و تو خالی بود. شما ها خوبید؟

\_ ممنون. تو چطوری؟

\_ من خوبم!!

\_ فردا غروب سر مخلو تمیشه میتونم بیام با هم بریم لباس بخری!

آمار شو از نغمه و لیلی گره فتم که هنوز دسترو دست انداختیم ز نمر خنده...

\_ اونا که سهر روز حاضر و آماده اند. فقط منم ندلم

\_ فردا که بر نامهاینداری؟

سکوت میکنم و به پره ها تا قمرها رو مبرای خود دشت کونم بخور ه خیر همیشه. تصور

شهادت می کنه.

\_ نمیشه من نیام؟

\_ خب سفر دایم می خرید!

لبخند محو و روی صورت همیشه. سر مو پائین میدازم و با صدای آروم می گم



— میهنیا معروسیست؟

— نه! چرانیای؟ اگهنیایدیگهتا آخر عمر تبايد از جمع فامیلو دوستو آشنا فرار کنی... بر ایچی؟ مگه تقصیر تو بودهر اتفاقیکه افتاده؟ تو مقصر بودیامهر انیامسیحیو ون؟ به جایاینکه غم بر کز نیو تو یخو دتفر و بریپا می شیمیا یبه هم میفهمونی کهنتو نستند ز مین تبزنند...

ادامه میدهبهر فاش... میگو میگو میگو... ولیکدو میکیاز اینآدمها جایمنبو دند که هر فمو بفهمن؟ حرف مردماز صد تادر دو مریضیلا علاجه میدتره... چرایامو قتمید و نمتو او نجمع کمتر از تعداد انگشتهايد ستکسیپیدامیشه تامنو دوستداشتهاشه. بیامکه بگنچه دختر پرویی؟ پهدختر و قی حی؟

حرفز دنهايشا هر ختمو ممیشهو مناینبار سر حرف مناجور میمونم! هر چقدر اصرار میکنهقبول نمیکنمو پیشنهادشوردمیکنم. کاملا متوجه میشم کههاز دستمنارا حتشدهو لیچارهایندارموشاید خودشه ماینو خوب بدونه. برایخودم شامآماه میکنمو باو جودبیمیلیتاته غذا میخورم

، خودمو وزن نمیکنمو بادیدنچند گرم چاقیخوشحال میشم. باشگاه رفتنمچندروز در میونشدهبو دوایماندمابه مگوشزد میگرد که اینطور ورزشکردنبهدردنم

یخوره. او نطور که فکر میکرد منبود... از محیط باشگاهو بعضی آدمها شو شوم

نیومد.

پوفیمیکشمو ظرفهای غذاو میشورم. باو سواسو بهکندی... صدای

کلید میادودر...

تاسر موبرمیگردو نم دسته گلمیبینمو صورتیر لبخندایمانو...

\_ کلید خونهاتخوشافتاد تو جیبم!!

با اینکهاز کار ششو که شدمو اصلا فکر شهنمیگردما مابادیدنگلهازبونمکوت

اهمیشه،

دستهامو آبمیکشمو درو مینده. وقتیر میگردم بادستهگل

پشتسر مه... لبهامبیانداز هاز همفاصله میگیرندوزیرپوست میه حسخوشایند میپیچه

.

\_ چقدر خوشگلن...

شونههاشو بالا میندازهو ژشتهایکودکانهامابامزهممخصوص صبهخودشو میگیره

\_ قابلینداشت. کرایه صبحتا شبمو واستگل خریدمتامیبینه صورت میبهرکتشده

وباتعجبنگاهش میکنمحر فشو پسمیگیره

\_ دروغ گفتم، ولی امروز مسافر کشیامبودم.

— پسر تشلو غبود که بهمنز نگنزدی. هر دو به کابینتهای پشت سر مونته کیه میدیم...  
 — بدجنس نکه تو امخونه بودی. بار اذلر فته بودی خوشگذرونیا برویمردونه اشو طو  
 ریبالا مینداز هگکهدور از چشمش چند بار تلاشمیکنم ولی مثلاً ونتمیتونم.

— شامخوردی؟

لبهاشو آویزون نمیکنه دوستی بهش کمشمیکشه

— ندریپیتز امیدادندو تا گرفتیم!!

خندها منفرجه میشه و به سمت شمیرم، لپشو میگیرم و محکم میکشم با این که هج  
 هودهو خیلی حساسو لیا جاز همیده

— پس حالا چای یا قهوه؟

نگاهم میکنه و لبخندش کم جمع میشه

— مگه همیشه چای هستی خانو مون خورد؟ سرمو به چپور استتکو

نمیدم و لبخند میزنیم.

چایکها مادهمیشه به سمت بالکن میرم، رویصندلینشسته و بهیهنقطهای که هنوز خ  
 ودمه پیداشنکردم خیره شده.

سینیورویمیز که میدارم به خودشم یادور رویصندلی که میجوابم میشه.

— سردتنشه

لبخند میز نمو پشت میز میشینم

\_ هواخو بهامروز

لیوانچایشو بر میدار هو داغدا غیه قلی میخوره

\_ کار تعرو سیشا هر خرو میز تبود!

مثل همیشه حواسش به هم میچیه ست... دستهامو دو طرف لیواندا غلقله میکنمو

به میز میچسبم

\_ آره

\_ به قول شما زنا، حالا چیمیخوا ایپوشی؟

لبخند خسته ایمیز نمو سعیمیکنم مثلاً یما نچاید اغبنو شما ماز بو نمیسوزه

\_ مجبور یامتحان کنی؟ نگفتی... چیمیخوا ایپوشی

\_ بر اتمهمه؟

شونهایبالا مینداز هو میگه

\_ کنجکاوی، تو کمد لباسها تچیز بدر دبخور یندیدم!

اینبار که چشمهامگر دمیشه به خنده میفته \_ اونشب تو خواب دیدی منخواب منبر د، باور ک

نیت مخیر بود، گفتم اگه کمد تنامرت بهوا استدر ستکنم.

نگاهمو عصبانیت می‌کنم تا بیشتر از شحر فب‌کشم. با این‌که عین خیال شه نیست درک

مالا را مشم‌یگه

\_ولیم طمئن باشه ک‌شو سو مک‌مدت دست‌زدم!!

کشویسو ممیشد جایلب‌اس‌زیر‌هام... روی‌صندلیو امیرم

\_مطمئن‌شدم!

قهقه‌هایمیز نهو همو ن‌ل‌حظه‌باشی‌قیاس‌شمی‌کنم‌که چقدر در همو به‌مریخت‌هاز خاطر ا

ت‌ل‌خ‌ز‌ند گیشبر ا‌م‌ح‌ر ف‌م‌یز د. چهر هی‌ر لب‌خند ش‌خیلی‌به‌تره...

\_داشتیمیر ف‌تی‌کلید و به‌م‌بر گردون.

\_بر و بابا... او مدیمو تور ف‌تی‌م‌س‌اف‌رت... یکی‌باید باشه ب‌هاین‌گل‌ها آ‌ب‌ده؟

\_بچه‌خ‌ر می‌کنی؟ واسه چی‌کلید و بر داشتی. ا‌گ‌ه‌تو خ‌ون‌ه‌م‌هم‌و ن‌دی‌گ‌ه‌اید ا‌ش‌تم‌چ

ی؟

\_بابا حواس‌مه‌ست... خود م‌این‌کار ما... او نش‌ب‌ک‌ه‌این‌جا م‌و ن‌د م‌ص‌ب‌ح‌ش‌گی‌ج‌خ‌و ا‌ب‌و

دم، کلید تور و با کلید‌های خود م‌بر د‌ه‌بو دم. تو ا‌م‌ک‌ه‌تو ه‌ی‌ر و تی، اصلاً م‌تو ج‌ه‌ن‌ش‌د‌ه‌بو د

یک‌کلید آ‌وی‌ز ت‌نی‌ست.

\_یاد‌ت‌باشه به‌م‌بر گردونی،

با ا‌خ‌م‌نگ‌ا‌ه‌ش‌می‌کن‌م‌و می‌د‌و ن‌م‌ک‌ه‌بر ا‌ش‌ا‌ه‌می‌ت‌ین‌دار ه‌چ‌و ن‌می‌خ‌ند‌ه‌و می‌گ‌ه

ـ جو نایمانا و نزر در و نپوشیا، اصلا قشنگ نیست دیگه نمیتونم بچ

لوی خودمو بگیرم، صدا بخند هیهر دو مونم پیچه...

ـ دوستدار مهمونیو برم

ـ برای چی؟

ـ آدمهاییکه قرار هببینم هیچکدو مشونمنو دوستدارن

ـ تو چی؟ دوستشونداری؟

ـ نمیدونم، بهشاهر خهمگفتم که منمیاخیلیناراحتشد.

ـ بهنظر مبرو، بر ایرو حیه خودت همخوبه

مثل همیشه حرفزدنمونهبیشازیکساعت میرسه. وقتیتلفنروسر جاشمیداشتم صدایز

نگدر بلندشد. از جوابدادن لیلیمتو جهشدم که شاهر خبر گشتهخیلیزود بهاتاقمب

رگشتم

\*\*\*\*\*

یهر و زیمیر سهکهمشتتبازمیشهرایخودت، برایدنیات، برایباور هات.

یهر و زیمیر سهکهمشتتبازمیشهو میبینیهیچیتو دست

هاتنداری، مشتتخالیه. یهروز بهخودتمیایو میبینی بعد از اینهمه سال، اینهمه بهار، این  
 همهتابستون، اینهمه دیدن انارهای پاییز، اینهمه  
 حسکر دنسر مایز مستونو بهخودلر زیدن، هیچ چیز نیست که گر متکنه، یهتو دهیبی  
 روحاز گوشتو چریو پو ستواستخونویهمشتر گعصبیو خونویو چهو چهو چه... کهم  
 ثلیهباد کنکبینخو لشد هتویجو، معلقمو ندیبینزندگی، بههیچ چیز یو صلیستی، یهرو  
 زیهممیر سیکهم مجبور ینقابتو بکشیاپاین،  
 مجبور میشیاو نماسکلبخند کهتورو عجیبشبیهمیکنه بها دمهایتو یالماسکه، رود  
 ربیاری، مجبور میشیاو نهایرو بهپایینگو شهیل بهاتو ببینیکهدار هزیر زیر کیبهتشیش  
 کیمینده، کهببینیاو نجمع عمیقو بز گوپو چوتویآینه، کهاز چشمخونها تهتخیره  
 شده...

صدای حریف دنشاهر خولیلی بهگو شمیر سه. سر اغمنو میگیر هولیلی بهشمیگه

تو اتاقم،

دوستندار مسرا غمبیا داما صدایپاهاشو میشنوم. پلههایچو بیخونه بهدر دنمیخوره.

صدایپاهاییکه سمت اتاقم میاد استرسز است... باید بهدکتر میگویم!

\_ هستی خانوم؟!\_

خودمو بهمرتب کردن و تختیمشغو لنشونمیدم.

\_ سلام عرض شد

لحنشو خشن در ستر عکس حال روز من بود.

\_ سلام

در اتاقو میبست که نگاهش کردم، حواسش به کتاب و یعلیت ختم بود. پیش از این که بهم

یزیر سهدستم دراز میکنم و کتاب رو بر میدارم.

\_ چیدود؟

زیر لب "بهتو چه" ای میگو میخنده.

\_ حضرتوالاتا الان خوابودن؟!

کتابو تو یکدم میگذار موم میگو

\_ اونم بهتو چه

باز هم میخنده و رویت ختمیشینه \_ من شب اسهساع

تم بخوابم برام کافیه

بیحوصلها مونم بخوام باشا هر خص صحبت کنم. به سمت در و دیوار تا قم میرم که بازوم

و میگیره. نگاهم رویانگشته اید دستش میافته

\_ حاضر شو باید بریم جای



آروم بر میگردم سمتش... او نقدر خیر هبهد ستهاشمیو نم تار هامکنه. حسخوبین  
دارماز نزدیکی.

\_ خستهام

دستهاشو تو جیبش لوار شمیکنهو شو نهبالا میندازه

\_ مهمنیست

اخم میکنمو دندونهامو محکمو رویهم فشار میدم. متوجه کار ممیشهو نگاه

شبهگونهما مقفل میشه

\_ بزنبشکوناو نارم

لباز میکنم تا حرفی ز نمکهم سمت کم دل با سهام میره، تابشیر سمیهد ستاز مانتو هامو

بیرون میکشه

\_ اینخوبه.

مانتو ینخیمو از دستش بیرون میکشمو میذار مسر جاش. درست جلوش قرار میگیره

وبرای لحظه های بهم میخوریم، با اینکه میدید عصبانی هستم اما عقب نمیکشید، از ز

یر دستهام دستشور دمیکنهو مانتو یدید گهایرو بر میداره

\_ خباوندو ستنداری اینوبپوش

از اینک همیدمدار همیخندهو خشممنو نمیبینهبیشتر کفریمیشم. رویدستشم  
یزنماما ازرونمیرهو دستمخالفشرو درازمیکنه. بیدودستشقرار گرفتم. نزدیک  
مشدهبو دوبیشتر از ایننمیتو نستمتکونبخورم.

خو استمبر گردمبهسمتشو اعتراضکنما، شاهرخذهننومیخونه. سینها  
شومماسشونهنهاممیکنه\_ اینسر مهاییبهمیاد، همینوپوشنفسهامکمکمرن  
گآرامشبهخودشمیگیره، مشتدستهاموباز میکنمو شاهرخاز کنار مردمیشه  
. مانتوروا ازچوبلباسیجدامیکنهو جلو یچشمهامتکونمیده

\_ بیوشدیرمیشه.

باترسودلو ا پسینگاهشمیکنم، تنها امیدمبهاینبود کهشاهرخ  
کسینیستکهبخوادمنواذیتکنه، ترسیکها زهمهآدمهایآشناو غریبهداشتیم،

\_ لیلیامبیاد؟

دوباره بهسمتکمدر میگرده، چندتاچوبلباسیومانتورورد  
میکنهو یهروسررسور مهاییطلا ییپیدامیکنه، میندازهروشنونهاشودوباره بهگش  
تنادامهمیدهاینبار بالتماسمیگم

\_ لیلیامبیاد!

دستهایشبحر کتمیمونه

— بهشگفتم، نمیاد

سر مو پایینمینداز مو بهنو کپاها منگاه میکنم. رویفر شزیر پام  
 فشار شو نمیدادم. روسری و رویشو نهادم میذار هو بیحر فبیر و نمیره،  
 باتاخیر لباسهامو عوض میکنم. بهچهره یزر دو بدر نگمخیر همیشم، نبودم اینطور،  
 هیچوقت بهایناندا از هخود مور هانکر دهبودم، کجاست اونروزها؟!  
 دلیلا صرار شاهر خونمیدونستم، از لیلیخواهش کردم تا همراهم بیاد اما خودشو بهک  
 ار خونهمشغو لکر دهبود و میگفت باید خونهر و مرتبکنه، سفارش خرید ماهیو سبزیدا  
 د، طور یوانمود  
 میگرد که انگار اتفاقینفتادها ما او نکهبهتر میدونست، دیدن آدمها حال مرو بد میگرد  
 د، آشنا و غریبه فرقی نمیگرد، استر سکهیقه هامو میگردفتت هو عسرا غم میاومد، اونوقت  
 مجبور میشدم لبهامو محکم بهم فشار بدم که نهنهبالا بیارم و خودمو کشیفکنم

\*\*\*

— شاهر خکار تعرو سیشو گرفته، میدونستی؟

— آره... منمبهاهاشو نرفتم، انتخاب منهنهگونهامو میبوسه و دستیبهمو هاممیکشه

— نمداره! تو سرمابامو هایخیسبیر و نیا همیشهنگر انمی

صدایسشوار تویسکو تخونهمیپیچه... باخو دم فکر میکنم مار تینبدهمنگفت، اگه  
 کلاسور ز ششبتنامکنمناخودا گاههمبهر نامهاماضافهمیشهممجبور میشمبیش  
 ربهخو دم برسم... بهر حالتویا ونکلا سد خترو خانومهایزیادی هستند که

شاید خیلی بهخودشونا همیتبدن... میتونته تویمنا انگیزهایجاد کنه؟! خودورزشه

مبرایشادایمخوبه

\_ لیلی؟

\_ جاندلم؟

شونهامو میوسهو گل سری کهبرام خریدهر و کنارپیشونیم  
 رویمو هاممیزنه\_ میخوامبر مکلا سور ز ششبتنامکنم... تواممیای

؟

\_ کار خوبیمیکنی

\_ توچی؟

\_ عزیز منبر نامهامدستخودمنیست، تو ماهدیگهامباید بامهرانیهسفر دوسه

ماهبرم، بهتکهگفتهبودم

راستمیگفت، بعد از عروسی شاهر خهمنغمهر ایمدتطولا نیاز پیشمیر فتهملیلیب  
رایدوماه، آخچهدوبارهتتهایقرار بودیادو مناصلا آماد گیشو ندار منهار و پیشللیلم

یمونم، توی

راهبهمو جو دی حسابمسریمیز نمو مسیر باشگاهو پیشمیگیرم، حقبا مار تینبود، باش

گاهتا ساعتدوبرایبانو انبود

بهخانوشیکباموهایبلندوبلوندنگاهمیکنمو مثلاً دمهایگیجو ویجمیگم\_برایش

تناماومدم

ناخنهایبلندشورویبر گههامیکشهو بعدقسمتیا زموهاشو پشتگوششمینداره

\_ خبچهکلاسی؟

توفضاییکهبایدراحتباشمبدنمو منقبضکردمو مودبم\_ چهکلا ساییدارید؟

باتعجبنگاهممیکنهوابرویبالامیندازه، فکر میکنهبایهاحمقوبیشاز حدسادهسر

و کارداره... حقمداره. نبودم؟

\_ خانومعزیز اینجا کلاسهایمتنعیداره، بهغیر از ورزشوبدنسازیکلاسرق

صو

...

\_ کلاسِ قصمیخوام

باز مباتعجبیهسرو شکل منگامیکنه

\_ هزینهاشما هیصد و هشتاد تو منه، البته بهنو عکلا سو تعداد شر کتکنندها هممر

بو طه

\_ چقدر گرون

لبمو گاز میگیر موبهد فترینگاه میکنمو کهاوند ختر پیشرو ممیبنده \_ پسمتاس

فم

از رفتار شنار احتمیثم، بلند میشهو پشتشو بهمنمیکنه، یهنفر یو صد امیز نهو دمگو

شش چیز میگه،

شماره هایمانو میگیرم! منمیتو نستموا نقدر هزینهی کلاسپر داختکنما ماداش

تنآ شناهمچینجا بیبهدر دمیخورد! اونهمبرای حالگیر یاز ایند ختریکه بیشاز حد

عتما د بهنفسداره

\_ بله؟

\_ سلام، هستیم

— چرا هر دفعه خودتو معرفی میکنی؟ شمار هاتسیو هلحنشتو بیخکندهیا عصبانینب

و د... اما من بودم\_ دلم میخواد، مشکلی داریدی گه بهتر نگمنزنم

— اوهاوه، چند ماهی بهار میشی، نه؟

— چی؟

— پریو دو میگم

تابناگو شمسرخمیشهو لپها مگلمیندازه،\_ لعنتیلند بلند میخندهو مسخر هامیکن

ه، با صداییکه تفریابها گو شد دختر پشتمیز بر سه میگم

— اومدمباشگاهتثبتنامامامثالاینکها مثالمنو اینجاراهنمیدننگاهدختر کنجکاوانه

بهممیر سهو باتعجببهمخیر همیشه\_ باشگاهمن؟ غلطکردن

— من فقط به خانومیکهمسئولثبتنامهگفتمکلا ساتونگرو نهایشوندفتر شوبس

تو منو بهیرونراهنماییکرد

— حالا تو باید همینامروز میرفتیباشگاه؟! تو ایندورهوزشسنگینخوبنیستمیگهوبرا

یخودشمیخنده، رنگورویدخترهکمیبالاوپایینمیشه\_ خندهاتتمو منمیشه؟

— چرا چرا... غلطکردم، شما به خودمبگو چه کلا سیممیخوایبری؟

\_رقصباشه

\_چه بهتر، اینجور یمنم میفهممتو اونباشگاهچه خبر هو استاداشچقدر حالیشونه،

عربینو یسباز میخندهو منم بهخنده میفتم

\_نمیری که حالت هر روزی هطور ه، عربینمیخواهمو نرقصفار سیخوبه

\_وایهستیتو وضعت خرابه، رقصفار سیچیه رقصایرانی، اونمچندتازیر گروه داره

، ترکی کردیشمالی

\_چقدر پیچیده است، نمیخواهم

\_بدن سازیشبتا مکن، آویزونی

\_بله؟

\_نه خودتو نمیگمکه، بدنتو میگم، ببینمنچون خودم اینکار ممتو جه میشم، خودم

ممیتو نمک مکتکنم، شبتا صبح باشگاه خالیه، میریم دو تاییتمریندو بار هشر و عمی

کنه بهخندیدنوبر ایبستندهنش مجبور به تهدید کردن میشم\_تو مثلاً اینکه حالت خوب

نیست بعدا بهتر نگمیزنم

\_نه نه... اولگوشیو بد هبهماریا



\_ ماریا؟

هموند ختر از روی صند لیبلند میشه میگه \_ بامنکار دارن؟

سریتکو نمیدمو تلفنو سمت شمیگیرم. پشت تلفن فقط بابلهو

چشمجو ابمیدهو چیزیتوید فتر شاید داشت میکنه، حرفشو نکهتمو ممیشهگو شیو

سمتممیگیره

\_ الوایمان؟

\_ واسه شام که چیزینمیخوای؟

\_ چی؟

\_ شام که میخواید عو تمکنیه مهچیتو خونه داری؟ تازه متوجه جملهاشمیشم،

\_ آهان، از اون لحاظ!! نه مهچیه خونه هست، تشریف بیارید خوشحال میشیم

\_ پس شبکهاو مد مدر بارهیکلا سباهم حرف میزنیم

\_ باشه فعلا

از دستایمان که حالش مثل مندهست خودشنیست

هزینه کلاسرو میخوام حساب کنم که ماریا میگه با خودایمان صحبت کنم

سر راهی که حظها متوقف نمیکنم خودموز و دبه

خونهمیرسونم. بعد از اونمهمو نیمفصلیکه خونهی خود شرفته بودم و چندباریهم

که پیششون بودم و اونو دعوت نکردم، باید حسابیتلافیمیکردم

یهنو عخور شتو مرغبا سالاد کلمو سبزی تازه، طبق دستور پخت مار تینه میه کیکیوانیلی

خوشمزهدرستمیکنم، ساعت هنوز هفت نشده، کمکم باید پیدا ش میشد، دو شمختص

ریمیکیرمو موها مو که دیگه گرهایلا بهلا شنیست با شوار

خشکمیکنم. پیرهنآستینکو تا هسور مهایا شلوار جینه مرنگش

، بایه شالگردن

سرخابیر و فرشیها مو بهر نگشالگردنم انتخاب میکنم، و سواسعجیب پیدا کردم، نمید

و نمچه اصرار یهمه چی باید بهم بیان

آرایش مبهز دنگر مورژ لب ختم میشه، رژگونهی سرخرنگی که کنارمیز از نغمه جام

ونده بهم چشم کمیز نه، یه خرده انتخاب ش میکنم،

برای سرو صورتم باید از این به بعد همین کارو میکردم تا شاید بلکه از مرد هب و دنیرون بی

ام

تو یا ین بهد ختری که خیل عو ض شده چشم کی میفرستم و لب خند میزنم

ساعت هفت شد هفتونیم، خبرینمیشه! رویکاناها مادر از میکشمو از پنجره میپذیرای

یخونهامبهد و نههایبر فیکهرو یگلبر گهامیشیندنگاه میکنم

زمان میگذره، الان که باید زد و د بگذر هنمیگذره، بعد... تامهمو نمیاد، تایهد و ستیپ

اشو تو یخونهنیمنمیداره، ساعتیه چشمبهمزدنید و زاده رو طیمیکنهو میره ساعت

هشتونیم میگذرونه

، زیر غذاها رو خاموش میکنم فقط بشقابهارو رویمیز

میچینم. هر بار که از مقابل ساعت رد میشم چشمم میفتد و یعقر بهها، عجیب دیر میگذر

ن... عجیب

صدای زنگمو بایلهم محو اسمو از ساعت و ثانیهها شمیگیره، تلفنو جواب میدم... ه

ستی؟

\_ سلام، کجایی پس؟

\_ هستی جان من شاید نتونم پیام، کاری پیشاو مده باید تمومش کنم. شرمند هدیگه،

غذاها رو نگه دار واسه فردا

اشکاز گوشه چشمهام سر از زیر میشه، اونقدر تند و سریع که رو به ساعت دیوار یخونهم

یایستمونشونشونمیدمو قتا ی چشمانتظار یباید مثلهمیند و نههایا شکتند و تند بارند

\_ الو هستینیستی؟

لبوم میگز م، دستم رو روید هنیگو شیمیگیر متا صدایگریها مو متو جهنشه

\_ باشه، فردا میبینمت

گوشی قطع می کنما مقبلا ز قطع کرد می شنو مصداشو که می خو است چیزی

بگه

غذاها رو رو یا نمی چینمتا کمی خنک بشند و بعد بدار متو یی خچال

، بیحو صلهر ویکانا پهل می دمود یگه به ساعتگاه نمیکنم

صدای تو یخو نه نیست فقط صدای چکه هر دن میاد، نه که سقف

خونهام سور اخشده باشه ها، نه... چشمهام!! باز باریدن گرفتند تو خیال خود میاد آ

خرین روز میفتم کهها امیر سالار باغبو دیم، اولش چقدر حرفو خنده شو خیو د! چقد

راز دلتنگی امیر اشگفتما و نموقتایی که نبود، مسخرهام می کرد و می گفتو قتی کنار شنی

ستمبهم فکر نمیکنه تا بتو نه به کار شبر سه، می گفت حالتو از سربیکاریته، گونهاشومی

بوسیدمو باحر صکف دستشوروی

صور تشمیکشید و می گفت " مثلما هیبوس می کنی خوش من میاد " دفعه بعد شبیشتر لب

هامو رویو گونهاش فشار میدادمو بلندتر

دادمیزد، از کولیبا زیهاش خوشم میاومد، غرق خنده میشدم و قتهای یکسر به سر شتم  
یگذاشتم

غذا که خوردم کم کم ساکت شدم، دیگه هر چی امیر میگفت جواب نمیدادم، حتی میشن  
یدمو گوش نمیدادم

حرفهاش جدیتر شد، گفت باید یه سال دیگه همینطور بیمو نیمتا بتونه خودشو  
جمعو جور کنه و بیاد خواستگاری. سکوتمو که میدید خودش می گفت الانم که بهم  
و نبدنمیگذره هر وقت دوستداریم با هم مهر و قتمنمیشه که هیچی، پس نه قرار هتوس  
ختی یکشینه من، قول میدم سال دیگه بیام خواستگاریت، اونم شبیلدا" به

قهقهه میفتاد و من لب خند میزددم. سال بعد دشمنی که سال بود که همخوابم میشد هب

و دم

وقتی از آرزوهاش گفت کم کم حرفمو زدم، گفتم که بهتر هرابطمو نکم کمتمو میشه تا  
جفتمو نکمتر آسبیبینیم، مسخرهام میگردونم میذاشت حرفهامو بز نم، فکر میکردشو  
خیمیکنم، اما همینکه گریه کردنر نگشپید، توی بهت عجیبو غریب فرو رفت، دیگه  
نبودم که حرف میزددم، گفتم نمیخواه اواز دوا بکنم، گفتم شرایط زندگیم داره طور یپ

یشمیر هکتهو نمیتو نیمر دو اقعیز ند گیمنبشی، بهشگفته خیال تراحت، تور ویا هاممی

مونی، پشتسر حرفمبا

تمسخر خندید و گفت چرتنگو... چرت بود!! چرت!! بهشگفته تمام رویاهاییکهت

ویسر تدار یونگهدار واسهنفر بعدی، دیر دستبهکار شدی، دیر

عصبانیشد، تو سر شیر سوالبود که منهمجوابشو نمیدونستم،

فقط بهاینا یماندا شتم که از فردایهمو نروز مسیر زند گیم میشد راهیکه پدر مبرامترسی

مکردها خکه چقدر بغلشکر دمو چقدر پسمزد، فحش میداد، سرمداد میکشید،

نمیشنیدم، فقط سر خیسو رتش، رگبر جسته زیر گلو ش، لبگزیدنهایش... چقدر ا

ذیتشکر دمهمو نشب

چقدر دوستدا شتمهما غوشیداشته باشیم، بامردیکه عاشقانه دوستدا شت

مودوستمدا شت، اما قبول نکرد، فقط صدای خودشو میشنید و سوالهاییکه پشتس

رهمازمن

میپر سید، مناما اول لحظه فقط میخواستما خریدار مونبشها لتیامواسه روزها

یکهدیگهنیست... کهدیگهرفته

امانداشت، وقتیدیدمحریفمنطقشنمیشمیهِگوشهزانو هامو بغلگرفتو بهراهر  
فتنخیر هُشدم، بهحرفزدننگاهکردم،  
چقدر دلمبراشتنگشد هُمون لحظه، هُمونموقعا مدلمداشتپرمیکشیدواسهداشتتش، ا  
ما  
از رویکانا پهلند میشمو سراغحسینوسفمیرم، میار متویبغلخو دم، دوبارهو بهسیه  
نها مفشار میدم، همهو جودمداغ،  
رویکانا پهلدر از میکشمو گلدونسردا غداشتنیکهرویدل موندو شد حسرت  
گلدونسو محکمبها غوشمیکشم، خوبهکهدار مت، خوبهکه  
حداقلتبو بهحرفمگو شدادی، درستکهکشیدیهحرفایوبهزبونیار ماما گفتم!...  
گفتمکها و نروز چیکشیدم... اونشبسختترین لحظهها یعمرو گذروندم، شعروسی  
م، بودنبا مسیح، تحملکردنمه، حتیشبقتلمسیحوروزو شبهایزندادن، هیچکدومبه  
سختیا و نروز نبودند، اونروز منمردمصدایزنگخونهر و میشنومونیمخیز میشم، ساع  
تنهونیم، دیدیباز منبایکیتو خاطر اتمبودموزمانتند گذشت؟  
آرو مبلند میشمو گلدونبه دستبه سمتایفونمیرم، ایمانپشتدر

درو باز میکنم گلدونمو سر جاشمیدارم، روی گلبر گشبو سهایمیزنم، اشکهامو پا  
کمیکنم به صدای ضربهای کلید شبهدر گوشمیدم، گمونم خوشحال هکهاینطور به  
در میزنه، نفس عمیق میکشم و درو باز میکنم. غذاها رو کهنخوردی؟ دسته گلریمو  
توی بغلم میدار هو میاد داخل

\_ کار مزودتمو مشد، خدا خیر شبد هسریعا و مد

از کنار مرد میشهو بوی عطر شمنو بغلمیگیره. درو میندمو به سمت آشپز خونه می  
رم

، با سر تو یظر فغذا فرو رفتهو بوی میکشه

\_ عجیبو و برنگیداره، گر مکنم بخوریم

همچنان ساکت، گلها رو تو یگلدون میدارم، ما کرو فرو رو شنمیکنه. بیحالی؟

بازو هامو تو یدستش گرفتو رو بهرو مایستاده، با کنجکاو یبه صورتم نگاه میکنه

\_ گریه کردی؟ دیگه وقت پیریو همیشه مینمیشهدیگه

اخمیکنم و سعی میکنم از دستهاش جدا بشم، ناخنهاشو محکمتر فرو میکنهو سر

جام میخکو بمیایستم. گفتم نمیامنا راحت شدی؟



\_بدمیاد کسیمو معطل خود شکنه

\_الانکها و مدم

پلکها مور و یهم فشار میدم

\_بذار گلد و نو ببرم

دستها شو آزاد میکنه و سریع از کنار شرد میشم، گلد و نور و میز میگذارم، برای چند دقیقه ایتویا تا قمکز میکنم، حالا که مهمو ناو مده بود عقربها ساعتبانی شیباز ازه

مسبقت

میگرفتند. مهمو نیکه برایشام میاد باید از ساعتش هفتاینجا باشه، مگهمیان

اینجا که شکمشو نو پر کنند؟

\_هستی خانوم؟ هستی بلا؟ هستی بیر یخت

دار همنو یاد آدمهای مینداز هکهد تیهندار مشون، سرمو بین

دستهام میگیرم، یه قرصا رامبخشم یخور مواز اتا قبیر و نیامیز شامو مرتبچیده،

\_خدا ایتو او مدیخونه یما، منازتاین جور یپذیرایی کردم؟

\_ببخشید حقباتوئه

صندلیو برام عقب می‌کشه، میشینمو شرو عمی‌کنیم، از دست‌پخت متعریف می‌کنهو می‌گه

! که شبیه غذاها اینغمه نیست

حالباباها تفو می‌پرسم، در ست بعد شام به پدرش زنگ می‌زنهو

وقتیتلفن رویپخشمیر هحر فهایگل فرو شیو بهشمیز نهو در جریانقرار شمیده، دوست

دار ماینکار شو

\_ منبشورم؟

\_ نهفر داخو دمتو یخونهامو قتمی‌کنمبشورم

\_ رفتیتو یباشگاهوببینی؟

داغلماز دستا و نما ریاید قیافهوپرافاده تاز همیشه\_ دختر هیه جور یحرفمیزنها

نگار باشگاهواسهاونه

\_ کی؟

هر دور ویکانا په میشینیم

\_ ماریا

دستشوپشتسر شمیدار هو در حالیکهدار هبهحسنیو سفنگاهمیکنهمیخنده\_ بیخو  
د کرده\_ اولشذوقداشتمولیبعدهکهبیشتر فکر کردم دیدم مناهلور ز شکر دنیستم، ب  
یخود وقتلفکر دنه

پاشورویپایدیگهاشمینداز هو سر شو بهپشتیمبلتکیهمیده، پلکهاشورویهمیداره  
\_ورزشورقصخیلیخوبه، اگهمحیطباشگاهرو دوستدار یحداقلتویخونهان  
جامشیده،

بهانگشتر جدیدیکهتویدستشنگاهمیکنم، نگینگردو سفیدیداره

\_جدیده؟

پلکهاشوباز میکنهوبهانگشتریکهدار مبهشاشارهمیکنم، نگاهیمیندازهوم  
یگه\_ برایباباهاتفهامروز کشر فتم

انگشتر واز دستشدر میار هو بهستم میگیره، امتحانشمیکنم\_ یکمبهتگشاده

یکمکهنبود، خودشههمیدونستو مثلدیو ونههابهافتادنانگشتر از دستمیخ

ندید. زانو هامو بغلمیگیر مو بهپهلومیشینم. توفکر هو انگار اینجانیست

\_امروز صبحدو ستقدیمباباهاتفوپیدا کردم، دوسالمیشد کهدر بهدر دنبالشبودم

— بر دیابار و بینه؟

سر شو تگو نمیدهو در حالیکه بنقطه‌های خیرها استاد امهمیده

— خلیبا همصمیمیو دندو ستایم حلهیقدیمو خانوادگی، از شبیکه‌ها با اینا بیخبر از

و نمحر فتهمیر ندیگه همو نمیبیند تا امروز، — چرا بیخبر رفته‌بودن؟

نگاه‌کو تا هیحو الهیچشمه‌ها می‌کنهو دستیبه‌پشت سر شمی‌کشه، سو المنا راحت

شکر د؟

— جریانشطو لانیه،

— میشنو ماینبار طولانیتر از قبلنگاه می‌کنه، آرنجدسته‌ها شو سرزانو‌ها می‌دارهوب

هشقیقه‌ها شفششار میاره،

— سر دتدر دمی‌کنه؟ براتقر صبیارم؟

— قهو هدر ستکنم؟

از گفتنشفرار کرد! لبخند می‌زنمو باهمبهمست‌آشپز خونهمیریم، چنددقیقه‌هایکته‌تا آم

اده‌شدنقهو هسپریمیشهر فینمیزنیم، حرفینمیزنم، نمیزنی، اما... میزنند... میز

ند

فنجو نهایی قهوه هر و دستمو نگر فتمو تو یسر مارو یصند لیهای بالکنشستیم، نمیلر زیم،

مناز در و نسالها سکه تبار مکمیاز قهوه هر و میخور مو به گلد و نهاملب خند میزنم

خنده از روی لبم جمع میشه و قتیایمانو در همونار احتراز لحظه های قبل میبینم

، دلشور هی عجیبی سر اغمیاد، گمونم خبرهای بد در راهه

\_ باباها تفو ماما نبه خاطر مناز او نمحلهمیرن، او نمشبو نه! از بچگی نهاملد ر سب و دمنها

هلا برو... نه مقید به حرف و حدیثی، همیشه کنجکا و بودم و دلم میخواست مثلاً دمه هایب

زر گزند گیکنم

، قانع بودم و از بچگی خر جو بر جمبالا بود، سیزده چهارده سال بودم که باباشها با

بچه هاسر کوچه جمع میشدیم و دمدمای

صبح میرفتم بخونه، از همونا و لهر کار ما بروی باباها تفو تویم حل میبرد، از تیکه هومت

لکانداختن به دخترهای همسایه بگیرتا... شب و روز متویخونه باد عوامی گذشت، ماما

ننه! پسر شود و ستداشته ماما باباها تفتبه خاطر آبرو شواعتقاد تشخیلبهمیپله میگرد، ح

قمداشته ماما منبیش از حد احمق بودم. تو محلموند و تا برادر بودند کهزند گیشو نزیادیگه

تو گهبود! نه باباید رست حسابی که نداشتن، همونمو قعهمروز اییکهمادره خونهن بود

زنایم مختلفبه

خونشو نسر میز د نبر عکسروز اییهم که پدر هخو نهنبود... بادا د ا شادوستشد مو همو

ندوستشد نا حمقا نه عاقبتش شد... اعتیاد!

از چهار ده سالگیا اعتیاد شدید پیدا کردم،

سکو تمیکنهو منگیجاز جملهای که شنیدم به دستهایم مشت شد هاشخیر همیشه چند

ماه میگذر هو منها حمق بدو نملا حضه پیدرو مادر متویهر کو چهپسکو چهیا خونهی

رفقامیا فتاد مبه کشید نمود، کم کم به گو شبا باها تفر سید... او لینسیلیو وقتیا ز شخ

وردن که پای منقل خونهر فیقم بودم، او نمو قعنفهمیدم وقتیا ز در

خونهر فتکمر شخم شد هبود! چند سال گذشت تا لحظه پیرون

رفت نشود و بارها خودم رو ز کردم، بابا من چند سال پیر تر شد و وقتیا ز در خونهر پیر و زیر و

نرفت

صدا شمیگیر هور و شواز مبر میگردونه، بها سمو ننگاه میکنهو نفسشوبان

الهیر و نمیفرسته، غمرویشو نهها شخیلی سنگینه، خیلی

باز و هامو بغلمیگیر موسر مو پایینمیندازم، سا کتمیمو نهو فنجو نقهو هاشوس

رمیکشه

\_ باهمو نبرادر اياز خدا بيه خبر افتاد متو کار پرخشمواد، تو پار کو محلهايم مختلف، ه

ر بار مباخو ششانسي از دستپليسفرار

ميکردم، اعتيادم کم کمز مينگير مکرد، از سروشکلافتادم، ديکهر کسيمنو ميد

يد متو جهميشد اسير چيشدم، باباهاتفک متر پاشو از خونهبير و نميداشت، يهر وز منم

يشد که خونهباشهو نماز شو به جماعتو مسجد محله خونه! ولي به خاطر من... مسج

دمديگهنميرفت. ماهبانويه چشمش

اشکبو ديه چشمش خون، از سر جانماز شبلند نميشد، کم کم

گر درم گتويخونهامو نپاشيدن، خودمپاشيدم!! باهميندستها ممشتد ستشو باز مي

کنه، کف دستها شبه سفيديميز نه

\_ ديگه بر ايخو دميه جاپيدا کر دهبودم، کمتر خونهرس ميزدم، وقتايي که خونهبود

مگريههايم ماهبانو و نالهها يباباهاتفبهمم

ميريخت، از خونهبير و نزدمو هفته هايي کيدو بار بيشتر به خونهرس نميزدم، تا اينک هيه

شبکه بر گشتمديد مقفلخونهبو ضشده، فکر کردم کار باباهاتفه، اما وقتي به قفلدرو

رفتمودرو باز کردمديد مخونهبو خاليه خاليه، فقط يه قابعکس بر ام گذاشته بود دند، هم

ونیکه متوياتاقمبالا يتخت گذاشتم

زیپلیور شو بالا میکشه، لحافناز کیکهتو یقفسهای گذاشته بودم و بر میدارم و رو  
 یشونههاشمیندازم، هیچوا کنشینشو ننمیده، جز پلکز دن!! محو نقطهینا معلومی  
 شده که پیداشن میکنم، خلیسوالتو یذهنمدار مکهد و ستدارم

بپر سمشو ناما دیدنر نگور ویر فتهاش، لبهای بهخونا فتادشو چشمهایار غوانیشساک  
 تمیکنه

\_ از هفده سال گیتا بیست و دو سال گیتو یکثافت دستوپازدم، هر کاری که بگی کردم، از  
 پخشم و ادوا اعتیاد متا... تویی بهخونه تیتیمیزند گیمیک کردم، دختر و پسر لایهم میلو لیدیم  
 ، یه شب، حالم خلیبید بود، مواد بهمنر سیده بود و تمام بدنم در دگر فته بود، بهخودم  
 که میپنچدم یک یاز دختر ایها تا قیمة بهممو ادرسونند، او نقدر تو کار پخشفرور فته بود  
 مکهد یگه بهممو ادخودم مر حمنکر دهبودم، همیشه بر ایروز مبادانگه میداشت ما ما و  
 نشبنمید و نمخودم مهمرو فرو خته بود میا کسی بهشوند ستر از یکر دهبود که هیچیب  
 رایکشیدن داشت. دختر که بساطور اهاندا ختھر دو نشستیم پایکشیدنشیشه، بعد از  
 یکید و ساعت کھآرو مگرفتم، بعد از چند ماه همخوابی باهمدیگه، تازها سمشو پرسیدم  
 .. و قتیگفتا سمشا هبانوئه، نفسم رفت، تویی بهخلسهایا فتاد مکهد ستوپا که هیچ، قدر



تپلکز د نهماز مگفته شد، اسمما هبانو رو هیزیر لبتکرار کردم، چهر هیما در مجلویچ

شمها منمیاو مد!!

یاد مر فته بود!! میفهمی؟ چهر هیما در مویا د منمیاو مد، شبو نهاز خونهبیر و نزد م، اون

شبمثلا لانهو اگر گو میشبود، کمر مخمبو دو دستبه دیوار تویکو چها بهد نبالرد

یاز ماهبانو تا صحرا هر فتم

پلکها شو کهر و یهممیداره، قبل از اینکه بخواد اشکیاز چشمش بیر و نبیر هاز رو یصندل

یبلند میشمو بهدا خلخونهبیر میگردم، باید بر ایچندل حظها مشده تنها شبذارم، شاید دل

شبخواد با ماهبانو حرفیزنه

برای هر دمونچایمیریز مولباسگر متریمپوشم، در بالکنو که باز میکنم قلبماز تپش

میفته، دستشزیر چونهاشو به خیابونزلزده، رداشکرو یصور تشچقدر ماتمزد هاس

تسینیور ویمیز میدارم، سرشو به سمت مخالف میچرخونه تا اشکها شو نبینم. فینیمی

کشهو چاییو داغمز همیکنه

صبحتویم حلقه دیممیخو دمونبوم، اوناییکه منو میشناختن

خودشونو میزدنبه\_ کوچه علیچپ، اونایی هم که نمیشناختن و چنو چیزیر لبمیکردنو  
 بافاصله از کنار مردم میشدن. سراغ املا کید مخونهر فتم، مطمئن بودم کارهای فرو شو  
 نهر و باید اون انجام

دادهباشه، سراغ باباهاتفو گرفتم، وقتی بهم گفتشونهازاون

خونهر فتند و هیچکس ازشون خبر نداره باور منمیشد، باباهاتفو خونهر و نفرو خته بود، ا  
 و نو خالی گذاشته بودند و فرار کرده بودند... از

دستبند نامیمن، بدنامیتنها پسرش... مردیکه هی عمر خودشو خانوادهاشتو یاو نمحلا  
 برومندانه و شریفزندگی کرده بودند، کوچهها سمع و میشهیدم بود، وقتی بهم فهموند  
 نکه باباهاتفو ماهبانو شونهاز خونهر فتند دیگه حال خودمون میفهمیدم، وسط کوچه  
 گریه میکردم و خودمو به در و دیوار میکوبیدم، در خونهر و میکوبیدم و صداشو نمیزد  
 ماما کسی جواب نمیداد، فقط مَشتم مَشتم میسایهد و رجمع شده بودند و منو بادستبهنش  
 و نمیدادند، حتی بعضیها به بچههاشون، آخه منمیشد معاقبت فرزندنا اهل،

چند ماهو تو سرما، تو کوچهها با کارتن خوابی گذروندم، تا اینکه آدرسیکی از اقواممو  
 نو که تو یزدند گیمیکرد پیدا کردم. راه یزد شدم، غافل از اینکه باباهاتفو ماهبانو ب  
 ه شهر آب و اجدادیشون پناه بر دن، فامیلهامو نهمه یزد بودند اما منکهاز بچگی رفتو

آمدینداشمتا درسیازشوندونم، باهمو نقابعکستو کو چهار اهمیر فتمو بهدروهم  
 سایهنشونمیداد، بالا خرهیهشویه  
 کارگر سادهعکسبامو شناخت، گفتچندشبپیشواسهمیلا دامامز مانبراشونندریبر  
 ده، تازهیادماو مدنذرشونواسهولادتامامز مانبهخاطر بهدنیاو مدنمنبود!! نذر منوپخ  
 شمیگردنوقتیکههمونبچهباعثیابرویشونشدهبود، آدر سباباهاتفورسیدمدقیقنم  
 یدونستفقطگفتویهمینکو چهیایکیدوتابالاترو پایینترش... گشتم

... گشتم... تااینکههیروزباباموتویخیابوندیدم، گوشهدیوارزانوهااموبغلگر  
 فتهبودموازدرداستخوانهامنفسکشیدنهمبرامسختشدهبود، بابامو دیدمکهیهنو  
 ننگکدستشگرفتهودارहतو کو چهار اهمیره، قدیمترهاهمیشهرشبالابود، توم  
 حلهامونبالبخندواعتمادراهمیرفت، اما، باموهایسفیدمحاسنسفید، صورتچرو  
 کیدهشدهودستهاییکهمیلریددر ستازرو بهرو مردشدومونشناختنفسشوطور  
 یبیرونمیدهککهقلبموتویسینهمچالهمیشهو قلبمبهدرد

میاد. اینمنمکهاشکهاموباسر آستینمپاکمیکنموبلندگریه  
 میکنم، ایماناما جز سرخیچشمهاشو گونهایاش، جز منقبضنگهداشتفکشدردشو  
 بروزنمیده

دلمبر ایما هبانو تنگ شده بود، خونهامو نو که پیدا کرد میهر روز که دیدم با بازخونه۔  
 باعجله زدیرون، رفته مسرا غخونه، کوچه خلوت بود! خیلی... باسنجا قدر خونهر و ب  
 از کردم، یه خونهی قدیمی با حالو هوایشهرستان، از جلوی در تا تو حیاط و دور حوض  
 رگلدونهای حسنیو سفید، وقتیدرو پشت سر مبستمو واردخونه  
 شد مبر عکس چند لحظه پیشش که نفسم بالا نمیاد و دنده هام دردی گرفت تا تونس  
 تنفس عمیق کشیدم، عطر چادر نماز مادر مو حسمی کردم، با این که بوی گلحسیو سفتو  
 یحیاط بابویگل  
 های دیگه قاطیشده بود اما منبوی مادر مو حسمی کردم... پله هارو رفته بالا، آرومویی  
 صدا در خونهر و باز کردم، هوایتو یخونه  
 سنگین بود! باز نفسم گرفت، صدای نفس نفس زدن که شنیدم مقدمهامو تند کردم، اولینا تا  
 قکسین بود و مینا تا قاما  
 دستشورو یلبهاشمی دارهو فشارمیده، پلکها شبستهایس  
 اما یه قطرهای شکسم جمعیه و آبرشو جلوی منبره، سرمورو میزمیذارمو مها باش  
 کمیریزم. منطقتش نیدنداشتم

\_ ماهبانو از رویتختافتاده بود، درو کاملکه باز کردم چشمش بهما افتاد، نفس نفس زد  
 نهاش شدت گرفت، بیشتر و بیشتر شد، او نقدر محور نگور و پیریدهاش و لبهای سفیدش بود  
 م، کهسر جامخش کمزده بود، آخرینبار یکهدیده بودم شمو یسفیدیتو یسر شنداشت  
 ، اما آخریندیدار مونو قتیو د کههیچمو یسیاهیتو یسر شپیدانمیشد! بهخودمکها و مد  
 مدیدمدستشو سمتدر از کردهو لبخندمیزنه، بغلش کردم، تو یبغلم گرفتمش

، باور منمیشد مادر مسکته کردهو نمیتونه حرفزنه، یهصداهای عجیبو غریبیا زشم  
 یشنیدمو قتی که بهصور تمدستمیکشیدو گریه میکرد، منفقط میگفتم "غلطکرد  
 م" غلطکردم "غلطکردم"

ولیا و نبال بخند و اشک دست به صور تممیکشد... شبیهو قتهاییشده بود که صبحها ازخ  
 و ابیدار ممیکرد!

بالا یسر ممینشت، باهمو نلبخند به صور تمدستمیکشیدو قربون صدقهام میرف  
 ت

، تازهمتو جهشدم و انصداهای عجیبو غریبو... همونقربون صدقههایقدیمش بود...  
 صورتشو بسیدمدستهاشو کهمدامبه

سرو صور تم می کشید و گرفتمو بو کردم، غلط کردم!! صور تمو کنار صور تشگذاش  
تم، گفتم غلط کردم، یه نفس عمیق کشید، دیگه اون صداها از شدت نیومد، همبند نمیلر  
زید و قتی که سر مو بلند کردم و

مردم که ایبا از چشمهای ما هبانور و دیدم، با خنده از پیشم رفت، تو یبغلم!! رفت که  
فت

منهم مثل ما هبانو دیگه پل منمیز دم فقط به چشمهای شنگاه می کردم و لبخندیکه هنوز  
و یلبداشت، چند دقیقه بعد صدای قدمهای

با عجله ی چند نفر و شنیدم، در اتاق که بهم میگوید هشد سر مو بلند کردم و نگاهمو از چ  
شمهای ما هبانو گرفتم، باباها تفبایه مر دیکه د کتر به نظر میر سید جلوی در ایستاده  
و دند، نگاه باباها تفاز

صور تم مثل ماها مانمت کو نمی خورد، اون مرد کنار من نشست و دستمادر مو توید ستشگر  
فت، نبضنداشتمادر م، چشمهای شو نگاه کرد، سر شور و یقلبش گذاشت. وقتیه باباها  
تفنگاه کردم و با گریه گفتم "رفت" محکم به پیشو نیش کو بید و همون جازانوز د، ن  
دید هبو دم گریه های بابامو، مناله ها شو به آسمون رسوندمو ما هبانو گریه ها شو... نگ

اهمو از باباهاتفگرفتم، همزمان بادستمر دکهر ویپلکهایمانمکشیده شد، نعره زدم  
، فریاد کشیدم، گفتم که غلط کرد ما... دیر شده بود! خیلی دیر

دستهایم به لرزه میافتن، خیس ختا ز سر مو بلند می کنم به  
صورت ماتمزده هایمان خیر همیشه، به گمونم مادر شو تو یغلدار هکپلکنمیز نه، \_  
مادر مو تو یغلما گرفتهدو موز مینمیداشتم، باباهاتفنفرین می کرد و دستمو میکشی  
د، میخواستاز خونهایش بیرون نمکنها مانالتماش می کردم، به شمیگفتم ما مانخوشا  
لشدم نو دید! بذار بمونم... اما تو یسر و صورت می کو بید و لعنت می کرد، او نقدربدنمی  
جونو ضعیف بود که تسلیم کتکهای باباهاتفشدم، جنازهی مادر مو  
.. رویز مینگذاشتم، باباهاتفدستمو گرفتهدو منورویز مینمیکشیدانگشتورویپی \_  
شونیشو خراشید گیکه هستمیکشه،  
\_ سرمخور دبه تیزیدیوار، زور مبه بابانمیر سیدتانگه شدار مو چند ساعت بیشتر کنار ما  
هبانو بمونم، لبه حوضکهر سیدیمدستمو  
گرفت مبه یه گلدون، نمیدونم چیشد که فکر کردموزنگلدونشاید

باعث شهبا بانو نه منور روز مینبک شه، احمقانه بود اما به خود مکها و مد مدید مبابی خگ  
 لد و نتوید ستماز خونهبیر و نمکر ده، صدای گریهها ساز پشتدر شنید همیشه، فکر کنم  
 پشتهمو ندر بهز انو افتاد

کف دستها شور و یصور تشمیداره، قصها شتمو من شده بود اما باید تنها شمیداشتم  
 ، برگشتم داخل خونه، تو یسر میه عالمه صدابود، صدایایمان، حتی صدای نفرینهای باباه  
 اتف، صورت مخیس بود

رویتخت میفتمو صروتو بهبالش فشار میدم تا مبادا صدای گریهها مبهگو شایمانب  
 رسه. صداییکها زبیر و ناتاق میاد و نمیشنوم!

نمیشنوم صداینا لهو گریههاییکه شاید بر ایها آدما شنا باشه، نمیخواهم صدایو بشنوم  
 و میدوئمسمتحموم، بادو شمشینمو دیگه صدایجز صدایش شرآبنمیشنوم! بههمو  
 نلباسها زیر خدا که نمیشنوم

زمانی گذره، نمیدونم به ساعت میرس هیانه، ازحمومبیر و نمیامو لباسهامو عوض میکنم  
 ، حولهای دورمو هاممیپچمو پشتدر گوشوایمیستم، سرو صداینمیاد، شاید کهرفت  
 هباشه؟



از اتاقمبیر و نمیا مو قبلا ز اینک هبهدر بالکننگاهکنم، هاتفو میبینم کهر ویز میندر از ک  
شید هو بهسقفخونهلزده، اونقدر بیحر کتهکهر اییهلحظهتر سو جودمو میگیره\_ ا  
یمان؟ پلکمیز نهو سر شو بهسمتشمیچرخونه،\_ جانم؟ نفسراحتیمیکشمو لبخندم  
یزنم

\_ چایبخوریم؟

پلکهاشو باز و بسته میکنه دو بار هبہسقفخیر همیشه، تاجوشا و مدنچایو زدنلیت  
ونهابهاینفکر میکنم که بعد از اون اتفاق  
چیراشو نپیشمیاد که حالا ایمان معتاد شده اینآدمو باباهاتفکنار شمشینمو سینیورو  
یمیز میدارم، قطرهایآباز موهاممیچکه، حولهر و باز میکنم دو بار ه دورمو هامم  
پیچم، و قتیکار ممو همیشه دیدگنها ایمان بهسقفنیست... بهمنه! همو نقدر خیره  
\_ خوبی؟

پلکنمیز نهو دو بار همیپرسم... بهپهلومیشه

\_ میشه شباینجا بمونم؟

\_ آره... فقط باباهاتفتنهاست مشکلی پیش نمیاد؟

\_ نه، دوستش پیشش مونده. مشکلی پیشش بیاد بهمزنگمیز نه

به بخاری که از تو یلیو انبیر و نمیا دنگاه می کنم و بعد به ساعت خیر همیشه دم، می  
شهیه سو البیر سم؟ با تاخیر به منگاه می کنه و می گه

\_ او هوم

\_ بعد شچیشد؟ یعنی تو... بابا هاتف... دوبار هکیه مو دیدید؟

آروما زرویز مینبلند میشو به دیوار پشت سر شتکیه میده، به جز دیوار کوببالا یسر مونخ  
و نه تار یکی محضه، سایه اش کنار شافتاده و قتیدار هبه بالکننگاه می کنه

\_ با چه حال بیر گشتم تهران، حوصله هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم

، هفت روز میشد

که مواد به من رسید هبود، یه بار که پلیس منو گرفت چون مواد همر اهنبو دمنو بر دنیهم  
کز تر کاعتیاد، دور و زبیشتر نمودم،

فرار کردم... و لیاد رس شو یاد مبود، رفتهمونجا، بهم گفتند هزینهر کاعتیاد میشه  
سیه زار تو من! هیچی پول نداشتم جز همون گلدون که تو یدست مبود، رومیز آقامحمدی گل  
دونو گذاشتمو

گفتم اینهمه داراییه من، بهر گاشدست کشید، لبخند زد و گفت بسم الله... بیشتر از یکم  
اها و نجامو ند، کاملتر ککر دما ما خباز ماید مراقب می بودم، جایو کهنداشتم برم، جز

همونخونهای که داشتیم، اینبار که پامو تویم محل گذاشتم، با این که هنوز یه سریم غاز هدا  
رها یقیدیم میانگشتشونو سمت میگر فتندا ماسر مبالا بود

، یه کلید ساز آوردم تا قفلارو عوض کنه، وقت پامو تو یخون نه گذاشتم فقط یه گلدو  
نداشتمو یه قابعکس. از فردای همون روز گشتم دنبال کار، تایان که تو یبازار بر ایبار  
کشیاست خدا می شدم، هی کلمبیشاز حد لا غرو ضعیف بود، بعدتر ککر دنضعیفتر شده  
بودمو خیلی خوبن میتونستم کار کنم، چند روز نگذشته بود که  
اخراج مکر دند، تا این که هی هاجی پیدا شد و وقتیداستانزند گیمو بر اشگفتمدلشسو  
خت! شدمنو چهیم غازش، مبلمان فروشی

داشت، چند وقت که اونجا مشغول شد مبهم پیش نهاد کرد بر مسرا غور زشتا اگه خدا این  
کرده فکر و خیال مواد به سر مز دباور ز شاز فکر شبیا میرون، یه باشگاهنزدیک بازار بو  
دخیلی از شتعریفنمیکردنما هر روز بعد کار متانصفه شبانوجاور ز شمیگردمو از دس  
تگاههاشاستفاده می کردم. آشنای حاجی بوداز میو لنمیگرفت...

خلاصه که گذشتو گذشت، تا این که هی هر روز یکیز نگو نهر وزد،  
یار و قیافه اش آشنا بود گفتبرامازیزد خبر آورده، اسم بابا هاتفو

کهر د دستها مشلشد، پاهامو تشو از دستداد، بهمگفتتصاد فکر د هو مد تیه تو یخونه  
 بستریه، گفته کسیدار هاز شمرا قبت میکنه کها دمنیست! دستشورو شونهام گذاش  
 تگفت حالا مرد شدی پرو

! سراغش، بیرون تنمیکنه

پلههایخونه رو با عجله بالا رفتمو و سایلمو جمع کردم، پولنهمه  
 کارمو که شاید انداز هدو و سهما هشو بیشتر خر جنکر دهبو دمیر داشتمور فتمیز د... ب  
 اباها تفتصاد فکر دهبو دو وضعش دهبو دهمینکه میبینی، یکیا ز اقوامی سر شو گذاش  
 تهو دپایا قامو اسهپر ستاری، وقتیر فتمخونه دیدم دوسهتا از دوستاشو آوردهو دارنبا  
 همفيلم

!! کصافطمیننداونمجلویا قام

بهاندازه کافیزور تو یبازو مجمعکر دهبو دمکه خودشو دوستاشو لتوپار کنمو بندازم  
 بیرون، همون لحظه که جلوی باباها تفرانوزدم، دیدم تویدلشدار همیخنده، بدو ناینکه  
 بهرو شبیار مبهچه حالیا فتاده بازو هامو آوردم بالا و و بر اشز ستپرو ر شاندامگرفتم، گ  
 فتم

"بابا ببیندار ممر دمیشم! بغلش کردم، دستاشکو نمیخور دولیغلمکرد، هر

چیبودمازا ونمرتیکهایکهاز شنگهداریمیکردصد پله بهتر بودم!

یکیدوروز بهییمار ستانود کتر بودمتا وضعیتشوبدونم، دکترها

بهمگفتنامید خوبشدنداره، یهجورمر گناتیه، حرفهایدوروبر شمیفهمهامانهمیت

ونهلکبز نهونهمیتونهجوابیده. آخر هفتهدر دشتهرانخونهیخودمون، ولیقبلشبهپ

سرحاجیسیپردم

کهمرامبدار هو خونهر و مرتبکنه، وقتیباباروبر دماونخونهحاجیوپسر شبرامسنگ

تمومگذاشتهبودند، وسایلخونههمهچیمرتبودرستبود، جلویبابا کلیآبروداریکرد

م، یهسالوانجاموندیماوایلهمشفکر میکردممرده!! انگشتدستمبازبونمخیسمی

کردمو جلویبینیشمیگرفتم، تادستمخنکمیشدخیالمراحتمیشد کهزندهاست، ب

اورشبراماز مردنماهبانوهمسختتر بود!

باباهاتفمن... مردیکههمیشهتو کوچهباباهتو اعتمادراه

میرفتحالا... شباکار مگریهبود، میزدماز خونهبیرونامانهجلوی

بابایهاتف، میگفتمشایدفکر کنهمیر مسراغمواد، کمکمعادتکردمتو خونهبها

شحرفبزنم، حتیدعواکنم، دیگهصداشو میشنیدم، حتیوقتیایککهاخونهیستمصد

شومیشنومکهمیگه

"بابا..ایمان کجایی؟" زود بهشزنگمیزنم خیالشور احتمیکنم کهزندهام! کهک

اشمردهبودمنفسعمیقیمیکشهولیوانچاییودستشمیگیره

\_نگاهآدمهایاونمحل بهمنخوبنبود، اذیت میشدم، چندوقت بعد کهتازه ازگل فروشی بابا وزمینارثیماهبانو باخبر شد مبه فکر افتادمازاو نمحلبریم. خودمهمبا کارمپسان دازهداشتما ماخیم مجبور شد مزمینوبفروشموحتیاونخونهر... باباهاتفهمراضیو د، خلیبا همحرفزدیمو قتیبهشازهمسایهها گفتراضیشد کهبریم. اینجارو خرید یم، البته با کلیقسطو

قرض... گل فروشیو به خاطر باباراهانداختم، یادمهنم که کمبود بهم می گفت گل فروشیواسهدادششبودهوبعدماو نازشمر اقبتهکرده، اولینباربود گل فروشیو میدیدم . کمکماونجاراهافتادو

اوضاشخوبشد، بهیهسالنکشیدهیولیکهاز گل فروشیدر

میاوردم حسابیکاروکاسیموراهانداخت، همشبه خاطر بابا

هاتفبودو گر نهکیاز گل فروشیدر امدداره کهمندو میشباشم؟ ازبازارزدمبیرونوب

اسرمایه هایکه داشتم اینباشگاه جمعوجورو کرایه کردم. صاحبشایران نیست، همها

ینجامنوصاحباونباشگاه میدونن کف دستهاشو جلویچشمهامیاره

ـ هر چیتوزند گیمبودهروواسترو کردم... ببین

به خطهای کف دستش نگاه میکنم و دلم درد میگیره، در دای خود میهگو شه نشستند و

بابهتو حیرت بهدردهاییکه شنیدن نگاه

میکنند، پس چرا من فکر میکنم دمایمان همیشه سرخو شزند گیخوبیداشته؟

کتابهای جدید مرو توی قفسه میچینم، تصویر هر داستانیکه بخونده بودم پیش

چشمایم میکشه. بیشتر وقتها موبارمانخوندنمیگذره و سعی میکنم بهیچ چیز و

یچکسی فکر نکنم جز خودم خودخواهیامالازمه...

دستمالندار و روی میز نهار خوریمیکشم، چشمم به کارت

عرو سیشا هر خومینا میفته، هر دو شو ناصر ار داشتند تا حتما بهمراسم برم. ولی باید میر

فتم؟ از بعد عروسی خودم دیدم که چکدو ماز فامیلهار و ندیده بودم، حالا بعد اونهمها

تفاقی که حتما ر مهمشو نبا خبر نمیر فتم که چی؟

کار تو دوبار هر روی میز میذارم، نگاهم به ساعت میفته، قرار بود با مریمونازیرای خری

دبپاساژ تازها فتاح شد هنزدیک خونه

بریم. خیلی میلی به خرید ندارم... شاید از وقتی که آمار دقیق حساب کتابها مو دار ماینطو  
 ر شدم. سعی میکنم ولخرج نکنم از لباس گرفتار خور و دو خوراک سر ساعتی که قرار دا  
 شتم به پاساژ میرسم. صدایهرو کرمریمیاو مد....

لباسم از کاور بیرون میارم و جلوی صورتم میگیرم، پیرهن بلند ساده های که  
 فقط کمر بند قرمز، خودنمای میکنه، دستی به بالا تنه ی لباس می کشم و تو یکم دمید  
 ارم.

در اولین فرصت باید تصمیم قطعی بر این فتنیافتن به جشن عروسی

میگرفتم. مهران هنوز حرفینزده بود و لیلیو نغمه مهر دو اصرار دارند که به جشن برم...  
 ما اگر پایدوست داشتیم و وسط بکشم. اصلا علاقه ای به رفتن ندارم.

نفس می کشم و با غروب خورشید پرده های اتاقم کنار میزنم، ماگنس کافهامو که حالا  
 حسابی سرد شده، از روی میز بردارم و کنار پنجره میرم. نمیخوام بیانگیزه بودنم و ب  
 هرویخو دمیارم، این روزها، اگر همین گلو گلدون نهان بود، صبحها و ظهرها، به زور از  
 تخت پائین میام و دم.



نگاهی به ساعت دیوار یا تا قمیاند از مویا دایمان میافتم... صبحا و لو قته بیدار شده بودم  
 ، خونه بود. از صبح هم چند بار تصمیم گرفت تا مسیباها شبگیر ما ما خجالت کشیدم.  
 بعد از حرفهای دیشبش، حسابی فکر و ذهنمو مشغول خود شکرده... سختی  
 هاییکه کشیده... حماقتهاییکه به خر جدا ده... بزرگترین فرقم نوایمان، همین بود  
 که گذشتیم، دست خود منب و دو گذشتیایمان، کاملاً تقصیر خود ش بود.  
 سخته بر امکه قضا و تشن کنم... زندگیار و موبید غد غهاشون، با حماقتهای جو و ن  
 یشبه بار فته بود... به خود منی شتر میز نموپر دهیا تا قو میند از م. صدای قار و قور شکم  
 مو میشنو مو لبخندی  
 میزنم. الویهیا مادها ییکه خرید ه بود مرار و میز میگذار مو سختی صند لیو تحمل می  
 کنم. با خالیکر دتنو نبا گتمدر گیر مکته تلفن خون نهز نگ میخور ه، به هوایایمان، با ع  
 جله بلند میشمو شمار هر و ندیده، جو اب میدم.

\_ جانم؟

صدای نیمیا دو غلیظتر میپرسم

\_ جانم؟

\_ سلام...

همو نو قټک هسینسلا مگفتن شو میشنوم، زانو هامشلمیشهور ویمبلمیشینم... امیر ب  
ود... "امیر جانی" کهمدتهاست جانمنیست!

\_ هستیجان... میشنویصدامو؟

همینکه هر دمکهای چشمم میپر خدو پلکهایم رویهم میافتد، اشکی سرریز میشود  
که جانم را میگیرد...

حرفینمیز نمود ادا مهمیده

\_ شاهر خیه حرفایمیز نه که مطمئن نیستم حرفهای تو باشه، میخوام از خودت بشنوم که  
تصمیمت چیه... من اینکلافگیو نمیتونم

تحمّل کنم هستی، اینکه میدونمتنهای تو تنهام، آزار میده، زمو طلاق میدم، مطمئن باش  
اضیثمیکنم، اونفقطیه حساب پر پول میخواد و یه خونهی....

حرفشو قطع میکنه، مناز شاهر خپر سیده بودم... زنا میربها و بندیهایی که میگوین  
یست... دروغ گفتن شو دوست ندارم! ختیا گر ایندرو غها به خاطر من باشه...

\_ خواهش میکنم هستی... بذار بر گردیم بهروزایی که همه چی آروم بود. میخوام ب  
بینم...

لبخندیتلخ میزنم، بهیاد روزهای آرومیکه بر اینمخیلیهما آروم بود!

سر سختیامیر و هنوز بهیاد دارم... دوستداشتنش و هم... دوستداشتنیکه صبر موز  
یاد میکرد، گذشتو بخششمو بیشتر میکرد... این روزها... من صبر و گذشتقدیمو ندار  
م... تحمل کم شده... من حتی خودمو دیگه دوست ندارم... چطور میتونم مثل قدیم تره  
ا... با امیر باشم؟ اشکهامو پاک میکنم و زنگدر پلکهامو فاصلهمیده...

\_ هستی میای؟

به خاطر قداست گذشته... به خاطر قداست زنبودنم، جواب میدم

\_ نه!!

گوشیو که قطع میکنم، گریه هام بیشتر میشه، آخکهدلمپر

میکشهر ایا خمهاش... حتما الانا زهمونا خمهار و پیشونیداره

منهر کاریکنم، با عذابو جدان زنبودن من میتونم کنار بیام، هنوز مگاهی خودمو شماتت  
میکنم که هایکاش کمتر با عمه سر لج میافتادم... هنوز مگاهی خودمو شماتت میکنم که  
هکاش بیشتر مسیحو میبخشیدمو دوستیبهزند گیم میچسبیدم!!

من... من، هستی! باهمه چیزهاییکه کشیدم، باز به خود منهیبمیزنم

که هایکاش تحمل میکردمو همون روزهارو حفظ میکردم... فراموشکردن خودمو به

یادآور دند یگرون... کار شده!

دوبار هصد ایز نگ که در میاد، یاد ممیافت هبر ای چیا ز روی مبلبلند شد مو و سط پذیر اییایس

تادم. جلو تر میر مو تصویر ایما نکه گو شیمو بایلشو بین

شونهو گوش شگر فتهرو میبینم.

درو که میزنم، اخمیکه روی صور تشداره، باز میشهو داخل میاد.

تابر سهبالا و قندار مکھصور تمو بشور مو تمرینکنم که بخندم.

صدای باز شدن در آسانسور که میاد، دستم رو ویدستگیر همیدار مو درو باز میکنم.

لبخند شد در ستمثل خودم شده! تظاهر...

— سلام، مهمو تنمیخوای؟ باهمو نلبخند از ج

لویدر کنار میرم. خوشا و مدی... بیاد اخل

کفشها شود در میار هو خود شد رو میبند

— چه خبر... خوابودی؟

باهم بهتر اسپذیر ایی قدم میزنیم. ایناز معجزه هایایما نه که هر وقت میاد تو یاینخونه، م

نومیکشونه سمتتر اسو گلد و نه اش...

— خوابنودم

میر هسمتیکیا از میز ها و چیز بر میداره

\_ گو شیمو صبحجا گذاشتم. متو جهنشد هبودی؟؟!!

اصلا متو جهنشد هبودم. با تعجب می گم \_ پس چرا از ننگ خور د؟ مناصلا نفهمیدم...

میایستهو صفحهی گو شیشرو شنمیشه، سرشتو گوشیکهمیگه

\_ روسایلنتبود...

بعد با صدای آرو متریمیگه

\_ زنگمکهنزدهبودی!

تامیامجو ابیدم، تلفنخونهزنگمیخوره، تلفنخیلیازمدور نیست، بر شمیدار موه

مونشمار هافتاده.

\_ جوا بنمیدی؟ مزاحمه؟ تصنعیل بخندیمیز نم

\_ نه... بعد ابهشزنگمیز نم.

"او هوم" یمیگه دو بار هحواسشپر تگو شیمو بایلش همیشه

\_ امروز خونهبودی؟

تلفنوروی باطری شمیدار موباهم بهتر اسمیریم

\_ نه، بادو ستامر فتمخرید... یهلباسگر فتم، اخیانا اگر عرو سیشاهر خرفتمبپ

و شم.

پیشاز اینکه چیز یگهمپیر سم

\_ چاییبدارم؟

نو چیمیکنهو چشمهایخستهایش، کهانگار ساعتها نخواستید هو گیج خواب

، چشمهامو شکار میکنه

\_ چرانمیخوای عرو سیشبری؟.. مشکلتبا کیه؟

سر مو پایینمینداز مو بهشلوار کر مر نگمنگاه میکنمو میگم

\_ تو اونجشنقطعاً آدمهاییهستنکه منتظر نبادیدنمن، زبونشو نبشهاد بزنجی

گرشون!

\_ بهت میاد دشمنداشتهباشی... مهر بونی!

\_ فعلاً که اینآدممهر بونبه خاطر قتلشوهر شمدتیز ندانبود هو انگشتاتهامخیلیهار

و سمتخودشکشونده!

بغضمو پسمیز نمو دو بار هلبخند میزنم. ولییه چیز های فهمیده که اینطور داره نیگ

اممیکنه.

\_ گریه کردی هستی!

خیلیز و دو الکی میخندم

\_ من؟ نه اصلاً پوز خند میزنه

\_ سوالنپر سیدم که جو ابمیدی... تو گریه کردی!

همینطور که به چشمهاش خیره ام، لبخندم جمع میشه...

میفهمم که بهم ریختم... نگاهشو میگیرم و بهمیز چشم، میدوزه

\_ دیشب که باها ت حرف زدم، کمتر از بار قبل بهم ریختم. همینچند وقت پیش بود که بهم

تین، همسر مادرت، همهای این حرفهارو گفته بودم. بعد از سالها

وقتی که از اتفاقهای او ندور صحبت می کردم، همون حالو هوا

برام زنده شده بود. دیشب کمتر اذیت شدم. شاید به خاطر اینکه، تو رو خیلی شبیه خودم

می بینم.

ماهر دوشبیه همبو دیم؟... آره... بودیم.. آدمهایپر اشتباههنتها!!... هستی؟ اول  
 ینبار یکهدید متیادته؟... آره؟... سوار ماشینما انتشد مکھپار کشکنم، کهیهود  
 وجفتچشمسر دویرو حکهانگار مالمردهیصدسالهپیشبودند، خیر هشدبهم...

سر شو جلو تر آور دو بیشتر منو غرقنگاهشکرد

\_ وحشکر دماز دیدنت! شبیهخودمبودی... شبیهخودم، وقتی که باباهاتفور برگر

دوند مخونه!

دستهاشو محکم، کفصور تشمیکشهو پوفیمیکنه... نفسشو کهبیر ونمیفروسته،

تکخندهایمیزنه

\_ اگه بگماز او نروز، اسیر مکردی، باور میکنی هستی؟؟

یهو فکر ماز همونروز، تو یماشینکهایمانو دیدم، بیرونمیا دو

بینز مینوز مانمعلقمیمونه. میخوامهموناو لفکر کنم کهشو خیمیکنهو لینگاهشخیل

یجدیه... اونقدر کههاجو واجمیمونم

\_ مناز گذشتها، خیلینمیدونم، یعنی... چیزایی هم که میدونماز زبون خودت شنیدم

بیشتر... مثلقتلی کهگردنتو افتاده... هر چیکه باشه، بر ایمنمهم نیست، میدونم گز

شتهیکشیفمن، قابلبخشش نیستولی...



و سطح فشمیا مو صدا شمیز نمتانگاهمکنه

\_ایمان...؟ معلوم هست چیمگی؟ انگار که معذب میشه

هچشمها مخیر هبمونه.

\_آره... کاملاً معلومه! خلیو قتبود که فکر میکر دم دیگه تو زند گیمکسینمیا!

فقط فقط، منو با باها تفرمونند میبرایهم... فکر اینک هیهر و زیاز کسی خوشمبیادو

بشینم جلو ساز آیند هو قرار حرفزنم، برام خنده دار بود. ولی میخوام

باها تصمیمیتر باشم، حالا که منم هچیز ند گیمو گفتم، میتونی خوب فکر اتوبکنی...

فکر هم هجاشم کردم، فقط تو ییکه باید فکر کنی...

همینطور که حرف میزنه، بیشتر خنده هام میگیره، با وضعیکه من دارم، زنزند گیمرد

یشدن، خنده دارترین کم دیسال میشه!

\_ایمان... فکر میکنم، تو رو دچار سوء تفاهم کردم. شاید دلبرام سوخته، شاید

...

\_اینهونه و نیار هستی... خلیا حمقانه استمر دیتو سنو سالو شرایط من

برای دختریمثل تو کهدور و دور تکممشلو غنیست، دلسوز یکنه! دلیلدیگهای بیار ب  
رای پسزدنم... مثل گذشتهم! مثل رابطهای یکهداشتم، مثلاً عتیادم... این جور یبار و  
میکنم و کنار میکشم!

آرنجد ستهامور ویمیز میدار مو میخندم... صدایزنگتلفندوبار هکهدر میاد، خندها  
مبیشتر شد تمیگیره.

\_ایمان... تو دیو و نهایی... منبیه ساعت بعد مامیدندار ما و نوقتتو از آینه دو قرار حر  
فمیزنی؟

دوبار هم میخندم و صدایزنگتلفن، بیشتر بهم میریزد. نگاهم به داخل خونه است که حص  
ندلیشون نزدیکتر میاره

\_هستی... به حرفم گوش میدی؟

سر مور ویمیز میدار مو بلا تکلیفتر از هر زمان، به صدای بادیکه

تو یگو شم میپیچهور و یاها مو با خودش اینطر فوا و نظر فمیره، گوش میدم

\_بینهستی... درسته که ما مدخیلیز یادین نیست که باهما آشنا شدیم، ولی تو همین چندما

ه، او نقدروقت داشت که سبک سنگین کنم و بعد حرفمو به دهن بیارم. تو هم هیچیز و در باره

یمنمیدونی. اگر موافق باشی، میتونیم این رابطهر و در ستپیش ببریم!

نهاینکه من رو حسابِ پسر همسایه بودن، بر موبیام، اونم وقتیکه هیچکس از قوم و خویش

هایتو خبر نداره! دوستدار مرور رابطها مون، اسمبد بخوره! میفهمی چی میگم؟!

تکیه میدم به صد لیویه طر فحو اسم به صد ایز نگتلفن که چند ثانیه هایمیشه، قطع شد

ه

\_ یعنی باور کنم که مار تینو نغمه از رفتو آمد های منو تو خبریندارن؟ پا از رویا بر مید

ار هو بالا تنها شو به میز میچسبونه \_ فقط همون شبیکه دعوتت کرد هبودم و به مارت

ینگفتم. رو منشد بقیه رو بگم!! هر چی باشه، درستیست... مثل سوء استفاد همیم

و نه رابط همین... دختر تنهاوم...

صد ایز نگتلفن کلا فها شمیکنه

\_ پاشو برو تلفنو جواب بده، لابد کار واجب داره!

پوز خندیمیز نمومیگم

\_ اتفاقا اونخواستگاره! منتظریه اشاره از من که زن شو طلاق بده! تو میگی چیکار کنم

؟... تو یا... عشق قدیمم؟!

تهنگاه متعجبش... هر چیزیکه هست، برام قابل فهم

نیست!... نمیفهمش... انگار دور بودناز عشقو علاقهو حس تنفر یکهاینسالها توی  
سینه داشتم، خنک کرده!... نمیتونم باور کنم که من لایق عشقی باشم که خدا به خیلی  
از بندها شمع فتیو بیهیچ قیمتی میدو پس من نمیگیره!!

من گناهیتو یزند گیم نکر دهبو دم که خدا امیر و بهمداد و خودش  
گرفت. من گناهینکر دهبو دم که مسیح همسر شد و خواستم که عاشق باشما ما خدا  
...

حالا همایمان!... من مدتهاست به بخشندهو دین خدا ایمان ندارم!

اصلاً... من از شهیچکسیو نداشتم... کها گداشتم، از ایندو جفت پدر و مادر، لاق  
لیه کدو مشون، باها من ند گیمیکر دو لحظه ها شو به لحظه ها مقفل میزد.

بلند میشمو بر میگردد مداخله خونه، تلفنو میزنم روی اسپیکر و

جلو یچشمه های منتظر ایمان که وسط پذیرایی ایستاده، جواب امیر و میدم!

لباس مرا از کاور بیر و نمیارم و جلوی صورتم میگیرم، پیرهن بلند ساده های که

فقط کمر بند قرمز، خودنماییمیکنه، دستی به بالاتنهی لباس می کشم و تو یکم دم میزد

ارم.

در اولین فرصت باید تصمیم قطعی بر ایرفتن اینارفتن به جشن عروسی

میگرفتم. مهرانهوز حر فینز دهبو دولیلو نغمههر دو اصرار دارند که به جشنبرم...  
 ما اگر پایدوست داشتیمو وسطبکشم. اصلا علاقهایی به رفتندارم.

نفسیمیکشمو باغرو بخور شیدپر دههایا تا قمو کنار میزنم، ما گنسکافهامو که حالا  
 حسابیسرد شده، از روی میز بر میدارم کنار پنجره میرم. نمیخواهم بیانگیزه بودنموب  
 هرو بخودم بیارم، اینروزها، اگر همینگلو گلدونهانبود، صبحها و ظهرها، بهزوراز  
 تختپایینمیاومدم.

نگاهی به ساعت دیوار یا تا قمیاندازمویا دایمانمیا فتم... صبحاولو قته بیدار شده بودم  
 ، خونهنبود. از صبحهمچندبار تصمیمگرفتم تا ماسیباها شبگیر ما ما خجالتکشیدم.  
 بعد از حرفهای دیشبش، حسابیفکرو ذهنمو مشغول خودش کرده... سختی  
 هاییکه کشیده... حماقتهاییکه به خر جداده... بزرگترین فرقه منو ایمان، همینبود  
 که گذشتیم، دستخود منبودو گذشتهایمان، کاملاً تقصیر خودشبود.

سختبرام که قضاوتش نکنم.... زندگیارو موبیدغدغهاشون، با حماقتهای جوون  
 ی شبهبادر فتهبود... به خود منیشتر میزنم و پردههای تا قو میندازم. صدایقاروقور شکم  
 مومیشنو موبخندیمیزنم. الویهیا مادهاییکه خریدهبودمرارو میمیز میگذارموسخ  
 تیصندلیو تحمل میکنم. با خالیکردننونا گتمدرگیرمکه

تلفنخونهنزنگمیخوره، بههواایمان، باعجلهبلندمیشمو شمارهر و ندیده، جوا  
بمیدم.

\_جانم؟

صدایینمیادو غلیظتر میپرسم

\_جانم؟

\_سلام...

همونوقتکهسینِسلامگفتنشومیشنوم، زانوهایمشلمیشهورویمبلمیشینم... امیربود  
... "امیرجانی" کهمدتهاستجانمنیست!

\_هستیجان... میشنویصدامو؟

همینکههردمکهایچشممپیروخدوپلکهایمرویهمیافتد، اشکیسرریزمیشود  
کهجانمرا میگیرد...

حرفینمیزنمودادمهمیده

\_شاهرخیهرحرفاییمیزنهکه مطمئننیستمحرفهایتوباشه، میخوامازخودتبشونومکه  
تصمیمتچیه... مناینکلافگیونمیتونم

تحميلکنم هستی، اینکهمید و نمتهایو تنهام، آزار میده، ز نمو طلاق میدم، مطمئنباش

اضیشمیکنم، او فقط طیه حسابیر پول میخواد و یه خونهی....

حرفشو قطع میکنه، مناز شاهر خیر سیده بودم... ز نامیر بها و نبدیهاییکهمیگهن

یست... دروغ گفتنشو دوستدارم! ختیا گرايندرو غها به خاطر منباشه...

\_ خواهش میکنم هستی... بذار بر گردیم بهروزاییکهمه چیا رو مبد. میخوام ب

بینمت...

لبخندیتلخ میزنم، بهیادروزهایآرو میکه بر ایمن خلیهمآرو مبد!

سر سختیامیر و هنوز بهیاد دارم... دوستداشتنشرو هم... دوستداشتنیکه صبر موز

یاد میگرد، گذشتو بخششمو بیشتر

میگرد... اینروزها... منصبر و گذشتقدیموندارم... تحملکم

شده... منحتیخو دمودیکهد و ستندارم... چطور میتونم مثلقدیمترها... با امیر ب

اشم؟ اشکهامو پاک میکنم موزنگدر پلکهامو فاصلهمیده...

\_ هستی میای؟

به خاطر قد است گذشته... به خاطر قد است ز نبودنم، جواب میدم

\_ نه!!

گو شیو که قطع میکنم، گریه‌ها بیشتر میشه، آخکهدلمپر میکشهر ایاخمه‌اش.

.. حتماً الانا زهمو ناخمهار وپیشونیداره

منهر کار میکنم، با عذابو جدانزنبو دنمنیتو نمکنار بیام، هنوز مگاهیه خودمو شماتت

میکنم که ایاکش کمتر با عمه‌سر لجمیافتادم... هنوز مگاهیه خودمو شماتت میکنم که

هکاشبیشتر مسیحو میبخشیدمو دو دستبهنزد گیمچیچسبیدم!!

من... من، هستی! باهمه‌یز جرها ییکهکشیدم، باز به خود منهبیمیزنم

که ایاکاشت حمل میگردمو همونروزهارو حفظ میگردم... فراموشکردن خودمو به

یادآور دند دیگر ون... کار شده!

دوباره صدایزنگ که در میاد، یادممیافتهر ایاچیزرو میبلبلندشدمو وسط پذیرایی‌ایس

تادم. جلوتر میرمو تصویر ایا مانکه گوشیمو بایلشوبین

شونهو گوشش گرفتهر و میبینم.

درو که میزنم، اخی که هر ویصور تشداره، باز میشهو داخل میاد.

تابر سهبالا و قندار مکهور تموبشور مو تمرینکنم که بخندم.

صدای باز شدن در آسانسور که میاد، دستمور ویدستگیر همیدارمو درو باز میکنم.



لبخندش در ستمثل خود م شده! تظاهر...

\_ سلام، مهمو تنمیخوای؟ باهمو نلبخند از ج

لویدر کنار میرم

\_ خوشا و مدی... بیاد اخل

کفشهاشو در میار هو خودش درو میبنده

\_ چه خبر... خواب بودی؟

با هم بهتر اسپدیر ایی قدم میزنیم. ایناز معجزه های ایمان که هر وقت میاد تو یا اینخونه، م

نومیکشونه سمت راستو گلدونهایش...

\_ خواب نبودم

میر هسمتیکیا از میزها و چیزیر میداره\_ گوشیمو صبحجا گذاشتم. متوجه نشده

بودی؟؟؟!!

اصلا متوجه نشده بودم. با تعجب میگم\_ پس چرا از ننگ خورد؟ مناصلا نفهمیدم...

میایسته و صفحهی گوشیش رو شنمیشه، سرشتو گوشیکه میگه

\_ رو سایلنت بود...

بعد با صدای آروم تر می‌گه

\_ زنگم که نه زده بودی!

تامیام جو ایبدم، تلفن خون نه زنگ می‌خوره، تلفن خیلی از مدور نیست، بر شمیدار موه

مون شمار هفتاده.

\_ جو اب نمیدی؟ مزاحمه؟ تصنعیل بخند می‌زنم

\_ نه... بعد ابهش زنگ می‌زنم.

"او هوم" می‌گه دو باره حواسش پرت گوشیمو بایلش می‌شه

\_ امروز خون نه بودی؟

تلفن روی باطری شمی‌ذار موباهم بهتر اسمیریم

\_ نه، بادوستام رفتم خرید... یه لباس گرفتیم، احیاناً اگر عروسی شاهر خرفتم بپ

وشم.

پیش از این که چیز یگ هم پیرسم

\_ چای بذارم؟

نو چیمیکنهو چشمهای خسته‌اش، که انگار ساعتها نخوابیده و گیج خواب

، چشمهامو شکار میکنه

– چرانمیخوای عروسیشبری؟.. مشکلتباکيه؟

سر مو پایینمینداز مو بهشلوار کر مرنگمگاهمیکنمو میگم

– تو اونجشنقطعاً آدمهاییهستکه منتظر نبادیدنمن، زبونشونبشهادبزنجی

گرشون! – بهتمیاد دشمنداشتهباشی... مهر بونی!

– فعلاً کهاینآدممهر بونبهخاطر قتلشوهر شمدتیز ندانبودهوانگشتاتهامخیلیهار

وسمتخودشکشونده!

بغضمو پسمیز نمودوبار هلبخندمیزنم. ولییهچیزهاییفهمیدهکهاینطور داره نیگ

اممیکنه.

– گریهکردیهستی!

خیلیزودوالکیمیخندم

– من؟ نه اصلاً پوز خندیمیزنه

– سوالنپرسیدمکه جوا بمیدی... تو گریهکردی!

همینطور که به چشمهاشخیر هام، لبخندمجمع میشه...

میفهمم که بهم ریختم... نگاه شو میگیر هو بهمیز چشم، میدوزه

\_ دیشب که باها ت حرف زدم، کمتر از بار قبل بهم ریختم. همینچند وقت پیش بود که بهمار

تین، همسر مادرت، همهی این حرفهارو گفته بودم. بعد از سالها

وقتی که از اتفاقهای او ندور صحبت میکردم، همون حالو هوا

برام زنده شده بود. دیشب کمتر اذیت شدم. شاید به خاطر اینکه، تورو خیلی شبیه خودم

میبینم.

ماهر دو شبیه هم بودیم؟... آره... بودیم.. آدمهای پراشتباه هتتها!!..

\_ هستی؟ اولینبار یک هدیه میتیادته؟... آره؟... سوار ماشین ما نمیشد مکهار کشکنم

، کهیهو دو جفت چشمسر دو بیر و حکهانگار مالمر دهیصد ساله پیش بودند، خیر هشد

بهم...

سر شو جلو تر آور دو بیشتر منو غرق نگاهش کرد

\_ وحشت کرد ما ز دیدنت! شبیه خودم بودی... شبیه خودم، وقتی که باها ت فو بر گر

دوند مخونه!

دستها شو محکم، کفصور تشمیکشهو پو فیمیکنه... نفسشو کهبیر و نمیفرسته،

تکخندهایمیز نه

\_اگه بگماز او نروز، اسیر مکر دی، باور میکنی هستی؟؟ یهو فکر ماز همو نروز، تویم

اشینکهایمانو دیدم، بیرون میادو

بینز مینوز مانمعلق میمونه. میخوام هموناو ل فکر کنم که شوخی میکنه و لینگاهش خیل

یجدیه... او نقدر کهها جو واجمیمونم

\_مناز گذشتها، خیلینمیدونم، یعنی... چیزایی هم که میدونماز زبون خودت شنیدم

بیشتر... مثلقتلی که گر دنتو افتاده... هر چیکه باشه، براینم مهم نیست، میدونم گذ

شتهیکشیفمن، قابلبخشش نیستولی...

وسط حر فشمیامو صداش میزنم تا نگاهم کنه

\_ایمان...؟ معلوم هست چیم یگی؟ انگار که معذب میشه

هچشمها مخیر هبمونه.

\_آره... کاملاً معلومه! خلیو قتبود که فکر میکردم دیگه تونند گیمکسینمیا!

فقطو فقط، منو باباها تفرمونندیمبرایهم... فکر اینکهی هر روز یاز کسی خوشمییادو

بشینم جلو شاز آیندهو قرار حرفزنم، برام خنده دار بود. ولی میخوام

باها تصمیمیتر باشم، حالا که من همه چیز ند گیمو گفتم، میتونی خوب فکر اتوبکنی...  
فکر همه جا شمردم، فقط تو ییکه باید فکر کنی...

همینطور که حرف میزنه، بیشتر خندها میگیره، با وضعیکه من دارم، زن ند گیمرد  
یشدن، خنده دار ترین کم دیسال میشه!

\_ایمان... فکر میکنم، تو رو دچار سوء تفاهم کردم. شاید دل تبرام سوخته، ش  
اید...

\_اینهونهر و نیار هستی... خیلیا حمقانهاستمر دیتو سنو سالو شرایط من

، برای دختریمثل تو که دور و ور تکممشلو غنیست، دلسوزیکنه! دلیدیگهای بیار ب  
رای پسزدنم... مثل گذشتهم! مثلرابطه هاییکه داشتم، مثلاً عتیادم... اینجور بیاور  
میکنمو کنار میکشم!

آرنجدستهامور ویمیز میدار مو میخندم... صدایزنگتلفندوبار هکهدرمیاد، خندها  
مبیشتر شد تمیگیره.

\_ایمان... تو دیو و نهایی... منبیه ساعت بعد مامیدندار ماو نوقتتو از آینه هو قرار حر  
فمیزنی؟

دوبار همیخندمو صدایز نگتلفن، بیشتر بهم می‌ریزد. نگاهم به داخل خونهاست که ص

ندلیشونزدیکتر میاره

ـ هستی... به حرفم گوش میدی؟

سر مور و میز می‌دارم و بلا تکلیفتر از هر زمان، به صدای بادیکه

تو یگو شممیپچهور و یاها مو با خودش اینطرفو اونطرف میبره، گوش میدم

ـ بین هستی... درسته که ما مدخلیز یادینیست که باهما آشنا شدیم، ولی تو همینچندما

ه، اونقدر وقت داشت که سبک سنگین کنم و بعد حرفمو به دهن بیارم. تو هم هیچیز و در باره

یمنمیدونی. اگر موافق باشی، میتونیم اینرابطه رو درستیش بریم!

نهایت که من و حسابی سر همسایه بودن، برمو پیام، اونم وقتی که هیچکس از قومو خویش

های تو خبر نداره! دوستدارم و روابطهامون، اسم بد بخوره! میفهمی چی میگم؟!

تکیه میدم به صدایو یه طر فحو اسم به صدایز نگتلفن که چندثانیهایمیشه، قطع شد

ه

ـ یعنی باور کنم که ما رتینو نغمه‌ها ز رفتوآمد های منو تو خبریندارن؟ پا از رویا بر مید

ار هو بالا تنه اشو بهمیز میچسبونه

\_ فقط همون شبیکهد عوتتکرده بودم و بهماریتینگفتم. رومنشد بقیهرو بگم!! هر

چیباشه، درستیست... مثل سوءاستفاده میمونهرابطه میمن... دختر تنهاوم...

صدایزنگتلفنکلافهاشمیکنه

\_ پاشوبروتلفنو جوابیده، لابد کارواجبداره!

پوزخندیمیزنمو میگم

\_ اتفاقا اونخواستگاره! منتظریهاشارهازمنه کهزنشوطلاقبده! تو میگیچیکارکنم

?... تو یا... عشققدیم؟! تهنگاهمتعجبش... هرچیزیکه هست، برامقابلفهم

نیست!... نمیفهممش... انگاردوربودناز عشقو علاقهو حسستنفریکهاینسالهاتوی

سینه داشتم، خنگمکرده!... نمیتونمباورکنم که منلایق عشقیباشم که خدا بهخیلی

ازبندها شمفتیو بیهیچقیمتیمیدهو پسمنمیگیره!!

منگناهیتویزند گیمنکرده بودم که خدا امیرو بهمدادو خودش

گرفت. منگناهینکرده بودم که مسیحهمسرشدو خواستم که عاشقباشما ما خدا

...

حالا همایمان!... منمدتهاست بهبخشندهبودن خدا ایماندارم!



اصلاً... منارزشهیچکسیونداشتم... کهاگر داشتم، از ایندو جفتیدرو مادر، لاق

لیهکدو مشون، باهامزند گیمیکردو لحظههاشو بهلحظههامقفلیمزد.

بلندمیشموبر میگردمداخلخونه، تلفنومیزنمرو یاسپیکرو

جلویچشمهایمنتظرایمانکهوسطپذیرایایاستاده، جوابامیرو میدم!

هموناو لصبحبر نامهایبرایخودممیچینم، بایدفرا مو شکنم، حرفهای

امیر سالار... حتیحرفهایایمانو... منکهمیدونمپشتاونمردمکهایمشکیواندام

ورزیده، پسر بچهیدلسوزینشستهکعبهخاطر سختیهاییکهکشیده، دلشمیخوادبا

رتنهایمنوبردارهو کمکمکنه...

امامنمیخوام...

بهکمکهماحتیاجدارموندارم!...

ندارم؟...

نه... کمککنند کهخودشونوفراموشکنند؟ منراضینستمبهمگینشدنآدمها.

بایدباخودمکناربیا، باتنهاییهام، بامشکلاتم... باهستیونیستیم

ساعتده، مرتبو خوشپو، بهپاساژ معرو فیکهمدتها قبل، بامسیحرفته بودمو خرید  
یکرده بودم، میرم.

سعیمیکنم جور دیگهاینگاهکنم، بهلباسها... بهمانتوها، بهشالور و سریها...  
تصمیمگیر ممو جو دیکار تمو مطلع بشمو خرید کنم.

اولا ز شو میز خوشدو ختقر مزیکه قیمتش خلیبلا بود! قبلتر  
هاهیچوقت قیمت لباسیکهانتخاب میکردم برام مهم نبود، ولی حالا...

با اینکهدو دلمو لیمیخرم، جور ایشلوار یمشکیبراقو بعدهم  
، دستبند مشکو انگشتریکه نگینشبا انگشتریکشکل بود.

چندتا مغازها و نظرفتر، کفشپاشنه دار مشکیمپیو شم، معدبنیستماز اینکهدو تافر  
و شندهیمر د، زلز دنهمو دار ننگاهممیکنند.

چندبار جلو یا ینهنقد ممیز نمو بهتصویر ز نیکه بیلباسلباس جنگی، اعلامجنگگر  
دهچشمیدوزم.

شالمو شلتر میبندمو از افتادنمو هامکنار صورتمو رویچشمم، استقبالمیکنم.

لبخندیبهزیباییکه بهزور بدستآوردم، میزنمو قیمتکفشوپر داختمیکنم.

بہپامکیکھاز طرفبانکممیاد تو جھینشو ننمیدم، نیتکر دمتاتھتھ حسابمو خر ججو  
دمکنم، بدو ندو ناینکھ فکر کردمباید پسانداز داشتہ باشم۔

چشممو بلوزو شلوار تو خونہایمیگیر ہو دور نگاز شیر میدارم۔

ساعتزدیکیکمیشہو ضعفمیکنم۔ بدو نتر سو مرو ر خاطرات، بہہمونکافہایمیرم  
کہہامسیحرفتہبودم۔ حتیہمونمیز و صندلیرو انتخابمیکنمو جایقبلیمیمشینم۔

خیلیزودمو قعایکہمنور و برامیاریں، یادمسیحمیفتم۔ سلیقہیمنو تو انتخابقبولندا  
شت، حالا کہنبود جایمنسفار شدہ، خودمسفار شدادم۔

کیکوقہوہ... سفار شہاموزو دمیاریںو صدایمسیحتویگو شمیمپیچہ "ہمیشہوق  
تیمیدیدم میخندی، دلممیخواستیدور بین

بردارمواز خندہہاتفیلمبگیر متاھر شبقبل خواب، ہر صبحبعد خواب، بینمخندہہا  
تو"...

دلمخوشنبدو دامامو نموقلبخندزدم... "ایجانی" گفتوباور کردمکہا گرہمخوا  
بشبشم، ہر شبقبل از خواب، لبخندرویلبمیار ہو ہر روز بعد از خواب...

پلکہامو بہشدت باز میکنمو بقیہمیز ہا روزیر نظر میگیرم،

خیسیگو شہیپلکموبا انگشتپا کمیکنمو دلمدا غمیشہاز گرما یقہوہ۔

اوایل... شبها خوابم نمیرد، چند شب اول، تا صبح پاهایم بیدار می‌موند، خنده‌هایم  
گرفتار کارهاش... بعد هر روز صبح که مو قعصبحونه‌هایم از هم می‌کشید و عمه‌نو  
چنو چمی‌کرد، عذابو جدانمی‌گرفت که چر ابا عشتد مدیشبو خوبنخواه.

کم کم خودمو به خواب می‌برد... حد اقل یک ساعت چشم‌هایم می‌بست و غلتمیزد

۴۰

تا خوابم نمیرد از تخت می‌آیم و مد می‌آینو میرفتم دمی‌نجره... چقدر با ما هر روز در دو  
دل‌کردم. چقدر شنید و هیچ‌چیز نگفت!

با صدای خانوم میز کناری، از فکر بیرون می‌آیم، گوشیشو نشو نمیدو از می‌خواه

عکس بندازم.

لبخند می‌زنم و بلند می‌شوم... مردی که همراهش هستش و دور گردنش می‌دازد و با خجال

تبه

دور بین نگاه می‌کنه، باد قند عکس‌ها باز شو نمی‌گیرم و بعد دیدنش خیلی از متش

کر می‌کنند. اهل سلفی گرفتن و دانا نگار...

یه سر یا اتفاقا، هر چند کوچیک، ولیدستد سته‌ها آدمو می‌گیرن و می‌بزنن و دیگه

۵۰۰

بعد کیکو قهو هسفار شدی گهایمیدم... گو شیمو بایلم کهز نگمی خوره، باا کراه  
بهاسما سمر و شنگاه میکنم.

ایماند ستر دار نیست.

جواب شو نمیدم و نغمه بهمز نگمیز نه. کوتاهاها شحر فمیز نمود عو تشو بر ایمه مونی  
خونهی یک یاز دو سته اشرد میکنم. حالا که بالیلو نغمه شحر فز دهبودم، مشکلی نبود  
رایخامو شکر دنگوشی.

بهگشتزدن متویپا ساژ ادا مهمیدم و قابگو شیممعو ضمیمکنم. چیز چیز دی

گهای چشممو نمیگیره تا خرید کنم،

میامیر و نو در ستر و بهروپا ساژ پار کسر سبز چشممو میگیره.

رویا و لینصند لی خالی که تو یسایه هم، هست، میشینمو بستنی که بر ای خودم خرید

هبودم و میخورم.

نگاهمو خیلی نمیچرخونم، این ساعت از ظهر، جز دختر و پسر، آدمتهای شبیه خود منم

بینم.

مقاومتها مبینتی جهاست، خاطرها... خاطرها... خاطرها...

هیکه به شو نفر می‌کنم، بیشتر گریهام می‌گیره. ولی این دفعه سر مو پایین نمیندازم، قوز  
 نمی‌کنم، خیلی محترم و سنگینت کیهد ادم به صندلیو دستهامو بغل گرفت، به درخت‌هانگ  
 اهمی‌کنمو چشم‌امپرازا شکمیشه، بهآسمون نگاه می‌کنمو چشم‌امپرازا شکمیشه. حا  
 لمخو بهولی...

به این فکر می‌کنم که اونها و روزها تموم شده و قرار نیست برگردن... به این فکر می‌کنم که هر  
 آدمی حقزند گیداره... به این فکر می‌کنم که چقدر زندگیکردم برای خودم... بترساز  
 پدرم... بترساز آبروم... بترساز عذاب وجدان.

هو اتاریک میشو پارکشلوغ... صدای سرو صدای توپ بازیسرها بلند می‌کنه و راهم  
 یفتم سمت خونه.

پیاده خیلی راه می‌ام... خیلی...

اونقدر که پاشنه پیام به صدادر می‌انو گاهی از درد، لب می‌گزم. خریدهامو تویدست  
 مجابجا می‌کنمو بادیدنا سمکو چهایکهنشو نمیدهنزدیکنزدیک خونهامشدم، ل  
 بخند می‌زنم.

توی سرم، زمزمه‌های هنگیکه تازهنشیدم.

آرو ما رو مباخو دم میخونمو به کفشهای رنگور و رفته‌ها منگامیکنمو قدم بهق

دم، نزدیک خونها می‌شیم.

خونهر و رد میگرد ما گر همسایه، صدا منمیز دو باها ما حوالپر سین میگرد.

چند دقیقه‌های که بهدر دولها ساز همسایه کناریش گوشیدم، خدا حافظ می

کنمو داخل خونها می‌شیم.

دو شمیگیر مو لباسهاییکه خریدها مو تم می‌کنم. با کفشپاشنه بلند مسخره می‌ما

ما تمرین می‌کنم.

صندلیمیز مو عقب می‌کشم و بعد از نشستن روی صندلی، بهموسیقی بی‌کلامیکه

تلوزیونپخش می‌کنه گوشیدم. حالو هوامارو متا اینکهنه خونهر و میزنن. اینمو

قعا ز شب، فقط یکنفر سراغ منو می‌گرفت.

اینبار اشتباه کردم... مارتین بود!

\*\*\*\*\*

\_ مگه قرار نبود برید شمال؟

فنجونقهوها شور و می‌میز میدار هو بالبخندنگاه می‌کنه

\_تصمیممونو ضشد... هفتهدیگهمیریم...

نگاهیبهپشتسر مو خریدهاییکهرویمیز هست، میندازه

\_چقدر خرید کردی... مهمونداری؟

پاروپیامینداز موبویخنکگلکها وردهمشاموپر میکنه\_ بیشتر لباسخریدم، دا

ر مشبیهزنهاییمیشمکهخرید حالمو خوبمیکنه... ایننشونهیخوبیهمارتین؟ میخ

ندهوشونهاشو بالا میندازه... نشونهیخوبیعنیاینکهتوبالا خرهقرمز پوشیدی!!

اشارهیچشمهاسبهبلاستمهکتهتازهخریدم.

\_تازهخریدیدیگه؟ آرو مسرتکوممیدم.

\_بهمیاد؟

\_بهزنهایعاشق، قرمز خیلیمیاد...! فعلا وقتهایتنهایخودتاینرنگوپوش...

تامیامحرفییزنمومردونهمیخندهوخوشحالنگاهممیکنه.

\_دلبرایایمانمیسوزه! بایدبهشرحمکنی...

خیلیزوداخمهامتویهممیره. دوستنداشتنبهکسیبگه... بهشگفتهبودمنغمهباخبر

نشه... حالا یهروز کهجوابشوندادهبودمهمهروباخبر کردهبود؟



\_ مادر تدر جریانیست... ایمان خلیو قته در بار هیتو بهم گفته... البته خیل

ی

سر بسته... در حدیکه بدو نماشتیا قشبر اینز دیکشدنبهتو سوءاستفاده نیستو از رو  
یمحبتشه. البته هر کسی باشه، با چند وقت مر او دهبایمان، از دلش با خبر میشه. پس رینی

ستکها هل

در و غو نقش بازیکردنباشه. خیلیر کوراحتحرفشو میزنه... امروز او مدپیشم... مادر  
تخو نهنبو دو فر صتشدمر دو نه حرفزنیم. بیشتر از اینکهنگران خود شباشهنگران توئهو  
بر اشآ برویتو مهمه... بابتهمینیکیدو باریکهانگاران رفتنیرون... نگرانها که برایتوب

ین

همسایه ها یا خانوادها تمشکلپیشنیاد. البته منبا اخلاقیات

شماها آشنایزیادیندارم. نمیدونم چرا باید بیرون رفتتو و ایمان به همسایه ها تر بطداشته  
باشه. ولیا اگر اینجار بطیامداره، باید مراقب باشی... اینقایممو شکبازیها بر ایبچه ها یید  
بیرستانیو کمتر از اونهاست. شماها سنیازتون گذشته... بهتره با اطلاع خانوادها ب  
اهم رفتوآمد داشتهباشینتا...

حرفها شو دارها دامهمیده... امیدوار مر استگفتها شهو ایماناز رفتو آمد شبهخون  
 هامحرفیهمار تیننز دهباشه. حقبا ایمانبود... حالا کهاینحرفهار وازمار تینمیشنو  
 مخجالت میکشم... ببیند خترم... تو میتونی بهمدتیکه خودت تعیین میکنی، باایمانر  
 فتوآمد داشتها شیو هر وقت که فکر کردی بهدر دهم میخوری، ازدواج کنید و اگر  
 فکر کردی که لایقتو نیست، تمومش کنید. باتوجه به حساسیتها پد رتمهران، در  
 ستیستبد و نااطلاعا و نهاتصمیمیگیری.

\_ من نمیخواهم ازدواج کنم!...

وسط حرفش که میامخندها شمیگیره

\_ باشه... ازدواج نکن... ولینمیخواهی عاشق بشی؟ لذت دوستداشتن کسی که برات احترامقا  
 نلوهو بهت علاقه داره، از همه چیز بالاتره... تو چهلذتیتو زنند گیتداری که حاضر یبهخاط  
 رش، لذت

عشق خالصانه ایمان از دستبدی؟ گیجگاهمرو بانو کانگشتهاماساژ میدم

\_ من هیچ لذتیتو زنند گیمندارم... ولی قبل از لذتیکه میگی چشیدم و تجربه اش کردم.

صلا نمیخواهم تجربه بسو مهمباشکست

باشه. منالانیشتر از هر زمان بییه و ستا حیا جدار مکه کنار شد لمقر صباشه.. نه بییه

شوهر!

\_ خبذار ایمان دو ست باشه.

\_ منمشکلیندار مولیا ایمانمیخواه جدیشکنه.

نفسیمیگیر هو پو فیمیکشه

\_ تویانداشتی ایمان حرفهاشو کامل بهتیز نه... یا حرفهاشو زده و تو گوشها تو گرفتی!.

.. تویهز نمطلقهای... داشتند و ستمر دی مثلاً ایمان... تو خانواد هیتو،

تو جیهیداره؟ پدر تو میپذیر هکهایمان باتور فتو آمد کنه در حالیکه هیچسندی بینتو نردو

بدلنشده؟

\_ سند...؟

\_ مناز آداب و رسوم مشمامیدونم... نه خیلی... ولی فرضکنالان بهجایمانایمانانینجان

شسته بود و یکبار هم سایه های پدرت، در این خونهر و میزد و میامد داخل... فرهنگ

انواد هیتو... کشور تو... بهتاینجا زهر و میده که با این حجاب پیشی هم در غریبه های باش

یو، اونو دو ستمعرفیش

کنی؟ اگر فرهنگ خانوادها تمیپذیر هک هخ... ایمان باید یه فکر بیه

حال خود شو خطر مزها بکنه... میدونیکه تو بهکر ده... تو بهیبرز گیکه حاضر نیس  
 تیزر شبنه. بهمگفته که در ستیست، مدامباتو باشدر حالیکه تو یذهنو فکرش، نم  
 یتونه برایتو دو ستعادی باشه! نگر انگنا هسه... میگه منظر فیتگنا همپر... از وقتیا میپر  
 شاینطور شده، نگر انه کنه گنا همیر تکبیشهو به خاطر گنا هس، خدا پدر شو از شبگیر  
 ...ه بینهستی... اینحر فهاییکه مو بهمو ایمان بهمنز ده. اعتقادیکه لانداری ها گذشته

فرق

کرده... سعی کرد هر عایتشکنه... شاید تویشو خیاها و خندهها شاینطور بهنظر نیادا  
 مامیدو نمکبه همهی اصول معتقده... بذار به

خاطر تو، با خود شنجنکه! اینطوریشاید سالها کنار تباشید و نازدواج... ولیهر بار  
 که به بخواد به این فکر کنه که به خاطر تو، قید چهار زشها و باورهای یوزده، دلسرد می  
 شه... ایمان باور دار که پدر شکاملا زنده است! مرگ نباتینداره... گناههاشو

میفهمه... دروغهاشو میفهمه... نذار جلوی پدر شسر افکنده باشه. اگر  
 تو اعتقادینداری... او نداره! او نحتیبر ایاینکه باتو دوستم معمولیه مباحه، خطر مزهای  
 یدار که فقط با محر میتباتو میتونه از شو عبور کنه...

گنگو مبهم بهمار تیننگاه میکنم...

\_ تو میگی که باهاش محر مبشم؟... صیغه؟... میفهمی چیدار میگی مار تین؟ اون دقیق  
 امیخواد از مسوء استفاد هکنه... چطور تادیر روز اعتقاد اتشیهاشون گرت هبود؟ ی  
 هشبهمو منشد؟ هر جمله های که میگی بیشتر عصبانی می کنهو گر میگیرم.  
 \_ آرو مباشد ختر... لابد میخواد بیاد خون هات، یا تو بر پپیشش... شاید دوستدار هش  
 بوروز کنار تباشه که...

با حر صمیخندمو بهمار تینمیگم

\_ تورو ساده گیر آورده، منو خر... صیغه ها مکنه که...  
 لبمو گاز میگیر متا بها حتر امار تین حر فنا شایستین زنم. \_ یهسو الاز تمیپر سم هستی..  
 . راستشو بهمبگو... تو اینمد تایمان خون هات میاومد؟ شب... روز... مدت طولانی؟ ی  
 افقط ساعت های بعد کارش، بیرون از خون ههمو میدیدید؟

نفسمتو یسینه حبسمیشه... نگاه خیر هیما رتینو سو الیکهنمیدونستم چه جواب  
 یبهبشدم.

منتظر هجواب هدر و غمیگم...

\_ نه... نیومده!

... پس خلیفر صتمی کرد که ببینت... بهر حال عاشق شد نمیتونه تو کمترینز مانا اتفاق بیفته. مثلیه تصادف.. فکر میکنی جاده خلوت هه با سر عتداریمی گازی... اولین پیچورد میکنی، هیچ ماشین جلوی راهت در نیاد... پیچدو موسو مهمین طور... ولی

یهو.. ناغافل... چشما تمحو جاده هاست.. گوشهاتمحو آهنگی که داره از ضبط

ماشین پخش میشه... که یهو تو پیچ چهارم، یه ماشین با سر عتزیاد میزنه بهتو تو اون

قدر

شو که یه که حتمی نمیتونی پلک بزنی... تو واقعا بهایمانی هیچ حسینداری؟... میتونی ب

ه صاحب تاین گلهایتو جهباشی؟ مثلیه چهرها حرف میزنم...

\_ صاحبهای تینگله خداست!...

با خندهایی بیصداسریت کونمید هه میگه

\_ صاحب عشقم خداست... خودشمید و نه به کی این نعمتو بدهو از کی پس بگیره... امید

وارمز و دتر از ایمان، این نعمتو بگیره... تو مثل مادر تمیمونی... تو یکمترینز مانمکن،

بیصد او بیچرا غبالا زدن، میپیچی جاده رو و اصلابر اتمه منیست، اونیکه بهش زده، فقط

ماشینش خراب نشده... تو حال خوبهتو یجاده بودن و از شگر فتیو شاید سالهای سال دیگه

شمتو جاده نداره.

نگرانمیشم و بد و نفکر کردنبه خودمو ایمانمیرسم\_ تو با مادر مبهمشکل خوردی؟  
 میخواید طلاق بگیرید؟ چشمهاشگر دمیشهو خلیزو دازلحنناراحتشیر و نیاد  
 \_ من عاشقمادرتم... نفسنگرانمو آسوده بیر و نمیرستموباراحتیکیهبهمبلمیدم.  
 \_ بابامعاشقلیلی... تو امکه... آخدا یا شکر ت.

\*\*\*\*\*

دوروز از دیدنمارتینوشنیدنحرفهاشمیگذره. همچنانتماسهایایمانوبیجوابمیدارم.  
 .. بهعروسیشاهر خدارمنزدیکمیشمو هنوز مسر مکهنباید برم! ولیکو گوششنوا...  
 بهجز لیلیکتهتصمیموبهخودمو اگذار کرده.. نغمهومهرانوشاهرخوهمسرش.. ح  
 تینازیومریما صرار دارند که بهعروسیبرم.

گلدونها مو آرمیدمو هر بار که بهبرگهاشوندستمیکشمیاد

ایمانمیفتم. چندروزیهستباحسنیوسفردودلنکردم. حس

میکنمبهشیر خورده که تماسهایایمانوبیجوابگذاشتم... وقتیدارمبهشآرمیدم..  
 وقتیدارمنوازششمیکنم... دیگهخوشحالنیست.. لبخندنمیزنه... قهره... بااین  
 اوضاعاباز بهشونرسیدگیمیکنم. صاحبشوندیگهمنم.  
 آپاچمو تویترا سمیدارموبرمیگردمداخلکهننگدرو میشنوم.

تصویر شو از آیفو نمیبینم که دما دار هشمار هایر و میگیر هو گو شیو بینشون هو سر  
 شنگهمیدار هو دو بار هز نگو فشار میده.

همینطور ایستادم و نگاهش میکنم که با او مدنیکیاز همسایهها

، داخل خونهمیاد...

چرا غهار و خاموش میکنم و پشت در میشینم. صدای ضربهایانگشتر شبهدر خون  
 هام، همبهبخند هاممینداز هو همبهبگریه.

نمیدونم از کجا پیدا شد که دما دار هم کم منو به خودش عادت میده. نمیخواهم  
 اذیت

کنم... نباید عادت کنم... ولی صدای "هستی گفتن شقلبم و فشار

میده... منجز این گلد و نهایی که خودش برام آورد هیچ لذت نداشت

دیگه ایتوزند گیمندارم... حق با ما رتین... منمیدونم عاشق بودن چه لذت داره... ح

تبعش قیطر فها منعمتیکه شاید هیچ وقت دیگه ای

تجربهاش نکنم... ولی ایمان... انگار که راستی را ستیمنو دوست داره! بر اشمهم

که باز ما و مدها اینجا... باز مبهمز نگمیز نه... بر اشمهم که ما رتینو واسطه می

کنهتا باها ما حرف میزنه...



دو بار هکهداشو از لا بهلای چو بدر خونها می‌شوم. دلمبه‌تا بمی‌فته و اینبار "ه

ستی" گفتنشو نمیتونم بی‌جواب بذارم.

بلند می‌شوم درو باز می‌کنم. هنوز در کامل نشده که می‌گه

... خوابودی؟

در که کامل باز میشه به چشم‌ها من لمیزنه

... نگرانتشدم دختر... چرا گوشتو خاموش کردی. میدونی چند روز هات بی‌خبرم؟

دلم می‌خواد متوجه لباس‌م بشه... متوجه تغییرم... متوجه موهای که طور دیگه‌ایب

ستمشون... ولی چرا؟... چرا می‌خواه به جای چشم‌هام

، به لباس من نگاه کنه؟... به کمر باریکم؟... چرا شبیه مسیح نیست... ح

تیشبیهامیر سالار و قتی که میدید قرمز می‌پوشم!

آروم زمزمه می‌کنم... خوبم! حالا برو...

دست‌هاشو تو جیبش لوار شمی‌کنه و باد لخور یو خنده نگاه می‌کنه

... فکر کردی؟ تا اینجا او مددی گه‌بدو نچایینمیرم.

وقتی داخل میاد بهشون نگاه می‌کنم و لحظه عبور شبو یعطرشو نفس می‌کشم.

— برایتویکتهو بهکردی، بدنباشاینمو قعشب، خونهیهد ختر مطلقه...

وایمیستهو دستشو بالا میاره

— تیکهو متلکنداریم! مگهتاحالا باهاتبانیشو کنایهحر فزدمکهاینطور بهممیگی

تیکهمیدمبهدرونگاهشمیکنم... کلافهاست... بهمریخته

— هستیبهتگفتمتو بهکردمازیقیدوبندبودن! گفتمتو بهکردمکهبشمشبیهپسری

کهبابامدوستداشت... حالو حرو مبفهمم!

بودنمنتو اینخونهحرومه!... روراستبهتگفتمبذار بیامخواستگاری... کهخانواده

اتدرجریانباشنکههمحر مبشیمکهر احتر...

وسطحرفش میام

— کهر احتر بیایتو اتاقخوابم!؟

بادهانیکهباز موندهو چشمهاییکهگیجهنگاهممیکنه. لبخندیمیزنمور ویمبلم

یشینم... هنوز ساکتهو متعجب

— باوضعیکهپدرتودار هچطور میخوایزنبگیری؟ فکر کنمنخنهاییکهپدرتوب

اشه، نمیام! اصلا شرطهمینه... پدرتوبریسالمن...

تکخندهایمیز نهوقاطعصدایدور گهاشبندمیشه

— پسفرامو شتمیکنم.

متعجبمیشمو خلیزو دواکنششونمیدم.

— میتونیايمان؟

فکشمَنقبضمیشهو اینوا از بر جستهدنِ گونِههاشمیفهمم.

— آره... بهخاطر پدرم... خلیراحتاز خودممیگذرم... مثلخودت! گفتمکاهشبیهه

میم. اگر بخوایمیتو نمطبقهیبالا یخونها مو اجاره

کنم. برایتو... اینطور یاز بابامهمدوری... ولیاصلاً حرفسالمندانو زن...

— میخواید مبهذقیقهبر یبهپدرتسربزنی؟ شایدمنبخوامیهماهبر ممسافرت... اونو

قتچی؟ میخوایز هر مار مکنیکهبابام...

لبخندیکهرو یلبداره، حرفمو قطعمیکنه... بهانحنایلبهاشنگاهمیکنمکه جلویم

بلخممیشهو صورتشونزدیکممیاره

— اینقلبسنگیبهتنمیا دهستی... بازیگر خوبینیستی... وقتیبدمیشیصداتمیلرزه، چ

شما تودو میزنه. بهخاطر من، خودتو بدنکن.

نمیخواه مبانگاه شو حرفاش قلبمو تکو نبده... سر مو پایینمیندا از متا چشمهاشو نبینم.  
 \_ایمان منحر فامو به خود تو مار تینز دم... تصمیمی به از دو احو محر میتا تو ندارم. اینبا  
 زیهم کهر اها نداختیز و دتر تمو مشکن... نمیخواه منمو در گیر کنه.  
 پاهاشو میبینم که هقد میبه سمت در بر میدار هو دوبار همیایسته.  
 دستشور وید ستگیر هم بل میدار هو به سمت خم میشه... صور تشو کنار نزدیک صور  
 تمحسمیکنمو نفسیکه به هم میخوره، باعث میشهر و مو بیشتر بر گردونم.  
 \_هستی... منحر فتو باور ندارم... حتیا گهسر سوز نیبه محسداشته باشید و ستدار  
 مکنار تباشم. منتظر میمونم تا هر وقت تصمیم تو گرفتی خبر مکنی... منبها ترور استب  
 و دموی لیا یکاش تو همبودی...  
 وقتیمیره، تاز هجر ئتمیکنم نفس بکشم... یهنفسمعیق... جوری  
 میره که انگار اصلا نبوده... ولی بو یعطرش... بوی حسنیو سفش بهم ثابت میکنه که هاوم  
 د... او مدو گفته که  
 منتظر میمونه. ولیا یکاش... امیر هم منتظر میموند... منخیلیز و دتنها شد مو می  
 تو نسبتا منتظر بودنش و بار هب دستم بیاره... ولی...  
 لعنت به سه تا مون...

با کشید هشدنمو هامتو سطر ایشگر آخیمیکشمو بانار احتیو چشمیکهاشکت  
و شحلقهز دهبهنغمهنگاهمیکنم.

امشب، شبر و سیشاهر خو میناست... دوستدار مبر مولینغمهدور روز هخونهاممو  
ندهکهر ویمخمکار کنهتاباید برم. میدو نمکهمنو میخواد بکنهبر گبرندهید عوایخ  
ودشو مهران... میدو نمکهمیخواد بهفامیلها پیدر منشونبد هکها حالا برگشتهو میخ  
وادبالا سر دختر شبنمو نه. همهی اینارو میدو نما مابهر و یخود منمیارم... شاید تمو مای  
نسالهامنباعث

سر شکستگی خلیها شد هباشمو حالا حقدار ند کهها کمکه خودم، از اینسر شک  
ستگی بیرون بیان.

موهای بلو ند شد هامو خلیشل، شنیو نمیکنه، همشنگر انمتو یعر و سیکیاز سنج  
قهادر بیاد و آبر و مبره.

وقتی از آرایشگر میخوام گیر ههار و سفتتر و محکمتر تو یسر مفرو کنه، سر سری جوابم  
و میده که اینسنجا قها از سرت باز نمیشهو هر چقدر میخوای پیر پیر کن!

چشمهامو میبند متاتا فتو بهمو هامبز نه. نداشتم صورتمو آرایش  
کنه... چند نفر یکه قبل از من آرایش شده بو دند، صورتشو نپربود از آرایش غلیظ...

"مبار کباشه" رو که می‌گه با عجله از روی صند لیبلند می‌شمو سراغمانتو ویرو یا ویز میر  
م. تند تند د کمه‌ها شو می‌بند متانغمه‌ها زنگه‌منداره

\_ کجا؟ بشین صور تتمیه‌ها رایش بکنه از این‌بیر نگیدر بیاد مچ دستمو می‌گیره و  
حکمسر جام می‌مونم.

\_ نه... تو بمون... کارهاتمو مشد می‌ایخو نهیمن؟ بادل خور یچشمو ابرو ییمیا  
د

\_ نه... لباسا مخو نهیخو دمه. بر ایبا غر فتمیایم دنبالت  
باشه ای می‌گمو کیف پولمو باز می‌کنم... ولی قبل از این که خانو ما رایش گرو صدا بز  
نمغمه دستشوروی کیفم می‌ذاره

\_ چیکار دار می‌کنی؟

\_ حساب کنم دیگه

\_ برو خجال تبکش... رسیدیخو نهیهمز نگبزن.

بیشتر از این‌ها شب حتمی‌کنم صور تشو که هنوز آرایشندار همیبوسم.

\_ هستی... جو نمادر تا رایش کنیها... لباستمهمون که منانته خابکر دمتتکن.

سريتكونميدموبيرونميام.

مسيرتاخونهروباتاكسيدربستمياموبهخونهكه ميرسميهنفسراحتميكشتم. هوايآر  
ايشگاهاجازهنميداد عميقنفسبكشتم... ازصبحكه نه... ازهموندیشبكه بهنغمه  
گفتمبهمهمونيميامحالمخوبنيست... بيشتر از حد معمولقرصخوردمو مدامخواب  
ممياد. به ساعتگاهميكنمكه سه بعد ازظهره... تا عروسيوقتدارم...

ميرمتواتاقوبه صورت، رويتختدرازميكشتم. يهچشممرويبالشهوبستهوچشم  
ديگهام، باز... صفحهيموبايلموروشنميكنموسراغپيامهاميرم. سهروزازايم  
نخبريندارم.

فقطديشب، عكسيهگلجديدوكهبرايگلفرو شيشخريده، برامفرستاد. گفتاسمش  
وميخوادبذارهستي... براشنو شماسمو تو تعيينميكني... قبلتو مشخص كردن!  
گفتاينيكيفرقداره، اسمش "هستي"... بيارمبرات؟ جوابندادم...

بهعكسشكهتويگوشيمهستگاهميكنم. اگرا لانبودبا حرافاو  
شو خيهاش، بابيخيالياهاو خونسرديشميتونستيكما روممكنه؟  
تپشقلبمو احساسميكنم... كشويزيرتختوببيرونميكشمتاآرامبخشيبخورموليم  
نصر فميشمو ميذارميرايقبلورو دمبهعروسي!

شمار هیللیو میگیر متا حرفز دنا و نبتونها رو ممکنه، ولیو قتی مهر انجوا بمید هو می  
گهرفتها رایشگاه، نا امید میشم!

دل میخواد تمام سنجاقهای سر مو در بیار مو مو ها مو شو نه کنم. بلند میشم و جلوی  
آینه میرم. مدلمو ها مو دو ستدار مو لیدل من میخواد امشب خیلی به چشم بیام..  
دستمیبر مو اولین سنجاقو باز میکنم... مو ها متکو نتمیخور ها ما دل مچرا... میتر سما  
ز غر غر های نغمه... پیشمو نمیشم و به سختی سنجاقو بر میگرد و نمسر جاش.  
برای من یک ساعت بیا یینه زدن، تعجبینداره! آینه ها تا قمن، آینه هیز مانه!  
گذشته ها مو تو شمی بینمو آینده ها مو تو شتصور میکنم.

وقتیکه صدای زنگ در خونه ها میاد، از اینکه حتما نغمه بهیما رتینسپر ده تا لباسها شو  
بیار همی نجا و این جا هم حاضر بشه، بانار احتیسر مور ویمیز میذارم.  
سر خوشیهای نغمه بر ایمنمو جیاز نا امیدیمیاره... چیز های بیبر اشاه میتدار هکهم  
نحتیبه ش فکر من میکنم.  
بهزور از اتاقبیر و نیامو آیفونو جو ابمیدم... کسی جلوی تصویر نیست.

\_بله؟



منتظر متا کسی جو ابدهیاتر جیحادستیتکو نبدہا ما خبر ینمیشہ.

\_بفر مایید؟

فکر میکنم کھاشتاہز نگزدہ، تادستمودراز میکنم کھایفونوسر جاشبذارم، گو

شیبہ دست

، نزدیک دور بینمیا دو در حالیکہ دار ہبہینفر دیگہ تلفنی صحبت میکنہ، برآمدستکو

نمیدہ!

بہر فاشا احتیاج دارم...

\*\*\*\*\*

\_الانیشینیو نمدلچہ؟

سینیچایور ویمیز میذار موبانار احتیمیشینمو کوسنکو سنمبلمو بغلمیگیرم۔ بدش

دم؟

عادتبہخور دنچاییداغدارہ!... یہنوناخامہایو کاملتوید ہنش میذار ہو باہمون

لپہایباد کردہوسر شو بہبالا تکو نمیدہ.

\_دلممیخوا د باز شکنم... سادہ دور ممیر یختم بہتر نبودقلید یگہایمیخور ہو دوق

یقتر نگاہ ممیکنہ۔ نہہمینخوبہ... البتہ بستگی بہلباستدارہ!

چشمکیمیز نهو میپر سه:

\_ کدو مو میخوایی پو شی؟

نگاهم به شیرینیکه کیبر میدار مو قبلا ینکه تویدهنمبذار مجو ابایمانو میدم

\_ یه لباسیکه اصالا دلنمیخواد بپوشم.

گاز کو چیکیمیز نمو بلند میشه

\_ بریم بینم کدو مه

از بالا چشمهام بیحوصله نگاهش میکنم که خم میشه سمتوز لمیز نه به چشمهام

\_ دیشبنخوابیدی؟ صورتت گیج خوابه... مستکهنیستی؟ نو چیمیکنمو به زور ب

لند میشم

\_ دیشب زیاد دارو خوردم اثر شده فقط خوابالودگی!

\_ بهت گفتم زیاد مصر فنکن... چرا حرفگو شنیدی؟

خندهام میگیره از حرفزدنش... انگار به جای دارو مواد مصر فکردهام!

\_ به چیمیخندی؟

شونهامو بالا میندازموبهم حضور و دشبها تاق، "آهی" میگه

— اینپر دههار و بز نکناار.. اتاقتخیلیخفهاست!

میر هسرا غیر دههاو کنار شو نمیزنه... نور کلاتاقو میگیره.

— اینچند روز نباید یهزنگبهنمیزدی؟

جوابی بهسو الشنمید مو لباسمو از کمد بیر و نمیکشم... تا چشمش بهلباس میفته، چو

لباسیشو از دست میگیره و لباسو جلوی صور تشنگه میداره

— اینچییه؟!

ناخوداگاه خندها میگیره... لبمو که گاز میگیرم، کلافه تر میشه

— منالانتور و تو شتصور میکنم، دلم میخواد...

تا چشمها مگر همیشه، میترسه و جمله اشو کامل میکنه!

— دلم میخواد باها تیر قصم... همینلپهاشودار هبه داخل میکشه تا خنده...

— واقعا نیتشو متعلو مشد!

بلند میخنده و لباسو تو یکمد مآویز و نمیکنه

— نه به جو نبا باها تفرمیخو استمه مینو بگم. تو اینعرو سیمیر هباید بچسبیه صندلی..

. اینو بیو شیآ قایو نمجلسو سو سه میشنکهد عو تکنن بهر قص. منم که غیرتی...

سر شست کمد و نمیتوان لبخند مو ببینه... ولی چون باها تافشو قسم خورد، با

ور کردم!

\_ اینخو به هستی... همپو شیده است... همو اقعاسنگینه، تو تتاندازهاست؟ خو

مهمه مو نلباسو دوست داشتم.

\_ چرا اندازها منباشه؟

\_ گفتم شاید بهتگشاد شد هباشه

\_ بد همپو شم.

در کمد و میبند هو بهر و تختیم که نامر تبهنگاه میکنه... منتظر ماز اناقبر هو لیمیمونه

و بر امتختمو مرتب میکنهو کیسه قرصهامو که هنوز رویتخته، با خود شمیره.

لباسمو عوض میکنم... با اینمدلمو، همینلباسخیلی بهتر بود.

چرخ جلوی آینه همیز نمو خنده رو یلبم میاد... لباسو دوستدار مو به نظر معوض شدم

.

رژلبکالباسیمور و یلبم میکشمو یکمرژ گونهمیز نم. تا صدای خنده هامبلند میشه، ب

هدر اناقمیز نه

— حالا بیامنبینم!

با اینکهدل منمیداولیبهشتیکهمیندازم— نه، نمیخوام بهخ

اطر مناز خطر مزهات...

اصلا منتظر نیمونهر فتمو مبشه... دروباز میکنهوتویچارچوبدر میایسته.

میچرخمبه سمتشوفر امو شمیکنم جملهایرو که میخواستم بگم.

— خوبه ایننه؟

دستاشوتوجیبشلو ار شمیبرهو دقیقتر نگاهممیکنه.. یقهیخشتیلباسمو میپسند

ماما باموهایباز..

— دیگه خب تو عادتداری... همینخوبه.

باناراحتیدستبه پایینلباسممیکشم

— چرا اینجوریمیگی؟

نگاهشبههمونبالایلباسمه...

— منبرمبا اونطالیهایتویخچالت، آبطالبیدرستکنم.

وقتیا ز اتاق میره، پشتمیز ممیشینم. منعادت دار مبهلباسهاییکه بر ایپوشیدن شمع

دو دیتینداشته باشم!

اگر مو هام باز بود لا اقل یکماز این باز ییقه هامو میپوشوند.

میگردمتو یکدمو شال شالمشکی که همجلسیه مهستیدامیکنم... بهتر بود درویشونه

هاممیندا ختمو خودمورا حتمیکردم.

سرو صدایایماناز آشپز خونه میاد... همینطور که آرایشمو کامل میکنم بهاین

فکر میکنم که مثل سابقه کلیف خودمونمیدونم!

آخرین حرفهاییکه باایمانزده بودم رنگوبوی خوبینداشت،

منمییخواستمتو هینکنم ولینا خواسته حرفهای بیاباهاشزدم که بعدش خیلی پیشمونشدم.

ایمان همیشه بهمین، باهمین عقاید نصفونیمه، احترام میگذاشتو لیمن...

... هستی.

ریملمدستم که سر میچرخونم

... بینچه کرده... بیا آبطالیآ مادست... دیگه اونآرایشتمزیاد نکن. مگه قرارنی

ستبه چشمنیای؟ لپمواز داخل گاز میگیرم و ریملور ویمیزرها میکنم.

باهمدا خلاشپز خونه مییشیم... موقع خور دنا بطلایی... ازدوست

جدید پدر شمیگه که چقدر مردِ دِخو بو مهر بونی... تقریباً هر روز به باباها تفس  
 ر میزنه و بر اشکتا میخونه، آلبو معکسهای قدیمیشو نو میاره و به باباها تفسشونمیده  
 .

کم کم خنده هامون، تو یخونه میپیچید و بیشتر دلم میخواست که کسی سراغ منون  
 گیره و به جشن عروسی نرم... بر ایهمین وقتین غمزه نگزد، به زور راضی شکر دم که خود  
 مبا آژانس میام.

\_ آژانس منم دیگه؟

پلک هامو با خنده باز و بسته می کنم...

\_ واقعا وقت ندار یا آژانس میرم... آخر استشو قتی پیش غمهام، استرسمی گیرم. مهران  
 محال موبد می کنه.

تو ی فکر میرم و جشنام شبو تصور می کنم. به حرف هاییک هم مکنه بشنوم... به نگاه هایی  
 که هم مکنه به خودم محسوس کنم...

\_ کاش میشد نرم.

با انگشتا اشار هاش، گوشه چشمهاشو میکشه

\_ دیشب اصلاً نخوابیدم... خبرو!

— میخوایز و دتر بر یخونه. منبا آژ انس میرم.

— عزیز من گفتم که اینو بگی... از جشن بگو... تقریباً میدونم چرا میخوای که هنریولی.

.. میتونی میه کار یکنیم. منیه ساعتیشینم تو ماشین، تو امیه ساعتیبر و بیا.

— فکر خوبیه.. اینجور یمینا و شاهر خهمخو شحال میشن. منمز و دتر بر میگردم.

فقط تو خستهای! همینطور که دار هنگاه می کنه سر شور و میز میذار هونگاهمم

یکنه

— تو ماشین میخوابم. الانیه قهو هبذار بهلیو انا بطلالینگاه میکنم میگم

— بعد چایو آبطالی، قهو هاشکا لینداره؟

خنده هاشمنو به خنده مینداز هو مجبور می کنه دستمو لا بهلایمو هاشبیر موب

همشو نبریزم.

— پدر تو نغمه خانو مباحممشکلیندار نکه تو ییه عروس سیاشند

؟ سر مو میچرخو نمسمتشو نگاهش میکنم.

— چیبگم؟ شاهر خدعوتکرده



\_ کاشمار تینقبو لنمیکرد که بیان... البته شایدم...

و قتیبیهو صلگیمو میبینه، میخندهو میگه

\_ اصلاً بهمنچه... منخانومو میبر ممیدار معروسی، سر ساعتبر شمیگردونم.

بهجایاینکه بخندم، ناراحترفهایمیشمکههر از گاهیبهذهنمخطور میکنه

ر مور دایمان، سرزبونمیارم.

\_ ببخشیدایمان

زیر لبآهنگیکه پخشمیشدوز مز مهمیکنه و وقتینگاهمو نبه متلاقی میکنمپرسه \_

چیزیگفتی؟

\_ میگم ببخشید

اخمظریفیرو پیشونیشمیشینه

\_ چوببخشم؟

خجالتزدهنگاهمو از شمیگیر مو بهمقابلمچشمیدوزم

\_ منباهاتخو بصحبت کر دم. شد م مثل د ختر بچه ها که هر چیه دهنشو نمیر سه، بهزب  
و نیارن، منفق ط میخوام باور کنیکه خیلی میترسم... حتی از یه لحظه بعدم! اگر تورو  
پسمیزنم، برای  
اینکه خودمو تو یه طوفان میبینم که دستهر کسیو بگیرم، میکشونم شتو همونطو  
فان... نمیخوام به خاطر من...

وسط حرف میاد و لحنشو خوشنگشو کنار میذاره

\_ تو حرفاتو زدی... بذار به جای خودم، خودم تصمیم بگیرم!!

ساکتمیشمونفسمتو یسینه حبسمیشه... میخوام که به خاطر خودش

، از منبگه!

برای رفتن به این جشن، انگار که نیاز دارم، کسی با حرفهایش، اینپاهایلرزو نو محکم

کنهوبهم امید بد هک هفرداروز، منتظر مه!

حسیکه همدتهانداشتم... حساینکه کسی چشمانتظار مه که بهشزنگبزنم، باها

شقرار بذارم... براشغذا بپزم!

لبخندیکنجلبمیشینهوبرایاینکه نینهر و مو کامل بهسمت شیشیه خودم میچرخ

ونم.

\_ هستی... نمیدونمالا نو قتشهستیانهاما، بذار خانوادها تو پدر تو در جریان بذار

یم. هر چیا و نادستور بدن، منگو شمیدم...

\_ میشهدر بار شبعدا حرفز نیمایمان؟

نگاهشو میخواد از مگیره، ولینمیتونه... زیر لبحر فیمیز نهو بهرو بهرو شخیر همی

شه.

\_ توازاوندختر اییهستی که قیافتبا آرایشزیر ورو میشه... الانخیلیآرایشکر دیا، ول

یهر چینیکا تمیکنم، هیدلم...

دار مبهنیمرخشنگاه میکنم که زیر خنده میزنه و با صدا ایبلند میخنده

\_ اصلا باور منمیشه عاشق شد مهستی... خیلیخوبه! اینچند وقت

، بر ایبا باهر چیا هنگعاشقو نهیقدیم میخوندهام! آبرو مجلو یبا باها تفرقت... ذوقیمی

کنموقتیا ز تو بر اشمیگم!

نمیدونم چرا نمیتونم صداقتو ایما نو باور نکنم... با خنده هاشمنم به خنده میفتم.

\*\*\*\*\*

جلویدر بیاغ که میرسیم، بانگرا نیبهماشینهاییکهر دیفشده بودند

، چشممیدوزم.

— میخوای ماشینو بیار تو حیاطش... ببین جایپار کم هست، میتونی همونجا منتظر بمونی

.

سر کیبهدا خدحیاط میکشه و از مردیکه پیش خدمت هچیزیمپیر سهو بر میگر

ده.

— میشه ماشینو بر د داخل... بشین

هر دو سوار میشیم و ماشینو ته حیاط پار کمیکنه.

— برو دیگه...

دار همیخند و لینگرانیا ز سرو کولمبالا میره

— حالا یکم بشینم. پامخو ابرفته

لبپایینشو گازیمیگیره و صندلی ماشینشو کمی عقبمیره، — بینا گه خوشتا و مد، عرو

سیخو دمونمهمینجا بگیریم. منکها حال کردم... و رو دیشمشیکبود.

بهترینفر صتبود تا بهبهانه هیچرفزدنبا ایمان، دیرتر داخلبرم.

بهسمتشمیچرخم و تکیهامو بهدر ماشینمیدم.

— تو امیخوای عرو سیمختلطگیری؟

\_ نه... خلیباغتالا راهستکه مراسمو جدا همبر گزار می‌کنند.

چشمهای خسته‌اشو که میبینم از خجالت آب میشم

\_ تو رو خدا ایمان نبخشید که معطلت می‌کنم. به خدا وقت تو هستی، دلمیکم قرص میشه

\_ حیف شد!

باتعجب می‌پرسم

\_ چرا؟ منتظر جواب سوالم که هستم دیدی گه اینگاهش میره و آروم میگه

\_ نغمه خانومه... فکر کنم می‌خواه تو زنگ بزنی تا خیر سر می‌چرخه و نمومیبینمش.

.. مادر مه!

زنگوشیم که بلند میشه ایمان می‌خنده و میگه

\_ هستی زودتر بری، زودتر مبر می‌گره دیمیتو نیمشامو با همبریمیه جای خوب!... پس

ترستو بذار کنار، برو تو دلمیدون.

چالپهاش خنده رو یلبم میاره و تلفن غمهر و جواب میدم. بهش میگم که هنوز دیکم و دار

میرسم... و قتی بهدا خبر گشت، با تر دید از ماشین پیاده میشم و ایمان بهمدلگرمیم

یده

\_ مناینجام، نیاز نیست گرانباشی. پدرت... نغمه... مارتینو لیلی

... هممطر فتوئن. اینمیهر و سیسادهاست. اینقدر تو اینجور مجال سهممحو اسو

نبه ظاهر خود شو نو خانو ادهاشو نهکهو قتتیکهو متلکپیدانمیکنند.

دلو افسبهور و دیبا غنگاهمیکنمو با انگشتاشاره اش، بهلپممیز نه.

\_ بروز و دیا.

پلکوباز و بستهمیکنمو از شخدا حافظیمیکنم.

\*\*\*\*\*

بهمحضور و دمبهاغ، قدمهامکند تر میشه. بیشتر از ترسمهکهدلم

میخوا دبر گرد میپشایمان... تنها آدمیکه نهبا حرافاشا زار میدهو نهبا متلکها شدلخ

ورممیکنه.

وار دمحوطه که همیشه خلیز و دنغمهر و میبینم... خوشگلشده بود، زیبا و برازنده..

. وقتیا اینطور به خود دشمیر سید، بیشتر بهمار تینمیا و مدتا بهپدرم.

\_ خوشا و مدی... اینو چرا پوشیدی؟ کوتاهیما نتوم، پیرهنمونشو نمیده که مورد

علاقه نغمه نیست.

\_ آخر مکار خود تو کر دیو اینو پوشیدی؟ دهنم خشک میشه زبونمو بهزور میچرخه

نم\_ این جوریر احترام. کجا بشینم؟ بهمیز خود شو مار تینا شار همیکنه

\_ بابا تو لیلینیو مدن. بیا فعلا پیشما بشین.

سر مو پایینمینداز مو کنار نغمه با عجله قدمبر میدار مو در ستو قتی که روی صندلیمیشی

نم، نفسمو با صداییر و نمیفرستم.

\_ خوبید ختر؟

بهمار تینل بخندیمیز نمو مانتو و شالمو بر میدارم. اصلا نمیخوام چشم بچرخه نمو

آدمهای دور میزهای دیگر و بینم.

ولیکمکم، سر میز میانو بههو ایسلامو احوالپر سیبا نغمه و مارتین، از منمپرسن

\_ بهتریهستی جان؟ چقدر عوض شدی خانوم

پشت عزیز معزیز مگفتنها و خانو مو جانگفتنها، چهره های خوبینمیبینم!

\_ بهتر ممنون.

تا بیهموید ختر شمید هو یاد میفته که ختر شو یه بار با مسیح دیدم!!

\_ ما که خیلی جو یا یا حالت بدیم. واقعا یهو همه چی عوض شد... حتما خیلی

اذیت شدی

نمیخوام جو ابیه مادر شبدموز لزد مبه چشمهاش... مهمونیهای خانوادگی، وق

تپیدامی کرد، دمپر مسیح میا و مد.

\_ فکر نمیکنم بهاندازه شما ناراحت شده باشم ماهر خجان!

به لحظه ر نگ میپر هو خود شو به نفهم میزنه.

\_ اینقدر که خود تو هم سر تدو ستداشتی بو دین که هر کس شنید خیلی ناراحت شد، م

اهمهمینطور خپوز خندیر ویلبمیشینهو نغمه بانگهای کهنشو نمیدهر اضیاز

حرفیکه زدم به میگه

\_ نمیخوای بهت کو نیبه خود تبدی؟... اینا آهنگو همیشه دوستداشتی

پچپچ مادر و دختر یکهم مقابلما یستادنتمو ممیشهو بعد از رو بو سیبا نغمه، منحتیاز سر

جامبلند منمیشمو فقط با سر تکو ندادنجو اب خدا حافظیشو نو میدم.

\_ خوبه یهر گهاییا ز مادر تدار ی

مار تینه حر ف خود شمی خندهو بشقاییکه تو شمو ز گذاشته رو جلو ممیداره



\_ نفر بعدی مهمینطور سنگ قلاب کنیتمو مه! اینا میرند مگو شه مورور میکنند!

نغمه بادبز نشو بر میدار هو با عصبانیت کو نشمیده

\_ ز نیکه یعو ضی، او مدهبو دیهتیکه یابند از هها... حقشبو د بهر فتو گو شنمید

ادم

بادبز نو میندهو محکم به بازو یما رتینمیکو بهوزیر لبچیز میگه.

یهتیکه موز بر میدار مو تویدهنمیدارم، چند نفر دیگه یاهمسرا غمو میگیرن، همو

نقدر سردو جدی جو ابشو نو میدمو میفهمم که همشو نجامی خورناز بر خوردم.

با او مدنلیلیو مهران، جامو عو ضمیکنمو پیششو نمیرم. بالیلی حر فزیاد داشتیم. او نقدر

یکه از یک ساعت قرار مبا ایمانمیگذر هو هنوز نشستم.

عرو سوداماد که به با غاو مدن، حسابیسرو صدای بی به پاشد... از جیغو

دستمهمو ناتا صدای بلند آهنگ... از بس به خاطر صدای خمیگر دمنغمهاز همو نسیم

تبهما شار همیگر دتا پوز خندو فراموشکنم.

هممینا همشا هر خ، باور شو نمیش که به عرو سیاو مدم. مهمو نتو از می کنند و چندد

قیقه های مینا کنار میشینهو احوال مو میپر سیه... بعد از او نمشا هر خ...

چقدر خوشحالم که تو یاینل با سمی بینمش... بر از ندهتر از همیشه شد هو لبخندش

، دلنشینتر...

حس خوبیدار ماز او مدنم... اما خیلی نمیگذر هکها میر سالارو میبینم... ب

اهمسرش!

او نقدر هو لمیشم که بادلو اسیهمو نلحظه بلند میشم و بیتو جهبها صرارهایعمه و عم

و هام، مانتو مو میپوشم و سر اغدا مادو عرو سمیر میرای خدا حافظی...

نمیخوام بیشتر بمونم... نمیخوام منو ببینه... نمیخوام!

با وجود اصرارها، مثل فنر از جادر میرمو میدو میبسمتور و دیباغ... اصلا

امیر و نمیبینم... نمیدونم منو دیدی یا نه... فقط دلم میخواد زودتر برمو هواییو نفسنک

شمکه نفسهای او نهست!

ماشینایمانو که میبینم راحتتر نفس میکشما ما هنوز عجلهدار میرایر سیدن.

بهشیشها ماشین که میرسم، میبینم صندلیو خوابو ندهو بهخوابرفته.

دل من میاد بیدار شکنما...!

\_ هستی؟!!

نگاهم به صور تغرق خوابایمانو گوشم به صدای پای کهر و یسنگریز هها حر کت میک  
 نهو نزدیکتر میشه

\_ هستی خانوم...؟

دیگه صدای پاشنم یاد... حسمیکنم بهمنزدیک شد هم حکم به شیشهماشینمی  
 کوبمو ایماناز جامیپره.

دوبار هدار هصداممیز نهو بر ایاینکهایمانو از هپروتیکهتو شگیر کرد هبیر و نیار  
 محکمتر به شیشهممیز نمو سر یعدرو بر امباز میکنه.

به محض داخلشدن، درو میبندمو یککلام میگم

\_ بریم.

گیجدار هنگاهم میکنه، صداممیلرز هو مردمکهای چشمهام

\_ برو دیگه

تاز هنگاه شب هبیر و ناز ماشینمیفتهو سر یعاستار تمیز نه.

بر ایاینکهنینمش، چشمامو میبندمو باز نمیکنم، او نقدریکهایمانمیگه \_ هس  
 تی، باز کنچشمتو، دور شدیماز باغ

فشار یک‌هپلک‌ها مبه‌مو ار دمیکر دند، کم‌میشه، ولیهنوز منمیخوام چشم‌امو با

زکنم.

فقط سر مو به‌صند لیتی که میدمو آرو متر نفس میکشم، انگار یه بار یاز رویدوشم، از

پشتیلک‌ها مبرداشت همیشه.

— عزیزم...؟ ببر متخونه؟

سعیمیکنم جلوی لرزش صد‌امو بگیرم

— گفتیز و دبیا ممیریم‌شام.

انگشتش به‌بینیم می‌خور هو صدای خنده‌ها شب‌لند میشه — کلک، هرچی به‌نفع‌ت باشه یادتم

یمونه‌ها، باشه ممیر متهمونجا، فقط شکلاتی چیزیدار یه‌خوری؟ اینرنگی که تو داری به

منم یگه‌ها به‌شام منمیرسیم.

زیرلبدار هفت‌احه می‌خونه‌ها انگشت‌اشارها شوروی بینیمیزنه.

کم‌م‌خنده‌ها ممیررنگ میشه و پلک‌ها‌ماز هم‌فاصله می‌گیره.

\*\*\*\*\*

سفارشهارو، روی میز می‌چیننو ایماناز سرویس‌بهداشتمیاد.

—هنوز چشمتا خوابه!

میخندهو دستمالو بر میدارهو صورتشو خشکمیکنه\_دیشبدیر خوابمبر داروممی

خندمو میگم\_بهخاطر مندیگه؟ رویصندلینشت\_همآرهمنه!

تایابرو مبالا میرهوتیکهایجو جهتویدهنشمیدارهومیگه

—بیخیال،

بهغذاها اشارهمیکنه\_بخورهستیکهسر دشناخودا آگاهنگرا

نپدر شمشومو میپرسم

—باباها تفخوبه؟

نگاهشبهشقابیرنجودار هکرهولا بهلایبرنجا بمیکنهکهرشو بهبالا تکو

نمیده...نگرانیمبیشتر میشه

—وای...بیمارستانه؟

آرو مسرتکونمیدهو کف دستشورو پیشونیشمیدارهو سر بلندمیکنه.

ولیوقتینگاهممیکنهلبخندمیزنه\_بهتر میشه.پیشاومدبود که...

\_هنوز بیمار ستانه؟ پسماجر اینجاییم...ت...تو چرا بامنی؟ بلند میشمو ماتنگاه

ممیکنه

\_هستی...؟

عذابو جداندر خواستاحمقانهام، بیخگلو مو میگیره! متعجباز شمیپر سم

\_چرا بهمنگفتیکهو قتندار یباهامباشی؟

میبینیایمان؟...میبینی؟...بهخاطر منمجبور یمراعاتلحظهایوبکنیکهممکن

هبهخاطر شیهمرحسرتبخوری!توالا نباید پیشیدرتباشینهمنهمریض!

جیغمیکشمونگاهشبهجایاینکهبهمیزهایکناریباشه،بهمنه!

\_خودمدوستداشتمکنارتباشم.وقتیباتوامحالمخوبههستی...بهمنر

یزمنو!میخندم...همهچیزاحمقانهاست...اینکههاطرافیانبهخاطر حا

لورو حییتو

،طور یمراعاتتوبکننکهخجالتبکشیا زندهبودنت،احمقانهاست.

کیفموبر میدار موباعجلهمیامبیرون...میخوامنفسبکشمولینمیتونم...

تندتدصدایاشنهیکفشامو میشنومولباسیو میبینمکهر ویز مینکشیدهمیشه.

نگاه‌هاییکه بهمیشه اهمیتینداره، فقط اونصدا، اونهکهمیگههستیو منمنیخوامب  
گههستی!

بازو مو میکشهو نگهمیدار.۵. میخوامبر مو لینمیدار.۵... مانعمیشه

— بر میگردیم تورا ستوران، غذا مونو میخوریم، بعد میرویم دیدن باباها تا فگریهام

نمیگیر هدیگه... فقط یه بهتیدار مکهمنو به خنده میندازه\_ چیز یاز گلو تپا اینمیر

ه؟ او نمو قتيبا باها تفر و تختي مار ستانه؟ سيناها شو سير ميكنه و ميگه

آره... تو وضعی که اونداره، منمیتو نمبر اشکارا یکنم. فقط چند ساعتها شمیدار

موبرمیگردم. منمنطقیفکر

میکنم هستی!... مطمئنم با منم ارضین نیست که خودمو بیشتر از این بهم بریزم. مثلخو

دت! کھالانراضینیستیپیشتباشم.

## تکخندهای از رویت مسخر میزنه

۲۔ میبینی؟ باید مراعات تو رو بکنم... مراعات پدر مو که باور دار مهستو نمیخواد منو مدا

مراقبہ نگہ دار خود شبینہ! بذار کبہت بگم، اگہ

امشب تو امن بودی، میرفتم خونه! من میخوام پدر و معذبم معذب زندهبودن شبکنم! میفهمی

اینو؟ نمیفهممش...

\_ مسخره است... اگر خدا اینکرده، زبونمال... تو همینچند ساعتی که تنهات شگذا

شتی، رفت. میخوای چیکار کنی؟ میتونی با عذابو جدا تنبو دنتزند گیکنی؟

پلکها شور و یهم فشار میدهو اخمیر و یپیشو نیش میشینه\_ هیچا تفاقینمیفته!

مچدستمو میگیر هو منو میکشونه با خودش... حرفینمیزنه، چیزینمیگه، ولیطور

یدار همنو کنار خودشمیر هکهنمیتو نمقاومت

کنم، نمیتو نمخالفتکنم. فقط دار مکنار شقدمبر میدار مصندلیو بر امعقب میکشود

ستور میده!

\_ بشین

معطلش که میکنم، دستشور ویشو نهامیداره... فشارینمیدهو لیمنپایینمیاموم

یشینم. لال... ساکت!

وقتیدستمیر هبهقاشقو چنگالش، همونکارو میکنم. سختاز گلو مپایینمیره، بهلط

فدو قلینو شابه، ولیمیره. دو می... سو می...

\_ اینبده که هباتو نمیشه خیلیمهر بو نبود!

فقطو سطغذا خور دنه مینو میگه...



اما یعنی چی؟... من لایق مهر بو نینبوم؟!

میخواه از شبیر سمولیحر فتمیز نم. بغضمیکنم، میریز متویدلم، دلمدار هپر میشه، لبر  
یز میشه... حسمیکنم تویشکم مپر از آب... قطر ههایاشک... از قلبم چکه میکنه  
میریز هپایین.

آبدهنمو که قور تمید مو به صندلیت کیه میزنم گارسونو صدا  
میزنه، پولو که دار حساب میکنه جرئت میکنم نگاهش کنم. یعنی دیگه نمیخواد ب  
همن مهر بونیکنه؟

\*\*\*\*\*

بالا یسر پدر شایستاده و دار همو هاشو شونه میکنه، پشتشیشها مونمیتو نمحر فهاشو  
نوبشنوم. فقط اینکهمیینم میخندو مثل همیشه شاهشه، راضی میکنه.  
مناماهنوز بغضدارم، پسر دختر بچههای که پدرش به جای دادزدن سرش، فقط یه لحظه  
مکرده... ولی اون یه لحظه داره کل لحظه هاشو نابو دمیکنه. از پشتشیشهد ستموروی  
صور تباباها تفرمیدار مو صداش میزنم. از شمیخوا مکهر گرده... از شمیخوا مکهم  
کمکنه... از شمیخوا مکهندارهایمانتا مهر بونیکنه.  
میدونم میشنوه... ولی نهالانکه پسر شدار همدا ممیوسد شو باهاش حرف میزنه.

دستمالور ویدستهایپدر شمیکشهو پشتهر کدو مپوسهای

میزنه. بغضمدار هبالا ترمیاد، دارهمیر سهبهچونهام... نمیتونمتصور کنمایمانیها  
تفرو...

دستمور ویدهنمیدار مولعنتمیفروستمبهفکروخیالم.

خیلیطولنمیکششکه میاد بیرون، پرستار اجازهملاقاتیکنفرو دادهبودو گر نهکه  
منمدوستداشته مباباها تفر فبز نم.

کنار مرویصندلیمیشینهو آرنجدسته اشو سرزانوشمیداره  
نگاهشبه پاینلباسمه که هیدستشو جلو میار هو پاینلباسمو کمیلند میکنه، آروم  
چیزیمیگهو لباسمور هامیکنه.

— پاشو بیر متخونه

بلند میشمور و بهرو شمیا یستم، باهمو نبغض!

— میر مخودم

سریهبالا و پاینتکو نمیدهو دستاشو توی جیبش میداره

— چجور یمیخوایری؟ باهمو نبغضجو ابمیدم— میر مپایینا ژانس میگیرم.

نگاهشو از میگیر هو خونسر در ضایتمیده

— باشهبرو.

میخوام که نگاهم کنهو بغضمو ببینه، ولیهر جایو دار هنگاهمیکنه جز چشمه

ایمن!

بر میگردم و نیمنگاهیبها باها تفرمیندازم، پسر شنامهر بو نشد هبو د... منتظر آسانسو

رنمیمو نمو پلههار و پایینمیا م. او نقدر آرو مو بیصدا کههیچکس جز خودم متوجهمنم

یشه. جلویدر که میر سم چشم میچرخو نمواسما ژانسو میبینم.

دو سه قدم که بر میدارم، گر مایدستیکها شناست، دستمو میگیره.

منحتیسر بلند نمیکنم، حتینمیت رسم!

خود شهکهدار هکنار مقدمبر میدار هو اینمنم که سر میپایینه!

در ماشینو باز نگه میدار هو سوار میشم. دلم میخواد بغضم باز بشه ولی...

— دکتر شگفتچههار شنبه میتو نمبر مشخونه، حالش بهتر شده نمیخوام گرانیم

و بهش منتقلکنم ولی میپرسم

— پسچرا نمیار نشتو یبخش؟

– میارنش. گفتما تفاقینمیفته

چقدر خوب بودا اگر همهی آدمها همینقدر مطمئن حرف میزدند!

– بر میگردید و بار هیشش؟ کوتاهنگاهممیکنه

– نه، صبحمیرم

\*\*\*\*\*

جلو یخونهپر از ماشینو مجبور میشهکناریکی از ماشینهانگهدار هتاپیادهبشم.

– چند دقیقهصبر کنبر مبالا ریموتو بز نمدستمبهدستگیر هماشینهکهمی

گه

– میرمخونهیخو دمهستی، ممنون، اینجوریراحترم.

نمیتونمنگاهشکنمولیحر فمیزنم

– پستاتو، جایپار کپیدا کنیمنمچاییمیدارم.

اونقدر تندوباعجلهاز ماشینپیادهمیشمکهپایینلباسملایدر میمونهو مجبور می

شمدوباره دروبازوبستهکنم.

هنوز لباسامو عوضنکردهچاییمیدارمومیرمتواتاقم.

بلوز و شلوار ساده‌یسور مه‌ایت‌م‌م‌یکن‌مو صدای‌ب‌ست‌ه‌ش‌د‌ن‌د‌ر و می‌ش‌ن‌وم.

\_ در و باز ن‌دار و ق‌تی‌خ‌ود‌ت‌ت‌و‌پ‌ذ‌یر ا‌ی‌ن‌ی‌س‌تی!

غ‌یر ت‌ی‌ش‌د‌ن‌ش‌و‌د‌و‌س‌ت‌دارم... ح‌س‌ج‌و‌و‌ن‌ب‌و‌د‌ن‌ب‌ه‌م‌د‌س‌ت‌م‌ی‌د‌ه، ح‌س‌م‌ه‌م‌ب‌و‌د‌ن! ی‌ک‌م‌ع‌ط‌ر

ب‌ه‌خ‌ود‌م‌م‌یز ن‌م‌و‌ب‌ی‌ر و ن‌م‌یا‌ما‌ز ا‌ت‌ا‌ق‌س‌ر ش‌ر و ی‌م‌ب‌ل‌ه‌ک‌ه‌ن‌گ‌ا‌ه‌م‌م‌ی‌ک‌ن‌ه

\_ ش‌ن‌ی‌د‌ی‌چ‌ی‌گ‌ف‌ت‌م؟ ب‌دا‌خ‌لا‌ق‌ب‌و‌د‌ه‌ن‌وز\_ ب‌ل‌ه... ح‌و‌ا‌س‌م‌ه‌س‌ت‌ا‌خ‌م‌ظ‌ر ی‌ف‌ی‌د‌ا‌ر‌ه‌و

ل‌ی‌م‌ن‌ل‌ب‌خ‌ن‌د‌ا‌ر‌م.

چ‌ای‌ی‌و‌د‌م‌م‌ی‌ک‌ن‌مو چ‌ن‌د‌د‌ق‌ی‌ق‌ه‌ا‌ی‌ت‌و‌ی‌آ‌ش‌پ‌ز خ‌ون‌ه‌خ‌ود‌م‌و‌م‌ش‌غ‌و‌ل‌م‌ی‌ک‌ن‌م.

ص‌د‌ای‌گ‌ز ا‌ر‌ش‌ف‌و‌ت‌ب‌ال‌و‌م‌ی‌ش‌ن‌و‌م‌و‌خ‌یا‌ل‌م‌ر ا‌ح‌ت‌م‌ی‌ش‌ه‌ک‌ه‌ب‌ه‌ا‌ی‌ن‌ز و د‌ی‌ق‌ر ا‌ر‌ن‌ی‌س‌ت‌از خ‌ون‌ه‌ما‌ب

ر‌ه.

چ‌ای‌ی‌ک‌ه‌د‌م‌م‌ی‌ک‌ش‌ه، د‌و‌ت‌ا‌م‌ی‌ر‌ی‌ز م‌ا‌م‌ا‌و‌ق‌ت‌ی‌م‌یا‌م‌ت‌و‌ی‌پ‌ذ‌یر ا‌ی‌ی، م‌ی‌ب‌ی‌ن‌م‌ک‌ه‌ا‌ی‌م‌ا‌ن‌خ‌و‌ا

ب‌ی‌د‌ه!

ل‌ح‌ا‌ف‌نا‌ز ک‌ی‌و‌ب‌ر ا‌ش‌م‌یا‌ر‌م‌و‌آ‌ر‌و‌م‌ر و ش‌م‌ی‌ک‌ش‌م، ا‌و‌ن‌ق‌د‌ر خ‌س‌ت‌ه‌ا‌س‌ت‌ک‌ه‌م‌ت‌و‌ج‌ه‌ن‌م‌ی‌ش‌ه‌ک

ن‌ار ش‌م‌ی‌ش‌ی‌ن‌م‌و‌د‌ا‌ر م‌ن‌گ‌ا‌ه‌ش‌م‌ی‌ک‌ن‌م.

ص‌د‌ا‌ی‌ن‌ف‌س‌ه‌ا‌ی‌م‌ن‌ظ‌م‌ش‌و‌م‌ی‌ش‌ن‌و‌م‌و‌ب‌ا‌ل‌ا‌و‌پ‌ا‌ی‌ن‌ش‌د‌ن‌ق‌ف‌س‌ه‌ی‌س‌ی‌ن‌ه‌ا‌ش‌و‌م‌ی‌ش‌ما‌ر‌م.

نمیدونم بهش نیاز دار میا بهشو ابستم، نمیدونم عاشقش شد میا فقط دوست دارم، تنها

حسیکه این روزها دارم همینکه بودنش حالمو خوب میکنه!

رویمو هاش، کوتاهوتندبو سهایمیز نموبها تا قم میرم.

گو شیمو بایلمو بر میدار مو به فیلمو عکسهاییکهنغمهاز عروسیبرام فرستاد

هنگاهممیکنم.

از آدمیکه تو یفیلم هست... از زنیکه داره رو بهروشمیر قصههاو نفقط داره دست

میزنه. بهآدمهایدیگه نگاهممیکنم که شاید

لحظههایهمبها این فکر نکردند که چرامنتا آخر مهمونینموندنموزو درفتم.

احمقانه است فکرهایمن؟ چرا باید نگران نبودنمباشند و لیبودن خودشان از همه چیز مه

تره. میدونم ولی... منا اگر جایاونها بودم، غصه اینبودنشو میخوردمونمیتونستم بیخ

یالباشم.

کلیپهایدقیقههاییکه برام فرستاده رویکیکی باز میکنم. دارم به

رقصیدنشاهر خنگاهممیکنم که صدایباز شدندر، هولممیکنهو گوشیا ز دستم می

فته. بیداری؟

بالو مدنا یمانبها تا قبلند میشمو میشینم

– چرانخوابیدی؟

لحافشودور خودشدار همیکشهکهجلوتر میاد\_ صداممیز دیبر مخونه... خش  
کشد مرو مبلباعجلهمیخوامازتختپایینبیامکهاز روی، روتختیلزمیخور موازط  
رفدیگهتختمیخور مزمین.

خندههاش، کمر دردمواز یادممیر هولیوقتپایشمکمر موماساژ میدم  
– بیاینجابخاب، منرویاو نمبلعادتدار مبهخوابچشمهانشیمهبازودار همیخنده  
کهرویتختمیشینه

– نهدیگهمیر مخونه

بهسمتدیگهتختکهخودشنشستههمیرم

– نمیخوادبری، سهساعتدیگهصبحمیشهو میتونبریمیگر دهدنبالساعتوباها  
نچشمهاینیمهباز پیدااشونمیکنه

– راستمیگی، پسمنمیخوابم

سرشورویبالشمیدار هوشببخیر آرومیمیگم،

هنوز بیرونتر فتمکهنفسیمیکشهو بالشمو از زیر سرشبر میدار هو پاینتختمیداره.

— بومیده!

متعجبمیشمو میمونمچیپگم!

— بویعطر تو... هنوز ایستادم که سرشوازر ویتختبلند میکنه لبخندیمیزنه

— بویعطر تو یخوابممیکنه.

ناامیدانه به خنده اش، لبخندمیزنم.

منجز ناامیدیو غم، عطر دیگه اینداشتم که به خودمبزنم.

ایماندرو غمیگفت...

رویمبلپهلو به پهلو می شمتا این که هصدایسو تکتربلندممیکنه... ایمانو باید

قبلاز

ساعتتهیدار میگردمولیهر بار کهتویاتاقممیرفتمو صور تغرقخوا بشو میدیدمازتصم

یممنصر فمیشدم.

برایخودمچایو عسلبر میدار مورویمیز میدارم. منتظر متانونکمیر مبهشکهن

گخونه به صدادر میاد.



باعجله به سمت آیفونم میرم که بادی در تصور تپدم، هینیمیکشمو دستمو جلوی دهنم می‌ذارم...  
ایمانتو یخونه بود و پدر ما اگر میدیدش...

پیش از این که پدر خونهر و باز کنم بهاتاقم میرم و بهناچار ایمانو صدا می‌زنم. اولش اصلاً  
تکون نمی‌خور و هولیو قتیبلندتر صداش می‌کنم، پلک‌هاشو باز می‌کنه

— ایمان جان، پاشو باید بری

به پهلوی خوابیده و یه بازو و شزیر سرش که بادی دست دیگه اش چشم‌هاشو می‌ماله

— ساعت چنده؟

دوباره که زنگ‌خونه به صدا درمیاد، نیم‌خیزم و تعجب و کمی ترس خیرهنگاه‌ام  
یکه... کی؟ لبمو گاز می‌گیرم و با تاخیر جواب میدم

— پدرم!

به سرعت از روی تخت بلند میشو و به پدر ایستاده، سوییچ ماشینو کار تیم‌هاشو بر میداره  
و با خدا حافظیهو لهو لکیاز درخونه بیرون میره.

— هستی یا آسانسور نمیرم، در و باز کن برای پدرت

"باشه" ینا امیدیم یگمو در خونهر و میبندم، دلم میخو استبا ایما نصب حانه میخو

ردمولی...

\*\*\*\*\*

\_ بر اتو ندو بار هچاییبریز مبابا؟

نصفهونیمه سیریتکو نمیدهو چایید یگهایبراش میریزم.

\_ لیلیچرانیو مد؟

\_ خوابود...

لقمه هایکو چیکمو که به خاطر دندو ندر دمجبور بودم هر بار

کو چیکتر شه میکنم، تو یدهنم میذار مویو اشکی به صور تعبوسیدر منگامیکنم.

\_ به لیلیپیا میدم، وقتی بیدار شدی ادا اینجا... نهار و پیشمباشید!

خیلی زود، وقتی که هنوز دستم به گو شیمو بایلنر سیده نو چیمیکنهو میگه

\_ ماداریم میریم مسافرت. گفتم بهت بگم چمدون تو ببند و تو ابا مایی!

اینطور که منمیدونستم مسافرتیکه پدرمولیلیتصمیم به رفتنش دارن د خار جاز

کشور و یک ساعت هنمیش چمدونستو بلیط تهیه کرد

معلو منیستچر ایک شبہتصمیمیگر فتهبو دتامنو همراه خو دشو نبیره!

— نهمنون. بهتونخو شبگذر هبابا. ...

جدینگاهممیکنه

— لیلیدلشمیخوادتو باشی! تویدلملبخندمیز نمو تاسفمیخور مبرایپدریکهدلشنم

یخوادمنباشم.

— نهمنون.

همینکه میخواد حرفدیگهایبز نمبلند میشموبرایخو دمچایمیریزم. مهلتنمیدمودر

بار هیمدیریتجدید ساختمونبراشحرفمیز نمو قوانینجدیدیکهو ضعکرده.

حرفهاماونقدر طولانی میشه که لیلیاز خوابیدار میشه و بهپدر مزنگمیزنه، ولیپدر

منمیگه که هخونه!

— باید برم. لیلیهمبیدار شده، باید چمدونهامونو جمعکنیم.

مثل مجسمه، یا شاید بگم که مثل گلدون نشستم و دارم نگاهش میکنم. چها و مدنیوچ

هرفتیبود؟

حدسمیز دمبههو ایللیمسافر تشو نتغیر دادنکهمنبتونمباهاشونبرم. اینچندوقته  
 ربار کهبالیلیحرفمیز دماصرار داشتتاما مسافر تسهتاییبریمو حالو هوامونو عوضکنیم.  
 و لیشایدبرایا و نهاباور شسختباشه کهمنتویهمینخونهو عطر گلهاش، حالمبهتر هاز  
 وقتهاییکه بیر و ناز خونهمیرم.

شماره یایمانو میگیرم... بو قدو مجوابمو میده

\_ جانم هستی؟

همینجانم گفتش، کارتمسخرآمیز پدرمو از یادممیره

\_ کجایی؟ بابارفت

\_ مندیگهنزدیک بیمارستانم، چهرودر فتپدرت... کاریداشت؟

\_ نه میخواستد عوتمکنه باهاشونبر ممسافرت

\_ تو چیگفتی؟

برایاینکه نظرشو برسماینطور جواب دادم

\_ گفتم خبرتون نمیکنم... نمیدونمبر میانهم خلیلزودنظرشو بهم میگه

\_ نمیخواه دبری... الان شمالهواششرجیه اذیت میشی. میخندمو میگم

\_ مگه منگفت مشالمیخوانبرن؟

\_ جنوبکهدیگهدتر هر دو مونمیخندیم

\_ ایمان

\_ جونم؟

\_ نهار چیدرستکنم؟

\_ نهاردمپختکبدار، ورمدار بیاربیمارستان. سالادخیار گوجهامیادتره.

خندههاماز سرر ضایتدستورهاییکهمیشنوم.

\_ باشه قربان. هرچیشما بخوای

\_ ایکلک... هرچیمنبخوامکهنیست.

\_ چرا اتفاقا... امروز از اونروزاییکه هرچیشما امر کنیاطاعت میشه.

صداشو کمی پایینمیارهو باشیطنتمیگه

\_ پس دورمیزنمیامسمتخونهایت، شناسنامهاتو آماده کنمیساندا ختمپرپایین

.

\_ باشه... شناسنامه به دستمنتظرم!

بلند بلند می‌خند و دیو و نهان‌نار می‌کنه. ولی منرا استگفتم!

\*\*\*\*\*

غذاها رو تو می‌ماشین می‌ذار مو آدر سو بهر انده تا کسی می‌گم. دیشب

و خوبن خوبید هب و دم تو می‌سیر چند بار چر تمیز نمو هر بار با خور دنپیشو نیمبهبشیشها

شینبیدار میشمو دوبار هبهبخوابمیرم.

بینهمون خوبیدار بو دمکهر اندهماشینو نگه داشتو گفت رسیدیم.

کرایهر و حساب کردمو پیاده شدم...

جلوی بیمارستان فضا یسبز بود کهد فعه پیشهم دیدم چند خانو اده، تو یهمون فضا یسبز

نهار می‌خورن.

برایهمینبهایمانز نگزدمو گفتم برایخور دنهار بیاد پایینو همینجا باشیم.

پشتکاجکو تا هقدیکه بود، زیر انداز دو نفر هامو پهن کردمو منتظر نشستمتابالا خرها

و مد.

از دور بر اشد دستکوندادمو بادیدنم لبخند زد

\_ سلام

لپندا شتهامو کشیدور و بهرو منشست \_ سلا مخانوم. ب

بینچهپیکنیکیر اهانداخته!

\_ خودتگفتیغذا رو بیارم، زود میخوریم کهر گر دیبالا

ظرفهای بهار مصر فواز تو یکیسهدر آورد و خیلیزود بساطنهار و پهنکرد

\_ عجله نکنهستی... لپتالا نجر میخوره!

بالپهای باد کرده و لبهای یکهبهزور میخواست محتویات دهنمو داخل دهنمنگهداره

، نگاهش میکنم.

\_ الان جای این غذا نباید...

نیمخیز میشهو بو سهیم محکموتندی بهلپم میزنه و دوبار همیگه

\_ عجله اینیستهستی... بهبا با گفتمتو او مدی، میر منهار بخورم.

باز مخیلی بهحر فشا همیت میدمو تند تند غذا مو میخور متاهمز مانبا خود شبش

قابم خالی میشه.

\_ آخیش... چسبید

دراز میکشهر ویچمنو سر شور و پیاها ممدار ه. همونمو قعاست که باد نه چند انخنکیه  
مشرو عبهوزید نمیکنه.

\_ شناسنامها مو آور دما!

چونها شو بالا تر میار هو با تعجب از پایین گاهم میکنه.

\_ خب؟

خیلیز و دو بیمقدمهاست، میدونم ولی...

\_ هیچیشو خیکردم.

لبمو میگز مو توید لمبا خود مدعو امیگیرم.

\_ ولشنکن... بگو... تویه تصمیمی گرفتیکهنمید و نیدر ستهیا غلط؟ سرمو خفیفتر کو

نمیدم و نگاهمو از شمیگیرم.

\_ من حاضر مصیغها تبشم. حداقل یکسال!

سرشواز رو پیاها مبر میدار هو پشت به من بلند میشه. ولیهنوز رو چمن نشسته.

\_ من نميخوام، زنرسمی... نه ز نصیغهای!

تامیا متوضیح بد معلت تصمیمو، بر میگرد هسمتمو گر گرفته نگاهم میکنه



\_ هستی تو در مورد منو خودت چطور یدار ی فکر میکنی؟ صیغها نکنم؟ تو مگه ز نصیغها  
یکه تصمیمت این شده؟ من میخوام رسم شو شرعی بیام خواستگاری، یا تورو بهم نمیدن، یا  
میگیرم!

اینم سخره باز یها صیغه دیگه از کجا به ذهنتر سیده؟

اونقدر حرفهارو تند تند و پشت سر هم ردیف میکنی که نمیتونی نهدر مورد شو فکر ک  
نموجو ابی بچینم...

باهمون صورتعوبو سنگا ه شو از میگیره

\_ گذشته هامو بهت گفتم، خیال کردی بهدر ددائمی بودنت میخورم؟ یا فکر کردی با صیغهی  
شتر حال میکنم و بعد میدهم دت هم چیتوم؟

نا امیدانه به صور تصور تمر دونه و تهریشیکه تا زهدار هر و صور تشدر میاد، چشم مید  
وزم.

\_ به جو نهستی، به خاطر خودم گفتم صیغه... بر ای این که خانوادهی من لا پذیرای اینت  
صمیم نیستن! منا اگر موافقت نکنم میدونم پدرمو اطرافیانم مخالفت میکنن چون اونافکرم  
یکنکهم نتویشرایطینیستم که بتو نمی هزند گیو بگردونم! \_ تو نیاز نیست زنده گیو بگرد

ونی... همینیکه هستی باش! کافیه بر ایمن... بعد متو مگه چهره ایتو ایدار یکه باید ب  
ه خاطر شصبر کنیم؟ معذبنگاه شمیکنم.

\_ تو که کیسه یقر صهایمنو دیدی!

تکخندهایمیز نهو باتمسخر نگاهممیکنه

\_ صد تا آدم تو یاین شهر هست که هزار تا مریضیو حشتناکتر دارن ولیقر صمیخورن،

تو که آزار تمبیه مور چهنمیر سه... پسخواهش باحققر صو دارو و مطر حنکنکه

خندها ممیگیره!

\_ الکی نیستایمان... میبینی حالمو که... یه روز خوب میهر و زبد، اونوقت چطور می

خوامبر ایتو آرامش بیارم... چطور میخوامبر ایتو همسریکنم؟

\_ زمان که بگذره، خیلی چیز اتغیر میکنه. والا همهی اینایی که تصمیم میگیرن باهام ازدو

اجکنن، همه چیزو نگلو ببلنیستو لیکنار همزند گیشو نو میسازن. ماهم تلا شمیکنیم

. من که چشم بسته تور و انتخابنکردم قربون تبرم!

لبم میخنده و میفهمه که قربون صدقه رفتن شو شحال مکرده

\_ حالا فکر من کن که فقط خودت یکه یه وقتایی سر کیف نیستی و تو یخودتی... منم مثل خود

دتم. باهم کنار میاییم.

خوشحالم که هست...

— ایمانو لیحر فمنهمو نه که بهت گفتم. فعلا نمیخواه خانوادها ما از تو چیز ببندونن، ب  
هد لا یلیک هبر ایمنمهمها ما شاید برایتو نباشه.

دو بار ها خم میکنه و اینبار محکمتر میگم

— خودتمیدونی... اگر صیغها نمیخواه ایباشیم، باید صبر کنی... حدا

قلشیشتا هفتماه

... زمانبگذر هتا کمتر از اطرافیانیشو کنایه بشنوم!

کلا فهمیشه و پو فی میکشه

— هستیا خهیغنیچیا نحر ف؟ مصمتر میگم. یعنیهمین. میتو نیما اینمدت محر مباح

یم... میتو نیما نباشیم! اصلا شاید دلتخواد منتظر منمونی

بلند میشه و در حالیکه با عصبانیت داره زیر انداز و جمع میکنه و میزنه!

— از مغز تاینو بنداز بیر و نکهیهو قتنخواست

تا ساعتش شباهم بیمار ستانیمونیم... شلو غیبخشور فتو آمد های بیمار ها و خانوادها

شون، بهمدلشور همیده، با اینکه سعی میکنم روزند مولیا ایما نمیفهمه و بهم میگه که

اگر بخوام میتونم زودتر برگردم خونه، ولی کنار باباها تفتبونو ایمان، حالمو خوب میکنه.  
نه.

\_ میخوای شامو بپزی و بخوریم؟ بهسو الایمان جو ابمنفیمیدم

\_ نه... بریم برنجو تخممرغ بخوریم، هوس کردم.

سریتو کنونمیدهو تو یسکو تشبهرانند گیادامهمیده.

\_ بریم خونهمینیا...

نگاهم که میکنه باناراحتیمیرسم

\_ خونهمینمعدبی؟

\_ آخه باید دوشبگیرم، خونهمیتو کهلباسندارم.

زود راهچارهای پیدا میکنم.

\_ خبریماولخونهمیشما، تولباساتوبردار بعد بریمخونهمین...

بامکثنگاهشو میگیره و فرمونوبه سمتخیابونمیچرخونه

\_ یهوشبینصفه شبیخانوادهاتیبیانسر اغتچی؟ مثلهمینامروز؟ نمیتونمبرایاینمش

کلراهحلی پیداکنم. بهرو بهرو مخیرهمیشمو حرفینمیزنمتاینکههمیگه

ـ فوقشيان، از پله هادر ميرم!

ميخند هو خندها شلبخندرويلبممياره.

ـ وليهستيشامو بخورم، مير مخونهام. اينجوري بهتر هتا وقتي كه خانو ادها تدر جري

انقرار بگيرن.

ـ منمميخوام بدونن... حداقلا شيشهفت ماه فر صتمميخوام

پلكها شور ويهم فشار ميدهو نو چيميكنه. همينكه دهنبازميكنه تا حرفييز نه منصرف

ميشهوشيشه ماشينو كمپايينميد هو نفسيميكشه

ـ اگر همقرار هصيفه بشيمبايد زير نظر خانو ادها تباشه. حداقلي كيدو نفر بدونن. نغم

هو مارتينمثلا!

ـ اصلا فكر شمنكن. نغمه بفهمهمهبا خبر ميشن.

ـ ايبابا... خبمارتين، يا شاهرخ!

ـ واينه... ميميرماز خجالت!

اينبار چهرها شيرافرو ختتر ميشهوبا اخمميگه

\_ مگه میخوایم کار خلا فشر عبکنیم که خجالت میکشی. منا اگر تو بخوای عقدت میکنم. منتهیتو دار یه میگی...

حرفشو نیمه تموم میدارم.

\_ منم گم صیغه، بدو ناینکه کس بیفهمه! والسلا مبابرو بیالار فتهنگاه میکن هو گوشه یلبش میخنده.

\_ والسلا موچه با حال گفتیا خمدار مو کاملاً جدیام

\_ ایمان باشو خینمیتو نیمنو از تصمیم منصر فکنی. بخواینخواستنها راهیکه پیشرو داریمینه. منحوصله سر و کلهدنو تو صیحدادنبهقیهر و ندارم.

آرو مرویدند هیماشینمیز نهو درستو قتی که بهر و بهر و شخیر ه شده، خفیفسر ت کونمید

ه

\_ باشه... قبول!!

\*\*\*\*\*

بارفتنایمان، دوشمیگیر موبرایخوایدنبهتخت منپناه میبرم، ولیچیزهایدار هیباد  
ممیاد که نمیدار هیبدلشور هباشم.

فردا قرار شد ایمان با محضر یکهنز دیک خونیه جفتمو نه صحبت کنه و بر ای صیغه به همونج

ا بریم.

خودم پیش نهاد دادم، خودم مقبول کردم ولی فکر روزهای ازدواج با مسیح، بیاد ممی

اد.

روزهای اول ازدواج قدر تر سداشتمو تلاشمیکردم تا جلوی عمو انمود کنم که نم

یتر سماز چیزی...

روزهای اول به خودم امید میدادم که میتونم مسیحو بر ای خودم نگه دارم و یه زنند گیخو

ببسم ازم. چقدر تلاش کردم، کوتاها و مدم، سکوت کردم، صبر کردم ولی هیچیک هدرس

تنشد، همه چیز هم بدتر شد... و حشتناکتر...

بعضی شبها صدای سلام و احوالپر سی میسوخو که از پایین

میشنیدم، خودم و به خواهمیزدم و از تر سنفسم به زور میکشیدم که مبادا بایدار بودن

مبهو نه دستگیر هبر ای اذیت کردنم.

و قتی سر سفره ی عقد نشستم، فکر خیلی چیز اتفاقهارو

نمیکردم، حد اقل فکر میکردم مسیح با من خوبم و نهو با عهنتونم کنار بیام، ولی خیلیز

و دمسیحمرنگو ضکر دو نشونداد که اینهمه سال کنار کیزند گیکردم و بزرگ شده.

و قتیسر سفر هعقدنشستم، فکر نمی‌کردم دور و بر ماینقدر خالی‌بشه، ولیشد، چونم  
 سیحاجاز هر فتو آمد بهمنمیداد مگر وقت  
 هاییکه خود شبود. هر کسیهمپاشو خونه‌یمانمیداشت، مگر مسیحو عمه دعوت  
 میکردن.

بهپهلو می‌شمو صورتور و بیالشفشار میدم، ایمانهنوز از منخیلیچیز هارو نمیدونه  
 . اما منجر نتتعریفکردند داشت...

باو یبر همو بایلم، چراغخوابا لایسر موروشنمیکنمو گوشو بر میدارم

"هستیجان، فردا صبح نمی‌خواد تاییمار ستانبیای، بعد از ظهر خودم می‌امدنبالت  
 کهریم محضر... شبتبخیر"

می‌خوام که جو ابیبه‌پیامشبد مولیا گر می‌فهمید که هنوز خوابمنبر ده، بهمزنگم  
 یزدتاباها مصحبتکنهو اونطور بدخوابمیشد.

عکسشو باز میکنم و رویلبخند شدستمیکشم، ایمانبا همهمیردهاییکه منتویزندگ  
 یمدیدهبودمفرقداشت.

مهر بونیو مرا می‌کهازاو لبرام گذاشتهبود، نمیداشتبهشبد بینباشم، ولیمنبعدازدو تاج  
 ربهایک هفقط از هر کدو میهر و حز خموزیلیبرامونده، میترسم.



اینفر صتچند ماهه، میتونه بهمدلگر میده که تویتصمیمماشتباهنکردم!

\*\*\*\*\*

پشتسر دومردیکه بابر انکار د، باباهاتفوبالا میبرن، قدمبر میدارم،

از ترسمدمامصلواتمیفرستم و خدا خدامیکنم که باباهاتفوسالمتابالا بیارن، ایماننگر

انتراز منه، جلوتر از اونها، ایستاده و

راهنماییشو نمیکنه، در خونهر و که میبینم، نفسراحتتری

میکشمو چند دقیقه بعد، با داخل رفترا ندهوپزشکاور ژانس، رویپلههامیشینمود

ستمواز رویقلبمیر میدار مولیتپشهار و تویدهنم، رویشقیقهها محتی، احساسمیک

نم.

سر موبهدیوار تکیهمیدمو صدایپزشکومیشنو مکته و صیههار و بهایمانمیکنه. ا

ینچند روزیکه باباهاتفبیمار ستانبستریبودایمانهر و ز بهشسر زده بود و خستگیوم

یشد از سرو وضعوازمه بیشتر، چشمهاشفهمید.

بلند میشمو در حالیکهدار مکفشهامو در میارم، راندها و ژانسوپزشکبیر و نمایان.

ایمانباهاشو نمشغولحرفزدن که بهباتاقباباهاتفمیر موبالبخندن گاهشمیکنم.

"خوشا و مدینا با جون، ایمان از امروز دیگه دلش آروم میگیره... خیلی گراتون بود. خ  
و شحال مکهر گشتین" تکیه میدم به دیوار و دارم فکر میکنم که اگر میتونست حرف ب  
زنه، بهم چی میگفت.

اگر جای بابا هاتف، عمر و یا اینتخت بود، جمله هاییکه تو یجواب بهم میگفتو حد  
سمیزدم، ولی بابا رو نه.

\_ میبینم که بابا پدر شوهر تخلص تو کردی عیال

دستش دور گردنم میزد از هو با خجالت نگاهش میکردم. دو مینرو زی که  
بهم محر میشدیم و من خیلی بیخود از شخجالت میکشتم. انگار تا قبل خونده نصیغها  
یمانو در غالب میدو و ستم میدمو حالا...  
\_ بابا باید بودیو میدیدیتو میمحر، چطور مهریه اشو از مگرفت!  
یادم که میزد از ه، ریسهمیرماز خنده...

\_ خب دفتر دار گفت باید مهریه رو بگیری، و گر نه به خدا تو کی فمه، برو و ر شو ندار  
نو چیمیکنه و رویتخت کنار پدر شد از میکشه، منهنوز ایستادم و با خنده نگاهش می  
کنم.

— سیزدهتاس که تمام بهار آزادی از منگر فتپلکه‌ها مو فشار میدمو بیصدامی‌خندم.

— باز دیشب نخوابیدی؟

سریب‌چپور است که نمی‌دومو پدر و پسر و تنهامیدارم،

اولینبار یک‌هزار هتویخونه‌ایمان‌غذا بپزم. مرغ‌ها رو خوب می‌شورم و رو یا بکشم‌یدا

رمتا آب‌شگر فته‌بشه، یک‌مرو شنم‌کمپاشمو میدار شرویکا بونت...

دوتا کاهویکو چیکتوی بخچال‌شدار هک‌هبر میدار مو بعد از شستند ستهام، میشینم

و یصندلیتا خردشو نکم.

— پس چرا دیشب بهت پیامدادم جو ابمو ندادی؟

تکیه‌داد هبهدیوار که چاقور و بر میدار مو چندپر کاهور و تویدستم می‌گیرم

— گفتم تور مویخواب می‌کنم. چند دقیقه بعد شوخوابم برد جلو تر می‌اد و صندلیرو بهروم

و عقب می‌کشه

— دوستدار مبهم‌درو غبگی. محرشدنمون خلیه‌هول‌هولیشد، بایدیه‌قولو قرارهایو

باهم می‌داشتیم که نشد... ولی از امروز به بعد، می‌خوام که مبهم‌درو غنگی.

مدتها به خاطر ترسم، بهمسیحو حتی امیر سالار دروغ می‌گفتمو حالا چه کار سخت  
پیشایمانداشتم.

\_ می‌خوای کم‌تکنم؟

از فکر بیرون می‌امو کاهور و خرد می‌کنم

\_ نه، شامامش بیامن، بابا خوبه دیگه حالش؟

سوالمپراز تر دید... پراز شک... د کتر حرفهای بیایمانمیزد که

هر دو مونونا امید کرده بود، ولیهیچکدو نمیمیخواستیم بهرویه میاریم که فقط

د کتو تاهیا باها تفتزنده میمون!

\_ آره خوبه، داروهاشو تو سر مشزدن،

کاهوینشسته‌هایو بر میدار هو تویدهنش میداره، می‌خوام که دعواشکنم و لیتو یف

کر... از پا قدممن، داره پدر شو از دستمید هو پیشمن میتونهار احتیشو ابراز کنه.

تویا تا قد کتر پدر شکبهو دیم، وقتیکه بهش گفتا اینبار دیگه

فرصتیا قینمونه پدر شکمتر از یک یادو ماهیشتر، زنده نیست

، نیمنگاهیه مکر دو با بغض بهد کتر گفت که خدا بزرگه!...

فهمید مکهدلشمیخواد گریهکنه، بغضکنه، ولیبهخاطر منخودشونگهمیدار

...ه کاشنبودم!

\_امشباینجابمون

نگاهمواز چشمهایخستهایشمیگیرم

\_نه، میرمخونه

\_برایچیبری؟ کسیقرارهییاد؟

\_آره... لیلیومهرانیهسر بعدشاممیاندستهاشواز رویمیز برمیدار هو بهبغلمیگیره\_

داریاز دستمدر میری. همیندوروز هیداریاز مفاصلهمیگیری، دروغگفتنها تمبیش

ر شده... چرا؟

"چرا" گفتنشبا صدایآرو منیست... حقدار هباوجود خستگیهاشسر مغربزنهوخود

شو خالیکنه

\_دروغ نمیگم

اخم میکنهوبیحوصلههیندوا برو شو میخارونه

\_دروغگو کمحافظهاست، لیلیومهرانرفتمسافرت. یادترفته

؟ لبموزیرینمو گاز میگیر موباعجله بیشتر یکاهوهارو خرد میکنم.

\_ منظور منغمهو...

\_ بسهستی!

آرومهاما مثل همیشه تویدلمولولهاست... دار مهمه چیو بهم

میریزم. دار مبا فاصله گر فتنها پیشیمو نشمیکنم... چهره گمشده خدا

؟

\_ ببخشید خب... امشبوبر مخونهام، فردا میام.. جلوی پدرت خجالت میکشم

بخوام بمونم.

نفس کوتاهی میکشهو دوباره پیشو نیشو ماساژ میده، پلکها شبستهاستاماناز منقبض

شدن فکشمیفهممکه داره خشمشو کنترل میکنه.

\_ میخوای الان برم؟

کف دستهاشو کهر ویمیز میکوبه، چاقوازدستمیافتهو هینیمیم

حالا چشمهاش بازو خشمگین...

\_ خب میمونم

کلافهاست، حتمدار مبدشمنیاد سر شو به جای بکوبه، ولی آرنجدستها شور و میزم  
 یدار هو کف دستها شور و یصور تشنگهمیداره. صداینفسکشیدنهابلندهو منوبیشتر  
 میتر سونه. \_ اینجوریمیکنیاز تمیتر سمایمان... پشیمونشدی؟  
 چونهامیلرز هو اینبار دستها شور بر میدار هاز جلو یچشمهاش...

خستهاست... همخستهاست، همیحو صلهمعصبانی!

\_ جونایماناز منتترس، ایندوسهر وز با حرفهاید کتر، همهجو نمدار هاز تتمیره، ت  
 وامکهاز مفرار میکنی، دلممیخوا د بمیرم!

خودمو کنتر لمیکنمتا زیر گریهنزنم، ولینمیشه، اشکمپایینمیفتهو صورتشو  
 جلو تر میار هو با صدای پایی نی می گه

\_ لابد با خودت خیال میکنی که حال پدر ما ز پا قدمتو اینطور شده... آره؟ حر  
 فینمیز نمجز اشک...

\_ هستی... بذار کنار این فکر و خیالو... منالانیشترا ز هر وقتیکه تو فکر شو بکنی، ب  
 هتا احتیاج دارم. وقتیمیبینم دور و زدو ساعتبا منحر فنز دیویه فاصلهی احمقانه ایازم  
 گرفتی، پشیمونمیشم! که چرا مردونه رفتما پدرت بانغمه، باهر کس دیگهای که برات  
 صمیمی گیر هر حرف زنم. من به حرفتو که گفتید لطمیخوا د

زند گیت دستخود تباشه، صبر کرد موپیشا و نهان رفتم. گفتیتا امروز هیچیز ند گیت دستخ  
ود تنبوده، ولیم یخو ایرابطه یمنو خودت دستخود تباشه. اینجوری؟... آره؟... تو بامغ  
ریب هشدیک همحر منشدی!

چرا؟

سر مو پایینمید از مو میمونم چه جو ابی بهش بدم.

\_ میشه لایبرم؟ بلند میشه از پشت میز...

بلند میشه و چند قدم از مدور میشه و لیدو بار هبر میگرده...

\_ همینفر دایریم مصیغهر و باطل میکنیم، اولمیر مباپدر تصحبت میکنم، بعد بانغمه..

.تو عادت کردی که دیگر و نبر ات تصمیم بگیرن، تو حتیر ضهیته تصمیم گیری...

سر مو که بلند میکنم، حلقه ها شکها نمیدار هوا ضحبینمش، فقط

زبونش بند میاد و نمیگه که منعر ضهیته تصمیم گیریندارم چوناز همه چیز میترسم.

بابغض از روی صند لیبلند میشم و دستهامو آب می کشم، از

کنار شکر دمیشم صد امیز نهو میگه که خسته است و یه حرفیز ده، اما من کیفم و رو

یدوشم نمیدازم و کفشهامو پامیکنم.

\*\*\*\*\*



بهم‌حضر سید نم‌به‌خونه، جو اب‌چند مین‌ت‌ما س‌شاهر خومیدمو از نگرانیدر ش‌می‌ارم، ی  
ه‌ج‌ور ی‌پ‌شت‌ت‌لف‌ن می‌خند مک‌ه‌خ‌و دم‌با‌ور می‌کنم که هم‌چ‌یر و به‌راه‌ه...

بعد با همون‌حالی که خنده‌رو ی‌لب‌م‌ح‌ک‌ش‌ده، به‌لی‌لی‌ز ن‌گ‌م‌یزنم، خیال‌ا دم‌هار و راحت  
کردنویاد گ‌ر فتمو این‌خیلی‌خوبه.

بعد لیلی، یاد مادر ممی‌کن‌ما‌ما، موقع‌ش‌کر د‌ن‌مو ها‌ش‌ن‌م‌یت‌و نه‌خیلی‌با‌ها‌ما‌ص‌ح  
بت‌کن‌هو ت‌ما‌س‌مو نز و د‌ق‌ط‌ع‌م‌یشه.

حالا که دیگ‌ه‌ک‌سی‌م‌ن‌ت‌ظر م‌نی‌ست، تلف‌نو از بر قمی‌ک‌ش‌مو مو با ی‌لم‌و خام‌و ش‌می‌کنم. ول  
ی‌قب‌لا زهر خام‌و شی‌ای، به‌ای‌ما نی‌پ‌ا‌م‌م‌ید مک‌ه  
"از دست‌دل‌خور نی‌ستم، شب‌بخیر"

دل‌خور بو د‌ن‌من، بید لیل‌بو د، هی‌چ‌ک‌د و ما ز رفتار و حرف‌های‌ای‌ما‌ن  
اش‌ت‌با‌ه‌ن‌بو د، ح‌ق‌د ا‌ش‌ت‌و م‌نا ی‌ن‌ح‌ق‌و به‌ش‌م‌ید ا‌دم. تا ز همی‌ف‌ه‌م‌م‌ک‌ه‌م‌نا‌ما‌د گی‌هی‌چ‌ی‌و ن‌دارم  
، حت‌ی‌ه‌ع‌ش‌ق‌س‌ا‌د‌ه‌ک‌ه‌هی‌چ‌خ‌ر ج‌ی‌بر ا‌م‌ن‌داره!

اش‌ک‌ها م‌ب‌ند نی‌ا‌د، م‌ن‌ه‌م‌کار ی‌ب‌ه‌ش‌و ن‌دارم، به‌گ‌لد و نه‌ما‌آ ب‌م‌ید مو بر گ‌ها‌ش‌و نو‌وا‌ز  
ش‌می‌کنم...

صدای زنگ خونه که به صدادر میاد، میر مبهسمتبالکن... یکم که دلا میشم، ایمانو  
میبینم.

اونقدر درو باز نمیکنم که عقب عقب میاد و سر شو بالا میگیره.

همو میبینیم، دست به کمر نگاه میکنه و با سر اشاره به در خونه میکنه.

شمار هیگو شیمو بایلشو میگیر مو همینطور که بهماشین جلوی خونه تکیه داده، جو  
ابمیده

— دور چرا باز نمیکنی؟

— بر گرد برو ایمان. پدرت تنهاست

— اونیکه تهنهائهمنم، یا حاضر شو بیا پایین، یا منبیا مبالا تکیه به بلبله بیا کنه که هیکم

دلا میشم

— میخوای خودتو بنداز پایین؟

اونقدر ترسیده که از رفتار شخندها میگیره

— منعرضه اینکار مندار مایمان

جلوتر میاد و وسط کوچه تار یک، در ستیز نور چراغ زردیر نگی که دور و اطراف شور  
و شننگه داشته

— یه حرفیز دم، تو هم که دنباله نوه... آره؟

— بهتر های نروز های بیشتر پیش پدرت باشی تا بعد اعذابو جدا نگیری.

— بذار خودم تصمیم بگیر مکه...

حرفشونیم میذارم

— اصلا اعذابو جدا ننتو بکنار، من نمیخوام بقیه عمرمو با این اعذابو جدا نزنند گیکنم که

اگر اینروزهای آخر کنار تو نبو دم، پدرت، پسر شو تمامو کمال پیش خودش داشت.

گو شیو خاموش می کنهو سمت ماشینش میره، اول فکر میکنم داره بر میگردد خونهاش، ا

ما انگار دنباله چیزیتو میماشینش میگرد ده که پیدا شن می کنه.

منتظر میمونم تا بالاخر هسر شو بیرون میار هو در ماشینو محکم بهم می بندد.

از همین بالا میفهمم چیزیکه تو میدستشه، کلید خونهاست...

شاید خونهمن...

شاید کهنه...

حتما! داخل خونهمیشمو در بالکنو میبندم، قلبم تند میزنه، کف دستهامو بهم  
میچسبونم و جلوی صورتم میگیرم، آسانسورِ خونهر ایشده و لا بد طول میکشهب تاب  
رسه بالا...

میدونم سمت کيفم تا کلید خونهر و پیدا کنم و در و قفل کنم. اگر کلید و پشت در میداشت  
من میتونستم در و باز کنه.

هر چقدر کيفم زیر و رو میکنم، دستهایم میلرزه،

ترسیدم و با این که تلاشم میکنم تا با عجله راه برم، انگار وزن هیترس، پاهامو کند میکنه،  
جا کلید و باز میکنم و به جز دو کلید پارکینگو پشتبو میچیز پیدا نمیکنم.

میدونم به سمت اتاقو بهم حضور و دم که توی چارچوب میایستم، کلید و روی میزم میبینم.

میرسم تشک بهر شدار مولیو سطر اه، صدای باز شدن در خونه

، میخکوبم میکنه.

میتونم صدای نفس نفس زدنشو بشنوم، فقط جرئت میکنم که بهر گروم سمت در، بدو نا

اینکه کفپاهام از روی زمین بلند بشه!

"هستی... هستی"

دار هصداممیز نهو لیمنباقلبمسر و کلهمیز نمکهاز سینهامبیر و نزنه!

دستمر و یقلبمکهآرو معقبمیرم، دار مخودمو کنتر لمیکنمکه کمتر بتر سمولیباد

یدنشجلویدر اتاق، هینیمیکشمو بهو لعقبتر میرم.

صورتشسر خهور گگردنشیر و نزنه... چرا چشمهایایمانشیه مسیح؟

— ببخشید، غلط کردم!

دستاشو از چار چوبایینمینداز هو با تعجبدر حالیکه قفسه سینهاشبالا و پایینمی

شهقد میبجلو بر میداره... مگه منچیکار کردم باها تکه اینطور یازم

میترسی؟

کنار تختایستادمو تکیهامبه کمده پشتسر مه که سعیمیکنم بالبخند زدنآرو مشکنم

— چرا او مدیاینجا؟ فر داهمو میدیدم!

خمیشهو دستهاشو سر زانو هاشمیداره، بر اینفسکشیدن بهمشکلخورده...

— ایمانبر اتا بیارم؟

کمر شو صاف میکنهو بیهیچ حرفینگاهممیکنه.

نمیفهمم چرا وقتت را ساز چشمها ما شکمیا... پاکشو نمیکنم و دوبار هباتر سلبخند  
میزنم.

جلوتر میاد، او نقدر سریعه عقبر فتنه من، هیچسو دینداره

\_ ببخشید ایمان، چند وقتتها بمونم، یا بر مبستر یبشم حتما انگشتا شارها شور و

یلبم میذاره

چشمها ما زتر سگر د شده و اشکها ما زنا امیدیرا همیشه

\_ خوب بشمیر میگردم پشت!

به جای انگشتش، کف دستش رویده هنم میذاره... فشار نمیده، میتونم از لا به لای

ستهاش نفس بکشم

نفس نفسزدنش کمتر شده و لیهنوز چشمهاش عصبانیه

\_ باها تچیکار کردنکها اینقدر میترسی؟

صورتمو عقبمیرم و دستشو بر میدارم و لیپیشاز اینکهر فیزنم

، اتمام حجت میکنه

\_ به خدا حریفیمار ستانور فتوتنها گذاشتم و بز نیم نمیدونم تو!

دستهاشو به کمر میدار هو با حر صمیگه

\_ از وقتیاتو امجز محبتاز مچیز دیگه ایدیدی؟؟ منو با کیداریتو ذهنتمقایسه می

کنی؟

نمیتونم گریهامو کنتر لکنم، ایمان حرفهای منو قبول نمیکنم گهاینکه هبدو نه تو گذ

شته چیکشیدمو چطور زند گیردم.

دستمو میگیر هو از اتاقبیر و نمیاره، صدای گریهام بلند نیست ولی هر بار کهنفس عم

یقمیکشمنگاهم میکنه.

لیوانا ییو جلو یلبهامنگهمیدار هو قبل از نشسترو میبل، سرمو میبوسه

\_ بگو... همه چیو... هر چیز یو که تا وقتیا دتمیاد، این جور ییبه می ریزی. مندار مب

ه خودمشکمیکنم. همش میگمشاید چوناز

گذشته اامیدونی، میترسی که کنار م باشی، همه جور هدار یمنو پیش خودم زیر سوال م

یبریونمیفهمم.

چندقلپا بمیخورم... اینطور که بهمز ل زده، دستپاچه میشم. با این سرو وضع بهمریخ

تهو چشمهاییکه پفکرده، حتما زشت شده ام!

چقدر احمقم که تو یا این لحظه ا مبه این فکر میکنم که چقدر کم!

برای همه... چهره سببهایمان

\_ هستی... حرف زن، بلند، نه تو یذ هنت.

به گوش شاشار همیکنه

\_ میخوانم بشنوم.

نمیدونم باید از کجا تعریف کنم، از کیبگم... از چهره روزی... از چه

ساعتی... و لیو قتیشر و عبه تعریف میکنم، عقر بهای ساعت چیز یو نشو نمیده که

باور نمیکنم.

تو یصند لیم چاله شد مولحافناز کیدور میپچیده، سر مو تکیهداد مبهمبلو چشمه

امو بستم.

قرصهامو خورد مولیسر مهنوز سنگینه، تنها خوبی حالیکهدار ماینه که دلمسبک

شده، یه بار یازدو شمیر داشته شده.

\_ ببر متری و یته ختخوابی؟

تکیه یسر مواز مبلبر میدار مو پلکهای فکر دموازمیکنم.



\_\_ نه... تو میخوای برو پیش بابا هاتف، منالا نبخوابم، پنج ساعت دیگه بیدار میشم. د

یدم که وسط گریه کردنهای من، چشمهاش خیس شد.

دلا میشستم و دستاشو پشت کمر و پاها ممیبره، خندها ممیگیره

\_\_ ایمان سنگینم...

بلندم که میکنه سر مو به سینهاش تکیه میدم. تو که کمه

کم، ده کیلو اضافه وزن داری!

آروممیخندم و بلندتر میخنده

\_\_ بر میسر پیش بابا هاتف، پرستار روز شکه بیداد، میامپیش.

سر مو به عقب ممیبرم و نگاهش میکنم

\_\_ نه، میگم که پنج ساعت میخوابم، بیایتنها باید بشینی، بیدار شد مخودم بهتر نغم

یزنم. قول میدم از بالا نگاهممیکنه و سریت کونمیده

\_\_ میخوام از امروز بهت اعتماد کنم، به خدا بفهمم که بیدار شدی و زنگزدی...

گونهاشو میبوسم و تند میگم

\_\_ زنگ میزنم.

میر سیمبالا یتختو باخنده، آرو مرویتختمیدار تم. دلمنیخو استاز شجدا

بشمو از چشماممیخونه

\_ تاخو اب تبیر هیشت میمونم،

پلکهامو بازو بستهمیکنم "باشه" ای می گم

ساعتشو از مچ دستش باز میکنه و روی میز میذاره، لحاف کنار مو بر میدار هوزانو ش

و کهر ویتخت میذاره، همون لحظه با خنده به

چشمها منگامیکنه و در حالیکه دار هکنار مدر از میکشه، می گه

\_ من همونیکید و شبیکه ویمبلت خوا بید مکر مخشکشد، سر شو کنار مروی بالشم

یذار هو یکم عقبتر میر مو به سمتش به پهلو میشماد ایخو دمودر میار هو چشمهامو نرو به

هم باز میمونه \_ خوبه تختد و نفرهاست!

خندهاش گرافتهو لیخو دشو کنتر لمیکنه

\_ فقط منعادت به بالش سفت دارم، اینچرا شلوول؟

چشمهاشو میندهو لبهاش میخنده، لحافمو بالاتر میار مو در حالیکه بدنمضعف میره

برای بیهو شدن می گم

— واستسفار شمیدم

تشکر میکنهو پشتپلکمو میبوسه، تهریشنامر تبشتویپو ستمکهمیر همیخندم

— تو نمیدونی که خندها تچقدر حالمو خوب میکنه! حالا هیاز مندری غکن

دل میخواد باهاش حرف بزnm... ببینمش... از همینفاصله یکم

نگاهشکنمو صدای نفسهاشو بشنوم، اونمدرستو قتی که هیچحر فنگفتایبراشندارمو

سبک شدم. امانیتو نمبه چشمهامحالیکنم که باز بمونن، بعدا ونهمه گر یهو ضعفوخ

وردنداروها، تنها چیزیکه حر یفم میشه چشمهامه...

\*\*\*\*\*

صورتمو میشورمو حولهرودورگردنمیندازم، ساعت هشتصبحهو منبیشتر از هشت

ساعت خوابیدم.

گو شیمو بایلمو چکمیکنمو دقیقاسر پنجساعت خواب، ایمان بهمزنگزده... صبحونه

امو که میخورم بهش پیغام میدم که بیدار شدم، از میخواد که بر ایخوردن صبحونه برم

خونهایشو بیهیچحر فبقبول میکنم که تا اونمدنپرستار پدرش، اونجا باشم.

هنوز به خونهایش رسیدهبودم که بهم پیام داد و لیست خریدهاشو برام فرستاد. خندها

مگرفتهبوداز دستش... شیروشیرکاکائو و شربتوپنیر...

\_ خوبه منا و مد مايمان، و گر نه صبح و نه نهد اشتي بخور يمي خند هو صور تشو جلوم

يار هتا گونهامو ببوسه

\_ ديگه بهر و منيار... با خريدهايد و ز اينار و از قلماندا خته بودم. داخلميشموا

و لسرا غبا باها تغمير مولي چشمها شبستها ستر ميگر دمتو يا شيز خونه

\_ ايمان، بابا خوابه؟

"او هو مي" ميگهو سو سوسو تخمير غهايسر خشده رو، رويميز ميذاره

\_ عوار ضداروهاي جديده، همش خوابه!

لبخند نصفه و نيمهايميز نمونيمنگاهي به در اقا قيد ر شميندازم.

\_ بيا ببينايمان چه کرده! بخور و تعريف کن

لبخند نااميديميز نمو صندليو عقبميكشم، رنگو لعابميز يکچه چيده حسابيو سوسهام

ميکنهو خيليز و ديتهتي که سو سيستويد هنممي دارم. پنيرو رقهايناز کيو باز ميکنه ورو

يسو سيسهاميذاره

\_ حالا امتحانش کن

به حر فشگو شمید مولقمهای میگیرم، همینطور که با اشتها صبح و نهر و میخور

م، نگاه می‌کنه

— خود تمیهِ چیبخور ایمان

لبخند میزنه و از شربت آبِ پیر تقالشمیخوره...

— نهار بمون، اونمر غهاییکهنمکز دیصدا تمیکنن

دهنمپرهو نمیتو نمحر فبز نم، بهلپم میزنه و با خنده هاشخجالتزدها می‌کنه.

لقمهرو که حقور تمید ملیو انشودو باره پیر شربت می‌کنه و می‌گه

— صبح جلوی در مامانتو دیدم. اول صبح رفتم که نوبخرم، دیدم نمیتو نهماشینش

و از پار کدر بیاره، می‌خندم

— کمکش کردی؟

— او هو م. — نهار میخوام نغمه و مار تینو دعوت کنم، از فردا که پیر ستار با بانیا د، منم بهتو

نسر میزنم.

تو یفکرو وسط لقمه جوید نممتو جه می‌شما صلا حواسش اینجانیست. تا میام صدا

شبزنم، مردمک چشمهاشمیچرخه سمتم.

\_ شنید چی گفتایمان؟

\_ آره آره...

مطمئن بودم یک کلام از حرفها مو متوجه نشد هاما تکرار نکردم

\_ برایت و پرستار نهار میذار مبعدمیرم

\_ مگه نمی مونی؟

گفتم که حرفها مو نشنیده...

\_ نه باید برم، نغمه و مارتینو میخواند عوتکنم.

\_ چه خوب.

نگاهی به ساعت میچشمیند از هوا از پشت میز بلند میشه

\_ هستی تو صبحونه ها تو بخور، من باید بر مدار و یابا رو بگیرم پیام.

\_ باشه عزیزم. من حواسمه هست، برو

بارفتنش، چند لقمه میدی که میخورم و میزو جمع میکنم،

نیم ساعت من میگذره که بر میگرده خونه... میفهمم که خیلی سر حال نیست

، احتمال میدم به خاطر پدرش باشه.

بااو مدنپر ستار، در اتاقو میبندهو نمیتو نمحر فهاشو نو بشنوم. پشتدر یکمکه منتظر  
میمونم بهشپیام میدم "دار ممیرم" بیرون میادو بدو ناینکه تعارف مکنه بهموندن، تاپا  
ییندر بدر قهام میکنه و راهیخو نه میشم.

\*\*\*\*\*

بااو مدنمار تینو نغمه، سکو تخو نهامشکسته میشه، حرفهای مادر موآمار هاییکهاز ک  
لمحلگرفته واقعا شنیدنیه.

پابهپای حرفهای شمشینمو بهشونگو ش میدم، حتیدر بار هیمدلمو یجدید شو قیمتآ را  
یشور نگموهایآ را یشگاهیکهمیره، میپرسم.

بدمنمیاو مد مثلنغمه موهامو مشکنمو مدلمو هامو تغییر بدم.

مارتینمشغولشستنظر فهاستکه لیلواندیگهایورویسینکمیدارموبازم معذرتخواهیم  
یکنم.

\_\_بخشید مارتین، یهلقمه غذا خور دیباید کلیظرفبشوری

\_\_اولا که یهلقمه نبود، دو مامنعادتدارم، موقعظرفشستفکر مکار میکنه و سبکمیش

۴.

نغمه مشغول حرفزدن باتلفنه و صداش از اتاقم میاد

\_با کی حرفمیز نه؟

شونهبالا مینداز موبهمار تینمیگم

\_نمیدونم

صداینغمهیهو قطعیشهو جز زمزمهی خفیف چیز دیگهاینمیشنوم.

\_مار تین... من... ایمانو میبینم!

بدو ناینکهنگاهمکنهلبخند میزنهو بشقاب دیگهایوزیر شیر آبمیگیره

\_ایمانپسر خوبیه.

\_آره... ولینغمهنمیدونهها

لیواندیگهایوزیر شیر میگیرهو عادیمیگه

\_هر وقتلازمباشهبهشمیگیدیگه

نیمنگاهیبهاتاقممینداز مکهیهو قتنغمهحر فامونونشنوه

\_مار تینبهنظرت، مناگریهماه جایبستریبشمو تحتتظر باشم، حالترو حیمخو

بمیشه؟ شیر آبومیندهو باتعجبنگاهممیکنه



– اینچه حر فیه دختر؟... تو همینالا نمخوبی! فقط کافیه به خودت ایمان داشته باش

ی... یکم آرامش بکم..

با او مد تنغمه، مارتین حر فشو قطع میکنه با اخم نگاهشو از ممیگیره.

– کی بودنغمه جان؟

نغمه بهم ریخته است و خیلی رو به راه به نظر نمیرسه، میشینهر و میبلو میگه

– یکیا زدو ستهام بود.

– چیزیشده نغمه جان؟

منتظر مجوایی بهمار تینده، ولی حر فینمیز نهو تلوزیو نوروشنمیکنه.

صدای بلند آهنگیکه پخش میشد اجازه داد بقیه حر فموبهمار تینزنم.

– مارتین، یهو قتایی خیلی بهممیریزم. از همه چیو همه کسمیترسم، هر اتفاقس

ادهایو یهبرداشتبد

از شبر میدارم. نمیدونم چهمر گمهنگاهشو از نغمه میگیره و بقیه ظرفهاروت

ویسینکمیداره

\_ چند جلسہ مشاورہ کھری، ہمہ چیز رو بہرہ آمیشہ۔ مشکلتو اینہکھنمیخوایب  
ہبقیہاعتماد کنی۔ البتہ حق داری۔ بعد از ہمسرتو مشکلاتیکہداشتیستختمیشہبہبق  
یہاعتماد کرد، ولیادترہکھالانآدمہاییدورو اطرافتہستند کہتورو بہخاطر خودت  
دوستدارند۔ ولیہر کدو مبیہشکل!

احساستہایینکندختر

\_ د کتر روانشناستمر فتم، منتہی فقطبہمقر صودواداد، صبحتاشبخوابودموبیحا

ل

\_ خبیہد کتریپیداکنکھبادارونخوادودادرمونکنہ، حتمارہیہست۔

دارمفکر میکنمکہبہترہازایمانکمکبگیرم، یاحتیازشاہرخبخوامکہبرام

یہد کترخوبیداکنہ۔ \_ ہستیجان۔ قابلامہہاروبدہمیخندموقابلامہہارودو

رترمیدارم

\_ نہایناروخودممیشورم۔ دستوندردنکنہ،

\_ نہاونظر فہازورمردونہمیخواد

غشغشمیخندمو بہژستورزشکاریکہگرفتہمیخندم۔

\_ دارمادیایمانودرمیارم

صدا شو خیلی پایینآ و ردهو لیبا ز محضا احتیا طبهنغمهنگاه میکنم که اصلا حواس

شبهمنیست

\_ میدونم مارتین... برای همین خندیدم... ولی اینارو خودم میشورم. ز

ورم میرسه

چشمکی بهم میزنه و بارفتنش، ظرفهارو خشکمیکنم و تو یکابینتمیدارم،

میفهمم که داره بانغمهآرو محر فمیز نه. چاییکها مادهمیشه بابشقابشیرینیها

پیششونمیرم.

\_ مادامو سیو ببخشید که مزاحم حرفزدنتونشدم. بفرمایید چای حالا مارتینکته

و یفکرهولینغمه بهجای جفتشونمیکه \_ دست

گلتدر دنکنه خوشگلم. امروز خیلیزحمتکشید یلبخندیمیز نموبه مارتیننگاه می

کنم که تازهو اسشبهما افتاده.

\_ دختر مومنون

توینگاهش ناراحتیمو جمیز نه، دلم میخواد دخالتکنم و فضولی... ولی ازا

ینعادت هانداشتم!

مار تینمیدار هسکو تینمو نطولا نیبشهو از بچه‌ها شمیگهو عکسجدید نو ههاشونش  
و نمیده، دو تا از بچه‌ها ساز منکو چیکتر نو هر کدو مېچه‌ایدارن. مشغول دیدنعکسها  
ییمکهنغمه‌بها تا قممیر هو به‌خاطر سر دردش، یک ساعت می‌خواه

\_اتفاقیا فتاده‌ما رتین؟

فنجونقهو هر ور ویمیز بالکنمیدار هو به‌گلد و نه‌ما نگاه می‌کنه

\_خو ببه‌شونر سیدید ختر... کی‌کو بر شمید مو بر ای‌ما رتین تو ییشقا بمیدارم.

\_دل‌تبر ای‌بچه‌ها تنگ‌نشده؟ کی‌کو مز همز همی‌کنهو بالبخند می‌گه

\_همینا لا نکهدا شتمعکسهاشونو نشو نتمیدادم، دل‌مبرا شو نبیشتتر تنگ‌شد

\_پس‌با خواستهام، ناراحت‌کردم. ببخشید لب‌خند شپهنتر میشه

\_بهاینراحتینگو ببخشید... کارینکردی!

حرفش شبیه ایمان...

دل‌مهاشو می‌کنهو لیا ز وقتیکها و مد‌مخو نه‌بهنز نگنزدم... فقط یک ساعت پیش‌بهمپی

امداد که "دوستدارم"

یواشکیر فتمتو یاتاقو خندیدم... مدتها بود که این کلمه رو نشنیده بودم و باور

نکرده بودم.

\_دوستداری؟

بهی نقطه خیر بودم که با سوالمارتین، نگاه به جو گندمیها شمیکنم و با خجالت

سرمو پایینمیدازم.

\_عشقته اتفاقیه خجالتتداره!

شاید اگر باورِ مارتین و بقیه یاقو امو دور و اطرافیانم داشتند، برای معرفیایمان بهمشک

لنمیخوردیم. دوستدار مجملهمارتین و باور کنم لینمیشه.

نگاه شمیکنم و تصویر ایمانتو یدهنم میاد

\_ایمان، یها دمخو شقلب که همیشه به هم میحر فاشاعتماد کرد جوریتایا بروی مارتینبا

لامیر هکهیله حظ هحسمیکنم مارتینو نغمه چقدر شبیه هم شدند.

پقیمیز نمزیر خنده

\_مارتین شبیه مادر مشدی

خودش هم به خنده میفتو با صدا یبلند میخنده \_پسخو شگلشدم؟

صدايخندهامو نکمميشهو هر دو تويفکر ميريم.

با صدايز نگتلفنبر اياينکه مادر مبيدار نشه، باعجلهاز بالکنبير و نيامو باديدن

شمار هينازی، جيغخو شحاليتويدلمميکشمو تلفنو جوا بميدم

\_ سلام... بالا خر هبر گشتی

\_ سلام مقربو نوبر هنازی... چطور يخانومدلمبر اتيهدر هشده...

\_ منمهمينطور... کجاييبيوفا

\_ ميخوا اما مشبيا مديدنت، مريمممياد، شامو نمخودمو نيامريم.

باخو شحاليرويمبلميشينم

\_ نخير... شامو خودمميذارم. تشريفبياريدقدمتونرو چشم

"اوهاوه" گفتنهمريمو ميشنومو بهشسلامميکنم.

\_ چرا مريمتعجبکرده؟

تلفنرو ياسپيکرو خودشجوابمو میده

\_ اينهمهاستقبالازتوبعيده. آخريبار ديگهماروبيرونکر دينا زيبهچيزيبهشگفتکه

مريمخيليزودلحنشو عوضکرد.

حقبا مریم بود...

\_ شبمپیشمبمونید... باشه؟

\_ پسلباسخوابیاریم؟

\_ بلهبله

مارتینکهداخلپذیرایاومدهبود، بهرویخندونملبخندیمیز نهوسمتاتاقممیر ه.

بااینکهقرارهشبهموببینیمولیبا ز بهحر فز دنسهایتایمونادامهمیدیمتاینکهنگم

هومارتینازاتاقبیرونمیان.

بادیدنمادرمکهللباسیرونتنشکردهبود، صحبتهامو کوتاهمیکنمو خدا حافظ

یمیکنم.

\_ مامانکجا؟

مارتینکتشو از آویز بر میدار هو بابتپذیراییمتشکر میکنه

\_ باید بریم دخترم. جای کار دارم. تو امراقب خودت باش. دوستات میان؟

\_ آره شبمپیشممیمونن

مارتین دسترویشو نهامیدار هو میگه

چند روزی نگهشوندار که از این رفقا حالو هوای آدمو عوض میکنند.

همون لحظه که دار ماز مهمونها مخدا حافظیم میکنم بایه فکر میکنم که اگر مریمو نازی بخوان چند روز خونها بمونن، پسکیا یمانو ببینم.

وایهستی، چقدر غذا درست کردی،

بهمیزیکه چید منگاه می کنم و بهشون میمریم میزنم

خیال تراحت، واسه تو نپختم، دو مد لشبر اینهار هکها مانمو مارتینو دعوت کرده بودم.

نازی پشت میز میشینه و اولینر گهکاهو رو بادستویدهنش میداره

پیشرفتتو همینیکماه خیر هکندهاست. شدیه خانو مکدبانو پارچا بولیوانهارو که روی میز میذارم، خیال مرا حتمیشینه و منمرو بهرو شو نمیشینم.

حالا بخورید شاید مزها شبه خوبیکه فکر میکنید نباشه

مریم بسم الله میگو کفگیر و تویدیسبر نجمیبره. همینطور که مشغول غذا کشید نهستگوشیمو چکمیکنم، خبری از ایمان نیست



، با اینک هموند منم دایغرو ببهشپا مدامو گفتم که بر ایشبم هموندارم، هیچ جوابی  
 همداد.

– چیم بخونی هستی؟

گو شیمور ویمیز میدار مول بخند میزنم

– هیچی

مریم لبخند میزنه نازی بشقاب سالاد شوپر میکنه از سس

– سوغاتیهاتو دوست داشتی؟

– آره، خیلی خوب بود، بهز حمتا فتادی

– اینچه حرفیه، ولی به خدا خرید برایتو کار سخته، هر چیز ینمیپوشی

مریم بادهنپر حرفنا زیوتایید میکنه در جواب جفتشونمیگم

– حالا هر چیز ینپوشیدم، کجایدنیارو گرفتم؟

هر دو لبخند میزنن و اولینقاشق غذا مو میخورن. دلتو دل منیست از دست پخت متعریفکنند

،

– وایهستی، عشق ریختیتو غذات؟

دهنمپر هکها خنده، ابرو مو بالا میفرستم و سریت کو نمیدم بهمنظور اینکه همعن  
یحر فشو نفهمیدم.

\_قدیمترها با عشق غذا نمیپختی، برایهمینم دستتمز هندا داشت. غذاها ته می

شهبیمز هبود، ولیا ایندفعه!

مریمدیگه حر فتمیز نهو بهخور دن غذا مشغول میشه، ولیمنو نازی بعد از هر قاشقی که  
میخوریم در بار هی غذاها یجدید و قدیم حر فیبه میون میاریم.

باو بیر هیمو با یلم، وسط حر فزدن، سکو تمیکنمو صفحهی گو شیمو باز میکنم.

خودشه... برامنو شته "سلام عزیزم، ببخشید دیر جواب دادم، کاری پیشا و مدنشد همو  
نلاحظه بهت پیغام بدم. سلام بر سو نو مراقب خودت باش، شب بخیر"

دوستداشتم آخر شبها هم حر فبز نهو بر اشتعریف کنم که چقدر مارتینو نغمها ز مهموند  
اریم تعریف کردند و حالا مریمونازی هم غذاها مو دوستداشتند... ولی با پیامیکه داده،  
فقطی هشب بخیر ساد هبراش میفرستم

بعد از خوردنشام، سهتایی ظرفهارو می شوریم و بادستمال

خشکمیکنیم. سهدستر ختخواایکهدار مو تو یپذیراییکنار هممینداز مو لباسخوا  
بهامو نو تنمو نمیکنیم.

— هستیو سطبخوا به

باخندهبالشمو تویسر مریمیز نمو کنار هستیدراز میکشم.

— جاتو نرا حته؟

هر دوشو نتا گر دنزیر پتو ئنکهرسرتکونمیدن

یکمکه میگذره، هر کیبهچککردنگو شیمو بایلشمشغولمیشهو منمهمینطور...

پیغامایمانو میخونم، دلممیخواد بعد تعریفکردنام، بیشتر نگاهمکنه

، بیشتر بهم محبتکنه. دلممیخواد نسبتبه قبل بیشتر هوامو داشتهباشه.

بهخود منهبیمیز نمکها گرزنگز ده بهخاطر هاینه که نمیخواد جلوی دوستام، مجبور

بشم مخفیانهم صحبتکنم.

— هستی... یه چیز بیپر سمر استشو میگی؟

سرمو بهسمت مریمیچرخونمو همینطور که داره با گو شیشباز میکنه، بهشمیگم

— نه بیپر س...

صفحه هیگو شیو خاموش میکنه و میذاره زیر بالشش... بعد مبهیپهلو بهسمت میچرخ

هو یهدستشو زیر بالش میذاره

ـ دلتمیخوا دازدواج کنی؟

دستهاموزیر سر ممیبر موبهسقفنگاه میکنم

ـ راستش دلممیخوا دولیفکر میکنم که هنوز آمادگی هزند گیدید و ندارم، روح

یهامخیلی ضعیفه، تحمل منم کار هر کسی نیست از یمیکه

ـ آدمو قتی عاشق میشه، صبر و تحملش بیشتر میشه، مگه ما مانایمانیستن؟ ما مانمهی

شهمیگهو قتیوار دیهزند گیمیشی

، حسابیتغیر میکنی، کمتر بهدل میگیری، بیشتر تلاشمیکنی، بیشتر

میبخشی. یهو قتیای خودتو بهنشیدنمیزنی... یه حالیدار هکها بتشهمه سختیها

رو میشه تحمل کرد.

تصویر ایمان جلوی چشم میاد و گوشه یلبم میخنده.

ـ تو از اول بماسیح خوب بودی؟

خنده از روی لبمپا کمیشه چشمهامرنگغم میگیره

ـ چرا امریمجان... از اول تلاش کردم که همه چی خوب باشه، خیلیا خوب بود. یه طور

یمهر بونیمیکرد که دیگه باور نشده بود کهرها کردنا میرسالار بهترین کاری که

و ی عمر مکر دم. روزایا و لبامحبتکر دناشا اعتماد به نفسی بهمداد هبود که هیچوقتوز

ند گیمتجربه

نکرده بودم. ولی همینکه حسابکتا باشبهمخورد، همینکه همدمگو ششگفتوگ

فت... رنگو ضکرد. منچیزیکمندا شتم.

\_ ماما نمیکه باید قلمرد دستتبیاد. حتما تو اینمدت قلمسی حدستتا و مدهبود... مگه

نه؟

\_ مادر من مثل مادر تو و نازی، اهل نصیحتکردن نبود. اصلا فرصتشده که لیلیو نغمه نصیحت

تمکننکه چطور شوهر داریکنم... قلمسی حقیتدستمیا و مد که مستنبود! که هم

یشهبود! قلقتو حقیتدستمبود که عمهتو کار موند خالتنمیکرد، که میکرد. تاباهمتواتا

قمشغولحر فزدنمیشدیمیهو دروباز میکردو میاومد

داخل. بهمسیح میگفتبا اینداریمشورت میکنی؟ بعدشمیهمشتچرند...

یادا و نحر فها و لحظهها بهجونمبغضمیندازه.

\_ ولکنید اینبحشو... پشتسر مردها محر فز نیمبهتره. خدا هر دو شو نو بیخ

شه!

بهر فَنَازِی، صحبت‌های منو مریم‌تمو همیشه و بحث‌ها آخِرِ نَسْرِ یال‌تِلو زیو نَمِیر سَه‌کِه‌م  
نَفَقَطْ چنْد قِسْمَت‌ش و دید هب و دم.

\*\*\*\*\*

نیم‌ه‌های شب‌ه‌کِه به‌ه‌و اید سَت‌ش ویر فِت‌نِیدار می‌شم، توی  
خواب و بیدار و قَتِیر می‌گرد مَبَهر خَت‌خواب تِل‌فَن‌مو چ‌کَمِی‌کن‌مو با دید نِپِیا ماز طر فایمان، ذ  
و قَز دِه‌چَشم‌ها مَباز می‌شه.

"هستِی‌جانم، می‌خواست‌م ز نِگ‌بِه‌ت‌ز نِگ‌گِفَت‌م شاید خواب باشی. فردا باید بر ای‌چند ک  
ار، صبح‌زود از خون‌ه‌برم، نَمِید و نَم‌کی  
بر می‌گردم و فرصتِ می‌ش‌ه‌ها تا ماس‌بِگیر میانه، با خود م‌فکر کردم قِبَلِ شب‌بِه‌تِپِیا م‌ب‌دم  
بِگ‌م‌ک‌ها ز م‌دَل‌خُور نشی‌خانوم. مراقب‌خود ت‌باش "خیلی‌زود دَل‌خُور می‌شم... خیلی‌زود م  
ی‌ترسم... خیلی‌زود!

بَعِید ن‌بود تعریف‌از گذشت‌ها می‌ماند لَسرد کرد ه‌باش‌ه، و گر نه‌چ‌ه  
دَلِیل‌داره، در سَت‌از و قَتِی‌ک‌ه‌ها شدرد و دَل‌کردم، این‌طُور فاصِل‌ه‌بِگیره... هر روز ب‌ه‌م‌ز  
ن‌گ‌مِیزد، چنْد بار حال‌مو می‌پرسید... و لیا م‌روز...

گوشی‌وزیر بال‌ش‌م‌مِیدار م‌و دِست‌ها م‌ور و ی‌چَشم‌ها م‌فشار می‌دم.

با خود متکرار میکنم که "هستید بینباش" چند بار با خود میگویم... او نقدر

که خواهم بگیره!

\*\*\*\*\*

نازیکه بر این نماز صبح بیدار میشه، به خاطر زنگ مو بایلش نماز خواهم بپریم. مریمه

مهمینطور...

دو تاییر و بهشکم میخوابیمو به نماز خود نداشتن نگاه میکنم که چقدر آروم نمازم

یخونه... درست مثل ایمان!

دو بار هیامدیش شب میاد میاد و هر چقدر به خود میگویم که باید جواب بدهشدم، ولید

ستمبهنو شتتمیر.

مریمیهو بهسر شمیز نهو پیشنهاد رفتن به کوه میده، با پیامدیش بایمان خیلیدلودماغ

ندار مولیازیه طر فمدل منمید که جلوی دستام خودمونار احتشونبدم، برایهمینزود

ترازهمه حاضر میشم. آبهوایخنکدر که، کمکم میکنه تا از فکر و خیال بیرون بیامو

مشتفکر کنم. مدامبه خود میگویم که ایمان اهل جازدن نیستو تنها منمیداره. با اینکهم

طمئنم ولی باز...

— تو چیمیخوری؟

بیحو صلها مو لیل بخند میزنم

\_ املت

مریم سفار شهر و مید هو کنار مرویت خدر از میکشه، نازیهم

قسمتیا ز چادر شور و پیاها مو نمیند از هو جو کهای تویمو بایلشو برامو نمیخونه.

میخندم... با هر خنده های که رو یلبشو نمیشینه، اما توید لمهنوز نگرانم... هنوز...

بعد صبحانه، بر میگرددیم پایین... گشتیتویتجریشمیز نیمو اما مزاده صالحمیریم.

سنگم کمتر که بودی هبار بانغمها و مده بودم... یاد مهبهضریح چسبیدم و چقدر دعا کر

دم که واسطه بشه پیش خدا که پدر و مادر ما زهم جدا نشن، ولی شدند.

اینبار موقتید ستمبهضریحش خورد، از شوخو استمبهما آرامش

بده. ترسیکه تویتنمهو از مگیر هو دلمو آرو مکنه بها اتفاقهای خوب...

چشمها مبستها سو پیشو نیمبهضریحش چسبید که قطر هیا شکم پایین میریزه،

ز نیکه کنار ممیایسته، با صداییکه منمیشنوم، رو میکنه بهضریحو میگه "سلاما

مامهر بون"



نمیدونم چرا وقتیمهر بونخطا بشمیکنه گریهاممیگیره... دلممیخواد بر ایمنمهر بو  
نیبه خر جده... گریه های که تو یزند گیم افتاده، باز شده، امارو یدستامپر از جایز خم...

پس کی قرار هز خمهای من خو بيشن خدا...؟

بیرون که میایم، مریمونازیند ریکه کمر دهبودند و ادا می کنند، چهار دهنانم کمی خرنوه  
مونجامیدارنتو یسینی... وقتیبهم

میگنن در کردن که چهار ده ماه، بیانو هر بار چهار دهنانم کبذار ناینجا، یه حالیمیش  
م... یه حالیکهاوندوران به شنیا زداشتم... به این که هبدو نمچقدر بر ایاطرافیانم مهم  
هکهنده بمونم... که از مرفعاتها مېشه. حالا که میفهمم بیشتر خدارو شکر میک  
نم.

\_ امشب بمونید دیگه... حالا چه جلها اینا زیلباس شو تا می کنهو تو یکیفش میداره

\_ به جون هستیمیدونیا ز خدامه، ولیبرامونقرار هممونیا د دستت ها سختواسهما

مان.

رو می کنم بهمریم که سرشو گوسی

\_ خبتو بمون

نو چیمیکنهو گوشو رو میز میدار هتارو سریشو سر کنه

— این هفت هسر مشلو غهولیه فتهیدی گه، دوسه روز میا پیشه تبارا احتیه هسند لیمتکیه  
میز نمو به حاضر شدن شو ننگاه میکنم.

حریف شو نشدم...

\*\*\*\*\*

ساعتن دیکنه شبه که دلمه وایایمانو میکنه. دلخور ماز شو لیغور ورمو کنار میذارم  
و بهشنز نگمیزنم.

بار اول جو اب نمیده، بار دو ممکه جو اب نمیده، او نقدر سرو صد است که خو بنمیشو نمصدا  
شو...

خیلینمیگذر هکه به میامیده

"خانوم مجاییهستم، نمیتونم صحبتکنم، بیدار بودی آخر شب بهتنز نگمیزنم."

بانارا احتیره اشمینو یسم

"بهتخو شبگذره!"

باحر صگو شیوپر تمیکنم رویمبلو دراز میکشم جلوی تلوزیون.

چند کانالو بالا و پایینیکنم تا بالا خر هیهر نامه چشمو میگیره. بهلو سبازیها ولود

گیهایم جرینگاه میکنم که تلفنمزن نگمیخوره. شمار هیایمان رویگو شیمافتاده.

سنگین سلام میکنم... باید میفهمید که دلخورم!

\_ سلام...\_

\_ سلام خانوم. شبت بخیر

صداشو نقدر گرفته و آروم که گوشهامو تیز میکنم

\_ خوبیهستی جان؟

وقتی باهاها محرمیز نهو سر حال نیست، یاد قهر کردناشمی فتم.

کارینکر دهبودم که به خاطر دلخوری بینمون ناراحتی... گذشتی من دست خود من نبود.

\_ خوب که نیستم.

\_ پس... ت... ا...

صداشو واضح نمیشنو موگو شیو بیشتر به گوشه میچسبونم

\_ ایمان سر ما خوردی؟ سرفه خشک میکنه میگه

\_ فکر کنم.

دلخوری مو خیلیز و دبهزبون میارم

\_ کار تخلیو اجببود که به خاطر شاز صبح بهمزنگزدیتا صدا تو بشنوم؟

\_ صدایِ گِرفته‌ی منخو ش حالیدار هستی؟

لحن صدایش دلخو تر می‌کنه. چرانمی‌فهمه حق‌دار ماز دست‌شنار احتباشم.

\_ آره... همین صدات که از سرب‌یو صل‌گیو کلا فگیمنو خوش‌حال می‌کنه.

"بخشید" خشکو خالیایمی‌گه و بیشتر عصبانی می‌کنه.

\_ بهتر هب‌ری به‌کار کار آخر شب‌تر سی‌صدامیز نه... باهمو نصدا یخ‌شدار گرفت‌ه که

دار هاز ته‌چا هدر میاد

\_ هستی

راحت می‌کنم از معذیبودن...

\_ هر وقت‌حو صل‌ها تسر جاشاو مدبهمز نگیز نه. معلوم‌ه‌دار یبه‌زور حرف می‌ز نیایمان...

قطع می‌کنم و لبهمز نگز نشب‌بخیر!

\*\*\*\*\*

صبح‌باز نگلیلیاز خوابیدار می‌شم، دیشب به‌اصرار منچند تا عکس از خود شبرام فرستاد

. چهره‌هاش داند نبود و منخوب

میشناخت می‌لیرو... باهاش حرف‌زد م... گفتمو خندیدم تا بل‌کهاز فکر منو

نگرانیها شیر و نیباد، اما میدونستم دلش از پدر مگر فته... غرور پدر مزند گیمنواز  
بینبر دو انگار حالا نوبتزند گیخودش بود.

صحبتها مونیشتر از یک ساعت طول میکشه، سعی میکنم حالو هواشو باشو خیار خندهها  
معو ضکنم، بهتر همیشه صداشو لیو قت خدا حافظ بیا بغضمیگه که دلتنگتم.

نونتستور ویمیز میدار موتیکهای پنیرو و شمی کشم. فکر مهزار سمتو سو میره، نمیدو  
نمچیکار باید بکنم تا لیلیو از نگرانی در بیارم... اگر بهایمان مطمئن بودم این چند روز،  
این رفتارها و فاصله گر فتنهارو از شنیدید هبودم، حتما در بار شب لیلیو میگفتم تا خیال  
شورا حکنم که تنهانیستم. اما حالا...

با صدایزنگ آیفون، صبحونه هامو نصفه و نیمه رهام میکنم و بلند میشم. تصویر نغمه  
است...

درو باز میکنم و با تعجب به ظاهر مشکپوش شنگاه میکنم.

تا نغمه بر سهبالا تو سر مهزار جور فکر و خیال میره و میاد.

\_سلاما مان... خیر باشها و لصبحی!

سریتکو نمیدهو بانارا احتیکه تو یصور تشمو جمیز نه، دا خلخونه میاد.

گو نهادمو میبو سهو سلا میصد ایی میگه \_ طور یشد هنغمه... دارینگران  
ممیکنی.

از روی میز یه لیوان آب بر میدار هو میخوره. به سمت شمیرم...

\_ کسیفو تشده؟

لیوانو کهر روی میز میذاره، خود شمرو میبل میشینهو پارو پیامیندازه

\_ آره... میخواستون نفهمی، به خاطر حالتور و حیاهات، ولی منصلا حنمیدونم! تو عا  
لهم مسایگیدر ستیست.

وقتی میگه تو عالمه مسایگی، وقتی میگه میخواستون نفهمی... فقط یه اسم تو یذهنم میاد  
!

\_ باباها تفمرد؟

زانونم خالی میشه و آرو مرویز مینمیشینم. مردمک چشمهامتو کاسه یاشکم یغله...  
توی بهتمو باور منمیشه.

\_ پریروز فوت شده، بهما هم نگفته بود، از پلاکاردها یمشکیش فهمیدیم تا من زنگ  
زدمو بهم گفت که چی شده.

چونهامیلرز هواشکاز چشماسرریزمیشه. پدر شفو تشدهبود  
 وبهمنگفتهبود؟ پدر شفو تشدهبود و منبشتشرزدهبود مکهچرا بهمنگنزدی؟  
 اشکهامو بایشتدستپاککردمو سرمورویزانوها گذاشتم.  
 \_ بر ایظهر مر اسمدار نخونهاشون، گفتمبیامتور مبیرم، بههر حالتو همباید باشی، در  
 ستیست... سلامو علیکداشتیمباهم.  
 مادر مازایمانمیگفتو مر اسمخاکسپاری پدرش... باور منمیشدتما پیشتوپناها  
 یمان، برایهمیشهرفته.  
 وقتیمادر مازایمانبهممیگفتکه چطور گریه میکرده و فریاد میزده، قلبمبهدرد میاد،  
 از خودم خجالت می کشم که ایندوروز چقدر تویدلمبا ایماندعوا کردمو چقدر متهمش  
 کردم.  
 \_ هستیجان... الانمبتهتگفتما ایماننمیدونه، همونروزاولکه بهمزنگز دگفتبه خاطر  
 حال دخترتو نبهشنگید آرنجدستها مو سرزانو میذار مونفسیمیگیرم  
 \_ کاشزودتر بهممیگفتی مامان. منپدرشو دیدهبودم...  
 هقهق گریهام که بلند میشهمادر مازمبلیپایینمیادوبغلم میکنه.

\_ الهیقر بو نتبرم، به خاطر خود تبود.

شد تا شکهامو با حرفها شمهار میکنه، سعی میکنم بهم

دلدار یبدهو لیمننه فقط به خاطر باباها تفوایمان... من به خاطر

خودم گریه میکنم. انگار همه یغمه هاییکه تا دیروز خیالمیکردم که دیگه بر نمیگر

دن، یکهو و یکدفعه به قلبمو ارد میشن.

\*\*\*\*\*

دست مادر مو محکم گرفت هامو نگاه میپایینه... صدایقرآن میادو

هر طبقه رو که بالا تر میرم، صدایگریه ها واضحه تر میشه. منهنوز نه ایمانو دیدم نه وار

دخونها شدمو لیگریه هاممیگیره و اشک هامراهی میشند.

جلویدر خوننه که میرسیم، بویعطرِ خونهایمانو باباها تاف

مشامو پر میکنه. نمیتونم اینخونهر و بدو نباباها تفتصور کنم، نبودنش

باور کردنی نیستم... ازوقتی که دیده بودمش خیالمیکردم ازاون آدمهاییکه رفتن نیست

ت...



پامو داخلخو نه میدار مو میو نسلامو عر ضتسلیتها بانغمهر ویصندلیها یچید هشد هم  
 یشینیم. مادر مانگار دوز نیکه بیشتر از همه گریه می کنند و میشناسه، بلند میشهو ک  
 نار شو نمیره،  
 باهاشوندار ه صحبت می کنه که سر مو بلند تر می کنمو به بقیه مهمو نهانگاه می کنم، زنو  
 نهو مر دو نه جدا بود، تاز همتو جه می شمکه  
 خانو می که جلوی در ایستاده مر دهار و راهنمای می کنه تا به طبقه بالا بر ند.  
 بااو مد تنغمه به کنار م، سر مو پایین میندا از مو منه م مثل بقیه بی  
 صدا اش کمیر یزم. تو حالو هوای خو دمبو دمو ایما نتصور می کرد مکها لاند قیقا چه حالی  
 دار ه که زنیان سالو ار دخو نه شد که بااو مدنش  
 صدای گریه ها شد تگرفت. منو نغمه هتتها آد مهایی بو دی مکه جلوی در نرفتیم. از همونف  
 اصله هم گریه وزاریمه مونها اشک مارو  
 در میاره. از حرفهای او زن، می فهمم که خواهر بابا هاتف... سالها مشه دزند گی می کرد  
 هو تمو ماینمدت، هر پنجشنبه به خاطر  
 برادر شمیر فته حرم... این حرفهار و دار ه خود شمی زنه... با گریه... یه جور یانگار  
 دار هرو ضه می خونه... از برادر شمی گهو سختیکه

کشیده... و قتیو سَطبهر و سینهر دَنش، میگه " خد العنتک نه با عثو بانِ پیِرِ برادر م

و

... " ذهنمیر هس متایمان.

از نگاه کو تا هنمها م میفهمم کها و نمثل من فکر میکنه.

زن که دادا خلمیاد، نفرینهاش بیشتر میشه... میگه " کجاست او نیکه داداش منو به اینرو

ز انداخت؟ کجاست او نیکه پیِر شکر دیه شبه... دلش خوشه که خدا بخشیدش؟ ب

هوللهازش

نمیگذرم... داداش منم و نسالاً مرد... بسک هز جر شداد... خد العنتک نه ایمان!! " و

قتیاسما ایمانو میبره، بیشتر به گریه میفتم...

بغیر از او زن، بدو نخانو مه ایمنی که به ایمان نعت

میفرستادند. قلبم به دردمیاد هر بار که اسما ایمانو میبرد. منایمان

دارم که باها تَف، پسر شو بخشیده بود. اینهمه سال صبر کرد و زنده مونده و پسر شج

و و نگیره. قوت بگیره... مرد بشهو خیالش که راحت شد... او نو قتر ایهمیشه بره.

نغمه‌ها شار همی‌کنه‌تا زود تر بلند بشیم... کی‌فمور ویا رنج‌دستمیندا از مواز کناره  
 مونز نکه‌صورتش خنده‌و لب‌ها شسفید، رد میشم. بهقه‌قافتادم، کفش‌ها مومپ  
 و شمو بیتو جه‌بنغمه‌ایک‌هایکی‌از فامیل‌هایایماندار هر فمیز نه، پله‌ها رو پای‌نمیام.  
 در ساختمون باز هو قتی‌که‌بیر و نمیام، نفس‌بلندیمیکشمو همین‌که‌سر مومپ‌چرخونم، م  
 یبینمش... نشسته‌رو پله‌هایجلویدر... آرنج‌دسته‌اش سر زانو شه‌و به‌مو‌ها ش‌چنگان  
 داخه... سر شپایینه، ندیده‌قیافشو که‌چقدر پیر شده... ولی‌این‌بالا که‌وایسادم، مو‌ها  
 یسفید شو می‌بینم... بیشتر شده... این‌قدر هم‌نبود.  
 صدای‌پاشنه‌هایک‌فش‌نغمه‌میاد و پاتند می‌کنمتادور بشم. نمیتونم‌ایمان‌وتو یا این‌لحظه  
 ببینم. نمی‌خوام‌بدو نه‌منا و نبالا بودم و قتی‌که‌ها قوام‌پدرش، به‌ش‌ل‌عنتمی‌فر ستاند.  
 به‌نفس‌نفس می‌فتم و دو کوچه‌بالا تر، گوشه‌ای می‌ایستم. قلبم‌توید هنم‌میز نه‌و نفسم  
 سنگین‌میشه.

چند بار سعی می‌کنمتا نفس عمیق بکشم ولی‌باز نمیتونم.

رو پله‌هاییه‌خونه‌ای‌میشینم و صدایهمونزنتو ی‌گو شم‌می‌پیچه. امکان‌داشته‌باب  
 اهات‌ف‌سر شو نبخشیده‌باشه. امکان‌داشت...

منفقط چند ماهه که دارم میبینم پیر ستاریهای ایمانو... مطمئنم تو یا این سالها بر ای پدر  
 شکمنداشته... اگر پدر شرا ضیبه هموندن کنار پسر شنبود، اینهمه مدت زندهمیموند؟  
 \_ هستی؟

با صدای نغمه سر بلند میکنم... عینک دیشو بر میدارم و بهم میتوپه

\_ به جای اینکه بمو نیمحترمانه تسلیتبگی، فرار میکنی؟ آدم تو این جور موقعیتهاب  
 ایدخو دینشو نبده. بذار پسر هبدو نهمرا سمپدر شاو مدی!

بانالها سمشو صدایمیزنم

\_ نغمه....

دستشور ویشو نهام میداره

\_ پاشو، منکبه شگفتما و مدهبو دیو لیبایدو ای میستادیا خود شحرفمیزدی.

\_ چرا گفتی بهش؟ نمیخواست مبدونه.. اصلا چه دلیلیدار که هبدو نه.

دستم میگیرم و بلند میکنم

\_ بیادیه... شدی عین بابات؟.. بیشعور؟!!

لبور میچینمو کنار مادر مقدم میزنم... صداها و حرفهای که خونهای باها تفتشید ما  
 ز سر میبرو و نمیره. مدام بعد هر جملهای که توی ذهنم میاد، تصویر ایما نمیشد چشمم  
 یسینه. چطور دلشون میا و مد در بار هیایما نایطور حرف میزنند؟... حرفهای خصوصو  
 باید

تو یجمع خصوصو صیز د... بغیر از منو مادر م، یکید و تا از همسایهها همبو دند.  
 بههمینه فکر میکنم تا سر مدر دیگیره... گیجگاهمو میمالمو منتظر مادر می  
 مونم تا از مغاز هچنتانو نبا گتبخر هو بیاره.

بهدر ختبلندیکه سایهاش روی سر مافتاد هتکیهد ادمو گو شیمو بایلمو زیر و رو میکنم تا  
 شاید خبر یا زایما نباشه مانیه... دلم میخواد بر اشبنویسم که خدا بزر گهو همهج  
 و ابیدیهاشونو تو یایند دنیا میبینند اما میترسم چون خودشم جزو این "همه" بوده.  
 با اصرار های مادر مقبول میکنم که نهار پیششون نمونم.

اونجا که میر ملیلیبهمز نگمیز نهو عکس دو مدلباسیکه دید هر و بر امیفر ستهتا نظرم  
 و بیر سه. نغمه که هر مدلیو میبینه، چشمو ابرو مییاد و میگه بیکلا سه... تو اونشر ایط  
 بر ایمنم فر قیندا شتا ما به خاطر لیلیبا حساسیت مدلیو انتخاب میکنمو  
 بر ایاینکه خیالشو راحت کنم که با اطمینان اینمد لو انتخاب کردم، دلششم میگم!

پیر هنبند سبز... تا حالا اینر نگونداشتم...

بامارتینکمیحر فمیزنم، از وقتیمادر مبراشتعریفکردهبود کهچها تفاقیتویمجلسخ

تمافتاد، حساییدمغشودناراحت..

بعد از چند ساعتناامید گو شیمو بایلموبر میدار موبادیدنیپامیاز طرفایمان، میدوئسم

تاتاق...

"خونهنیستی؟"

شمار شو میگیرم... نهیهار... نه دو بار... نه سه بار...

جوابنمیدهو باعجلهوپر غلطو غلو طمینویسم

"دار ممیر مخونه عزیزم... یهر بعدیگه مخونهام... میایپیشم؟" راهمیرم... را

همیرم... جوابنمیدهور ویتختخودمو میندازم... هستییا شام

میلیبهبشامخور دندار مامابر ایاینکھزو دتر از اینجابهکنمو برم،

فقطیهبشقابسالادمیخور مویهتیکهمر غسو خاریو مارتین، تادمخونه منو میر سونه.

در آسانسور و که باز میکنم، امید دار مکهایمانپشتدر

باشه... حتیوقتیداخلخونه میرم، همسور اخو سمبهار ونگاه میکنمتاشایدایمان

وببینم... ولینیست...

دوبار هـ شمار شو ميگير مو باز ميبجو ا ب م ميذار هـ ...

روي صند ليآ شپز خونها ممي شينمو آلبو معكسهاي بچگيمو كه فقط چنتادونه عكس  
داره، نگاه ميكنم.

دلبر ايا يمانيه ذره شده ... حتي بهسر مميز نه كه بر مد مخونها شو يك مبهالكن  
خونها شنگاه كنم ... ولي ساعتياز ده شب پيشيمو نميكنه.

مير مپشتينجر هيا شپز خونها بهكو چهيتا ريكي خير هميشم.

زنگيا مگو شيمكه در او مد ... بلافاصله باز شكر دم.

"بيدار يخانوم؟"

مثلا ذوق بچگيهام، از خوشحالي مميز نمزير گريه ...

مينويسم بر اش

"آره عزيز دل ... بيدارم"

جوابمو نميده ... چون پشت در ...

آيفو نو ميز نمو بهلباس سر تا پا مشكيد ستميكشم، موهاي بد بافته شده مو باز ميكنم  
وساده با گل سر ميندم.

وایمیستم جلوی در... وقتیا سانسور باز میشه... بادیدنش... یه قدم عقبمیرم!

چقدر عوض شده بود... چشمه‌هاش... دیگه اونایمان نبود.

\_سلام...\_

زیر لب سلام می‌کنه و آرومدستشودور گردنمیندازه و نزدیکم میشه.

ز بریتهریشدر او مدهاشو به جو نمی‌خورم و صورتم بیشتر به صورتش فشار میدم.

\_تسلیتی می‌گمایمان...\_

شونهامو میبوسه و لبهاش و روی گوشم می‌ذاره

\_باور منمیشه هستی... پشتم خالی شد!

صورتشو عقبمیر و دستیه لبش می‌کشه. می‌فهمم داره بغض و پنهون می‌کنه...م

یفهمم داره مقاو تمیکنه که هنز نه زیر گریه...م

در می‌بندم و دستمو پشت کمرش می‌ذارم.

\_بشینایمان...\_

میر هس متبلور ویدسته بل می‌شینه.

\_باید برم... دلبر اتنگ شده بود. گفتم بیا ببینم تبعه برم...م



با صدای آروم تری می‌گه

\_ مهمون دارم.

یه جوریتو یه فکر رفتی که هر چیم یه گمنامی شنو ه. دستم رو ویشو نهاش می‌ذارم و بهر و شوایمیستم.

\_ چند روز هنخوا بیدی؟ چشما تشده کاسه یخون...

انگشتلر زو نمونزدیک چشمش میبرم... پلکهاشو میبندو مژگنهاشو لمسمیکنم.

\_ شنیدی بهم چیا گفتی؟...

نمیخوامو انمود کنم که شنیدم... پلکهاشو باز میکنه و اشک حلقه‌زده یه چشماش،  
قلبمو چنگ می‌ندازه

\_ هستیا اگر راست باشه... اگه واقعا باباها تافمنو نبخشیده باش

ه؟... جواب بخدار و چی بدم؟

منم رد نیستم که گریه نکنم... که بتو نمبغضم و نگه دارم و با همو نبغض حرف بزنم.

.. منی هزنم! سادها شکمیریزم. خود شد دستمو میگیره و نزدیک می‌کنه... همونط

ور کهنشستهر ویدسته میبل، بغلشمیکنم.

\_ خدا وقتیا ز گناهاتمیگذر هکها باها ت فبخشیده باشدت... او نمبخشیده...

خودت میدو نیایمان...

سر شو محکمتر بهشونها فشار میده...

\_ امیدوارم.

\*\*\*\*\*

وقتیبیدار میشم بههولازا تا قبیرونمیا... ولیهنوز هست... رویهمونکانا پها کهدیش  
بروشدرا ز کشیده بود، خوابیده... لحافورویسرشونها شمی کشمو کنارش رویزمین  
میشینم. چقدر از اقوامیدریشدلخور بودو در عینحال چقدر بهشونحق میداد.

دیشب بعد از درود دلیکهاها مکر، همینجا خوابیدو نگفت که کیبیدار شکنم.

با اینک هتلفن خونهر و کشیدمو مو با یلمرو یسایلننه، باز مخدا خدامیکنم صداییا ز جا  
بیدر نیاد که بیدار شکنه.

انگار یه عمر خواب بهخودشیده کار بود... وقتیتو یچشماش ز لمیزدی، بینخستگ

یواشک گم میشدی...

از رویمیز قرصنعا ییتو یدهنم میدارم و تکیه میدم بهمبل... دو

ساعتی بیشتر هکهدار مبهدر و دیوار خونها منگاه میکنمو از گوشه چشمم بهایمان ..  
تا اینکه غلغله میزنه و چشمهاشو باز میکنه.

بعد از چند بار پلک زدن، اسمو میبیره و چهار زانو سمت شمیرم

\_جانمایمان؟

کشوقو سیبه خودشمیده و لباسمشکیشو از روی زمین بر میداره.

\_چقدر خوابیدم؟

بلند میشهور و یزیر پیرهنمشکیش، پیرهنیتن میکنه.

\_خوابتمیاد بیشتر بخواب. با سر ناخنهایش چونه اشو میخارونه و با چشمهای باز و بس

تهاش ساعتو نگاه میکنه و بعد ممنو...

\_چیمی خوری؟ کوتاه میخندم

\_قرص!

ابرو شبالا میره

\_قرص چی؟ جویدنیه؟

قرص رو رویزبون منگهمیدارم و زبونمو میدم بیرون...

\_قر صنعنا...

میخند هو دستاشو لا بهلایمو هایمش کیشفر و میبر هو در حالیکه مر تبشو نمیکنهم  
یگه

\_یعنی صبحونه یامروزت، قر صنعناست؟ حتیبر ایمن؟

جلو میر مور ویزانو هامکمیبند میشم... میخوامکو تا هبغلشکنم و لید ستاشو پشت  
مقفل میکنهو بالا میکشدم.

نفسبلند شو تو یمو هامفو تمیکنهو با صداییکه پرازانرا احتیم یگه.

\_تو خیالم، فکر میکر دمباباهاتف، بچه یمنو تو اممییینه!!

ولی... چرا اینقدر زود رفت؟

پیشو نیشور ویشو نهام فشار میدهو بعد عقب میره.

میخواد من حلقه یاشک چشماشو نبینم. وقتیبه سمتسرو یسبهدا شتیمیر ه، منهبها  
شپز خونهمیر مو صبحونه آماده میکنم.

\_تو که باکسید هنبهدهنن میکنی؟ تو یفکر هکهر شو بلند میکنه

\_چی هستی؟

\_ می‌گفتو که‌با کسیده‌نبهدهنمی‌کنی‌ب‌حش‌می‌کنی؟ قاطع‌می‌گه

\_ نه‌نه... به‌خدا دیروز اون‌طور شد، او مدماز خون‌هبیر و نک‌هیهو ق‌ت‌حرفینزنم. هرچ

ند... چیدار م‌ب‌گم... تا آخر عمر مه‌ی‌چ‌چیز بیر اید‌ف‌اعاز خود مندارم... او نام‌حق

دارن... پدر و مادر مواز چ‌ه‌زندگی، به‌چ‌یر سو‌ندم!!

دوبار هم دم‌ک‌چ‌شم‌ها ش‌مت‌و ق‌م‌یشه...

\_ ایمان... فرص‌ت‌کر دی‌با‌با‌ها ت‌ف‌خ‌دا ح‌اف‌ظ‌ی‌کنی؟ آخر چ‌ای‌ش‌م‌می‌خور هو نفس

بلند‌ی‌می‌ک‌شه

\_ آره... بر این‌ماز که‌بیدار ش‌دم، نش‌ست‌م‌پیش‌ش... مث‌ل‌هم‌یش‌ه‌با‌ها ش‌م‌ش‌غول‌ح‌ر‌ف‌زدن

ش‌دم. ص‌ور‌ت‌شو اص‌لا ح‌کر دم، مو‌ها شو مر‌ت‌ب‌کر دم... ق‌ب‌ل‌ب‌ی‌مار ستان‌ما‌ی‌نا کار و کرده

بود ما و ل‌ی‌ن‌م‌ید و نم‌چ‌را او ن‌روز، ی‌هو ب‌ه‌سر م‌زد که‌ظ‌ا‌هر شو مر‌ت‌ب‌کنم... داش‌تم‌نا خ‌ن‌ها‌ی‌پا

شو می‌گ‌ر ف‌ت‌م‌که...

لب‌ها شور و ی‌ه‌م‌ف‌شار می‌دهو س‌کو ت‌می‌کنه.

\_ این‌قدر داد‌زد م‌که هم‌ه‌م‌س‌ای‌ه‌ها ف‌ه‌م‌یدم! باز ما بروی‌با ماو بر دم...

دست‌شو مح‌کم رویدهنش‌ف‌شار می‌ده‌تا گ‌ری‌ه‌ن‌کنه، اما...

می‌و ن‌ب‌غ‌ضو گ‌ری‌ها ش‌می‌گه

\_ دلمیخو ادبر میه جاییکه... فقط سر خود مداد بز نم. \*\*

\*\*\*\*\*

یه هفت هوسه روز از فوت باها تهمیگذره... منایمانو به جز همو نشب، دیگه نمی بینم. ر

فتو آمد های مهمو نهایی که از شهرستان

براش میا و مدن... خیلی به شو قتمیداد و منم با او مد نلیلیو مهران، بیشتر به شو نسر میزد

مو جلو یلیلی خیلین میتو نستمتلفنیهم با ایما نصحبت کنم.

مخصوصا که لیلی سفر خود شو با بار و به خاطر خوابیدیکه در بار هیمن دید هبود

، بهم میریزه و زود تر بر میگردن.

تقریبا یه هفت هخو نه لیلیو مهران میمونم... اگر اصرار یبهدیدنایمان تمیکنم، برای این

هک هعذابو جداندارم... میخوام مراعات این لحظه ها و روزها رو داشته باشم.

کاش میتو نستماز کسیپرسم، وقتی ایمانو بغل کردم، ممکنه تو ی فکر شگفت هباشه

که چراهستیم مراعات فوت پدرمون میکنه؟ ذهن خستها موزیر دو شمیرم... با چشمها

ی باز بها یینهای که تو یحمو نگاه میکنم. یاد خلیو قتها میفتم...

دستی به بدن خست هو لهم می کشمو بایه دست شامپو و صابون، از حمو میرو نیام.

حو لهیچتو یا تا قنشتها مکهمه ران به در اتا قمیز نهو سر شو داخل میاره

\_ عافیت باشه... اونشار ژر و اگهنمیخواییده

"چشمی" میگمو گوشیمو که فقط 3 درصد شارژ داره، از برقمیکشم

\_ دار ممیر ممیر و نچیز یلا ز منداری؟ سربهچپور استکونمید

موتشکر میکنم

\_ نه ممنون. مراقب خودتون باشید لبخند میزنه

\_ لباساتو بیوشسر مامیخوری...

میخندمو بلند میشم

\_ حق باشماست... یه عطسه کردم، لیلیشامامشبو از کبابتغیر داد بهسوپ!

گوشیمو بایلشن گمیخوره، بدو ناینکه عکسالعملیه حر فمنشونیده، مشغول

صحبت میشه و میره...

بالیلیمشغول دیدن تلوزیون هستیم که تصمیم میگیرم از ایمان به شبگم... بالاخر هت

و یاینسالهای سخت و نیکهیه لحظه هام

تنها منداشته بود خودش بود.... اگر روزی میفهمید که چقدر دیر بهش خبر دادم حتما  
زدستم دلخور میشد و مناصلا دلم میخواست لیلیو ناراحت کنم.

صدایتلوزیونو کمی پایینمیار موبه سمت شمیچرخم. نگاهممیکنهوبالبخندمیگه

— چیه عزیز دل؟

بینمونیه مبل فاصله هاست... بلند میشم و درست کنار شمیشینم. خندهام

گرفته و از خجالت صورتی تمگر میگیره.

— یه چیز یهست که باید فقط، تو بدونی. میخوام بهت بگم.

یکم از جاش جلو تر میاد و دستها مو تویدستخن کشمیگیره.

— میشنو مهستی... بگو قربونت برم.

با خنده به چشمهاش نگاه میکنم و یک کلام میگویم

— عاشق شدم!

چشمهاش آنیگر دمیشه و میپرسه \_ کی؟ یعنی کجا دیدیش... نکنه.

...ام..

نمیدار ما و ناسمو بیاره



\_همسايهينغمهاست. البته نغمه نميده نه... هيچكس نميده نه.

باخو ش حالو لبخندي كهروي لبش نشسته، جزء جزء صورتمو نگاه ميكنه

\_الهيقربو نوبرم، لپا تگلانداخته

لپه اشو كنار صورتم ميذار هو هر دوريز ميخنديم.

\_بهتتبريكميگم هستي... خيليخوبه كه تو نستي يهنفرو پيدا كن كه كنار ش حال

تخو بباشه... حالا بگو ببينم، اون مردخو ش بخت، اسمش چيه... چند سالشه...؟

دستهامو محكم تر تو يدست شميگير هو خنكهايد ستهاش، حسخوبيه مميده

\_اسمش.. ايمانه!... خيلي پسر خوبيه... دوسال از منبرر گتره... قدوقوار شاز منبرر

گتره، يعني از اينور زشكار استابرو هاي ليلي كه بالا مير هبا خنده ميگم

\_كنار همو ايمستيم بهمنميايم!! سرشو به چپور استكو نميدهو ميگه

\_منبايد ببينم تا حرفتو قبول كنم. باز مبهم بگو...

وقتيش رو عميكنم بهت تعريف از ايمانو گلخونهاشو باباها تف... عقر بهها تندوتند جلو مير

ند، اونقدر كه هو اتاريكميشهو با او مدنبا با، حرفهامو نصفه ميمونه.

برای چیدنمیز کهنه‌تویا شپز خونهم کشمیکردم، یواشکی از ایمانم پیرسید... از اخلاقیاتش... از اینکه هبد دهنه‌ستیانه... مهر بونهیانه... دلم میخواست گوستیمر و شنبودو بعضی از پیامهای ایمانو بر اشمی خوندم تا بدونه چقدر مهر بونهو خوشقلب...

سرمیز کهنشتیم، تا چشمم به لیلی میفتاد با خوشحالی میخندید و چشمکی بهم میزد، اما نماز ترسیدرماز گوشه چشم به بابانگاه میگردم که هیو قتشکنن هبمون...

بعد از شام، شارژرو از بابا میگیرم و بهاتاق میروم. گوشو به شارژمیز نمور و شنش میکنم، تو ذهنمدار مانتخاب میکنم که کدوم پیامهارو بر ایللی بفرستم که گوشو شن میشه و پشتسرهم برام پیام میاد و تماسهای بیپاسخ... اول شمارهارو باز میکنم، شمارهمو با ایمان، حتی از خطگلخونه هم بهمزنگزده...

بلند میشم و بانگرا نیپیام اولشو باز میکنم

"هستی... تلفنت چرا خاموشه؟... بهمزنگزن... نگرانم" پیامهای بعدیشهمم

ینطور بود...

رفتم سمت در و قفلش کردم، باهمون وضع که گوشیتو یشارژ بود شمار هیایمانو گر

فتمو اولین بوقو خور دهنخور دهجو ابداد

\_بفرمایید؟

باتعجب صدامو پایین میارم

\_الوایمان

صدای بلند شو خراشید!!...

\_هستی؟! معلوم هست کجایی؟ تلفنتو چرا جواب نمیدی؟ از ترس فکر میکنم که شاید

صدای بلند ایمان از پشت تلفن، تو یا تا قبیچو به گوشیدر مبر سه... برای همین گوشو شیومی

چسبونم به گوشو بشو با صدای آروم میگم

\_ببخشید... شارژ گوشیتو مشد هبود.

باهمون صدادوباره فریاد زد

\_مردموزنده شدم... پیام آخرت گرانم کرد.

سکوت میکنم تو یذهنم دنبال پیام آخر میگردم... نوشته بودم "سرخیلیدرد میکنها

یمان، سرگیجهام دارم، میخوام بخوابم"

صد اینف‌س‌ها پیاپیشو میشنوم... فقط بهو ایا اینک‌هیک‌م‌آ رو مشکنمتو ضی‌حمیدم

\_ منک‌ه‌ب‌ه‌ت‌گ‌ف‌ت‌م‌خ‌و‌ن‌ه‌پ‌د‌ر‌م‌ه‌س‌ت‌م‌. اگر محال‌م‌ب‌د‌م‌یش‌د‌، او ناپیش‌م‌ب‌ود‌ن‌، جای

نگ‌ر‌ان‌ی‌ن‌ب‌و‌د‌ای‌م‌ان‌.

با تاخیرِ طولانی‌جو ا‌ب‌م‌و‌م‌ی‌د‌ه

\_ قبل‌ش‌گ‌ف‌ت‌ه‌ب‌و‌د‌ی‌ر‌م‌ی‌گ‌ر‌د‌ی‌خ‌و‌ن‌ه‌ا‌ت‌... د‌و‌ب‌ار‌س‌ر‌ز‌د‌م‌، او نج‌ا‌ش‌ار‌ژ‌ر‌پ‌ی‌د‌ان‌م‌ی‌ش‌ه‌ک‌ه

ی‌ه‌د‌ق‌ی‌ق‌ه‌ا‌و‌ن‌گ‌و‌ش‌ی‌ل‌ع‌ن‌ت‌ی‌ت‌و‌ب‌ز‌ن‌ی‌ش‌ار‌ژ‌؟ صد‌ا‌ش‌آ‌ر‌و‌م‌تر‌ش‌د‌ه‌ا‌م‌ا‌م‌ن‌ه‌ن‌وز‌ب‌ا‌ه‌م‌و‌ن‌ت‌ن‌ب‌ل‌ن‌د‌م‌ی

ش‌ن‌وم

\_ خ‌و‌ا‌ب‌د‌د‌ی‌د‌م‌ه‌س‌ت‌ی‌... چ‌ن‌د‌ش‌ب‌ه‌د‌ار‌م‌ک‌ا‌ب‌و‌س‌م‌ی‌ب‌ی‌ن‌م‌، ی‌ه‌د‌ق‌ی‌ق‌ه‌ا‌خ‌ی‌ال‌ر‌ا‌ح‌ت‌چ‌ش‌م‌ر‌و

ه‌م‌ن‌د‌ا‌ش‌ت‌م‌. ا‌ی‌ن‌چ‌ن‌د‌س‌اع‌ت‌ان‌د‌از‌ه‌ی‌...

\_ ب‌ب‌خ‌ش‌ی‌د‌خ‌ب‌...

\_ ه‌م‌ی‌ن‌؟ ب‌ای‌ه‌ب‌ب‌خ‌ش‌ی‌د‌؟ ب‌ر‌ای‌چ‌ی‌ی‌ه‌ه‌ف‌ت‌ه‌م‌و‌ن‌د‌ی‌ا‌و‌ن‌ج‌ا‌؟ از‌م‌ن‌ب‌ای‌د‌ن‌ظ‌ر‌م‌ی‌پ‌ر‌س‌ی‌د‌ی‌؟ چ‌ون

ا‌س‌م‌ص‌ی‌غ‌ه‌ر‌و‌ی‌ر‌ا‌ب‌ط‌م‌و‌ن‌ه‌، ف‌ک‌ر‌ک‌ر‌د‌ی‌م‌ن

ه‌ی‌چ‌م‌؟ ب‌ا‌خ‌و‌د‌ت‌ن‌گ‌ف‌ت‌ی‌ش‌ای‌د‌ا‌ی‌ن‌ب‌د‌ب‌خ‌ت‌پ‌د‌ر‌م‌ر‌د‌ه‌، ب‌خ‌و‌ا‌د‌ی‌ا‌د‌و‌م‌ن‌و‌ب‌ی‌ن‌ه‌، ب‌ه‌ت‌م‌م‌ی‌گ‌م‌ی

ا‌ب‌ی‌رون‌، ب‌ه‌و‌ن‌ه‌م‌ی‌ا‌ری‌... ه‌س‌ت‌ی‌!!

"ه‌س‌ت‌ی‌" و‌ب‌ا‌ص‌د‌ا‌ی‌ب‌ل‌ن‌د‌ک‌ه‌م‌ی‌گ‌ف‌ت‌، د‌ل‌ه‌ر‌ه

میگرفتم... ترس... دلو اُپسی... منبھ خاطر خود شایندت، اصرار ینکر دمیا اگر  
صرار یهم کردم، قبول نکردم.

\_ به خاطر خود تبود، گفتم حالا که عزاداری خوبیتنداره. نگاهیبهدر مینداز مو صدا  
ینفسهایعصبانیشدو بار هتویگو شممپیچہ

\_ هستی اینچه حرفیه؟ توز نمئی؟ صیغہاتنکر دموا سهدوروزو یهشب! یکمبہ حرف  
تفکر کن؟ چیدار یمییگی؟ دستپا چہبلند ممیشمو طولا تا قموقدم میزنم.

\_ باشہ حقباتوئہ، بہ خدا مناز خدا مہپیشتاباشم. ہمشمعذبمکہتو با خود تبگیکہا  
ینمر اعاتفوتپدر منو نمیکنہ!

\_ بہتر ہبہ حرفزدنمونادامہندی. فردابر گردخونہات، البتہ قبلش بشینخوبفکراتو  
بکن، ببینا و مدنتکسیو ناراحتکنہ، بہکسیبر نخورہ، اصلا ببینخوبیتدار ہتو جدا از  
پدرو مادر تزنند گیمیکنی؟ بہدیوار تکیہ میدمو سر مو پایینمیندازم.

پوستکنار ناخنمو لایندونممیگیر مو بہ حرفہایایمانفکر  
میکنم.... نمیدونم چرا ہنوز باور نکر دمکہ منہمسرایمانم! فارغاز صیغہیا حت  
یعقد... مگہ مند لند ادهبودم؟ مگہ خود مرضایتندادم... مگہ ہمینامروز با ذوق  
رایلیلیدر بار شنگفتم؟

\_ قطع کن .. دلمبر ایصد اتتگشدهبو دهستی ...

خیلیز و دزیر خندهمیز نمو میگم

\_ نمیخواستم قطع کنم، داشتم به حرفات فکر میکردم.

آرو متر میشه صدای نفسهاشو میپرسم

\_ مهموناتهستن؟

\_ کمکمدار نمیرن.

\_ مشکلیکه پیشنیو مد؟ یعنی ...

\_ بعد اینهمه سال تا زهدار نخودشونو خالی میکنن، همون سالهام به حرف متباباها تفریح

یزینمیگفتند.

\_ پس حالتخوبنیست ...

\_ حالچه دیگه؟ ... منهنوز گذشتها مدردمیکنه!

هر دوسکو تمیکنیمو اینبار با آرامش نفس بلندیمیکشم \_ آهکشیدیچرا؟

\_ آه نکشیدم، نفس کشیدم ...

صدایمشارو متر میشه وقتیه صدایمیزنه

\_ هستی؟

\_ جانم؟

\_ میشه فردایی؟

\_ چرا نمیشه... حتما فردا صبح میام خونه

\_ یعنی صبحونه رو با تو میخورم؟ خوشحال چشمهامو رویه میذارم

\_ بله

\_ ولی هنوز از دستت عصبانیما... شور شو در آوردی!!...

\_ ایوای... دوباره که دار یقه‌ر می‌کنی، معذرت خواستم.

\_ معذرت خواهی فایده نداره خوشحالیم کمر نگمیشه\_ پس چیکار کنم که ببخشیم

؟

\_ تافردا فکر امو می‌کنم... بهت می‌گم. خودم بیام دنبالت؟

\_ آخه شاید صبح‌زو دبخوام بیام خونه، یکم خونهر و ترو تمیز کنم.

تکخندهایمیزنه

\_ با اجازت، امروز یه گردگیر و جارو و یزدیمالبتها گهشما مارو قبولداری.

جلویدهنمو میگیر متا صدا یخندها میبر و نره

\_ دستگلتر در دنگنه، پس ساعت هفتبها در سیکه بهتمیدم،

بیا...

\_ نخند... منهنوز عصبانیم.

\_ اینویه بار گفتم!!

\_ میگویم چونالانمدم میخواد از دستت هوار بز نم! \_ پس بهتر هزو دتر قطع کنم که دعوا

مون نشهد و باره.

\_ باشهرمراقب خودت که هستی؟

\_ هستم... شبت بخیر

\_ شب بخیر

صبح زودتر از خواب بیدار میشم و صبحونه میسبکی و با پدر مولی میخورم. موقعش

ستنظر فها، بهلیلیم گفتم که ایمان قرار هبیاد

دنبال مو میخوام برم... بر ایدیدنایمان خیلید و قداشتما گفت که بهتر هکهو قتمناسیتدا

ر کبینم تا بتو نهبا ایمان حر فبز نهو ببندش.



حاضر و آماده تو یا تا قمنشسته بودم که لیلید رو باز کرد

— پاشو بابا ترفِت... پاشو خوشگلم

سا ککو چیکموا از زیر تختبر میدار موبادو قبهسمت لیلیمیر مو گونهاشو میبوسم.

— ببخشید اینچند روز بهتز حمتدادم. همه چیز عالی بود، بغلم میکنه و صورتمو چن

دبار پشتسرهم میبوسه

— قربون صور تبر مکهدار هتپلمیشه... خوشحالم که حالت خوبه هستی جان... ف

قطقولبد هب هلیلک هفکر هایمنفیو از ذهنتبر و نکنی... اجازه حر فزدنبه ایمانبدی

... برای خودت تبر و

ندوز... آدمها سالهاست که دیدگها به امتعار فندار ندو بیخود مراعاتهمو نمیکنند

، پس بدونا اگر چیز یو دوستند اشتها شهیا ناراحتش کنه بهت میگه... لازم نیست تو، تو یژه

نتهازار جور قصه بساز یو خودتو بهم بریزی... تو که حرفهای مشاور تو یادته هست؟

لبخند میزنم و از آغوشش جدا میشم. به چشمهای پر اشکش نگاه میکنم و قول میدم!

— چشم... هر چیکه تو بگی... نگران نباش عزیز دل

تاجلویدر بدر قهام میکنه و تذکرهای لازم بهم میدهد، موقعشست نظر فسو تیداد مکهای

مانچند بار یو یخونهام

او مده... معذب شد ما ما خیلیر احتگفت که بهما اعتماد داره. سعی کرد مبار و غجمع

شکنمو لیللی حر فنز دهنو میفهمو می شناسه.

در خونهر و باز میکنمو با خند هبر ایللید ستکونمیدم.

\_ خوشبگذره

لبخند پهنیر و یصور تم میشینهو درو میبندم، ایما نجلو تر از خونهی

پدرم، تو یما شینشسته که بادیدنم، پیاده میشهو اشار همیکنه که میتونهنز دیکمبی

ادیانه..

وقتیل بخندمو میبینه خیالشو احتمیشهو میاد سمتم. همونا ولسا کو از میگیره

\_ سلام... لپدر آوردی!

نگاهشمد امینسا ختمو نهامیچر خهو دستمو میگیره تا سمتماشینبریم.

\_ ایما... نگران نباش با ما رفتم حلکارش

\_ لیلی خانو مچی... یهو میبینه، بدو بریمو قتر ایا حوالپر سیهست.

بهشنگفتم که لیلیا خبره... هر دو سوار ماشین شدیمو بهمحض خرو جاز کوچه، دس

تشو جلو آوردو لپمو محکم کشید

ـ بگو چرا یه هفتها و نجامو ندی! معلو مه لیلی خانو مو بابا مهران، صبحتا شبیهتر سید

ن، آخرینبار یکهدیدم تیر چشما تگو دافتاده بود.

لبخندیر و یلبندار هاما اخمهر و یپیشو نیشنیست... فقط مثلاً دمهایشده که هانگاره

مه چیز ورها کر دنو انگیزهایندارن. اگر اینحال شو از نگاه به صور تشمی فهمم، برای این

هکهایمان شبیهترین آدمرو یزمین، بهمنه!

بهشحق میدم که بعد از فوت پدر شو با اتفاقهای بعدش، حوصله نداشته باشه شور و حیهاشوا

زدست داده باشه.

برای این که سکو تمونو بشکونم میگم

ـ آقامون، قهره، یادلخوره، یادیشبکم خوا بیده یا حوصله نداره...؟ نیمرخشسم

تممیچر خهو قبلاینکه چیز یبگهمیپرسم

ـ کدومش؟

گو شهیل بشکوتا همیخنده

ـ دلخور که هستم ولی، گفتم بهت، واقعا اینمدتی هخوابآرو منداشتم. ذهنم همشد

رگیر... یکم تحمل مکن، قول میدم زود خوب بشمیکما ز ناراحتیها شبهمیگه... از

رفتارهاییکه بعد اینهمه سال نتوانسته باهاشون کنار بیاد... از آدمهاییکه نمیدانم فرام

وشکنه

گذشته اشو... از اینکه بعد باها تافف فقط منو داره که میتونه باهاش در دلدکنهوا

میداداشته باشه بهمهر بونیش...

بیشتر شنونده ام... نمیخوام دروغ بگم... هیچخوبشیدنیدر راه نیست

، تا وقتی که ما حرفتو یحرف میاریم و به جای اینکه خودمونو تویدلآدمها بذاریم، قضاو

تشنو نمیکنیم.

صبحونه زیادینمیخوره... در حد چندلقمه و بعد مکممیکم کنه تا میز و جمعکنم. د

و ستداشتمبر اشغدا بپزمو لبهم گفت که دلش میخواد کنار شباشمتا تو یا شپز خونه...

رویمبل کنار هم دیگهمیشینیمو بهموسیقی سنن تیکهدار هیپخشمیشه گوش میدیم...

تمام مدتیکه آهنگپخش میشه، چشمهایقشنگشبه صفحیتلوزیونو تمام مدت بهس

متشچرخیدمونگاهش میکنم.

\_ایمان... اینطور یغم ریز تو چشمات. آدم دلشیدل میشه.

میگه

\_ میخوامو لینمیشه... نحسیگذشتهگر فتهمنو... بلند میشهو میر هبهمستبالکن.

.. پردهو کنار میزنهو در حالیکه بیر و نونگاه میکنه، میگه

\_ کیتمو ممیشهاینبدمصبیا، ایننفستنگیا... تاو قتیبا بابود، همهیاینارو تحملمی

کردما ماحالا...

\_ منشاید هیچو قتر ایتو نتو نمجایخالیباهاتفو پر کنم. ولیاو مدمتوزند گیتکه بمو

نم!!

لبخندیمیز نهو میر مبهسمتش... سر مور ویشو نهاشمیدارم\_ میدو نمبیشتر وقتهاغ

یر قابلتحملم، ولیقلقم دستتبیادهمهیچو بمیشه!

سر مو میبو سهو دستدور گردنمیندازه

\_ قلقشما دستماو مدهعیال، توبگو... وقتیمنداغونم، وقتیبیحو صلهاام، چجور میخ

وایآرو ممکنی؟

آبدهنمو قور تمیدمو دستشو از رویشونها مبر میداره، شونها مو میگیر هو سمتخود

شنگهمیدار ههولمیکنمو دستپاچگیمو از چشمام میفهمه

\_ راستش... منخب...

تایابرو شبالا میره

— نمیدونی؟... پسمنوبلد نشدی؟!

حقدار مکهمیگمغمتو یچشماش، آدمو بیدلمیکنه.

قبلا زاینکهر و شوبر گردونه، روپنجههایپامبلند میشمو صور تشو میبو سم.

غافلگیر شد امانو بیشتر غافلگیر کرد...

دستهاشودور کمر منگهداشتونداشتپاهامکفز مینبشینه.

— بینچهزو دبلد شدی!!

مثلدیو ونههانگا همبینمردمکچشمهاشمیچرخه... نمیدونمحر فشو باور کنم

یانه...

بغلممیکنه و آرو میخنده...

هاجو و اجمیمو نمکهباید چیبگم... چطور رفتار کنم... فقط نفس عمیق کهاز لا بهلا

یمو هاممیکشه، منهماز رویدستشقلبمیکنم... ریههامو بهعطربار و نمهمو نمیکن

۰۲

— ایمان... نممنبارونه... بویبارو نمیادلایهگوشمو میبو سهو میگه \_ منبویمو

هاتوتر جیحمیدم.

مثلبچه‌ها ذوق می‌کنم و خجالت زده سر مو به سینهاش فشار میدم.

زیر بار و نچهارشنبه فهمیدم "عاشق شدن" یه فعل متعدی نیست، لازماست!

\_اگر قلقت و همین باش که خوبه، کار مراحت شد

با خنده از آغوشش بیرون می‌امو با چشمهای خواب‌لودش، نگاه می‌کنه

\_همیشه ما اینقدر ساده نیست!

میدونستم به این سادگیها هم نیست...

\_قهو هدر ستکنم؟

\_یعنی خوابم؟

غشغش می‌خندم و روی پنجه‌ها بلند میشم و موهاشو بهم میریزم. مانع نمی‌شه

فقط می‌خنده

\_تا تو بخوابی منم یه غذای خوشمز هدر ست می‌کنم. چطور؟ دستمو می‌گیره و نوچیمی

کنه

\_دو تا می‌خوابیم، بعد و قنداریم بر ایغدا در ست کردند که می‌پایر هنمشکیشو باز

یکنه و به سمت اتاق میریم.

گو شهیتختدو نفر هام، دراز میکشمو پیر هنمر دونها شور و یصند لیممیدار هو کنار  
مدر از میکشه.

\_ اینا تاق تو، خلیانر ژیمشبتدار هیهد ستمو زیر سر ممیدار مو با خنده میگم

\_ بر ایه مینا اینجامیا یخو ابتمیگیره؟

دستیبه چشمها شمیگشهور گه هایقر مزر نگشو واضحتر میبینماز ایننز دیکی...

\_ اینیکیدو هفته نخو ابیدنو جبر انکنم، پسر خوبیمیشمبرات. قول دستشو دراز می

کنهو دستمو میگیره... سر مکهر و یبازو شمیخوا به، بغلم میکنه. فضایتنگا غوشش

نفسمو خلیزو دمیگیره

\_ ایما نا لا نخفهمیشم.

نفسمبهر زیر پیر هنمشکی شمیخور دو بر میگشتتو یصور تمکها بخند هعقبر رفت

\_ گفتم که خلیسادها منیست

آرو مبهبازو شمیز نمو با فاصلهاز شپلکه هامور و یهممیدارم، تابیر و در بایستیاز من،

بخوابه...

غلطیرو یتختمیز نمو آرو مچشما مو باز میکنم، ایما انکنارم



نیست... نیمخیز میشمو بهساعترو یمیز نگاه میکنم، پنجساعت خوابیده بود

م؟!م

لباسگشادیکهتو یتتمچرخیده بود دو مرتبمیکنمور و یتختیو کاملمیندازم. باهمونظاه  
ر بهمر یخته موهای آشفته از اتاقبیر و نمایا موایمانو درست و بهر ویر اهر و یا تا قخوابو داخ  
لا شپز خونهمیبینمکهدار هبر نجا بکشمیکنه.

لبمو گاز میگیر مو با خجالتبه دیوار تکیهمیدم

\_نخوابیدی؟

یهو سر شستم میچرخهوزیر خنده میزنه

\_ترسو ندیم!... سلامظهر بخیر

موهامو خاروند مو دستبهسینه بهشنگاه میکنم که باحوصله برنجو دمیدار هو

میادستم

\_خوابیدیا!

خجالتزده دستبهپیشونیممیکشم

— بر ایدار و هامه، دوبار هدار مروزیدو تامیخورم. ببخشید باد ستاشمو هامو مرتب

کردو لپمو بوسید

— اینلپامبر ایقر صهاست؟ لبخندپهن

یرویلبممیشینه

— بله

لبهاشو محکمرو یگونها میذار هو فشار میده... ریسهمیرم

از خندهو میخوام عقبتر برم که کمرمو محکم میگیر هو نمیذار هتکونی بخورم.

طرف دیگه گونها ممدو بار ههمینطور میبوسهو وقتیبها التماس میرسم، با چشم

هایبسته صورتشو عقبمیار هخندهرو یلبممیماسه

— تو اصلاً خوابیدی؟

نوچیمیکنهو بر میگرده تو آشپز خونه

— البته نیمساعتی چشمامو بستما... ولی خواب منبرد... رفتمبرا تخرید، کمو کسر

یزیا دداشتی

در سرویس بهداشتیو باز میکنمو یه پامو داخل میدارم

\_باید باها محساب کنیها... کار تمر و میز بر دمیبر دیش...

آب به صور تم میپاشمو حول هر ورو شمی کشم، البته که هایمانر مز کار تمو نداشت.

\_رمز شمهفتاد و چهار، چهل و...

تا حول هر و پایین میارم، دست به کمر می بینمش که هایستاده\_زنوشو هر های تو یفامی

لتون، خردو خورا کشو نواز همسو امی کنند؟

نمیدار مچشمها مگر دبشهو بفهمه که جدی گفتم

\_ایمان من شو خیر دم.

تهریش و یگونها شو میبو سمو تو یصور تم فرو میره.

\_نهار چیدر ستردی؟ گوشه لبشو گاز میگیره و دوبار همیبو سمش...

میز نه زیر خنده و بغلم میکنه

\_خوبه از محساب میبری، کلاز نباید از مردش حساب ببره!

دستم و دور کمر پهنش، حلقه میکنمو وقتی به من میرسه، لباسشو میگیرم

\_ایمان؟ بغلم گرفت و فقط سر مو عقب بر دم، تا صورتشو ببینم

\_جانم؟

مردمکهای خسته‌اش، روی صورتم می‌چرخه...

حرفم تو یسر مه‌جیم یکنمو خیلیز و دپشیمو نمیشماز گفتنش... تو یاینشرا

یطمسافر تر فتنا حمقانهاست!

—هیچی!

اخم می‌کنه— بگو خب...

—نهو لشکن

بر ایاینکه‌ها چشم‌اش از محر فنکشه، سر مو به‌سینه‌ها شمی‌چسبونم.

سر شو لا به‌لایمو هام می‌بر هو نفس عمیق می‌کشه. بو سهایرو یسینه‌ها شمی‌ز نمواز شجدا

میشم.

—حالا چیکار کنیم که شما خوابت ببره؟

با خنده، شربتیکه در سترک دره و تو یلیو انمیریز هو بعد لیو انو سمت می‌گیره

—شاید شب‌خوابم برد، سر ممدرد می‌کنه

مشت دست‌ها شو دو طرفگی‌جگاه شمی‌ذار هو فشار می‌ده.

\_ میخوای از قرصهای منبخری؟ ریشهاشو میخارونهورو یصندلیمیشینه\_ من

فکر میکنم اگر یکیدونخسیگار بکشم...

ابرومو کهبالا میفرستمواخممیکنمحر فشو کاملنمیکنه\_ فکر کردی فقطتوت

ر سناکی؟ منیهر ویدیگهدار مکهو قتیعصبانیشم...

وقتیدستهاشو بالامیار هوا دایا دمهایتر سورودر میارهاز ژستجدیو دنیکهگرفتم

، بیرونمیامو بهخنده میفتم.

\_ ایمان... خلیبیدجنسی...

\_ دلتمیاد؟

سرمو بهبالا تکنونمیدمو قلپاخر شر بتو میخورم.

\_ اینتر کیبچیا بود؟

\_ همشآرامبخشه، اگهبتو نیبهجایقرصها، روزیدوبار از اینشر بتبخوری، خلیخو

به.

پیشنهاد خوبیه... هر چیکهباشهبهتر از خور دنیا نقرصهاو خوابیدنهبیشازح

ده...

– خبیهش بتمدر ستکنکه خو آبا و رباشه، بر ایخو دتمیگم خمیا ز هینصفه و نیمه ایم

یکشه و کشو قو سیبه خو دشمیده

– بعدنهار میر مخونه، عمو یبزر گمکهر اهیبشه، بر میگردم بانار احتیمیر سم

– یعنی کید و روز دیگهمیای؟ چشمه اشو میماله

– نه خانوم، شبیر میگردم

– خدارو شکر!!

نگاه از انگشته اید ستم میگیر مونفس کو تاهیمیکشم – داریتنه امیشیا یمان..مه

موناتمبرن، دور و بر تخالیمیشه... چقدر سخته این روزها!

چرا تنه ایشمو قتی تو هستی. درسته که بابا هاتف، نبودنشتا ابد با منمیمونه، ولی بو دنتوا

م، کم نعمتین نیستبرام!

زندگی مونکه پابگیره، آرامش جفتمو نمیشتر میشه.

انگشتا شارها شو جلو چشمه ام تگونمیده

– و تو باور میکنی که ما ز نو شوهریم! نخو دیم میخندمو تو یدلم حرفهای ایمانو با خودم

تکرار میکنم که چقدر خوبه داشتنش...

قبل از این که همیز نهار و بچینیم، تلفن خون نه زنگ می خوره، بادیدن

شماره ی شاه رخ، خلیز و دجواب میدم.. تمام مدت، ایمان کنار من نشسته بود و گوش شو چسبیده بود، به صورت متناوب تو نه صدایشا هر خوب شنوه، اگر خود شمیذاشت تا تلفن رویا سپیکر بذارم، از حالتیکه بود جو دآورده بود، مدام خندها من می گرفت و شاه رخ هم مشکو کن میشد.

برای چیدن میز نهار، نداشت خیلی کم میکنم، به جز دو

شاخه گل مریمیکه خریده بود چیز دیگه ای سر میز نمیبرم و رو یصند لی می شینم.

بافند کی که نمید و نمکی خریدتش، شمعهای بلند رو میز و روش نمیکنه درست

رو بهر و ممیشینه

\_چه کردی ایمان... خجالت می کشم... تو خونهاریت از من خیلی بهتره

\_زن خوشگل گرفتت اینار مدار هدیگه!

مید و نما و نقد را متعریف نیستم. مخصوصا بعد بیمار یهای رو حیکه گرفتم. اما دلم

میگه که باید حرفای ما رو باور کنم!

بشقابو بر میدار هو بر نجمیکشه. از ذوق ما و لینقا شق خورشو با بر نجم مخلوط می کنم

تو یدهنم میبرم.

بالپیکهباد کردهو دهنیکهمجنه، نگاهبهخندههاشمیکنم.

\_بینتو داریمنو و سو سهمیکنیها... هر چیشتهتقصیر خودته

بادهنپر "چی" خفهایمیگمو چندپرریحو نههمبهمحتویاتدهنماضافهمیکنم.

شقیقههاشرو باحرصو خندهمیخارونه، وبهدیسبرنجاشارهمیکنه

\_گشنهامشد... بدهدیسو...

سر غذاچندبار گوشیشزنگیخورهورایحرفزدن، میرهتویبالکن... بااینکهب

هشادت، کنجکاو ماماسعیمیکنمخودمو کنترلکنموتاوقتیخودشنگفته، سوالین

پرسم.

بقیهغذاشو کاملنمیخورهو دستبهگوشیمیشه

\_جمعکنمایمان؟

فقطسر شو تکو نمیدهو در حالیکهحواسشبهگوشیشهست، بشقابولیوانخودشوتا

سینکمیاره

\_میخوایمنبشورمهستی؟

\_نهمنمیشورم.



از آشپز خونه پیر و نمیر هو صدای حرف زدنشو با تلفن میشنوم.

وقتی که صدای شبالا میره، دلشور همیگیر موزن فهارو ول میکنم، میدوئمسم تا تاقو در  
و با عجله باز میکنم.

صورِ تسر خشبادیدنم، کمی آروم میشهو لیهم هیحواسش،  
به صدای پشت تلفن... فقط بهما اشار همیکنه که مشکلی نیست و دوباره با همو نصدا یی  
که منو بیشتر نگران میکنه، با کسی که پشت خط بحث میکنه.

طاقت میارم و جلوتر میرم...

\_ هستی منیهد قیقه میرم تا باشگاه و بر میگردم.

او نقدر عصبانی و برافروخته هست که میترسم سر راهش بایستم.

\_ منم باها تمیام.

مانتو مواز کمدم پیر و نمیکشمو لیدستم و میگیره \_ تو بر ایچی بیای؟ جا

یتو نیست... من زود بر میگردم.

به سمت در میره و با عجله پشت سر شمیدوئم.

\_ دعوا شده؟ خب تو چرا باید بری؟

ـ باشگاه دستمنه، نمیشه کهنرم.

خمیشه تا کتونیشو پاشکنه که دو بار همیگه

ـ هستی، تاتو چاییبذار یبر گشتم. دلو اپسمو بادلشور هایکه دارم، صورت مکاملان  
 اراحتہ... بلند میشه همز مانبا اینکه کمهیا سانسور و میزنه، صورتو میبو سهولبخ  
 ندو لهو لکیمیز نه.

اونقدر باعجله سو آسانسور میشه که اصلا فرصت نمیکنم باهاش خدا حافظ بکنم.  
 دلو اپسید ستاز سر مبر نمیداره، ظرفهارو میشور و تو یخونه بر ایخو دم میچرخم...  
 نیم ساعت شده که رفته... بالکنه میرم و از لبها شکم میخمشم تا انتهای کویچرو  
 ببینم ولی خبری از شنیت.

دلشور هکبه بیطاقت میکنه، مانتو مو تنم میکنم و میرم دنبالش...

باشگاه چند کویچهاز خونهای پینتر بود... تمام کویچهارو یکنفسمید و نمودر

ستنزدیک باشگاه که میرسم، از شلوغی جلوی در... نفسم میره!!

ماتو مبهوت سر جام خشکمیز نه. ماشین پلیسو که میبینم، دستمو جلوی دهنم

یگیرم و صدای نفسهای لرزون خودمو میشنوم.

انگار یکید ستشو پشتپلکها مبدار هو هیبخوا دپایینشو بده، تلا شمیکنمتا تاریدید مو با  
گشاد کردن مردمکها مواضحکنم،

خیلیطو لنمیکشهاینما تو مبهو تی... بادید نایمان که دستشتوید ستپلیسپاتند میک  
نمو میدو ئمبہسمتش...

\_ایمان... ایمانج... ان

پایینچشمش، خونی هو در ستکنار شقیقهاش... دیگهنمیتو نمصد اشبز نمو اسمش  
و ببرم،

برایما مور پلیسیکه دستشو گرفته بود، چیزیتو ضیحمیداد که بهم محضدیدنم، اخمم  
یکنه... بر ایچیاو مدیا اینجا؟

دستمو میگیر هونز دیکخو دشمیر ه، در ستاز پشتسر م، یکیو که صور تشخونی  
رو میرنتو یماشینپلیس... چیشدهایمان؟

پلیسد ستایمانو میکشهو یهنفر دیگها ز پشتهلش

میده. خیلیزود متوجه میشم که عصبانیشدهو تامیخوا دسمتِ ما مور بر گرده، چونها  
شو میگیر مو التماسشمیکنم.

\_ایمان... تور و خدا...

چیز زیر لب می‌گه با عصبانیت به ما موری که پهریز می‌گفت "سوار شو" باتندی "باش  
ه" ای می‌گه.

– تو برو خونه، من حلش می‌کنم.

با انگشت اشاره‌ام، خونیکه داره تو چشمش میره و می‌گیرم و با گریه‌های که از بی‌طاق  
تیم بود می‌پرسم

– چجور می‌خوای حلش کنی...

سوار ماشینش می‌کنم و فرصت نمی‌دم که با هم حرف بزنیم.

با دور شدن ماشین، گریه‌ها مشدیدتر می‌شوند

می‌گیره... میشنوم که دست‌هاش، دارن با هم حرف می‌زنن که چیکار کنند.

من که تجربه‌ی لحظه‌های سخت‌تر از اینو دارم، نمیتونم متعلق کنم. شمار هیش

اخر خونی‌گیره

– جانم هستی؟

– سلام... شاهر خمتو جه گریه‌ها همیشه

– چیشده... هستی؟... دار یه گریه می‌کنی یا شک‌ها مو پا می‌کنم

\_اگر یکید عواکنه، بعد پلیر سیرتش... چجوری آ ز ا دش می کنن؟

\_کیو گرفتن؟ درست حرفزنم بفهمم.

دادمیز نمو با گریه از شمیخوا ام که جو ابسوالمو بده

\_بگو چیمیشه؟

نفسشو تو یگو شیفو تمیکنه \_اگر شا کیدار هکها بیدر ضایتشو بگیره، شاید سند خو

نهاملازم باشه که باز داشتگاه خبرنش... سابقه داره؟ بیحرکت میایستم

\_سابقه؟ آره... داره

\_خبیسه بهتر هبهما در سشو بدیکه خودم برم. میگی بهمکی؟ گو شیوا از جلویلبمپا

بینمیار مو بر ایچند ثانیهای که فرستدار مفکر میکنم... چاره ایندارم

\_گفتمیبر نشکلا نترید مخونه من... کی میرسی؟

\_دهد قیقهدیگها و انجام... گریهنکنهستی، طورینمیشه.

\*\*\*\*\*

جلویکلانتری ایستاد اما جرتندار میامو داخلدارم. خاطرهای بدیکهدارم، بیخگ

لومو گرفتن... لحظههایی که چشمم بهدر بودتایها شنایاد و دستمو بگیره و از اینجا

ببرتم. بر خورده‌اید یک‌همیدیدم... نگاه‌هایت‌لخ... حالا چطور میتونستم جرئت کنم

و بر مجاییکه شرو عل‌حظه‌هایت‌لخ‌م‌بود؟

باشنیدنا سمم، از روی‌صندلی‌بلند میش‌مو دنب‌ال‌صد‌امی‌گردم...

شاهر خبا‌ع‌جل‌ه‌ب‌ه‌سم‌تم‌می‌اد و در حالیکه نفس‌نفس‌میز نه‌می‌گه

\_ ک‌ج‌ایید خ‌تر؟ تلف‌نت‌چ‌را خام‌وشه

\_ شارژ نداشت. من‌میت‌و نم‌ی‌ام‌دا‌خل، تو برو با‌ت‌ع‌ج‌ب‌نگ‌ا‌هی‌ب‌ه‌پ‌ش‌ت‌س‌رم، ک‌ه‌ک‌لا

ن‌تریم‌ین‌دا‌زه

\_ بر‌ای‌چی؟

س‌خ‌ت‌ه‌گ‌ف‌ت‌ن‌ش... اما

\_ می‌ترسم. دست‌وپ‌ام‌دار هم‌ی‌ل‌ر‌زه، تو برو.

س‌ر‌ی‌ت‌کو نم‌ی‌ده‌و با‌ع‌ص‌ب‌ان‌ی‌تم‌ی‌گه

\_ او‌نا‌ح‌م‌ق‌ی‌ک‌ه‌ب‌ه‌ان‌ح‌الا ن‌دا‌خت، می‌دون‌ه‌چ‌ه‌ح‌ال‌ی‌د‌اری؟ لب‌مو گاز می‌گیر مو‌با‌ها

ش‌ا‌ت‌ما‌م‌ح‌ج‌ت‌می‌کن‌م. \_ ا‌گ‌ه‌می‌خ‌وا‌ی‌بر‌ی‌دا‌خل‌و ب‌ه‌ش‌ح‌ر ف‌ی‌ز‌نی، ن‌رو... س‌ن‌د‌ی‌ک‌ه‌آ‌ورد‌ی

و ب‌ده‌خ‌ود‌م‌ب‌بر‌م.

تایابرو شبالا میر هو گوشهیل بشمیخنده

\_ کیهست که به خاطر شبه منا خم می کنیو خطو نشو نمی کشی؟

اخمها منا خود آگاهتو یه مر فته... اخمها مو باز می کنمو اسمایمانو می گم.

سر مو بلند نمی کنمتا نگاه شبه چشمها می فته، فقط به می گه که یکم منتظر بمون

۰۴

بارونیکه گر فته... دامنیز نه بهد لیکه گر فته... هر دو تا شو ندست بهد دست همدادنتامن

وازی پادری یارن.

با این که بیشتر آدمها زیر سقف کلا نتری پناه گر فتن تا خیس نشن،

مناماتر جی حمید مزیر همین بار و نقد مز نمتا اشکها مو با قطر هها شپنهو نکم.

قدمزدنها، پاهامو از نامیندازه، رویسکو پیاد هر و میشینموز لمیز نمبهدر کلا نتری..

. بها آدمهاییکهمیر نومیان، به چشمهاییکهمثل منگریو ننو نمید و نقرار ار هچها تفاق

بیفته، بها آدمهاییکهمیاناز کلا نتری بیر و نو خوش حالن، حتی بار و نبه اینتندیها آزار

شو ننمیکنهو با خوش حال بیر ایسر باز

جلویدر، دستکونمیدنو میرن. یادروزهایمیفتمکهر سمنوبهمرز شو کهدندر  
 سوندهبود، طوریکهدیگهنهچیزیناراحتم  
 میکرد، نهاتفاقیترسوندم، باهمهیایناهر وقتشاهر خوتویرا هر ویداد گاهو کلانتر  
 یمیدیدم، دلمگرممیشد... یهنوریبهچشممیاو مد کهامیدوارممیکرد.  
 از تهدلمد عامیکنماو ناییکهبیگناه، پشتمیلههایزنداندنو  
 کسیوندانرکهاآزادشونکنه، خدا، بشهو کیلوو صیشون... بیانبیر ونازاو نزنندونلعن  
 تی...

آباز سرو کولممیارهامادیگهدندو نامبهمنمیخوره... انگاردمایدنمهدماش  
 دهباینسوزیکهدارهمیاد.  
 همینکهبلندمیشمتادوبارهراهرم، شاهرخوایمانومیبینمکه  
 باهمازدرکلانتریبرونمیان.. ایمان، دستمالیورو یلبشگرفتهدارهدنبالمیگرده.  
 صداش میزنمودستیکونمیدم. درستهمنوموقعاستکه  
 متوجهایشاهرخمیشمو کیفیکهبالایسرشگرفتهدابارونخیششکنه.  
 ایمانتندترقدمبرمیدارهو سمتمیاد.

— خیسآبشدی



ضعفش دیدیتو بید نما حساس می کنما مابهزار و یهدلیل، سیمیکنم که بر روز

شندم

— نه خوبم... تو....

میخوام برسم "خوبی؟" ولی وقتیز خمها شو میبینم، منصرف می شم.

دستمالو از رویلبش پائین میار هو از شمیگیر مو گوشه شقیقهها شمی دارم.

— خوبم

سر شو عقب می کشهو با او مدنشا هر خ، سر شو پائین میندازه

— نمیدونستم آقا، بزنبهادر محله!

منقبض شدنفکشاهر خ، جلو مو میگیر هو نمیگم که لابد

"دلیل داشت بهر ایکارش!"...

— بریم هستی... شما هم برو بشین به کار تفکر کن!

ایمان سر شو بلند کردو باتعجبا و لبهن، بعد هم بهشاهر خنگاه کرد

— عذر خواهیو گذاشتتواسه همین وقتها

شاهر خپوز خندیز دو کتښو در آور دور ویشو نهها مانداخت\_ بعضیها، بعضیو قته

ا، حرفاییمیز نکه همبهد هنشو نگندهاست، هممعنیشو نمیدونن، فقطیه جاشن

یدنویه جاهمتکرار شمیکنن... تو همعینهمونا!

دوستندار ماینمدل حرفزدن شاهرخ... نمیخوا امبها ایمانمانینطور بگه...

\_ شاهر خحالا بریمخونه، منسر دمه

یقهایکتشور ویشو نهها منزدیکتر میار هو بهچشمهامنگاهمیکنه

\_ آ باز سرو کولتمیبار ه، او نو قتاینا قا، قولداد هبود کهنذار ها بتو دلتکو نبخوره!

\*\*\*\*\*

تماممسیر برگشت، تویخو دمچاله میشم، ناراحتم... از ایمانکها شاهر خ حرفزد

هبودو بهممنگفت هبود... از ایمانکها اگر جلویخو دشو نگهمیداشتو باو نا دمیکهکل

محلاز خلا فهای

سنگینشمیدونن، دهنبهد هننمیداشت... از ایمانکهنفهمید

وقتیجلویدر خونها التماسشکرد مکهنره، تهدلمیهدلشور هی

عجیبیبود کهمنویادر روزهایتلخ مینداخت... بینهمهیاینا دمها، امروز دلماز دستا

یمانگرفته... از دستکسیکههانگار بهدوستداشتنمایمانیاورده.

— میخوای بری مدر مونگاه؟ رنکور و تخو بنیست

چه حرفت کرار یه بر ایمن... بیحوصله و خسته سر مو بهشیشهمیچسبونم

— بری مخونه...

با اینکهایمان کنار منشته، با اینکهای چند بار سعی کرد دستمو

بگیره و کنار گوشم حرف بزنه، ولی هر بار با فاصله گرفتیم، از خشمم کم کردم... کهی

وقت، تویتا کسی، جلوی شاهرخ، سرش داد نکشمو جیغ نزدم.

شاهرخ بهر انده‌ها در سخونهر و میدو سر راه با چند نفر حرف میزنه

، اما ایمان، همچنان ساکت‌ه و از گوشه چشمم میبینم که داره نگاهم میکنه.

جلویدر خون که نگه میداره، زودتر پیاده میشم... وقتیداخل خونهمیرم، کلیدورو

یمیزنهار خور پیرتمیکنم و دکه‌هایمانتو موتند

تند باز میکنم، دلم میخواد بها احترام شاهرخ، بشینم تو پذیرایی و از شت شکر کنم بابت

و قتی که گذاشت

و لینمیتونم... حالمو خوب میشناسم، قرصهای خواب آورمو باید بخورمو بخوابم!

پارچه خالیابمو میبرم تو یاشیزخونهدر حالیکه داره پرمیشه،

شاهرخو ایمان داخل خونهمیان، شاهرخمیره تو پذیرایی و ایمان میاد سمتم.

— هستی... جان

پارچنیمه‌پر<sup>۸</sup> کَهِشیر و میبندم و بدو ناینکه جوایی‌ها یمان بدم، از آشپز خون‌هیر و نیام

— شاهر خچیز یبر ات‌بیارم؟

سر شو بهم بلت‌کیهد ادهو چشم‌اشبست‌هاست

— نه... یهر بعدیگه میان‌دنبال‌ممیر مد‌فتر... تو بر و استراحت‌کن

— ممنو نبابت‌هم‌چی!

ت‌کی‌ه‌سر شهنوز بهم بله‌که چشم‌اشو باز می‌کنه و نگاه‌مم‌یک‌نه

— خو بهی‌ه‌چیز ای‌ثابت‌شد! هم‌به‌تو هم‌به‌من... هم...

صدای‌نف‌س‌بل‌ندای‌مانو کلا ف‌گیش‌وا از حف‌ظ‌میش‌م...

در اتا‌ق‌مو می‌بندم، اما ه‌ن‌وز قد‌می‌فاصل‌ه‌نگر ف‌تم‌ک‌هدر باز می‌شه.

— هستی‌می‌خوای‌حر ف‌بز نیم... به‌خدا این‌پ‌سر ه، چ‌ند بار تو نبود من رف‌ته‌بو ده‌باش‌گاه‌و...

بسته‌ی‌قر ص‌م‌ور و می‌میز مین‌داز موی‌کی‌شو باز می‌کنم

— نخور او نار و عزیزم

بیتو جہبہ حریفش، یکو تویدہنمیدار مولیوانو بالا میار مجلو تر میادو با صدایا ر

و متریمیگہ۔ در موردِ شاہر خم، توضیح میدہت... باور کنہتر بود کھیکی

از خانوادہیشما...

بلند میشمو بیاہمیتبہ حضور شاہمو نموہایخیسو بد ننمدار، رویتختدر از میکشم

.

بہستمخمیشہو چشمامو میبندم.

۔ برو بیرونایمان.

"چشم" آرو مو مظلومیمیگہ کہ خلیز و ددلمو میسوزنہ. ولیو قتیچشماز میکن

ماز اتا قمر فتنہ...

بلند میشمو رویتختممیشیتیم، چندمینداز مبہموہام، لعنتمیفر ستمبہ خودم! ب

ہمنیکہ شاید اگر اینہمہتر سونبودم،

الانمٹخیلیاز زنہا، ازہمسر مدفاعمیگردمو حقوبہشمیدادم!

دلبر ایز خمہایایمان میسوزہ کہ کسی نیستبر اشبندہ... تویدل ممیگم کہ کاششاہر

خاینکار و بکنہاما، این

آرزو نیست که محقق بشه، چون خیلی زود صدای خدا حافظ گفتنِ شاهر خومیشنو

۰۴

\*\*\*\*\*

دوشمیگیر موباسهامو میپوشم... تصمیمو میگیرم. نباید تنها شزار مویچندد  
قیقه طول میکشه، باهمه حال بدی که دارم، بتادینو پنبهر و از جعبه تویاتاقمبر میدارم  
و تویسینیپار چولیو انمیدارم. میامکھز خمهاشو ببندم... میامکھتتها نمونه... می  
امکھشینمو باهاش حرف بزنم... میخوام بدونه چقدر میترسم از دعا... از داد... از ز  
خم... از خون!

میدونم بیخوابیهای این هفتها و نبودنِ بابا هاتف، بهاینروز انداختشاما شاید زندگی  
بهخوشیو خوبیور قنخوره

برامون... اگر هر وقت بخواد اینطور بهم بریزه... من چیکار کنم؟ تویب

الکنشستهو سرشور و میز گذاشته، آروم بهشیشهمیز نموتاسر شوبلند میکنه، رو  
شوازمبر میگردونه پرهرو کاملکنار میزنمو یه حسیه هم میگیره، دارهاشکهایدلگر  
فتهاشوپا کمیکنه.

طولمید میهمکم... تا اینک هسینیور ویمیز میذار مو صندلیکنار یشو برامعق

بمیکشه.

باز منگاهنمیکنم به چشمه‌هاش، فقط پنهر و بتادینمیز نمونزدیک شقیقه‌هاشمیرم. حا

لامیبینمردخیسیکنار چشمه‌هاشو...

\_ دستدر دنکنه

حرفکهمیز نه، زخمکنار لبشو میبینم. از ایمان، با اینهی کلیکهمنمیبینم، بعید بودک

تکخوردن!

\_ منبیشتر زدم... رفیقشنا مردیکرد!

لبخندیر و یلبممیشینهو مردمکچشمه‌هاش، نگاهمو بهخودشمیگیره

\_ رضایتداد؟

\_ شاکیمنم! دیگه حقنداره‌پاشو بذار هتو باشگاه، چندتافیلماز دور بینهایباشگاه

دار مکهد عواراهانداخته، یهبلاییسر شبیار مکه...

اخمهامدر جاتویهممیره

\_ ولکنیستی؟ لبه‌اشو جمع میکنه

\_ قرار شد دیگه پاشو تو یاونباشگاهنداره... \_

بیشتر از هشت ساعت که خوابیده، سرو صدای نمیکنم، جز اینکه هبرایشامیه غذا بساده

درست کردم و بایدار نشدنایمان، مجبور شد مخودمتهای خورم.

چند بار بیالایسر شرفتم، عیندیو ونههانیفکشدنشونگاهکردمتاینخیالوراح

تکنمکه فقط خوابیده!!

آپاچوبر میدار موبهگلدونهامآ بمیدم... با اینکه حوصلها مرفته، اما همینکه هستات

اقخوا بزمیر موچهر هیایمانو میبینمیهذوقی بهمدستمیدهکهدو سشدارم.

ساعت نزدیک دوازده شب که پیامیاز دستشاهر خبهمیرسه.

"باید در موردایمانباهم حرف بزنیم. اگر قبلاز اینسو الینپر سیدمچونمیخواستوبف

همیکه مناز ماجراتونبا خبر ماما حالا که هنوز اتفاق نیفتاده میتونیم درستدربارش

تصمیم بگیریم" منظورشاهر خواز اتفاق نیفتاده، نمیفهمم!

اتفاق افتاده... من عاشق شدم... حسیکه فکر میکردم دیگه هیچوقت تجربهها

شنمیکنم.

براشمینویسم



"اتفاقیمهتر از دوستداشتنهستی؟" دقیقه‌های طولانی که به همزنگ میزنه.

\_ هستی... فکر کردمشاید خواب باشی، برای همین پیام دادم.

\_ نه بیدار بودم.

\_ فردا صبح زود میتونی بیاید فتر؟ جلوی مینا میتونم حرف بزنم.

\_ آره میام

\_ ایمان اونجاست؟

سکوت میکنم و خودم شتمو جه همیشه

\_ مراقب خودت باش. فردا اول وقت میبینمت.

\_ باشه... شب بخیر

دل من میاد بر این خوابیدن بهات اقمیرم. از اینکها ایمانو بیدار کنم عذاب وجدان میگیرم. برای

همینیهل حافناز کبر میدارم و رویم بلر احتیما دراز میکشم.

صبح زود ترا از زمانی که با شاه رخ قرار دارم از خون بهیر و نمیرم،

خوشحالماز اینکها ایمان بالا خر هبعء چنء روز بی خوابی و بد خوابی، یه خواب عمیق و طو

لانیداره.

بهشاهر خزن گمیز نمو بهشاطلا عمید مکر سیدم، خیالمور احتمی کنه با بتامیر سالار  
یکهامروز دفتر کار شنیت. \_ ببخشید ترافی کبود... چاییان سکافه؟

\_ چایی

برایهر دو مونچاییمیریز هوپنیر و گردور ورویمیز میداره

\_ مینادیشبدیر خوابید، صبحهم صبحو نهنداد!

لبخندیمیز نمو حال مینار و میپر سم. بهنظر میاد که از زند گیشراضی باشه

بساط صبحو نه که پهنمیشه، بدو ناینکه منتظر بمونمتا شاهر خبه متعار فکنه، چند

لقمهمی خورم.

\_ ایمان فهمید اری میایپیشم؟ بادهنیر گفتم

\_ نه خوابو دبالا خره تو نست چند ساعتی خوابه

\_ مشلولگد تو گلو شگیر کرده بوده!

میخندمو چایمو میخورم.

\_ وقتیدر بارهیتو باهام حرفزد، تحقیق کردم. ایمان پسر بدینیست اما گذشته شافتضا

حه!! میتونه به خطرناکیدر وز صبح شباشه...

\_بامنهر بونھشاھر خ

\_اگر دوامندا شتهباشھچی؟ او نروز شانسآوردو باو نپسرهده عواششد، اگر سروک  
لهیاو نیار و پیدا نمیشد، شاید تور و میزد تصور اینکها یمانرو یمند ستبلند کنه، بهخنده  
امینداز ه\_ واینه... خلیپسر بامحبته، البتهده عوامیکنیم، منتهیبیشتر در حدیبهج  
ث... زودما شتیمیکنیم.

لقمهاشو تویدهنش میدار هو بانگرانینگاهم میکنه

\_شاھر خ... ایمانباقیهفرقداره، شبیهزند گیمونو تجربهر کرده، از نو ساخته... میتونه  
بهترینمشاور بر ایمنباشه کهبتونمنمنزند گیمو از نو بسازم... درستهاشتهادیروزش  
منو خیلیتر سوند اما قول داده کهدیگه تکرار نمیکنه.

\_هستیجانآخه... ببینشاھر خ، آخهما خهکن، بهدل مبد میاد. بذار حالا کهمیخ  
وامفکر بد بهدل مراهندهم، موفق بشم. نه تو کار منیار... حسیکه با ایماندار محالمود  
ار هبهتر میکنه.

دستشو جلوی میار هو لپمو میکشه

\_ معلومه...

خنده‌های خوشحالیم که تموم می‌شهر آنجاست و رویمیز می‌دارم و کنجکاو انهمی

پرسم

\_ تو آدم زیاده‌دیدی تو زندگی، به نظر تایمان چطور آدمیه؟ مشغول لقمه‌گر فتنه‌ای

و دشه که نظر شو به هم می‌گه

\_ از مرا مشخو ش می‌آید و لیهر چیه اشها از تو کمتره! خیلی شانسا آورد که دختریم مثل

و سر راهش قرار گرفته.

تعریف‌های بی‌خود و الکی شاه رخ، کاملاً برام غیر باور...

\_ منبر عکس فکر می‌کنم... ایمان هر زنیو میتونه خوشبخت‌کنه.

ابرو شو بالا می‌بره و باقی‌افیه حق به جانب می‌گه \_ جلوی خود ساز این حرف‌ها زنیها.. فکر

یکنه آدمه!

برای اینکه حس حسادتش بیشتر تحریک کنم، می‌گم

\_ ایمانی هفت‌هفت‌هست!

عقیمی ز نهوا ز رو یصند لیبلند همیشه

— پاشو برو بهفر شته خانو مبر ستادو باره عصبانینشد هو یهد بختدی گهر و لتوپار نکرده  
 .. پاشو ببینم.

بیشتر از اینسر بهسر شنمیدار مو بلند میشم.

— باشه... باز مبابتنگرانیها تمنون. میدونم حالا حالاها، تازندها ما از دستم راحت نم  
 یشین. ولی کاری نمیشه کرد.

دستی به بازو می کشه و تادم در هم راه می کنه.

\*\*\*\*\*

نونتاز هرودستی گها می گیرم تا کلید و از کیف پیدا کنم، خرده وسایل زیادی که  
 و کیفم هست مانع میشه دستم به کلید برسه، با کیفم کلنجار میرفتم که درخونه باز  
 شد و بادیدن صورت خوابالو دایمان، خوشحال شدم

— سلام... بیدار شدی؟

— کجا بودی و لصبیحی... نگرانم کردی، گوشت مکه جو ابنمیدینو نو کیفوازد

ستمی گیره کنار میره.

— دیشب که خوابت برد گوشو گذاشتم و وسایل تن بعد میا دم رفتم. نو نخردم.

\_ دستدر دنکنه.

میز صبحانهر و دو تایمیچیدیموز و دتر از منپشتمیز میشینه

\_ گشتمههستی، چقدر خوابیدم

یاد جملہی شاهر خمیفتم که گفت باد و تاشتو لگد، ایمان حالش خوب شده \_ بهچیمی

خندی؟ خندها مو پشتلیو انچایینهنو نمیکنم

\_ هیچیعزیزم.

اولینلقمهر و بر ایمنمیگیر هو بعد خود شمشغولمیشه

\_ از امروز میر مدنبالکار و بارم،

تامیخو ادادامهی جملهاشو بگهنگر انمیر سم

\_ شبکه میای؟

نو نو میخو استنصفکنه که دستشبیحر کتیمو نهو بایه خندهیموزیانه یاد آورم

یشه

\_ شبمیام

بهد حنسیو شیطنتیکه عجیبه چشمه‌ها شمیاد، اخم ساختگی می‌کنم و نوت

و یمربا می‌زنم

\_ نهارها از خونهمیبری؟

\_ نه همون جایه چیمی‌خورم. فقط شبشام در ستکنم، می‌امد نبالت که بریم بیرون

با خوشحالید ستموزیر چونها می‌ذار مو به کبودیکمرنگ چشمش نگاه میکنم

نم\_ می‌خواهی مریمر ستوران

سینه‌اشو سپر میکنه و باز ستم‌خصوصو صخودش میگه

\_ نمی‌گم چو نسور پرایز

لبهامو جمع می‌کنم و ذهنمو می‌فرستم تو یک مدلباسهامو به این فکر میکنم که برایام

شب‌چیپوشم!!

بهتر بود برایام شب، یهد ستمانتو یجدید می‌خریدم

\_ ایمان کی می‌اید نبالم؟

\_ ساعت هفت

تو یفکر میرمو دنبالا سازو و مغاز هیمناسب می‌گردم.

\_ البته بعد صبحو نه میر میه سر خونه یخو دم، فعلا کهاینجا ملباس کم دارم،

یواشکینگاه شمیکنم... مثلبچه ها تو ی فکر رفتو با خود شآرو و محرفمیزنه

\_ آخآخ...

ابروها مبالا میره و نگران میپرسم

\_ چیشد؟

ریشها شو میخارونه و باخنده میگه

\_ ماشین اصلا حمخر ایشده،

\_ برو آرایشگاه بگو یکم کوتاهشکنه،

\_ ته ریشد و ستداری؟

بهشیطنت چشمها شاینبار نمیتونه نماخمکنمو بلند میخندمو وقتی خندها مبنده میاد

بهش میگویم

\_ منتور و هر جور یکهباشید و ستدارم

حرفم بهم مذاقش خیلی خوش میاد، دستاشو باز میکنه و سرشو به بالا و پایینتکونمیده

\_ دستخو دمنیستاینهمه محبوبیت



بهاداها ییکهدر میاره، میخندم و از روی صند لیبلند

میشم. میفهمم برای چیز دیگر شدم، صورتش و جلو میار هو میگه

\_ فقط هماچ.. بیشتر اصرار نکن که صورتحسابت زده بالا، تا تسویه نکنی و شنداریم

.

بهر فاشا هم میتنمیدم و گوناها شود و بار میبو سم.

\*\*\*\*\*

تقریباً همیما نتوهای تو یکدم و چند بار میپوشم و بار و سریهای مختلف امتحانشو

نمیکنم، هیچکدو مبهذل منمیشینه، یا

گشاد شد هیاتنگیادیگه از رگور و افتادن. تنها مان تو ییکه رگور و شاز بقیه بهتره، هم

و نماتو ییکه نازیر ام خرید هبود، مشکی

□ ساده...

بینر و سریها ما و نیکه سفید مشکی و انتخاب میکنم با

شلوار ماتحان میکنم، به نظر خیلی ساده است، اما بینان

ماتو ها بهترینش همین بود که پوشیدم و بینر و سریها رگور و شن، سنگینترینش همین

بود.

آرایشمو یه بار دیگه تجدید میکنم و به ساعتگاهیمیندا از مکها زهفت، ده دقیقه

است گذشته، و توختیم مرتبمیکردم که بهش پیام داد

"پایینم خانوم، در خونهر و حتما قفلکن"

خیلی زود کیفمو بر میدارم و چراغهای خونهر و خاموش میکنم.

باز متویا سانسور بها آرایشمنگاهم میکنم که بعد از مدتها، چهرهامو تغییر داده. با صدا

یدینگا سانسور، لبخند میزنم و با عجله بیر و نمیرم.

کتوشلواریهد ستمشکیپوشیده و جلویماشینشراهمیر هکهیهو سلام میگمو پیش

تسرسظا هر میشم

\_ سلام خانوم... در ستیک قدمی شایستادم که نگاهی به دور و ور شمیندا زهو گونهام

و میبوسه

\_ خیابونجایاینکارانیست خودشمیگهو خودشمیخنده،

\_ در و قفل کردی؟

قفل کرده بود اما باز پرسیدم

\_ مگه شبیر نمیگردیم؟

کمر بند ایمنی شو میبندو چشمکیز نه

\_ خوشتیاد میمونیم.

باتعجیبتو امبا خوشحالی، میگم\_ چه هیجان انگیز... میریم هتل؟ ماشینوراهمینداز

۵

\_ از هتلمبهر، فقط شما اینصند لیو بخوابو نواستراحت کن باتعجب نگاهش میکنم که

خم میشهو صندلیمو میخوابو نهو کتشو مینداز هر ویسینهام...

\_ خباینجور یخوابم میره بیحرکت میمو

نهونگاهممیکنه

\_ قرصتو خوردی؟ لبموزیر دندونم

فشار میدم

\_ نصفشو خوردم

سریتکونمیدهو ماشینوبهحرکت میندازه، تویمسیر از شمیپر سمکها مروز بهکارها

شرسیده یانه، برامتوضیح میده که چه کارهاییکردهو کدومدوستاشودیده.

مسیر مونهنظر خلیطو لانیشد، با اینکهبیشتر شبهحر فگذشت، اما شاید حدو  
دیکساعتیتویرا هبودیم

\_ کیمرسیم؟

\_ دیگهنزدیکیم،

گرهیر و سیریمو که باز شده بود میبندمو آینه یاز کیفمدر میارم. نگاهدقیقیبه خطچ  
شمناز کمیکنمورژلبمو چکمیکنم.

حواسشبه هم هستو با خنده هاش، لبخندرویلبمیاره

باتوقفماشین، تانیمخیزمیشم، دستشور ویشونهامیدار هو برممیگردو نهرو یصند

لی

\_ قولبد، دو دقیقه بشینیتویماشین، بعد منکهاو مدپایینبیای

از بازیکود کانهایکهر اهانداخته غرقخنده میشم

\_ ایمان...

خودشمیخندهو سمتمخمیشتهتا گونهاو ببوسه

\_ کشتمخودمو که بار تو عمرم، خاصباشم.

تھریشمر تبصورتش، قلقلکمیدھواز تھدل میخندم.

پایقولیکھبھشداد ممیمونمو وقتیر میگردھتویماشینھماز از رویصندلیبلندنمیشم.

ماشینو جلو تر میبرھو خودشپیادھمیشہ، در سمتو باز میکنہ

کمکم میکنھتا کمر مو صافکنمو بشینم، میخوامپشتسر شونگاھکنمولیماش

الا... جلو یدیدمو گرفته.

\_ خبذار ببینمکجا آور دیمنو...

یھنگاھیبھپشتسر موسمتدیگھامیندازم...

\_ ایمان...؟؟ حدسزد م

\_ آور دیمگلخونہ؟

دستامو میگیرھواز ماشینیر ونميام.

\_ گفتمتا اینجاسوپرایز تکنم. خداییا زھتلپنجستار ھبھتر نیستاینجا؟

دستبھکمر ایستادھوبھگلخونھاشنگاھمیکنہ...

کنار شمیایستمویھنفسعمیق میکشم. ریھھامپر میشھاز نمبار ونو عطر گل...

\_ اینجافوقالعادت، چقدر عوضشدہ.

\_ اینگلها تا زهر سیده

جلو تر از ایمان را همیافتم و با ذوق قسمت گلد و نهایی میر مکهبیرون

گلخونه چیده شدن... دور تا دور گلخونه رو، گلها گرفتند، حتی کاجهای کوچیک  
یکهآ ورده، دلمو میبر هو با چند تا شو ناز خود معکسمیگیرم.

تنهایی بر ای خود مگشتمیز نمو میبینم که ایمان داخل گلخونه میر هو بر میگرده. کاریب  
هشندار موفقط سعی میکنم عطر گلها رو بو

کنم. یه حسیه هم میگه حتی لباسها ممبوی گلگر رفتند و خودمو بو میکنم.

\_ میشه منم چند تا گلد و نبر دارم؟ نو چیمیکنهو دستشو د

و ر باز و محلقه میکنه

\_ اینگلد و نهاقبلا خریدار یشده، صاحب داره، برایتو بعد اسفار شمیدم

بالو لو چهآ ویز و نگلها رو نگاه میکنم که نهمبار و نرو بیر گهاش ریخته \_ داره بار  
و نمیگیره هر دو بهبالا یسر موننگاه میکنیم

\_ ایمان، حالو هوای اینجا، خلیفر قداره، راحت میشه نفس عمیق کشید بدو ناینکه ب  
تر سیقلبتتیر بکشه. مگه نه؟ دستشو

جلو پیشو نیشمیگیر هتا بار و نیکهدار هتند میشه صور تشو خیسکنه

\_منویمو هاتو بهمهیاینا تر جیحمیدم.

چشمکیمیز نهو با خند هدستشو دور گر دنمیندازه

\_بریمگلخونه؟

قبولمیکنمو باهمبه سمتگلخونه قدمبر میداریم.

بار و نتندتر شده و دستموزیر بار و نمیرم، ذوقیتویدلمهستکه هو دنیا مانبا عثشه. ج

لویدر گلخونه که میایستیم

، در و بر امباز میکنهو خودش کنار میر هتا داخل بشم.

یه قدم بیشتر نمیتونم بردارم، تصویریکه جلوی چشمم ظاهر شده، بیشتر شبیه یه قاب

عکس از یه باغ گل که فقط تو یک کتابا میشه پیدا شو کرد. مردمکهای چشمم به سختیازی

هتصویر دل میکننو

سراغ سمت دیگهای از گلخونه میرن، گلهای آویز از سقف... شمعه هایکو چیکوروشن

...درختهای

کاجتزی نیشدهو گلدونها یخوش رنگ... خستگیمتو یه لحظه پرمیکشهو کلیانرژ

یمیگیرم.

– چیکار کردیایمان... بهشت ساختیر امون؟ از پشت بغلم میکنه و دستاشو دور می

پیچه

– بهشت که نشد ولی... سعیمو کردم، چند وقتیش با یه تشریفاتعرو سیقرار داد

ستم که گلها میراسم شو نواز ما بگیرن. یکیدو بار تو کارشون سر ککشیدم، اینم

شد نتیجه اش کف دستم و روی صورتم میکشم، گونها مو به شمیچسبونم

– عالییه...

حلقه های اشکتو یچشما جمع میشو آرو مبه جلو هدایت می کنه تا درو پشت سر مون بند

ه

– چهار و نیم موقعی... میخواستم بپر و نشام بخوریم جلو تر میرمو به گلها یا ویزد

ستم میکشم

– اینجا باین نقشنگی، بیرون بر ایچیریم شو نه اشو بالامی

نداز هو کت شو در میاره

– اگر سرد ته دما شو بیارم پایین

– نه گلها خراب میشن. سرد منیست



میز چوبی کو چیکیتھ گلخونہ گذاشتہ کھدور شیراز شمعہ، ولیو قتیسمت شمیر ممی  
 فہم مکھا از این شمعہایتزینینگذاشتہ. باخندہ جلویمیز منتظر شمیمو نمتا صندلیمو بر  
 امعقب میکشہو میشینم. غذاہارو خودش رویمیز میچینہو بر امحر فمیز نہ، از اینکھت  
 احالا اینکار ہارو بر ایکسینکر دھو دیگھا متکرار شنمیکنہ!

\_ شاید مند لمبخواد تو ماہیہبار از اینسور پر ایز ہا بر امداشتہ باشی.

بر نجمیکشہبر امو سر شو بہچپور استکونمیدہ

\_ فکر شمنکن، ہر اتفاق خاص، ہمو نبار اولشہی جانانگیز بعد شدی گھلو سمیشہباہا  
 شمو افقنیستم.

\_ اتفاقا منمنظر تور و داشتہم، یہبار از شبند دختر عمہام، پرسید مکھ بعد از دواج....

ادامہیحر فمو تو یذہنمبالا و پایینمیکنمو پیشمونمیشماز گفتنش...

\_ چیشد پس؟

خورشتیکھا از شبخار بلند میشدور و ببر نجممیریزم

\_ ولشکن، اینارو کجاداغ کردی؟ بہا تا قککو

چیکیا شارہ کردو گفت

...بقیہاش...

باخندہقاشقبعدیو تویدہنمگذاشتمو سرموبہچپوراستکوندادم.

سوالیکہازشبمپرسیدہبودم، دربارہیمسائلزناشوییبود... نزدیکمراسمعرو

سیمبامسیح، اونمیہترسبزرگیرامبود کھرومنمیشددربارشباکسیحرفبزنم. ف

قطازشبمکھپرسیدم، آیابعدباراول، رابطہتکراریمیشہیانہ، خندیدوگفتیہمٹ

السادہبراتمیزنم، توہروقتگشنہاتمیشہ، غذاایکھدوستداریومیخوری، حالا

صدبارباقالیپلوباگوشتباشہ، فرقینمیکنہ، فقطمیزانگشنگیوضعتوٹھکھگذارو

براتدلچسبمیکنہ،

ہرچندتعبیرشبمبرایمنخیلیقابلمسنبدوونشداماחרفشوقبولکردم. صدایبارون

شدیدیکھرویچوبسقفمیخورد، ازخاطرہیاولینہمخوایمبامسیحبرونممیکشہ

...چہبارونیشد... برایگلہانبایدروکشیمینداختی؟ جویدنشمتوقفشدوباتعج

بنگاہمکرد.

...ہستی!!

جفتمونہسرعتازرویصندلیہابلندشدیمودویدم

بیرون...روکشہایینازکوازتویانبارآوردوہردوموندرحالیکہ

میخندیدم، سعیداشتم بهسر عتو بدو ناتلا فوقت، روکشهارو، رویگلدونهابندازیم

.

سرعت عملایمان بهتر از من بود، اما "بدو بدو" گفتنهاش سر عتمن مزید کرد و تو نستمپاب  
هپاشکمکنم.

آخرین روکشو که مینداختیم، حسکر دم تمام لباسهامچیزیر چهره، خیسآ بشده.

بهارو هامدستم یکشمو نفسهای بیریدهامو بیرو نمیفرستم

\_خیسشدیم!!

خیالشبابتسفتشدن شمشبهاها کهر احمیشهنگاهیبهسر و وضع خود شمیندازه

\_لعنتی..خیسخالیشدیم.

جلوتر میاد و نزدیکم که میرسها و لبها آسموننگاه میکنه و بعد بهم...

قطره های بار و ناز مژه هاشمیچکید و چشمهاشوریز کرده بود

\_سورپرایز مخرابشد

باخنده دستامو رویگونه هاشمیدارم

\_نه..برای چی خرابیشه. شاعرانه تر از این مهست؟ بلند میخنده و آروم میگه

\_ کلهیکلمخیسا بشد.

دستمومیگیر هو باهمدا خلگلخونه میښیم. تازهرسردیهوایگلخونهرواحساسمیک  
نمو کمیلرز بهتتمیشینه.

وقتپشتمیزنشستم، کتورشویشونهامینداز هو خودشمیزودور میزنهورو یصندلیم  
یشینه

میفهمید مکهانگار بارونبر نامهاشو بهمریختهو بر ایهمینیکمسگر مههاشتو یهمر  
فته

\_ بارونودوستندارینه؟

غشغشمیخندمو باحر صبهپنجرهایکهقطرهایبارونوبخار گرفتتشنگاهمیکنه

\_ امشباز شمتنفر شدم

مشغولخور دنبقیهیغذا میښمو بهحالتها یعصیبیشمیخندم

\_ میخواستمتا آخر شباینجا بمونیم

\_ خبمیونیم

شاکیبهلپاسهاشنگاهمیکنه

— یخمیز نیم، شامو بخور بر گر دیمخو نهنو چیمیکنمو سالادبر ایخو دمیریزم

— اینبار ونکمکمبند میاد، میریمبر و نآتیشدر ستمیکنیم، گرممیشیم. دو

شوارینداریمکه...

باتعجبو خندهبه "دوشواری" گفتمپیلهمیکنه

— دوشواری؟ اینواز کجایاد گرفتی

باشتهاغدامو میخورم و در جوابششونهامو بالا میندازم. یادمنبود...

\*\*\*\*\*

سرمور ویشونهاشمیدارم و باهمچشممیدوزیمبهقطر ههایبارونیکهپشتسرم

بهشیشهمیخوره

— گفتماز بارونمتنفرم؟

باخندهسرمو بلند میکنمونگاهش میکنمکه بانامیدیچشمودوخته بهبارونی

کهقرار نیستبندیاد

— ایمان... نگو خداقهرشمیگیره

لبشو کجمیکنه و آرنجدستهاشور ویمیز میداره

\_نقشه‌ها منقش بر آب شد

غشغش خنده‌ها مو با بلند شدنش قطع می‌کنه

\_پاشو بریم خونه، فکر کن مدار یسر ما می‌خوری، صورتت یخزد دهد ستهای گرمش

و دو طرفه صورتت می‌ذاره

\_بریم؟

حالا که خودت را ضایع و دهنه‌نبا یاد اصرار می‌کردم.

\_باشه بریم

کتشوا از تنم در میار موسمت شمیگیرم، رگبر جسته‌یگر دندش خنده رو یلبم میارها ما برو

زنمیدم.

باهماز گلخونه خالی می‌شیمو به خاطر بارون، دستم رو رو پیشو نی‌می‌ذارم

ابتو نمبها سمو تنگ‌ها کنم

\_حتما جاده شلوغ‌ها، می‌خواه‌ای تو ماشین بنویسم؟ بخاری همداریم!

یک‌ماز مدور شده که می‌ایسته و با چشم‌های ریز شده اشنگاه می‌کنه

\_دلتنیست برگر دی‌مخونه؟

مثلبچههاشو نهاییالا مینداز مو با خنده می‌گم

\_ نه... اینجارو دوستدارم.

بازو مو می‌گیر هو می‌کشه سمت خود شو زیر بارو نیکه عصی بشکر ده، بغلم می‌کنه

\_ عاشقتم سر مو به سینهاش فشار میدمو صدا یخنده‌ها مو نبا صدای

بارو نیکه روی مشمباها یگلدونها و سقفماشین می‌خوره، قاطی میشه

\_ ایمان...

سر مو عقب می‌بر مو به مژگنهاش که خیساً بودارها از شمیچکه دست می‌کشم

\_ نکنعیال...

سر شو عقب می‌بر هو انگشتمو به دهنش می‌گیر هو گاز ریز می‌زنه

\_ من خیلی خوشبختم که تو دوستم داری

خنده‌هاش آروم آروم جمع میشه و انگشتمو از دهنش بیرون

می‌کشم... دلم می‌خواست حرف دل مو به شب بگو گفتم. من واقعاً خوشحالم خوش

بخت بودم.

\_ پسو اجبشده که دیگه مرا بتقدر دانیو همینجا، زیر همین بارون، به جابیارم.

همینکهر شو خم میکنه تابو ستم، از شفا صلهمیگیر مو با خنده بر اشد ستیتکونم

یدم

ـ چیشد؟ تو که از بار و نمتنفر بودی

ابرو شبالا میر هو ژ ستا دمهایر احتوبه خود شمیگیره

ـ اتفاقا من همیشه بار و نشلا قیو دوست داشتم، خدایمنشاهده!

لبمو گاز میگیر موسریاز رویتا سفر اشتکونمیدم.

ـ ایآ دمدر و غگو!

و قتیسماجتمو تویدرو غگوییشمیینه، طاقتمیار هو خود شو لو میده.

ـ باشه قبول...

قدمبه قدم جلو تر میاد و عقبتر میرم ـ بینم، منیکهمثلشمانمیتو نماز اینحر فایقشنگ

قشنگبزنم

، تکلیفمچی؟

فقط در جواب بر اشبیتفاو تسریتکونمیدم،

ـ مگه قرار نبود بریمتو ماشین بخاریور و شنکنیمو گرم بشیم.



– چرا بود

میر هسماشینو درو باز نگهمیداره

– بیا اذیت کن... بیا مناز بار و نبد ممیاد... بیا

باشیطنت دستامو پشت کمر ممیگیر مو آرو مارو مقدمبر میدارم. زیر لب چیز می‌گه که  
 نمی‌فهمم اما حرصیکهمی‌خوره، منو بهشیطن تو ادار می‌کنه. دل منمیا و مد بابت بار و نیکه  
 بر نامها شو بهمر یختهاینهمه نار احتباشهو مدامبه‌خودشو نقشهاشید و بیر اه‌بگه.  
 سوار ماشینمیشمو خودشما زهمو نسمت، سوار میشه.

از لا بهلاید و صندلید ستشو جلو میبر هو ماشینور و شنمی‌کنه، بخاریو تادر جهیا خرش  
 زیاد می‌کنهو یکم که هو ایگر مبش  
 می‌خوره، خیالش راحت میشه – آخیش... حالا شد، داشت می‌خمیز دمبا اینک که خودم  
 سر دم شده بو داماتو پو مینداز متوز مینش

– پس آقا به فکر خودشو د که می‌گفت بریم

دستشو از سمت راست خودشو جلو میبر هو صندلی مقابله که مکرانده بو دو کاملمی  
 خوابو نه تاپاهاشو دراز کنه،

ـ منبه خاطر تو گفتم که باید مریضدار یکنی، بهجو نایمانرا استمیگم

شقیقها مو میچسبو نمبهشیشهاشینو بها آسمو نتگاه میکنم که دیگهدار همه

شدید، پنهو نشمیکنه

از تکو نتکو نخور دنا شمتو جه میشم که هصند لیر اندهر مبر عکسمیخوابونه

ـ رویا اینبار و نو منکم میکنما مشب

رویصند لیا اینمیاد و سر شو میذار هر ویشو نهام، باخند هبهحر کاتشنگاه میکنم

که دار هخود شو جامید هر و یصند لیا و میخواد کاملدر از بکشها مانمیتونه.

ـ واقعا ایمان تو قعدار یبا و نقد و قوار هتو ماشیندر از بکشی؟ خود دشمنانمید میشهو

صافسر جاشمیشینه ـ جو نهستی، نه

اصلا جو نم، بریمخونه، نو چیمیکنمو بر میگرد هسمتمو بهپهلومیشینه

ـ خواهشمیکنم.

ـ بهخدا جادها لا نقیامته، با اینبار و نسر عتبیشتر از سینمیتو نیبری، یکمبمون

یمبعد بریم

چنگیبهمو هاشمیز نهو دلممیر هبر ایحر صخور دناش...

دستامو دور گردن شلحه می‌کنم با "حالا شد" گفتنموزیانهاش، خیلی زود پیشمونم  
یشمکه چرابغلشرفتم.

خودشرا هجاشدنموتویبغلشبازمیکنه و صورتشو کنار صورتممیداره

\_ تماماونحرفابرایهمینبود... سوءاستفاده کردمازت

\_ بدجنس... اینبغلحرومه!

لالهیگو شمو میبوسه و نفسیمیکشه

\_ خیلیبدمنشد... میخواستبعدشامدونفرهامون، کیکویژهروتویهمینحیاطبخو

ریم، منمکادوییکهبراتخریده بودموبهتبددم.

بهچشماشنگاه می‌کنموباذوقسراغکادومومیگیرم

\_ کوشپس؟

انگشتاشارهاشو بهچونهاممیکشه و نگاهشازچشمامپایینترمیداد

\_ تواینوضعتقدیمکنم، بدنیت؟

ابروهاموبالامیفرستموباخندهنگاهشو ازلبهاممیگیره

پس صبر کند ستو تو یجیبکتش میر هو بهمیگه که چشمامو ببندم... رویهمی  
 دار میلکهامو...

صدای آروم خنده اش، لبخند رو یلبم میاره.

چیشد؟ باز کنم چشمامو؟ پیشو نیمو میبو سه \_ باز کنقر بو نترم

چشمامو باز میکنم و جعبه یکو چو لو یقر مزرنگو جلو میبینم

سعیمیکنم و پیا شبشینما ماو سو سهیج جعبه یقر مزر، سر مو میکو بهیج سقفو صدای بلند  
 خنده های ایمان، دلمو میبره.

جعبه رو باز میکنم... ستانگشتریکه بر ایخو دمو خود شخرید هبود، ذوقیبهو جود  
 متزریق میکنه

\_ قشنگه؟

دستمیکشمر و ینگینه های ریزیکه ر و شطرا حیشه

\_ بهتر از این نمیشه ایمان.

نگاهش میکنم و بالبخند میگه

\_ دیگه اگر کمه ببخش

اولا نگشتر مردونهر واز جعبهر میدارم

\_ اختیار داری... بیابالا دستچپتو

مشتدستشور ویشکممنگهمیداره

\_ منانگشتر دستمیکنم حسخفگیبهمدستمیده، اینمخریدمهمونیو عروسیهاکهم

یریم، دستکنیم.

ابرو موبالا میفرستموبالحنیکههمجدیهوهمشیطنتدارهمیگم

\_ نشد آقا ایمان. مناصلا کوتاهنمیام، ماشالا شما هم که مخاطر خواهنداری!!

یادمنشیز نباشگاهافتادهبودموبهخاطرهمونمانینحرفوزدم.

\_ نهبابا... دستمورویمشتشمیدارمو وقتیجدیبودنمومیبینه، کفدستشوبالامیاره

وانگشترودستشمیکنم.

برقتویچشماششایدانعکاسهمونبرقشادیکهتویچشمهایمنهونورشوحسمیکنم.

انگشترمنوباشیطنتهایخودشدستمیکنهوتویهمون

فضایتنگوکوچیکماشین، حصمیمیتیشتریابهاشدارم.

دستمومیوسهوبغلشمیکنم.

\_خدیگه...\_

شیطنتچشمه‌اش، وادار ممیکنه‌کهر بهسر شبدار موهمینکهر شوپای  
ینمیار هصور تمو عقبمیرم

\_اینجا جاشتگه\_

شاکیمیشهو لیخود شنگهمیدار هو باحر صخفیفیمیگه

\_یعنیا گرتو اتاقخو ابتو دیم، مشکلینبو دنو چیمیکنمو از بغلشیر و نیام

\_بودی حالا\_

در ماشینو باز میکنمو اشار هاممیر هسمتا سمون

\_بار و نبند او مد!!\_

سر شو جلو میار هتا بیر و نماشینو ببینه‌کهر کفریتراز قبلمیشه

\_متنفر ماز بارون... متنفر ماز آسمون...\_

میا ماز ماشینپایینو بهغر غر کردناش حینپیا دهشدنش، میخندم.

دستامو باز میکنمو زیر مهیکه هممه‌جارو پر کرده، چرخیمیز نمو تویدلمخدار و شک

ر میکنم که‌ها لایانجام.. بایه‌حالیکه بهتر از اینبر امنمیشه.

میونچرخزدنهام، میبینمشکه میز و صندلیرو از گلخونه بیر و نیار هوتویمحوطهی  
بیر و نیذار هحتیصدایغر غر کردناشو میشنوم...

بابتسر گیجهایکه سر اغممید، چند لحظه یاییحرکت

میایستمو کلحیا طو گلخونه باهم دور سر ممیچرخن، خبریازایماننیستو صداشم  
یزنم.

سر گیجهامکه متوقف میشهوزمینو آسمونیحرکتکهمیشن، سمتگلخونه میرم...  
نوز داخلنشده بودم که باایمانسینه به سینه شدم.

\_ کجابودی

خم میشه جایینزدیکلبومو میبوسه... میخوامعقبیرمکه کمرمو محکمی  
گیره و نگه میداره.

\_ همینجام

ماتچشماشو خنده هایکه دارهمخفیشمیکنه، درستجاییکه بسیده بود، نزدیک  
بمیسوزه...

دستهامو رویقفسهی سینهاشمیدار هتا عقببر ماما خودشونزدیکتر میار هو منهاجو و  
جو غافلگیر میکنه.

اینبار شقیقهامو میوسه و آبدهنمو طور یقور تمید مکهبالا خرهاز نقشیکهدارهباز  
یمیکنهبیر و نمیدوزیر خندهمیز نهشتها مو پشتسر همرویشونهاشو سینهاشمیکو  
بم.

– خیلیدیا یمان.

تپشقلبمیگیر مو دستیدور کمر محلقهمیکنهتابها آغوششبرم

– ترسیدیها...

نترسیدم... فقطانتظار شونداشتم...

\*\*\*\*\*

تویسکو تجاده، هر از گاهی که پلکها مو باز میگردم و نگاهش میگردم، متوجهنگاه

ممیشهو بر ایلحظههایی کوتاه

، یاباهامحرفمیزدو یا خیالمورا حتمیکرد که بیدار هو خوابش نمیاد. مناما گیج

خواب بودم، چندبار شاید عمیق خوابم برد تا اینکه ماشینو جلو یخونهار ککرد.

– چهره و درسیدیم



گلدونهاییکه باو سواسا انتخاب کرد هبودمو بر میدار هو سر شو بالا و پایینتکونمیده

\_بلهبله... شما تو خواب به هم هجازو دمیر سیکم کشمیکنمو در ماشینو میبندم\_گ

فتمشبو همونجا بمونیمو...

\_یخبزنیم!!

غر غر هاشبیشتر منو به خنده مینداز هتا اینکه عصبانیم

کنه... بدقلق نشد هبودو میدونستم چطور میتونماز این غر غر کردن هاشکم بکنم.

توی آسانسور گونها شو میبوسم

\_دور بینداره!

لبشو گاز میگیر هو به دور بینا شار همیکنم که سیمش قطع کردن

\_خرابه

همینکه هسر میچرخونمتا ببینمش، ناغافلو کوتا هلبمو میبوسه

\_خودت گفتی خرابه

صدای دینگ آسانسور که میاد، آرو مسمتم میاد و بهیرونهلممیده

\_ من همیشه اینقدر مهر بو نیستم، عادتندار ماز حقمبگذر مباد بهشمیگفتمکه

منماینقدر نامهر بو نیستمو اینسر بهسر

گذاشتنا، فقطبر ایاینهکهدو نهدو ستدار مبهخاطر داشتتم، حتیاگر حقشهست

، یکمتلاشکنه!

لباسهامو نو تو یماشینلباسشو ییمینداز مو ایمانکهاز حمو ممیاد، بر اشدمنو شدممیکن

مو شیرینیبر اشر ویمیز میذارم، مشغولتماشایفو تبالکهمیشه، دو شمیگیر مو بعد باخیا

لراحت

، پشتمیز ممیشینم. مو هامو باسشو ار خشکمیکنمو هر بار کهچشممبهانگشتر ممی

فتهایمانو بهخاطر سلیقههاشتحسینمیکنم.

عکسیاز انگشتر میگیر مو بر ایلیلیمیفر ستم "اولینکادو" خیلیزو دبر اممینویسه

"مبار که، بهدستا یخوشگلچقدر میاد دخترم"

باخوشحالخلاصهایاز بر نامهایمانو مینویسمو بر اشمیفر ستم.

\_ کجاییهستی؟

\_ تو افاقخوا بم... جانم؟

دار هموهاشو میخارونه که تو یاتاقم یاد و حولها مواز رویتختبر میدار هو میندازه

رویصندلی

\_ خوابم یاد...

کمیعطر بهگر دنمیزنم، لحافو کنار میزنه و دراز میکشهر ویتخت... نگاهش

بها نگشتر تویدستشه که میگه

\_ واقعا خوشتاو مد؟

بلند میشمو لبهیتخت میشینم.

\_ آره خیلی...

بهپهلو میشهو دستشوزیر سر شمیذاره

\_ خلیو قته خریدم، روزیکهر فتمم حضریادم رفت بعدشم که نشد... دوستدا

شتمیهمر اسمیباشه که...

کنار شدرازمیکشمو سرمورو بهروش، رویبالشمیذارم

\_ کهمننداشتم.

نگاهشرویصورتم میچرخه و بهلبمخیر همیشه

\_ اشکال نداره... هر چیتو بخوای

طاقباز میخوابمو بهسقفاتا قمنگاه میکنم.

بهاذیت کردنش ادا مهمیدم... من می گم یکیدو سال همینطور بمو نیم بعد که...

یهو کهلند میشهو بهستم خمیشه، خود مدد همنو میبندم

\_ بهقرآن مجید، تاعید بهتفر صتمیدم، فکر نکنم هیچنمیگم تو امیتو نیهیم خفیمک

نی... والا ماتو فیلمادید هو دیمز ندو مو مخفیکنن، اما دیگهر دونه

باتو ضیحه می دهندها میگیر هو دستمو جلوی دهنم نگه میدارم

\_ نخندهستی... واقعا حسبدیدارم، هی فکر میکنم یهروز دختر دار بشمو دختر مهمچ

ینکار یکنه، سر بهتنش میدارم... حالا در ستهمنمرد کاملینیستمو لیدیگه اینقد امب

دنستمک بهخوابی بهخانواده تا معرفیکنیو او نامخالفتکنن،

دستاشو دو طرفم گذاشتهوا خمهاشتوی همه... دستها مو دور گردنش میدارم

\_ بهجون هستی، فقط بهخاطر خودمه. اگر بگم که از دوا جکر دم

، همهر امنسخه میپچنکتهو باو ضرر و حیکهدار یچرا همچین تصمیمی گرفتی. حتیع

ید نیست که پشتتو در بیان که پسر مردمو بد بخت کردی!! به خدا قسم... بامسیح که از د

واجب کردم، چند ماه بعد شکوه فهمیدم مسیحی حاصل او نادم نیست که من فکر میکردم، رو  
 حیاهام بهمریخت، توییکید و تامهمو نینهبا کسیحر فمیزد منمعاشرتمیکردم. همهم  
 سیحو میشناختن اما انگشتاشارهاشو نسمتناومد

کها گررو حیاهامو حفظمیکردم و بهخودم میرسیدم، زندگیمنو نخراب نمیشد.

..

باحر صبه چشمانگاه میکنه

\_ منبهاو نبیشر فکاریندارم. حقتو اینقایممو شکبازیهان نیست، اینمدلزندگینیس

ت.

و قتیسکوتمو میبینه، ناامید میشهاز بحثکردن، سرشوپایینمیندازو دستاشو از دو

طرفبر میداره. آرو مکنارمدراز میکشهو فقطصداینفسهاش که بهمثابتمیکن

هکهکنارمه...

بهنیمرخشکه ستمهنگاه میکنم

\_ ایمان... قبلعید بهشونمیگم... یعنی بهلیلگفتمسریعصورتش ستممیچر

خه

\_ جدیمیگی؟

پلکها مو بازو بسته میکنم و میگم

\_ ما رتینهمیه چیزایمیدونه، فقط نگفتم که صیغه خونندیم.

چهره اش از خمیر و نمیداد

\_ لیلی خانو مچیگفت... از من که بدنگفتی کف دستمو کنار صورتش میذا

ر مو بهتهریش شمشیکشم

\_ بد دیدم مگه که بخوام بد تعریف کنم؟ گوشه لبش میخند و صورتشو جلو تر م

یاره

\_ قربونتبر ممن... خوب کار یکردی

نزدیک صورت م، لبها شمتو قفمیشه، قبلا زاینکه چیز یبگهد دستمو جلوی صورتشم

یارم

\_ از انگشتر ممعکس گر فتمبر اش فرستادم. از امشب مبهشگفتم که سورپرایز مکردی

\_ پس مادر زنجانو در جریان گذاشتی

"بله" ای میگو دستمو میبوسه

\_ فقط هستی... از بقیها مشید یگه بر ایکسینگو... باشه

...قول؟

شیطنتها شبها خندها مینداز هو و وقتی گردنمو میبوسه، ریسهمیر مو سر مو به چپورا

ستگو نمیدم... تهریش شکهبهپو ستممیخور هقلقلکمیده

بوسهها شمشلز نجیر یدور گردنمیافتهو سنگیناینز نجیر و بهجونمیخرم.

صور تشو بلند میکنهو چشماما ز همفاصلهمیگیره، باموهاییکمبهمریختهاشوچ

شماییکهخیلیباز نیست، باخندهمپیر سه

\_آدمکهربرایگرفتتحقشاجازهنمیگیره، هووم؟

موهایبهمریختهاشو مرتبمیکنمو چشممبهمبر قنگینانگشتر ممیفته...

نه... آدمبرایگرفتتحقشنبایداجازهبگیره..

منتظر جوابیهازم...

بهشو خیدستموا از رویبازو شبر میدار مو جلو یصور تشمیگیرم

\_قولمیدمبرایکسیتعریفنکنم.

صور تشو میر سونهبهکف دستمو میبوسدش

یهحسیدارم... یهحسیکهپشتتربوسهیایمان، تو

و جو دمپر رنګتر میښه... انګار و جو دمویه خاکي ګر فته کېه بوسه هایایمان، پاکشون  
میکنه از تنم.

حواسم به حواس جمعیش هست... به اینکهمر اعاتمو میکنه... از اینکهمیخوا  
داو لیر ابطها مونبر ایمنه ملذتداشته باشه.

بعضی لحظه ها از دستش خندها میگیره و بعضی لحظه ها با درد خفیفی که دارم، بازه  
ملب خند میزنم.

دل میخواد حرفاشو باور کنم... "دوستدارم" گفته اشو و قتی که لب خندش رنګش را  
رتداره و نگاهش عجیبه.

نزدیک غرو به که سوز سر مایشبعید، پاشو تو یخونهامیداره و در حالا شپزی، تنموم  
یلرزونه.

کو کوهای سر خنده رو کنار میذارم و میرم سمت پنجره... سوز

و سر ما به صورت میمیز نهو باخو دم فکر میکنم که آیا من لباس ګر میپوشیده؟! دست  
میر همست ګوشو لپیشیمو نمیشم. روزی چند بار بهشز نگمیزنم و مدا مصاداش  
بهما را مشمیده...



دو هفته همیشه کهر فتهیز د... کارهایار تو میراث پدر شو باید انجام میداد و هر چقدر اصرار

ار کرد متامنم همراه خود شبیره، راضی نشد.

میدونستم در گریه‌های بی‌با خانوادهی پدریش داره، از شوخو استمنا

جلو یا ونهاد عواو بحث کنه ولیهر بار کهز نگمیزد، حتی با وجود تظاهر شبه‌خوب بودنم

یفهمیدم که سر حال نیستو حسابیدمغ...

آخرین بار دو ساعت پیش باهاش حرف زدم، گفت که جسمی کنه داره سر مامی خورهوم

نخوش خیال نمیدونم چرا فکر کردم مشبو بر میگردد پیشمو بر اش سو پدر ست کردم.

پیالهای بر میدار مو بر ای خودم سو پمیریزم.

پشتینجره که میایستم و نه‌های بر فو بار و نو میبینم که به شیشم میخورن.

مدتیمیشه که خیال ما رومه... کمتر نگران میشم مگر وقت‌هاییکه از ایمان دور میشمو

دلو اپسن بودن شیشم.

انگشتمو می‌کشم به جای دوشدن بر فها و نگینانگشتر مکه حالا دو تا شدن چشمموم

یگیره.

قاشقا خر سو پو می‌خورم و از ته دل، دعا می‌کنم ایمان حال شو بیشه... بدقلق شده بود

و این چند تما سا آخرو، بهونه‌ها مو میگرفت. بهش گفتم که خودتنداشتی باها تییام...

شاید اگر مناز لحاظ و حیو جسمی اینقدر ضعیف نبو دم،

میتو نستد ستمو بگیر هو با خود شبیره... حالا چهار نفر داد بزنتو دعوا یی بهپا بشه.

امار و حیهی ضعیفم گاهیمنو از ایماندور میگرد. و قتهایی که میدیدم با شاهرخ

پچپچهایی دارنو و قتی که منمیرسم، حرفشونو ادا منمیدادند.

دلخور میشدمو لیچه فایده داشت ایندلخوری؟ تقصیر خود ضعیفمبو داینفاصله!

کو کوهار و توی قابلهی کو چکی که دور و زپیش، مهرانو لیلیبرام غذا آورده بودند میچین

موبرای مادر منغمها مهمینطور...

دو تا بیشتر برای خود منمیمونها ماراضیم...

پالتو مشکیمو تنممیکنمو حسابی خودمو میپوشونمتاسرمانخورم.

تویراه، اولبهنغمه مار تینسر میزنمو غر غرها اینغمه رو بهجونمیخرم که چراینچندو

قدرستو حسابی خونهاشو تنموندم.

حقداشت مادر ماما من حالو هوای خونها مو تر جیحمیدادم.

اینم دتھم بهشونسر زده بودمو لیکوتاه...

یک ساعتی می‌موناخریده‌ای که هر دهبو دوشو نمیده. یک ماه دیگه بر می‌گشتند  
و حسابی سو غائبی اینچه‌ها می‌ار تینخریده بود.

قدمها مو تو بیر فیکها بشده و هنوز یخزده است، آرو می‌کنم. حوا  
سمه‌ست که لیز نخورم...

شمر ده‌شمر ده‌قدم بر میدار مو بهموزیکه‌ای که از ماشین‌ها می‌خلف‌خشمیشه  
گو شمدیم.

خدا میدونست که چقدر دلبرایایمان لکزد و چقدر دارم

خودمو نگه میدار متا وقتیکه زنگ می‌زنه بهم، زیر گریه‌ن نموا التماس شنکنم  
که هم‌چی و لکنه برگرده پیشم.

وقتیکه شلیلیر سیدم مهرانخو نه‌نبود. فرصت شد تا از

ایمان‌خرفز نیمو مه‌لتیکه که کمداشتمو می‌شد و بهتر بود تا قبل از رفتن مادر ماطر  
حمیشد.

همه‌تر سو اضطرار می‌پار جابو... یعنی اگر همون روزهای که تصمیم می‌بایمانجد  
یشده بود، به‌خانواده‌ها می‌گفتم، همینقدر استرسو دلو آپسیداشتم که الان بعد 6 ما  
هدارم...

هیچ چیز عوض نشده بود و تنها دل بستگی من به ایمان بیشتر شده بود.

با او مد نمی‌ران، حرف‌ها مبالینیم مهمو می‌مونه... مهر اناز

عطرو بو یغذا متعرف می‌کنه و همینطور کهایستاده لاینو نمی‌پیچه و می‌خوردش.

با ذوق به تعریف‌ها شلبخند می‌زنم و خوشحالمیشم که هر و حیه‌ها شبه‌تر شده!

با این که هو اتاری کشده بود اما خود متها بر می‌گردم سمت خونه...

هو سنو نبر بریتاز همی‌کنم و بهیاد حرفایمان که اخیرا مسخرها می‌کرد و تا اینجمله‌ی

"هوس کردم" و بهش می‌گفتم، یهدستی بهش کم می‌کشید و می‌گفت بچه‌ها مهو سکر د

ن!

میدونست بعد هر بار رابطی چقدر اضطراب داشت که نهنک‌ه‌ها و اسمو ننباشه و حامله‌ی

شم. برای همین سر به سرم

میداشت و می‌گفتا اگر رسمیه و دیدی گهاینتر سرو همنداشتیم.

تو یصفن نسبتا طولانی می‌ایستم و سر مو پایینی ندازم،

گو شم بهیچ‌تر دهایی که تو یصفیه نو نیاستادند. گاهی لبخند می‌زنم و گاهی دلم

می‌گیره.

مدتهاست که رسیدم به حر فایمان... "هر کسی تو یزند گیشمشکلاتی داره... مهم

اینه که با هممشکلاتی سراپا بمونی و به خاطر عزیزان تراहतو ادا مهبدی"

نوبت بهم که میرسهیو لنو نو میدم. داغیو بخاری که از نو نبلند میشهو سو سهاممی

کنهتا همون لحظه جلوی چشم آدمهاییکه ایستادند، گاز محکمیهشیز نم.

بعضیهال بخند میزنند و بعضیهال بیتفاوتن.

راهمی فتم به سمت خونهو باهمینو نهو سکر هو عسلمیکنم.

اگر تاز عادات ما هانها متما نمشد هو د حتما به حر فایمان میرسیم که "تورا هیداریم"

از کابینا سانسور بیر و نیامو گاز دیگهایبهنو نمیزنم. عطر خوبیتویرا هر و پیچیده هو با

اشتیاق عطر و نفس میکشم.

در خونهر و که باز میکنم بار و شنیخونهی کمشو که

میشم. عادت داشت مقبل از خرو جاز خونهر چراغهار و خاموشکنم ولی...

نور و رویکابینتمیدارم و در حالیکهد ستمیر متاد کمه هایپالتو موباز کنم، متوجه

صدایش را بشنوم.

صد از اتاقخوابم میاومد... همون لحظه بدو نلحظه های شکو ترس، میدوئم به سمت اتاق  
و بهم محض باز شدن در اتاق، لباسها و چمدونایمانو میبینم که هوسط اتاق خواب رها شده.

جیغمیکشمو بالا و پایین میپرسم

\_ایماااااااا...

صداش از تو یحمو میاد

\_جانم؟ الان میامعیال

طاقتنمیار مواز وسط لباسهای ریخته شده ها شکفاتاق، رد میشمو در حمومو باز م  
یکنم.

مثلا دخترها دستشو بینپاشمیدار هو جیغمسخر هایمیکشه

\_شرمو حیاتک جارفتهن؟

سرمو تکیه میدم به دیوار و درو یکم پیشمیکنم تا باد نخور هبش...

\_سلام عزیز دل هستی تو یچشما محلقه یاشکمی

شینه:

— الهیقر بونترم. نگفتیدار یبر میگردید و شو میبندهو حولهر و بهدور خود شمیپیچه  
 ،— دیگه طاقتنداشتم. تالا نمخیلیصبر کردمنزدیکمیر سهو دستامو حلقهمیکنمدو  
 ر گردنش...

— پسچرا پایتلفننگفتیاز دلتنگیات؟

همو نطور کهتوی بغلش هستم، میر تمعقبترا از حمو میر و نیایم— تو که میدونیو  
 قتید قلقمیشم، یعنید لتنگتم... وقتیغرمیز نمیعنیمیخوا امکهباشیو بغلمکنی... د  
 یگه گفتندار هبچه باز یهایمن!

عضلههایسفتو منقبضشد هیشو نهاشو نواز شمیکنمو توی چشمهایتیر هاش، چ  
 هر هیخو دمو میبینم

— ایمان...؟

بهمحضاینکهاسمشو از بینلبهامیشنو هسر شو جلو میار هو مهر خامو شیبهبلبهامیز  
 نه.

وقتیتقلا میکنه تادر حالبو سیدنمد کمهها پالتو مو باز کنهواز تتمدر بیار هخندهامم  
 یگیر هامانمیدار هاز شجدا بشمو شالموا از رویشو نهاممیکشهور ویز مینمیندازه

قلبماز هیجاناینچندر وز ندیدنش، تندمیز نه... هر مهر

نفسشو حرار تلهاشو بوسه‌های عمیقش، ضعیف‌می‌کنه، نمی‌خواه مایستو لیم‌محک  
متر می‌ون بازوهاش نگه‌می‌داره...

فشار دست‌هاش که بیشتر میشه ناخودآگاه‌ها لیم‌یکنموز و دسر شو عقب‌می‌بره.

\_بخشید

باعش قلب‌خند می‌زنم به چشم‌هاش..

\_به چیم‌خند یهستی؟ به حال من؟

سر شو بین‌گر دنفرو می‌بره لاله‌ی‌گو شمرو می‌بوسه... حرفین می‌زنم و با صدا  
یر گهدار شده‌اش مزه‌می‌کنه

\_چقدر سخت‌ندیدنت

نیاز داشت‌م به شنیدن این حرف‌ها... حتی به بیشتر از این!

حرکتانگشت‌های قوی‌مردونه‌اش روی کمر محسوس می‌کنم و بوسه‌های کهر و یشون‌هام  
میشینه\_دیگه نمی‌خواه‌ام از دور باشم.

نفس‌نفس‌زدن‌هاش، پوست‌نمومیسوز و نهوا از فرط‌شرعوا احساس، وجود می‌ر حرارت‌میشه

\_هر جابر مایه باها می‌بای...



و با صدای بمو آرو میمییو نفسها شمیگه

\_ دو هفته شد برآمد و قرن

سر شو بینمو هام فرو میبره و نزدیک گو شمز مز مهمیکنه \_ چیکار کردی باهام؟

تهدلم غنجمیره و با خوشحالی میخندم.

چند ثانیه بدو نهی چحر فیتو ی چشمهاش خیر همیشه.

\_ اگر دلتبرامت گشده بود، چرا زودتر نیومدی؟؟ چو نهامو تو یدست شمیگیره ول

بمرو محکم میبوسه

\_ اشتباه کردم!

با اینک فشار دستش و نهامو به دردمیاریا مال بخند میزنمو به چشمهای خمارش

گاه میکنمو میگم...

\_ من هر روز باهات، حرف زدم، حتی وقتیکه ها و نظر فخط، تو نبودی!

نفسشو گرمیرو نمیفرستهو لبخند محو میزنه.

\_ پس دچار شدی؟!

دستهامو دور گردنش حلقه میکنمو خودمو بالا میکشم.

\_بلهبله... دچار شدم.

بوسه هامو نممکاز کنار شقیقه تان دیکل بهاشمیر سونم.

\_تولد تمبار کایمانم!...

حرکتد ستشهر و پهلو ممتوقف میشهو بوسه اشرو و پیشو نیمنا تمومیمو

نه\_ تولدمه؟.. چند مهمگه؟

پاهام خسته میشنو بهز مینمیر سم، اما لظه یآ خر چونه اشو میبو سم.\_ حالا منچیک

ارکنم که کی کن خرید مبرات؟ گذاشته بودم آخر هفته که بر میگردی

از شفاصل همیگیر مو میرم سمت پنجره های که نسیم خنکش، سرمانده ایمانمو...

داره با خودش حساب کتاب میکنه تا یادش بیاد که هاشبشبتو لدشه!

باور میکنم که از یادش رفته بود ده...

\_ کادو که خریدی؟

با این که خرید هبو دمولی چونمیدونستم روی مناسبتها و مراسم حساسه،

سر به سر شمیذارم\_ نه.. خب نمیدونستم زود بر میگردی

دستهاشو به کمر میگیره و نگاهش از نوکیات تصور تمبالا میاد

\_ خود تمقبول میکنم بعنو انهدیه...

ابرو هامبالا میر هو میچسبم به دیوار...

\_ شرمند هام!

صور تشنا امید میشهو خم میشه تا از رویز مینتیشرتیبر داره

\_ لعنتبها اینهور مورنا... لعنت!

دل من میاد اذیتش کنم، وقتیتیشرتو تانیمهتنتشمیکنه، دستمینداز مبهپایینلباسشو از تنش

رمیارم.

\*\*\*\*\*

ایمانسینیچایرو میبر هبر ایمهمونهاو با جعبهیشیرینیمیر میپیششون.

\_ به خدا از روزا و لگفتم بذار رسمیبیام صحبتکنم. نداشتکهنداشت... حalah

مخودشمتیر سههمتر سمنیشتر شده!

لیللیوانچایو از سینیکهد ستایمانهبر میدار هو تشکر میکنه. همونلحظهکه

خمیشمشیرینو بهشاهر ختعار فکنم، ایمانکنار مقرار میگیره.

چشمکیمیز نمو میگم

\_ میخوام بقیه‌هاشمه‌مین‌جور پپیش‌بریم؟ در جا اخمی‌کنه شیرینیو سمت‌شاه

رخمیگیره

\_ واقعا مردخو بمر دیکه‌نذار هز نشتو خونه‌نظر بده!!

شاهر خسر شواز گو شیلند می‌کنه چاییو شیرینیو بر میداره

\_ ایمان!!!...

تذکر شوایمان باقی‌اف‌های که میگیره جواب میده و میشینه کنارش...

نظر لیلیو میشنویم که مدام از دستایمان می‌خنده و باهاش احساس راحتی میکنه

\_ بهتره که هی هممون بخو ده‌ستی‌گیره و هم‌مهر و دعو ت‌کنه، یعنی غمه‌جان و هم‌سر شون

و منو مهرانو... شاهر خه‌م‌باید باشه. بعد شام میتونیم مطر حکیم که هیه خواستگار ب

رایه‌ستی‌او مده

\_ و این غمه‌خان و مسر مو می‌بره که به‌شنگ‌گفت مد‌ختر شو دوستدارم.

بهدلهر هیایمان می‌خندمو کفری‌میشه

\_ هستی‌بذار مهمونابرن، باهمین‌گیسایینو سطر...

بامشتی‌که شاهر خبه‌شو نه‌اشمیزنه، بقیه‌حرفشو با چشم‌و ابرو به‌ممیزنه.

خودش بانار احتیو دو دلیمیگه

\_مارتیندر جریانه تقریبا!!

شاهر خباخنده بهایمان گاه می کنه که مدامدلو افسهو نظر های مختلفمیده..

.

\_مادامو سیو، منبناظر لیلی جانمو افقم. بهتر هکها صلا مطر حنکنید چند ماه صیغه

بودین.

ایمانسریتکو نمیدهو یهنونخامهایو جلویدهنم میگیره. تامیامگاز بز نم، نونخام

هایو عقب میبرهومیگه\_ بهتگفتمونخامهایو گاز نمیزن... درستهمیخورن!

نگاهم به سمت لیلی میره که میخندهو بعدشاهر خکها با تعجب منتظر ختابیینهمنچیک

ار میکنم.

دهنمو باز میکنم و نو نکاملتو دهنمجامیدم.

همزمانهمخندهام میگیره همنمیخوا امکشیشیرینی بخورم.

\_ به خدا اینیهفته که تصمیم گرفتیم اعلام کنیم مناشتهامکور شده.

همو نلحظه، ایمانیهنونخامهایبزرگتریو تویدهنش

میدار هو شاهر خوبهوا کنشمینداز هکها زرویمبلبلند بشهو دمگو شایمانحر فیبز نه  
کهبقیه متو جهنشن، از دستهر دوشو نبه خنده میفتم...

بعد از خور دنچایو شیرینی، هر کسی پیش نهاد شو میدهو در نهایت تصمیم میگیر مکه  
اول به خاطر احترامیکهایمانبر اینغمه قائله، بامادر مصحبتکنهو به شاطلا عبدهو  
بعد مهمو نیبر گزار

بشهو همونجا خود منمو ضو عو پیش پدر موبقیه، جدیتر مطر حکنم.

\_نمیشه مننگم؟ شاهر خختوبگو

شونهبالا مینداز هو تکیه میدهبهمبل...

\_ایمانکهبهنغمهو مارتینمیگه... فقط پدر تیموننهکهاو نمبهترها زبون خود تبشنو

هتامن... میدونیکه باهاممیونهی خوبی

نداره. کافیه تو از ایمانگیو بقیه اشو بسپری بهنغمه... خود تمیگی که ایمانو دوس

تداره!

ایمانهمو نلحظه که داره بازو شو منبقضو شلمیکنه، نگاهیبه شاهر خمینداز هو می

گه

\_کسیه ستاز منبد شبیاد؟

بازو شو سمتِ شاهر خمیگیر هو قبلا ز اینک هفیگور یبیاد، شاهرخ

"برو بابایی" بهشمیگهو باتا کیداعلامیکنهکه

\_ مناز تبدممیاد! بینایمانو شاهر خمیشینمو تکیهمیدمبeshو نهیایمان...

\_ خدایدلتمیادشاهرخ... ایمانخیلیبهدلمیشینه!

خندههایلیلیمثل بمبمنفجر میشهو متوجهعکسالعمالایمانمیشم، ولیشاهرخ

اخمیمیکنهو بهپاممیزنه

\_ خودتو جمعکن... بهاینبچهپروهمرونده

گو نهیایمانو میبوسمو جمعوجور میکنمخودم... شایدشاهرخبهخاطر حساسیتها

ییکهبعدازمسیحبهمداشت، اینطور حرفمیزد... بارهایقبلهمکهتعدادشکممنبود

، پیشمیاو مدتویحرفها کهباایمانجدیمیشدو گاهیبهخاطر منتهدیدش میکرد.

هموناوایلکهرفتوآمدمونباشاهرخبیشترشد، فهمیدم

کهایماننسبتبهاونحساسه... گاهیوقتهاجلویشاهرخبهشابر ازعلاقهمیکن

م، یا طرفشو میگیرم...

\_ اگر پدرتاجازهنده؟

دلهره‌یتو یچشمه‌های مشک‌ایمان، غم‌گینم می‌کنه. دلم می‌خو استسه‌مشاز

منخوش‌حالی باشه!

پیشاز این‌که حر فی‌بزنم شاهر ختک‌خنده‌ایمیز نهو می‌گه

\_ شما فقط دارید احترام می‌ذارید... بر ایه‌ستی به‌اندازه‌یک‌افیتصمیم‌گرفتهد

ه!! مخصوصاً از جانب پدرش!

به‌لایین‌گاهنمیکنم‌چو نگاه‌یا ز این‌سنگدلی‌شاهر خدلم می‌گیره...

\_ نمیشه‌دو ناجاز هی پدرشکه...

ایمانتو یفکر رفتهو نگاه‌منو لیلی‌هر دو به‌صور تایمانه...

\_ باز اگه پدر و مادر مبودن...

نگاه‌شبه‌پایین‌ه‌که‌دستم‌ش‌شد‌ها‌شو‌باد‌ست‌دی‌گاه‌ش‌می‌مال‌هو‌دو‌بار‌ه‌غر‌ق‌ف‌ک‌رم

یشه.

شاهر‌خ‌باز‌و‌مول‌م‌سمی‌کن‌هو‌سر‌م‌بر‌می‌گر‌ده‌به‌سم‌تش...‌ا‌شار‌ه‌می‌کن‌ه‌به‌م‌که

تنه‌اشو‌نب‌ذارم.

قبلاز من‌لی‌لی‌بلند‌می‌شه‌و‌به‌سم‌تا‌ش‌پز‌خون‌ه‌م‌یر‌ه.



شاهر خنار احتیمو میبینهو لبخند میزنه تا بهما میدواریده. دیگه بعد اینهمه سالمی

شناختمش...

بالیمیریمتو یا شپز خونه... با اینو جو دهمهیحو اسمبهشاهر خکه جاشو عوض کرد

هو کنار ایماننشسته، ولی به حرفهای لیلیگو شمید مکهاز الانبه فکر مراسمو جشنخو

دمو نیهست که معتقد هباید بگیریم.

دلهره دارم و لبخندها ممصنوعیها مابرو ز نمیذمتا آدمهایشان اینمرا عاتمونکنند و ب

هخو دشو نسختگیرند.

حرفزدن شاهر خوایمان خلیطو لمیکشهو ماهمبها تا قمریم.

\_ مهر انا خلاقش بهتر شده نه؟

لیلینشسته پاینتختمو داره کشوهای دختر نامرتبشو مرتب میکنه که با خنده میگه

\_ نگران نباشهستی جان... ایمانپسر محترمو خوبیه. برایچپدرت باید مخالفت

یکنه

صدامو پاینمیارم و روبه شکممیخواهمو نگاهش میکنم.

\_ اگر پدر و مادرش زنده بود دنیا خانوادها داشت...

نگاهی به در بسته‌ها تا قمیند از هو بال بخند "هیس" میگه

\_ هستی، منفکر میکنمتو امباو جو دمنو نغمه‌ها مار تینو مهران... مثلاً یمانت نهایی!ا

خلاقیدر تو که میدونی... بخواد بهو نهییار هازز مینوز مان بهو نه پیدامیکنه ولیا نیم

ور دیکه تو بهش

دل بسته حمایت هادرت، نغمه رو داره. منفکر نمیکنم نغمه فر صتید هبهمه رانتا اعل

امنظر کنه!

ریز میخنده و لب خند رو یلبم میاره... مدتی بود که احساس می کردم

زند گیش با پدر مبهتر شده و راضی هاز شرایطش... ولیا و جو د علاقه نغمه بهایمانو

حمایتش از یه طر فنگر انانینو دم که پدر مبه خاطر همین قضیه باایمان دلج کنه.\_ مادر

و دختر، غیبت دو ماد میکنید؟ ایمان در و باز میکنه و یه لنگه پا و ایمسته...

لیلیکشو زیر تخت مو هلمید هسر جاشو بلند میشه \_ منو اقامعذر تمیخوا ام که دخترم

کشو یلباس شو مرتب میکنه

دستی به صور تایمان میکشهو تکیه مید هب هشو نهیایمانو هر دو نگاه می کنند.

بلند میشما ز رویتختو باشیطنت سمتشو نمیرم

\_ ماما خانوم، خبر نداریکهدو مادت...

اگر نزدیک شو نمی‌رستم ایماندست شبهدهنم میرسید.

ولینزدیکموسریعازپشتبغلم می‌کنهدستشوجلویدهنم می‌ذاره.

لیدستشورویدستایمان می‌ذارهوخواهش می‌کنهتارهامکنهونمبایماواشارهقول

میدمکهحر فینز نمازشلختگیهایایمان...

ایمانولیلیتویاتاقمیمونتایمانعکسهاییکه

خودشازمانداختهبودوبهلیلینشونیده، منامامیر مسراغشاهرخ....

— خوبیهستی؟

اسپریآبادشدستمکهستمگلدونها میرم

— خوبم... فقط...

نگاهمیر هسمتااق... دوستنداشتمجلویایمانازدلوآپسیمبگم— هستی...

دستشاهرخرویکرمقرار میگیرهوبالبخند کنار ممیایسته

— بجنگیراش، تویهبار، یهزند گیوازدستدادی!

نمیدونم.. شایداونمزند گیخوبیبر اتمیشدولیهرحیکهبود

انتخابات دستخود تبود، نهديگران!... اينبار و بجنگتاپا انتخاباتخود تبونو ببينيچهل

ذتيدار هلهظههاييرو كه به خاطر علاقهاتقدمبر ميداريو نفسميكشي.

\_ميت رسم، اخلاقايمان خيليو قته كه دستماو مده، اما اخلاقبا مهران... نه!

\_منحرفمو بهتزد م... سراز دو اجتبامسيح، چقدر بهيدر تفكر كردى.. بهخانوادهها

ت... بههممونالا خودت. چيشدت هتش؟ بهتقولميد ما گربامسيحزند گيعاديو خوبيه

مداشتيهميشهيهحسرتتهدلتميموند بابتحرفيكهنزديو پا ييكهعقبكشيدى... اينح

س، منيكهمردمو دارهازا پا

درمياره... اينبار نذار كهحسرتبهدلبنونى. منميفهممكهبا ايمانرو بهرا هتري...

خوشحالي تعميقتره... خندهها تحتى... توبا انتخابات، وار دزند گيجديديميشيكه

ربطيبهگذشتها تداره... كمتر آدمهايگذشتهرو مي بينيواينخود شيهنعمتهبر ايتو..

باورتميشهيهو قتايبه اينفكر ميكنمكه بكنمو برمازا اينجا... دورشما زهمه!

بانارا حتيبر ميگر دمسمتش...

\_حتيا ز منشا هر خ؟ بالبخندن گاهمميكنه

\_الاتو!

\*\*\*\*\*

یک ساعتی میشه که تو پیار کبر ای خود من شسته‌ام و منتظر متا ایما ناز پیش مادر من غم‌موم

ار تینبیاد.

یک مسردم میشه و بلند میشم تا راه برم... دیدن بعضی دخترها و پسرها حس خوبیه

میده و دیدن بعضیها شو نه!

شاید احمقانه باشه ولی حس میکنم به جای رسیدن مکعبه فهمم نگاه‌ها دمهای عاشقو

...

تو چهره بعضیها شو نمحبت نقاشی داشتی بیشتر تو یه مونیم نگاه حس میکنم فقط تظاهر

ر میکنند.

اما بو دن بعضیها یه کهنه گاه شو نبهم، خبر از از دلشون میداد.

صند لیا تو یا فتا پیدا میکنم و میشینم. نگاهیه ساعتی میچیم مینداز مکعبه ای خنده

هاید ختری، سر مو بلند میکنه تا ببینمش...

دختر کوتا هقد چادر یکه کمپیر به نظر میرسه و صورتگر دوزیابیداره، همراهم

ردیکه بر عکس دختر، قد بلند و لاغر قدم

بر میداره و با آبتاب چیزیت معرفی میکنه و همزمان هر دو شو نباهم میخندند.

چهره هر دو شو ناز همونهای یکهمیگم...

معلو مه عاشقه منو خبر از درو غو دغلیست.

ناخود آگاه نزدیکتر که میان، دقیقتر نگاهشون میکنم، مرد، دست دختر رو گرفته و با  
علاقه نگاهش میکنه.

بر عکس دختر یکهانگار سر به هواست، پسر همه هیحو اس شهستار و ببر فها لیز نخ  
وره.

بانگاه دختر جوون، سر مو پایینمیند از مو گوشیمو بایلمو چکمیکنم.

تما سبیا سخا زایمانداشتم.

بهو لشمار هاشو میگیر مو بلند میشمو بهدورتا دور پار کنگاه میکنم.

\_ هستیجان

\_ جونمایمان... گفتی؟ با سر خوشیمیخنده

\_ بلهر مگر فتم. مامانت گفت هستی و حرفم، حرف بزنه، شیر مو حلالش نمیکنم.

با خوشحالی میخند مو آرو مز مز مهمیکنم

\_ منکه خیلی وقت بهلهر و بهشما گفتم!

صداشو برام پایینمیار هو و سو سه به جو نمیند از هبا حرفش...

\_بلهها تو قربو ن خانوم.

غنجمیر هدلمو باذوقمیگم

\_کجاییپس؟

\_پشتسرت...

بر میگردمو میبینمش که دار هبر امدست کو نمیده.

گو شیو قطع میکنمو میر مسمتش. کاری بهپار کو عمو میبو دنشندار هتا بهشمیر سم

صورتمو میبو سهو دستشو دور گردنمیندازه.

\_فعلا اینمر حله بخیر گذشت. میمونهبابامهرانت!

پیشونیهامو نوبهم میپچسبونیمو حظمیر ماز چشمهاینگرانامامطمئنش

\_اونمبخیر میگذره

باتکسرفهایکها ز پشتسر مونیشنویم، سریعاز همجدامیشیم..

\_ببخشید، سر راهیستادید!!

شونهامو میچسبونمبهایمانتار اهبا ز بشهرایهمونز نو مردیکه چند دقیقه پیشنگاه

شونمیکردم.

ایماندستشور و یسینه‌اش می‌ذار هو با خنده می‌گه

\_ اختیار دارید، مابد موقعوبد جایادمونافتاد کهبهمبگیم

"دوستدارم"

برعکسمر دیکهظاهر شنشونمیدادمونومقید... دخترهبا حرافایمان، لبخندپهنیر

ویصور تشمیشینهوبا همونخندهرو میکنهستم...

\_ عزیزم.. تازهازدواجکردین؟!

سر خمیشمیهلحظه... بهقولیاینجور حرفهاو کارها، از تازهر وسودامادها

بر میاومد.

\_ شیشماه!

قبلاز اینکهدوباره حرفیزنه، مردیکهکنار شایستادهوبه

نظر همسر شمیاد، دسترویشونهاش می‌ذار هو با احترامرو بهایمانمیگه

\_ خوشبختباشید... با اجازه

همینکه می‌اناز کنار مونردبشن، میشنومکهدخترهمیگه



— یهبار اینجور یبهمنمحببتکردی... حسرتبهدلما گذاشتیمتعبجنگاهشونمیکنم

کهمرد، دستاشورو بهآسمو نبلند میکنهو بالتماسمیگه

— خدا... منبا اینساغر چیکار کنم؟ توبهمبگو...

باایمان، هر دوزیر خندهمیز نیموبر عکسمسیر اوندو نفر، دستبهدستهم، راه

میفقیم.

کنار خیابوناصلیکهنزدیکخونها مون... بساطسفر ههایهفتسینوتنگوماهیو حتیلبا

سپهنشده.

ایمانبر عکسمنحسابیاهلخرید... پایهر بساطی

وایمیستیموایمانسر اغقیمتهارو میگیر هو نظر مو در بار شو نمپیر سه.

چشمرویهممیدارم، میبینمچند کیسهخرید، ازرو میزیهایسنتیگرفته، تازیر گلد

ونیو آیینهسفر ههفتسیندستمه.

خریدههایسنگینتر همکهدستایمانه... بااینکههاصرار میکنمتابقیهخریدههارو

بذار هبرایوقتیدیگهای... اماقبولنمیکنهو

تو یه مونشلو غی... سبز یقور مهیتاز هبر ایخو دمونمیخر هو میگر دیمتاسبزی کو  
کوپیدا کنیم.

حالو هو ایروز هایآ خراسفندامسالم... شبیه هیچو قتنیست.

یعنی هیچسالیحتیفکر شمنمیکر دمکه خدا اینما جراهوا اینروز هاروبر امرقمبز نه.

گاهیه سالها پیش مکه فکر میکنم یه لبخند روی لبم میاد که یاپشتش خو شحالیه وی  
اناراحتی...

منه یچو قتخیال نمیکر دمکه تجربه های یه تلخیز ندانو سقطو شکنجه داشتهاشم.

همینطور که بعد از اونروز های تلخ، هیچو قتخیال نمیکر دم تجریه های یه شیرین یلح  
ظه های با ایمانو دنمداشتهاشم.

باجسمیکه هنوز خستهاست و رو حیکه انگار تازهدار هاز پله یته های شیر و نیاد، بها  
ستقبال بهار میرم.

اینبار...

متفاوت تر از قبل...

با ایمان...

وایمان به خدا یکی که همیشه بود و هست..

حتی هست ترا از من!

پایان شهر یور

96